

I.

قوله در سائر في السور الحرف حينا عرب

الک
نک

۵۴۶۶

T.C.
İSTANBUL
Fatih Kültür Merkezi
DAVİ

Mikrofilm Arşivi
No. 294

Söğütözü ve U. Kütüphaneleri	
Adı	Fatih
Yılı	
Eski No	5426



آن سفینه نوحی و مجموعه روحی اسرار کنوز الهی مفتاح رموز نامتناهی
که گویند اینست در باب اولی من لم یزدق لم یعرف من طلب وجد وحید

فهرست رسایل ما

رسالة اولی حفاقة اهل اباحة اراان
امام غزالی رضی الله عنه

رسالة سوم هم اراان رازی
قدسنا الله بسره العزیز

رسالة پنجم اراان رازی علی سینا
بیض الله حفرته

رسالة ششم هم اراان شهاب
مقتول روح الله

رسالة هفتم هم اراان شهاب
مقتول سقر الله ثراه

رسالة هشتم هم اراان شهاب
مقتول نور الله قبره

رسالة نهم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة دهم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة یازدهم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

فیهذه المجموعه

رسالة دوم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة چهارم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة پنجم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة ششم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة هفتم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة هشتم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة نهم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة دهم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة یازدهم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة یازدهم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة بیستم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة سی و دوم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة سی و سوم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة سی و چهارم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة سی و پنجم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة سی و ششم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة سی و هفتم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة سی و هشتم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة سی و نهم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

رسالة سی و دهم هم اراان شهاب
مقتول نور الله ثراه

مناجات موسی علیه السلام
باین دعا یافتند که میكنت اللهم صنت و جمی عن الشجود لغیرک فصر
ما و جمی عن مسلة غیرک ترجمه یعنی ای خداوند منم چنانکه روی
من نگاه داشتی از سجده بردن بجز تو دیگری را اب و رویم هم
نگاه دار از آنک بجز از تو کسی سوال کنم خداوند انحرست
خدا و بیست و اند منرا بیغامبران تو و هر مستلب روی محمد
رسول الله که مرا نیز ازین است نگاه دار چنانکه تا از ساعت
نگاه داشتی

کتاب تذکرہ حنفیہ اہل الاباحہ

من تصانيف الامام العالم العامل الكامل
المكمل المفضل حجة الاسلام فادرة الانام

محمد بن محمد بن محمد الغزالي

الطوسي رضی اللہ عنہ

وارضاء

صاحب دكانه العبد الفقير الحقير

بعد الجنبی شیخ علی بن محمد بن خلیفہ صاحب غامدی

لا تغري نراك استوفيت

هو الموفق:



الملك الناصر الملك الناصر الملك الناصر
الملك الناصر الملك الناصر الملك الناصر
الملك الناصر الملك الناصر الملك الناصر
الملك الناصر الملك الناصر الملك الناصر

تاج العبد



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين ولا عدوان الا على الظالمين
والصلاة على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين اجمعين قال الشيخ الامام
حجة الاسلام امام الائمة ابو حامد محمد بن محمد بن محمد الغزالي الطوسي
رضي الله عنه **اما بعد** بدانکه گمراهان در اصول دين و قواعد شريعت
بسیارند و همه را علاج کردن بخت و برهان آسان ترست از علاج ابلهگان
که سبب گمراهی همه کافران و مبتدعان و کم راهان شبهت و غلطت در
شناخت طریق حجت جوز عالمی کامل که حجت از شبهت شناسد وجه غلط با
ایشان بگوید امیدوار بود که باراه آیند اما سبب گمراهی این قوم محض
جماقتست و غلبه شهوت و بطالت نه مشکل شد و حجت و شبهت و از
عیسی صلوات الله علیه نقل کرده اند که از معالجه احمق و ابرص بدکار از
زنده کردن مرده عاجز نیامدم و از معالجه احمق عاجز نیامدم بر قوم را
که کاهلی مبتلی بر ایشان غالب شد که بدان سبب طاقت نماز و روزه نمی دارند
و شهوت و هوا غالب شد تا از خمر خوردن و زنا کردن صبر نمی توانند کردن
و از شومی این معاملات بطبع بی حمت و بی غیرت شدند تا اهل خویش را
در میان ناحرمان بنشانند و جناز از غیرت و حمت پاک شدند که دیوشی
و بی حمتی را قوت ایمان نام کردند و گفتند که مرد بکمال از وقت رسد که مرد را
با اهل خویش در خانه خویش بنزد بر وقت اندام وی بدیوی متغیر نشود که
اگر متغیر شود از تیر و لیست که در نصیب خویش حرکت میکند و اگر وی کامل
بودی تفسر وی مرده بودی و رسول علیه السلام گفت **ان سعد الغیور وانا**

اغیر منه والله اغیر مننا از غیرت که صفت خدای و رسولستان را
تفسر نام کرده اند و از بی حمتی را که صفت بخشانست کمال ایمان نام کردند
و این همه برت و دو صفت است یکی کاهلی که از نماز و روزه مانع است و دوم
هو او شهوت که بر شر خمر و زنا حاصل است و چون حقاقت بدین درجه رسید
امید علاج گشته شد و از آن قوم شدند که حق تعالی میگوید انا جعلنا علی
قلوبهم الکنة ان یفهموه و فی اذانهم و قراواتهم غمرا الی الهدی فلم
یهتدوا اذا ابدا البکین چون بدین معنی سخن در خواستند و از شهر فار دور
نشدند که بدست اشارتی که در آن باشد که نافع بود گروهی را از ایشان که
بسبب مشمتی که درین افتاده اند اما بیشتر ایشان درین روزگار بتقلید
و شهوت و بطالت از راه بیفتند **فصل** بدانکه شیطان در هیچ
روزگار بر هیچ قوم از دست نیافت که در آخر زمان برین قوم یافتند
ایشان را در گمراهی افکند که همه را بهار نجات بر ایشان بسته کرد یکی از
اسباب نجات گمراهان علما اند و همه ضلالت را علاج علم است و طبیان
علما اند قاعده اولی ایشان اینست که علم حجابست و علما بحدیث و علم
خویش و این کار ما بر اکثران است که علم بروی آید این حدیث نه کار علمست
که کار ذوقست و نه کار قلم است که کار قدمست و جناز بفرقت ایشان را که
با ایشان بود که نام دانشمند دشنامی است تا باشد که گروهی از ایشان
گویند مرد دشنام که خواهی چه ده و مرا دانشمند مگوی چنانکه انضام
نام ابو بکر و عمر رضی الله عنهما در چشم کوز کان خویش جوز نام ابلیس
کردند تا اگر کسی را از ایشان بدین نام خوانند هم جناز باشد که وی را
شیطان میگوید این قوم که کسی را بنکوهند ویرا دانشمند است

و هر سخن که خواهند که آنرا رد کنند گویند این بکار نیست که این علم است
و همه کتاب خدای و رسول دعوتست به علم و ثواب است و علم
میگامبران بوده است که **دین علم** برای آنکس شایسته ضلالتها
علمست شیطان این راه را از نجات برایشان نیست تا البته که در علم نکردند
و آنرا نگویند دانند پس اگر کسی در میان افتد که در یکی از بزرگان علما
اعتقادی نیکو دارد و گویند که وی این راه را باطل میگوید گویند وی این
راه از ما بهتر اند لیکن او را اجازت باید گفت از بهر خلق سر راه علم را
بدروغ بر خویشان نیست اند تا دیگران فریفته شوند **سبب دوم**
در نجات حجت گفتن است چنانکه حق تعالی بر ابراهیم علیه السلام ثنا میگوید
که **و تلك حجتنا انبأها ابراهيم على قومه** شیطان این قوم را بران
داشت تا حجت را نام جدل کردند اگر کسی یا ایشان حجتی گویند گویند این
جدل است این حدیث بجدل راست نیاید **سبب سوم** در نجات خلق از
فسق و فساد شکستگی در باشد که از فساد حاصل آید که مسلمانان فساد
کنند از حق خویش نقصان دهند و بدان شکستگی و هراسی در وی
حاصل آید و بحکم حقارت در خویشتر می نگرند و از آن باشد که سبب
توبه وی باشد شیطان این قوم را گفت که این نه فسق و فساد است که
خراباتیان میکنند که ایشان از شهرت میکنند و شمار نیست این حدیث
میکند این از کمال بصیرت میکنند که ایشان در بند شریعت بمانند اند
و شمار از راه حقیقت کشاده شد و هر کس حقیقت ویرا روی نمود از آن درجه
در گذشت که شریعت ویرا بنده کند پس این مدبر احمق اعتقاد کند که
وی از جمله اولیاست باز احمق در خرابات میکنند وی میکند پس هرگز

در وی شکستگی که از صیبت توبه باشد بدین نیاید بلکه هر روز فسق و 3
فساد خود شاذ تر بود و اعتقادش در کمال خویش زیادتر بود پس هرگز از
فساد دست برداشته ایم از بداشته که از صیبت علال آخرت دانست چون
این احمق اعتقاد کرد که این صیبت کمال درجه نیست که دست از آن بردارد **سبب**
چهارم در نجات علامت خلق است که کسی را بر زمین و لباس مفسدان بینند
ویرا نگویند دارند و بسبب مذمت مذموم از آن می از بسیار کارها دست
بدارند **اول دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض** پس
شیطان ایشان را بران داشت که این صورت ظاهر برقع و سجاده و جوراب و
طهارت پالار است باید داشت که بر عبارات طامات و الفاظ مشایخ
باید گفت که شما از اولیای باید که لباس و هیات ایشان را بپوشید و از احمق این
شریعت بخورند و کار مفسدان میکنند و لباس مفسدان را دارند و الفاظ
بزرگان را نیز میگویند و بر هیات ایشان در سمع حالت میکنند و نعره می
زنند و چون بنشینند سر بر یکریاز فر و بر بند و باشد که هر یکی از این عبارت
شنیده باشند سودای چند در دماغ نهاده باشند و یکی را معرفت نام
کرده و یکی را شوق و پندارند که معرفت و محبت و شوق از سوداها
ایشانست و از حقایق این الفاظ هیچ خبر ندارند پس چون در خویشتر و
کمال درجه خویش این اعتقاد کرده اند هرگز توبه نکنند و در جمله
هر ضلالت که بر موافقت طبع بود علاج از دشوار بود و این ضلالت
دو شحنه قادر و مستولی دارند یکی کاهلی و بطالت که دشمن نیاز و روزه و
عبادت نیست و یکی شهوت که دشمن تقویست که دین خود و قسمت پیش نیست
یکی طاعت که کاهلی عدو و نیست و دیگر ترک معاصی که شهوت عدو و نیست

شکری که این دو دشمن را قهر کنند از این اسباب بخاست که بر شمرده شد
و این را همه بر ایشان بسته اند **فصل** در چند که این قوم از پذیرفتن
صلاح دور اند لیکن علماء دین را از خصمت نیست که باز حجت در باقی گفتند
و سیر میکنند از کمرها از که نوح را علیه السلام مسلم نبود که زبان دعوت
در باقی کنند باز آنکه سالها دعوت کرد اما بت نیامد پس واجبست بر ایشان که
از جوانب درخواستند و این ضلالت منتشر شد طرفی از وجوه ضلالت
و حجت فساد از گفتن بدین سبب بوجه فساد شبهتهای که و همی که از شبهتی
باز افتاده اند اشارتی کرده اند **فصل** بدانکه ایشان دو گروه اند
یکی آنکه که بتقلید مجرد این سیرت فرا گرفته اند که گروهی را دیدند که
سخنی را استه میگویند و ظاهر مرقع و سجاده می از ایند و عیش خوش
می گذارند چنانکه طبع آدمیت و دعوی ولایت میکنند ایشان را نیز
این حال خوش آمده است موافقت برخاستند و سیرت ایشان بظاهر
پیش گرفتند و مرقع پوشیده چه دانستند که در خرابات هیچ حال عیش
باز خوشی نباشد که در میان ایشان که خراباتیان از فساد خویشان و هلاکت
باشند و شکسته دل و این قوم شادمان که آن قوم خویش را بپایند دانند
و این قوم خویش را و لای دانند و در خرابات زنا و شرب حمریتوان
الیهما و در میان این قوم برای کار زنا و خویش را تسلیم میکنند و میگویند
از وی حجاب مکن کچون چشم وی بر توانا کار تمام شد بر سبیل تبرک
تقرب میکنند و باز تقا حرمی آند که چندین عمر نیز از اهل این حدیث بر
سینه ما بیا سوخته اند هرگز این کذب بالذات خراباتیان که بر ابر بود
و دیگر آنکه خراباتیان را نگویند دارند و این قوم علماء را و پارسایان را

نکویند دارند و پارسایان را گویند ابله نیست در بند شریعت مانده و حققت 4
کار از وی در حجاب عزت شده است و وی یکی از نموده که این کار عزت تر از
است که وی بر ناسنای نماید جز بر پا کار و از آذکار فر و نیاید و هر که در
بند شریعتست هنوز بدرجه آزادی نرسیده است هر که از و فرزند خود را
از اهل این حدیث دریغ دارد وی بدرجه پاکی نرسیده است هنوز بجاست
تفسر وی با و نیست بدین چنین موانع خویش را و فساد خویش را با لای دهند
و این همه لذات تفسر است از این هیچ چیز در خرابات نیاید پس جرم همه
زنا و مردان فساد حساب خویش بر گرفتند هیچ صواب ندیده اند خرابات
شدن و صحبت این قوم و لباس ایشان بر صحبت و لباس خراباتیان اختیار
کرده اند و هر که راه فساد خواهد رفت ضرورت آنکه فساد بر هر طریق
بر زدن بسیاری صواب تر و خوشتر از آنکه خراباتیان **فصل** پس این
گروه که ایشان را بتقلید کردن افتاده اند نه از سر شبهتی سرمایه و عقل
از ندانند که ایشان از حجت رستی شریعت و صدق و فایده از حقیقت آخرت
معلوم کنند این مقدار با ایشان بپایند گفت که شما از این مثنی الحق شنیدیت
که نماز ناکردن و فساد هیچ زیان ندارد در مقابل ایشان صد و بیست و چهار
هزار انبیاء همه صحابه و علماء و مشایخ صوفیان جز چند و شبلی و اینرید
و نیز رکان میگویند که هر که فرمان حق تعالی و رسول نکند و خلاف شریعت و اولاد
در دوزخ است تجاوز از آن جز بتقلید سخن کسی قبول خواهی کرد باری تقلید
انبیاء همه حال اولی از تقلید مثنی فساد جاهل با عقل خویش رجوع کنند
تا ممکن هست که سخن انبیاء را استنباط شود و سخن این احمق دروغ اگر گویند که این خود
ممکن نیست بلکه چنانکه مرا معلومست که هیچ از سه پیش است معلومست که

سخن بفا مبراز دروغست و سخن این قوم راست این چنین کرد در حماقت
بجای رسیده باشد که علاج نبود بلکه از درجه آدمی از جهل پیروز شد
و اگر گویند که ممکنست که شرع درستست و سخن خدای و رسول راستست
با وی گویند با شقاوت ابدی بازی نتوان کرد و اساس نتوان گرفت و اگر این
احتمال است میگویند خود همه عالم راستند و اگر دروغ میگویند تو
جا و دانه در دوزخ بماندی چرا راه ایمنی پیش نگیری و اگر ترا گرسنه
باشد و طعام خوش در پیش تو بود و گوشتی گویند که ماری را دیدیم که دهان
بدین طعام برد و زهر خویش در وی افکند هرگز از آن نخوری گوی باشد که
راست گویند خود را بشک در خطر هلاک نیکنم چرا خوشترا بشک در
شقاوت ابدی که افکنی وجه حماقت باشد در جهان پیش از این هیچ کس در
جهان نگفته است که بخات در زنا و خمر و نماز ناکردنست و همه جهان نیاز از
این احمق چنانکه میگویند بخات در متابعت فرمان حق تعالی است و سوال
علیه السلام چه واجب کند که سبب هلاکی و شهوت این قوم مقتدای خویش
گیرند و بسنت با جمله بزرگان عالم آورند و این از سخنی است که امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه بامام محمدی گفت که اگر چنانست که تو میگوی همه رستیم و اگر
نه ما رستیم و تو هلاک شدی و این نه از آن گفتگی در شک بود ولیکن
دانست که عقل این کس پیش از این احتمال نکند معنی میگفت که بی عقلان بر فهم
از قادر باشند و دانند که راه این از خطر اولیتر **فصل** اما
کسانی که از سر شبهتی و خیالی فاسد درین افتاده باشند که از شبهت
وی بدانند و وجه غلط وی در آن اشکارا نکنند و بر عالم این ساز بود که
خندان آن کس بنزد درجه رسیده باشد که اصلا کوشش عالم ندارند و شبهات

ایشان هشتت **شبهت اول** آنست که گروهی از ایشان گویند که حق تعالی را 5
عبادت ما چه حاجتست و از عمل ما بیزار است که پادشاه است معصیت
و طاعت بنزد یکی برابر بود که بنزد وی الهیه بعمل ما چه حاجت کند
ما خویش را بی فایده چه رنجانیم **جواب** آنست که سبب این شبهت جهلست
بشریعت و حقیقت که حکم از پرده است که خلقت را فرموده اند تا برای حق
تعالی کار کنند و این محال و باطلست که کار خلق همه برای خویش است و قرآن
دلیلست که میگوید **و من تر کی فاما یتر کی لنفسه و من جاهد فاما**
بجاهد لنفسه مثل این مدبر جاهل چنانست که بیماری که ویرا طبیب
پرهیز فرماید پرهیز نکند و گویند طبیب را از پرهیز مزاج و پرازیان
نیست اگر من فرمان وی نبرم و طاعت وی ندارم و هر چه زیان کار بود
در خوردن است و سخن وی راست بود ولیکن هلاک شود و طبیب نه برای
از فرمودن تا جانبداری نگاه دارد و برای وی فرمان وی فرما بر ذریکه هلاک
راه وی و راه شقاوت وی بیدار کرد و فرمان بر ذریکه شفا یابد و اگر نبرد
هلاک شود و طبیب از وی بی نیاز پس حق تعالی آدمی را از دو کوه فرستاده
یکی کالبذ و دیگر روح جنانک کالبذ از وقت درست باشد که مزاج درست
و معتدل بود و اگر نه هلاک شود و میرد و اعتدال وی بغذا او داروست
و از طبیب است که اندر روح را پیر غذا است و داروی و شفا ی است و هلاکتی
عبارت از هلاکتی در دوزخ است چنانکه عبارت از کالبذ مرکبست و غذای
روح معرفت و صحبت حق تعالی است چنانکه غذای تن ناست و داروی که
بیماری از تن وی نبرد تقویست و طاعت اشتراک طهارت روح انبیاء اند
چنانکه حق تعالی قالب را درستی و بیماری تقدیر کرد و این بسیار ساخت

و علم از اطباء را بیا موخت تا ایشان خلق را بیا موزند روح را نیر
درستی و بیماری و هلاکت و نجات نهاد و انرا اسباب تقدیر کرد و علم
از انبیا را بیا موخت هر کس روح خود را بفدای معرفت و محبت زنده
کرد اند و بداروی تقوی بیماری و بر اعلاج کند سعادت می رسد و سلامتی
که عبارت از آن بهشت است **و لا یخیر الّا من ائی الله بقلب سلیم** و هر که
موا و شهوت را بریزد و طیبیان جاهل را مقتدا و خویش سازد
بهاکتی رسد که عبارت از آن دوزخ است حق تعالی از هر دوی نیاز لیکن
فرز یعل شغال ذره خیر ایزه و نر یعل شغال ذره شر ایزه و کل نفس
بما کسبت هیئت **شمت دوم** گروهی از عوام در فراخ روی خود در
شرع دست برداشتن اعتقاد برین کنند که حق تعالی کریم و رحیم است رحمت
وی بسیار است هر صفتی که باشد بر ما رحمت کند **جواب** است که این سخن
درست است هم چنانکه از سخن اول که حق تعالی از طاعت ما بی نیاز است هم معنی
درست است لیکن هر دو تلبیس شیطان است که بدین احتیاج را از راه بتواند برد
اما عاقل جواب شیطان باز دهد و گوید چنانکه کریم و رحیم است شدید
العقاب است می بینیم که بسیاری خلق را درین جهان در رنج و عذاب
و کمر سنگی و درویشی دارند و خزانه وی تنگ نیست و باران کریم
و رحیم است که آنه گندم نمی آفریند تا آنگاه که برزگر بسیار رنج نکشد
و یکدم سیم ندهد تا بیشه در و باز را از بسیار رنج بار و سفر نکشد
و هیچ آدمی را زنده نمی دارد تا آب و نان نخورد و بیمار انرا شنا ندهد
تا علاج نکند پس هم چنانکه توانگری و تر درستی را اسباب ساخته است
که بران حاصل نیاید کار آخرت هم چنین است کفر و جهل را از هر روح ساخته است

که و بر اهلان کند و شهوت و کاهلی را بیماری روح ساخته است که بیم
از بود که اگر علاج نکند هلاک ادا کند و زهر کفر را هیچ تریاق نیست مگر
معرفت و علم و بیماری و کاهلی را هیچ علاج نیست مگر مواظبت بر
طاعت و بیماری شهوت را هیچ علاج نیست مگر تقوی و ریاضت هر که زهر
خورد و بر گرم و رحمت اعتماد کند هلاک شود و هر که در بیماری که از حرارت
بود پیوسته انگیز خورد هلاک شود و بیماری که از هوا و شهوت
بود چون کسی بود که خویشتر از هوا و شهوت باز ندارد وی در خطر
هلاک بود چون اعتقاد دارد که مقصبت است لیکن اعتقاد با احتیاج دارد
که خود را از کار نیست در خطر هلاک نباشد بلکه یقین هلاک شده باشد که
کفر بود و کفر زهر هلاک کننده است و روح را **شمت سه** ام گروهی ازین
قوم بر ریاضتی مشغول شده باشند مدعی پیدا شده باشند که مقصود
ریاضت آنست که از شهوت و خشم و صفات شریت یکبارگی پاک شوند
و گمان برده باشند که شرع بذین فرموده است چون مدعی رنج برده
باشند و ریاضت کرده و عاجز آمده از صفات خویش اعتقاد کرده
باشند که این محالست در شرع خلق را بذین فرموده است که صورت
بند که آدمی را ازین صفات آفریده اند پاک شود ازین ممکن نیست
چنانکه بلاس سیاه را سپید نتوان کرد آدمی را از صفات شریت پاک
نتوان کرد پس کاری که محالست از مشغول نشویم **جواب** آنست که
سبب حماقت جهل این کسر است بشریعت که می بیند از آنکه در شریعت
بفرموده اند که باید که از شهوت و خشم و صفات شریت پاک شود که
شرع این فرموده است چگونه فرماید که رسول علیه السلام میگوید که من

بشرم خشنک شوم هم چنانکه بشر و از خشم بروی بسیار دیندی
و حق تعالی میگوید **وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ** ثنای میکند بر کسی که خشم فرو
خورده بر کسی که خشم بردارد و چگونه فرماید که شهوت نباشد
که رسول علیه السلام نه از خشم است بلکه اگر کسی را اشتها ساقط نباشد
علاج باید کرد تا شهوت باز آید که از تقصیر بود اگر خشم بشود کسی را
علاج باید کرد تا باز آید که از نری حیتی آید بر اهل و فرزند و حمیت
در غزای کافران از خشم خیزد لیکن فرموده اند که شهوت خشم را زیر
دسته آرید و بگذارید که غالب شود بلکه چنان باید در فرماز عقل و شرع
که اسب و سگ در فرماز صیاد چنانکه صیدی سگ نتوان کرد لیکن سگ باید که
سگ معلوم و باد باشد و فرماز بردار بود اگر نه در صیاد افتد و وی
اسب صید نتوان کرد لیکن اسب باید که فرمخته و ریاضت یافته بود و اگر نه
صیاد را بیفکند و کرد زوی بشکند و غضب هم جز اسب و سگست و سعادت
آخرت صید نتوان کرد وی این دو صفت لیکن بشرط آنکه زیر دست باشند
اگر غالب باشند سبب هلاک باشند بر مقصود از ریاضت است که این دو
صفت شکسته شوند و این ممکن نیست **شبهت چهارم** کرده می ازین
قوم مدتی بر ریاضتی بنشسته باشند و در میاز از باشند که او از
شنیده باشند و صورتی دیده باشند خیالها بایشان نموده باشند
مانند خوابی باشد و هر حالتی که بایشان گذشته باشد که از باده باشد
لجوز این قدر برخلاف عادت ایشان را پیدا میزد خود بنهایت رسیدند و کار
ایشان بکمال رسید و این را اوصاف نام کنند و گویند ما بمقصود رسیدیم
و عبادت و ترک معصیت برای آنی بایست تا بوی رسیم اکنون رسیدیم

7 مارا معصیت نماز ناگردن زباز ندارد و این احمقان بیشتر چنان مختصر
عقل باشند که اگر کسی دیگر سخن خشم ایشان فرود نهد و باد بعبت نقص
سخن ایشان نمودن ایشان بشکند همه در عداوت وی استند و گریه کنند
که طبع کرده باشند از ایشان در گذرد یا یکی خواجگان چشم حنارت بود
نگرند همه جهان بر ایشان تنگ و تاریک شود این را با همانرا اگر مرد می تمام
شده بودند خود از چنین چیزها بال ندارند و سرچرخین صفات
باشند ایشانرا این دعوی که مسلم بود بر اگر مثل کسی نیز چنان شده
است از عداوت و خشم و شهوت و ریاضت شده هم مغرور است که هیچ حال
درجه وی از درجه انبیاء در گذرد و ایشان بسبب خطا و معصیتی بر
خویشتر توجه کردند و میگردانند و صدیقان صحابه از صفات هر چند
میگردانند بلکه از بیم شبته از حلال یا راست داشتند و همه راهها
تقوی رفتند و از خطر کار نیستی خویش از روی خواستند این احمق
بجه دانسته است که در جوار شیطان نیست و درجه وی از درجه انبیاء در
گذشته است که این ایشانرا از آن داشته ویرا زباز ندارد و اگر گویند بیغایب
مجهیز بوده اند لیکن این میگردانند برای نصیب خلق میکردند آنکه خرما
از صدقه از دهان بینداخت اگر خوردی خلق را از آن چه زباز بودی که
صدقه همه خلق را حلال بود و اگر زباز داشت جبر اینرا حق را در چهار
خمر زباز میزد از آخر درجه وی فوق درجه بیغایب بران بود بیشتر از آن
نیست که درجه قدح خمر فوق یک خرما بود چون خویشتر را بدریای بنهد
که صد خمر شراب ویرا تباه نکند و بیغایب را بگورهای آب مختصر بنهد
که یک خرما ویرا زباز دارد این مردی باشد که شیطان با سببته وی از
میکنند

و هر که عاقل بود در بیغ دارد زبان خویش از حدیثی و دهان خویش از اندک
برو می خندد اما بزرگان دین اند که بشناسند که هر که هوا اسیر و زیر
دست و بی نیست و هیچ کس نیست بلکه مستور است بر شناسند که تفسیر آدمی
مکار و فریبنده است همه دعوی دروغ کنند و کافرانند که هوا بر دست
منست از ابرمانی خواهند و بر راستی و هیچ برهان نیست مگر آنکه حکم
خویش نباشد بحکم شرع باشد اگر بطوع تن در نیت تواند داد خود را است
میگوید و اگر فرا حدود شرع و فرمان حق تعالی رسد رخصت و تاویل
جوید و حیلت کند از کیر تا موافقت شهوت و هوای خویش کند این
مدبر اسیر هواست اگر اسیر خشم است یکست در صورت آدمی و اگر اسیر
شکست پیغمه است و اگر اسیر شهوتها از شست خویشتن و اگر اسیر
جامه و تحمل است و مرقع و سجاده نیکو ستا همه روز خویش ترا
بی شویند و می آرایند زنی است و عنا بصورت مردی هر صفت که هست
حقیقت نیست و در قیامت صفات باطن برهنه شود تا همه یکدیگر را
بر آن صورت بینند که موافق طبع بود و معنی این خبر که یکی را بصورت
کرکی انگیزند و یکی را بر صورت خوک و یکی را بر صورت سگی این بود و بدان
مقدار که خواب ازین عالم دور تر است و با حیرت مانند تر است که این کس را
در خواب برین صورت بیند پس سگی و خوک و کرکی جزو اعتقاد کنند که وی
از درجه پیغامبران گذشته است و بر این چیز زبان ندارد چه جماعت
بود در جهان تمام تر ازین و حقیقت آن که هر که ندارد که ازین صفات پاکست
در خواب است مگر کسی که خویش ترا بر حدود شریعت و دقایق زمان می آید
و عین خویش بر دست شریعت و هیز چنانکه وی میگرداند می تواند کرد و ندانند که

بدانند که صفات وی اسیر و نیست و وی اسیر صفات خویش نیست و اگر بخواه
سال خویش ترا درین بیاز موزیک و در عین از سر وی فرو گیرد و یا بر خلاف
فرمان حرکت کند از استاذان روز با سر طبع خویش شود و هر صفت که در وی
مغلوب بود غالب شود و مدتی دیگر مجاهدت و ریاضت حاجت بود تا با
سراستقامت افتد که هوا را مقهور بگردانم چنانست که سنگی بیال بازرگانی
و هرج بدتی باز برده باشد بیک حرکت نشیب باز توان کرد دانند پس کسانی که
ارباب یدار بودند کارها چنانکه بود بدیدند تا تفسیر از سر تکام تقوی از
سر تفسیر و گردند تا یکی از بزرگان ابلیس را دید بوقت مرگ و بر آن گفت ابلیس از
دستم بجستی و ایمن شدی گفت هنوز یک نفس مانده است انبیا و اولیا
این کار چنین میزند و خطر کار چنین است اند و این ابلهان و مدبران را
شیطان بدست خویش گرفت و ایشان را با لای می زد که شما اولیا و دروشتا
و عزیزان حضرتیدم چنین درین حال می آید تا آنکه که چشم فرار کنید و خود را
نگر سار در دوزخ بینید و **بَدَّ اللَّهُ مَا لَمْ يَكُنْ لَكُمْ حَسَبُونَ**
کار چنان بینند که هرگز نصیر ایشان نگزشته بود و حسرت سود نداشت
شبهت حمر که و همی از صوفیان که ایشان را خستها قوی کرده باشند و همه
شهوتها از پیش بر داشته و مدتی در زاویه شده و دل با کلمه الله آورده
و در آن مراقبه کرده با خر حدیث حق تعالی بر دل ایشان نگذرد ایشان را بسیار
احوال نیکو و مکاشفات میدیدم مده باشد و بسیاری از اسرار ملکوت
ایشان را مکشوف شده و بدرجه اصحاب کرامات رسیده باشند تا از غیب
خبرها دهند و راست بگویند و همی در بیماری بودند بهتر شود و در دشمنی
بندند هلاک شود و چون ایشان را این قربت بدیدند از اید ابلیس ایشان را حسد
کنند

و همه اسرار شریعت با ایشان نمایند مگر یک ستر از ایشان بنمایان کند و آن آن
ستر است که از وی پوشیده بود تا بعد از سبب سلام را سجود نکرد و خوشتر از آن یکی
نماز دانسته است بسبب درختی که یافته بود که اسرار ملکوت جنات و را
مکشوف بود که معلم ملائکه بود اما آن ستر که ایشانرا آشکارا کند است که
بگوید که مقصود از ترک معاصی آنست تا شهرت شکسته شود و صفات شریعت
زیر دست شود و از حق تعالی باز ندارد و حجاب نکند و مقصود از طاعت و نماز
آنست تا یاد کرد حق تعالی بر وی غالب شود تا حقیقت معرفت حق و پیرا حاسا
شود پس و رزیدن شریعت همه راهست یکجبه وصال و کسی که یکجبه رسید
و در کعبه مقیم گشت و پیرا براه و اشترو زار باد به جمیع حاجت بود از همه
راه بود و رفتن آمد و مقصود رسیدن شد و رزیدن شریعت جمیع حاجتست
پس این قوم را چنین نمایند که اگر نماز کنند نماز ایشانرا حجاب خواهد بود از آن
کاری که بر آن رسیده اند که کویینا که ما همیشه در مشاهدت حضرتیم مقصود
رکوع و سجود آنست تا دل غافل را با حضرت آلود و حدیث حق تعالی بیاورد و
تا خود یا محطه از وی غافل نیم و همه ملکوت ایشانرا می بینیم و جواهر
ملائکه و انبیاء در صورتهای نیک و خوشتر بمای نمایند ما را بدین چه حاجتست
و این همه از واقع است که ابلیس را افتاد که در کمال خوشتر نگرست که معلم
ملائکه بود و بدرجه قربت رسیده بود مرا بفرمان برداری جمیع حاجت
و آدم کمتر از منست مرا در سجود کردن و چه فایده است و قصه و کی در
قرآن نه برای افسانه گفته اند بلکه برای مثل این قوم گفته اند تا بدانند که
درجه مقربان از فرمان برداری هیچ مقرب را نیازی نکند و این معانی که
این بزرگان و ارباب کرامات از اسرار شریعت و رزیدن فقر راه است

حق تعالی اما آن یک دقیقه که از ایشان پوشیده داشت آنست که با ایشان نمود
که مقصود شریعت آنست و پس از آنکه بر غلطی است که این مقصود است اما همه
مقصود اینست که در وی ستر و مقصودی دیگر است که این پنج نماز مثلا
چون پنج مسماست درجه کمال که حاصل شده باشد اگر این مسماست
با وی نبود از کمال بیفتد چنانکه ابلیس بقا از آن کسی گوید که پنج نماز و جمله
تفصیل شریعت از چه وجه بود که مسما را این کمال آید و مناسبی چیست
بباید دانست که شناختن وجه از در قوت شریعت نیست چنانکه فناطیس
افزون بکشد هیچ کس نتواند دانست این از چه سبب است و همچنین چنانکه
در آفرینش بسیار است که هیچ کس نتواند دانست پس مثل این قوم جز مثل
قوم نیست و در سر کسی که شک می کرد و بسیار در همت بسطاحت در آن شک
چون فرماز خواست یافت سر خوشتر را و صیبت که در هر قدر که خواست می
کن از این که شکا اما این دسته چند گیاه خوشتر بود که درین گوشه گشت
الرجه خشک شود از این که شک می رود و میدان بر این بر سر است و انبار
نیکو درین که شک فرماز رسیده و یا چنین بسیار خوشتر بود و بدینا مذمه تر
و تازه در آن که شکا در دو بدی از غایت شد و هیچ شک نیست که بدو این
گیاهها از برای آن یکداشته اند این که شک خوشتر بود و ندانست که مرا
چند نیز یا چنین تازه بدست خواهد آمد جز بدست آمدن از گیاه بی نیاز
گشتم از گیاه بر گرفتن و بدینا ختم در حال جز که شک از آن خار شدن از گیاه
سر از سواد خن بر میوز که در و دیر از خمی کز و هلال کرد و سبب از آن که این
گیاه را دو فایده بود یکی بخوش و همه کس از بی ندانسته است و یکی
انکه روی خاصیتی بود که مر با که آن باشد مار را در روی نیاید کرد و بدین سر و بی
بشد

و انسون مار بود و این خاصیتی پوشیده بود که کسی ندانست جز از انبیا
 بکمال عقا و خیر غره بود و گفت من ستر و مقصود این گیاه ندانستم و از وی
 نیازی نداشتیم این عقل و معرفت و سبب هلاک بود که پنداشتیم هر چه
 در خزانه معرفت و نبیست در خزانه خدای نیست و معنی این آیه است که
و ما اوتینا من العلم الا قليلا این مردم کاشف صاحب که اما ترا هم این
 غلط افتاد جز از یک ستر از اسرار شریعت و ایرا اشکارا شد که از راه کمالست
 پنداشت که در وی هیچ ستر دیگر تعبیه نیست و هر چه در مکاشفات و غوره
 وی نیامده است خود در خزانه قدرت نیست و البیس همچنین پنداشت و این
 خطا بر راستی بر زبان افتاد چنان شهادت دیگر که پیش ازین گفتیم که در خیال
 تعین و ناقصانست اما این غلطی است که بسیاری از کار دین هلاک
 شده اند و هر چه ازین معنی شنوی از لسانی که ایشان را درجه بوده است در میان
 صوفیان غلط و از اینجا بوده است و غلط راه وی اینست و مثل این غلط در
 مسایل فقه است که امام ابو حنیفه میگوید رضی الله عنه که اگر کسی الله البر
 بدل کند در اول نماز و گوید الرحمن اعظم نماز درست بود که مقصود آنست که
 بر حق تعالی ثنا گوید بزرگی چه این لفظ وجه از لفظ راه را این است
 که و امام شافعی گوید رضی الله عنه که چه می دانی که حق تعالی را در این لفظ
 ستر نیست که آن در لفظ دیگر نیاید اینک میگوید که ثنا حق تعالی مقصود
 آنست استقامت اما این معلوم جز ازین هیچ مقصود نیست خطاست که این
 بتوان دانست پس این قوم یک مقصود از راه شریعت شناختند و پنداشتند
 که در وی هیچ ستر دیگر نیست جز این و این مقدار ندانسته اند که اگر ستر
 دیگر نبود سیغامبر را چندان نیاز حاجت نبود که پای مبارک وی در

عایسالم

کردی

کردی توانستی گفت که بر ائمه واجبست نه بر بیضا امیرا چنانکه نه از ستر
 و دیگران را پیش از چهار ازین رو انداشت و گفت من جز از شما ندانم روی در دره
 وصال کرد و دیگران را منع کرد و گفت شمار از قدرت نباشد که مراست پس اهل
 کمال از محابه و مشایخ و علما که ایشان صوفیه اند که ایشان بدوجه سوال
 رسیدند ندانسته اند که هر یک از اینها شریعت نیست تا از اینها
 در وقت مرکب که ادب از ادب شرع ندانستند ناچیب را رفته الله علیه
 بوقت مرکب یکی وضوی و از خلال محاسن فراموش کرد در دست و ی بگرفت
 تا از سنت بخاری و در گفتند شیخ در چنین وقت این قدر رخصت نیست
 گفت ای من خرق تعال بدان رسیده ام ازین چون دست بدارم اهل کمال چنین
 بودند و اهل غرور فریفت شدند و هر چه ایشان بنویسند پنداشتند که
 از خود نیست باز که در عجب این خواص و انسون و سحر چیزهای نیست که هیچ
 کس نداند که سبب این چیست یک مثل ازین خواص یکدیگریم تا دیگران بدان قیاس
 کنند این مشکل نیست اندک برد و سوال که آب نرسیده بود بروی بنویسند
 و بدست زن حامله دهد در وقت زای تا ببرد و چشم در وی نیاید پندارند که
 در زیر دوی پای بند و بروی اعتماد کند کوز را ازین بروی اساز شود و این
 و این شکلیست در وی نه خانه است و حروف در وی نه آله اند چنانکه هر سه
 خانه که در یک صفاست بر خوانی از هر یک بر خوانی یا ترده بود از هر سه حمد و اما
 و عقلا کرد ایند و خواهند که بدانند که این خاصیت

ح	ه	د
ا	و	ط
ب	ز	ی

همیشه بجه سبب است پنداشت این را در
 قدرت و ی چنین عجایبست چرا حاکم میبندد بر قدرت
 وی که ممکن نیست ویرا در شرایع پیغامبر از تعبیه

آورد

جزیره که من سرمایه عقل و کشف خویش بدانستم پس اهل کمال حقیقت ندانسته
که نماز نماز و ترتیب این نماز بامداد دو رکعت و نماز پیشین چهار رکعت
و نماز شام سه و رکوع یکی و سجود دو و نیام چهار و قعود دو و در هر یکی مرتبه
و خاصیتی است که از حاصل کردن کمال و نگاه داشتن تا بوقت مرگ اثری دارد
که اگر از نباشد هیچ کمال سود ندارد چون میرز خوشنویس را هلاک شده بیند گویند
از همه کمال بشد گویند مسامحانه داشت از پنج گشته شد بوقت مرگ هم چنان
ایلیس را سود نداشت از همه کمال بیدار فرمانی و ازین معنی سخن درازتر گفته
اما که این از غلط لسانها بزرگ است که بجمال خویش غرّه شوند و این یک
دقیقه از دنیا را ایشان بشود **فصل** کرده ای ازین جمال که ایشان این
الفاظ شنیده باشند و البته ازین کمال و ازین احوال مکاشفات هیچ خبر ندارند
خواهند که بدین دعوی پروان آیند دعوی کمال کردن گیرند که ما خود مقصود
رسیدیم و در عین وصال مقیم و از رفتن راه بی نیاز شدیم و حقیقت نه
معنی وصال دانند و نه معنی مقصود و نه معنی راه هم طریق الهی است
ایرند و این دعوی کردند که برند از اول مرد و ندیده راهی است و بر او اقامه
افتاده غلطی کرد و از بس کار نمی شود و دیگر احق است که پیش از ابتدا کردن
راه خود شیطان را را مشغول گرفت و در حوال کرد تا بدین دیگر مرد تشبه کند
و هر دو مال اند و گمراه اگر چه از اول معذور نیست **شبهه**
لر و هر یک را باشند که بجا قتی دیگر غرّه شدند و این شنیده که کارها را تقدیر
افتاده است درازان سعید و شقی در شکم ما در بدین اید و هر کرا در شکم
سعد انبشت یا در اشتیاق هرگز بنکر در بس که بید بعمل ما چه حاجت و عمل
ما چه اثر دارد از حکم ازلی دارد و از بخور افکند گشت و جز رسول علیه السلام

ازین تقدیر ازلی خبر داد صحابه گفتند که بسراعت ما در کنیم بر حکم ازلی و ازین
دست داریم رسول گفت علیه السلام **اعملوا فکرمیسره الخلق** که ازین عمل
دست دارید که شما را سعادت بخاذه اند اعمال سعدا شما را میسر بکنند
بسر **باب این نیست حقیقت** نیست که رسول علیه السلام اشارت که دو معنی
اینست که در بس حال سعادت و شقاوت بطاعت و معاصی مجوز در بس حال
و تر در مستیست و گرسنه و ناخوردن هر کرا حکم کرده باشد درازان اگر سنگ
میرد درازان راه ناز بروی بسته کنند و هر کرا حکم کنند نتوانگری راه
دهقانی و بازار کافی بوی کشاده کنند و انرا که حکم کرده باشند به ماه
میرد بر هیچ حال همراه سمرقند فرو نبرند و انرا که حکم کرده باشند به
بسرقتند میرد بر راه مکه فرو نبرند بک همه را همه اجز راه سمرقند
بروی بسته بکنند ملاک الموت و در پیش سلیمان **اعملوا فکرمیسره الخلق** تیز
در یکی نگر نیست اگر بترسید جز ملاک الموت برفت از سلیمان علیه السلام
خواست که یا در این فرمای تا مرا بزمین دهند بزرگ از نظر ملاک الموت
بترسیدم تا باشد مجوز باز اید مرا بنشیند فراموش کند سلیمان علیه السلام
بفرمود تا باز ویرا دهند بزرگ جز ملاک الموت تا آمد سلیمان بترسید که چرا
چنان تیز درازان مرد نگرستی گفت مرا فرما بوز تا یک ساعت دیگر و مرا
بهند و ستان جان بر گیرم ویرا اینجا بیدم عجب مانند تا این چون
خواهد بود بسر چون حکم کرده بودند درازان که ویرا جان بهند و ستان
بر لیرند اگر چه یک ساعت پیش مانده بودند نقاضا از بوی مسلط کردند
و سلیمان را طبع او بگردند تا حکم ازلی برانند بطریق و سید آینه
ازان بود که از حکم بی سبب برانند بسراعت که سعادت حکم کرد باشند

در وی روشنی کند تا ایاز قبول کند و بر آن توفیق یا صفت دهند تا صفا
مذموم از دل خویش دور کند و جوارح او را توفیق دهند تا همه حرکات
و برادر فرمان ببرد؛ فمن یرد الله از بهدیه یشرح صدره للاسلام
و من یرد الله یصل صدقه ضیقاً حرجاً؛ پس یکی از اسباب که حکم
حق تعالی تقییر کرده است که گروهی را بدان بدو رخ برداشته که ویرا از
عمل یا زدن بدانکه در دل وی افکنند به عمل حاجت نیست که سعادت و
شقاوت از کیستند نیز بنکر از این سبب شقاوت است که در ازل ساخته اند
هر که اشتقاوت حکم کرده باشند این بر دل وی غالب کنند چنانکه کسی را در
ازل حکم نموده باشند که جاهل باشد و بدرجه علما و ائمه نرسد بر دل
و غالب کنند درجه امامی حکمی از لیست بنکر از وجه و علم او ختن
بنکر در الزام حکم کرده اند خود مفا جاخلقت امامت بر سر من زد کنند
و هرگز طلب نکند و رنج نبرد و بضرورت جاهل ماند و حکم از من بر وی
برافندد بدین خاطر که در دل وی افکنند و آنرا که در ازل حکم نرانده باشند
که خواهد بود در دل وی افکنند که اگر چه از حکم از لیست ظاهر نکرده
از اینجای در ازل سبب سیاهی ساخته اند هم چنانکه نبات کندی از زمین
چگلیست که در ازل رانده اند لیکن سبب خویش و زمین نرم گرد نیست
و تخم در افکندن و آب داذ هرگز از وی بازداشتند نشان است که
در ازل ویرا حکم کرده اند که از زمین وی کندی نرم و شک نیست هرگز
فرزند وی خواهد بود این حکم در ازل کرده باشند لیکن اگر کسی بدین حکم
از نشیند و از نخواهد و مباشرت نکند و گوید اگر در ازل مرا حکم کرده اند
که فرزند بود خود بدهند این محض حماقت بود بلکه گویند اگر ترا این حکم

کرده بودند خود اسباب نکاح و صحبت و دوستی از بساخته 12
جوز این حماقت در دل افکنند نشان است که در ازل ترا از فرزند محروم
نکرده اند پس ایاز و طاعت نبسته اند با سعادت بهم جوز نکاح و صحبت
است یا فرزند من از من و اسباب فلا خوف علیهم و انهم یخسران
و ان لیسر لالانسان الی ما سعی از اهل برادرانی ندیم و از الفجارانی حجیم
همه قران میان اینست و باشد که این احق گویند ایاز و طاعت و شقاوت
و سعادت چه مناسبت در از خواهد که بعقل خویش وجه این بدانند
همچنان باشد که بعقل خویش خواص چیزها و کارها بدانند چنانکه در آن
شکایب از کریم و اگر کسی باشد که هرگز نکاح و صحبت شنیده نباشد
ونه دیده باشد با وی گویند که عضوی از تو بیا عضو آدمی گرداید
آبی سپید از تو بوی رسد آدمی از اینجا بیرون آید که فرزند تو بود
سخت عجب مانند گویند چگونه سورت بندد که از قطره آب و گرد آمدن
دو عضو تبدیل باشد که آدمی از یک قطره آب پیدا آید و این چه مناسبت
دارد تا آنکه که بیند مشاهدت بداند که دارها الی بی اندازه عقل
و سرمایه دانش نیست هم جوز باختی و ملحد چشم فراز کنند و باخ
ندیده اند بینند دارهای که هرگز در ضمیر ایشان نبوده باشد آنکه
گویند؛ انما ابصرنا و سمعنا فار جعنا قوماً یملأنا انما اخرجنا نعمل
صالحاً غیر الذی کنا نعمل؛ با ایشان گویند اولی الامر کبر ما یبذل
نبیه من تذکر و جاء اکثر الذکر یزید و قوا فمال لفظ المیز من نصیر
سبب **فتنه** کرده و می از ملحدان که با خرت ایاز ندارند با باحتیاج
در معاشرت موافقت کنند و این سازند که آدمی جز نیات است چون میر

نیست شوز و مرج در قرآن و اخبار مستلذ حدیث قیامت و بهشت و
روزخ و عقاب و ثواب و حساب همه دروغ و تبلیغ است و این
درین روزگار بسیار کفر غالب شده است که باطن ایشان حقیقت کار
آخرت را باور نداشته اند اگر چه نبر باز میگویند که مومنینم و باشند نیز که
پندارند که مومنانند و حقیقت میان ایشان بسنکالنده است و حدیث
آخرت یا بانکار الله است بلکه این قوم بر گمان یا بانکار برتر شهرت و جاهلی
توانند لغت و کبر و می دیگرند از ملحدان که حق تعالی ایمان ندارند که دارا
واله با طایع و بنوم است اما این کمتر باشد و اما انکار آخرت و شک
در ان غالب تر است و بیشتر با اختیار روزگار همانا ازین اند و هر که شک
آخرت در دل وی بیند امد شیطان بوی راه یافت چنانکه حق تعالی گفت
و لقد صدق علیهم البیس لکنه فاتبعوه الا فریقا من المؤمنین
و ما ان الله علیهم من ساطع ان الله عالم بربیع و با احره و مع منما
و شایان گفت که سبب تسلط شیطان شکست در آخرت و علاج کسی که حق
تعالی ایمان ندارد آنست که ویرام معلومست که نبود بپس افریده است چون
راستوار بود که خطی نبشته یا جامه بافته معلومست که عجایب شخص
دری و نبات و حیوان و زمین و آسمان از عجایب خطی و جامه بافته کمتر
نیست و اجماع دلیلست ویرام معلوم کند و اما انکار آخرت ایمان ندارد و سبب
آنست که حقیقت روح آدمی پندارسته باشد که چیستند از آدمی انداخته
است از نبات و بهایم اما روح که منشور نیست یا حق تعالی گفت و گفت
فیه و کنت قلا الروح من امر ربه پندارسته اند و نه عجب
ندارسته است دانستن از شرار است اما بایستی که بر سبیل ایمان

قبول کردی از مصطفی علیه السلام جز ننگذ علاج وی هماراست 13
که در اول این نوشتیم گفتیم تا جمله مقلدان اهل باحت بدانند که
صد و بیست و چهار هزار انبیا صاوات الله علیهم را جمعین
امدند و خبر دادند از حال روح آدمی سر از مرکز و از بقای وی
و از ثواب و عقاب وی و حشر وی و همه علما و حکما و اولیا
رضی الله عنهم برین متفق شدند و این عتلا و علما اند خود
ببرهان و حجت و درستی سخن انبیا علیه السلام بشناختند و این
اولیا و صوفیان اند ایشان خود در علم حقیقت روح خویش را
از ان مشغله بپوشانست و صفات نفسیه مجرد و صافی بگرد
اند و حقیقت مرکز و غایب شدن ازین عالم مشاهدت میدهند
و بقای روح تنها و احوال وی و حشر وی و مرجه در قیامت
و عده است همه بمشاهدت بدیده اند این قوم اهل ذوق
اند و عتلا که تحت و برهان بدانستند اند اهل علم اند بدین
بذین کارا که چه اهل ذوق نه اند و مرکز ایشان را تصدیق
کرده اند از اهل ایمان اند این احمق که نه از اهل ذوق است
و نه از اهل علم اگر اهل ایمان بودی و ایشان را باور داشتی
در راه ایشان رفتی گرفتاری هم در آخرت از جمله ایشان بودی
چون محروم ماند و انکار کرد و با احمق چند موافقت کرد
با ایشان بلویم که روا باشد که این غلط این احمق چند را
افتاده است نه علما و انبیا و اولیا را رضوان الله علیهم
الرد و باشد چرا خویشتر را در خطر شقاوت می نهی بشک

والرکویذ البته که بضرورت دانم که روح آدمی پس از مرگ
بقای و حشر و ثوابی و عقابی نیست چنانکه بضرورت دانم
که مشهور و زعم نباشد این مردی باشد که مزاج وی و حماقت
وی از حد علاج در گذشته است و در حق او گفته خدای تعالی
ذُرْهُمْ بِأَكْثَرِ مَا كُنُوا وَيَمْنَعُوا وَيُلْهِمُوا لِمَنْ يَشَاءُ
بِعَاشِرُونَ و معرفت خدای تعالی و معرفت روح راه است
اولیا و علما را رضی الله عنهم لیکن عقل عوام انرا بر نتابند
و ایشان را جز با ایمان و تقلید راه نیست پس درست کردن
از ایشان در از و دشرار بود اتم از قدر که گفته آمد پس
سبب اقتضای قدر و عجز ایشان است **فصل** چون
فساد و شبهات ایشان معلوم شد ایشان را با سلام و شریعت
دعوت کرد و از هر کسی سؤال کرد تا شهادت و جیست و درین
اعتقاد از ایشان افتاده اند و علاج از کردن واجبست پس اگر
لست اصرار کند و از آن قوم باشد که خدای تعالی میفرماید
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّا جَاءْنَاكُمْ بِالْحَقِّ وَالْأَمْرِ وَالْحُكْمِ
وَلَوْ شِئْنَا لَآتَيْنَا كُلَّ نَفْسٍ هُدًى وَ لَكِنْ خِزِّي الْقَوْلِ
فِي هَٰذَا مَلَأْنَا جَهَنَّمَ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ أَجْمَعِينَ
پس طبع ایشان جز بشمشیر نبود انکوز احکام ایشان
در فتنه نماید اول انکا ایشان را جماع همه امت مافزند و حکم
ایشان حکم مرتد از است هر که اعتقاد با باحت کرد وی از
مرتد است و زن هشته امزد و نکاح که با وی کنند باطل است

دینند و هیچ زنده که این اعتقاد دارد اگر مزار نکاح حشد
جلال نشود که نکاح مرتد از حرام بود و بر یک قول ما ایشان
باطل بود و هر چه در دست ایشان است ملکا ایشان نیست واجبست
از ایشان است و در مصالح اسلام کردن برین قول هر چه از
ایشان خبرند و با ایشان فروشند باطل بود و همه مباح
باک است و خورن یکی از ایشان فاضلت از خورن مزار کبر و عود
و ترسانا از دیار ترک دهند از قوم الرجعه کافرند و برین
شهادت بپناه نمیکنند و شیطان از ایشان اتی ساخته است
حاکم را بر ایشان از ایمان بیفکنند و درین امر یکی خلق بسیار
تپاه میشو ند که ایشان هم بریان شریعت را بپزار میکنند
و هم با الفاظ مسلمانان مسلمانان از دلهای پیروز میکنند پس بشر
و شو مرتد ازین قوم نیستند همه کبر از و عود از دست
در شرع یکی از اندیا زده اند لیکن از سعادت ایمان یکی از
انبیا محروم شده اند این قوم کاهلی را و هوارا و شیطانرا
با نام خویش گرفته اند و همه شراب و انبیا را بجهل و پرازی
آیند بر سلطان وقت و اجب است در ایشان رختن و روی
زمین از ایشان پاک کردن و این را بزرگترین قربات دانستن
سبب میگویند که حقیقت جواب پیروز و از است که میگویند که
در ویش از بود که ویرا هیچ چیز معلوم نبود و نماز و روزه
و ثواب بهشته آخرت همه معلوم است باید که در ویش ازین

هیچ چیز نبود تا درویشی حقیقت بود و این سخن راست است
 و هیچ درویش درویش تر از کافر نیست در آن وقت که در دوزخ
 قرار گیرد که از رحمت درویش بود و از امید رحمت درویش بود
 و در آن نه خداوند بود جل و علا و نه بهشت و نه این جهان
 و نه از جهان و المرصود ایشان نیست که بپذیرد درویشی رسیدند
 و مراد بیافتد مبارکش از یاد و اندرین با ایشان هیچ خلاف
 نیست که درویشی این بود اما خلاف در آن است که تا این درویشی
 نیاید است و الرب و ایشان این از آن گرفته اند که در شریعت
 ثنای است بر درویشی و بدان درویشی از مال دنیا چه خواهد که
 بهتر است از توانگری چه توانگری دنیا مانع است از توانگری
 آخرت و این توانگری بگذرد و آن درویشی بماند گفته اند توانگری
 ابدی را بتوانگری فانی مده و مطلوب همه افریدگان است که
 دست الهیت است و توانگری است که درویشی را بذران راه نیستند
 بقای است که فنا را بذران راه نیستند اگر کسی را این می باید
 درویشی می باید بکمال درویشی و بکمال نباشد الا فی الذر
 الی سفلی من النار و نوشتن از یاد که پادشاهی است این درویشی
مسئله و کرد می دیگر از این احقاق عبارت بگردانند
 و گویند آزادی باید بندگی بکار نیاید و تا در بهشت و ثواب
 می باشد بلکه در بند خوشنودی خدای تعالی باشد هنوز
 بنده است آزادی مطلق باید که باشد و این راست است چه
 آزادی بهتر از بندگی لیکن آزادی دو معنی دارد یکی آزاد

از بندگی خدای تعالی بیرون آید و این بدان بود که افریده 15
 بود افریننده کرد و حادث بود باقی و قدیم کرد و چون این
 محال است از بندگی خدای تعالی بیرون بشد محال است و آراذ
 دیگر است که از بندگی صفات و خواص و خویشتن بیرون آید و بنده
 هیچ چیز نباشد مگر بنده خدای تعالی الی بنده را باید چه در
 نعمت خدای تعالی بود پس نباید نگرست تابانگان بهشتی
 بهتر باشد یا بندگان دوزخی اگر معاد مست که
 بهشتی بهتر باشد یا نگرست تاراه بهشت
 بی نازی و متایغت و شاد و شاد
 است یا با طاعت و عبادت و را

واللہ اعلم و احکم و السالم عار من اتباع الهدی
 ثم الکتاب محمد اللہ و حسن توفیقہ و السلاۃ والسلام
 علی سید المرسلین محمد النبی و آلہ الاحرار

نویسنده ای خدای رحیم
 رحمانی غفلت ز مولی رحیم

۳۳

انان رساله دوم فی تفسیر احادیث و کلمات

بسم الله الرحمن الرحيم رب سجد يا ذا الجلال
احمد الله بما افاض فينا من نعمه ويا منير برهانه وطلواته الرمه
ما محمد والله يقول العبد المذنب المحتاج الي رحمة ربه محمد بن
سرا الرازي فتح الله عليه باب الجنة ودرخواست کرد درستی که
در سرودنا داشت و در سر سغای تا و رفتی چند در راه خدا شایسته
نشسته شود این اوراق چند بر سبیل ای تبار خیر بر افتاد و التکلان
یجمع الامور ای توفیق الی القیوم **مسئله** نخستین بدانکه این
مطلوب از یک روی از همه مطلوبها اساسی تر است و از دیگر روی از
همه مطلوبها دشوارتر اما اساسی از آن دو نیست که نور بلال سق
از همه چیزها افلا من تر است و حقیقت مستی او از همه مستیها
نا ملتر و هیچ چیز را با وی هیچ گونه مشابهت نیست و هر چه چنین
باشد در یافتن او سخت است اما دشواری از آن جهتست که دیده
عقل بس نسبت نور جلال او چون دیده حفا شراست نسبت با نور
افتاب بس هم چنانکه دیده حفا شراقت لمعان نور افتاب نمی دارد
لعمري بشر باقت لمعان نور جلال حق می دارد و چون دیده خیره شود
بیایمی تا قدر کرد و چون کمال نور جلال حق سفتی ذاتیست و انقیاض
دیده سفتی از مست عقل بشر را اجرم از نقصان هرگز زایل نشود اگر
سایه بود این نیست در دیده عقل بشر از کجا **جواب** سویم از وجه
اول نیست که عقل بشری متناهیست و نور جلال حق نامتناهی و متناهی را
با نامتناهی هیچ نسبتی نیست **جواب** دوم آنست که داننده جز معلوم را
بمال در یابد علم داننده محیط شود بدانست و هر چیزی که دلیلی

بوی محیط شود از محاط به تر بود و لایزال تر بود و ابدی متناهی شود 16
و چون نور جلال حق بی نهایت بود احاطت عقول بشری محال باشد
جواب سوم آنست که در یافتن خدا برد و گونه است یا در رسیدن یا در
گرویدن یا در رسیدن چنان باشد که کوی فرشته یا جان عقل تو از
استماع این دو کلمه چیزی در یابد چنانکه بروی هیچ گونه علم گذر
نه بشود و نه بانیات این نوع در یافتن را در رسیدن که بیند و بناری تصور
نمایند و اما نوع دوم و از بکر و بد نیست و از را بتاری فهمد و گویند
و از چنان باشد که کوی زید نویسنده است و لایزال که زید را دانسته
و معنی نویسنده کی دانی تا آنکه گم توانی کرد زید نویسنده است
بانه بسر معلوم شد که بکر و یزد فرغ در رسیدن نیست و در رسیدن ملک
نمیشد زیرا که از ساعت که ما گشت و اهد که از در رسیدن را کسب کند یا
عقل وی بدان مطلوب شارت میکند یا نمی کند اگر عقل وی بدان مطلوب
اشارت میکند پس این مطلوبت خود را من و حاصلست پس یکسکه در او
حاجت نباشد و اگر اشارت نمی کند پس عقل وی از آن مطلوبت آفل بود
و مرج از چیزی غافل بود و طالبی نبود **سوال** اگر وی را بود که معقول
بود از یک وجه و معقول عنه بود از وجه دیگر **جواب** سویم که وجه که
معقولست غیر از وجه است که نامعقولست و الی و اثبات هر یک از
جمع شود پس وجه که معقولست مطلوب نبود زیرا تحصیل حاصل محالست
و از وجه که نامعقول بود هم مطلوب بود زیرا که طلب با یکدیگر التلای
افلا غم الإشارة الیه محال بود پس بدانست بر نیز هاز که هیچ اندر
رسید چنانکه انرا بتاری تصور گویند ما نسبت به انچه تصورها

بدین است و در این مسئله دوست شد گوئیم که ما از خود می یابیم که
هیچ چیز تصور نتوانیم کرد الا آنچ از راه حواس خود در یابیم چون
الوان و اصوات و طعوم و روائح و حرارت و برودت و امثال این
عبرتها یا از نفس خود در یابیم چون امر و لذت و فرح و غضب و امثال
از یا از عقل خود در یابیم چون هستی و نیستی و وحدت و کثرت و جوب
و اساز و مرج غیر این سه نوع است ما را بتصور از هیچ راه نیست
و حقیقت حق از این سه نوع بیرونست پس عقول خلق را بکنه حقیقت
چگونه راه نیست باک سیرا اقدام عقول خلق بر مراتب مخلوقاتست
و بیشتر ازین در افهام خلق ظاهر نیست که با نیاز را ای نیازی باید باک
فرموده است **والله اعلم و انتم الفقه** او قدمگاه خود و بیشتر
نیست قدم اول است که مرج در تحت تصرف و خیال آید از عرش تا
فرش بدانکه همه ممکن الوجود است یعنی حقیقت این همه چیزها هم
پذیرنده هستی است هم پذیرنده نیستی و قدم دوم است که بدانکه
مرج ممکن الوجود بود او را موثری حاجت افتد زیرا که ممکن الوجود
از بود که هم هستی و هم نیستی با حقیقت او یکسان باشد و در وجود
امدانی است که هستی او بر نیستی او راجع شود بر جز او انا از روی که
او است تقاضا از میکند که هستی و نیستی یکسان باشد تا یکسان
شدن از برای چیزی دیگر بود پس پذیرد و قدمگاه عقل بشر از
حقیقت امر حد و امان پذیرد و درگاه سرا پرده ازل است و
چون پذیرد درگاه است خطاب بید که **اخلع تعلیک بترک التفات کردن**
پذیرد و مقدمه بگو که چون بدر سرا پرده وحدت رسیدی یا وحدت

کثرت نماید یا نبیوع وحدت بدو مشغول بودن ناممکن باشد عبارت 17
ازین سرانست که **انا یا لوالا المقدر** و مقدر می نیست سببی است
یعنی بی نیازی سر قمری کردن ازین مقام ممکن نیست و از نیستی سوره
قل هو الله که اشرف سوره ثناء قرار است و در جز از صفات سببی هیچ
نیست و چون عقل پذیرد درجه رسید و قوت کند و قوت سیر و حرکت
او باطل گردد زیرا که حرکت از چیزی بود بخیزی و از روی تقاضا کند
و وحدت منافی دو نیست و از روی خبر دادن هم محال بود زیرا که در خبر
دادن بر حرکت عقل در امر وحدت محال بود و در خبر باید که احوال از
خبر دهی و در راجع بودی خبر دهی بیدانی که اگر تو کویدی چه هر چه هست
سخنی فایده گفت باشی اما اگر کویدی چه هر چه هست سخن فایده گفت باشی
زیرا که جوهر ذاتست و محدث بودن به وقت تدبیر ذات و صفات و
بودن به یکی پس معلوم شد که خبر دادن از روی استنباط زیرا که از
فرد واحد مطالب خبر دادن ممکن نبود و باینست که آنچه گفتم که خبر
دادن از روی ممکن نیست این سخن خبر دادن نیست از روی بدانکه از روی
خبر دادن ممکن نیست پس این سخن متناقض شود زیرا که جمع کردن
میان خبر دادن و خبر ندادن است پس اگر خواهی که تا از روی خبر
دهی نتوانی و اگر خواهی تا خبر دهی از روی خبر دادن ممکن نیست
هم نتوانی پس روی نیست مگر آنکه باز از بار فروماند و عقل از تصرف
دور شود و جز آنکه دنیا عقل در نور جلال حق خیره شود هیچ نماید
پس پذیرد برهان روشن و معلوم شد که **ان الله اعلم السامع**
و وقت مقامه و انتاج **ان الله اعلم السامع** جواب چهارم در میان سبب ضعف

عقلا بشر است که در علمها و حقیقی معلوم شده است که انسان در
آخر مراتب موجودات است زیرا وحدت بر لثرت سابق بود و محاله
پس اول مخلوقات باید که مفردات باشد و چون این مفردات را ترکیب
دهند از وی مرکبات در وجود آید و هر چند ترکیب بیشتر بود لابد
بود که او باز بس تر بود و چون ما در ترکیبیم در این عالم مفردات
اجسام این عالم چهار یافتیم آتش و هوا و آب و خاک پس ترکیب نخستین
از وی ترکیب چهارت و معادن و ترکیب دوم ترکیب نبات و هر چه
در معادن هست در نبات هم هست یعنی که در معادن جز الوان و لعموم
و رواج و خواص چیزی دیگر نیست و این همه در نبات یافته شود
و در نبات بسیار صفات است که در معادن نیست چون قوت جذب غذا
و امساک و دمنم و نشو و نمو و تولید اما ترکیب شوی ترکیب
حیوان است و هر صفت که در نبات هست همه در حیوان هست لیکن در
حیوان بسیار چیزها هست که در نبات نیست چون حواس خمس و شهوات
و غنیمت و امثال اینها اما ترکیب چهارم ترکیب انسان است و هر چه در حیوان
هست در انسان هم حاصلست لیکن در انسان بسیار چیزها هست که در
حیوان نیست چون عقل و نظریه و عقل عملی و انواع الهامات و هدایات
پس و ما می شد که ترکیب در انسان بیشتر است که در همه اجسام زیرا
که هر چه در چهارت و معادن از طبایع و خواص و لعموم و رواج
هست در اعضا و بدن انسان حاصلست و هر چه در نبات از قوتها
غاذیه و نامیه و مولده حاصلست در انسان همه حاصلست و هر چه
در حیوانات از حواس خمس و از شهوات و از غضب حاصلست در انسان

همه حاصلست و انسان را با این همه چیزها و دیگر حاصلست که هیچ
نبات و حیوان دیگر را حاصل نیست چون عقل و فکرت و تفهیم و طبیعت
که از عالم ملائکه است و تفسیر اشاره که از عالم شایا الطیر است پس بدین
تقدیر معلوم شد که ترکیب انسان از همه مرکبات بیشتر است و مرکب
مشاخر بود از مفردات محاله پس انسان آخر همه ترکیب است پس او از
اوایل و مبانی خود در غایت دوری بود پس چون خواهد که از او دگرگاه
خود باز بشود او را بدین همه منزلها گذر باید کرد زیرا که هر گاه
که آخرین همه جز خواهد که نزد یکی نخستین همه شود تا بهمه مرتبه ها
که در میانه بود گذر نکند و مقصود نرسد و این مراتب که در میانه است
سخت و بسیار است و در وی دریاها و هایل و کوهها بلند و عقبها سخت
و از نیستی بیشتر از روندگان در میانه هلاک شده اند و بقیه
نرسیده اند اگر هیچ زحمت نیستی نکرد در سه عقبه خود نامستی
و از عقبه حیرت خیال و وهم است و از این سه عقبه عبارت از وی در
قران مجید سناره و ماه و افتاب است و این از جمله عقبهاست که در راه
گذر ابراهیم بود صلوات الله علیه چون بدین مقدمات و قوف افتاد
پیدا شد که روندگان راه حق تعالی سخت اندک اند زیرا که بیشتر از خالق
جنات مشغول حواس خمس اند از غیر از هیچ چیز ندارند پس اگر از نزد
هزار بار میزد هزار یک کسر از عقبه حواس در گذر دکشتی او در میانه
دریاها و خیالات مشبه در بحار خیالات غرق شد زیرا که هیچ
خیال گفت باید که ذات او جسم و جوهر و عمرش باشد و در جایگاه بود
و معتزله بحکم خیال گفت باید که هر چه از ما زشت بود از وی زشت بود

و در هر حکم خیال گفت که پیش از هر زمانی آمانی دیگر بود و هر چند
خیال یک دریاست ولیکن او دریا به خط است از وی صد هزار دریا بری
خیزد و تو تا کشتی عقل را بر هر همه دریاها بنکذ رانی از دریا به خیال
خلاص نهایی و جز از این همه درگذری دریایی و هم در آید و از آنست
خواهی که حال عزت ممدیه را در ضبط عقل خوداری و از ناممکن است
از وجوه اول آنست که بیدیه عقلی دانیم که از اول اینرا متناقصان
اند پس میان مرد و جذای باید و جذای آناه بود که جدی معین بود
که از خدا خرازل اول اینرا بود و اینرا معقولست زیرا که هر چند
که کوی که اول اینراست بعد اینرا پیش از وی بود زیرا که آنچه پیش
از آنچه بود مثلا بتقدیرده روز هم اینرا بود پس عقل را ممکن نیست
که اینرا را آغازی نهاد و چون اینرا را آغاز نبود لازم آید که اینرا
از کرد و از آنست که اینراست پس اگر صد هزار سال عقل کرد این حدیث
می کرد از وی بیرون نیاید **سوال دوم** آنست که اگر از اول اینرا
جذاست پس از وقت که از اول بود اینرا هنوز نبود و چون اینرا در آید
از یکدیگر پس از مدی و گذشته بود و گذشته غیر آمده بود پس فرد
مطلق نبود پس هر چه فرد مطلق بود نه از اول بود و نه اینرا نه مانی
نه جان نه مستقبل پس عقل هستی را تصور چگونه کند که از هست
نه در مانی بود و نه در مستقبل **سوال سوم** از اول بود که او را آغاز
نبود پس بی آغازی نامتناهی بود و نامتناهی گذرنده نبود پس حقیقت
از هرگز بنکذ رذ و حقیقت اینرا هرگز حاضر نکرد پس باید که اینرا
هرگز در وجود نیاید لیکن هست پس اینرا غیر از اول بود **سوال چهارم**

ذوات از راه ذاتیت همه برابرند و هر چیزها را برابر باشند بر هر یک
همه صفتها را و بود پس اتصاف واجب الوجود ممکن الوجود در و بود
و بالعکس و علم را مسلک از اکثر السفن غرقیت فی بحر الخیالات و التماثل
من امواج بحار الخیالات فلما تخلصوا من امواج عالم الوهمیات **انه**
از کسانی که ایشان از این عقیده خلاص یافتند و از ظلمات ضلال الممکنات
برستند و بنسبت عالم انوار قدم رسیدند و از عین الیافانند که معرفت
و محبت بخشیدند و مست شدند چشم در متابله بنسبت انوار جلال حق
بازمانده که شرجان در لذت استماع انی نا الله و اله شده بصیر نور
الله نور السموات و الارض از راه اندرون جان و اعضاء
رسیده تر ایشان جازنه جازد اگشته در کل گشته کل جزو شده
جزو نیست شاه نیست مستشاه اریست که محققان این حدیث افتد اند
مزاراد الخضر فی هذه الغناء و ایستنی فی نفسه و طرقة اخری
سوال دوم در اقسام او و در این راه جویندگان راه
معرفه و کرده اند جماعتی حرکت جستند و جماعتی بساواغ انا ان
از راه حرکت جستند اول پیش رو طلب کردند تا از پیشرو ایشان را بر راه
راست برزد پس در تعیین از پیش رو لا ف تا از جماعتی گفتند پیش رو
باید از جنس انسانی و معشر بشر زیرا که الهی از جنس انسانی و برانشنا
پس در ساخته از بشر و ما را پیش رو وی دیگر حاجت یافت از مودع
بود تسلسل و از نیست فرمود و او **عبد الله بن عبد الله بن عبد الله**
پس این قوم بار دیگر خلاف کردند در این از پیش رو و کیست جماعتی گفتند
از پیش رو و بیغامبر است علیه السلام دیگر گفت امام و معصوم است سوم گفت

قرآن و اخبار است چهارم گفت میر و مرید است پس میان از طوایف
خلاف بسیار بدینا مذتاجا معنی را بنی که لویند راه خدا حاصل کردن
نیست پیری عین فلاحتست و اگر پیش ایشان کسی که یزد در خدا شناختن
پیدا میسر جانتست و جماعتی لویندی انز غیر لغو و الحاد است و توبه بخود
می دانی که میان این فرد و مذاهب هیچ فرق نیست بلکه اتفاقست که بیغامیر
از پیرا و دانا ترست و اما ملتر چون می نایند که لویند کسی که از این پیر
طالب معرفت ملن نیست انز کسی که لویند که بیغامیر طالب معرفت ملن
نیست سخن او بسیار نزد بکتر بود و این سخن نه از برای از گفت پیشودا حتی
یصح قول من اخرج فی الدین الذی بایب بطل قول من اخرج فی الدین الذی
اتباع الشیخ و لتعلم ان الشراکة مشغولون بالغاظ و العبادات و ان
الاولی الامر فی غایة القلة و کرده دوم گفته اند که ما را پیش رو و
باید از جنس انز زیرا که قول بشری عقلها را ناقص است پیش روی باید
نه از این جنس و این طایفه بر اقسام اند جماعتی گفتند می بینیم که هیاهل
اجرام اسماء از هماغه اجرام بشری شریفتر و صافی ترست پس نسبت
ارواح اجرام اسماء یا ارواح ابدان بشری هم چون نسبت هیاهل اسماء یا
بدان بشری بود باید که ارواح اجرام اسماء یا ارواح بشری صافی تر
و اما ملتر بود پس این جماعت بعبادت لوالب مشغول شدند و دعوی
کردند که ارواح ایشان اند که هادی ارواح بشر اند چنانچه دیگر گفتند که
ما بر ریاضت جناز کنیم خود را که میان ما و ملائکه اتصال پیدا کند
جماعتی دیگر دعوی الهامات و مناجات کردند گفتند ان الشراکات و
مطالب خلق در معالجات طبی و اسرار فلکی از مناجات و الهامات

حاصل شده است و درین باب حکایات بسیار و تجارت در اندازه دعوی
کردند کرده سوم گفتند پیش رو و ما عقل ما است زیرا که ما درینیم که
چون بصر عطا بسیار میکند چنانکه مردی در کشتی نشست استیلا به را
می نکرد کشتی متحرک را ساکن بیند و لبه دریا سالن را متحرک و سم چنین
در حس سمع و ذوق و لمس عطا بسیار افتد و تنبیه گفته بر صواب
و خطا درین حسها عقل است پس عقل را اما انز حق باقیم و مذتاجا معنی
پس او را پیش رو خود کردانیدیم و بیشتر از عقل عالم برین قول بودند
و دلیل آوردند بر محبت این قوم که هر چیزی را که بدیش رو کردانیدیم تا ان
چیز را شناسیم او را پیش رو خود نتوانیم کرد از و از شناختن او از
راه حس بود یا از راه عقل از راه حس بود و ما پیذا لریم که حس در
فرمان عقل است سراج در تصرف حس بود اولیتر بود که در تصرف عقل
بود و اگر او را از راه عقل دریا بیم پس عالم نخستین و متصرف اول عقل بود
پس معلوم شد که پیش رو و عقل آدمی است زیرا که هر چه جز عقل است
میکانه است و میکانه اشنا نشود مگر بتوسط اشنا یا با عقل اشنا
که از اول کار خود اشنا بوده است پس او را بتوسط دیگر حاجت نیفتد
اینست حاصل از باب عقول لیکن خفه از ایشان برایشان اشکال لغنه اند که
دانیم که عقل بر چیزها بسیار حاکم میکند پس حاکم کردن عقایا همه معقول
بود یا همه خطایا بعضی صواب و بعضی خطا اگر همه صواب بود باید که
همه مذ هماغه صواب بود پس نفی و اثبات همه صواب بود و اگر همه
خطا بود یا بعضی خطا پس حاکم عقل یا معتمد شد پس پیش رو و دیگر
باید غیر عقل تا خطا عقل از صواب جدا اند پس معلوم شد که

عقابش روی را نشاید الر سوال کند که این خطاها که در مذاهب
 یافتند از دو گونه است یکی آنست که از حکما از عقل نیست یا از فهم است
 و دوم حایان یا غایت حکم او را قبول نباید کرد در دوم آنست که عقل که حکم
 نامعوب کرد بسبب آن کرد که غلط کرد و از غلط بسبب مشبهت بود
 و این اما عذر اول بر ضعیف است زیرا که خود و حاکم در نفس خود
 اثبات کردی که این نام عقل نهاده و میگوید که حکم او همه صواب است
 و دوم را نام و هم نهاده و میگوید که حکم او همه خطا است و ما میگوییم
 که دانستن هستی این دو عالم و دانستن آنکه میباشند و هارپ
 و این دوم محطی است و محط یا از علمها بدیهیست که البته در روی هیچ
 شک و شبیه نیست یا از علمها کسبی اگر از قسم اولست پس باید که
 همه عاقلان از قبول و حکم این حاکم محطی عقل بر حذر باشند و از روی
 محطی عالم قبول نکنند و اگر از قسم دوم است پس ما این عقل را آنکه پیش رو
 توانیم کرد که بفکر تفرق کنیم و او را اشنا خود کردیم و صفات
 او را اشناسیم لیکن ما را در سفر کردن پیش روی حاجت پس
 سفر نکنیم تا آنکه که پیش روی بدست نیاریم و پیش روی بدست نیاریم
 تا آنکه که سفر نکنیم پس دور شود و از هیچ حاصل نیاید اما عذر
 دوم هم ضعیف است زیرا که خطا کردن عقل اگر بسبب مشبهت خطا کردن
 او در قبول این شبهت اگر بسبب شبهتی دیگر است پس تسلسل لازم آید
 و این محالست و اگر نه بسبب شبهتی دیگر است پس عقل ابتدا غلط کرد
 و بنا صواب را نمی بود پس متهم شد و بر حکم وی اعتماد نمایند پس عقل
 پیش روی نشاید و بدانکه هیچ شک نیست که راه معرفت حق تعالی طلب

کردن از معطیات است و هر آینه پیش روی حاجتست و ما را هنوز سخنی 21
 نرفته در تعیین پیش روی این همه شبهات جمع شد لیکن بدیهه عقل
 می دانیم که تا عقل ما بر چیز دینی یا بیدار حکم نکند پس دور از
 عقل از ما نامعقول بود پس بهترین مذاهباتست که پیش روی عقل بود
 و ما حق تعالی را عقل بدانیم و امام الیه در حق ما عقل است بواسطه
 عقل نبوت نبی و امامت امام بدانیم اما از طایفه دوم که ایشان
 طلب معرفت کردند پس کون ایشان از آنکه بر در تجربه دل سالکان
 شدند و مرجع ماسوی الله بود از دل بیرون کردند تا در روز ایشا
 از همه خواطر خالی ماندند با اسما از التفاتی ماندند نه بر زمین نه بهشت
 نه بد و نه بخ نه با ارواح نه با جسم نه با دنی نه مستقبل همه نفی شدند و
 هستی او را طلب نمود و مطلوب او و از سه چیز بود طلب طلب طلب
 پس چون پذیر مقام رسیدند در نگرستند ز نار ترسای ثلث ثلث
 بر میان خود خود دیدند از سردقات عزت خطاب **ای قولا ان الله**
الله بشنیدند پس چندان میزده عقل در برابر طلب بداشتند که
 طلب را از طلب فانی شد و طالب در از طلب نیست گشت پس چون از هر دو
 زایا شد فردا طلاق یافتی ماند از نیست که حسین منصور بود رحمة الله
 الوجد یطرب من فی الوجد و راحت و الوجد عند وجود الحق مفقود
 قد کان یطرب من فی الوجد من فی الوجد و جدی فقیهینی عمر وایة الوجد من فی الوجد و جدی

و این از بیان گفته است

ناز می خوردم که روح پیمانه دوست زان مشت شدم که عقل دیوانه دوست
 دوزی مرا مداشی در من زد ناز شمع که افتاب پروانه دوست

لعان نبوع نور اعظم جلال قدس حق از مشرق افق شرح الله صدره
مور طالغ شود نه چس مانند خیال نه و نه عقل نه طلب نه
طالب مطاوب موجود مانند او بود و موجود بود و این مقام تا
بنای نیاید یا در کتب و غیره و شکل مسر لما خلقه **فصل**
س. ام در برابر وجود واجب الوجود بدانکه هیچ شکی نیست
در مستی مستیها و در کثرت مستیها پس گوئیم این مستیها یا همه
واجب الوجود لذاته اند یا همه ممکن الوجود لذاته یا بعضی واجب
الوجود و بعضی ممکن الوجود و این بود که اگر همه واجب الوجود
باشند همه را در وجوب که همه واجب الوجود لذاته باشند زیرا
وجود برابر بود و بعد از برابر در وجوب وجود یا هر یکی از دوم ممتاز
بود بصفتی یا ممتاز نبود از ممتاز بود پس از صفت که سبب امتیاز
بود غیر وجوب وجود بود که سبب اشتراک بود پس ذات هر یکی مرکب
بود از وجوب که سبب مشارکت است و از آن صفت که سبب امتیاز است و هر چه
مرکب بود محتاج هر یک از اجزاء خود بود و هر یک از اجزاء او غیر او
بود پس هر چه مرکب بود محتاج غیر خود بود و هر چه محتاج غیر خود
بود ممکن الوجود لذاته بود پس فرمایند از موجودات واجب الوجود
لذاته ممکن الوجود لذاته بود پس ما تقدیر کردیم که از همه چیزها
واجب الوجود بودند و انوار لازم این که همه ممکن الوجود باشند و این
محالست بعد از این که از اجزاء خود و بریم اگر از هر دو واجب
الوجود باشند هر دو جزو را در وجوب وجود مشارکت بود و در دیگر
محالست پس هر یک از آن دو جزو باز دیگر هم مرکب باشد

از دو جزو دیگر و از موردی بود بتسلسل و این است از اجزایها 22
واجب الوجود نباشد و از مرکب محتاج از جزو ها است پس از مرکب
اولیتر بود که واجب الوجود نبود پس درست شد که اگر چیزی را بعد از
مشاک که فی الوجوب لو كانت متمایزة لزم ان يكون لها واحد منها
واجب لذاته و هذا الذاته و هذا محال و اما الریج امتیاز حاصل
نبود پس روی مانند و غیر فرد اینست بود پس میباشد که دو واجب
الوجود در عین العقل نیستند **قسم دوم** و از آنست که همه چیزها
ممكن الوجود بود و این همه محالست زیرا که هر چه ممکن الوجود است
در امری باید پس اگر همه موجودات ممکن الوجود بود و ممکن الوجود را
هر چه باید و از هر چه ممکنات بیرون بود و هر چه از همه ممکنات
بیرون بود و از همه ممکنات نبود و هر موجودی از ممکنات نبود و از
واجبات بود پس بدین برهان معلوم شد که همه موجودات ممکن
الوجود نیستند همه واجب الوجود نیستند و این بود که واجب الوجود
دو بود پس معلوم شد که موجودات هر دو قسم است از واجب الوجود
و باقی ممکن الوجود و از واجب است که موثر است در این همه موجودات
ممكن الوجود پس گوئیم که تاثیر از واجب الوجود در وجود این ممکن
الوجود یا در حال بقا وجود ممکن الوجود بود یا در حال حدوث او
یا در حال عدم او و در حال بقا او بود پس لازم آید که موثر اثر
فی ایجاد الوجود و از محالست که تاثیر در حال حدوث بودی یا در حال
عدم بود لازم آید که هر چه اثر بود حدث بود پس معلوم شد که
واجب الوجود است که قدیمست و هر چه غیر او است همه محدثست و چون

چنین بود موثر باینکه قادر بود که اگر موجب بودی اثر او با او
بهر بودی و بدانکه این برهان از جمله اسرار خداست زیرا که
بواسطه وی بیشتر مسایا اصول مبرهنه شود و ما انرا بر ششم
مسئله نخست عالم محدث است جمله متکاملین انرا بدلیل حرکت
و سکون برهان گفته اند و از دلیل جز در متحیرات ظاهر نشود
پس تکلم را از برای درستی این برهان حاجت می آید تا دلیل
گویید براج مرجیه جز خداست یا متحیر بود یا قائم به تحیر
و دلیل ایشان اینست که چیزی فرض کنیم نه متحیر و نه قائم
به تحیر لازم آید که مثل خدای بود و این سخن تعجیفست زیرا که
از مشارکت در سلب و خیر و عرضیت مماثلت لازم نیاید
زیرا که در عقل رواست که دو چیز باشند بحقیقت مختلف لیکن
درین سلب برابر باشند و جز این دلیل ضعیف بود دلیل متکلمان
بر حدوث محل ماسوی الله قائم نشود اما برهان ما بر حدوث کل
ماسوی الله قائمست پس این برهان از این برهان بهتر بود **مسئله**
دوم در عالم را موثری باینکه ما برهان گفتیم بر هستی موثر و برهان
ما از برهان متکلمان بهتر زیرا که ما اول هستی واجب الوجود درست
کردیم پس از واجب الوجود او حدوث عالم درست کردیم و متکلمان
بریند این کردند ایشان از حدوث عالم واجب الوجود درست کردند
مسئله سوم واجب الوجود یکیست و ما انرا برهان عقل و شرع کردیم
مسئله چهارم واجب الوجود قادر است و انرا برهان درست کردیم
مسئله پنجم واجب الوجود عالمست زیرا که هر قادر که افعال

برستن احیاء و انقاست بر باینکه عالم بود و اگر خواهی که اثری از
آثار احکام و اتقان او در بای کتابها تشریح مطالعه کن و که ابهام عالم
هیات تا بحال بقدرت حق تعالی مطالعه کنی و علمها تشریح در متن
آدم نزدیک چهارده هزار قدرت از قوتها متباین یافتند که از همه
قوتها حیوانی و انسانی کمتر است و معلومست که احیاء از هر یک از این
قوتها بموضع خود و طبع خود نبود و از برای حکم قادر قاهر
سبحانه و تعالی عما یقول الفناء لم یزل علوا کبیرا **مسئله ششم** نیز است
که واجب الوجود اکمل موجود است ممکن الوجود موجودی ناقص است
و حکم عقل آنست که مرجع از بقوت کمال صفات جلال بود انرا با وجود
کمال حواله باینکه کردن و مرجع از بقوت نقصان بود انرا با موجودی ناقص
حواله باینکه کردن پس شهادت قطعی تا طو است بقدرت و علو و کمال و
جلال واجب الوجود **مسئله هفتم** چون درست شد که واجب الوجود دو
نبود پس واجب الوجود جسم نبود و چون جسم نبود در مکان و جهت نبود
و حال و محال نبود و موصوف با امر انرا نبود تعالی و تقدس عن علایق
الوهم و الخیال **مسئله هشتم** هیچ شایسته همه افعال بشری نیست
و قدر حق است زیرا که موثر نیست قدرت بنده در فعل خود از باب
ملنا قست پس او را موثری باینکه در جمله تا مملک الوجود واجب
الوجود متصل نشود سلسله حاجت منقطع نشود پس نیز شد که
افعال خالق از بنده قضاها حق است از بنده که فرمودند که عالم
لا حول و لا قوة الا بالله کمتر من لنوز العرش **فصل چهارم**
در اقسام نبوت بدانکه عاقلان که دلیل آوردند بر درستی قول انبیا

گاه از صفات کمال خالق دلیل آورند گاه از صفات حاجت خلق دلیل
آورند اما نوع اول از دلایل آنست که درست نشد که واجب الوجود تعالی
و تقدس مالک الملک حقیقتست و مالک و مالک او راست و هر چه غیر او است
مالک او است و مالک را بر مملوک نیز و فکر رسد بشر عقل حکم کرد بنابر که
واجب الوجود را بر ما بنده از فرمان از مست و اگر او سبحانه و تعالی بی
واسطه با بشر سخن گوید بشر را قوت و طاقت نبوذ بشر هم از جنس
بشر شخصی باید که آن فرمانها را غلط رساند و او میفایم برست علی سلم
و اما نوع دوم از دلایل بر آن است که حاجت خلق بر وجود بیفایم
و تقریر این دلیل چنانست که یک آدمی مصالح دل حاجات و مهمات خود
نستواند نبوذ بشر جمع بسیار می باید تا هر یکی یکی دیگر مشغول باشند
تا کار همه ساخته شود و اجتماع مظنه منازعت و مزاحمت است
پس بدش ریعه باید تا از شریعت سبب نظام عالم و صالح بنی آدم
نبوذ و در رحمت ارحم الراحمین یقین نبوذ اهل از کرد از بشر معلوم شد
که بعثت سل در حکمت و اجبست جز این قاعده معلوم کردی بدانند
عقل را خلافت که طریق معرفت نبوت نبی چیست متکلمان میکنند
ظهور معجزات است و جماعتی از اهل دل میکنند احوال او کواهی دهاده است
بر نبوت او و از احوال در در چیز محضورت یک قرینیت خلق در طاعت
و معرفت خالق دوم تنفیخ خلق از طالب دنیا و ما این هر دو صفت
در محمد رسول الله علیه السلام یافتیم زیرا که هر دو در از نبوذ
خلق را از خدمت غیر خدا اخذ خدمت خدای تعالی دعوت کرد و هرگز
بدنیا و لذت و شهوات او میل نکرد پس کیفیت حال او دلیل است

بر صدق لجمت او در رسالت **فصل پنجم در ابرار معاد** ۲۴
بدانکه عقلا را خلافت در کیفیت معاد و حشر و نشر و این مسئله فرست
بر آنکه بدانی که روح انسان از چه چیز است **مسئله** **خسیر** هیچ شک نیست
که من میگویم که من فلان کار بکردم و فلان چیز بدیدم و فلان سخن شنیدم
این همه فعلا و اثرها را خود حواله میدنم پس این چیز که لغظ من بر روی
دلالت میکند از چه چیز است و عقلا را در آن خلافت جماعتی میکنند
عبارتست از این بند که هیکل او را بخشیم سر می بینیم اما محققان از این
قول راضی نشدند از وجوه اول آنست که من همان شخصم که پیش ازین
بسیست سال موجود بودم و یقین حاصلست که از اجزای که پیش ازین
موجود بود امروز مانده است زیرا که مردم گاه لا غر میباشند و
گاه فرجه میکردند و اعضا او بعضی بشوخ و بعضی با مهال و بعضی
بتجایلهای بدنی متبدل میشود پس اگر هستی من غیر از اجزای بودی
بایستی که هم چنانکه اجزا متبدل میشود من نیز همان شخص پیشین نبوذ
چون این اجزا بر قرار نیست من همان کسم که پیش ازین بودم پس من
چیزی دیگر باشم غیر از اجزای **دلیل** دوم من خودی خود را می دانم
و هرگز مرا خودی خود فراموش نشود و اما اعضا و ظواهر خود را
نبوذ که فراموش کنم و اما اعضا و باطن خود را شناسم البته شرح
پس چون من خودی خود را می دانم در وقتی که مرا از اعضا و ظواهر و
باطن هیچ در خاطر نیست استم که حقیقت من چیزی دیگر نیست و از
این اعضا و ظواهر و باطن **دلیل** **سوم** آنست که اینجای من بینم جز
ظاهران جسمانیست زیرا که اندرون اجسام را بخشیم سر نتوان دید

و ظاهر این جسمها یا سطح است یا وزن و معلومست که حقیقت آدمی
عجز در سطح و وزن نیست پس دانستیم که اخ حقیقت آدمیست جسم سر
مزی نیست قول دوم آنست که حقیقت آدمی چیز نیست و اندرون هیچکس
و در این قول اختلاف بسیارست طبعیان را و طبیعیان میگویند حقیقت
آدمی این مزاج خمس و مر است و از اعتدال مخصوص که بین اخلاص
الرابعه حاصلست قوم دوم گفتند که حقیقت آدمی بخاری لطیف است که
در جانب جبهه دل بود قوم سوم گفتند خارها لطیف است که در دماغ
باشد قوم چهارم میگویند که جسمهاست با هیئت و حقیقت خلوص
این جسمها را اعضا از وی متولد شده است و از جسمها با جسمها را اعضا
ایمنه شده است هم چنانکه اثر در جسم فیم ساری بود یا ارب کل که در کل
ساری بود و از اجسام اعضا مختلف شود از جسمها لطیف جدا شود
و بعالم افلاک باز گردد و قوم پنجم میگویند که از جسمی است نورانی که جز
در دل نبود و از نیست اول عنوی که زنده شود در دل بود و آخر عنوی
که میرد در دل بود و از نیست که در قرآن و اخبار می آید که فرمایند تن
دست و عارف و فاعل دلست و دیگر تن همه تبع و رعیت اند لیکن جمیع
اجزاء دل از این حساب نیستند بر آله دل در وقت کوزگی سرخرد بود و در
وقت بزرگی بزرگ شود و آدمی همانست که از اول بود پس معلوم شد که
حقیقت هستی آدمی جزوی لطیفست که قرارگاه او در دل بود قول سوم
قول حکما و فلاسف است اختیار امام **حجة الاسلام** غزالی است
رحمة الله علیه و از آنست که حقیقت نفس انسان موجود نیست به تعجیر
و نه قایم به تعجیر نه متصل بدین نه منفصل و دلیل ایشان بر اینست که

واجب الوجود فرد مطلق است پس شناسنده او باید که فرد مطلق 25
بود که اگر شناسنده تعجیری بود یا قایم به تعجیری سر شناخته بود
قایم بود منقسم شود پس معلوم شد که شناسنده واجب الوجود فرد
مطلق است و مزاج واجب الوجود را می شناسم پس فرد مطلق یا ششم و هفتم
جسم بود و تعجیر بود منقسم بود زیرا که جانبیت نیز و غیر جانبیت شمال و
بود پس معلوم شد که حقیقت مزاج جسم است و نه مزاج مزاج متصل
و نه منفصل و بدانکه این مسئله بنا بر مسئله جوهر فرد است و مادرین
مسئله کتابی مفرد تصنیف کرده ایم هر گز باید ستر این مسئله از آن
کتاب طلب کند **مسئله دوم** چون حقیقت نفس معلوم شد میگویم
بمسئله متکلمان را اتفاقست بر بحث معاد نفسانی اما معاد بدنی را
منکرند و جمله فلاسفه را اتفاقست بر بحث معاد نفسانی اما معاد بدنی را
منکرند و جمعی عظیم از اهل اسلام هم معاد بدنی را و هم معاد نفسانی را
اثبات کرده اند و جمله نصاری برین اند و جماعتی از دهریان هر دو را
انکار کرده اند اما برهان بر بحث معاد بدنی آنست که باری تعالی عالمست
بکل معلومات پس عالم بود با اجزاء اصل بدن هر مکنز و قادر است بر کل
مقدورات پس قادر بود بر ترکیب اجزاء باز دوم چون این هر دو مقدم
درست شد معلوم گشت که باری تعالی قادر بود بر اعادت این نفس اگر
سوال کنند و گویند اینچ باز آید غیر از نبود با که مثل از بود زیرا که
اخ نیستند و را هیچ حقیقت نماند او را باطل شود پس اخ باز آید
مثل او بود غیر از نبود جواب آنست که اخ نیست شده است
نه تو بودی حکم میانی که انرا اعادت ممکن نیست پس نیز اخ و مانع نیست

از حکم کردن بر وی و چون چنین بود جزا و انبوه که نیست شذو و مانع
نبود از حکم کردن بر وی یا ممکن یا بوجوب یا امتناع و چون این درست
شد گوئیم که مو بعدا لعدم اما از یکون متفقا لذاته او ممکنا و
واجبا و امتناع محالست از لوحان متفقا لذاته لهما و جد قوا پس
معلوم شد که او ممکن لذاته است باری تعالی تا در سبب هر کل ممکنات بر
باری تعالی قادر باشد بر اعادت غیر او و اما برهان بر صحت معاد
نشیانی است که ما را یتیم است که لذت هر قوتی در آنست که اجح موافق حال او
بود انرا ادراک کند چنانکه لذت چشم در ادراک الوانست و لذت لیس در
ادراک کلام و لذت ششم در ادراک ادراج پس هم چنین موافق و ملائم روح
و عقل ادراک حقایق شایسته ادراک عقل را در ادراک حس کاملتر است از
و جوده خستین است که حس بیناست ظاهرا اما نابیناست باطنرا اما
قوت عقل هم ظاهر را هم باطن را دوم آنکه حس اگر چه محسوس در می یابد
اما نفس خود را در نمی یابد زیرا که قوت بینایی نفس خود را نبیند و قوت
شنوایی نفس خود را نشنود اما قوت عقل معقول در می یابد و نفس
خود را هم در می یابد پس ادراک عقل کاملتر بود سوم آنکه قوت حس
بواسطه محسوس قوی را در یابد در آن ساعت محسوس ضعیف را در یابد و
قوت عقل هم قوی و هم ضعیف را در یابد پس معلوم شد که قوت عقلی از
قوت حسی شریفتر بود و هیچ شک نیست که محسوس از معقول شریفتر بود
زیرا که معقول ذات باری تعالی است و محسوس طعام و شراب و چون
درست شد که عقل از حس شریفتر است و ادراک عقلی از ادراک حسی کاملتر
و معقول از محسوس شریفتر باید که لذت عقلی از لذت حسی شریفتر بود

پس نسبت لذت روح بمذاقه جمال الهی نورانی و اتصال مغز حق
بالت حس محسوسات هم چنان بود که نسبت کمال و جلال جزا کمال عام
و شراب و چون میانه این دو موجود در شرف هیچ نسبتی نیست باید که
میانه این دو لذت هیچ نسبت نبود و از نیستی اهل دل در دنیا در
وقت حضور مجلس انس لذت و شراب با هیچ حساب گیرند خاصه
لذات ابیدی و سعادات سرمدی که از مطلقه بعینه حق و مبالسه
زمره ملائکه و وحانی و کروی حاصل شود **جعلنا الله به منله و رحمته**
من اهاها اگر سبب بود که این معاد است بلکه حاصل بود که روح با قوت بود
پس چه برهانست بر بقا روح **جواب** گوئیم بر این بسیار است که
ما در این وضع بر یک نکته قناعت کنیم و از آنست که فکرت بسیار کردن
در مشکلات معلوم سبب کمال عقل و راحت روح است سبب بیماری و
نقصان آنرا است زیرا که کثرت افکار مودی بود بسبب و جفا و مانع
و از مودی بود بیهوشی و بیماری بسیار پس معلوم شد که اجح سبب ممال
روح است سبب نقصان کمال بدست پس اگر از مرکز کمال مریک روح لازم
امدی بحال بودی که اجح سبب نقصان کمال بدست سبب بحال روح بودی
و چون چنین است دانستیم که از مرکز کمال مریک روح لازم نیاید
فصل ششم در حکمت انکلیف بدانکه روح آدمی
که بدین عالم فرستادند از برای آنکه فرستادند تا از این عالم را از
معرفت حق و محبت حق و طاعت حق بر دارد پس از برای مهلت و مصالح
روح این پنج حس و این خیال و هم و شهوت و غضب با او همراه کردند
ایمن حس و خیال نصیب خود در این عالم بنقد می یابد و اما عقل نصیب
خود

بعد از موت باید پس لذت حسی تقدست لذت عقلی نسبه در روز
نقد بگردانیدن و بنسبه راضی شدن سخت دشوار است از این است که
بیشتر خلق بلذت حسی مشغول شده اند و از سعادات نفسانی اعراض
کرده بمر صاحب شریعت انواع تکالیف بر خلق لازم کردند تا اگر خواهند
و اگر نه بدان عبادت مشغول میشوند پس ظاهرش در زیر تازیانه
تادیب الهی مرتاض میگردد و عقل از رحمت حس و نیل یک لحظه خای
ماند و جزو خالی ماند بعالمر غیب باز گردد از انوار معالمت نصیب
دارد شوقش متزاید گردد و دردی را از عالم غروب بعالمر بتا از قوله
تعالی **انی و جهنت و جهنم** پس بدان ماند که عبادات ظاهر عنوان معرفت
باطن است و مغزی بوست از و ضایع گردد و بوست و مغز را خود هیچ
قدر و قیمت نبود پس بدان که اگر صد هزار سال خدای را ببرانگشت
از رخت طاعت داری و در در تو از ان طاعت بذر حساسی بود از طاعت
غیر معصیت بود و اگر کوئی که من بداند در طاعت میباشم مرابطا هر چه
حاجت این سخن هم باطلست زیرا که قوتها جسمانی را از ان راه اند
نباید که قاطعی در این و ترا از مقصود دور کند پس تا حیات جسمانی
باقیست و بعد تکلیف ظاهر میباشد که **واعبدوا حجتی یا تک الیقین**
و از حقیقت خلاص خالی باشد که طاعتی اخلاص جزو کالبدی روح
بود انگاه مردی میباید که بداند که ترقی کردن در معارج ترقی چگونه
باشد و ما انرا در یک مثال تقریر کنیم چنانکه مردی که سینه شده است
کرده در پیش روی نهادند و از ان کرده لقمه بکار برد باینکه بخاطرش
در اید که چند چیز میباید از پیشتر تا ان کرده ساخته شود و چند چیز

میباید که منفعته از کرده بوی رسد اما انخ در مقدمه میباید اول 27
آتش میباید که از نا فراخته کند و منگی میباید که دانه او را از کند
و زمین و افتابی و بارانی میباید از ان تخم از زمین بیرون آید و از افتاب
و باران انگاه بود که اسما نهاد در جنبش باشند و هر یک را سیر خاص
بشن خاطر در آری که این یک لقمه نان که من بخوردم وقت اسما میباید که
در جنبش باشند تا چهار فصل در زمین بدین آید و زمین باید و کوه نما
و دریاها تا بارانها بدین آید تا منرا این یک لقمه میسر شود و چون
از لقمه در دهان نهادم دندانهای باید انخ در پیش بود سرتیتر تا چون
کار دانه طعام را ببرد و انخ در پیش بود سرتیتر تا چون
پس معده هاضم میباید پس در زکرت شرح اعجاز بسید و مرکبه تابدا
که در تن بود و پست و چهل و هشت باره استخوانست و پانصد سی باره
عضله و سیصد و چهل و سیصد و شصت که ناچمنده و بعد از این
ادتا و عضار یف و رباطات و اعصاب و اتصال هر یکی بدیگری بترکیب
خاص و صورت خاص و در هر یکی قوتی و خاصیتی و در وقت نماز و دوران
یا لقمه بعد از خوردن این همه مدبران در ان تصرف کنند و هر یک از
اجزاء تن از این نصیبی بیابند چنانکه اگر یک ذره بخلاصد فراید تو
با سمان بر آید پس در ان یا لقمه نان جزو تفکر کنی و ناقبل و مابعد و را
خاطر داری انرا حکمت حق تعالی در خاطر تو ظاهر شود و هم برین طریق
از هر یکی بدیگری انتقال میکند هیچ ذره از ذرات اوقات نیست
الکه شاهدی بحق است بر کمال حکمت و جلال و عظمت واجب الوجود
و جزو خاطر مرد عاقل برین منبج خو کند و در ان در میان خلق نیست و

روح او بعالر آسمان سفر کند و از مواهب غیب با نصیب باشد و خلتر را
بر سیر او اطلاع نبود پس او شخصی باشد که الیذا از بشر بر در حجاز فرستاد
بنظا هر درین عالم بیاطر دراز عالم بصورتی با خلق بصفت با خود از زمانه
مانند که این شخص بر سر چاه مجده هزار عالم تشبیه است از عالم دنیا
باخر و سید از عالم آخرت تا اول رسیده و عاقلان این شخص را گویند آخر
مراتب البشریه اول مراتب الملائکه یعنی آخرین درجه آدمی یا اولین
درجات فرشتگان پیوسته است نشان این شخص را بزرگ از خوشی دنیای
بنشکوه و از رخ دنیای نیک تنگ در بناند و اگر لایق او بود و کند او بقدر
امکان با او نیکی کند زیرا که این شخص بپند همت شده است و خلق عالم در
پیش چشم او بجای رحمت باشد و مرج بیند از حق بیند اگر راحت یا بد او را
شکر کند و اگر رنج بیند بقتضای او راضی بود و جز در نعمت هم آید
و در بلا میاید و محبت در مصافه و محبت ب رنج را

راحت داند بر هم در دنیا هم در آخرت

ایز لیم در بهشت باشد جعله الله

بفضل و رحمت مزاج اوده

الدرجات تحت المقاله

والحمد لله رب

العالمین

تمام شد رساله دوم فی توحید الله تعالی بیان امام محمد باقر رازی رحمه الله
پس از آغاز رساله سوم است هم از آن امام محمد باقر رازی رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم رب تم بفضلک و حکمک
شایسته منتها سر حضرت از خدای را که دیده عتقاد از در مطالعه
بیدای عزت و کبرای او حیرانستند و غایب از افکار و انظار مخلوقات
در حضیض کوه صمدیت و سرگردانست از موجودی که هستی او را
مشاکلتد باز و مناسبت مکان و تجدید لیل و نهار و تجدید اخبار
و انقار از نشانیست از واجب الوجودی که فیض فضل و جود خود را
اصناف الطاف و انواع استلذاض او در اطراف الکناز افروزان
تفسر فرادانست کثرت ماله ممکنات دلیل وحدانیت او و منزلت
شی خلقنا از وجیز و تغییر جمله کاینات تحت قدرت او مستحق
رب المشرقین و رب المغربین بحر خصم عالم قدیم او محیط
بر جمله کاینات و معلومات از در ذات و صفات و کمالات و جزوات
و باقیات و متغیرات که و عینده سفاخ الغیبه یقانه ما الیه و
و استحقاق عبادات و طاعت و خضوع و خشوع جز او را ثابت نه
و لا تدع مع الله الا احرار الله الاله و صفات و حدانیت
و نعمت فردانیت برات ذات و صفات او از سمت قسمت و نعمت کثرت
جز او را لازم نه که و الهیکم الاله واحد منزله انج در فعلش سهوت
و یاد در علمش شبهت بود یا کردارش موقوف بکند و مادرت بود و یا
کنشارش محل نصبت و ریت بود که فتع الله الاله الاله الاله الاله الاله
مثال سعادت همه متعبدان در ملازمت عتبه لاله که فقر و الی الله
و اعتماد همه صدیقان و متعبدان و منجیدان در امید دریا فیه رحمت
و فناء او که قل بفضل الله و برحمته و ظهور نور سرور در آرزو اح

و اشباح همه روند کار از اعانت و عنایت او که واعظهم و اعلم الله
 و همه خامه از آغاز کار این بکرم الله الذی خلق السموات
 و الارض تا بایان کار و خاتم الدین فاما اذ امت السموات و الارض
 میدانند بایان احسان او را مسلم که له الحمد فی الدنیا و الآخرة
 و صلوات و غایات و خیات فی غایات بر مرقه و مشهد
 معتبر محمد مصطفی علیه الصلوة و السلام باز و بر باران و خاندان او
 و سلام تسبیح و تحمید و ثناء و تهنیت و تکریم و تملیح و تمجید و تکرار
 ما است او را دو قوت است بعضی از شما از آن دور و بی عبارت گفتند بعضی
 از آن دو نظر عبارت گفتند و جناب گویند که از آن دو نظری که بگوید
 صورت ماست انرا عالم سفلی گویند و یک نظر با عالم مملو قوت
 انرا عالم علوی گویند پس این دو نظر را که با عالم سفلی است قوت
 عالمه گویند یعنی قوت نازکنده و از نظر را که با عالم علوی است
 قوت لوازمه گویند یعنی قوت دانا و دانش دهنده پس این عالم
 صورت ماله بالبدست مستفید است از قوت عامله و مدبر و محرک
 و است و قوت عامله مفید و مدبر و محرک عالم صورت ماست و همچنین
 عامله مستفید است از قوت عالمه و مدبر و محرک و است و قوت
 عامله مفید و مدبر و محرک قوت عامله است و هم چنین قوت عامله عالم
 مستفید است از عقل فعال که درای چهار عنصر است و مدبر و است
 و عقل فعال مفید و مدبر و محرک قوت عالمه است و هم چنین
 عقل فعال که او را از و رای عناصر و طبایع است و زیر فلک قمر
 مستفید است از عقل فلک قمر و مدبر و محرک و است و عقل فلک

قمر مفید و مدبر و محرک عقل فعال است و هم چنین عقل فلک قمر مستفید
 از عقل فلک عطارد و مدبر و محرک و است و عقل فلک عطارد مفید
 و مدبر و محرک عقل فلک قمر است و هم چنین عقل فلک عطارد مستفید
 از عقل فلک زهره و مدبر و محرک و است و عقل فلک زهره مفید و مدبر
 و محرک عقل فلک عطارد است و هم چنین عقل فلک زهره مستفید است
 از عقل فلک اقمار و مدبر و محرک و است و عقل فلک اقمار مفید و مدبر
 و محرک عقل فلک زهره است و هم چنین عقل فلک اقمار مستفید است
 از عقل فلک مریخ و مدبر و محرک و است و عقل فلک مریخ مفید و مدبر
 و محرک عقل فلک اقمار است و هم چنین عقل فلک مریخ مستفید است
 از عقل فلک مشتری و مدبر و محرک و است و عقل فلک مشتری مفید و
 مدبر و محرک عقل فلک مریخ است و هم چنین عقل فلک مشتری مستفید
 از عقل فلک زحل و مدبر و محرک و است و عقل فلک زحل مفید و مدبر و محرک
 عقل فلک مشتری است و هم چنین عقل فلک زحل مستفید است از عقل
 البروج و مدبر و محرک و است و عقل فلک البروج مفید و مدبر و محرک
 عقل فلک زحل است و هم چنین عقل فلک البروج مستفید است از عقل
 الافلاک و بر انفس که گویند و مدبر و محرک و است و عقل فلک الافلاک
 مفید و مدبر و محرک عقل فلک البروج است و هم چنین عقل فلک الافلاک
 مستفید است از عقل کل و مدبر و محرک و است و عقل کل مفید و
 مدبر و محرک عقل فلک الافلاک است و این عالمه افلاک و عناصر و طبایع
 و مواد مستفید است از فیض بار و جلاله و تقدیر قدرت و مدبر
 و محرک و است و بار و تقدیر و مدبر و محرک عقل المستفید و این جهان که

سر را ند در حکم و بیند والله اعلم **در بیان عقلها و ملکها در این باب**
بشر جنات از این اول موجودی که موجودا اشیا است تبارک و تعالی بگوید
اوردا از نا چیز و واسطه عفا نشاید بوزله باز کرد و شد پس بواسطه
عقل مثل عقلی دیگر بدینا آورد که او را نفس مثل گویند و انگاه بواسطه
عقل و نفس مثل عقلی و نفسی دیگر بدینا آورد و بواسطه از عقل و نفس
کل فلا البروج بالوالد و بدینا آورد و انگاه بواسطه عقل و نفس
فلا البروج عقل و نفسی دیگر بدینا آورد و بواسطه از عقل و نفس
فلا حل را بالوالد و بدینا آورد و انگاه بواسطه عقل و نفس فلا
حل عقلی و نفسی دیگر بدینا آورد و بواسطه از عقل و نفس فلا
مشتري را بالوالد و بدینا آورد و انگاه بواسطه عقل و نفس فلا
مشتري عقلی و نفسی دیگر بدینا آورد و بواسطه از عقل و نفس فلا
مترخ را بالوالد و بدینا آورد و انگاه بواسطه عقل و نفس فلا مترخ
عقل و نفسی دیگر بدینا آورد و بواسطه از عقل و نفس فلا مترخ
الوالد و بدینا آورد و انگاه بواسطه از عقل و نفس فلا القاب فلا
زهره را بالوالد و بدینا آورد و انگاه بواسطه عقل و نفس فلا
زهره عقلی و نفسی دیگر بدینا آورد و بواسطه از عقل و نفس فلا
عطار در را بالوالد و بدینا آورد و انگاه بواسطه عقل و نفس فلا
عطار عقلی و نفسی دیگر بدینا آورد و بواسطه از عقل و نفس
فلا قمر را بالوالد و بدینا آورد و بواسطه عقل و نفس فلا قمر
عقلی و نفسی دیگر بدینا آورد و بواسطه از عقل و نفس این چهار
عنصر بدینا آورد بعضی اثنی و باذ و اب و خاک و انگاه بواسطه

این عقل و نفس فراوان بدینا آورد و بواسطه این عقل و 30
نفس فراوان این چهار عنصر سه موالید بدینا آورد و چون جمادات
و نباتات و حیوانات در سه درجه دوز و میان و کامل **اول درجه دوز**
چون سنگ و آهن و مانند این و دوم درجه میان چون مس و ماس و مانند
این و سوم درجه کامل چون زر و سیم و ل و یاقوت و مانند این و انگاه
بواسطه جمادات هم چنین نباتات را بدینا آورد در سه درجه دوز
و میان و کامل **اول درجه دوز** چون نباتی خرد و ضعیف که در میانها
رویدنی نمی و درختها کوچک که در کوچهها رویدنی نیست دوم درجه میان
چون درختها سبب و زردالود و سفیدالود و مانند این سوم درجه کامل
چون درختها خرما و نیشکر و مانند این و انگاه بواسطه نباتات هم چنین
حیوانات را بدینا آورد در سه درجه دوز و میان و کامل **اول درجه دوز**
دوز چون حشر و م و ذ و ج و خ واره و مانند این که از آب و گیاه و ذرت
بدینا آورد و در دوزی شنی و بامهتی دوم درجه میان چون دیگر حشرات
زمین چون موش و شنی و مار و سوسمار و مانند این **سه درجه**
کامل چون اشتر و اسب و مانند این و چون انور از در بر و غیر اینها
چون بوزینه و چیزی که صورت ایشان بصورت آدمیان نزدیکست
و انکه بواسطه حیوانات هم چنین در دوز و میان و کامل را بدینا
آورد در سه درجه دوز و میان و کامل **اول درجه دوز** چون
شرد و ترک و قحماق و مانند ایشان دوم درجه میان چون اولیا
و علماء و حکما و مانند ایشان **سه درجه کامل** چون انبیا و رسل
و مانند ایشان بشر جنات از این که این آخرتال قدرت درجه چهارست

اول قوت دوز نبایسته ایچ آخر کمال قوت درجه نبایست
اول قوت دوز حیوانیسته ایچ آخر کمال درجه حیوانیست اول قوت
دوز انسانیسته ایچ آخر کمال درجه انسانیست اول قوت درجه
دوز روحانیسته ایچ آخر کمال قوت درجه روحانیست اول قدرت بار است
جل و علا و قوت و قدرت بار را جل جلاله نهایت و غایت نیست
فصل دوم در بدید آوردن سفر روحانی و جسمانی
دانستن که عالم دوامست یکی جسمانی و یکی روحانی و سفر کردن در
هم بر دو گونه است یکی سفر جسمانی و یکی سفر روحانی اما سفر جسمانی
چشم شاید کردن و اگر چه روح نیز شریک است با وی و روح را وی
چشم سفر جسمانی مستحیل بود و نیز سفر روحانی بر روح شاید کردن
و اگر چه جسم شریک است با وی و جسم اگر چه با روح بود سفر روحانی
نتواند کردن و وی روح جسم را خود سفر مستحیل بود زیرا که چشم
ت روح جمادی بود و نیز بدانکه جسم را در سفر جسمانی دو پای
بباید تا بدان سفر جسمانی تواند کرد هم چنین روح را در سفر
روحانی عقل و معرفت باید تا بدان سفر روحانی تواند کرد و
جسم را تا دو پای قوی و دو دست قوی نبود سفر جسمانی نتواند
کردن هم چنین روح را تا عقل و معرفت قوی و روشن نبود
سفر روحانی نتواند کردن و جسم را در سفر جسمانی غذا و بار
باید چون طعام و شراب زیرا که وی این دو جسم سفر جسمانی
نتواند کردن و مقصود و مقصد خود را سیدن هم چنین روح را
در سفر روحانی غذا و بار باینچون عقل و معرفت و تاد روح را

این دو

این دو نبود سفر روحانی نتواند کردن و مقصود و مقصد خود را سیدن
و این دو سفر جسمانی مقامات و منازل و اقالیم است که از ابتدا و
در ترتیب تراز بر یزن و تا از مقامات که در منزل بود نیز در پیای و
نشیند چشم و شناسد به قل بدیگر منازل نتواند رسیدن و تا بر
جمله منزل گذر نکند و همه را ببیند و شناسد با اقلیم دیگر نتواند
رسیدن و هم چنین بریز نسق و ترتیب تا آنکه که کرد عالم جسمانی
برای دو همه را در زیر پای از نیز در سفر روحانی روح را مقامات
و منازل و عوالم است که از ابتدا و ترتیب تراز بر یزن و تا از
مقامات که در منزل اول بود نیز در پیای و همه را ببیند و شناسد
و شناسد و معرفت بدیگر منازل نتواند رسیدن و تا بر
گذر نکند و همه را ببیند و شناسد و همه را دیگر نتواند رسیدن
هم چنین بریز نسق و ترتیب تا آنکه که کرد عالم روحانی بر یزن و در
زیر تصرف خود از دیگر باری تعالی را که مرکز نتواند بروی محیط
گشتن پس اگر کسی خواهد که سفری کند که از اسفل السافین له عالم
خاکست تا با عالمی علین که وی عالم پاکست چنانکه ابتدا سفر روحانی
گشت از عالم جسم خود کند که ویرا عالمه فیرا کونین و از درون بدون
جسم خود جزو آن کند و تا ملای و نظر و استدلال و طوایف کند که در این
بهار طبع که در جسم وی مرکب است است چون سردی و خشکی و
جزو است از حال و چون سردی و تری و درج و رطوبت و آبی و چون
گرمی و تری که وی جزو است از باز و چون گرمی و خشکی که وی جزو است
از اشر و هم چنین نظر کنند در نیز و شرح راجع نتایج این چهار عنصر است

جزو کبر و بسند و مقدور طبع و بفن و بخل و شهرت و غلبه
 زیرا که این جمله که یاد کردیم با این نتایج او عالمیست و در مرتبه
 از اینها فروتر است از منزلت نیست و در هر یکی ایستادگی و تفکر کردن
 مقامیست بر چیز از اینها که این مسافر روحانی یعنی عقل در هر یکی
 از اینها یاد کرده شد منزل سازد و در و فروزاید و مقام کند
 و هر یکی را بشناسد بصورت و صفت و بر همه واقف شود و همه را
 در تحت تصرف خود آرد و آنکه قدم همت از این عالم غیر از این
 جسم کنیم بر دارد و در عالم کبر نفوذ که انرا عالم طبایع مینویسد
 یعنی خال و آب و باد و آتش و این طبایع علت و مسخر عالم مغیر است
 و عالم غیر که یاد کرده شد معلول و مسخر و بیست و یک منزل در
 عالم کبر را در پیش آید عنصر خالی بود از اینها که در و فروزاید
 و منزل سازد و مقام کند و شاید در و تفکر کند بنظر و استدلال
 و انرا بصورت و طبیعت نیک بیند و بشناسد و در تحت تصرف
 عقل خود آرد و آنکه قدم همت از این منزل عنصر خالی در منزل
 عنصر آبی بخند و در و فروزاید و منزل سازد و مقام کند و شاید
 در و تفکر کند بنظر و استدلال و انرا بصورت و طبیعت نیک
 بیند و بشناسد و در زیر تصرف عقل خود فروزاید و آنکه قدم
 همت از این منزل عنصر آبی در منزل عنصر بازی نهاد و در و نیز
 فروزاید و مقام کند و نیک در و تفکر کند بنظر و استدلال و انرا
 بصورت و طبیعت نیک بیند و بشناسد و در زیر تصرف عقل خود
 آرد و آنکه قدم همت از این منزل عنصر بازی در منزل عنصر آتشی

32
 نهاد و در و نیز فروزاید و منزل سازد و مقام کند و شاید
 تفکر کند بنظر و استدلال و انرا بصورت و طبیعت نیک بیند
 و بشناسد و در زیر تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از این
 طبایع در عالم نتایج این چهار عنصر بخند یعنی سه موالید چون
 جمادات و نباتات و حیوانات و در هر یکی از اینها مقام
 فروزاید و مقام کند و هر یکی را جدا گانه بشناسد و ببیند
 بنظر و استدلال در سه درجه دوز و میانه و کامل چنانچه پیش
 از این شرح دادیم و بر سه را نیک بیند و در تحت تصرف عقل خود
 آرد و تا بدینجا که یاد کرده شد عالم عناصر است یعنی عالم اول و در
 فساد که انرا چهار طبع گویند جزو کبر و سردی و خشکی و تر و و آنکه
 نام همت از این عالم چهار عنصر و چهار طبع در عالم اول است که
 انرا طبیعت الخامسة گویند یعنی طبیعت پنجمین زیرا که در ان عالم
 اول از این چهار عنصر و چهار طبع هیچ نیست و در و کوز و فساد نیست
 و او را عالم علوی گویند و عالم ملکوت گویند و عالم امر نیز
 گویند و این عالم را عالم عناصر و طبایع است چنانچه در عقول و مشاعر
 و بسند او علت و مسخر این عالم عناصر و طبایع است بر جود و تمام
 همت و عقل در ان عالم اول که انرا عالم ملکوت گویند و اول منزل
 که در عالم ملکوت پیش آید فلان قهر شود که خستین فلانهاست و این
 عالم میان در و است بر چیز از اینها که قدم همت در منزل فلان قهر نهاد
 و در و فروزاید و منزل سازد و در و مقام کند و شاید تفکر کند بنظر
 و استدلال در و در کولبل و انرا نیک بیند و بشناسد و در زیر

تصرف عقل خود آرذ و آنکه قدم همت از منزل فلک قمر که انرا آسمان
 نخستین گویند در منزل فلک عطارد نهند و در و نیز فرود آید و منزل
 سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال و انرا نیک
 ببیند و بشناسد و درخت تصرف عقل خود آرذ و آنکه قدم
 همت از منزل فلک عطارد له انرا آسمان دوم گویند در منزل فلک
 زهره نهند و در و نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و در و
 نیک تفکر کند بنظر و استدلال در و در کوکب او و انرا نیک ببیند
 و بشناسد و درخت تصرف عقل خود آرذ و آنکه قدم همت از منزل فلک
 زهره که انرا آسمان سوم گویند در منزل فلک افتاب نهند و در و فرود آید
 و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال در و در
 کوکب او و انرا نیک ببیند و بشناسد و درخت تصرف عقل خود آرذ و آنکه
 قدم همت از منزل فلک افتاب که انرا آسمان چهارم گویند در منزل فلک
 مریخ نهند و در و نیز فرود آید و منزل سازد و در و مقام کند و نیک
 تفکر کند بنظر و استدلال در و در کوکب او و انرا نیک ببیند و بشناسد
 و درخت تصرف عقل خود آرذ و آنکه قدم همت از منزل فلک مریخ که انرا
 آسمان پنجم گویند در منزل فلک مشتری نهند و در و نیز فرود آید و
 منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال در و در کوکب
 او و انرا نیک ببیند و بشناسد و درخت تصرف عقل خود آرذ و آنکه
 قدم همت از منزل فلک مشتری که انرا آسمان ششم گویند در منزل فلک
 زحل نهند و در و نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر
 کند بنظر و استدلال در و در کوکب او و انرا نیک ببیند و بشناسد

33 و درخت تصرف عقل خود آرذ و آنکه قدم همت از منزل فلک زحل که انرا
 آسمان هفتم گویند در منزل فلک البروج نهند و در و نیز فرود آید و
 منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال در و در
 کوکب او و انرا نیک ببیند و بشناسد و درخت تصرف عقل خود آرذ
 و آنکه قدم همت از منزل فلک البروج که انرا آسمان هشتم گویند در
 منزل فلک الاقلام نهند که انرا قمر محفل گویند و فلک المهر نیز گویند
 از برای انکه وی سازه است و در و هیچ نقش گویند و انرا در جملة
 نقشها و عاقله فلکی و زمینی همه فیض او اند و همه جز او اند و او
 کل همه است و در و نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک
 تفکر کند بنظر و استدلال در و در مغا او و انرا نیک ببیند و بشناسد
 و درخت تصرف عقل خود آرذ و آنکه قدم همت از منزل فلک الاقلام که
 انرا آسمان نهم گویند در عالم عقل کل نهند که انرا جوهر و جواهر
 و حد و نهایت نیست و در و نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند
 و نیک تفکر کند بنظر و استدلال در و در بال و منزه و بر چه و بی
 و جلیون او و کمال عظمت و لبریا او و انرا نیک ببیند و بشناسد و
 و آنکه قدم همت از عالم عقل در عالم وحدت بار تعالی نهند از باب شاه
 که جوهر و جلیونکی ندارد و همه او است و رای همه او است و همه در زیر
 تصرف قدرت و است جل جلاله و تقدیر اسما و هو و هر از این احوال واقف
 باشد سیر العباد الی العباد حایم سنای رحمة اللہ علیہ بدانند این
 حدایت سر نفس عاقله است برین قیاس که نموده شد انشاء الله
 آغاز و ساله چهارم هم از ان مخبر الرازی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَعَلَيْهِ التَّكْلَانِ
 حمدی نهایت و مدحی غایت از خدای را که حمد جمله حامدان
 در مقابله اقل مراتب جلال و عزت او عین تقصیر است و شکر جمله
 شاكران در برابر كثرترین درجه از درجات او نعماء او حقیر است
 شکر گفتن بندگان مر نعمتهای او را عین نعمت است و مشغول بودن
 بکافران بعبودیت و طاعت محض هدایت و رحمت و فیض فضل او بر محتاجان
 موقوف سوال ایشان نابوده و بهر جزو لا یتجزی که در عالم کائنات و مبدعات
 رقم هستی دارد بر مقدسی او برافین نامتناهی نموده و در روز فراوان و ملکات
 نی یایان مرقم مطهر و مشهود عظم محبت مصطفی صلوات الله علیه باز و بر
 یاران و خاندان او و سلم تسلیم ابداً این رساله مشتمل است بر ده فصل
فصل اول در مثال روح انسانی بر سبیل اجمال
فصل دوم در فنا این چثه مشاهد
فصل سوم در حقیقت روح انسانی
فصل چهارم در حقیقت مرگ و احوال آن
فصل پنجم در حقیقت درد فراق
فصل ششم در بیان نصیحت و تنبیه
فصل هفتم در مراتب ارواح انسانی
فصل هشتم در بیان حکمت مژگان و دلایل آن
فصل نهم در حقیقت یارت و کیفیت تجلی ارواح
فصل دهم در احوال خورشید و غروب و ختم کتاب
فصل اول در تمثیل روح انسانی بر سبیل اجمال بدانکه چون

34 مرد در کشتی نشیند و کشتی نزدیک کرانه دریا باشد چنانکه کشتی ساکن
 است و کنار دریا متحرک و از غلطی زیرا که کشتی در حرکت است و کنار دریا
 ساکن چون روح انسانی را در کشتی تر نشانند و در کشتی را در دریا دنیا
 انداختند مردی بتدارد که کشتی ساکنست و دریای روزگار در حرکت
 و از غلطی زیرا که کشتی حیات جسمانی بواسطه چند چیز حاصل شود
 در حرکت تغییر روزگار بود و از نیستی رسول علیه السلام گفت از نا اشیاء
 چهارمی یعنی که مرا بنمای چیزها را چنانکه از چیز است **فصل**
دوم در فنا این چثه مشاهد بدانکه این بد را برای بقا نیافرید
 زیرا که بچشم می بینیم که این تر از حالی بحالی دیگر میشود کوز کوز جوان
 شد جوان بود پیر شد اگر باقی بودی بر یا حال قرار گرفته بودی
 جوی هرگز بر یک حال قرار نگرفت پس او را از برای بقا نیافرید پس
 هر کس که از وی بقاطع دارد چون نیاید بر بخد ویرا از خود باند بخد
 که چرا از نا پاینده پاینده کی طبع دارد **فصل سوم** در اثبات حقیقت
 روح انسانی تا مراد حقیقت خود باز نیاید او را از مراد غایت حاصل شود
 بیاید دانست که تو دیگری و تر تو چیزی دیگر است و دلایل آن
 بسیار است **لیلا اول** آنست که آدمی بعد از بزرگی همان کس است که بکودکی
 بود زیرا که مزج دائم که مزج همان کسم که مادر مرا از کوز کوز جوان
 شدم و امروز پیر شدم لیکن از وقت که کوز کوز بودم یک مزج یا کمتر یا بیشتر
 بودم امروز بجاه مزج یا بیشتر یا کمتر شدم پس بجز از تر که کم و بیشتر
 شود چیزی دیگر می یابد که پیوسته یا چیز است پس معلوم شد که
 حقیقت مزج چیزی دیگر است غیر این چثه **فصل دوم** مرد در حال بیداری

اگر خواهم که مطالعه عالم غیب کند نتواند جزو تحقیق مطالعه
عالم غیب میکند و بیداری سبب قوت تراست و خفتن سبب نقصان
تراست پس بیداشد که در وقت بیداری که سبب قوت تراست روح
ضعیف است و از مطالعه عالم غیب عاجز و در وقت خواب که سبب
ضعف روح قوت می یابد و بر مطالعه عالم غیب قادر میشود پس
پیدا شد که در وقت قوت تر روح ضعیفست و در وقت ضعف تر
روح قوی شود پس معلوم شد که روح که محل علم و فهم و معرفت
ست چیز دیگری است جز این بدن جثه **دلیل چهارم** اندیشه
کردن بسیار در دلیلی معرفت سبب کمال روح است زیرا که از اندیشه
بسیار روح از تاریکی نادانی بنور معرفت رسد و از اندیشه سبب
نقصان تنست زیرا که جز مرد با اندیشه مشغول شود از خوردن
و خفتن و لذت و شهوت محروم شود و خستگی و ضعفی برتراوید
اینها مآب بسیار خوردن و بلذات و شهرات دنیا مشغول بودن
سبب کمال تراست زیرا که تر فربه شود و قوت گیرد و این سبب
نقصان روح است زیرا که هر کس که غایت کار او خوردن و شهوت
را ندانند یا بشد او جز مستور باشد و عاقلان او را از بهایم شمرند
و در وی بنظر حقارت نگرند پس معلوم شد که هرج سبب کمال
روح است از چیز سبب نقصان تنست و هرج سبب سعادت تراست
از چیز سبب نقصان و ضعف روح است پس معلوم شد که از چیزی که محل
معرفت حق تعالی است چیزی دیگری نیست غیر این بدن **دلیل پنجم** ایشان که
در دریای معرفت غوص کنند و دل ایشان نور معرفت حق تعالی در یابد

حاج
و بلدی

و بر قبایح و مصالح عالم جسمانی و قوت یافتن در وقت لذت خوردن 35
و خفتن باز ماند و باشد که روزها بگذرد و اندک چیزی خورد پس معلوم
شد که هرگاه که روح طعام و شراب محبت یافت تر از طعام و شراب باز
ماند و هر بار که تر لذت طعام و شراب مشغول کرد روح از طعام معرفت
باز ماند پس معلوم شد که عالم روحانی دیگر است و عالم جسمانی دیگر
دلیل ششم است که عقل همه کس کو اهری و هذ که عالم جسمانی خسیس است
و عالم روحانی شریف زیرا که هر که که در شخصی اعتقاد دارد که خوردن
و خفتن و شهوت را ندانند میل ندارد جمله خلق او را خدمت کنند و طاعت
دارند نمایند و هرگاه که در شخصی اعتقاد دارند که همگی رغبت او در
خوردن و خفتن است و همت او در شهوت را ندانند نه کس با او عشرت قات
نکرد و او را از بهایم دانند پس معلوم شد که همه عقلمای کو اهری
دهند که بهرج تعلق سعادت تر از همه شقاوتست و همه عین
نقصانست سعادت حقیقی جز سعادت روحانی نیست **دلیل هفتم**
است که حقیقت آدمی است که دانا بود و کویا بود و متفکر بود و متذکر
بود و این همه صفات در وی جمع باشد و در تن هیچ عضوی نیست که این
همه صفات در وی جمع باشد زیرا که چشم بینای دانا را مآب شنوای کویا
و دانا را ندانند و کوش شنوای دانا را مآب بینای کویا و دانا را ندانند
و باز کویا را دانا را مآب دیگر سنتما ندارد و دماغ تفکر و محمل دانا را مآب
و شنوای ندانند و دانا را مآب دیگر صفات ندارد پس پیدا شد که
هیچ عضو نیست که این صفات در وی جمع بود و حقیقت آدمی جز این
نیست که این همه صفات در وی جمع بود پس لازم آمد که حقیقت آدمی چیزی
دیگر است

و رای این اجزا و اعضاء **لیله هشتم** است که همه اعضاء ملک انسانست
 حق تعالی فرمود در صفت کافران **لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ** بیا یعنی که ایشان را
 دلست که بدان دل هیچ فهم نکند و **لَهُمْ آعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ** بیا و ایشان را
 چشمهاست که بدان هیچ بینند پس بنظر کتاب خدای تعالی معلوم شد که
 این همه اعضاء ملک انسانست و عقلا نیز هم چنین میگویند زیرا که مرد
 عاقل میگوید که در من چیزی است و چشم و گوش من و دست و پای من و عقل من
 پس بپیدا شد که همه اعضاء ملک انسانست و هر اینها مالک غیر مملوک بود
 پس بپیدا شد که حقیقت انسان چیزی دیگرست غیر این تر تا یک وجهه که از
 سنگ و احسری سایدی گویند چون میگویند که روح انسانی و نفس ناطقه چیزی
 دیگرست مگر میگویند که او جزو نیست از اجزای حق تعالی **جواب** گوئیم این
 کماز بحث باطلست زیرا که انکسر که می پندارد که افریده های خدای جز این
 جسمها را کشف نیست خطای پندارد بلکه افریده های حق تعالی دو قسمت
 جسمانیست و روحانی و عالم اجسام اخس مخلوقاتست و عالم ارواح اکمل
 و افضل و اشرف مخلوقاتست و در هر دو عالم مراتبست اما در عالم اجسام
 افناء مراتب اجسام عمر شر است بعد از آن که سی بعد از آن طبقات سماوات بعد
 از آن بدن انسانست بعد از آن حیوان بعد از آن نبات بعد از آن جمادات اما
 در عالم ارواح اشرف ملایکه اند که **و یحمل عرش ربک فوقهم يومئذ ثمانية**
انکه از ملایکه اند که گرد عرش درآمده اند و تری الایکه حافز من حول
العرش یسبحون بحمد ربهم و هم چنین بترتیب مروجی آیند تا انکه که
 باروای انسانی و سبب نسبت باروای ادیان با ارواح اسمانیان همچنان
 باشد که نسبت تنهای ادیان با اجسام اسمانیان و اجسام ستارگان پس

معلوم شد که همه عالم اجسام و همه عالم ارواح مخلوق حق اند و بدید
 آورده حق اند و حق تعالی از جزو و عدد و بعض و قسمت منزهیست و مقتدر
 از این مقام اند که روح انسانی معلوم شد **فصل چهارم در حقیقت**
مراد احوال از جو حقیقت روح معلوم شد حقیقت مرکب از ایتم میگوئیم
 درست که در هم بخت های روشنی جوهر روح انسانی در هستی خویش مستغنیست
 از وجود این جسد و این جسد را الی است تا بواسطه این التا سبب
 سعادت کسب کند لکن جو فاعلی باشد و او را در بعضی احوال التی شکست
 شود و فعل از فاعل باطل نشود هم جناز جو از این بدن باطل شود حقیقت
 انسان باطل نشود بلکه باقی ماند **الانکه** اگر بدن الت دوستی عالم
 آخرت حاصل کرده باشد جو جسد مرد از دشمن خلاص یافت و بدوست
 رسید که جرم بر سعادت حاصل باشد و اگر بدن الت دوستی دنیا و شهرت
 را ندزد و لذات حاصل کرده باشد جو بدن مرد از دوستی دور ماند و در
 شهر غریبستان بی یار و بی کسری ماند که جرم غم بر غم زیادت شود و هر کس که
 درین تامل کند و توفیق همراه شود او را واقع خود بقدر مرکز درین
 زندگانی معلوم کند و حقیقت آن بدوق در یابد **فصل پنجم در حقیقت**
در فراق بدانکه حقیقت در جدا ماند نیست دوست هر کس که چیز را
 دوست دارد پس از وی جدا ماندن درد باشد این است که هیچ درد قوی
 تر از درد سوختن آتش نیست حقیقت آن در جدا نیست حقیقت این
 سخن است که طبیعت هر جزو از اجزای تن تقاضای آن کند که بدان جزو
 دیگر پیوسته باشد و از پیوستگی معشوق و مطلوب از اجزا است و التشرک
 و لطیفست سبب گرمی و لطیفی میان اجزا در اید و هر یکی را از اجزا از

از دیگری جدا کند و جزو اجزای آتش در آن پیوستگی اند و آتش سبب
جذای از اجزا میشود لاجرم آن در داخل میشود پس معلوم شد که
در سوختن آتش در جدا است بدانکه زخم تیغ جذای در یک عضو
دیدار اما آتش جذای در همه اعضا بدیدار تا لاجرم از در که از زخم
تیغ بود کمتر بود از آن در که از سوختن باشد پس معلوم شد که حقیقت
در جدا ماندن است و دوست و مطلوب خود **فصل ششم در بیان**
اصیحت و تنبیه چون معلوم شد که حقیقت در جدا ماندن است
دوست عاقل بگوید تا هرج خطر از آن در که از وی جدا ماندن را دوست
ندارد پس بنا برین اصل دنیارادوستی اشتراط است زیرا که بنامند و
فرزند دوست داشتیم چنان و پادشاهی و مال هم چنین زیرا که درین
همه خطر جدا ماندن هست و چون جذای بدیدار مذکور ظاهر شده بدانکه
اندازه قوت در برابر اندازه قوت هر محبت بود هر چند محبت قوی تر در
وقت جذای آن در قوی تر اما آنج از وی جذای و فراق ممکن نیست آن
معرفت و محبت حق تعالی است زیرا که ذات حق تعالی از فنا و عدم منزّه است
و جوهر روح نخواهد مردن و بسبب تغیر احوال جوهر روح را هیچ تغیر
نخواهد بود پس دوستی و معرفت حق را هیچ تغیر نخواهد بود پس
هر کس که این دوست دارد هرگز او را از دوست جذای نبود لاجرم
هرگز او را هیچ غم و اندوه نبود اینست تفسیر این آیه که از اولیاء الله
لا خوف علیهم و لا هم یخزنون **فصل هفتم در بیان مراتب و احاطات**
بدانکه مرتبه ارواح بشری سه چیز است اصحاب سعادات و اصحاب سلامت
و اصحاب شقاوت و در قرآن مجید نام اصحاب سعادت ازین است

فاما از حاکم من المقرین فروخ و در بیان و حقیقت نعيم
و درجات سعادات ایشان سه چیز است اول روح دوم ریحان و سیم جنت
نعیم پس باید که بشود تا معلوم شود که روح و ریحان که مقدم اند
بر جنة نعيم کدامند و این سخن جز مقریانرا معلوم نشود و جز از
خدمتکاران درگاه قرآنرا بران و قوف نباشد و اما اصحاب سلامت در قرآن
صفت ایشان اینست **و اما از حاکم من المصالح** و اما اصحاب شقاوت صفت ایشان در قرآن اینست
و اما از حاکم من المصالح و اما اصحاب شقاوت صفت ایشان در قرآن اینست
و بدانکه رایات اسرار بسیار است که جز جاز صدیقان محرم از نباشد
و انرا در قلم او ردز ممکن نبود و در کاغذها نباشد و او نبود و حکایت
از حالت این باشد که **و اما من المصالح** و اما من المصالح و اما من المصالح
لکن ما از برای راه نمودن مثالی بگویم تا در آن حقیقت کشاده شود
بدانکه اجزای بیابانها و کوهها همه خاک تیره باشد و در وی هیچ
جز در آن اجزای زی یافته نشود لکن بعضی کوهها و خاکها باشد که
اجزای دریا و کی میخت باشد لکن این قسم از خاک و سنگ که در وی هیچ
از نبود بیشتر از آنست که از قسم که در وی زی یافته شود بلکه غالب
اجزای عالم از قسم باشد که در وی زی یافته نشود و از قسم که اجزاء
در با اجزای او میخت بود نادرا باشد اما از قسم که اجزای در
با اجزای او میخت باشد هم بر تفاوت باشد زیرا که صد مرتبه خاک
باید بختر و شستن تا در وی یک تسو زی یافته نشود و باشد که بیشتر
باشد و هم چنین زیادت میشود تا بحدی برسد که اجزای در بدست

بر می توان گرفت پس هم جنان زیادت میشود تا بخدی برسد که نیامیم
 شود پس انکس که کوه کند از برای طلبد ریاضت که تاگاه بفاری رسد
 که جمعی از غار پرز باشد و از سختی نادر بود و در ادوار و اعصار
 بیشتر که یافت نشود و جز این مثال معلوم شد مرا تباه و اح خلق
 همه برین قیاس است هم جنان که اکثر اجزای عالم را از این سختی و خالیت
 التراب و اح اهل عالم را از این سختی و معرفت حق تعالی خالی باشند
 و اکثر عالمیان که دعوی محبت و معرفت کنند از راه تقلید کنند و از برای
 مصلحت وقت و حقیقت روح ایشان را از این نصیبی باشد و نه نصای
اما قسم دوم از باشد که جوهر روح انسانی را با معرفت حق تعالی مناسبتی
 باشد و با محبت حق تعالی آشنای دارد و غریزی گویند **بیت**
 انما که دل از است مست آوردند جان را از عدم دوست برستاد و رند
 از دیده قدم نهاده اند بر مرجان تا یک دل دیوانه بدست آوردند
 و هم جنان که خاک که اجزای و ریای این سختی باشد و انرا مرا تباه بسیار
 باشد تا بدان درجه رسد که جمعی غار پرز خالص شود اینچنان نیز
 این ارواح که با معرفت و محبت و عبودیت حق تعالی این سختی است مختلف اند
 در مراتب تا بدان رسد که جمعی روح غرق خدمت و عبودیت باشد
 سخن او از حق بود و ذکر او از فضل حق بود و اعتماد او بر عصمت حق
 بود و فکر تلو در دل حق بود و چون بلا بیند گویند **الضار و المضر** و چون
 آید بیند گویند **النافع** و چون همه کاینات بر خود عرضه دارد و هیچ
 متکذر گویند **لنوال الله** و بدانکه هم جنان که از غار پرز از ریاضت باشد
 کس نشان او شناسد و جایگاه او ندانند انکس نیز که از جایگاه

38 شناسد کس را از از خبر ندهد و از حدیث در میان ننهد هم جنان
 از روح که غرق محبت و خدمت و طاعت حق تعالی باشد کس را شناسد
 و نشان این معنی نیستی نام و نشان باشد و سر و سامان باشد **بیت**
 از آن می خوردم که روح پیمانه اوست از مست شدم که عقل دیوانه اوست
 دوزی من از انشی در من زدی از شمع که افتاب بر دانه اوست
فصل هشتم در بیان حکمت مرگ و دلیل انکه مرگ فعل حق
 و فعل حق باطل نبود بلکه در مرگ حکمتها بسیار است حکمت اول
 آنست که روح را سرمایه عقل دادند و بیارزگانی پذیر عالم فرستادند
 جز پذیر عالم اند باز رگانی کردند و شود معارف الهی و ادراک حقایق
 کس که در هم جنان در غربت ماندن مصلحت نبود بلکه مصلحت از بود که
 بر طرز اصلی خود باز شود چنانکه فرمود **ارجع الی ربک راضیه مرضیه**
حکمت دوم آنست که اگر من همیشه برین مایده بمانم دیگران را جانی
 نبود و لایق حکمت نیست یکی را همه دادند و دیگران را محروم کردند یکی
 پس حکمت از بود که چون یکی بیامد و از مایده رحمت نصیبی یافت
 برخیزد تا دیگری را جای شود و نصیب یابد **بیت**
 زین مایده جهان خوردی و شکست برخیز که دیگران خواهند نشست
حکمت سه ام آنست که لذت حیوة جسمانی پس مختصر است و مکرر و
 حاصل کار پیش ازین نیست که جاشت خوانی پیش او نهند و نماز پیشین
 افتابه آن پیش او نهند و جماعتی را بیند او با ایشان با و
 دروغی میگویند و بتفاوتی باشند حاصل کار جسمانی اینست اگر عمر یکسال است
 اینست اگر صد سال هم اینست و عاقل جز یک سخن دو بار بشنود و اذاعت

و گویند سخن مکرر شنودن ضایع کردن عمر بود جزو لذات و سعادات
 این عالم مختصر و محقر است با مختصری و محقری مکرر است لایق
 حکمت حکیم نباشد آدمی را در وی دایم بکناشتن و اما سعادت اخلاقی
 منها لای غیر ذات و لذات و لذات سمفند **لا خطر علی قلب احد**
 پس براینه مرکز و اجبات باشد تا روح از این عالم حسیس خلاص یابد
 و با ارواح عالم بشر برسد **حکمت چهارم** آنست که فرزند بدان وقت
 که در شکم مادر بود هنوز از خوشی عالم خبر نداشته و او را ناخوش
 می آمد از آن موضع جدا شدن پس حکمت الهی تقاضای از کرد که او را
 از آن موضع جدا کرد و در این عالم در آورد و لکن جزو دین عالم در
 آمد معلوم شد که این عالم بهتر و شریفتر از آن موضع تنگ و تاریکست
 هم برین قیاس جزو آدمی را خواهند که از این عالم بیرون نماند و او را ناخوش
 اند لکن جزو بدان عالم رسد معلوم شود که او را از عالم بهتر که این عالم
حکمت پنجم روح ناطقه را سعادت در آن بود که بحضرت کبریا رسد
 و از تنگنای عالم ظلمانی به لای اله عالم کرامت برآید و او را بخود
 میسر نبود او را بر مرکب تن سوار کردند و او مرکب تن یکام عبادات
 و خطوات طاعات بدر سر پرده قل الله رسد اگر او را همچنان بر سر
 درین وقت بگذارند از دیدار پادشاه محروم شود پس اولیتر از آن باشد
 که از پشت ستور فرو نماند و بترک او بگوید و حضرت رسد و در مجلس
 مقعد صدق و عند ملوک مقعد بنشیند **حکمت ششم**
 که در آن که بعلم خوانند از وطن جدا شود و بغربت افتد و در عالم
 کامل شود جزو اهل اواز واقع او خبر یابند از برای او قضا و قدر

نام زد کنند و مصائبها و مصائبها را بیاورند و همه منتظر شوند
 39 الراء و هم جنان در غربت قرار گیرند خود را از آن همه خیرات محروم
 کرده بود پس مصلحت آن بود که از غربت بدار و طری باز شود و بیاوراز
 برادران خود در آن موضع بنشینند هم برین قیاس متعلم روح از عالم
 روحانی بریر آمد و در عالم جسمانی علم حاصل گردد زیرا در آن **اولی الذین**
انعم الله علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین
 مصائبها آخرا تا عالمی شرر متقابلین آراسته اند اولیتر از آن بود
 از غربتند وی بر طری اصلی از دورگاه پادشاه ثم زد و الهی الله
 سولیهم الحق روی از خود را از غم غربت خلاص **حکمت هفتم**
 آدمی کامل مادی که در حساب جسمانی باشد هم نشین چو از و نیات باشد
 و بعد از مرگ هم نشین فرشتگان بود و براینه از **حکمت هشتم**
 برهان گفتیم که جوهر روح آدمی از جنس جوهر فرشتگان است و جنس
 با جنس اولیتر باشد و مرکز جزا ازین نیست که روح از جسم جدا شود
 و با طایفه روحانیان و مقربان هم نشین شود **حکمت نهم** آنست که اگر
 حیات جسمانی باقی بودی و لذت پذیر به سر نرسیدی پس در یافت
 دولت لذت ناپایندگی دولت بود و هرج نابود او سبب بود او باشد
 عاقبت نابود او بر بود او غالب باشد **حکمت دهم** کل من علیها ناس
 غالب باشد **حکمت یازدهم** بنده در حیات جسمانی از حق تعالی در حجابست
 و با خلق در حضور و بعد از حیات جسمانی با حق تعالی در حضور و ظهور
 و کشف از خلق محروم و براینه کشف تجلی نور حق تعالی بهتر باشد از
 محو بود از حق سر مرگ و بدان که وجوه حکمت مرگ سخت بسیار است

و درین قدر که گفته شد کفایت **فصل نهم در حقیقت و کیفیت تجلی ارواح**
 اگر سائلی گویند که مرابیان کثر که زیارت گذشتگان را فایده چیست جواب
 گوئیم که تعلق روح بدین بدن تعلق عشق است و سخن در حقیقت این عشق
 باریکست و جز مقرر باز حضرت را از آن خبر نیست لکن وجه این عشق سخت ظاهر است
 زیرا که جمله این حیوانات بطبع از مرکز گیرند پس چون روح از تن جدا
 شود بعد از آن روح بدان تن تعلق قوی باقی باشد چون شخصی دیگر
 بزیر آن از خال حاضر شد روح این زیارت کننده را بدان خال تعلق افتد
 و از روح جدا شده از آن تن هم با آن خال تعلق دارد پس روح زیارت
 کننده در روح جدا شده مرد در اینجا تجلی و نزدیکی بسبب این خال بدین آید
 و این در روح بسبب این یک خال چون دواینه شوند برابر یکدیگر
 داشته و بسبب این تعلق هر چه درین روح پیدا باشد در آن دیگر
 بدین آید و هر چه در آن دیگر باشد درین هم پیدا شود هم چنانکه
 دواینه برابر یکدیگر روشن تر شوند و باید دانست که روح مرد
 زیارت کننده را قوت کشف و تجلی زیادتی علم مستلما روح جدا
 شده ازین قوت تجلی دارد و لکن قوت زیادتی ندارد چون مرد و روح
 بواسطه آن خال در برابر یکدیگر افتادند قوت تجلی روح جدا شده
 برین مرد زیارت کننده تابند و او از وی اثری یابد و از تجلی در روح
 وی قوت گیرد و از زیادتی معرفت و طاعت زیارت کننده اثری
 بر روح مرد گذشته برسد و سبب زیادتی درجات او گردد و این از
 اسرار غیبست و حکمت زیارت کردن گذشتگان از راه مکاشفه معلوم
 شود و بالله التوفیق **فصل دهم در احوال خویشتر و حکایت در**

40 عزرا و خاتمت رساله فرزندان عزیز محمد افاض الله علیه امتنا ف
 الرحمة الرضوان والغفران بگذشتت هر چه ازین ضعیف در
 حساب شریعت و جسمیت است در تنور سوزانست و هر چه در حساب
 صفوت و ملکیتست نصیب فر روح و روحان است ابو جعفر منصور را
 رضی الله عنه بسر شرفات یافت امام اعظم ابو حنیفه رضی الله عنه
 بنزد او رفت و گفت یا امیر المؤمنین رحمت خدا بر سر ترا بهتر از
 شفقت تو و ثواب حق تعالی ترا بهتر از آن بسریقتی که انم که رحمت
 او بران مرحوم پیش از این است که شفقت من را که هر شفقت که
 در دل من باشد از شفقت فریده حق است پس اگر ازین پیش رحمت
 حق نبودی در دل خلق شفقت نبودی و بنده ضعیف و حضرت
 جلال حضرت کریم بی علت و میزدارم که او را آگاهتر از این
 یا حصیص یا حمیر عسقی یا من سویا منی الاله الاله الاله الاله الاله
 علی الدهر و الیکار یا غنیاً عن المحدث و الامکان و الفتن
 علی ذلک الضعیف بحار الرحمة والرضوان والعفو
 الغفران انک انت الملك الדיان حاصل چشمی دارم
 کربان و دل بریا و دامن برضای خدا چو جهان
 تمت الرسالة فی التفسیر و تحقیق زیارت
 القبور بعد من الله و من توفیق
 و الحمد لله رب العالمین

آغاز رساله بحم از ان کس که بر او سیدنا

بسم الله الرحمن الرحيم اللهم وفق وفسر وافتح وامن بالخير
حمدی پایان و ستایشی گران مر خدای را جل جلاله که نکارنده
سپهرست و فروزنده ماه و مهر و درود و تحیات بر روان مطهر
مقدس سید المرسلین و امام التتین و قاید الغر المحجلین علیه السلام
و بریاران و اتباع و اشیاع او باز **اما بعد** چنین گوید اریس ابوعلی
سینا رحمه الله علیه در اقسام نفوس و از چهارست فلکست حیوانی
و نباتی و طبیعی اما فاکانی است که قصد او سوی یک چیز باشد و جرم فعل او
یک صفت افتد و انرا نفس فلکی خوانند و حیوانی است که قصد های او
بسیارست و اختیارات مختلف افتد و انرا نفس حیوانی خوانند و طبیعی
است که فعل او بر یک جهت باشد و اختیار و انرا نفس طبیعی خوانند
و نباتی است که فعل او بجهات مختلف باشد هم بی اختیار و انرا نفس
نباتی خوانند و این هر سه قسم اگر چه شرکت در نام نفس هر سه را
شد راست نتوان کرد برای آنکه گوئیم نفس قوتیست که فعل کند باینکه
مرفوت که فعل کند نفس باشد و نه جنین است و اگر گوئیم که نفس قوتیست
که فعل کند بقصد و اختیار کند نفس نباتی از این جهت بیرون افتد و اگر
گوئیم که نفس قوتیست که افعال متقابل مختلف کند نفس فلکی بیرون افتد
بسر طریق دیگر سپریم تا از این خلا سلامت یابیم و این قوتها را جز از
طریق افعال نتوان شناختن و افعال این قوتها یا جسم بود یا اندر جسم
پس جسم در این تجدید افتد بصورت و این چیز را که نفس خوانیم شاید
که او را قوت خوانند و شاید که او را صورت خوانند و شاید که او را
کمال خوانند و این هر سه نام او را بسبب اضافتست بخبر دیگر اما آنک

41 قوتش خوانند حکم آنست که از و فعل در وجود آید و اما آنکه صورتش
خوانند حکم آنست که بسبب او مادی بفعل در وجود آید و اما آنکه کالش
خوانند حکم آنست که معنی جنس و جود او نوع میشود ولیکن از مادی خوانیم
که چنانچه نفس کنیم کمال اولیتر در خدا و از معانی دیگر برای انانام قوت
بر نفس افتد از دو جهت افتد یکی از جهت فعلی که از و آید و دیگر از جهت
افعالی که در و بدید آید و نفس مردم هم قوت فعل دارد و از قوت تحریر است
و هم قوت افعال و از قوت ادراک است و نام قوت بر هر دو بر سبب اشتراک
افتد و اگر بر یک وجه است و حال کنیم یک قسم بیرون افتد و چنانچه ناقص
باشد و اما نام صورت از جهت افتد که جسم ماده باشد این صورت را
و این معنی در چند تجدید فساد کند چنانکه پیدا کرده ایم در کتاب
برهان پس لغز کمال اولیتر که در چند او بکار داریم و گوئیم که نفس
کمال اولیست هر جسم را ولیکن نه کمال هر جسم چون جسم سریر و در که اند
از صانعیت بوجود آید پس کمال جسم طبیعی باشد و نه هر جسم طبیعی
باشد شاید که نفس بدان بیوند از حیوان و انش و دیگر عناصر پس
کمال جسمی باشد طبیعی که از جسم الت نفس باشد در افعال خویش پس
جدت نفس است او کمال اولیست هر جسم طبیعی را یعنی که از جسم
طبیعی التی باشد در افعالی که از و بدید آید پس چنانچه نفس بدست
این است **فصل دوم** در بیان قوتها و نفس قوتها و نفسانی
بقسمت اول سه قسم منقسم میشوند یکی نفس نباتی و او کمال اولیست
هر جسم طبیعی را لکن از اخست که از از جسم مثال و بدید آید و او را تولیت
خوانند و از از جهت که جسم خویش را زیادت از بقدا او قوت نمیشود خوانند

و از آن جهت که غذا و قوت جسم خویش در غذا و قوت غذا به خوانند
 و غذا جسم بود که مانند آن جسم شود که غذا وی باشد بر آن قدر که
 از آن جسم تحلیل افتد زیادت از آن یا کمتر از آن یا برابر آن و دیگر نفس
 حیوان نیست و او کمال اولست مرجم طبیعی را از آن جهت که جنر و یا را
 در یابد جسم خویش را بخوانند بار **اول** است نفس انسانیت و او
 کمال اولست مرجم طبیعی را از آن جهت که فعل او اختیار عقل کند و راهها
 کلی استنباط کند و ضاعتها را اختیار کند و معقولات کلی را در یابد و
 نفس نباتی را سه قوتست **یکم** غذا به و فعل آن قوت است که جسم دیگر را
 بطریق استیحاالت متشابه جسم خویش کند بدلت از چیزی که از و تحلیل افتد
دوم قوت تمییز است و فعل آن قوت است که جسم خویش را زیادت کند
 بغذا زیادت متناسب است در جهات بلول فی و عرضانی و عمقانی تا
 بغایت کمال رسد **سهام** قوت مؤلده است و فعل آن قوت است که
 از جسم خویش چیزی بستاند که مانند وی باشد بقوت و در از افعال
 کند از تقییر و تمییز تا مثل او شود بفعل و مر نفس حیوانی را بقسمت
 اول و قسمت **یکم** است که از و جنبانید از آن و آنرا محرکه خوانند
دوم است که از و دریافتنی آید و آنرا مدرکه خوانند و اما محرکه
 بدو قسمت یکی جنبانند از آن جهت که جنبش جسم از و بدید آید و این قسم
 قوت شوقی خوانند و او قوت نیست که هر آنکه که در خیال سورتی آید که
 از سورت را طلب باید کرد تا از آن صورت نباید که خیر از قوت دیگر را
 باید که کنیم جنبش از و و این قوت بدو قسم منقسم میشود یکی را قوت
 شهوت خوانند و او قوت نیست که از و جنبانید از آن و دیگر جنبشها

42 نافع طلب لذت را و دیگر را قوت غش خوانند و او قوت نیست که از و
 جنبانید از آن سوی چیزها منفر طلب علیه را و اما قسم دیگر است که
 از و قوت محرکه بدید آید در اعصاب و عضلات اعضا مرکبست
 و اعضا را جنبانند و اما قوت مدرکه بدو قسم منقسم میشود یکی را
 دریافتنی از و بیرون باشد و یکی را دریافتنی از و درون **اما** در یافتنی
 یکی از بیرون باشد خواست بجا نهد یا هشتکانه بود و از آن جمله یکی
 قوت بقدرت است و او قوت نیست مرکبه در عصب بخون که حال وی در علم
 تشریح معلوم شود در آن کند سورتی را که در رطوبت جلدی
 افتد **دوم** قوت سمع است و او قوت نیست مرکبه در عصب متفرق در
 سطحی که اندر روز کوثر است که در آن کند سورتی را که انجا رسد از
 تفرج هوا **سهام** قوت شمع است و او قوت نیست مرکبه در و جسم که
 از مقدم دماغ بیرون آید مانند دو سر است از دریافتنی آنچه را
 که در هوا بدید آید جز بوی رسد **چهارم** قوت ذوق است و او
 قوت نیست مرکبه در عصبی که بروی زبان گسترانیده است و در یابد طعم
 اجسام را که بوی رسد بخیر قوت کسراست و او قوت نیست که مرکب
 در اعصاب جمله پوست و گوشت بدز در یابد کیفیات اجسام را
 جز بوی رسد یکی از آن جمله است که تمییز کند در تضادی که میان
 گرمی و سردیست **دوم** است که تمییز کند در تضادی که میان تری و خشکیست
سیم است که حکم کند میان آنکه سلبست و این چهارم حکم کند در تضادی که
 میان خنونی و ابلست اما قوتها که در آن از باطنست بعضی از آن را در آن
 سورت محسوس میکنند و بعضی از آن را در آن محسوس میکنند و بعضی از آن را در آن

و در این ادراک کنند فعل کنند و بعضی نکنند و بعضی ادراک اول کنند و
 بعضی ادراک ثانی کنند و فرق میان ادراک صورت و ادراک معنی است که صورت را
 حشر ظاهر در یابند از حشر ظاهر چون صورت که که کوسند و ادراک حشر ظاهر
 در یابند و می یابند و معنی از باشد که نفس در یابند و حشر ظاهر را در آن
 نصیبی نبود چون معنی که در آن است که واجب کند که کوسند از وی بگریزد
 و فرق میان ادراک یا فعل و فعل است که بعضی قوتها باطن ادراک کنند و
 ترکیب کنند صورت معانی را با یکدیگر و تفصیل کنند از یکدیگر و بعضی
 ادراک کنند و در این یابند این فعل کنند و فرق میان اول و میان ادراک ثانی
 است که ادراک اول رسیدن صورت است بقوت مدبر که از نفس خویش نه از قوت
 دیگر و ادراک ثانی رسیدن است بقوت مدبر که از قوت و ادراک دیگر و از جمله
 قوتها باطن بنطاسی است که انرا حشر مشترک خوانند و این قوت نیست که
 در تجویف اول دماغ مرکب است و صورتها که اندر حواس ظاهر اند همه درین
 وقت مجتمع شوند و از جمله این قوتها قوت نیست که انرا مصوره خوانند
 و او قوت نیست مرکب در آخر تجویف اول از دماغ که حفظان صورتها کند
 که در حشر مشترک باشد این حال از اعتبار کن که آب شکل قبول کند و حفظ
 شکل قبول نکند و از این جمله قوت نیست که او را متخیله و مفکره نیز خوانند
 مرکب در تجویف اول است از دماغ و فعلش ترکیب و تفصیل صورت و معانیست
 و بعد از آن قوت متوهمه است و او مرکب است در آخر تجویف اول است از دماغ
 ادراک کند معانی را محسوس را و لکن نا محسوسات چون معنی متفکره که کوسند
 از کمال در یابند و بعد از این قوت نیست که او را حافظه خوانند و او مرکب است
 در آخر تجویف اول از دماغ حفظ معانی کند که قوت و همی در یابند و اینها

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲

۴۳ قوتها و نفس حیوانیست اما نفس انسانی که او را نفس ناطقه خوانند
 و قوتها را و بر دو قسمت یکی قوت عالمه و دوم قوت عامه و هر
 دو را عقل خوانند بر سبیل اشتراک و قوت عالمه است که او را عقل
 عملی خوانند و اخلاق نیک و بد از او ایذ و از او ایذ انبساط صنعت
 و هر آنکه که او قاهر باشد بر قوت شهوت و غضبه و دیگر قوتها و بد
 از او اخلاق نیک و ایذ و اما قوت عامه است که او را عقل نظری
 خوانند و از او ادراک امور و معانی عقل اند و کلیات در یابند و او
 مرا تبست از جهت ادراک این معانی یکی اندر از وقت که خالی گردد
 از همه معقولات و انرا عقل هیولانی خوانند چون اولیات در یابند
 انرا عقل بالک خوانند و اولیات چون قول قایلست که کل غیر از جزو
 بود و هیچ واسطه نباشد میان سلب **سوم** چون معقولات در یابند
 و از میان که شود اندر از وقت که مطالعه معقولات نکند انرا عقل
 بالفعل گویند و اندر از وقت که مطالعه کند و مشاهده معقولات
 باشد انرا عقل مستفاد خوانند پس چون نفس مردم بدین غایت
 رسیده باشد در علم و اخلاق بر جهت فنیلت باشد و این غایت
 تعالی نفس مردم در این غایت نفس مردم در زینت ملک باشد و این
 سبب که او جوهریست عقلی چنانکه درست کرده اند و این جوهر در
 روی دارد یکی سوی عقل نقال و از عقل نظریست و از آنجا که اقتباس
 علم و یکی سوی بدن دارد و هرگاه که نفس از عقل عمایسته و بدین
 قوت کند نفس در بدن و هرگاه که نفس مردم از جهت عقل نظری
 معقولات مطالع باشد و از عقل عملی بر قوتها بدین قاهر باشد

دورا مانند بعقل نعال و بملک بیشتر باشد که کیدانات این عالم
و در قوت بشر بیرون از این غایتی نیست و توکل بر بلوغ این غایت بر
توفیق و هدایت واجب الوجود تعالی و تقدیر و الله اعلم **فصل سوم**
در سبب اختلاف احوال قوت ادراک نفس مردم در یافتن و ادراکی که
باشد بر خود صورت مدرک باشد بر مدرک اگر صورت تعلق مادی دارد
ساحب باشد تجرید و لکن اصناف تجرید مختلف است بعضی تمام تر است
بعضی ناقص تر مثلا جزو ادراک حسی باشد قوت حس تجرید تمام نتواند
کرد حکم آنکه قوت حس مرکب بر ادراک دنیا بدله نسبتی خاصه اگر
مادت حاضر باشد در یابند و اگر غایب باشد در نیابند و اگر در ادراک
خیالی باشد تجرید بیشتر باشد برای آنکه خیالی ادراک صورت تواند کرد
الوجه شخص غایب باشد جزو خیال آید تا مقدار محدود باشد
بالوزن مجرد نیست و بعد از این قوت و هم است که خبرها در یابند مجرد از
مادت و وضع مخصوص و این معانی از همه لواحق مادست بسن
سورت خیالی اگر مجرد است از ماد اما لواحق ماد در وجه مخصوص باشد
بصورتی از ماد جزو عداوت از کرک و بعد از این قوت عقلست که خبرها
در یابند که مجرد باشد از ماد تجریدی یکمال جزو انسان یکی بر فرق
باشد میان حاکم حسی در ادراک و حاکم خیالی و حاکم و هم و حاکم عقلی در
مرا تبت تجرید است چنانکه یاد کرده شد **فصل چهارم** در بیان آن
قوت که صورت چیزی در یابند که از دریافت او را جزوالت نتواند
بوزن هر وقتی که ادراک صورت چیزی کند از قوت جسمانی باشد و حال
قوت حسی ظاهر است برای آنکه حسی مرکب حسوساترا از وقت در یابند که

44 حاضر باشد پیش حس و سبب حضور و غیبت در حق جسم یاد در معنی
جسمانی یا جسم تواند بود وجه اگر قوت حسی در جسم نبودی او را با
جسم هیچ نسبت نبودی از حضور و غیبت بسر معلوم شد که حسی
جسمانی باشد و اما قوت خیالی اگر چه صورت غایب در یابند و لکن بالواحد
مادت در یابند برای آنکه صورت خیالی مثلا صورت زنده با مقدار محدود
و مخصوص و لون معین در خیال باشد و جانب تجریدی در جانبی از خیال
باشد و جانب سیاروی در جانب دیگر از خیال و این اختلاف بیشتر در
جانب در یافتن خیال و خیالی نباشد از دو قسم اما ما بسبب این باشد
که این هر دو جانب از بیرون محال یکدیگرند و اما این هر دو جانب
در جزوی از قوت خیالی افتد محال یکدیگر و قسم اول حالت
برای آنکه بسیار صورت خیال باشد که او را از بیرون مثال نباشد
و اندر خیال حال او را در اختلاف جوانب هم چنین باشد بسر معلوم
شد که این اختلاف از جهت اختلاف اخرد از بسرا و جو جسمانی نباشد
برهان دیگر معلومست مرعقلار که ما توانیم تحیل صورتی کرد که
وقتی بزرگتر باشد و وقتی خرد تر و این بزرگی و خردی در حق صورتی
چیزی تواند بود در خیال و این ممکن نبود الا که صورت وقتی در جزوی
باشد از خیال خرد تر و وقتی در جزوی بزرگتر و این جزو در قوت
جسمانی نتواند بود **برهان دیگر** ظاهرست که ما سپیدی و سیاهی
در یک جزو از جسم تحیل توانیم کرد بلکه در دو جزو از جسم توانیم کرد
و اگر این تحیل بوقتی نبودی که ویرا جزو نبودی و نیز برای انقسام
نبودی هر دو حال یکسان بودی بسر معلوم شد که ادراک خیالی بقوت

جسمانی بیدار اما قوت و هم معلومست که هر چه در پایداری و این چیز
در پایداری قوت و هم جز قوت خیالی جسمانی نبود **فصل**
در ذکر قوتی که صورت ملکی در پایداری و این یافتن جسمانی نباشد
و او را البته در اصول پیشین بدان کرده ایم که تقسیم مردم تصور معقولات
کنند و ادراک کلیات اکنون گوئیم هر چه هر که تصور معقولات کند و محل
معقولات باشد جوهر جسم نباشد و نه قدر و جسم برای آنکه اگر محل
معقولات جسم باشد از دو قسم خالی نباشد یا وجود معقولات در ظرفی
باشد از جسم یا منقسم یا در جزوی باشد منقسم اگر در ظرفی نامنقسم
بود از طریق ضرورت نقطه باشد پس اگر در آن نقطه وجود صورت
عقلی بود و در خط نباشد نقطه را وجود بود منفرد از خط و خط منتهای
باشد بنقطه دیگر که حال او هم چنین باشد پس خط مولد باشد از نقطه
مماس بر یکدیگر و آن است چنانکه در مواضع دیگر درسته است
اگر در جزوی باشد منقسم پس صورت معقول منقسم شود و صورت
معقول بدین انتظام و مقدار نیست جزو جسم و اگر منقسم شود قسمتی
معنوی باشد از انتظام با جناس و فصول باشد و این واجب است که در هر
معقول اجناس و فصول نامتناهی بود و درسته است که اجناس
و فصول نامتناهی نیست پس این قسم نیز محالست و اگر چنین است این
انتظام موقوف نباشد فرض انتظام عقلی که بنفس خویش منقسم شود
و با جناس و فصول بی نهایت بفعل و این محالست **برهان دیگر** اگر صورت
احدی در جسم منقسم بودی منقسم شدی یا انتظام محل ضرورت پس
اجزای این صورت که اندر جسم منقسم است خیالی نیست از دو حال یا نسبت

دارد صورتی احدی بیرون یا نسبت ندارد پس اگر نسبت ندارد هیچ 45
وجه نه مثال این صورت بیرون نیست و اگر نسبت دارد با هر دو جزوی
نسبت دارد یکی صورت با هر جزوی نسبت دارد جزوی و آنان صورت
اگر جزوی نسبت دارد یکی صورت پس هر جزوی شکل صورت باشد
و این محالست و اگر هر جزوی نسبت دارد جزوی از صورت پس صورت
احدی بیرون منقسم است و گفتیم که منقسم نیست پس معلوم شد که
صورتی احدی معقول نامنقسم است **برهان دیگر** معلومست قوت
عقل که در مردم مستخری صورت کند از وضع و مقدار و لون و این
تجربید یا بحسب ذات صورت باشد یا بحسب وجود از صور اندر قوت عقل
و قسم اول محالست که صورت محسوس در اعیان از این لواحق خالی نیست
پس بحسب وجود این صورت نسبت و قوت که مجرد است از وضع و مقدار
و لون و این قوت جز در عقل نباشد **برهان دیگر** معلومست که صورت
معقولات که در قوت نفس انسان نیست این را صورت نامتناهی است و هر
قوتی که از او بیدار فعل نامتناهی باشد ممکن از قوت جسمانی نباشد والسلام
فصل ششم در بیان استعانت نفس ببدن و شرح از وقتی که
او را حاجت نباشد با از استعانت و از وقتی که از آن مستغنی باشد
و از وقتی که بدین مانع نفس نا طقه باشد از مقصود او جز در دست
شد که نفس نا طقه جوهر عقلیست و جدا از مادی نیست که هنوز بدین نیم
اسماع بقوتها و حوای است که جزویات محسوس از راه حواس بخوارند
و قوت عقل را از آن چهار چیز فایده است یکی آن کلیات معقول از
جزویات محسوس مجرد کند و معانی مشترک میان جزویات از معانی خاص
جدا کند

و ذاتیات را از عرضیات تمیز کند و جزو آن معانی حاصل کرده باشد
 بعد از آن بتصرف دیگر مشغول گردد در این معقولات و از تصرف نیست
 که مناسبات میان ایشان بذا کند از جمله وضع و الیاف و باید یک
 میکند و این قسم دو مستلزام است پس هر چه یکی از این جمله تصدیق
 اوست میان موضوع و محمول میآید و یا باشد این حاصل کند و الت سازد
 اندر علوم و معانی دیگرها کند یا اندر علوم معلوم شود و **قسم سوم**
 است که مقدماتی از محسوسات حاصل کند و معانی و مقدماتی
 چون حکم در ریاضیات محمول که مادام لازم باشد از موضوعی حکم کند
 و گوید که این اتفاق بوزنی در همه اوقات یا در بیشتر اوقات یا یکبار
 نبوده پس معلوم شد که این ملازمه از قوت نیست در موضوعی
 موجود است که از آن قوت این را در بیشتر اوقات جزو ستمونیا که
 ما حکم کنیم که از مشهور صغری است و این حکم جزو از موجب خبر نیست
 و این خبر بدست خبر بدین طریق نیست که یاد کرده شد **چهارم** که اخبار توان
 له علم بدان حاصل شود از جهت آن توان نفس عاقله نفس مردم بیدار
 استعانت کند و بقوتها حیوانی پس جزو این مقدمات حاصل کند بعد
 از آن بذات خویش رجوع کند و معقولات ثنوی و ثنالت حاصل کند
 و در اغلب اوقات و افعال مستغنی باشد و بسیار باشد بعد از این حال
 که بدین ضایع باشد و نقل باشد در حق نفس عاقله و این مثال کسی باشد
 که او را چهار پای حاجت آید و التي تا بجای شود برای مقصودی و چون
 اجازت چهار پای و الت همه نقل شود بروی و مانع شود از استماع
 مقصود و حال نفس عاقله با قوتها بدین بریز مثال است در بدن

فصل هفتم در درستی که در ثبات نفس مردم بذات خویش
 و مستغنی شدن او از بدن و آنچه بدین میونند درستی که در نفس
 گذشته که معقولات که نفس انسان است نه جسم راسته نه قوت
 در جسم راسته هنوز میگویم که نفس مردم تصور معقولات نه بالت
 جسمانی کند جزو قوتی هم یا فکری برای آنکه اگر تعلقات نفس مردم
 بالت جسمانی بوزنی بعقل ذات خویش نکردی و بعقل الت هم توانستی
 کردن برای آنکه میان او و میان الت التی نیست میان او و میان الت
 التی نیست میان او و میان الت التی نیست میان او و میان الت
 پس معلوم شد که تعلقات نفس عاقله مرالت را از دو وجه خارج بود
 یا بسبب وجود ذات صورت الت است یا بسبب وجود دیگر الت اگر
 بسبب وجود ذات صورت است اجب است که مادام مدلول الت باشد
 و نه چنین است و اگر بصورت دیگر است لزم و حال خالی نیست یا این
 صورت مثل صورت الت است یا مخالف صورت الت التی صورت است
 برای آنکه صورتها متفق و نوع متکثر بود و است کثر مادت باشد
 و جزو مادت یکی باشد و صورت متفق و نوع را وجود نتواند بود
 بایک دیگر و اگر صورت دیگر باشد مخالف آن صورت بر قوت نفس چگونه
 بعقل صورت الت اند و هر صورتی که مثال او در مثال او صورت
 عقل نباشد پس بریز برهان معلوم شد که هر قوتی که ادراک الت کند
 الت خویش مدبرک نباشد برهان دیگر معلوم است که قوتها جسمانی چون
 فعل او بسیار کند متصل آنرا فتور در آید و ضعف حاصل شود و چون
 مدبرک قوی در یابد در آن وقت مدبرک ضعیف در نتواند یا نه جزو قوت
 برک

بعد از دریافتن و قوت عقل بر خلاف این حالت و هم چنین در قوتها
بدن اثر ضعیف بدیناید جز مردم از سر نشود در گذرد و این حال
بیشتر از حمل باشد تا جوی مردم بکمال رسد قوتها بدن فاعل شود و قوت
عقل در آن قوت گیرد پس معلوم شد که قوت عقلی تعلق بحکم و مبادت
جسمی ندارد و الرسالی اعتراض کند و گوید جز نفس مردم را در تحصیل
علوم و تصور معقولات بقوتها جسمانی حاجت نیست چرا جوی مردم
در تن بدیناید علمها در تن فراموش شود یا قوت بدیناید علمها
محتمل شود **جواب** لوییم معلوم شد برهان روشن که نفس مردم چه در نیست
عقلی مجرد از مادت پس این حالها را علت باید طلبید از علت انشائی که
نفس عاقله یا جوهریست و اگر این در اتصال است اتصال بجانب ملکوت
و هر آنکه له بکلیت یک جانب مشغول شود از افعال له بجانب دیگر تعلق
دارد پس بدن عارضی بدیناید جوهر نفس بجانب بدن اقبال نماید و بدان
مشغول شود تا آنرا دفع کند پس جوی چنین باشد در علوم خلل بدیناید
ولکن جمله فراموش نشود اگر چنین بودی حاجت امذی یا دیگر بتعلم
مستانند و این مانع در افعال دیگر جانب نیز هست که در لسی را خوفی رسد
قوی شهرت طعام فراموش کند و اگر خشمی رسد هم چنان از قوت شهرت
غافل ماند و جوی در افعال یک جهت این ممکن است پس در افعال دیگر جهت
مخالف یکدیگر باشند ممکن تر باشد **فصل هشتم** در تصحیح
حدود نفس یا حدود جوی ظاهر شد از اصولی که در سطر دوم که نفس
مردم جوهریست عقلی منازق از بدن قایم بذات پس اختصاص و یک
بهر چنین از مقتضی بنیت جزوی که او را حادث کند بدن خاص

بسا نیست تا بدان بدن توجهی مشغول باشد بر سبیل عنایتی ذاتی 47
خاص الکنوز درست کنیم که نفس مردم حادث است یا حدوث بدن برای انزال
نفس مردم موجود باشد بیشتر از بدن از دو قسم خالی نباشد یا بسیار باشد
یا یکی باشد اگر بسیار باشد نفس مردم متغویند در نوع پس تکثیر ایشان
معنی نوع نباشد پس تکثیر ایشان مواد باشد و بعوارضی که از جهت
مواد چیز دو مال تقسیم که نفس را از بدن مادت ندارد پس متکثر نتوانند
بود و شاید که یکی باشد برای آنکه اگر یکی باشد جوی بدن بسیار بدیناید
از دو حال خالی نباشد یا یک نفس باشد که در همه تصرف کند چنانکه نفس
زید و عمرو یکی باشد و این محالست برای آنکه اگر زید چیزی عالم باشد
باید که عمرو نیز بدان عالم باشد و اگر جاهل باشد او نیز جاهل باشد
و کار خلاف اینست یا جوی بدن بسیار در وجود یا نفس واحد منقسم
شود و بهری بدن بیوندد و بهری بدن از این نیز محالست برای آنکه
نفس جوی مرئیست عقلی نامنقسم قسمت چگونه پذیرد پس معلوم شد
نفس مردم پیش از بدن موجود نیست پس جوی جسم بدیناید مستعد
قبول نفس شود مزاجی خاص نفس بدو بیوندد از او هبت صدور تا تأثیر
از جسم کند و از مجموع نفس و بدن وجود ندعی بدیناید که از افعال
خاص ایند و این از مقتضای عنایت الهی است و حق این موجودات نامع
چیز از موجودات معطل نماید در وجود اما بعد از آنکه نفس را بفارقت
افتد از بدن هر یکی را وجود مفرد است و ذاتی مفرد و هر یکی با یکدیگر
بیشتری خاص له از جهت ابدان افتاد است متمیز باشد **فصل نهم**
در ذکر برهان بر بقا نفس و نامردن نفس بعد از بدن معلوم شد که

نفس مردم جوهر نیست عقلی مفارق از بدن و از مادت بذات خویش قائم
و اکنون درست کنیم که او را فساد نیست و چون بدن میزد او نمیزد و هر
چیزی که فساد او در فساد چیز دیگر بسته بود میان هر دو اتصال باشد
خاص که از اتصال موجب بلذ معنی باشد و اتصال که میان نفس و بدن هست
موجب این معنی نیست برای آنکه قوت نفس مادت نیست و علیت بدن
در حق نفس علت اعداد است یعنی از جهت بدن جزو استعداد حاصل این از
واهب صور وجود نفس پیدا یزد و قوام نفس در و اهب صور بسته نه
در بدن چنانکه معلوم شد پس چون باطل شود و واجب نیاید که نفس نیز
باطل شود **برهان دیگر** بر آنکه جوهر نفس مردم قابل فساد نیست هر
چیز که او را وجود بفعل نباشد و در وقت فساد باشد پس وجود بفعل او
را جهت باشد و قوت فساد او از جهت دیگر برای آنکه وجود قابل عدم است
و نشاید که از یک جهت موجود باشد و هم معادوم پس قوت فساد و عدم
از معنی باشد غیر از معنی که از و فعل وجود باشد و هر چیزی که در و
این هر دو معنی موجود باشد از چیز مرکب باشد از مادت و صورت با فعل
وجود او را از جهت صورت باشد و قوت فساد از جهت مادت و گفته ایم
نفس مردم جوهر بسیداست که بر از ترکیب نیست پس چون در و فعل وجود
باشد قوت فساد نباشد **فصل دهم** در بیان امتناع انتقال
نفس از بدن بدیگری دوست شد که در و نفس با حدوث بد نیست برای آن
وجه که استعداد مادت موجب بود حدوث نفس را از و اهب صور نه بر
سبیل اتفاق بل بر سبیل وجوب پس چون جنین باشد هر بدنی حادث که بدید
ایزد بر مزاج خاص مردم اند از و اهب صور که نفس بدان مزاج میوندد

پس اگر گوئیم نفس را از بدن مفارقتی افتد یا بدن دیگر انتقال کند از 48
بدن مستحق نفس باشد پس لازم آید که یک بدن را دو نفس لازم آید که
یک بدن را دو نفس باشد یکی از و اهب صور یکی بدو انتقال کند و این معنی است
برای آنکه هر کس را شعور یک نفس است که در بدن تصرف کند پس نفسی
دیگر باشد معطل باشد و ذات مردم را بدان شعور نباشد و این محال
نباشد پس نفس را نشانده که از بدنی بدنی انتقال کند **فصل یازدهم**
در ذکر آنکه قوتها نفسانی جمله الت یک مبداء است و نفس انسانی یا جوهر
و جهات قوتها در تحت تصرف افتد و لکن درین قول شکی است و نشانده که
قوتها نباتی در جسم نبات نیست و قوتها حیوانی و انسانی نیست و قوتها
نباتی و حیوانی در حیوان نیست و قوتها حیوانی و انسانی نیست و قوتها
نباتی و حیوانی در حیوان نیست و قوتها انسانی نیست پس معلوم شد که
از اینحال هر یکی نفس مفردند و بیکدیگر اتحاد ندارند و هر سه نفس در
حق انسان موجود است هر یکی در مسکنی خاص جز آنکه نفس نباتی تعاقب
خلود دارد و نفس حیوانی تعاقب بدل و نفس انسانی تعاقب دماغ و این را
افلاکونست و آثار اقلیدسون است و نفس مردم که تصرف میکند در نفس
مردم یا ذات است و یک جوهر و این قوتها همه التان یا جوهر است و این
نفس تعاقب اول که دارد از بدن در و این افعال بعضی بقوتها متعلقند که
در دماغ است و بعضی قوتها که در حکمت برهان از قول است که اجسام
عنصری برای آنکه رغایت تضادند قبول حیده نداشت پس چون بیدار
مختلف شوند و راجه حاصل آید و بدان مزاج متشابه شوند اجسام
سماوی را که ضد اند و مزاج را نیز ضد نیست پس بدین معنی از مزاج

قبول قوت حیوة کند و چند اندک مزاج باعتدال نزدیکتر باشد قوت حیوانی که قبول کند شریفتر باشد تا یکی رسد که مستعد شود جوهر را و چون خیز باشد اول نفس نباتی مزاج پیوندد که حدی دارد معلوم از اعتدال و چون انرا اعتدال زیادت شود مزاج حیوانی پیوندد و نفس حیوانی باشد که او نفس نباتی شریفتر است اگر چند قوتها نفس نباتی نیز دارد پس چون اعتدال نفس نباتی رسد باعتدال حقیقی نزدیکتر از آن باشد نفس انسانی بدان مزاج پیوندد و از جنان بودی که در یک تن از هر سه نفس پیونددی مفرد یا دو از این هر سه مفرد یا یکی که در حیوان هم مزاج نبات حاصل شد و هم جنس نبات و هم مزاج حیوان و هم جنس حیوان و در تن مردم هم جنان هر سه مزاج و هر سه جسم نباتی و حیوان و انسانی بر سبیل انفراد و این محال است **فصل دوازدهم** در نهانی عقل نظری و کیفیت پیروزی اندک از قوت عقل درست که هم که نفس انسانی را حدوث یابد است و او را قوت است که انرا عقلی نظری خوانند و از قوت در او کار عقل هیولانی نیست و او عقلیست بقوت نه بفعل اعنی که صور معقولات در نفس بقوت نیست نه بفعل پس بر اینه حاجت باشد بخیر که این صورت از قوت بفعل آرد و اگر از جنس هم جنس بقوت باشد ضرورت او را نیز حاجت باشد بخیر و دیگر که در حق معقولات بفعل باشد پس نفس مردم چون از قوتست بفعل آید در حق صور معقولات چیزی آید که وی عقلی باشد بفعل و صور معقولات در موجود باشد و از جوهریست که انرا اعتدال فعال خوانند و او در ذات خویش عقلی بفعل است از همه و جسمی و در ذات او صور معقولات از او بدید آید و هر چه معقول

باشد بقوت بدو معقول شود بفعل و بنور او که بر عقل هیولانی تابد 49 عقل هیولانی از قوت بفعل آید و مثال انرا عقل فعال یا معقولات و باقوت عقل نظری مثال افتابست با صور مبصرات و باقوت بصیر که جنسها ملوان انک شعاع افتاب بران نیست و الا ان در ستوان یا قوت بر جنسها ملوان مبصرست بقوت و قوت بصیر مبصرست بقوت و چون نور افتاب ملوان تابان چو یزها مبصر نبود بقوت ان نور مبصر شود بفعل شود و بصیر مر مبصر بود بقوت مبصر شود بفعل پس چون صور معقولات بقوت معقولاتست و عقل نظری از بقوت عاقلست چون نور افتاب بران صور تابد که در متخیله از صور معقولات شود بفعل و عقل هیولانی عاقل شود بفعل **فصل سیزدهم** در میان نبوت و احوال خواب معلوم شد است از علوم دیگر که علم باری عناسمه محیط است بل موجودات حتی که تغیر عنه مثال ذره و عقول و جوهر و اجزا احاطتست بلیات موجودات از وجه دیگر و نفوس سه او را همچنین عالمست کائنات و موجودات که در مستقبایند آید و این معنی در علوم دیگر برهان درست شود و چون از مقدمات درست شد که نفس انسانی مستعدست قبول علم را از جوهر عقل و از نفوس سماوی و از احتیاج هیچ جای نیست اما احتیاجت قابلیت هرگاه که از جهت قابل حجاب بر خیزد از انجا فیض علم بدو پیوندد و نفس انسانی در قوت در از حیوان در فصول گذشته یاد کرده شد یکی عقلی نظری و دیگری قوت معقولات و علوم کلی از جوهر عقلی قبول کند و دیگر عقلی و بدین قوت و بمعونت قوت متخیله و علوم تمیزکی از ملوک قبول کند

و چون در حال خواب قوت تخيله از حواس فارغ نشود و خود معقول علم
رسد از ملكوت فيض علم بنفس انسان متصل شود و باشد که قوت مغله
در آن تصرف نکند از محادرات بسرا از خواب جدا حاجت نباشد تعبیر و اگر
محادرات کند تعبیر حاجت افتد و اما چون نفس بوز شریف و قوت عقلی
مفکره جنان قوی باشد که حواس را مشغول ندارد از افعال خویش در حال
بیداری فیض علم بر آن نفس جنان رسد که در حال خواب بنفس دیگران
و این نفس نبی باشد علیه السلام و این نوع از نبوت تعلق بعلم عملی از دو
بقوت تخيله و جنانک نفس مردم در حال خواب متفاوت باشد نفس
انبیاء علیه السلام در این رتبت متفاوت باشد و نوع دیگر تعلق بعقل نظری
دارد جنانک واضح شود در دیگر فصل اما سبب خبر داد از آن غیب که از
دیوانه از بدید اید است که چون مزاج دماغ متغیر شود از حال طبیعی
و قوت تخيله از حواس فارغ شود در بعضی اوقات نه بسرا از اوقات
تخيله با افعال خویش مشغول باشد و باشد که در آن افعال او را اطلاع
افتد بر احوال غیب و از آن چیز خبر دهد و کسانی که بکاهانت مشغول
باشند تا از حواس فارغ نشوند از غیب خبر نتوانند داد و این را
اسرار دین باشد که در کتب واضح نکنند از جهت معصیت در یافتن
فصل چهارم در رعایت تبتی که در حق نفس مردم
ممکن باشد از شرف در این عالم چون احوال عقل عملی و مراتب آن
در ادراک عالم غیب است شد انوار شرح کنیم احوال عقل نظری
و مراتب او در حق مردم ترا معلوم شده است که عقل نظری از
نفس مردم معلومات چگونه دریابد و معلومات که بقیاس دریابد

و مطلوب را از قیاس حد واسطه در توان یافت و این واسطه وقتی 50
بتفکر حاصل شود و وقتی بتفکر حاصل نشود و وقتی بتفکر حاصل
شود و حد شر در یافتن حد واسطه باشد و روایتی و مرده از حد
درجه ادراک مطلوبات علمی متفاوت اند بعضی روز در ادراک کنند
و بعضی در یرو بعضی خود را در ادراک نتوانند کرد هیچ چیز را بحد و
بعضی چیزها را ظاهر در یابند و از عنوان مغرور در باشند بسرا در
حق حد شر هم چنین متفاوت باشند بکمر و کیف یا طرق نقصان
حدی رسد بسرا باشد که او را هیچ حد شر نباشد بسرا هم چنین
ممکن باشد در طرق کمال که شخصی باشد که همه معقولات حد شر
در یابد بر طرق قیاس و حد واسطه و باشد که نیز چنین بسرا
بتعلیم هیچ حاجت نیفتد در تحصیل علم و این رعایت تبت عقل
نظری باشد در حق مردم و معلوم شد است از قصود مقدم که
نفس مردم جوهریست مفارق از مادت و از اتصال که بدو دارد
اتصال تدبیر است که چون در نفس صورتی حاصل شود از حرارتی یا از
حرکتی از اعضا مثلا چون صورتی از آن غصبه در حرکت آید بسرا در
تن از آن سبب حرارتی و تغییراتی بدید آید و هم چنین در حق شهود
که چون صورتی مشتمل بدید آید باشد که انتشار عضو حاصل شود
و این همه آثار طبیعت است که از جوهر نفس اگر چه مفارقت بدان
در ذات بدن بدید آید بسرا ممکن باشد که چون نفس مردم در شرف
بغایت کمال باشد از آن نفس در عالم عنصری تاثیر حاصل شود یا
از دعای وی تاثیرها چون بارانها و برفها و آبها بدید آید و اگر

علاک قومی خواهد صاعقه و اسباب از بدیدانید و حیوانات و
جمادات افعالی ایذ که از معهود بشر بیرون باشد نفس
مردمی در حق عقل علمی و قوت مفکره در رتبتی باشد که از ملکوت
علم غیب بجهت وی روان شود و سلاک بصورت ویران ظاهر شود
و با وی سخن گوید و وحی کند و در حق عقل نظری در رتبتی باشد که
معلومات از عالم عقل همه بخشد بداند و در عالم طبیعت جهان
باشد که از اجرام عنصری مسخر آثار تفسیر او باشد این در غایت
باشد از کمال و شرف که و رای از درستی میسر نباشد و این
نفس نبی مرسول باشد علیهم السلام و تفسیر باشد در حق عملی
این منزلت دارد و در حق نظری و آثار طبیعت این رتبت دارد و
باشد که در حق مردم و این رتبت عالمی دارد و در حق آثار طبیعی
این منزلت دارد پس نفوس انبیا و حکما در این مراتب باشند و اگر
تفسیر باشد که این مراتبند از ذلک فضیلت اخلاق و احاصل
باشد از تفسیر از جمله از کیا باشد و از نوع انسانی از رجه از اهل
مراتب عالمی نباشد ایست از مراتب که در حق نفس انسانی ممکن
باشد و این معانی اسرار حکمتی است و حقایق این در کتب بامر
موز باشد یا خود نباشد برای اندک هر تفسیر ادراک از نتواند
کردن و چون ادراک نتواند کرد در بیان کار و بتشبع مشغول شود
فصل نهم در دلالت بر حالت نفس جز از بدین معارف نیست
و اصناف سعادت و شقاوت او، جز درست باشد که در فصول مقدم
که تفسیر مردم بفساد بدین فاسد نشود بضرورت او را حالی باشد.

در ذات خاص خویش از سعادت و شقاوت و راحت و لذت و 51
عقاب و الهام بر واجب باشد شرح این احوال کرد **از احوال**
بدن در معاد و آخرت از راحت و عذاب لذت و الهام است که
شریعت حق اینرا شرح کرده است و تفصیل داده و هم چنین احوال
تفسیر بعضی بر سبیل رمز اجاز و تفسیر را بعلت شریعت و وحی گویند
و اخباری که در این معنی از صاحب شریعت با و ات آله علیه و علی
اله و اصحابه آمده است معروفست **اما** رغبت حکما الهی سعادت
و لذت روحانی بیشتر باشد از رغبت ایشان از لذت و سعادت جسمانی
و نفرت ایشان از شقاوت و الهام روحانی بیشتر باشد از نفرت
ایشان از شقاوت و الهام جسمانی و انوار این احوال را شرح کنیم **بدانک**
مرفوقی که مستلذ قوتها و نفسانی اینرا انیتست و الهی جوز قوت نصر
و قوت سمع و دیگر قوتها پس لذت بصرا نیست که نیاید و لذت
سمع است که در احاز منتظم است و الهام انسان در حد این حال و دیگر
قوتها هم چنین و جمله قوتها بسانند در آن لذت انسان در ادراک
کمال خویش است و الهام در ادراک کمال خویش قوتها را در این معنی مراتب
مختلف باشد با هر قوتها که کمال تمامتر باشد و ادراک او قوی تر هر آن
لذت او بیشتر باشد و بهتر باشد که این لذت در کمال باشد که مستی او
معلوم باشد لکن کیفیت لذت از معلوم نباشد چون حال غشیر که
قوت میاشرت ندارد تا کیفیت لذت از آن مانده و لکن دانسته است
و چنانکه نفس که قوت سمع ندارد در قواصوات میوز و سر غیر انسانی
و قوت عقلی که این قوتهاست بضرورت کمال نباشد بشر تفسیر

انسانی را در حق کمال خویش میزمالها بایز که باشد و کمال او عقلی
 باشد از آن سر ذات او سر کمال او آنست که متفکر گردد و معقول گردد
 جهت تصور ذات مقدس احدی حق تعالی بداند از جهت نفسدین
 و بداند که از وجود بیهان در است است و هم بیهان تمیز کنند میان
 از وجود و وجودها دیگر و هم چنین و جدا نیست از وجود و صفات او
 پس وجود کلی موجودات از جواهر روحانی و مادی و جواهر روحانی
 و نفسی هم بطریق بیهان بداند تا با آخر موجودات پس جزو نفس مردم
 بذکر مرتبه برسد عالمی باشد معقول در ذات خویش هم چنین هر دو
 عالم موجود جزو عاقل نامند بداند که این کمال تمام است و
 شریفتر از کمال قوت ذوق و قوت نفس و رسیدن این کمال قوی تر
 است از رسیدن کمالات دیگر و قوتها دیگر برای آنکه رسیدن از
 ملاقات سطر حسی و رسیدن معقول بعقل بر سبیل ایجاد است
 و نشاید که عاقل را همان افتد که همه لذات در آن معانی بسته است
 که در حق های موجود است لذت مباشرت و خوردن و جواهر مادی را
 لذت و راحت نه بر قیاس لذات و راحت کمال همی باشد خلاصه
 بل احوال انسان را در کمال لذات و طبیعت خویش نسبت نتواند
 بود و این احوال خسیس و دنی است سوال اگر گویند کسی چرا این علوم را
 همه دریابد او را لذتی نباشد جز لذت مباشرت و اکل و هم چنین
 از جهل که بند علم است الهی نباشد جواب گوئیم این مقدمه برین
 وجه مسلم نیست بلکه جزو نفس عالم را ستغایی حاصل شود از که لذات
 این عالم او را از ازل از علوم لذت و راحت باشد و لکن بدان

سبب که با قوتها جسمانی اتصالی دارد و با افعال و اثار او مشغول 52
 باشد و او را شعور تمام نباشد بدان لذت و سعادت و جزو نفس
 مردی که لذت طعام و شراب تمامی در نیاید بدان سبب مشغول
 باشد مرض بد و هم چنین و هم ضروری که دهان او تاح باشد از لذت
 سفر او و حس او را از این تاحی نکند پس مرض بهتر شود و قوت معاودت
 لذت از لذت طعام و الهی تاحی باشد بر شود پس حال نفس مردم هم برین
 قیاس است که تا ندیر بد و قوتها بدنی مشغولست نه شعور تمام
 دارد بعلم و نه از آن جهل خبر دارد پس جزو این اصول معلوم
 شد ظاهر است که سعادت نفس مردم آنست که بذکر حال برسد و
 شقاوت آنکه او را این کمال نباشد و مقصود باشد در تحصیل اسباب
 این سعادت و نه هر نفسی را این شوق باشد برای آنکه نامردم بداند
 که در حق نفس او مملو است که بذکر کمال رسد او را شوق نباشد یا
 این کمال و بیشتری از نفس از آنکه این حال خود نداند اما
 الهی نفسی باشد که او را این شوق نباشد اما آنکه اعتقاد و افعال او
 بر موجب امر الهی و بر وفق شریعت حق باشد سعادت در رسد او
 خلاف این باشد در شقاوت ماند و **در کمال مفسر همانا شقاوت**
فصل شانزدهم در ختم این فصول حاجب این رساله
 چنین میگویند که من در این رساله و در این مقالات جز از اسرار
 و نکات از علم نیاورده ام و این اسرار در کتب بیا موجز باشد
 یا مرموز و من از چند مرموزی بسترخ رسانیدم و حجاب بر
 داشتم تمامی با اخوانی که بعد از من باشند مطاع شوند برین

اسرار و این معانی و اسرار پوشیده و مهمل و ضایع مانند که در
زمانه خویش نیافتم کسانی را که بتعلیم حاصل کنند و استعداد

ادراک این رموز و اسرار دارند و حرام هر کس در برابر

لسان که بر اسرار این رسالت و رموز این

مقالت مطلع و واقف شوند و این

رسالت را بکسانی دهند که معاند

دنا اهل و جا حد و شریر باشد

والله بیني وبينهم والستكلاف

على التوفيق والعناية و

الحمد لله الهادي

كما هو الله و مستحقه

تمام شد رساله پنجم در رموز از ان رئیس بر علی سیدنا

رحمة الله عليه

ازین سر رساله ششم است پرتونا مه از ان شیخ شهاب

الدین مقبول نور الله ضریحه

بسم الله الرحمن الرحيم الله الموفق له ثمانه 53
بدانک این مختصر نیست که ساخته شد بحکم اشارت بعضی از مجتاز فضیلت
و نامشیر پرتونا مه کرده ام و بعضی موانع اصطلاحات علمائے مساین
در اینجا سعی بی داشت تا مقصود بتطویر اصطلاحی نزدیکتر کردم
و غیر ضرایب را در نکته چند است از علم الهی و بیشتر نکته چند را از ان
تقدیم کرده ام تا تسهیل طریق را از علماء دیگر و از و اهبت و توفیق
اتمام درخواست می آید و مجموع این ده فصل است **فصل اول** در شرح
بعضی اصطلاحات و تعریف جسم و بعضی احوال او و بدانکه میسر توانا
بشناسی شناخت و دانش ترا و را از باشد که موردی از از او در تو
حاصل شود زیرا که توجیزی بدانی که ندانسته مثلا او در تو هیچ
حاصل نشود بر حال تو بیشتر از دانش و سر از دانش یکپسته این
محالست و اگر در توجیزی حاصل شود اگر مطابق از چیزی تو را
دانستی نه باشد بر چنانکه او ست دانستی و جز او را چنانکه او ست
بدانستی باید که آنچه پیشتر تو است مطابق از چیزی باشد در تفسیر خوب
و موردی او بود بدانکه هر لفظی که شاید که بیک معنی بر بسیاری از
افتد انرا لفظ کلی خوانیم و معنی از معنی کلی و هر لفظی که بیک معنی
بر یا چیزی بیشتر نتوان گفت انرا جزوی خوانیم مثال اول هم جز مردم
که بسیار از مردمی انبارند و مردم بید معنی برزید و عمر و خالد
افتد مثال دوم هم جز زید و بلر و این مردم بید و اشارت افتد
هر حقیقی را که چیزی و صد گفت یا ضروری بود از و صواب را هم جز
میوانی مرا انسان یا محال باشد هم جز جمادی انسان را و انج ضروری
بود

مرد ذات را بعینه از وزاید نتواند کرد چنانکه اگر کسی خواهد که مثلی را
 بی سه زاویه کند نتواند و مخرج شاید که باشد شاید که نباشد زیرا که
 ممکن است که نه ضروری است و نه ممتنع و وصف چیزی باشد که عامتر
 از او باشد هم چون سیاهی قیر را که هر قیری سیاه باشد اما نه هر
 سیاهی قیر بود و هم چنان که جانوری مردم را و باشد که برابر چیزی باشد
 هم چون سه زاویه مثلث را که هر مثلثی سه زاویه بود و مخرج
 سه زاویه دارد مثلث باشد و همه مردم را که خاتر تر از مردمی
 باشد تعبیر نتوان کرد در هر حقیقتی که او را وصفی ضروری باشد از
 بهر عین از حقیقت بهر کجا که از حقیقت بود از وصفها و باشد همچون
 زاویه مثلث را و سوزندگی آتش را که جز یک آتش را سوزنده نیست و
 بدانی که سوزندگی او از بهر آتشی است بدانی که هر آتشی که سوزنده
 باشد و هر حکمی که حقیقت از بهر خصوص خویش ثابت است لازم
 نیست که مشارک او را در وصف عام از حکم باشد که مشارک آتش است
 در جسم و لکن سوزندگی آتش را نه از بهر جسمیست تا لازم آید که
 آن نیز سوزنده باشد بلکه از بهر خصوص آتش است و بدانند استقرار
 نیست بر کلی بدیاج در جزویات بسیار مریافته باشند چنانکه
 کسی گوید همه جانوران در وقت خاییدن خانه زیر پنجه یا تندر را
 که مخرج مادی از کاه و آس و مردم و جانوران دیگر چیزند و این
 و این نماد درست نیست زیرا که حکم اینجندیده باشند بخلاف آن بود
 که دیده باشند هم چون نهنگ درین مثال که استقرار را باطل میکند
 از بهر آنکه در وقت خاییدن خانه با این جنیانند و نادیده و نادانتر

کسی مر چیزی را دلالت نکند بر نابودن آن چیز و محققان چون حاکم کلی 54
 کنند یاصل حقیقت نکرند در عقل و از اینجا ضرورت و امکان و امتناع
 او صاف بدانند هم چنانکه کوی مرادی جانور باشد و این نه
 با استقرار معلوم شده است بلکه ماهیت مردم را در عقل جانوری
 ضرورت نیست خواه یکی یا از خواه بسیار و بدانند هر چیزی که وجود دارد
 در چیزی باشد چنانکه همگی اینها از مجامع و ملاقی هم چون سیاهی و
 سپیدی در جامه او را در این مختصره غنای کنیم و اینج دروست
 محل صفت و اینج گفتیم که همگی از ملاقی از بود یکی دروست چنانکه
 کردیم از بود از آب در کوزه و میخ در دیوار که ابد اصف کوزه
 نخرانند اگر چه دروست اند بهر آنکه همگی آب ملاقی همه کوزه نیست
 و هر جا در اینج نیستند ممکنات او را جوهر خوانیم و برای اینج ضرار
 و اعتبار کنیم که گوئیم جوهر است که محل ندارد و عرض آنست که محل
 دارد که این اصطلاحی نزدیکیست اما اصطلاح علماء مساین در جوهر
 و عرض و فرق میان عرض و صورت را از میشود و در این مختصر بدان
 حاجت نیست و بیشتر از مساین اصطلاح همین بوده است که از کلام
 مقصود ما معنی است هر جوهر که البته خالی نشود از طوئی و عرضی
 و عمقی ما آنرا جسم خوانیم و تعریف جسم در این مختصر بدان کنیم که
 جوهریست مقصود با اشارات و بدانند معنی کلی در بیرون عقل هرگز
 واقع نشود که اگر در اعیان حاصل شود او را ادوی باشد که دیگر آنرا
 در آن شرکت نباشد و ما گفتیم که کلی است معانی که در بسیار از آنرا
 شرکت تواند بود از هر کلی که او را جزویات بسیار باشند از جزویات

چون شرکت کلی باینکه فرق باشد میان ایشان و اگر نه همه یکی باشند
 و این محالست و فرق چیزی باینکه شرکت در دو ستم اجسام همه چون
 در جسم مشار کنند و فرق چاره نیست پس فرق بصفات باشد و مناترا
 فرق با حقیقت باشد هم چون سیاهی و سپیدی و یا بجا باشد هم چون
 دو سیاهی که فرق میان ایشان بدان باشد که هر یکی را فعلی دیگر باشد و
 اگر مرد و را محل یکی باشد و سواد را فرق میان ایشان بزمان باشد
 یکی در زمانی باشد و دیگری در زمان دیگر و اگر دو در یک محل در یک
 زمان جمع شوند پس مرد و یکی باشند و این محالست و اینها معلوم
 شد که دو مثل در یک محل در یک زمان جمع نشوند و بدانند صفات از
 محل در یک زمان جمع نشود و بدانند صفات از محل محل نقل نکنند و اگر
 حرکت پذیر در نفس خویش مستقبل شود بجهات و هرج شش جهت
 دارد سه بعد بشرط لازم این طول و عرض و عمق پس صفت جسم باشد
 این محالست و چون توان بود که جسمی در جسمی یکی شایع و ملاقی شود که
 این تا اخل باشد و استحالته ظاهر است و بدانند صفات بسیار توان
 بود که آنرا یک محل بود هم چون زردی زرد و شیرینی عسل و در صفاتی
 که احداث باشند مانند یک صفت و بدانند بعضی از مردم حکم کردند که
 هر جسمی باری پذیرد تا بجای رسد که در وهم قسمت پذیرد و آنرا جوهر
 فرد نام کردند و نزدیک جدا محالست که جسم از جنروی باشد که قسمت
 پذیرد در عقل و وهم اگر چه توان بود که در بیرون از عنایت لاجلی
 یا آنرا باری نتوانیم کرد و لکن در عقل قسمت پذیرد و برهان آنکه این
 جوهر فرد محالست که یک جوهر را در میان دو جوهر تقسیم کنیم

اگر میانکن حجاب کند یک طرف را از دیگر پس هر یکی از کنار چیز 55
 مال از میانکن جز آنکه دیگری مال و لازم آید که منقسم شود و اگر
 حجاب نکند یک کناری را از دیگر پس از هر دو کنار یکدیگر را مالند و خود
 و عدم میانکن یکی باشد و تا اخل لازم آید و باینکه حجم صد هزار
 جوهر بر یکی بفرایند و در عالم جمع مقداری نباشد و این محالست
 و نیز یکی را با او نیم چنانکه بر متاقی میبرد و باشد اگر هر یکی فرد و را
 مال پس یکی چند و باشد پس فرد نباشد و اگر از یکی مال و از دیگری
 مال محالست که بر متاقی میبرد و تقسیم کردیم و اگر هر یکی چیز 55
 مال منقسم شود پس معلوم شد که جسم مرکب نیست از چند
 اجزای تجزیه و در وهم قسمت نمی بایستد و اگر خصم تشیع زند که اگر
 جدا یک قسمت می بایست پذیرد و کوه نیز پس کوه و یک جبهه برابر
 باشند بختی متوجه نیستند باینکه ما می گوئیم که این قسمت می بایست
 در اعیانست یا که همیشه که تقسیم کنیم قسمتی و توان بود که در
 این نهایت باشند در عقل و یکی از یکی بیشتر باشد هم چون اعداد
 عشرات ممکن و اعداد میات ممکن است از آنکه در برضدی ده ده
 موجود است و باین همه هر دو را عدد در هر یکی نهایت است
فصل دوم در نهایت و مجرد و مکان و زمان و اشارت و یک و دو و
 بدانکه هر عددی از چیزها که اجزاء از مجتمع شوند و در وترسی
 باشد خواه وصفی هم جو اجسام را و خواه طبع هم جو عالم و معلومات
 و صفات و موصوفات که یکی بعد از یکی باشد و بیشتر از دیگری در عقل
 باینکه متناهی باشد و بی نهایت متصور نشود که اگر امتدادی بی نهایت

یا سلسله مرتب از اعدادی نهایت موجود هر توانستی بود و از آن
امتدادی نهایت یا از آن سلسله قدری متناهی در و هم قطع توانستنی
کردن هم جز ده که از امتداد و یا ده عدد از سلسله که باشد و هر دو
طرف از قدر که قطع کردیم بهر پیوندیم چنانکه در میان هیچ خالی
نباشد و از سلسله را یا امتداد را یکبار یا از قدر مطلق بگیریم
که چیزی نیست پس خوشتر و یکبار بگیریم که از قدر جز نیست پس خوشتر
و هر دو را با هم از نیم اگر هر دو امتداد که هر دو سلسله برابر باشند
چنانکه هم چند آنکه از یکی رفته باشد از دیگری رفته باشد که از هر یک
زاید مثل ناقص باشد و این محالست و اگر تفاوت ضرورتی باشد که در
طرف افتد ناقص باشد و زاید رفته باشد پس ناقص متناهی باشد
و زاید بر ناقص نیز اندک قدری متناهی و هر چه بیفزاید بر متناهی متناهی
باشد و بداند جسم را جزو نهایت لازم آید مقدار بی معین و مشکلی
معین لازم آید و اگر این مقدار و مشکلی را جسمی اقتضا کرد از آن باز رود
که جسمست هم اجسام در مقدار و شکل یکی بودند و نه چیز است
و نیز بدانستی که اجسام را جزو از یکدیگر بصفاست و اگر همه صفات
مثلاً نبودندی اصلاً اکثر اجسام و وجود از محال بودی و این صفات
اجسام از یکدیگر بجز از جدا میشوند اگر اقتضای جسمی بودی همه
اجسام در آن برابر بودندی و جزو اجسام را تنهایی ثابت شد همه
اجسام را دهنده مقدار و صفات و وجود چیزی نیست نه جسم و نه صفت
جسم و بداند مردم اشارت میکنند بجهات هم جزو بال و زیر و حرات
مختلف میشود بال و زیر اگر جهات چیزی نبودندی موجود اشارت

56
بذات نشایستی کردن که حرکت و اشارت سوی ناچیز محالست و اگر همه
جهات یک جسم متشابه بودی از وجهات مختلف حاصل نشد که بعضی
ببالای و زیری اولیتر نبودی از بعضی و جزو اجسام را تنهایی واجبست
از هر سوی اشارت غایتی باشد و از غایت پاره پذیرد که اگر پاره شود
و رای غایت چیزی نباشد حرکتش در ناچیز افتد و سوی ناچیز و
این محالست پس از چیزی که مجرد جمله جهاتست و رای او چیزی نیست
پاره پذیرد و نشاید که غایات جمله از جسمهای بسیار باشند خواه
دو یا خواه بال و آنک جسمها بسیار را اجتماع مملو بود و جزو غایات
متفرق شوند حرکتشان در ناچیز و سوی ناچیز سوی افتد و این
محالست و نشاید که از یک جسم باشند در یک جهت که دیگر جهات از او
متعین نشوند پس باید که یک جسم باشد همه جهات از او حاصل شود
و از نتواند بود الی محیط همه اجسام و بعضی از آن جسم بال نباشد
و بعضی زیر زیرا که از یک جسم متشابه است که گفتیم از مختلفات نشاید
پس بعضی بالی و زیری اولیتر نباشد از بعضی پس باید که محیط او
جمله بال باشد و جهت زیر غایت دوری باشد از غایت دوری از
محیط مرکز را باشد و محیط مرکز را تعیین کند و مرکز محیط را نتواند
کرد که بر یک نقطه دایره های بی نهایت فرض توان کرد و اصل جهات بال
و زیر است و باقی جهات اضافتست و متعین میشوند بر یک شخص خست
اختلاف و ضعف و بدانکه اگر مجرد حرکت کند راست نشاید که بچند
اگر راست چند و رای او جهتی بود پس او مجرد باشد و میان مجرد و متعین
نشاید که باشد و فی الجمله خلا محالست که اگر خلا متصور شود از خلا

جسمی درو کیند پیش از آن باشد که کمتر از آن جسمی درو کیند پس درویشی
و کمی باشد و نیمه و میل و مانند آن و تقریر توان کرد بر مقداری باشد که
طول و عرض و عمق دارد و نحویشتر است آذنه باشد نه در محلی بشر
جوهریست که سه امتداد در دست بر جسم است غایت نیست که جسم
لطیفش تقدیر کنند و بدان مقدار اجسام را بدست بر جسم که اجسام
در جسمی یکی اند و مقدار مختلف بر مقدار عرضیست در جسم اگر خلا
مقداری فرض کنند نه در جسم بر از محل مستغنی باشد از بهر
حقیقت خویش و باید که همه مقدارها مستغنی باشند از محال و نه
چنین است بر خلا باطلست و همه جهاز ملاستند مکان جسم است
جسم در دست غیر او با او در اینجا نکند و از و نقل تواند کرد بر
جوهر مکان صفات نیست زیرا که نقل متنع است در صفات و آنچه جسم بر
قرار گیرد مکان حقیقی نیست زیرا که نتوان گفت در دست بر مکان
حد در وی جسم محیط باشد که حد بیرون جسم محیط را مالذ و جسم
در عین جسم نباشد که این تداخل بود و ملاقات محدود باشد و بدان
هر عرضی که در و ثبات متور نشود از حرکت است و بدانکه هر چیزی که
نبود و بر نبود تا بود او پیش از بود او است و این نه عبارت از مجرد
تا بود این حادث که تا بود بعد نیز باشد و پیشی هرگز از آن جهت که
پیشی است با بر جمع شود و این پیشی عبارت نیست از چیزی که با حادث
بهر نتواند بود هم چون فاعلی یا جوهری یا عرضی زیرا که این همه در
وقت وجود حادث موجود تواند بود و پیشی حادث با حادث جمع
نشود بر عرضی نا ثابتست و از حرکت باشد و پیشی دور تر از پیشی

باشد که پیشیها متفاوتست بر کمی و از بر این پیشیها ثابت 57
از زمانست و زمان مقدار حرکت است چون مقدم و متاخر او را در
عقل جمع کنیم و نه مقدار هر حرکتی با کم مقدار حرکتی را منقطع که
ظاهر تر از همه باشد و از حرکت بود مستانها بر از مشرق تا مغرب
پس اگر زمان حادث باشد بجهت کی چنانکه او را نخست باشد و مجلس را
نیز او را پیشی بود و از پیشی هم زمانی باشد چنانکه بیان کردیم بر
پیشی از همه زمان زمانی باشد و حرکتی که زمان از دست و محال حرکت را
و اگر زمان را و مجلس را انقطاعی باشد او را بسی بود بر قیاس بر یک لازم
آید از این مرد و تقدیر که پیشی از همه زمان و بر از همه زمان از این
باشد و این محالست و اگر زمان از حرکت مستقیم بود بی نهایت رفتی کنار
ظاهر شدی و اگر باز کردند بی بعد از انقطاع هم چیز و لازم آمدی
که زمان منقطع شود و گفتیم که این است بر مقدار حرکتی مستدیر
باشد که او کناره ندارد و هر حرکتی قوی اقتضاکند که جسم توافق
دارد اگر نتواند بود و اگر یک نسق آنرا طبیعت خوانند هم جو حرکت
سنگ سوی مرکز و اگر از توانای از باشد از قدر که بر جهات غمان
جنبانند آنرا ارادی خوانند و اگر چیزی بیرون جنبانند آنرا قسری
خوانند هم جو جنبانند سنگ سوی بالا و هر جسم را چیزی طبیعتی
باشد اگر بقصد از اینجا شاید جنبانند بطبع دیگر باره قصد اینجا
نشد و هر یکی را از انواع محصور و خورش و لایم باشد نه بحد معلوم
جسمی مجرد مکان ندارد از آنکه لای اویج جسم و بدان جسم بسیط
از باشد که در و اختلاف قوتها نباشد چنانکه اگر باره کنند بر همه

یارهای او متشابه باشند و جسم بسیط هیچ شکلی را اقتضا نکند
 الا کرد زیرا که شکل را کرد در همه اجزای جسم متشابه نبود و یا حقیقت
 چیزهای مختلف اقتضا نکند و متشابه در همه اجزای آنها اشتراک است
 و مجرد بسیط است پس اگر باشد و نشاید که دو عالم را باشد زیرا در
 مجرد که یک مجرد بر جهت باشد از آن مجرد دیگر بر جهت ایشان
 جهت و مجردی باید ایشان را بر ایشان مجرد نباشد پس در میان دو
 مجرد خلا افتد و خلا محالست و نشاید که نوع جسم را دو مکان باشد
 که اگر چنین باشد اقتضای هیچ یک نکند که هر دو را برابر باشند
 پس سوی هیچ جنبند و چون بطبع از یک سوی می جنبند پس مکانی
 یکپسته مرکب میل بسوی میان غالب کند و مرکب معتدل از چهار
 عنصر نشاید که باشد زیرا که در میان هر چهار جهت مشترک است
 اجابیه است و سوی هیچ یکی از مکان چهارگانه میلش ننماید پس
 اقتضای هیچ مکان نکند و این نشاید و بدانکه متحرکات بر سه قسمند
 متحرک بر وسط و متحرک از وسط و متحرک بسوی وسط اول هم چون
 افلاک که ایشان را حرکت دوری باشد از مرکز و راست جنبند احسن
 بطبع از جهت میان بسوی بالا جنبند لزمایش لازم آید و اگر بطبع
 بسوی میان جنبند سرد و اجرام عنصری که حرکت راست کنند ازین
 دو خالی نباشد و هر جسمی که حرکت راست پذیرد یا به پذیرد باشد
 و مرج اتصال و انفصال و ترک و شکل ترک سهولت پذیرد ازین یا پس
 راست و مرج راست پذیرد ازین هر دو نیز خالی نباشد چون ترکیب
 کنیم چهار قسم باشد گرم و خشک و گرم تر و سرد و خشک و سرد تر

و پذیرد چهار قسم چهار عنصر تمام شوند اول هم چون اشراف جماله 58
 بسایط و جای او بالایی همه عنصریات باشد زیرا که گرم و او را خفیف
 مطلق خوانند و دوم هم چون هوا که گرم و تر است و جای او زیر آب است
 و او خفیفست پیوسته قسم دیگر سرد و تر است هم چون آب و قسم دیگر
 سرد و خشکست هم چون زمین و زمین ثقیل مطلق است و تمام غایت
 زیری دارد و آب ثقیل است پیوسته و دلیل بر آنکه زمین سنگین تر است
 از آب که قدر خال در آب اندازیم زیر نشیند و آب بر آینه باید که
 بر روی زمین ایستد و دلیل بر آنکه هوا خفیفتر است از آب که چندی بر
 از هوا جزو آب گردد بری بر باله اندازد بقدر که از جزو یا هم آید
 او را بفشارد بدرازد و این خطا است که جسم جنبه آنکه بر رفته باشد
 قشر کمتر قبول کند یا بیستی لجزو خنک تر و گرم تر قشر قبول
 کردی از آب پس حرکتش مستقیم تر بودی و ما غلاف این بیستم که
 جنبه آنکه بر رفته باشد حرکتش تیز تر بود و بدانکه اجسام اشراف
 اعنی افلاک نه سبک اند و نه سنگین زیرا که سبکی قدر نیست در جسمی که
 او را از سوی مرکز به بالا جنباند و ثقل قدر نیست در جسمی که او را
 بسوی وسط جنباند و فاکنه بود وسط جنبد و نه از وسط بلکه بر
 وسط جنبند حرکت مستقیم و میل مستقیم و حرکت مستقیم هرگز
 قبول نکند و پذیرد بر سه قسم است و نه سرد و نه تر و نه خشک
 و بدانکه این چهار عنصر یکی دیگری شود آب بگرمای سخت هوا
 گردد و هوا آب شود بگرمای که الرطاسی را مثلاً پیر از رخ بدستند
 روی پیر و نشر را بدستند که قطره های آب بر آن بسته باشد و از آن از آن روز

رخ کرده باشد که آب گرم در طاس رخ نکند تا چه رسد بر از
هو است که بخار در طاس سرد شود و آب گردد و آب زمین شود
و زمین آب شود و اصحاب حیل سنگ محکاب کنند و هوای دهنده بتفاوت
اتر شود و شعله اتر در حال هوا میشود که اگر هم جناز اتر
ماند ی بایستی که ستفرا و هرج بالا او بودی شوختی و نه چیز است
و بد آنکه چون گویی که آب هوا شد نه از باشد که آب یکی و جمله اجزا
با طاس شود و هوا حاصل آید که آنکه این از نشده باشد و نه است که آب
با آنکه است هوا نیز شود که یک چیز در یک حال آب و هوا نباشد
با آنکه است که از چیز که صورتی داشت صورتی از و از ایل شد و
صورت هوای در و حاصل آمد و از چیز که این صورتها بر و می آید و
هیولی خوانند و هیولی را با متدا و ما جسم خوانند و با صورتی آب
و با صورت خالی خال و عنصر پانده هیولی مشترکست که صورتی از و
بشود و دیگری در و حاصل گردد اما اثیر بایب کوز و فساد پذیرد
که هیولی را ایشاز مشترک نیست و بد آنکه صورتی ای بجز در تری و سردی
نست که آب را چون گرم کنیم سردی او برود و با بفسر دتری از و نه
شود هم جناز آب باشد بر صورت ای و اتری و هوای و زمینی جزین
کیفیات هار دانه ایتست حرارت و برودت و رطوبت و بیروست
و از چیزهای نامحسوسست چون در هیولی حاصل شود بعضی ازین
کیفیات اقتنا لنده و چون کیفیت از جسم زایل شود و کیفیت دیگر حاصل
آید آنرا استحالت خوانند و چون صورتی برود و صورتی دیگر حاصل
شود آنرا کوز و فساد خوانند و فساد نیست با آنکه رفته است و کوز نیست

با آنکه آمده است و قومی استحالت را منع کردند و گفتند که آب چون 59
گرم شود نه است که گرمی در آب حاصل شود بل اجزای اتر با آب آمیزد
و اتر با طلست که اگر جناز بودی که کوزه سفالین را و کوزه آهنین را چون
پیر از آب که دمانی بایستی که کوزه سفالین را و در گرم کشتی از کوزه آهنین
بر نسبت سختی و سستی ایستاد و نه چیز است و نیز حرکت سخت و مالت
اجسام یک بیکر را گرمی از دبا آنکه اجزای اتر از یکی در دیگر خا
می شود و این کرده گفتند که گرما و جنر و هار اتر در اندر و در جسم
کامر باشد چون بخنیا نند و میروزی آید و اتر با طلست که ما بر او مایعاً ترا
ظاهر و با طر همه سردی بینیم چون بسیار می خنیا نیم خنیا نیستی
سخت گرم میشود ظاهر و با طر و چون ظاهر گرم میشود بایستی که
اندر و اتر سرد شدی و نه چیز است و گرما با بد استی که عرض است
نقل کنند از با طر بنظر و شعاع نیز چیزها را گرم میکنند و آنکه اجزا
ناری بد و تفاوت از دوا بر کرده پیدا شد که شعاع جسمی لطیف است
و لر مایا او شده این خطاست که اگر جسم بودی و روزن نا لاه بترفتند
الرسالن بماندی و اگر حرکت کردی بدی مانی و نه چیز است بل در
ال باطل میشود و اگر جسم بودی بایستی که افتاب بمانستی بقدر
شعاع و نیز چون لطیف باشد حرکتش بیال بودی نه بریر و اتر جماله
یا طلست بل شعاع عرض نیست که بمقابل جسمی روشن در جسمی روشن
دیگر حاصل شود نه آنکه نقل کنند که عرض نقل پذیرد بل آنکه غشیده آن
چیز نیست جز اجسام و میاز از کرده اید و لر می از شعاع است از افتاب
و اگر از افتاب بودی بایستی که با ل از و در گرم کشتی از زیر و نه چیز است

بلكم باشد که زیر سوخته میشود و بر باله اثری بسیار نباشد در و
 و هرج از زمینی متعادل شود از چیزهای که شعل و غیر از حرارت
 تحلیل و لطیفتر کند هرج از خشک باشد آنرا دخان خوانند و اگر نیز
 سیاه نباشد و هرج از زیر باشد آنرا بخار گویند و بخار جزو سیاه رود
 و سرما بر وافتد کثیف شود و اگر سرما سخت تر گردد باران شود و
 بریزد و در حمام مردم بیند سیاه رفتن بخار و کشوف شدن چنانکه جام
 در مایه را حجاب کند و بریزد بجز آب و اگر آنرا سرما سخت تر بریزد
 بپسزد و هم چون بنیبه بریزد و از بر فست و دخان جزو سرد شود و
 باز بر آید و بر هوا میل کند هوا بچنانند باز حاصل شود و باز بادد
 و جزو در میان آید نماند و قصد از کند که بیرون آید و متغیر باشد
 و در میان از متعلق شود از و بانگی سخت بر آید اثر از دخوانند
 و از اسباب از از آتش بجهت آنرا بر و خوانند و اگر دخان سیاه رود
 تا بپیرا اثر است آتش در وافتد و شعله از و حاصل شود و بموافقت
 آتش بموافقت فلک بچند حرکت کند است که گویند ذات ذنب و کیسو
 در آتش خوانند و جزو تمام بسوزد از چشم غایب گردد و بندارند که
 و در و آتش جزو صافی شود و رندند آرد که اگر رنگ آشتی ستارگان را
 حجاب کردی و آج از دخان تمام بسوزد و در هوا پراکنده شود از و
 علامات سرخ و سیاه در هوا بدید آید و بخاری و دخان له در زمین
 منجس شود و راه نیاید بیرون آمدن از زمین را سخت بچنانند
 و از لرزه است و باشد که از شدت حرکت هم جزو آتش بدید و از بخار
 و نور و آید و آتش در و متوالی بدید و بدانند از زمین از چهار

عنصر موالدیسه کانه حاصل میشود معادز و نیاز و جوان 60
و جزو امیز شریاعت ال نزدیکتر باشد نوعی شریفتر - اصل شود
فصل سوم در تفسیر استنباط بدانکه هر جزوی
از اجزاء بدن خود را موثر کنی و بعضی اعضا را بینی که از نابود شدن
حیات و ادراک مردم را نقصان می شود و بعضی را جزو دماغ و دوا
چکر بتشریح و مقام مستند اثر و فی الجمله هر جسم و عمری که هست از و
غافل توانی بود و از خود غافل نباشی و خود را دان که نظریا این همه
پس توی تونه با این همه است و نه هیچ یکی از این که اگر از این بد را
مدخل بودی در توی تو خود را هرگز ندان در خاطر نتوانستی آورد
پس تو در ای اجسام و اعراض است بسیاری دیگر است که خود را
میکوی که مزاج و مزاج در توی نیست همه را اشارت توانی کرد با او و هر چه
او را و توانی گفت به گویند مرا استلذت تو که ای تو دوست مزاج نباشد
که مزاج او را الوی از خود نشود و از منی خود شرح جزا کرده بپرسنه همه نباشد
نه جزو تو که جزو منی تو از منی تو اگر جزا کنی منی نماید چنانکه
خانه را اگر جزوی بهم جزو دیوار دور کنی از خانه نباشد پس جزو
همه را اشارت دویی که توانی کرد از اعضای تو جزو دماغ و دوا و چکر
و غیر از و اسما و زمین و مزاج در دست تو در ای این همه و برهان
بر تفسیر است که تو با نور را معلوم کرده مطلق چنانکه بدان معنی که
بر بیل الوی بر پشته نیز بلوی و در با نوری مطلق هیچ مقداری معین
نگرفته و هیچ بخا دی معین بهر صورتی است در توی که همه مختلفات
مقادیر و اوضاع است می آیند و اگر جانوری مطلقا یا مقدار بیل در

دین تو بودی از اطلاق بیرون شدی شش را مطابق بودی و چون
مطابق همه است و مقداری ندارد معین و وضع و شکلی معین در جسم
و در جزوی که قائم باشد جسم معلو اینند که جسم مقدار دارد و هر چه در
مقدور حاصل شود مقدار شود و ضرورت تبعیت مقدار او و وضع
و شکلی معین او را حاصل شود پس بر مختلفات مقدار بر و انواع و اشکال
راست نیاید ولیکن جزو مطابق میشود و این صورت در توانست بر تو
نه جسم و نه چیزی که در جسم باشد و نه چیزی که در جهت اند بر همان
دیگر است که تو معنی واحد مطابقی دانی که چیزی است که هیچ وجه
قسمت پذیرد اگر سور کش در جسم باشد و جسم قسمت پذیرد و هر چه
در قسمت پذیر حاصل تبعیت او قسمت پذیرد پس صورت و حد وجود در
جسم است تبعیت او قسمت پذیرد پس صورت و حدت نباشد پس ارجح
از تو صورت و حدت در دو است جسم و چیزی در جسم و چیزی جهت پذیر
نباشد **سریق** دیگر است که چیزی را مطلق معلوم کردی که خصوص
مقداری و خصوص جسمی و عرضی و جانوری اگر در جسم باشد و جسم قسمت
پذیرد و این تبعیت محل قسمت پذیرد پس هر جزوی از صورت
بیز مطابق الی حیث باشد و پس مطلقا پس میان کل و جزو فرقی نباشد
و این محالست و جزو ها جزو متشابه باشند بلکه جزو را یک حقیقت بود
و لکن جزو و مقدار مختلف شوند و اگر هر جزوی چیز نیست
و زیاده پس جزو بر کل زیاده است و این شاید که باشد و اگر بر
جزوی چیزی نیست و چیزی مختص نیست پس هیچ نیست پس جزو
نباشد و جزو از این وجه قسمت متمنع است پس ارجح کلیات را می دانند

جسم و جسمانی نیست و بدانکه نفس بیشتر از بدن موجود نباشد که اگر 61
بیشتر از بدن موجود بودی نشایستی که یکی باشد و نه بسیار و این محالست
اما آنک شاید که نفوس بیشتر از بدن بسیار باشد و او را دانست که
همه در حقیقت اند که نفس مرد می اند مشارال و از یک نوع اند و چون
بسیار شوند هم می یابند و پیشتر از افعال و ادراکات و اختلاف هیات
بدنی نیست تا فرق کنند در میان ایشان و این حقیقت نفس اقتضا کند در
همتی که باشد پس بسیار نتواند بود و اما آنک شاید که نفسها بیشتر
از بدن یکی باشد که اگر پاره شود قسمت پذیرد در جسم باشد و ما
نقسمت له محالست و اگر هم جنان یک نفس باشد و در جمله ابدان مردم تصرف
کند پس هر چه یکی دانند باید که همه دانند زیرا که همه را یک نفس
باشد و نه چیزی است پس ظاهر شد که نفس بیشتر از بدن نتواند بود و
هر دو هم حاصل شوند و میان ایشان علاقه است عشقی و شور و نه خون
علاقه اجسام و اعراض **فصل چهارم در قوای نفس**
بدانکه جزو مزاج آدمی شریفتر بود از مزاج جانور از دیگر و مزاج
نبات نفسی شریف تر از نفوس انسان قبول کرد نفسی مفارقت مدد
عاق و قوت های حیوان جمله استغفار و در و در حیوان قوت های نبات
حاصلست مزید پس و حرکت و اصول قوای نباتی سه است و از غذای
و از قوتیست که نه فرزند و مادرت غذا که او را شبیه گوهر متحدی
کرد اند و بدلا آنج متخلل شده باشد باز از او اگر بدلا آنج متخلل میشود
باز نیامدی پس ماندن حیوان و غیر از مملکت نشدنی دوم نامیده است
و از قوتیست که از او حاصل شود زیاده را اجزای مقتدی بر نسبتی

مضبوط در جمله اقطار که فربه شد ز جزو است و اگر این قوت
نبودی جانور و غیر از یکمال نشو و نه سیدی **سوم مولده است** و آن
قوتیست که پاره از ماده جدا کند تا سختی دیگر از حاصل شود و بدین
مانند نوع آج شخص مانند از حیوان و نبات و غایه را چند قوتیست
کند جاذبه که غذا از دو ماسکه که نگاه دارد تا مستغرق شود و کند
و هاضمه که غذا را نخته کند و مستغرق غایه کرد و دافع
که تغذ را بداند از دو غایه پیش از مولده موجود باشد و مولده
بسر از نامیه مانند و غایه بسر از مولده مانند تا وقت مرگ حیوان را
قوت محرکه است و قوت فروغی که از دو شعبه است یکی غضبی است
که دافع ناشایسته کند و دیگر شهوانیست که مقلب با بسته کند
و قوت فروغی یا زو و محرکه را بخناند و حواس و گونه است ظاهر و باطن
اما حواس را هر پنج است یکی لیس است و از قوتیست پراکنده در جمله
ظاهر و کیفیات هار دانه و سبکی و سنگ و نرمی و سختی و ملاست و حیوان
باز در نبات دوم ذوق است و از قوتیست در باز که طعم را دریابد
بشوسط و طوبت خویش که مخرج اید طعم او گیر **سه ام** شمع است آن
قوتیست در دوز اید پیشگاه دماغ نهاده است که مانند سر پستاند
و بویها را بداند در بایند متوسط هوای که بوی چیز کرد و بخاری از آن
چیز تر خیزد **چهارم** سمع است و از قوتیست نهاده در اندرون
سوراخ گوش که او از هار اید و در بایند متوسط هوا و او از موج ذوق
هوا است که از لوفت اجسام تا از بر آمدن جسمهای سخت اصل شود
هوا سختی از میان آن میروند اید و موج زند تا برسد بهوای که در اندرون

نور استاده است و او را بشکل خویش کرد اند تا برافتد بر پوستی 62
کشته است بر عصب متعبر هم جو پوست بر طبل از و ملسی بر اید از قوت
اداه شود و سد انعام را و رست از جای پلندی کسی میسادم او از
شود **پنجم** بصر است و کرده می بیند اشکند که دیدن چیزها بشعاع است
که از چشم میروند و اید و میوند بداند از چیزها و اینر عیالست که اینر شعاع
الر عرق است نقل نکند و اگر جسم است جزو تر اند بود که شمی در آن حالت
له چشم بر نشایند و در نیمه عالم منتشر شود و نیز باید که افلاک حرق
کند تا افتا بر او شود و اینر غیر از اینر است و اینر عیالست و بایستی که
آج در شیشه سر گرفته است جناز بدیدمانی که چیزها را که در زیر
مادعات نگاه دارند و اینر که شعاع در مابعد آن نفوذ می تواند کرد
و نه جنین است سرخ یزد چیزها بصورتی است که منطبق شود در طریقت
حلیدی از چشم بر روی ارساطا طالس حکیم و شرط طریقت شنایسته
متابله و توسط جرم شفاف **دش** حواس را در نیز پنج است اولش
بشر مشترک است و از قوتیست جمله محسوسات پیش از جمع شوند
و اگر نه او بودی حکم نتوانستمانی کرد ز که اینر در حاشیه اینر شیر بر آن
زیرا که در هر یکی از حواس را هر یکی بشر نیست و حکم گفته را بایند که در
سورت حاشیه باشند تا اینر حکم توان کرد و نقطه کرد آنرا کجور دایره
می بینند ندانست که صورت اول که در دیده آمدن بحس مشترک رفت و
سورتی دیگر از آن اصرار حاضر در دیده حاصل شد و بداند پوست
و اگر نه جنین بودی بصر را صورتی مقابل بودی و از نقطه است و جای
اینر قدرت در پیشگاه بخوبی اولست در دماغ و مخرج در حشر مشترک اید

مشاهده بینند و در خیال است از خزینه حیر مشترکست که در جمله
سورتها نماید و جای او در جزو بازبیر است **سوم** و هم است و از
قوتیست که حکم کند بر محسوسات بحیرهای نا محسوس و بدو حکم کند
که سفند که ترک دشمن است و از وی باید لرخت و این و هم جزو و اسرار
متابعت نکند و با عقل در معقولات منازعت نماید و برهانرا مسلم دارد
و نتیجه را انکار کند زیرا که قوت حرمان نیست و جای این قوت تجویف
میان این است **چهارم** متخیله است و از قوتیست که ترکیب و تفصیل سور
و احتکام کند و او با توری را تصویر کند اندامها را از یکدیگر جدا شده
و جانوری را از اعضا جانور از مختلف ترکیب کند و پیوسته در حرکات
باشد و آرام نگیرد نه در خواب و نه در بیداری و محال است احوال مزاج
کند و از حیر بصر و شبیه و مجاور او را و در آنرا قوت نبودی مافکرت
نستوانستنی کرد و از اینرا جزو عقل استعمال کند متفکره خوانند و اگر نه
متخیله و بای او آخر تجویف میان این است **پنجم** حافظه است و از قوتیست
در تجویف و شردماغ و او خزانه و مهم است که همه احکام را او یاد دارد
و تعانرا از قوتها با اجتماع خلل بعضی با سلامت بعضی بداند و اختتام
هر یکی پلزم خلل او از خلل جایش معلوم کردند و حامل این جمله قوتها
روح است و روح جسم لطیف و کرم است که از لطافت اخلاط حاصل میشود
هم در اعضا از کثافتات و از تجویف حیر و بیرون می آید و روح حیوان
نستواند شردماغ و از شاخ که بدماغ رود و معتدل شود ستر بدماغ انرا
روح تناسل خوانند و خسر و حرکت او بر شاخ حاصل شود و از شاخ که
بجگر رود قوتها نباتی و معجزه غاذیه و غیر از اینرا روح طبعی خوانند

و لسی که راه نفوذ این روح گشته شود از آن عضوی میرزد و اگر نیز 63
اندای را نمی بینند و حال نفسده شود و روح از نایافتن گذرگاه بازماند
از نفوذ و حد نفس نا طقه است که جوهری است نه جسم و نه در جسم
بسمانه میرکند و ادراک معقولات تواند کرد **فصل پنجم**
در ذات واجب الوجود و صفا نشربدانک واجب الوجود
نشانده که نباشد بلکه البته باید که باشد و متنع الوجود نیست که
شاید که نباشد و ممکن الوجود نیست که شاید که باشد و شاید که نباشد
و ممکن واجب شود بشرط وجود علت و متنع شود بشرط عدم علت
و در حالت وجود و عدم جزو ندارد از آنکه ممکن باشد و شرح
بر چیزی وجودش موقوف گردد در نفس خویش ممکن باشد که اگر در
نفس خویش واجب از نابود چیزی دیگر نابود او واجب نشود پس
جزو وجودش در غیر نباشد در نفس خویش ممکن باشد و ممکن نفس خویش
ممکن نباشد زیرا که وجود ممکن از نفس او از عدم اولیتر نیست بلکه
ترشح وجودش وجود علت باشد و ترشح عدمش عدم علت است اگر
بنابر خویش البته باید که موجود باشد خود واجب باشد و سخن ما
در ممکن است و ما علت چیزی را گوئیم که وجود از چیزی از او حاصل شود
و بدو واجب گردد و اگر مانعی بر ضد چیزی موقوف شود که در بند
باید تا او موجود شود و هر یکی از این سه جزو علت بود و مجموع
یلا علت باشد و جزو علت محکم از اجزاء حاصل شود البته معادل یا باید
حاصل شود که اگر معلول حاصل نشود از چیزی که حاصل شده است خود
علت او نیست بلکه بر چیزی دیگر موقوف شود و اگر چه حضور و قتی باشد

بار ذال مانعی و یا وجود ارادی یا الی یا مادی یا فاعلی قبول کند و غیر
 آنکه هر یکی جزو علتان چیز باشد که بر موقوف شود و جزو هر یکی از
 ممکنات بعلة حاجتست جمله ممکنات باشند چه کل مانع اجرا باشد
 و جزو اجرا ممکن باشند کل نیز ممکن باشد پس او را عاتی باید و علت
 ممکنات چیزی ممکن نباشد زیرا که او نیز ازین جمله باشد پس باید که
 چیزی باشد نه ممکن و جزو متمنع شاید پس باید که علت و مرجع وجود
 جمله ممکنات واجب الوجود باشد و نشاید که دو چیز واجب الوجود
 باشند که اگر دو واجب الوجود باشد اگر شرکت دارند تا یکدیگر از جمله
 و جوه نشاید زیرا که در میان دو چیز ضرورتی میزنی باید تا فرق
 حاصل باشد و اگر نه هر دو یکی باشد و اگر در هیچ چیز شرکت ندارد
 مهم محالست که هر از آن بتواند بود که در واجب الوجودی شرکت دارند که
 هر دو واجب الوجود دارند و اگر در چیزی ایشان اشتراک باشد و در
 چیزی افتراق اگر از چیزی که افتراق بدو است نبودی هیچ یکی از ایشان
 موجود نبودی و از چیزی که اشتراک بدو است در هر یکی موجود نبودی
 پس وجود هر یکی واجب اشتراک در دو است چون بر میز موقوف ملز باشد
 واجب اشتراق بدو است هم بی آنکه اشتراک بدو است نتواند بود پس ممکن
 الوجود باشند نه واجب الوجود پس واجب الوجود یکی باید که باشد که
 وجود او بر جزو موقوف باشد معلول اجرا گردد پس واجب الوجود
 نباشد و هر یکی از اجزاء واجب الوجود نتواند بود که مابیان کردیم که
 واجب الوجود یکی باشد و اجسام انواع و اعراس بسیارند و واجب
 الوجود بسیار شاید پس همه ممکن باشند پس مزج و علت جمله واجب

الوجود باشد و منتهای جمله علل او است و نیز میاز کردیم که علل او 64
 معلول است تا نهایت باید پس چیزی رسد که او را علت نباشد و از
 واجب الوجود است جل جلاله **برهان دیگر** بر آن که واجب الوجود یک نیست
 که اگر حقیقت وجود و اقتضای از لفظ که درین بکار باشد و پس دیگر
 واجب الوجود نتواند بود و اگر اقتضای از لفظ که درین بکار باشد پس
 وجود وجود درین یکی از هر غیر وجود وجود نیست پس از هر عاتی
 باشد پس ممکن الوجود بود و واجب نباشد و سحر مادر واجب الوجود است
 اگر کسی گوید که مسلمست که واجب الوجود الی باشد یکی باشد و لکن چرا
 گفتی که واجب الوجودی نیست **جواب** گوئیم جزو مسلمست که یکی
 باشد و اجسام و انواع و اعراس یکی نیستند با بسیارند پس واجب
 الوجود نباشد پس ممکن الوجود باشند و ممکن را مزجی باید و نهایت
 جماع علل هو واجب الوجود است **طریق دیگر** آنست که اجسام مرئی باید
 از هیول و سورت و محتاج اند به صفات پس واجب الوجود نباشد و
 محسوسات از صفات سورتها وجود در اجسامست هم واجب الوجود
 نباشند و نشاید که دو چیز علت یکدیگر باشند که هر یک پیش از دیگری
 باشد و پیش از خویش باشد و علت خویش را بلند تا او کرده شود و این
 محالست پس جزو اجسام ممکن اند بفرو رفت محتاج باشند به واجب الوجود
طریق دیگر نفوس مرئی طقه جزو بدی است که پیش از تر موجود نیستند
 پس حادث باشند و ممکن الوجود و علت اساس جسم نباشد که چیزی وجود
 چیزی را که از او شریفتر بود نتواند بود فایده که بدو متصور نفس است
 پس مزجی باید اگر مرخص هم ممکن باشد سحر در او که زاید تا واجب الوجود

واجب الوجود مرکز نشایند که معدوم شود زیرا که واجب الوجود
ممتنع العدم باشد و هر چه شاید که نباشد شاید که باشد پس ممکن الوجود
باشد و محض ماد و واجب الوجود نیست و شاید که واجب الوجود صفتی باشد
زیادت بر ذات زیرا که اگر صفت واجب الوجود نشاید که باشد هم از هر
برهان که گفتیم که دو واجب الوجود نشاید که باشند و نیز بر صورت صفت
قائم باشد بذات پس وجودش و قیامش بذات بود پس واجب الوجود
نباشد بلکه ممکن الوجود بود و شاید که واجب الوجود را صفتی ممکن باشد
زیرا که از ممکن را علتی باید و ذات واجب الوجود از چیزی تاثیر پذیرد
و نه از خود که اگر نخستین تاثیر کند و هم غرضش تاثیر پذیرد و جهت
تاثیر کردن به جهت تاثیر پذیرفتن است که تاثیر کننده دهنده است
و تاثیر پذیرنده ستاننده و جهت ستاننده کی نه جهت دهنده کی است پس
واجب الوجود ذات خویش و جهت عقلی لازم آید پس مرکب متاثر شود
بناشیم که این محالست و نیز دهنده کی کمال بخشش است با کمال بخشی شریفتر
از کمال ستاننده و کمال ستانی نقص است نیست با کمال بخشی پس در ذات
واجب الوجود جهتی خدش پذیر باشد و جهت شریف اگر در ذات او باشد مرکب
شود و اگر زاید بر ذات باشد همین سخن زاید که واجب الوجود باشد و چون
ممکن بود ستاننده کی دهنده کی لازم آید و سلسله ای نهایت از صفات و
موصوفات مرتب هم موجود محالست پس در آخر بدو جهت است در ذات
واجب الوجود و از محالست و بدانکه توجوه خود را دانی نه بصورتی دانی
از تو در تو که اگر تویی ترا بصورتی دانی از دو حال میوز نباشد یا دانی
که از صورت مطابق تست یا نه الی دانی که از صورت مطابق تست پس

خود را ندانسته باشی و سخن ما در آنست که ندانسته باشی و اگر دانی که 65
از صورت مطابق تست پس خود را می از صورت دانسته باشی یا نتوانی
که از صورت مطابق تست پس چون معرفت تو خود بصورت نیست
توان بود الی آنکه ذات بود اینست قیام خود مجرد از ماد ذات که خود
غایب نیست و هر چه ذات از تو غایب است استیضار ذاتی نتوانی حرد
استیضار صورت نکنی و واجب الوجود ذاتیست مجرد از ماد ذات و از
خود غایب نیست و نیز بعقل و دانش کمال موجود است لذات خود که
موجود است و اقتضای تکثرها کند پس بر واجب الوجود ممتنع نباشد
و هر چه بر واجب الوجود ممتنع نباشد واجب بود زیرا که بر و شاید
که چیزی ممکن باشد که امکان چیزی بر و اقتضای از کند که در جهت
امکانی باشد متکثر شود و تعالی و تقدس و مجرد از ماد ذات سلبی است و عدم
غیبت لذت خود هم سلبی است و واجب الوجود را صفات سلبی هست مجوز
قدوس و سلام که حاصل سلام مانع عیب است و حاصل قدوس هم با سلب
صفات نقس اند از صفات سلبی تواند بود هم چون میامی و خالق
در از قی و لذت صفات عبادی زاید بر ذات او محالست چنانکه میاز کردیم
و واجب الوجود حوز میاز کردیم که جسم نیست زیرا که جسم مرکب است
و واجب الوجود مرکب نیست و جسم را مشارکان هستند در جسمیت و واجب
الوجود را مشارک نیست که عرض را قیام بغیری باشند پس واجب الوجود
نبود و فی الجمله مشارک الیه نیست و با مشارک عقلی پس مجرد است لذات
و از خود و لوازم خود غایب نیست و همه وجود ماد ذاتی است و لوازم
او پس عالم است همه وجود هیچ از علم او غایب نشود و حی است زیرا که

حی داشته باشد و هر چه خود را اند ضرورت زنده باشد
و واجب الوجود خود را اندود انشرا و چیزی زیادت بر ذات نیست
بسر حیات او زیادت بر ذات او نیست و قدرت او علم او است و جمال
مطلق واجب الوجود را است و جمال چنانست که کمال او بیقار باشد و او را
حاصل باشد پس هیچ چیز را جمال جز جمال واجب الوجود نیست زیرا که
کمال او بیرون از ذات او نیست و او بخشنده جمله کالاتست بر کمال و جمال
بحقیقت او را است و واجب الوجود خیر محض است که خیر گویند یعنی نافع و
هیچ چیز نافع تر از واجب الوجود نیست که وجود بیله چیزها از دست
و نیز خیر گویند یعنی آنکه خیرها بدو از دست و مند باشند پس بدین معنی
نیز هیچ خیر خیر تر از واجب الوجود نیست همه چیزها مشتاق اند بدو
و بر وجود او و جزو واجب الوجودی دیگر نیست پس واجب الوجود را اندیت
و ضد نیز نیست که عوام بیند خیر از او بیند که ممانع و مساوی خیر باشد
در قوت و جزو همه معلول واجب الوجود اند هیچ صیاد نباشد جزو
واجب الوجود را محلی نیست پس بیند ندارد با صلاحتی نزدیکتر بفهم
مبتدی و چیزی اند که بر یک محل متعاقب تواند بود و میاز ایشان
غایت دوری باشد هم جزو بیاض و سواد و بهای عظیم و جلال شریفتر
واجب الوجود را تعالی و تقدس **مسئله ششم در فعل واجب الوجود**
از یکی که بحقیقت بی باشد چیزی که صادر نشود که اگر در چیزی از او
صادر شود و حاصل کرد در اقتضای یکی بعینه اقتضای از دیگری نباشد
که اگر اقتضای از اقتضای از بودی از بعینه از بودی پس از جهت که
اقتضای از یک بعینه از اقتضای دیگر نکند پس اقتضای دیگر بعینه دیگر

باید و در واجب الوجود کثرت جهات و صفات محالست و او یکست از همه 66
وجود پس راجح از وجود این یکی باشد و این یکی جسمی نباشد زیرا که
میرکبتست و بیولی و صورت و از تخصص از چاره نیستند و را بر جسم
کثرتست و رکنه کثرت لازم آید و واجب الوجود مقدس است از کثرت
و صفات را و صورت را محلی باید پس راجح از واجب الوجود صادر شود چیزی
در محل نباشد و جسم و جسمانی نبود و نفس نباشد و نفس را جسم در
تصرف کنند و از واجب الوجود نشاید که نفسی و جسمی حاصل شود راجح از او
صادر شود و هر لیست فرد از مادته از جمله وجود که نه در مادته است
و نه متصرف در مادته و هر چه جنین باشد ما او را عقل الوهم و بدانند
حدا گفته اند که نشاید که واجب الوجود چیزی نکند پس بکنند که اگر
مرجح وجود چیزها او است و جزو مرجح دایم باشد ترجیح دایم بود
و اگر واجب الوجود حاصل باشد از ممکنات چیزی نباشد پس ممکنات را
مرجح تمام حاصل نیست پس موقوف باشد بر وقتی یا بشرطی یا حالتی که
زوال مانع و یا وجود ارادتی و پیش از جمله ممکنات وقتی و شرطی نیست
تا چیزی بر از موقوف نشود و در عدم بحث حالتی نیست و واجب الوجود را
در از حالت گذرد و ناگزیر از اولیتر باشد و هر چیزی که تقدیر هستی که
صادق شود از ارادته شرط و وقت بخیر در و باز آید که اگر مرجح دایم
بود او نیز دایم باید و فی الجملة ذات و صفات حق دایم است و پیش از
جملة ممکنات چیزی دیگر نیست و واجب الوجود اگر مرجح او است و ترجیح
دایم و اگر از او حاصل نشود هرگز حاصل نشود زیرا که پیش از جملة ممکنات
با او چیزی دیگر نیست تا تاثیر نکند و راجح گویند که اگر مبدأ او معلول است

و همی نادریست از آنکه مثلاً تودانی گفت که انگشت بجنبید پس انگشتی
 و بگوی که انگشتی بجنبید پس انگشت بجنبید زیرا که حرکت انگشتی
 از حرکت انگشت است نه حرکت انگشت از حرکت انگشت و چون
 حرکت انگشتی زایل شود پیش از آنکه حرکت انگشت زایل
 شده باشد پس حرکت انگشت در عقلاً متقدم است بر حرکت انگشت
 و اگر همه بر زمان متقدم نیست پس علت ابر معلول تقدم بذات
 باشد نه بر زمان اگر چه ایم باشد هم جو تقدم کسر بر انگشت
 و وجود معلول از علت باشد نه وجود علت از معلول و بدانکه نقای
 منقول حادث بفاعل نه از بهر عدم سابق باشد که عدم سابق
 مراد اثر از فاعل نیست که علت بفاعل از آن دست که وجود ممکن
 بذو واجب میشود اگر وجود شریف بود ایم بود منقول ایم او بود
 و چون ممکن در همه اوقات ممکن است و هرگز بذات خویش واجب
 نشود پس باید که مادام که موجود باشد پیوسته بدوام علت
 موجود ایم باشد که اگر مرجع ماند او نیز ماند بای شاید چیزی را
 علت وجود چیز باشد و علت ثبات دیگری هم جو ضرورت است که علت
 وجود شریک است و علت ثبات حستی از لوهیست که صورت و شکل
 بت را نگاه می دارد و باشد که علت وجود ثبات یک باشد هم
 جو قابل که اب در و باشد که اب شکل او کرد و با و شکلش ماند
 و جمله ملنا اثر علت وجود ثبات هیچ چیز دیگر نیست که واجب
 الوجود باشد در نفس خویش استحقاق وجود ندارد بلکه تغییر
 دارد و استحقاق او را از وجود است و متقدم است در عقلاً بر استحقاق

وجود از غیر است و بعد از استحقاق وجود باشد در ذات حیر که 67
 اگر حیر در نفس خویش استحقاق وجود داشتی یعنی دیگر شریک است
 نبود که پس هر ممکنی را استحقاق وجود پیش از استحقاق وجود
 بقدم عقلی نه زمان و این را حدت ذاتی گوئیم و ملنا توان گفت
 استحقاق وجود دارد در نفس خود اما نتوان گفت که استحقاق وجود
 دارد در نفس خویش که انگاه متمنع شود و از اینجا نکته یاد کنیم
 بدانکه چون ممکن خفیس موجود باید که ممکن شریف موجود شده
 باشد که اگر از واجب الوجود بجهت وحدانی ممکن خفیس حاصل شود
 و ملنا شریف را فرض وجود توان کرد و چون فرض وجود شریک واجب
 الوجود حاصل شود زیرا که او یکیست از جمله وجوه و اقتضای
 ممکن خفیس که در جهت دیگر در نیست اقتضای ممکن شریف کند
 پس این ممکن شریف را علتی باید شریک را از واجب الوجود است
 و محالست که چیزی بود در عقل یا در وجود شریک را از واجب الوجود
 پس باید که ممکن شریف را و بیشتر از ملنا خفیس حاصل و چون
 اجسام و اعراض و نفوس را طقه را می دانیم که موجودند و جوهر
 مجرد از مادت از جمله وجوه بزرگ از تغییر شریک باشد از جوهر
 که مجرد نیست از مادت از مجردی از مادت که از علایق مادت مجرد نیست
 و اینها موجود اند پس او باید که پیش از اینها موجود باشد و جوهر را
 نه در مادت وجود محال نیست نفی که برهان گفتیم که نفس در مادت
 نیست و شاید که مجردی باشد که هیچ علاقه ندارد با مواد پس باید
 که اول از واجب الوجود حاصل آید این جوهر باشد و این عقل است

و نیز از این قاعده معلوم شد که وجود و عدم بر شریعت از این
هستند نتواند بود **فصل هفتم در غایات و ترتیب وجود**
بدانکه غنی بحقیقت آنست که او را در ذات و صفات خویش هیچ چیز
حاجت نیست و هرج او را در ذات یا در صفات بغیری حاجت افتد
فقیر باشد بلکه حق آنست که ذات همه چیز او را باشد و ذات او
هیچ چیز را نباشد پس ملک و غنی مطلق و اجل الوجود است که همه
در وجود و کمال محتاج اند به او و او را حاجت نیست چیزی و جواد
حق آنست که بخشند آنچه بپایند می عوض و هر که بخشند تا او را مدح یا
تثنا گویند یا مذمتش نکنند و حمد و شکر بجای آرند جواد مطلق نیست
بلکه معاملت میکند چیزی می دهد و چیزی می ستاند و هر که
فعلی کند از هر غرضی بایز که از غرض را وجود پیش و اولیتر باشد
از عدم که اگر اولیتر نباشد پیش او و اگر نیز از کردن خیر مستغنی
غرض او نباشد و هر که بشیر او کردن خیری از نا کردن بر او لیتر باشد
و اولیتر خیر کمال او باشد اگر نکند آنچه اولیتر است او را حاصل نشود
پس مالش موجود نزد بر سر مالش بر فعلش موقوف است پس اگر فقیر
بکردن از خیر و از فعل خویش کمال می پذیرد بر سر می نفسه ناقص
باشد و و اجل الوجود غنی مطلق است پس فعل او بغرضی نباشد
بلکه فعلش خیر محض باشد و شاید که او چیزها را با ارادت
کند که مگر خیر با ارادت کند یا اولیتر نشود وجود از پیش او
ارادتش بر وجود او حاصل نشود و ارادتش نباشد که عوام گویند که
خاصیت ارادت تخصیص یک طرفست از بود و نابود و جهات امکان

زیرا که اگر جمله نسبت با ارادت مرید می باشد کردن از نا کردن
اولیتر نباشد و غیر لازم که تقدیر کنند اختیاریت این سخن باز
ایده و هر جانب که اختیار کنند این خاصیت حاصل باشد که تخصیص یک
طرف کرده بود پس و اجل الوجود را و مبادی مجرد اثر افعال ارادت
و از هر غرضی نباشد و نیز بطبع نباشد که چیزی که فعل بطبع کند
دانسته نبود و برهان گفتیم که و اجل الوجود دانسته چیزهاست
عقول نیز بر فعلشان بطبع نباشد و فعل بطبع جسمانیات را
باشد و بدانکه حرکت فلک طبیعی نیست زیرا که هر جسم که حرکت بطبع
کند او را مطلوبی باشد که وجود او بدان جسم که بقدر بود که اگر
وجود و عدم از پیش بر او بودی طلب نکردی بطبع وجود جسم را
هر چه که بخواهد حاصل باشد حرکت نکند زیرا که از مطلوب بطبع
نزد برزد و فلک هر نقطه را که مقصد از میکند از آن نقطه دیگر باری
گذرد اگر بطبع جنبه و مقصد نقطه کند از دو حال بیرون نیست یا
از نقطه مقصد است یا از آن که جزو بدو رسید نکند و از مقصد
نزد برزد چیزی و اگر بر راه مقصد است دیگر بار نکند و باز آنجا که
مقصد یافت نیستند و اگر نه بایز که این نقطه طریق مقصد او نباشد
پس جزو می رود و باز می آید حرکتش طبیعی نیست پس ارادت می باشد و
هر چه حرکت با ارادت کند زنده باشد و جنبه آنده فاعل عقل نباشد
که عقل مجرد است از اجرام و از تصرفات اجرام پس جسم را جزو جنبه است
و نیز جنبه آنده باشد که خیل حدود کند که حرکت از جسم تا پایه
حرکتیست از تا ابد الی سر او را بایز که خیل کند که از کجاش می بایز

جنبانند هر وقتی بر نفس باشد و هر که حرکت کند با ارادت عرض
 عین حرکت نباشد که حرکت طلب چیز نیست و نیز فلک طالب چیز نهوانی
 نیست و عقیق زبراله در فلک زیادت اجزا و نمو و چیزهای که موجب
 خرق و حرکت مستقیم باشد نیست و نیز مزاحی در مکان تابناه
 کشته او را نیست که یک دفعه حاصل شود که اگر حاصل شدی باشد
 و اگر حاصل نباشد که بر هر دو تقدیر مستاد از بهر یافت یا از
 بهر نومیزی و نه چیز است که پیوسته می جنبد و حرکتش از بهر
 منفعت سافل نیست که سافل را پیش از او از قدر نباشد که دائم از بهر
 او جنبد و بر ها گفته آمد در علوم که کوچک ترین کوی در فلک ثابت
 که در فلک بیضا مردم آمده است ابرها چند زمین است و خورشید
 بیش از صد و شصت بار چند زمین است با نسبت زمین تا از فلک که
 خورشید در دو ست فلکها که بالای از و بزرگتر از است و جز باشد
 و نیز بیان کرده آمد که علل حدوث حوادث حرکات فلک افلاک است
 بر اعلان معولات خویش کامل شوند و نیز افلاک از بهر **عشق** و موافقت
 اجرام و نفوس یکدیگر نمی جنبند که اگر جنب بودی حرکات جمله بر یک
 نسق بودی و نه جنب است و جهات حرکات و سرعت و بطور مختلف
 و نه جنب است که عوام گویند که هرج لوجک ترست نیز تر جنبد که فلک اعلا
 در شبان روز همه افلاک را بچرخ می کند از نقطه باز با نقطه بزرگتر از
 همه است و حرکتش نیز تر از همه است پس حرکت فلک از بهر معشوقی
 و مالمو نیست که نه جسم است و نه نفس و از عقل است و حرکتش نه از
 بهر است که با ذات او صفاتی از او بعینه او را شود که ذات چیزی

6
 وصفات چیزی بعینه دیگری را نشود و لکن شبهه سفت چیزی دیگر را
 شاید که حاصل باشد پس از نفس که فلک را می جنباند از بهر **عشق**
 عقلی جنباند و از نورها متصل و عشقها و شوقها و لذتها نه
 نهایت بیایی بدو میرسد و از آن نور و **عشق** و شوقی نهایت
 حرکات بی نهایت منبعت میشود و هم جنبانند که ترا جز از نور است
 و یا در معقولات فکری کنی خیال تو می کانت از کند و حرکات از بدن
 که توان حاصل شود ایشانرا نیز نفس لذت می یابد و در نور عالم
 عقل مستغرق میشود و حرکات تابع از می افتد و نیز جرم
 فلک اگر بر یک وضع بماند از دیگر وضع همیشه بر امان ماندی
 و امکان که در وجود نیاید نقص است و جز عقل از جمله و جوه فعل
 اند و فلک نیز هیچ در و بقوت نیست که او ناع و در یک حال جمع
 نتوانست که در پس سبیل معاقب یکدیگر را بفعل می ارزد که کسی که
 شخصی چیز را نگاه نتواند داشت بعاقل اشخاص را نگاه می ارزد
 و معشوق جمله افلاک یک عقل نیست که اگر یک بودی حرکات همه مانده
 یکدیگر بودی و نه جنب است و لاج بعضی گفته اند که معشوق همه عقلست
 و جهات حرکات از بهر نفع سافل اختیار کرد که او را همه جهات بود
 خطا است که اگر شایستی که بجهت حرکت نفع سافل جوید نیایستی
 که بتفسر حرکت نیز نفع سافل جستی و سافل را از وقع نیست نزد
 او که از بهر او و بجهت یا بجهتی جنبد و در جهتی با یک هم جنبانند همه
 مشار کنند در حرکت دوری همه را یک معشوق و از واجبه الوجود است
 و هم جنبانند که حرکاتشان مختلفست هر یک را معشوق خاص است از عالم
 عقل

نور واجب الوجود بواسطه او بسيارند و چنانکه افلاک و حرکات بسيارند
بسر عقول بسيارند و معلوم شد که فلک نفس درازد و نفس او ادراک
عالم عقلی میکند و نلیا ترا می داند پس نفس بخرد باشد از مادت
و مدح حرکت عقول است بود و نفس را معشوق است از عالم عقل و تنفع سامان
در شمع جز دایم و نرد و حرکات بر عالم مانع می افتد حرکات اسنانرا
و با از جمال و نور هست این عشق و شوق هست و این حرکت هست و این
فیض خیرات هست و جوز بدانیستی که از واجب الوجود جسم حاصل نشود
بسر انج اول از و در وجود این عقلست چنانکه گفتیم و اگر این عقل
جسم حاصل شود و بسر نشاید که عالم بر این یک جسم مقصور ماند و
جسم نشاید که علت جسم باشد زیرا که محوی علت حاوی نتواند
بود که نشاید که چیزی بر اتحاد کند بزرگتر و شریفتر از خویش
و حاوی نیز علت محوی نشاید که وجوب معلول بعد از وجوب علت
باشد و جزو حاوی علت محوی بود و وجوب محوی از وجوب حاوی باشد
یا از وجوب حاوی امکان بود از محوی بود و امکان بود از محوی تا امکان
نابود پس همه است و از امکان نابود از محوی امکان خلا لازم آید و ما
گفتیم که خلا محالست لذاته پس نشاید که حاوی علت محوی باشد و وجوب
متقدم بود بر وجوب محوی و خلا نگاه لازم آید که فرض وجود حاوی
کنند محوی که اگر نه حاوی باشد و نه محوی عدم تحت بود خلا باشد
و نفس حاوی نیز علت محوی نشاید که نفس هرج بکند متوسط جسم
خویش بکند پس تقدم جسمش هم لازم آید و جوز بیاز کرده شد که جسم
علت جسم نباشد و نشاید که از معلول اول عقلی بدید آید و پس و از آن

70
عقل عقلی دیگر چنانکه وجود با جسم نرسد که اجسام واقع آید و شاید
که سلسله عقول تمام شود و از عقل باز بسین جمله اجسام حاصل شود
که بگفتیم که هر فلکی را معشوقی است نباشد و علت او پس حال چنانست
که معلول اول را وجود است و از روی که بعقل وجوب کند و نسبت خویش
بعقل خویش را مکانست در ذات خویش که بعقلش چیزی شریفتر از و
حاصل شود و از عقل دیگر است و از روی بعقل امکان خود کند و بعقل
ماهیت خود فلکی و نفسی از آن فلاک حاصل شود و این فلاک عالمی است
و عقل بجهت شریفتر اقتضای شریفتر کند و بجهت خفیفتر از اقتضای
خفیفتر و از عقل دوم هم چنین اعتبار بعقل خویش بعقل عقلی
حاصل شود و با اعتبار بعقل ذاتش و امکانش فلاک ثوابت و نفوس را
و از عقل سوم هم چنین با اعتبار بعقل وجوب بعقل ذاتی باشد و
با اعتبار بعقل ذات خود و امکان او فلاک چهارم و هم چنین از هر
عقلی عقلی و نفسی و فلاکی حاصل شود تا بعقل نهم رسد که فلاک نهم
و نفس را و بجهت بعقل امکان و ذات خویش حاصل شود و با اعتبار
بعقل وجوب بعقل خود عقل دهم موجود گردد و این عقل فعالست
که خدای عالم غنیست هیولی مشترک و صور از و نفوس ما جمله
از این عقل است و علوم ما در خویش حاصل نتوانیم کرد ما بسر
وجود از هم از این عقلست و ما را از قوت بعقلی از و نسبت او
با نفوس ما هم جوز افتابست با بصر و این را معادلات بسیار است
زیرا که حرکات افلاک و عادات او شده جوز قوا بل مختلف باشند از یک
فاعل شاید و شاید که مفعول متعدد و مختلف حاصل شود که افتاب

اگر چه یکیست لکن با اختلاف قوا بل الوان متعده و مختلف حاصل
 میشود و این عقل و دیگر عقول متغیر نشود که اگر متغیر شوند
 بقدر ایشان مستدع بغیر واجب الوجود باشد و این محالست و علوم
 ایشان و علم واجب الوجود زمانی نباشد که مرجع علم او زمانی بود
 چون آنکه که چیزی خواهد بود آنکه که واقع شود اگر علم خواهد
 بود مانند جاهل باشد و اگر نماید متغیر شود در حق واجب الوجود
 و عقول و این محالست و این اقل عددست هر عقول را که بر این زمان
 قائم میشود و مانع نیست که بیشتر از این باشند بسیاری و لکن کم از این
 نشاید که باشد یا اگر دریم کتابها که عدد ایشان سخت بسیارست در دیگر
فصل هشتم در اسباب حوادث و خیر و شر و قضا و قدر بدان که
 هر چیزی که او حادث شود علت او نشاید که بجمعی پیوسته بوده
 باشند که اگر چنین بودی معلول نیز موجود بودی یا او پیوسته
 و نه چنین است پس او را علتی باید حادث بحمله اجزایش یا بعضی
 و این سخن در آن حادث که علتست یا جزو علت باز آید و او را علتی دیگر
 باید حادث و سخن در آن هم چنین متوجه میگردد و هرگز منقطع نشود
 پس هر حادثی را علل ایتنهاهی باید و نشاید که همه بهم جمع شوند که
 ما بیان کردیم که هر عددی قریب که ایجادش جمع شوند نهایتش
 و اجباید پس سلسله علل حوادث بهم جمع نشوند پس این علل
 البته متحد باشند و هیچ جمع نشوند یا بتدایر که ابتدا را دیگر بار
 علت حادث باید و از سخن باز آید و چیزی که متحد در واجب است
 و مستمر تواند بود حرکتست و هر حرکتی منقطع شود اول دوری

71
 افلاک و نیز این حوادث متخصیص نیست بجای از عالم بر علتش هر
 باشد مستمر بر عالم و از حرکت دوریست افلاک را و افلاک را در
 کلیست هر حرکت را و چون بنقطه برسند ارادی کلی و وصول بدان نقطه
 علت شود و از آن جزوی حرکت را از آن نقطه بدیگری و دیگر بار
 وصول بدان نقطه با ارادت کلی علت ارادت جزوی دیگر باشد
 حرکتی دیگر را از آن نقطه بدیگری پس ارادت کلی پیوسته با وصول
 نقطه علت حرکتی باشد از آن نقطه و حرکت از آن نقطه علت وصول
 بنقطه دیگر و وصول بنقطه دیگر بار دیگر بار ارادت کلی علت ارادت
 دیگر جزوی بود و این دور محال نیست زیرا که هر ارادی جزوی
 موقوفست بر وصول نقطه که وصول از نقطه بعینه موقوف
 نیست بر غیر از ارادت جزوی بر غیر از ارادت مثال او و دور محال
 از باشد که چیزی موقوف باشد بر آن موقوفست بر و این حرکات
 اشخاص علت حدوث چیزهاست و ثبات استمرار حدوث اعداد
 مدتی علت ثبات نسبت حادثی باشد با علت ثباتش می که
 مدت افتاب بر بالی زمین ضربا لثقل علت ثبات و زست و کوجک
 کوجک نتوانی اشخاص حرکات از نقطه بنقطه تردد یا میل در آن احوال
 علت و زرا باز وقت که زایل شود بر آنج علت ثبات نسبت حادث
 با نسبت با علل ثباتشان اشخاص با ثبات حدوث اشخاص بر توانی ثابت
 بر اشخاص حرکات مدت بقای چیزی از مدت با سیری کنند
 و چون حال چنین است کسی نتواند گفت که حادث ثابت را علت ثبات
 باید حادث را نسبت با علت ثبات و هم حادث باشد علت حدوث

و ثباتش بیاید بر علت ثبات نسبت حادثه را با علت ثباتش علت
ثباتی بیاید و هم چنین بی نهایت بر علت ثابت بی نهایت جمع شوند
این محالست زیرا که ما کفیم علت ثبات نسبت حادثات با علت ثباتشان
مدتها حرکات افلاکست و اشخاص ایشان ثابت نیستند علت ثبات
دیگر نخواهد و ثبات بی ثباتی مدتی علت ثبات نسبتها حادثات
میشود با علت ثباتشان و این واقع نشود پیش از آثارشان بر ماز که
حرکات را بتایید و اثر بعد از عدم نکند بلکه تقدم دارد در عقل
و زمان بهر باشند هم جز کسی که می رود و جراحی بر ذرع شعاع با او
بی روز پس حرکات علت حدوث اند و حسب استعدادی از عقل
مفارق حادث که ایقوا باشد حاصل گردد و حوادث را وجود
بخشد از اعراض و صور و نفوس نه از انکلا و تغیر شود بلکه قوا بل
و استعدادات متغیر شوند بحركات افلاک و شاید که فاعل متشابه
الحوال چیزها میکند مختلف و نامتشابه از بهر اختلاف قوا بل
و گروهی گفتند که رفتار حوادث بی نهایت متصور نیستند از انکلا یک
حادث بر همه حادثات باشند و این خطاست زیرا که حکم هر یک
بر همه در جمله حایها راست نباشد که توانیم گفت که هر یک از مردم
در سرای کجند نتوانیم گفت که همه مردم در سرای کجند و دیگر
گفتند کجوز یک یک موجود شدند از حرکات و حوادث بر همه موجود
شده باشند و این نیز حکم هر یک است بر همه و گفتیم که لازم نیست
و حرکات باید یک جمع نمی شوند که علی الوعد دوم میشوند پس
اورا همه نیست و نیز گفتند که امروز از آخر همه روزهای رفته است

72
بسر روزهای گذشته را جزو آخر باشد اول باشد و این خطاست
زیرا که امروز از آخر روزهاست نه بدان معنی که آخر تست که بعد از او
چیزی دیگر نباشد بلکه آخر نیست و بعد از او مایل یتناهی خواهد بود
و هم چنانکه امروز اول بدست و ابد آخر ندارد از آخر است و از اول
اول ندارد و نیز گفتند که اگر حوادث اول ندارد در هر حادثی موقوف
باشد بر مایل یتناهی و مخرج بر مایل یتناهی موقوف شود هرگز واقع
نشود و این نیز وجهی ندارد کجوز که بندگان فلاز بر سمان موقوفست
از خواهند که هر دو در مستقبل خواهند بود و یکی انکه حاصل شود که
دیگری حاصل شده باشد و مخرج تو او را در مستقبل فرض کنی میان تو
و او عددی متناهی باشد و چیزی که بر مایل یتناهی که در مستقبل خواهد
بود موقوف نشود و اگر بپذیری تو تو از خواهند که هر یکی از حوادث
تواند بود اول بر از حوادث یتناهی در ماضی این محل نزاع است
حتی شاید و اخ کویند که ماحركات ماضی را یکبار بی عدد متناهی
بگیریم و یکبار با آن عدد متناهی و هر دو سلسله را بهر بطور کنیم
ناقص نیستند و زاید متناهی بفرایند و زاید بر متناهی متناهی اند
حتی با طلستد زیرا که اجتماع حرکت ماضیه مترتبه و استعداد
فرضی محالست و مخرج بر محالی بنا کنند از وجه محالست محال باشد
و برهان نهایت که گفتیم در جای استلیم که اجتماع اعداد و ترتیب
باشد اما اگر ترتیب بی اجتماع بود هم جو حرکات فلک و غیر از اجتماع
بی ترتیب بود هم جو نفوس ناطقه گذشته که شاید که باشد و این
برهان را بخاراست بیاید زیرا که حرکات اجتماع نیست سلسله آن

موجود نشود و تقویر را ترتیب نیست هم سلسله ندارد و قضا
علم و چندان حق سبحانه و تعالی و قدر تفصیل قضا اولست و احاطت
محركات یا احاد کاینات و ضبط جمله احوال و اوقات این بر تفصیل جزو یاز
چنانکه بگویم و هر چیزی نیست موجود بلکه یا عدم چیز است یا عدم
کمال چیزی و انکشتن آید که شر گیرند از محض از گیرند که هیات
حسن از دست می برد که چیزی که غیر را از باز ندارد خود را هم از باز
ندارد پس شر نیاشد و بعضی چیزها که شر گیرند هم جزو مایه و مردم
هم باعتبار از گیرند که اغلاب چیزها میکنند و اگر تقویت نکردند
شر شر بگفتند و جزو واجب الوجود خیر محض است و ذات کاملتر
و معقول تست پس از و خیر محض موجود شود و اگر در وجود چیزی
واقع باشد که در و شر باشد خیر شر بیشتر از شر بود و این قسم
بواسطه قسم پیشین موجود شود و خیر محض عالم اشرف از
عالم عقلست و مثل از و اما مانند آب و آتش ظاهرست که نفع
ایشان بیشتر از منورشانست و نفع آتش را لازم افتد که آه گاه
جامه در ویشی را بسوزاند و خیر بسیار را از بهر کوه بخارها
کردن شری بسیار باشد و شر غالب در وجود است اگر کسی گویند
که این قسم را اجرا چنان نیافرید که شر در و نباشد این سورا و ناسد
باشد و هم چنان بود که کسی گویند که آب را اجرا غیر آب نکردند و
آتش را اجرا آتش نکردند و اگر همه خیر محض بودی قسم اول شدی
و قسم دوم نبود و وجود عالم ممکن نباشد کاملتر از آنکه حاصلست
الرلسی گویند که جزو حوادث بقضا و قدر است گناه کار را اجرا اعتبار کنند

گویند که عذاب بر حبطه نه تمتی بیرون می کنند از سر غضب یا بقرص
حامل عذاب خویش است تا خود هم چنانکه کسی مبتلا شود نه بیمار
از تمتی سابق اگر کسی که جزو نیاز کرده شد که خیر پیش از شر است
چونست که بر مردم طاعت شهودات و غضب و جمل و انصاف از آخرت
غالبست و بیشتر شقی اند و **بدانک** مراتب مردم درین عالم سه است
طرف اقصی در سعادت دنیاوی و متوسط بر مراتب بسیار و سافل
عرضه مصایب عالم بدنی باشد و مجموع از هر دو قسم پیش ازین
قسم است بلکه وسط تنها نیستی است و سعادت و خیر بیشتر
از شقاوت و شر باشد و سعادت یک نوع نیست و **بدانک** عنایت
الهی مرتب و عی و وجود بر از صفت که ایقوا شده ازده است و کمال او
و طریق کمال او و او را میسر کرده و جزو بدانیست که درین عالم
حوادث از و اهب شور حاصل میشود و متغیر می گردند و بلذ فیض
از بهر استعداد قابل خاص میشود و توان پذیرد که قابل پذیرد یا
چیزی که در حکم قابل باشد هم جزو بدنیست و نفس را که قابل او نیست
و لکن در حکم قابل است که نفس کمال بدنیست و وجود شر بر و صرفست
پس هیولی حادث نشود زیرا که او را قابل نیست تا از بهر حدوث
استعداد او حادث گردد و اگر حادث شود فاعلش متغیر شده باشد
و این محالست زیرا که گفتیم که معارف از جمله و جوه متغیر نشود که
تغیر او نرسد و تغیر واجب الوجود و امتناع از نیاز کرده شد پس
هیولی حایسته و جزو وجود ممکنات جمله دفع محال بود زیرا که
اجسام و هیولیات متناهی اند از بهر برهان و جوب نهایت و ممکنات

کمالات از صور و نفوس و غیر از بی نهایتست و البته تقدیر کردندی
 که عدد لا یتناهی واقع شدی از اینها دفعه با آنکه مستمع است بر
 امکان هنوز ما لا یتناهی را موجود شده بماندی بشر هم چنانکه ما را
 قوت فعلی نهایت است بیولی افزیده شد که قوت انفعالی نه نهایت
 دارد و اجسامی موجود گشتند از خود حق سبحانه و تعالی که از هر
 عرض علوی حرکات بی نهایت میکنند از کمال و ابدا و از استعدادات
 نه نهایت حاصل میشود و حوادث لا یتناهی از واهب سرور میشوند
 و آنج کمال میکردند حیات حق باز میکردند که اگر این حرکت نبودی
 هیچ حادثی نتوانستی بود مدتی بعضی از نفوس خلافت و نوبت خود
 می دارند و هیولی را از تصرف خود می بردارند تا دیگر از موجود
 شوند و را از آخرت خود سازند و بدانکه اگر بدن بشه را استعداد
 قبول تفسیر ناطقه بودی از واهب سرور او را حاصل شدی زیرا یکی
 سادی بکل بستند و در هر ج نگاه کنی اشارت رحمت و عنایت حق
 بینی شد که اگر افعال جمله نورانی بودندی شعاع ایشان زمین را
 خرق کردی و اعتدال باطل شدی و اگر بی نور بودندی از عالم
 در ظلمت بماندی و نشو حیات درو نبودی و الی افلاک ثابت
 بودند ی بعضی از این زمین که شعاع کواکب بر و نبودی قیام شدی
 و باقی بی نور بماندی و اگر پیوسته بر یک دایره می جنبیدندی
 افلاک ما را از آنج در مقابل او بودی از زمین از نور محروم
 ماندی و فصول نبودی هم جوتا بستان و زمستان و مانند آن بود
 عنایت حق تعالی هر یکی را از افلاک حرکتی سریع و مایع حرکت

74
 اعلی تقدیر کرده است و هر یکی را از افلاک بخود حرکتی مطلق تر میکند
 و میل میکند بجنوب و شمال تا نور بخوانب برساند و اگر زمین نزدیک
 فلک بودی از حرکت فلک و شدت حرارت قیام شدی و اگر جز از
 انحراف نزدیک فلک بودی و انحراف جای دیگر حرکت فلک او را انحراف کردی
 و در میان و ذواقش عناصر می کشیدندی و چون حیوانات را بخواهر
 با نفس حاجت بود از هر حفظ شکل و هیات اعضا و ضبط صور و ادراکات
 انسان را در وسط نزدیک کوه با نفس ایجاد کردند و در برابرش جنین
 نهادند که مناسب بود در حرارت چون هوا نزدیک زمین چنانکه
 که مناسب بود در برودت هم جواب و آب و هوا را مناسب در
 رطوبت و آب چون موجب تر بود در زمین از گرد زمین در بیامد
 و عنایت حق تعالی تمام شدن در حق حیواناتی که بدم زدن محتاج
 بودند و بنظر که عنصر یا ترا چون حرارت محلول بلطف محرک انداز
 و برودتی مسکن عاقد و رطوبتی مرفق قابل شکل و پیوستنی
 حافظ شکل و تقویم تا بذا از وجود موالید تمام شود **وضع الله**
الذی کل شیء و عجایب ملک و ملکوت بیشتر از آنست که نوار گفت
 و بدانکه عوالم سه است عالم عقل و انحراف وانی اند مجرد از مادیت
 و جف از جمله و جوه و از عالم جبروت خوانند و ملکوت نیز که
 و عالم تفسیر و انحراف وانی اند مجرد از مادیت و لیکن متصرف باشند
 در مادیت و انحراف ملکوت کوچک خوانند و عالم جرم است و انحراف عالم
 ماک خوانند و از انحراف و قسم است عالم تاثیر است و از انحراف
 و عالم عنصر یا تفسیر و عالم عنصریان در حسب افلاک قدری ندارند

و افلاک در قفس نفوس معلول اند و نفوس در قفس عقل و عقول
قفس معلول اول معلول اول در قفس نور و عزت بار خدای عز سلطانه
فصل نهم در بقای نفس و سعادت و شقاوت و مانند آن
بدانکه نفس یا قیسته فنا در وقت صرف نشود زیرا که علتی که عقل
فنا را استهلاک میست پس معلول بدوام او در ایم ماند و چیزی نیست
در محلی تا از محلی را حیاتی دیگر حاصل شود که او را باطل اندازد
استعداد بود از آن در روز ایل گردد هم جوهری شد از آنکه چون
سختی کم شود صورتی را باطل کرد آنرا و ابتدا حصول صورت
هوای کند و در قفس محلی نماند و جوهر میباید استقامت را
از بطلان جوهری دیگر میباید عدم او لازم نیاید به اتمه
میان مرکز و زندگانی فرق کنند قطع علاقه استهلاک غرض
انسانی و از بطلان اضافات در آن جوهری لازم نیاید پس سعادت
علت دایم ماند و استعداد بدو از وجه مستعدی نفس است
واجب کرد و بطلان نشر بطلان نفس که در و کرد و جوهری میباید است
لرسی را از عدم و لرسی لازم نیاید و عقول هرگز باطل نشوند
زیرا که ایشان را حاصلی و مانعی یا حاصل نیست و حکم بر علت قیاس
خویش موقوف نیست واجب الوجود دایمست پس عالم عقلی
بوجود او دایم باشد که بر غیر او موقوف نیست و مغایرت میبرد
که حیات منازقات از هر سببی بیرونی نیست تا از ایل شود با آن
ادراک ذات خویش از هر غیر از مادت و کتله که حیات ایشانست
و بذات ایشان واجب است ایشانرا پس زایل نشود هم چنانکه خواجه

حاکم افلاطون گفت در نفس که او دهنده حیات است چیزها را و هر چه 75
خاصیت او را از زنده باشد زنده که او بذات خویش باشد پس
هرگز ضد او مقتضی ذات او لازم ما نیست و شش قبول نکند
و بدانکه جماعتی از عوام بدانند که سعادت و لذت حس و دماغ
و اکل و شرب و مثل این نیست و بیشتر ایشان فریشتان و کروسان
شقی اند و حال چهار یا یازده این جمله لذات در آن به نر از
حال فریشتان و مقربان ملائکه ای است بدانکه لذت رسیدن
کمال و خیر خیر است و در ادراک کرد از آن لذت و لذت است
چون مانع و مانعی نباشد و اگر رسیدن شرب و لذت خیر است و
و ادراک کرد از آن لذت و لذت که جنین است چون مانع و مانعی
نباشد و خیر لذت باشد که برسد و از آن لذت حاصل شود
از بهر مانع هم چون لذتی که معده او معلول باشد یا مثلی بود
از طعام لذت متغیر شود و چون از مانع بر خیزد از آن خیر
لذت لذت یابد و خیر الی کتله باشد برسد و از آن لذت حاصل
نشود از بهر مانع هم چون لذتی که جذری بود و او را از نند
خبر نماند و در در شریکند و چون از آن لذت را ایل باشد آنرا دریابد
و در در شریکند و هر قوتی را از قوتی مردم لذت نیست و لذت
بسر در در لذت چیزها ملائکه است و لذت در در لذت چیزها ملائکه
و لذت شمع در در لذت چیزها خوش بر است و لذت در در لذت
چیزها لذت و لذت سمع در شنیدن آوازه ای خوش است و لذت
در شنیدن آوازه ها ناملاک و لذت قدرت شمع و لذت قوت

غرض انتقام است تا رنجها بکسی نرسد که بر و چشم دارد و الهی
 هر یکی از این قوتی دیگری از و غافل باشد چنانکه شمع نه از دایره
 خوش لذت باید و نه از طعم ناخوش از آن روی که طعم ناخوش است
 مثال شود و کمال لذت و از دریافت و خود ستلذت بسیار
 و عقول و نفوس و سماویات و عنصریات بر ترتیب اجزای مسوی
 شود. معقولات بعد از منازقت علمی عقول که در و یفعل از جمله
 رجوه و از جهت عقل علمی که اشراست که او را بدین هیأت
 استعلائی باشد نه هیأت انفعالی او بدین خلق عدالت او را
 حاصل شود و عدالت عفت است و شجاعت و حکمت و عفت
 توسط قوت شهوانیت در راجح مستند باشد و یا مسته حسب
 رای و عفت در میانه و جبرم مذموم مستند از خود راست
 و شجاعت توسط غضبی است در راجح از و چشم گیرند و نگیرد
 بر نفس رای درست از در میانه و خلق مذموم است چون ظهور
 و بذر در و حکمت توسط عقل علمی است در راجح که پذیرند و نپذیرند
 و نکند عصبانیت در مستند از در میانه و حالت مذموم مست
 جوز جبر بر و ملامت و این حکمت نه از حکمت است که استقامت
 باشد مطابق و معقولات که از چندانکه زیادت بود بهتر باشد
 جز این سه قوت متوسط باشد و ماکه فاضله شد و جمله
 فنایا و رذایل از اصاح و انفساد این قوتی خیر و در فاضله
 کمال مردم در بحر دست از مادت بقدر طاقت و شبه بسیار
 و جز مایکات اخلاق و علوم او را حاصل شود بعد از منازقت

لذتی باید که انرا در و نیت از که در جنات رسول الفت علیه السلام ۷۶
 که از حق تعالی خبر ده که اعتدالت لعبادی الصالحین ما بعین
 رات که از آن سمعند که خطر عالی قلب بشر و جزو بد است که لذت
 هر قوتی بر قدر کمال و دریافتند است بر نسبت لذات عقلی یا
 لذات حسی هم چون نسبت دریافتند عقلیست جزو واجب الوجود
 و عالم عقل و نفوس و غیر از با طعم و از راجح خسیس و ادراک عقل
 قوی تر است از ادراک حس زیرا که حس ظواهر چیزها را دریابد و حس
 و عقل ظواهر و باطن چیزها را دریابد و بیشتر است زیرا که عقل را
 مدركاتی نمایان است و حس چیزها را متناهی را دریابد و
 شریفتر است به آن تفاوت و از مرتبه تر است زیرا که حس تنهایی
 شود و نفوس تنهایی نشود پس بر قدر نسبت دریابنده و دریافتند
 و دریافته عقلیست تا دریابنده و دریافتند و دریافتند حس
 و حی نسبت باشد میان لذت این و آن و اگر ما در نفع و عقوبات
 نایابیم و از رذایل و جهل در دنیا نشویم از آن باشد که شکار عالم
 بسعت بر ما غالب است از عالم خویش مشغولیم و جزو این شواغل
 برخیزد و سرگشته و از لذت دریابنده نهایت بشا عفت واجب
 الوجود و ملائع عالمی و عیایع عالمی نور در آن لذت بماند **مقعد**
مقعد عند ملک مقتدر و عقلی شود نورانی و از جماع فرشته
 مقرب شود و هرگز این خال از بلیند را یا زیار و در نرسد
 بدو و نکند از او آیت ثم رایت عیما و مله لیس و جزو تنهایی
 از انوار جلال خویش او را شربت ها دهد و حانی چنانچه عفت

د از مشبه است که مقرر از انرا شامند و نفوس متعدد امتداد شوند
 و هر نفسی که مفادش شود از بدن نصیب خویش از نور جبروت بستاند
 و از نور نفوس مزارقات نور افتد و بدو لذت یا بند و از نور
 نهایی نهایت برود و منعکس شود هم جو اینها در و شرک متقابل شوند
 و اشتبا بظلمات و مجاورت یکدیگر را هر یابند و سابق از لاجق
 در دناک شود و لاحق از سابق و جوز معلوم شد که لذت و صول
 کمال است و ادراک از هیچ خیر کاملتر از واجب الوجود نیست و او
 عظیمتر از دریافته و دریابنده است و دریافته او عظیمتر از
 همه دریافته است لذت و بهجت او عظیمتر از لذتها باشد نسبت
 ندارد هیچ با از **عشق** اسماح است و تصور حضور ذاتی و شوق
 سرلت نفس است تمیم از بهجت و مشتاق چیزی یافته باشد و چیزی
 نیافته جوز تمام بیاید شوقش باطل شود پس واجب الوجود عاشق
 ذات خویش است پس و معشوق ذات خویش و از دیگران و بعد از
 لذت اول لذت غفلت است و ایشانرا شوق نباشد که ایشانرا فعل اند
 هیچ در ایشان قدرت نیست **لذات عشق** و لذت نفوس است بر مراتب
 و بداند تناسخ محالست اتفاق عالما مسایب جزو یک مزاج تمام شود
 از و اهل صور است و نفسی کند و نفس دیگر از حیوانی اگر بدو
 تعلق گیرد یک حیوان را و نفس باشد و هر کسی در خویشتر جزو یک
 نفس نمی بیند و خود را بد ذات بیشتر نمی داند و نیز واجب نیست که
 وقت لذتی و وقت فساد دیگری باشد و کاینات فسادات را اعداد
 یا یکدیگر استند **فصل دوم در نبوت و معجزات و کرامات و مقامات**
 مسلمان

78 و مثلان بدانکه جوز هر یکی از مردم بهمه دارها و مهمات خویش
 قیام نتواند نمود و از معاملات و قصاصات و مناکحات چاره نیست
 و بعضی مردم را از بعضی که بر نیست بر از شرعی منسوع و فانی
 مضبوط چاره نیست پس شارع ضروریست در هر فردی که فاضل
 النفس باشد مطلع بر حقایق موبد از عالم نور جبروت و اختصاص
 باشد با فعالی که مردم از ان عاجز باشند و اگر سحر او نشنوند و او را
 معارضت و مزاحمت نمایند و این افعال را لذت کنند بر صدق سحر او
 و بدانکه فرستاده حق است مخلوق و ایشانرا بر مصالح و وقت شکر و در
 عبادت حق ترغیب نماید و عبادت را بر ایشان حتم کند تا فراموش
 نکند و مستحکم شود و نبی را شرایط است که اگر مامور باشد از
 عالم اعلی یا از این سالت و این یک شرط خاص است با نبیا و باقی
 جوز خرق عادات و افکار مغیبات و اطلاع بر علوم بی استاذ که
 شاید که اولیاء و بزرگان حقیقت را باشند و لازم نیست که هر یکی از
 انبیا در حقایق لطیفه علیا باشند که بسیاری از محققان و علماء
 این امت هم جوز ابوبکر و عمر و عثمان و علی و خدیجه و حسن و حسین
 و ذالنون مصری و سهل تستری و یزید و ابراهیم ادم و جید
 و شبلی رضوان الله علیهم اجمعین و امثال ایشان بر انبیا ربی امیر
 معلوم فرموده باشند و حاجت موسی خضر علیهما السلام ظاهر است
 نواهی که دهند که شاید که بیغایب را باک شارع را بعضی محققان
 و شریکان حاجت افتد و نیز مشهور است استنادت او و از لقمان
 و الراج این غوط حاجت نیست برهان منع نمی کنند این معنی را و بزرگان انبیا

درین دو حالت یعنی وقت انجذاب نفس بعضی امراض اعراضه
و معاونت طبیعت و یا آنکه در حواس متخیله سلطنت یابد و تشوای
مختلف را در حشر مشترک نگارند و مژده و لذت و مسر و عاز نور تابند
که اگر چشم تو هم نهند هم جنان بینند پس از سبب طراست و جز و غول
همین صورتهاست که در حشر مشترک حاصل شود از متخیله و متخیله دایم
در انتقال باشد از صورتی بصورتی و ثبات ندارد و البته جنین بودی
ما فکر نتوانستنی کردن و هیات مزاجی و ادراکات نفس را محاذات
کند و پس از آنکه خور مستولی باشد بجزیره های سرخ حاکات کشد و آخر
بلغم مستولی باشد بیرون و بار از سر خور معنی عیبی در نفس تصور شود
باشد که برودنی منطوی گردد و اثرش نماید و باشد که بر متخیله اشراق
کند و از متخیله در حشر مشترک افتد و صورت غیب مشاهده کرده آید و
باشد که صورتی خوب بینند که سختی خوبتر میگویند و باشد که ندای
شنوند و یا مکتوبی بینند و این جمله در حشر مشترک باشد و افتد
که متخیله انرا اهلالت و بقدر او یا مانند او فعل کند اگر در خواب
بود و تعبیرش حاجت افتد و اگر در بیداری بود تا او بلبس یابد و خواب
عبارتست از انجاس روح الظاهر در باطن و هر که در ملکوت قلری
دایم کند و از لذات حسی و از مطامع پرهیز کند و بقدر حاجت
و شب نماز کند و بر بیداری شب مواظبت نماید و وحی الهی بسیار
خواند و با طیف سر کند با فار لطیف و نفس را بر بعضی اوقات
تطریب نماید و یا ملائکه اعلی مناجات کند و ملقی کند و انوار بیرون
اندازند هم جو برق حاطف و متاع شوند چنانکه در غیر وقت

م

نفس

ریاضت نیز آیند و باشد که صورتها خوب بینند و باشد که ۸۰
نفس را حطیفه افتد و عالم و در حشر مشترک روشنای افتد عظیم
و در شتر تر از آفتاب و لذتی عظیم با او این نور و شتر و انوار را
ملکه شود که هر وقت که خواهند یابند و خروج کنند و عالم نور
و حفظهای لطیف و این بر ورق و انوار نه علم استیا صورتی
عقلی بلک شعاعیست قدسی و عالم قدس همه نورهای اند مجرذ از
مادت و در ان یا ناز از ان روشنای نصیب یابند و نور واجب
الوجود و عقل را نهایت نیست در شدت و در شتر و انرا در آخرت
این ظاهرترا از محسوسات بصر بینند و در شتر تر از همه روشناها
و نور مفارقات را دیدن بر ما هیات ایشان نیست با این نورها
مجرذ اند از مادیت هم چنانکه حکیمانی نورانی گفتند از سر مشاهدت
و در ان حکمت بدانند و بر ما بشر و تعدیس نور را در انوار
مداومت نمایند بنان کفیم او را خیره لیانی بدینند
و نور نورانی بخشد و بارق الهمی او را کسوت پوشاند
و بر یکسر طبیعی شود و المراد او را از عالم اعلی
نصرت رسد و سحر او در عالم علوی مسموع
باشد و خواب و الهام او بکمال رسد
والله اعلم بالصواب
تمام شد رساله ششم بر تو نامه از ان شیخ
سید ابوالدین مقبول رحمة الله علیه
بر اندین رساله ششم است عیاد نوریم از ان شیخ شهاب الدین مقبول نور الله قبره

عظیم

بسم الله الرحمن الرحيم وبه استعيت من الشيطان الخبيث
المشكل الاول بدانکه جسم انست که مقصود یا شارت بود
 و در وی درازی و بختا و دوری بودی هیچ شبهه و اجسام را انبار
 بود در جسمیت و مرد و چیز که انباری دارند در چیزی تمیز باشد
 ایشانرا چیزی دیگر و رای انکه در وی انبار نیست پس اجسام را چون
 در جسمی انبار نیست باید که میان ایشان تمیز نه جسمی بود بلکه چیزی که
 دیگر بود و از چیز را هیئت گویند هیات لازم جسمست و از و منقاعی
 شود بدانکه لازم حقیقت هرگز از حقیقت جدا نشود و بدانکه صف
 چیزی باشد که سروری بود هم چون جفتی مر چهار را و جسمی آدمی را
 و باشد که مثل بود هم چون استاد از آدمی را بدانکه آنج متجزی و باره
 نشود در خاطر و و هم نشاید که در جهت باشد و اشارت کنند بدور را
 که اگر در جهت بود از چیزی که از وی در جهت با بود غیر از چیزی بود که
 در جهت پذیر بود که در جهت پذیر بود پس منقسم شود در و هم **المشكل**
الثانی بدانکه تو غافل نباشی از خود هرگز و هیچ جزوی نیست لاف جزا
 تر تو که او را فراموش نکنی در بعضی اوقات و هرگز خود را فراموش
 نکنی و دانستن همه موقوفست بر دانستن اجزای آن جزو دانستن
 نتوان دانستن التوی تو عبارت بودی از همه تر و یا از بعضی تر خود
 ندانستن در آن حالت که تو خود را فراموش کرده پس توی تونه این
 همه تر است و نه برخی از تر بلکه و رای این همه است **طریقه دیگر**
 بدانکه تر تو بیوسنه در نقصانست و از وی بیوسنه کم میشود بواسطه
 حرارت و عوض وی باز می آید بواسطه غذا که خورده میشود که

اگر از وی هیچ کم نشدی و بروز بروز از غذا ی تو مدد می رسیذی 81
 تر بزرگ بودی بغایت و نه چیز است پس هر روز چیزی کم میشود
 و چیزی باز جای می آید پس جمله اعضای تر در تبدیل و تغییر است
 و اگر توی تو عبارت بودی از تر اعضای تر و نیز بیوسنه در تبدیل
 و تغییر بودی و توی یا رینه بود اما سال بودی بلکه هر روز توی تو دیگر
 بودی و نه چیز است و چون انای تو بیوسنه و دایم است پس نه
 او همه تر است و نه برخی از تر بلکه و رای این همه است **طریقه دیگر**
 بدانکه تو چون چیزی بدانی که ندانسته باشی دانستن توان باشد که
 صورت از چیزی که بدانیستی در ذهن تو حاصل شود و باید که مطابق
 و مماثل از چیزی باشد و اگر نه او را چنان دانست دانسته باشی و تو
 چیزی در می یابی که مشتمل است میان چیزها بسیار هم چون جانوری که
 می دانی که نسبت او با آدمی و پیل و پشه یکیست پس صورت این جانور که
 که در ذهن تو حاصل شده است باید که هیچ مقدار ندارد زیرا که اگر
 مقدار کوچکی بود او مطابق مقدار بزرگ نباشد و اگر با وی خصوص
 پیل بود بر پشه نتوان گفت و چنانا بر همه می توان گفت پس با وی هیچ
 مقدار و خصوصیت نبود و باید که محل از صورت مجرد بود از مقدار
 و خصوصیت زیرا که اگر این محل مقدار بود از تقدیر وی تقدیر از
 صورت که در ویست لازم شود و ما القیم که صورت مجرد است و محال
 باشد که چیزی که مقدار ندارد در چیزی حال باشد که مقدار دارد
 پس محل از صورت مقدار ندارد و این محل را نفس یا طه خوانند
 و در آن لغ یا و نشاید که این نفس جسم و جسمانی باشد و بدو اشارت

حسّی کنند زیرا که جسم و جسمانی و انج بذر و اشارت کنند البته مقدار
دارد و در جهت باشد و گفته آمد که نفس منزّه است از این صفات پس
دی مجرّد است و یکنوا و هیچ و هم او را قسمت نتواند کرد و جنات و حیوانات
که دیوار را نتوان گفت که کور است و بینا است زیرا که بکوری و بینای چیزی را
وصف کنند که این صفات و برامکن بوز و دیوار را ممکن نیست بر او را
نه کور توان گفت و نه بینا هم چنان چون سائر کوره شد که نفس جسم
نیست پس او را نه داخل عالم گویند و نه خارج عالم زیرا که دخول
و خروج از اوصاف جسم است و هم چنین نه متصل گویند و نه منفصل
و هر چه جسم نباشد موصوف نشود بصفات جسم و منزّه باشد از
صفات جسم پس نفس باطنه جوهریست که بذر و اشارت حسی نتوان
کرد و حال وی آنست که ندانیم جسم میکند و خود را داند و چیز را
دیگر را داند و چگونه جسم تواند بود که گاه باشد که در طریقی
و خواهد که عالم اجسام را فرو برد و طلب عالمی نهایت کند و این
نفس قوی چند هستند که ادراک ظاهر کنند از حواس پنجگانه که
مشهور اند هم چون بصر و سمع و بصر و ذوق و شمع و قوی چند
دیگر هستند در باطن و ایشان نیز پنج اند یکی را حس مشترک خوانند
و نسبت وی با حواس پنجگانه ظاهر نسبت حواس است که در وی پنج
جوی سرد از دو بدین قوت صورت میدهند روشن نه بر سبیل تحیل
و قوت دیگر هست خیال گویند و او خزانه حس مشترکست که در وی
سور حواس ظاهر نماید چون از حواس بر و ذوق یکی دیگر را قوت
و هم گویند و او پیوسته منازعت عقل کند و حکمهای عقل را انکار

کنند در بیشتر احوال تا بغایتی که اگر کسی در شب تاریک یا مرده در خانه ۸۵
روزد و هم او را می ترساند و عقل او را آیین میکند که مرده چرکت نکند
از وی نباید ترسیدن و هم میگویند البته بیاید که تحت و عاقبت
باشد که و هم غالباً بد و مردم بدترین ذوا این و هم جنس و سائر
مسلم ندارد و در نا محسوس با عقل خلاف کند و هر جماعت که متابعت
و هم کنند با محسوس را مسلم ندارند و جنس محسوس و ترف نشوند
و این گروه نیستند که عقل ایشان و هم و تحیل و نفس ایشان نا
محسوس است بآن نور چشم نیز محسوس نیست زیرا که جنس ظاهر
چشم چیزی نتواند دید و قوتی دیگر را حافظه گویند و او خزانه
و هم است و هر صورت جزوی که از و هر غایت شود در نیز قوت نماید
و این حواس باطنی جای دردماغ دارند و هر یکی را جای خاص است
از دماغ که مخصوص آنجا از خلل و صلاح ایجاد است اند که اگر
آنجا خلل پذیرد خلل از قوت که در آنجا پدید آید باشد خلل پذیرد
جای و هم بدین معنی بدانند اختلاف قوت را اعنی قوی خلل
پذیرد و دیگری سلامت مانند **و بدانکه** هر جانوری را قوتیست شعری
که بدو قسم شود یکی را شهوانی گویند که حق تعالی آفریده است تا انج
موافق و ملایم و مناسب است شود گشته و دیگری را غضبی گویند
تا انج ملایم و مناسب نیست از خود دور کنند و قوتی دیگر میافزند
جنبانده تا آلات و اعضا را می جنبانند و بردارنده از قوتها از مریکه
و محرکه روح حیوانی است و این روح جسمی لطیف است که از لطافت تن
و اخلاط تن حاصل میشود از قوتی که جب ذل بر می خیزد و در جبهه تن

پراکنده میشود بعد از آن که سوت نور نفس را طقه در پوشش و اگر نه
لطیفی بودی در استخوانها رفتی و اگر در راه این روح شده یا
مانعی در آید و او را از گذر باز دارد از عضو میرزد و این روح
واسطه تصرف نفس را طقه است و تا این روح بسلا متست
نصف ناطقه تصرف کند در تن و جز منقطع شد تصرف نیز
منقطع شود و این روح حیوانی نه از روح است که در قرآن مجید
مذکور است بلکه این روح حیوانی گویند و جمله جانوران را باشد
و آنرا در قرآن یاد کرده است نفس ناطقه است که نور است از نورها
حق تعالی و در هیچ جهت نیست بلکه از خدا آمده و با خدا اگر در جهان که در
کلام مجید فرموده است یا انتهاء النفس المطمئنة ارجع الى ربك
راشیه مرضیه بدانند که روحی از مرکز جزو بدن است اندک نفس
نا طقه جسم نیستند باشند که خدای است و بدین بند از حق تعالی
دور افتادند زیرا که حق تعالی یکبسته و نفسها بسیار است که در
شخص را نفسی هست جدا گانه زیرا که اگر همه مردم را یک نفس باشد
باید که هرج یکی داند همه دانستندی و دانای در همه اشخاص
متساوی بودی و نه چنین است و اگر نفس ناطقه خدا بودی
چگونه اسیر قوتهای تن بودی و خود را اگر و کان شهوت ساختی
و چگونه حکم آسمان بروی روان بودی و چونک این همه ویرا
حاصل است پس محالست که وی خدا باشد تعالی الله و کبر و هر یک
بند باشند که نفس ناطقه جزو است از خدا و این بند را کس راهی
نماستند زیرا که برهان گفته آمد که خدای تعالی جسم نیست چنانچه پاره

شود و او را که پاره کند و گرویدند باشند که نفس ناطقه 83
قدیم دار نیست و این نیز بند را باطلست زیرا که الر قدیم بودی
چنانچه در تفسیر از عالم قدس و حیوة بعالم مرسل و تاریکی او در
و چرا در جبر و قهر این عالم بودی و چگونه قوتهای طفل شیر
خوار او را از عالم نور بلشی و در ازل چگونه از یکدیگر جدا
شاید زیرا که حقیقت همه نفس یکبسته و اجاجیز و محال فعل
بدرقتر نیست زیرا که از همه بواسطه تن توان بود و در ازل
تنیادی نیست پس این اوصاف در ازل نبود پس تمیز در نفسها
نباشد و این محالست و نیز با کتساب از یکدیگر جدا نشوند بعد
از مرکز زیرا که کتساب یا تن باشد و در ازل تن نیست و شاید که یک
نفس باشند و پاره شوند زیرا که گفته آمد که جسم نیست بلکه
او را تورع نشاید کرد با هر پاره از وی بقی رسد پس جزو از وی
قدیم نیست یا در دوست که حق تعالی او را می آفریند یا تن به پیش
و نه پس یک یا وی و ستم چنانکه گفته که مستعد است جزو او را
از جراح و یا از آتش در آفرینند از جراح و آتش هیچ کم نشود عجایب
نباید داشت که نفس ناطقه تا بر حاصل شود دانکه از نشسته بیع
نگاهند **المیکال الثالث** بدانکه چهار عباد است
واجب و ممکن و متمنع و اجیلز بود که وی ضروری بود و شاید که
نباشد بلکه البته باید که باشد و ممکن است که بود و نا بود او
ضروری نباشد یا که شاید که باشد و شاید که نباشد و ممکن است از
خویشتر بود و نا بود نبود زیرا که هرج بود و در خود بود واجب
باشد

و مخرج را نابود دوی از خود بود متنع باشد و بود ممکن از دیگری
 باشد و نابود دوی هم از دیگری باشد و او را از خود نه بود بود
 بلکه بود او را سبب باید و سبب نیز باشد که از وجود او وجود دیگری
 حاصل نشود البته چون سبب حاصل نشود و مخرج محصور و
 مسبب بروی موقوف گردد که با وی حاصل نشود حکم نیز حاصل
 نشود و او را مدخل بود در سببی این چیز از مادت ازیام وقت
 وقت مادیام باری گفته و نام قابل یا در جمله مخرج حکم بران
 موقوف گردد از سبب است و چون سبب حاصل نباشد نام بعض
 سبب حاصل نباشد که حاصل نباشد و چون سبب همه اجزا
 و مخرج او را مدخل است در سببی حاصل آمد و موانع بر است
 محالست که اصل نشود بلکه البته حکم و مسبب واجب گردد و حاصل آید
میکل چهارم مشتمل است بر چند فصل
 اول در این نشانید که دو واجب الوجود باشند در وجود زیرا که
 اگر باشند پس و در هر دو را انباز می بود در وجود و در و
 می از ایشان البته فارقی باید و او دوی متصور شود جز از
 جمله وجود هنبازی بود و این فاروق متمیز تمام هر یک را بود و نام
 یکی را بود الی هر یک را بود پس وجود هر یک موقوف گردد بر این
 فاروق و متمیز و مخرج وجود وی بر چیزی موقوف گردد بر این فاروق
 و انانیتان کرده اند هر دو ممکن باشند و اگر از فاروق در یکی باشد
 از یک ممکن بود نه واجب الوجود پس واجب الوجود یکی باید البته
 و چون معلوم باشد که واجب الوجود یکی است و اجسام و نفیست

سیارند پس واجب الوجود نباشد بلکه ممکن الوجود باشند و ایشانرا ۸۴
 پس و در مرتجی و موجبی باید که ممکن نبود که واجب الوجود باشند
 بذات خویش و مستغنی بود از مرتج و شاید که واجب الوجود مرکب
 بود از اجزای که وجود وی معلول از اجزای که در سبب واجب الوجود
 نباشد و اگر ممکن باشند شاید زیرا که ذات واجب الوجود مرکب
 بود از اجزای ممکن پس او نیز ممکن بود و این محالست و بدانکه شاید
 به صفات واجب باشد بذات و بشر که اگر واجب بود ندی محال حاجت
 نبود و ایشانرا وجود از چهل مستغنی نیستند پس ممکن باشند و
 بذات سبب شاید که واجب الوجود هم مرتج بود و قابل و شاید
 زیرا که در ذات وی ترکیب لازم شود زیرا که اثر کننده دیگریست
 و اثر پذیرنده دیگر و می چیز از آن روی که یک است شاید که هم اثر
 کند و هم اثر پذیرد که در دو چیز بود یک فاعل و یک قابل هم چنانکه
 بدو از این تصرف کنند در اعضای خویش که تصرف کننده عقل بود و
 قابل عضو بود و واجب الوجود از اجزای فاعلی و قابلی منزله است
 و او را کمال اعلی است زیرا که افریننده جملة کمال است و شاید که
 بمال افرینندگی مال بود زیرا که معلول تمام بود و وی با قسرتعالی غرض
 و مخرج واجب الوجود را بسیار کند از جسم و ترکیب و مانند این بر وی
 محال بود و چنانکه بیان کرده ایم که شاید که واجب الوجود را نبود
 زیرا که ضابطه است عام قیاس کند و مومنون را و منزله است از
 هر دو و نیزند نیستند زیرا که بیان کرده اند جزوی و اجزی دیگر
 نیستند واجب الوجود منزله است از این معانی از برای آنکه منزله است

از جسم و ترکیب و او را است جلال اعلی و شرف اعظم و نورش در
و غیرش نیست تا مقترب بود محل در وجود و جوهر نیست تا مشارک
بود بل جوهر در جوهری با آن اختلاف اجسام از بهر اینها از بهر
اختلاف صورت دالت میکند بر ذات وی و بر وحدانیت و
زیرا که اگر اختلاف مختصات نبودی اختلاف شکل و مقدار و حرکت
و عمر نبودی همه اجسام را یک عمر نبودی و نه جنین است بیک
موجب و مرجح از همه و اجبال وجود است جل ثناوه و غمض ساریانه
و اسطه **نکته** بدانکه جسمها را انباز نیست با یکدیگر در جسم
و جذایست ایشان را با استنارت و عدم استنارت بر نور در اجسام
عمرش است و نوریت اجسام ظهور ایشانست و معنی نور عارضه است
که قیام وی بدیگری باشد و وجود وی او را نباشد بشرط ظاهر خود نبود
که اگر قیام بود بنفس خود بودی و ظاهر خود بودی و چونک نفسها
ناظر با ظاهر خودند بر نور قیام اند بذات خویش و جوهر میان
آمده است که حادث و مخلوقند و ایشانرا مرجح باید و اجسام نشاند
که مرجح ایشان باشد زیرا که نشاند که چیزی ایجاد چیزی دیگر
شریفتر از خود کند پس مرجح ایشان بر نور و مجرد باشد از این
مجرد و اجبال وجود است مقصور اولست و اگر ممکن است از مرجح متهای
جهان ممکن است و اجبال وجود بذات خویش حق قیوم و تفسیرنا طقه
حق قیام است که اگر دالت میکند بر حق قیوم و معنی قیوم است که او
ظاهر بود ذات خود را و او نور جملة انوار بود که ایشانرا مجرد باشند
از اجسام و علایق اجسام و او را غایت شدت و ظهور محجب بودی

عزیز که **فصل دیگر** بدانکه یکی از جمله وجود که در ذات وی 85
اختلاف دواعی و ارادات بسیار است دعا سبب بسیار کند نبود هم جو
اجسام باینکه فعل وی نه واسطه یک بود زیرا که مقتنی و جبر را
در ذات و چیز نباید تا بیک چیز از ذات یک چیز و فعل کنند
و بدیگری در ذات وی ترکیب تکثر لازم آید و گفته اند که او
یکیست از جمله و جوهر بر باینکه اول چیز که از وجود آید نه
واسطه یک چیز بود که در وی بسیار و تصور نبود و از چیز
جسم نبود که در و اختلاف بیاید بود و هیئت نبود که محتاج
محل بود و نفس نبود که محتاج بدز بود یا از چیز جوهری
باشد قیام بذات خویش مدار ذات خویش و ذات باری خویش
و اول نور نیست بداعی که سرحد شرف ممکن است است اعلم در مملکت
از وی شریفتر نبود و این جوهر ممکن است در نفس خود و واجبست
بذات خالق خود و مدار مراتب خویش است و باعتبار ادراک مراتب
خود از کمال و نقص اقتضای چیزی میکند از کمال و نافر از روی که
ادراک نسبت خود میکند با خالق خویش و مشاهد جمال و جلال
لهو میکند که شریفتر اعتبار نیست چیزی شریفتر اقتضا میکند
و از جوهر است قدسی مجرد و از این روی که ادراک امکان خود میکند
که خسیس تر اعتبار نیست و اعتبار بر ذات خود میکند نسبت
بالتر یا خالق خود اقتضای جرم سماوی میکند و از این روی که ادراک
ذات خود میکند اقتضای نفس سماوی میکند و هم جنین جوهر دوم
باعتبار این بر مرتبه اقتضای سه چیز میکند باعتبار شریف
شریف

و باعتبار خسیس خسیس و باعتبار متوسط متوسط با جرم هر
 قدری عقلی و نفوس سماوی و اجسام بسیط بسیار شوند و این
 جبراه عقلی اگر چه هر یکی را فضیلت است اما و سایه خود خالق
 مطلقند و فاعل مطلق است و آنها و سایه اند و هم چنان که نور
 قوی تمکن نور ضعیف نکند تا وی مستقل بود و روشن کردن چیزها
 قوت قاهره و اجبی تمکن و سایه نکند تا ایشان مستقل باشند و فعال
 و ایجاد و از بهر آنکه فیض او کمال قوت او بیشتر از نامتناهیست و نامتناهی
 پس هیچ چیز از فیض او خالی نماند بلکه در هر شانی شاز و نیست شانه
حائمه **فصل** بدانکه عالمها پیش اهل حکمت سه اند عالم عقل
 گویند و عقل نیز داخل حکمت و اصطلاح ایشان جرم هر سیکه بوی
 اشارت حسی نتوان کرد و در اجسام تصرف نکند؛ و یکی را عالم نفس
 گویند و نفس را طقه تا اگر چه جرم و حرمان و در جهات نیست اما
 تصرف میکند در اجسام و نفسهای نا طق منقسم است باغ تصرف
 میکند در سماویات و باغ تصرف کند در نوع آدمی و عالم دیگر را
 عالم جسم گویند و آن دو قسم است یکی اشیری و دیگر عنصری و از جمله
 نورهای قاهره یعنی عقلها یکی آنست که نسبت به یاما هم جزو پدر
 است و او طلسم نوع انسانیست و بخشیده نفسها ماست و ماکمل
 انسانست و شارع او را روح القدس گویند و اهل حکمت او را عقل فعال
 گویند و جمله عقل انوار تجرد الهی اند و عقل اول آنست که بوی وجود
 مثنی گشته نور باری عز و علا بروی اشراق کرد و اشراق اولی
 و از این اشراق کثرت عقل لازم آمد بر مراتب نزول و در سایه

الرج از روی سبب با نزد یکترند اما آنها که از ماد دور ترند از روی
 سبب با نزد یکترند از روی شدت ظهور ایشان و از اینجا لازم آید که
 نزد یکتر از همه خدای باشد عز سلطانہ یعنی که اگر بر سطح سیاه و
 سیدنی بود سپیدی برای غایت ظهور نزد یکتر نماید پس باری
 تعالی در علو اعلی بود و در برادری از روی مرتبت بود و در ترا از همه
 دور باشد از جهت شدت ظهور او نزد یکتر از همه نزد یک است
 زیرا که شدت ظهور وی نامتناهی است سبحانه و تعالی **فصل**
 بدانکه چنانچه حق تعالی خالق و مخرج همه موجودات است و بر دیکری
 موقوف نیست جز بر قدرت او و او را ایم بود و همیشه است ماند
 که خالق و ی نیز ایم بود که اگر چنین نبود لازم آید که جمله ممکنات
 بر غیر خدای موقوف باشد و پیش از جمله ممکنات هیچ چیز شرط
 زیرا که مخرج شرط باشد ممکن بود از وقت و حالت و غیر آن اگر
 جمله ممکنات موقوف است بر ذات او و یا بر قدرت و این همه با و ی
 و ایست پس باید که خلق نیز ایم باشد و نشاید که امضا
 ارادت حق موقوف کرد و نیز وقتی هم جزو اناز ما که در حال
 ارادت حیر باشد و لکن موقوف بود بر وقتی و شرطی هم جزو اذن
 زیرا در فتنه زور فلان زیرا که پیش از همه ممکنات هیچ وقت شرط
 نیست لذات حق و نشاید که او متغیر باشد با باغ نخواستہ باشد
 خواست تا بکنایه نتوانسته باشد کردن تعالی عز و علا جزو اناز
 گفت که شعاع از انا نتوانسته افتاب از شعاع و اگر شعاع (ایست)
 بدوام افتاب عجب نباید داشت و ام فیض حق تعالی و انتاب را جزو

بی دارد و ام شعاع یا خود ذرات و بقای ایشان در نور و بی
نیک کل بجز بدانکه هر حادثه که استدعای سببی است حادث
 و هم چنین این سبب برای حدوث سببی دیگر خواهد بود حادث و همچنین
 بی نهایت بود در اسباب حادث برو جمعی او را ابتداء نباشد زیرا که
 اگر باشد سخن در وی باز آید که استدعای سببی دیگر کند پس ابتداء
 نبوده باشد و چیزی که تجدیدی واجب باشد حرکتی است و حرکتی که
 مرکز منقطع نشود حرکت دور است که او مستمر باشد و سبب
 حوادث بود در عالم فاعل و چون که اول جمل و علامت آنست که تغییر
 تبدل الارینه حرکات افلاک بودی مرکز هیچ حادث نبودی در عالم ما
 و اگر حرکات افلاک طبیعی نیستند زیرا که حرکت طبیعی جزو مقصد است
 مانند حرکات افلاک چنین نیست باینکه هر نقطه که برسد در آن روز
 و باز جای باز آید و جز از مطلوب خود نگذرد بطبع بر لازم آید
 که حرکات ایشان ارادی بود و لازم آید که زنده و دانا باشند و
 چون که افلاک را بفدا و غنم و تولید حاجت نیست ایشانرا شهوت
 نیست و از آن جهت که مزاج و مقاومت ندارد ایشانرا غنیمت نباشد
 و از آن جهت که عالم سفلی بنزد ایشان قدری ندارد از بهر سبب
 حرکت نکنند و جزو ما خود را از شواغل بدن پاک کنیم و در کبریا
 حق تعالی و انوار وی که بر موجودات ذرات است و خیال داریم بیابیم
 در نفوس انوار لامع هم جزو یک خالقی که تشریف کند نفس عالم
 خویش و از آنجا که ما یا بیم روحانی که در عالم شبه ندارد چون که
 حال ما چنین است چه ظنست که با اشخاص کریم ربانی در صورت

ثابت جرم این از فساد نسبت بعد از عالم تضاد محرم از شواغل 7
 که از ایشان هرگز شروع انوار ربانی در باب منقطع نشود و اما در
 لطایف الهی از ایشان بریده نشود از بهر آنکه مقصود و مطلوب ایشان
 منقطع و متصرف نیست حرکات ایشان منقطع نیست و ایشانرا مقصود
 و مقصود می هستند عالم اعلی که او نور قاهر و سبب مدد او است نور
 خود و واسطه است میاز او و حق تعالی تا مشاهده در اوج جلال الهی کند
 بواسطه تاثیر اشراقی موجب حرکتی شود و هر حرکتی موجب اشراقی
 بر دوام تجدید اشراقات موجب دوام تجدید حرکات است و دوام تجدید
 حرکات معدد و دوام اشراقات است و دوام فرد و سلسله موجب دوام
 حدوث حوادث است در عالم سفلی و اگر نه شوق افلاک و حرکات
 ایشان بودی از خود خدای جل و علا حاصل نشدی از قدری متاهی
 و از مراد در انقطاع فیض حق تعالی زیرا که در ذات او تغییر نیست
 با موجب تغییر فیض بود در حادثات پس مستمر شد بحد و سبب و تعالی
 حدوث حادثات سبب حدی ایم از ان عاشقان ربانی و لازم
 شود حرکات ایشانرا نفع عالم مایه بر وجه استقلال با عباد چیزها
 معادله باینکه حرکات ایشان استعداد در چیزها بدیند و باری تعالی
 ایجاد کند آنرا باینکه استعداد در چیزها در قدر خویش و چون که در
 قاعه تجدید و تغییر روان نیست پس تجدید چیزها باعتبار تجدید استعداد
 قابل باشد و یک چیز را شاید که اثر مختلف شود و متجدد باختلاف
 حال قوا و تجدید می نه باعتبار اختلاف حال فاعل و اعتبار کن
 بفرض شخص که از حال خود بگذرد و هیچ حرکت نکند و یک در مقابل او

ندارند اینهای مختلف مقدار و صفات و کدورت در هر آینه صورتی
بدیدند اینقدر آینه از بزرگی و لوحه و سانی و کدورت از این شخص
مفروض و این اختلاف صور از اختلاف حال قوایل لازم آید نه از
اختلاف حال صاحب صور و سجان از خدای که این چنین تقدیر میسر
کرد و این چنین تعیلا فرید ثبات را بثبات بسته کرد و حادث را با
حادث بسته کرد با حیر و فیض دایم کرد و در بی هیچ تغییری در ذات او
عمر سلطانه و نیز با رحمت و متناسی شود چه خود او را نهایی
نیست و نقصان بوی راه نیاید و اول و آخر ندارد و مبتدا و مستها
همه موجودات دوست و غرض سلطانه و **بدانک** خود بخشدن چیزی
است و یقیناً عوض هر که فعلی کند از بهر عرض او فقیر بود نه
عنی و معنی از باشد که او را در ذات و کمال بدیگری حاجت نباشد
پس عنی مطلقاً حق تعالی است که او را هیچ چیز حاجت نیست و وضع
وی از بهر عرض نیست بلکه ذات وی فایض رحمت است بر عالمیان
و مالک مطلق است جل جلاله زیرا که مالک مطلق از بود که ذات همه
چیز او را بوز و ذات وی هیچ چیز را نبود و وجود از آن تمامتر که
هست محال بود و ذات وی زیرا که اگر ممکن بود لازم آید که ذات او
خدای تعالی اقتضا احسن کرده باشد و ترک اشرف کرده و این محال است
زیرا که لازم ذات او عمر سلطانه اشرف باینکه باشد و لازم اشرف اشرف
باید هم چنانکه عکس نور شریفتر بود از عکس عکس و چون وجود تمامتر
از این که هست محال بود در زیر قدرت قادر نیاید چه تعلق قدرت محال
نبود پس وجود از این تمامتر تصور نبود و سخن خیر و شر کسی دراز

میشود که بنده او وی دراز میشود که بنده او وی انست که عالیا را ۸۸
اتفاقت با اهل اسفل را بر خیال او انست که با وی تعالی و رای این عالم
تکذاری که الهی دیگر نیست و درای از خلق خلق دیگر نیست و نمی اند
که اگر بجز از این که هست واقع بودی شرها بسیار لازم شدی و نظام
عالم را اختلاف پذیرفتی بر وجهی که هست نسبت داشتی با این اختلاف
متوسم او و نظامی که با او وی هیچ نظامی نبود نظام واقع است و
عالمی که عاقلات و بیانات بدو راه نیاید الهی دیگر است که باز گشت جانها
پالست و حرم ایشانست و عالیا بیا که مستغنی اند از دریدن بردها
و ربودن شیر خواره از دامن مادر مصریان و یتیم گردانیدن اطفال
و کنایه بپیرانیدن بزرگان و در جانیدن جانوران و عیب کردن علم کافران
و مرفه داشتن جاهلان و معذب داشتن اهلان زیرا که مشاهدت
حال و استراق انوار ایشانرا مشغول کرده است و همه چیزها و وقایع
این عالم حرکات ایشانست لزوم ضروری که اگر تقدیر عدد ایشان
گشت بوضع که سود دراز اهل را بر او عالم دیگر را از آن رسد فلیقول
حرکات ایشان از بهر عالم زیرین باشد بلکه از بهر یز تو نور قیوس
و اشعه الهی که چندان هسته سلطان قهار از بر ذوات ایشان
آمده است که ممکن نبود که نظر کنند با ذوات خود تا بدیگری چه رسد
و این ذوات پالان اند بر حلی و جمعی بر هیچ چیز از ایشان و علم
اثاری ایشان خالی نبود و دلیل بر ثبات اجرام سماوی و اجناس مرکب
نیستند از عناصر و فساد بدیشان راه نیاید انست که گفته اند که از
دوام حرکات ایشان که اگر مرکب بودند و متحلی شدند و حرکات مانع

بر ایشان هیچ گونه عنصری نیستند و چون جرم و کرم و سبک باشد
 حرکت وی شوی یا لا یزد و سرد کران باشد و حرکت وی سرد و زیر یزد
 و بر قابل شکل و بر کران و اتصال و انفصال باشد بهر جهت و اسباب
 و خشک قابل این اوصاف بد شوری و اجرام فلکی در یزد و شود هیچ
 وجه و بر استقامت حرکت نکند نه بر مرکز و نه از مرکز بلکه حرکات
 ایشان کرد و دوری یزد بر مرکز لازم آید که ایشان را اعنی افلاک سید
 باشند و نه کران و نه کرم و نه سرد و نه تر و نه خشک بلکه ایشان
 طبیعت بنم اند و کرد زمین در آمده اند زیرا که اگر نه جنین یزدی
 بایستی که در آفتاب فرو رود تا مشرق آنکه رفتی که روزی دیگر از
 اندرونه جنین است سر آسمانها شری اند و محیط اند زنده و ناطق
 اند و عاشق نور قدس اند مطیع افرید کار خودند در عالم تاثیر هیچ
 مرده نیست **حاکمه** **شکل** اول نسبتی که در وجود لازم آمد
 نسبت جوهر قائم یزد با نور قیوم و این نسبت امر جمله نسبتها
 و شریفترین و این جوهر قائم عاشق است بر اول قیوم را و اول قاهر است
 بنور قیوم بیت قهری که عاجز کند مرین جوهر قائم را از آنکه احاطه
 ذات قیوم کند بر این نسبت مشتملست بر محبت و قهر شریفست
 و از محبت است و دیگر خسیس است و این نسبت سرایت که در این نسبت
 که در جمله عالمست لازم آمد از دواج قسمتها جوهر بد و قسم شد
 یک جسم و یکی اعنی مجرد قاهرست بر جسم را و معشوق نیست و یکی از
 دو طرف شریف و جوهر مجرد مفارق نیز بد و قسم آمد یکی عالمی و قاهر
 و دیگر نازل بر تبت و منفعل و مقهور و اجسام نیز بد و قسم آمد

یکی اثری و یکی عنصری و در تاثیر تفاوت از مذموم جو قابل سعادت
 و قابل قهر و هم چون نیز روز که مثال عقل استلزام مفارقت در عالم
 اجسام و هم چون استند جب شرق و غرب نیز و ماده از جانوران
 و یا از پسر کمال و نظام از دواج لازم آید هر ناقصی را با کمالی با اقتدا
 یزد بر نسبت اول و وحی الهی یزدینا طوق است و **محل** **شکل** خلقنا
 از جنین **لعلکم** تذکره روز و چون آفتاب اشرف موجودات از مذ
 بر در اجسام شریفتر از وی نیست که وی بال از عوارض جسمانیت
 در تبت مدکی دارد در اجسام و یزدین اعتبار را و را قهر و غلبه باشد
 بشدت نور در استلزام از را شب و روز که سبب معاشق را نور است
 مفعول از دست کمال قوتها او را است صاحب غایبست نصیب یزدی که
 او را استلزام هیئت الهی جمله اجسام را نور بخشد و از هیچ جسم نور
 نشاید و او مثال اعلی است در زمین و از بر تبت اصحاب و بند
 سیادت معروفتند و معظمنند سیما سید موزر صاحب سعادت
 و خیر کنانست و برکات ناموس از ویست سبحان از خدای که جنین
 تقدیر کند و جنین تصویر و جنین تربیت قهار که الله احسن الخالقین
ششم **شکل** بدانکه مردی باطل نشود بهر طلاق تر زیرا که
 تر محل وی نیست و او ضد ندارد و مزاجم ندارد و اوج مبداء او است
 و ایستاد نیز در ایم باشد بدوام او و این علاقه که میان تقس و تر است
 علاقه است شوق عرضی که از بر طلاق این لازم نیاید باطل باشد و جوهر
 مبین و بدانکه لذت بر قوتی بحسب کمال از قوتها باشد و ادراک از
 و هم جنان الهی از قوت و الشرح حسب از باشد که بدو یزد و قوت ششم

تعلق بمشهور دارد بمعبر و لمسه بموسر هم چنین هر یک حال
جوهر عاقل از است که منتشر شود بعبارة از معرفت حق و عالمها
و نظام و مبدأ و معاد و منزله بوزن از قوای بدنی و نفس و در
خلاف این صفات لذت نفس و لمسه باعتبار این کمال بود و عدم
این و باشد که چیزی مکرره برسد و لذت نباشد و باشد که چیزی
مکرره برسد و الهمیذ نباشد و این هم چنان بود که کسی را ناکاه
سکته رسد تا سکر شدیدی پیدا آید چنانکه از سکر خبر ندارد
و از معشوق نیز خبر ندارد نفس نیز هم چنین مآدام که مشغولست
بقرینه از فضایل لذت یابد و نه از زایل المرجه سکر طبیعت
بردی غالبست و نک از این عالم مفارقت کرد سکر طبیعت بر خاست
معذب شود بجهل و هیات بد و ظلماتی و آرزو و کردن عالم حسی
و قد خیا بکثیر و نیز مایشتی و میازوی و میاز از روی
جبار افتد و قوتها از روی بوزده آید نه جسم پیدا دارد و نه کوشش
شنو ادشایی عالم محسوس از وی منقطع شده است و او را
بر و شنایی از عالم راه نیست بچاره و متحیر در ظلمات مانده است
و معنی ظلمت نابود نورست و چون که از هر دو نور از وی منقطع
شد ترسی و بیکی که از لوازم تاریکیست بدوی مسلط شود همچنانکه
اگر کسی را مزاج روح حیوانی او تاریک شود و مایخولیا بروی
مستولی کرد از ترس و خوف بدوی مسلط شود چگونه باشد حال
کسی که در تاریکی افتد و امید خلاص ندارد و بصحت موزیاز و تقارب
چشمان مبتلا کرد در غرض بالله من الخذلان و اما جماعتی که صالح

و فاضل باشند از جوار حق چند از لذت و راحت و مرتبت و منفعت 90
بریشان رسد که هیچ چشم ندیده باشند و هیچ کوشش نکرده و در هیچ
خاطر اختلاج نکرده از مشاهدت انوار حق تعالی و غرق شدن در
دریا رحمت نور حق تعالی و ایشانرا الهی حاصل نشود لذت بسیار
نهایت یابند و سعادت تمام بی نقصان و ایشانرا رجوع بود بآید
خویش که او را رهت و سطوت و قهر است بر سر ازدها و ظلمت شدید
المره الفاصمة صاحب طلسمی بری متوح تباح قریب در ملکوت رب
العالمین روح القدس و مثال این رجوع هم جز سوزنهاست که
کننده شوند بسنگ مغناطیس بی کرانه و هم چنانکه هیچ نسبت نبود
لذت نفس را بالذات قوتها و جسمانی و حق تعالی عاشق از خود است
و از ذوات دیگر هیچ لذت بلذت مقربان وی نرسد و نفسهای فاضل
جز از تاریکی تیره و کلاصرا یابند و در فضا و سنا جبروت جولان
گشت و بر شرفات ملکوت اشراق نور حق بریشان آید چیزهایی که
هیچ نسبت ندارد با دیدن چشم جز از تاریکی جسم بر گشت و تنور
انتظار روشن شود و هر که لذت روحانی از لذت جانی بفرماند که لذت
دفاع انکار کند و ترجیح جاز بهایم کرده باشد بر حال فرشتان و پاکان
و **حل هفتم** بدانکه نفس نا طقه از جوهر مایه و تنه او را قوتها از تن
و مشاعر از عالم خود باز داشته است و هر که به نفس قوی کرد در دنیا ارواحی
و سلطان قوای بدنی ضعیف شود بسبب که خوردن و گریختن باشد که نفس
خلاص را باند بعالیق پس بیوند و از ارواح قدس معرفتها حاصل اند
و نیز باشد که بنفوس افلاک بیوند که ایشانرا الهی اند بلوازم حریات

و از ایشان در خواب و بیداری هم جزو اینه که در مقابل چیزی ایستد
 بروی نقشها بود از نقش در اینه حاصل شود و باشد که نفس
 مشاهدت امر عقلی کند و با کات آن متخیله بکند و منعکس
 شود و بعالم حس هم چنانکه از حس منعکس می شود بعد از غیاب
 و باعتبار آن محذکات مشاهدت صورت عجبی که با وی سخن
 میگوید و یا حالتها شنود منظور و لکن شخص نیست و یا باشد
 که صورت غیب بیند و از صورت که بیند چنان نماید که برپا آید
 و در و بر پیری آید و بر مغارق او صاف جسم محال باشد از معور
 و عبودا بسر لازم آید از شیخ سایه او باشد جسمانی و محاذات
 احوال روحانی کند و خوابهای راستی نیز محاذات است خیال
 از آن مشاهدت نفس نه خواب انقیات که از یاری گردن متخیله
 حاصل شود و باشد که نفس مثالها را با کات طلب گیرد
 بر اسطه اشراق نور حق تعالی و عنصریات ایشان را مطیع
 و خاضع کردند بسبب تشبه ایشان با عالم ملکوت هم جزو
 افق که بتشبه با تشر و فعل التشر از سوزندگی و غیره و اگر چه
 حال از اقتضای نمی کند و چون که در افق از حال مشاهدت کرده
 آمد عجب نباید داشت از نفسی که مستغرق و مستغنی گردد و نور
 حق تعالی و اندام الوان او را طاعت دارند هم چنانکه طاعت
 قدسیان دارند و بدانند بر مردم عاقل مستنصر که درستی
 نبوت را معتقد باشند و بدانند که ایشان را در امثال میگویند
 اشارت عقایق چیزها چنانکه در روحی الی می آید و تملک امثال

91
 نفسها للناس و ما بعثناهم الا العاقلون و بعضی
 از اینها گفته که من می خواهم که دهان یکشایم با مثال
 انظر الى الناس انما هم من النور من مرافق الغلات
 این کور و اسما و نذر سوا یک کمال حجت تمام
 العلم و الصبر فانها ابرار انما و از رقتا الرضا
 بالقضا و اذ قال الفتوة خلیفتنا و لا شراق
 سیاتنا انک بالجود ان نعم عالم العالم من زمان
 و الحمد لله اول و اخر اول و اخر اول و اخر اول
 و صلی علی بنعلی محمد و اله و صلیه اجمعین

تمام شد رساله نعمت عیاض انوار
 از شیخ شهاب الدین مقتول در مش
 روحه العزیز

آغاز رساله هشتم مونس العشاق هم از آن
 شهاب مقتول نور الله فرید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ رَبِّهِ بِالْخَيْرِ وَالسَّعَادَةِ
 نَقِيرُ عَلَيْكَ أَحْسَنَ التَّصَرُّفِ مَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَذَا الْقُرْآنَ لِأَنَّ
 وَلَوْ كُنَّا نَعْرِفُنَا الْعَمُومِ وَلَوْ كُنَّا نَعْرِفُنَا الْحَقَّ
 كَرِهَتْ لَنَا وَذِي غَمٍّ عَسَى يَنْفُذُ جَنْدِ بَرٍّ نَحْنُ نَعْرِفُكَ كَقَتِي كَسْتُورِي
 وَرَبِّكَ يَنْفُذُ كَسْرُ لَزِيْزٍ يَنْفُذُ رَحْسَارُهُ مَعْشُورٌ بِعَاشِقٍ يَنْفُذُ
فصل بداند اول چیزی که حق تعالی بیا فرید گوهری بود تا بنا کرد
 او را عقل نام کرد که اول ما خلق الله تعالی العتق و از گوهری راسه
 صفت شد یکی شناخت حق و یکی شناخت خود و یکی شناخت آن بود
 پس پیرو از آن وقت که بشناخت حق تعالی داشت حسن بدیدامد که
 آنرا نیاید خوانند و از آن صفت که بشناخت خود تعلق داشت عشق
 بدیدامد که آنرا مهر خوانند و از آن صفت که بنفوذ و بود تعلق
 داشت خزن بدیدامد که آنرا اندوه خوانند و این هر سه که از یک
 چشمه سار بدیدامد اند برادران یکدیگرند حسن که برادر مهر
 است در خود نگرست خود را عظیم خوب دید بشناختی در دنیا
 شد تبسمی بگرد چندین هزار ملک مقرب از آن تبسم بدیدامدند
 که برادر میانیست است حسن انسی داشت نظر از و بر نمی
 توانست داشت ملازم خدمت می بود چون تبسم حسن بدید شود
 در وی انتاد مضطرب شد خواست که حرکت کند چنان که برادر
 همین است در و انتاد از نیز او نیز تراسمان و زمزم بدیدامد **فصل**
 چون آدم خاکی را بیا فریدند آوازه در ملا اعلی انتاد که از چهار
 نال خلیفه را ترتیب دادند ناکاه بکار کرد تقدیر پرکار تدبیر

و این
 ق

بر تخت خاک نهاد صورت زیبا پیدا شد این چهار طبع را که دشمن 92
 یکدیگر بودند بدست این وقت رنده که سر هفت از حاکمان یازد از
 تا در زندان شش چهل و پنج بر کردند چنانچه چشید خور شدند
 چهل یار میرا من مرکز بران چون از بعضی ضیاع تمام شد کسوت
 انسانیت در کرد نشان افکندند تا چهار کانه یکانه شدند چون
 خبر آدم در ملکوت شایع گشت اهل ملکوت را از روی دیدن خواست
 این حال بر حسن عرض کردند حسن که پادشاه بود گفت اول من را سواره
 بروم اگر مرا خوش را بدوزی چنانچه مقام کنم شما نیز بروید من
 بیا بیاید حسن بر مرکز کبریا سوار شد و روی شهرستان و خود
 آدم نهاد جای خوش و نزهتگاه دلکش یافتند و اهل ملکوت را
 بگرفتند چنانچه هیچ چیز در آدم نگذاشت **عشق** چون از رفتن حسن خبر
 یافتند دست در گردن خزن آورد و قدم حسن کرد اهل ملکوت چون
 واقف شدند بیکبار گریه ایشان برانید **عشق** چون ملکوت آمد
 رسید حسن را دیدتاج تعزیز بر سر نهاده و بر تخت وجود آدم قرار
 گرفته خواست تا خود را در انجا کنان بيشانیش بر دیوار داشت
 انتاد از پای رامت خزن حال دستش گرفت **عشق** چون دیده باز کرد
 اهل ملکوت را دید که تنگ در آمده بودند روی بایشان نهاد ایشان
 خود را بند و تسلیم کردند و پادشاهی خود بدادند و حجاب روی
 بد راه حسن نهادند چون نزدیکی رسیدند **عشق** که سپهسالار بود
 نیابت خزن داد و بنفوذ تا سم از دور زمزم بر سی گشت زیرا که طاقت
 نزدیکی نداشتند چون اهل ملکوت را دیده بر حسن افتاد جمله در سجود

بر تخت

در آمدند و زمین را بوسه دادند که و سجد الملائكة باسمه الجعفر
فصل حسن مدتی بود که از شهرستان وجود ادم رخت بر بسته
 بود و روی بعالم خود آورده و منتظر مانده تا کجا نشان جای باشد
 که مستقر گردد و را بشاید جزو نوبت یوسف در آمدن حسن را خبر
 دادند حسن حال روانه شد **عشق** استیغرز گرفت و اهلک حسن
 کرد جزو تنگ در آمدن حسن را دیدن خود را با یوسف برای منته جنانکه
 میان حسن و یوسف هیچ فراقی نبود **عشق** حزن را بفرمود تا حلقه
 تواضع بچنانکه از جناب حسن آوازی برآمد که کیست **عشق** نیز از حال
 جواب داد **بین** جا که برت خسته جگر باز آمد
 بچاره بیارفت و بسیر باز آمد **عشق** دستا استغنا بسینه طلب
عشق باز نهاد **عشق** با و از حزن این بیت برخواند **بیت**
 ای **عشق** شد آنک بود می ز بتو شاد آمد در خود از تو غم نمی آید یاز
عشق جزو نا امید گشت دست حزن گرفت و روی بیابان خست
 نهاد و با خود این زمزمه می کرد و مانت بیت
 بروصل تو هیچ دست میروز مبار جز جانم از غم تو با سوز مبار
 اکنون که در انتظار روزم برسید من خود رفتم کسی ندانم روز مبار
عشق حزن جزو از حزن جدا ماند **عشق** را گفت که تا ما بودیم
 در خدمت حسن بودیم خرقة از و دارم پیر ما دست اکنون که ما را
 بخور لرزدند و پیرانست که هر یکی از ما روی بطرفی نفیم و نه
 ریاضت سفری بر از کم مدتی در لکذ کوب در از ثابت فدی
 بنماییم و سرد در کریان تسلیم کشیم و بر سجاده قلمع قضا قدر

رکعتی چند بکزاریم باشد که بسعی از لغت میر کوشه نشین مریدان 93
 عالم کوز و فساد انداخته مت شیخ باز رسیدم جزو بریز قمار افتاد حزن
 روی بشهر کنعان نهاد و **عشق** راه مصر برگرفت **عشق** راه حزن
 نزد یک بود یک منزل بکنعان رسید از در شهر در شد طلب میری
 میکرد که روزی چند در صحبت او بسر برد خبر یعقوب کنعان شنید
 ناداه از در صومعه او در شد چشم یعقوب برادر افتاد مسافر می
 دیداشنا روی و اثر مهر در روی او گفت مر جبا همزار شادی امیدی
 بلا خرده از کدام طرف کشیدی دانه حزن گفت از اقلام ناکجا باز
 از شهر پاکان یعقوب بدست تواضع سجاده صبر فرو کرد و حزن را
 بر آغا نشان داد و خود در بهلویش بنشست جزو روزی چند بر آمد به دور
 با حزن انسی بدید آمد چنانکه یک لحظه بر او نمی توانست بود و هیچ
 داشت حزن بخشید او را سواد دینه را پیش کشید که وایست عیناه
عشق حزن بر صومعه را بیت از حزن نام کرد و تولیت بدو داد
 از خیم چه باک جزو تو یارم باشی یاد غم مجر غمگسارم باشی
 در خیم کنار پر کن از خون جگر جزو تو مرا در معنارم باشی
 فساد را از سوی دیگر **عشق** شوریده قصد مصر کرد و در منزل یک روز میر
 با مصر رسید و هم چنین از خرد راه بیابان بر آمد **عشق**
عشق بیابان بر آمد دمدمه حسن از ناکار بر آمد
 عقالی باشد کنوز جو **عشق** خرامید صبر که باشد کنوز جو یار بر آمد
 نام دلم بعد چند سال که کمر بود از حم از زلز مشکبار بر آمد
 و لوله در شهر مصر افتاد مردم بهم بر آمدند **عشق** قلندر وار

خامع العذار بهر منظری گذری و در هر خوش بصری نظری میکرد
 و از هر گوشه جگر گوشه می طلبید هیچ کس بر کار او راست نمی آمد
 نشان سزای عمر نیز مصر باز پرسید و از در تجربه زلیخا سر در کرد
 زلیخا جز از حادثه دید برخاست و او را به عشق آورد و گفت ای صد
 هزار جان لرای فدای تو باز از کجا امیدی و کجا خواهی رفت ترا چه
 خوانند عشق جوابش داد که من از مبتلا بقدیر ام از محله روح آواز
 از در حیرتخانه در همسایگی حزن دارم بیشه من سیاحتست صوفی
 مجر دلم و هر وقتی روی بهر طرف زخم هر روز مقرر می باشم و هر شب
 بجای مقام سازم جود در غربت باشم عشقم خوانند و جود در
 مهرم خوانند در آسمان ترک مشهورم در زمین مسکن معروفا هم اگر چه
 دیر بیدارم هنوز جوانم و اگر چه بی بر کمر از خاندان بزرگتر قصه من
 در آن است **مختصری طلول و انت ملول** ماسه برادر بودم بنابر
 پرورده و روی نیاز ندیده و اگر احوال ولایت خود گویم و صفت عجایب
 شهرم که اجاست شما فهم نکنید و در ادراک شما نیاید اما ولایت
 که آخر تر نیز ولایتها است و از ولایت شما بنه منزل کسی راه دارند
 و از آنجا تواند رسیدن حکایتان ولایت چنانکه بفهم شما نزدیک باشد که
نسل اکنون بدانکه بالا این گوشه که آشکوب طاقتیست که
 انرا شهرستان جاز خوانند و او بار روی دارد از عزت و خندقی دارد
 از عظمت و بر دروازه از شهرستان پیری جواز فرستد نام آن
 پیر جاوز خرد است و او بیوسته سیاحی کند چنانکه از مقام خود
 بجنب و حافظ نیکست کتاب الهی داند خواندن و فصاحتی عظیم دارد

اما آنکست بر دیرینه است اما سال ندیده و سخت کز است اما هنوز 54
 پیستی در وی راه نیافته و هر که خواهد بداند شهرستان را ازین
 چهار طاق شتر طباب بکسازد و کند از عشق سازد و زنی بر مرکب
 شوق بر نهذ و بمیل لر سنی شرمه بیداری در چشم کشد و تیغ دانش
 بدست گیرد و از چهار کجک بپرسد و از جانب شمال در آید و ربع
 مسکون طلب کند و جود در شهرستان رسد گوشه بپند سه طبقه
 در طبقه اول دو حجره برداخته و در حجره اول تختی کستریده و یکی بر
 تخت تکیه زده طبعش بر طوبت مایل زیر کی عظیم دارد اما بسیار پرو
 غالب هر مشک که بر و عرضه کنی در حال حل کند و لیکن در یادش نماند
 و در همسایگی او در حجره دوم تختی از آن کستریده و یکی بر آن تخت
 تکیه زده طبعش بیبوست مایل جاکب جلد اما بتند کشف رموز
 دیر تواند کرد اما جود فهم کند هرگز از یادش نبرد و جود و بر اینند
 چهره بزیانی آغاز کند و دیرا بخیزها رنگیز فریفتن گیرد و هر لحظه
 خود را بشکلی بروی عرضه کند باینکه بایشان هیچ التفاتی نکند و روی
 از ایشان بگرداند و باینکه بر مرکب بند و بطبقه دوم رسد از آنجا دو حجره
 بیند در حجره اول تختی از یاد کستریده و یکی بر آن تخت تکیه زده طبعش
 بیبوست مایل دروغ گفتن و همتان نهادن و هرزه روی و کشتن و از راه
 بردن و دست دادن و بیبوسته بر چیز که نداند حکم کند و در همسایگی
 او در حجره دوم تختی از بخار کستریده و بر آن تخت یکی تکیه زده طبعش
 حرارت مایل نیک و بد بسیار دیده گاه بصفت فریشتگان بر آید و گاه
 بصفت دیوان چیزها عجب بشیر او یا بند ترنجات نیک داند و جادوی

از وی آموزند و چون ویرا بینند جا باوسی پیش گیرند و دست در عاتق
 او نیزند و جهد کنند تا او هلاک کنند تیغ با ایشان نماید و تیغ بیم کند که
 ایشان از پیش گیرند و چون بطبقه سوم رسد حجره بیند در کثا و
 در آن حجره تختی از خال یا کستریده و بر آن تخت یکی تکیه زده و طبعش
 با عتدال نزدیک فکر بر و غالب مانند بسیار پیش او جمع گشته و هرج بزو
 سیارند هیچ خیانتی نکند هر غنیمتی که از این جماعت حاصل کرده است
 بدو سیارند تا وقتی دیگر شر بکار آید و از آنجا جزو فارغ شود و قصد
 رفتن کند پنج دروازه پیش آید دروازه اول دو در دراز و در هر در
 تختی کستریده است طولانی بر مثال یادای و دو پرده یکی سیاه و یکی
 سفید در پیش او تخت و بندها بسیار بر دروازه زده و یکی بر تخت تکیه
 زده دید بانی بدو تعلق دارد و او از چندین ساله راه بتواند دیدن
 و بیشتر در سفر باشد و از جای خود جنبزد و هر جا که خواهد رود
 و الرج مسافتی باشد یک لحظه برسد و چون بدو رسد بفرماید تا که هر
 کسی را بدروازه نگذارند و اگر از جایی رخنه پیدا شود روز خبر باز
 دهد و بدروازه دوم رود و دروازه دوم نیز هم دو در دراز و هر
 در را دهلیز است دراز پنج در پنج بطلمسم کرد و در آخر هر دری تختی
 کستریده بدو روی یکی بر هر دو تخت تکیه زده و او صاحب برستاد و را
 یکی در راه است که همیشه در روش باشد و هر صورتی که حادث شود
 این بیکانرا بستاند و بدو رساند و او انرا دریابد و او را بگوید تا هر چه
 شود روزی باز نماید و هر صورتی را بخورد راه ندهد و هر آواز از راه
 نرود و از آنجا بدروازه سوم رود و دروازه سوم هم دو در دراز

و از هر دری دهلیز دراز می رود تا هر دو دهلیز سر حجره بر آید و در آن 95
 حجره دو کرسی نهاده است و یکی بر هر دو کرسی نشسته و خیمه تازی دارد
 که انرا باز خوانند همه روز کرد جهانچه دوز و هر خوش و ناخوش که می
 بیند بهره بدو میگیرد و او انرا می ستاند و خرج میکند و او را بدو نیتا
 ستند و از کمتر کنند و کرد فضل نکرد و از آنجا بدروازه چهارم آید 96
 و دروازه چهارم فراختر از این سه دروازه است و درین دروازه
 چشمه ایست خوش آب و بهر امن چشمه دیوار است از مروارید و در
 میان چشمه بخیلی ستند و از و بر آن تخت یکی نشسته او را جاشنیک گیر
 خوانند و او فرق میکند میان چهار محال و قسمت و زینت هر چاره او
 می تواند کرد و شب و روز بدین کار مشغولست بفرماید تا از شغل
 در باقی کند و بقدر حاجت و از آنجا بدروازه پنجم آید و دروازه پنجم
 بر امن شهر ستان در آمده است و هرج در شهر ستانست و از این دروازه است
 و بر در این دروازه بساطی کستریده است و یکی بر بساط نشسته است
 چنانکه بساط از و برستند بر هشت محال حکم میاند و فرق میان مهر
 هشت بدید میکند و یک لحظه از این کار غافل نیست و او را معروض خوانند
 و بفرماید تا بساط در نوردد و دروازه نهم کند و جز از این پنج دروازه
 بیرون جهانند میان شهر ستان بر آید و قصد پیشه شهر ستان کند
 جز از آنجا برسد تا قش بدند بر افروخته و یکی نشسته و چیزی بر آن
 التری برزد و یکی التری نیز میکند و یکی سخت گرفته است تا خفته میشود
 و یکی انگر بر جوش و لطیفتر جدا میکند و آنج درین یک میاند است جدا
 میکند و یکی بر می گیرد و بر اهل شهر ستان قسمت میکند آنج لطیفتر است

بلطف می دهد و این کشف تراست بشیخ میرساند و یکی استاده است
 در ازبک و هرگز از خوردن فارغ نشود کوشش میکند و در بال میکشد و
 شیری و کرازی میان پشه استاده است و یکی روز و شب بیشتر و در بدن
 مشغولست و این یکریزدی که در خوردن و آشامیدن مشغول باشد
 از فترت بکشد و در کردن ایشان اندازد و محکم فرو بندد و هملخاشان
 بیندازد و عنان مرکبدا بسیار در بانک بر مرکبند و یکبار از نرنه
 در بند بدرجه اند و بدر و از به بر از در حالی نیز آغاز سلام کند و او را
 بنوازند و بخوبی بخوانند و اینجا چشمه ایست که انرا آب زندگانی خوانند
 در اینجا شریعی بنماید که در از جوز زندگانی ابد یافت کتاب الهی
 بسیار در و بال این شهرستان چند شهرستان دیگر ستاده همه
 بدو نمایند و شناختن تعلیم کنند و اگر حکایت از شهرستانها با شما بمانم
 و شرح از بد هم فهم شما بدان نرسد و از مزیا و رنداری و در دریا
 حیرت غرق شوید نیز فدا افتار کنیم و اگر اینج گفتم در باب این حال
 سلامت ببرید **فصل** جوز عشق این حکایت بکر در اینجا پرسید که
 سبب بعد از تو از ولایت خود چه بود عشق گفت ما سه برادر بودیم
 برادر همی را حسن خوانند و ما را او پرورده است و برادر که من را خوان
 خوانند و او بیشتر در خدمت من بودی و ما هر سه با هم خوش بودیم
 ناداه آوازه در ولایت ما افتاد که در عالم خاکی یکی را بدید و آورده اند
 بسر بوالعجب هم اسم نیست هم زمینی هم جسم نیست هم روحانی
 و از طرف را بد و دانه اند و از ولایت ما نیز کوشه نام زداد کرده اند
 سالن و ولایت ما را از روی دیدن او خواست همه پیش من آمدند و بامن

مشورت کردند و من از حال بر حسن که پیشوای ما بود عرض کردم حسن
 گفت شما سیر کنید تا من بروم و نظری در اندازم اگر خوشم افتاد
 شما را طلب کنم ماهمه گفتیم که فرمان تراست حسن یک منزل شهرستان
 آدم رسید جای دلکش یافت بجای مقام ساخت ما بر درونی او آمدیم
 جوز تر دیکه سیدیم طاقت و سواد نداستیم همه از پای در آمدیم و هر یکی
 بکوشه افتادیم تا آنروز که نوبت یوسف شد و را از نشان حسن پیش رو برداشتند
 من و برادر که منی که نامش جز نیست دی بدان جانب نهادیم جوز اینج رسیدیم
 حسن پیش از آن شده بود که ما دیده بودیم ما را خود راه نمی داد چندانکه
 زاری پیش میکردیم استغفار از ما زیادتی دیدیم **بیت**
 میکن که جنات بی بنرمید میسر که خطای می بسازد
 بسیار هم از آخه بودی نادیدن مات بی بسازد
 در کربه واه شد میکوشش کینا بد و هرات بی بسازد
 جوز دانستیم که او را فراغتی از ما حاصلست هر یکی روی بطرف
 نهادیم جز من بجانب کنعان رفتم و من راه میسر گرفتم ز اینجا جوز این
 سخن شنید خانه بعشق پرداخت و عشق را کرامی ترا از جاز خودی
 داشت تا آنگاه که یوسف مسافر افتاد اهل مصر بهر آمدند خبر از اینجا
 رسید این ما برابا عشق بگفت عشق که باز ز اینجا برفت و تماشا
 یوسف بر رفتند ز اینجا جوز یوسف را دید پای عشق بسنک حیرت در
 اندازد ایره میبرد و افتاد دست ملامت را ز کرد و بار عافیت
 بر خود بدرید و بیلبار کی سودایی شداه امیر در پیرستش
 افتادند و او بی خود این بیت میکند **بیت**

ما علی مزاج مزخرج مثل ما بی لیسر نیکنم

نعموا انی احبکم و غرامی یوق ما زحصول

فصل جوز یوسف عزیز مصر بشد خبر یکنواز رسید شوق بر یعقوب غلبه کرد یعقوب این حالت با حزن بگفت جز من مصاحبت جناح دید که یعقوب فرزند نامر ابر گیرد و بجانب مصر رود یعقوب پیش روی حزن را از دوا بساعتی فرزند نامر ابر راه مصر برگرفت و جوز مصر رسید از در سرای عزیز مصر در شیناگاه یوسف را دید باز ایجا بر تخت پادشاهی نشسته شمه اشارت کرد حزن حزن جوز عشق را دید در خدمت حسن بنانور در امدمالی روی بر خال نهاد یعقوب با فرزند نامر موافقت حزن کردند و همه روی بر میز نهادند یوسف روی یعقوب را در دو گفتای بد را بر تالوار از خواست که با تو گفت بودم یا ابت انی را ابتاحی عشق کو کنا ایامه **فصل** بدان که از جمله نامها حسن یکی جمالت و یکی کمال و جنیز آورده اند که از آنه **بسیار** **الحمال** و مرج موجود اند از جسمانی و روحانی طالب گمانند و هیچ کس نیستی که او را بحال میل نباشد بستر حزن نیکناه و اندیشه کنه همه طالب حزن اند و در آن میگویند که خود را بحسن و سادگی حزن که مطلوب همه است دشواری توان رسیدن زیرا که وسواس حزن ممکن نشود از ابواسطه عشق و عشق همه کسی را بخود راه ندهد و همه با ما و انکند و بهر دیده روی نماید و اگر کسی وقتی با او رسد که مستود از سعادت باشد حزن را بفرستد که وکیل در سنت استاخانه پالکند و پس بر در اندازد و در امدمالی حزن خبر کند و این را در دزد که **یا ایضا** **از آنرا** **مسائل** **الیه** با مورجان حواس ظاهر و باطن

هر یکی جای خود قرار گیرند و از سدمه لشکر عشق سلامت یافتند و اختلا **۱۸** **۹۶** بد ماع راه نیابد و میرا من خانه بگردد و تماشا همه بکنند و در حجره در فرود آید و بعضی را خراب کند و بعضی را عمارت و کار از آن شیوه اول بگرداند و روزی چند در ریزش غبار بر سر برسد درگاه چهر کند و جوان معاوم کشت عشق است که طالب را بمطلوب میرساند چمد باید کرد که خود را مستعدان گردانند که عشق را بداند و منازل و مراتب عاشقان بشناسند و خود را بعشق تسلیم کنند بعد از آن عجایب پیشند **بیت** سودا میاز تمیز سیر و زحمت در ناز بکاه و در نیاز افزوز حزن ابتاد تو عشق است جواجا برسی او خود بر باز حال یونید بوز من **فصل** محبت جوز بغایت سدا انرا عشق خوانند فی عشق محبت مغرطه و عشق خاص تر از محبت سدا بر اک همه عشق نیست اما همه محبتی عشق نباشد و محبت خاص تر از معرفت است زیرا که همه محبت معرفت باشد اما همه معرفت محبت نباشد و از معرفت دو چیز متعالی تولد کند که انرا معرفت و عداوت خوانند زیرا که معرفت یا بخیر می خواهد بود و مناسبت ملامت بسما یا روحانی که انرا خیر محض خوانند و کما میگویند خوانند و نفس انسان را بالبلایست و خواهی که خود را بد آنجا رساند و دالیت حاصل کند یا بخیری خواهد بود زیرا که نه ملائمت نه مناسبت نه جسمانی گیر خواه روحانی که انرا شر محض خوانند و نفس مطلق و نفس انسان را یا از آنجای که یزد و او را نفرت طبیعی مایل می آید و از آن محبت خیر و از دوم عداوت بسرا دل یا به معرفت نیست و دوم پایه محبت و سیم پایه عشق و بعالم عشق که باله همه است نتوان رسید از معرفت و از محبت

فصل عشرينده ايت خانه زاده که در شهر از اير ورده
 شده است سلطان ازل و ابد شهنشاه کونين بدو ارزاني داشته
 و از شهنه هر وقتي بر طرفي زند و هر مدت نظر بر اقلکي
 افکند و در منشور او جين نشسته است که در شمري روپ
 نمذ بايد که خداوند از کاوي از لراي او قربان کنند که
 ان الله يا امر کما ان تدنحوا بقرة و تا کا و نقر را
 نکشد قدم دران شهر نهذ و بدن انسان بر مثال شهر است
 و اعضا او لوجها او و در کها جونهاست که در کوجه لانه اند
 و خواهر او بيشه دارا تده هر يک بکاري مشغولند و نفس
 مساويست درين شهر خراها ميکنند و او را دو شروست
 يک حرس و يکي امل و رنگي خوش دارد و در و شراست
 فريبنده هر ک در و نگاه کند خرم شود **صفر** افاقع لونها
 تسمه الفاظ نيز پير بستان دست البركة نفع احالير
 تيرل جويند و جوا نيت که بفتوي بالشباب شعبة نزل الجنون
 قلم تکليف از و بر دارند نه مشروع در يا بدنه معتول
 لذنه بيهشت نازد نه از دوزخ پتر سذ و لغا خرو لا بکر
 عوان نيز **الکماله** به نه علم نه دانش نه حقيقت نه يقين
 جون کافر در و بيش نه دنيا و نه دين
 له با هر رياختد ميز دانش کافذ تا مستعدان نشود
 عما در و نشانند که بد لو فراز جاه استناط اب علم مياشد
 تا برانه معلوم مجهول رسد بيوسته در ميان خرد کاي

بيت

جون

جون انشار گشته ميگردد ز دل لول نشير لارض و لاسني
الحسرت الاله و سرباوي ليقوا نيز قربان نشسته در هر شهر
 اين جينز کاوي نياشد و هر لسي را از دل نياشد که اين
 تا وقت باز تواند کرد ز همه کسي را اين ترفيق روپ
 نمايد سالها بايد که تا يک بسکلا صلوات افتاب
لعل کرد در در بدخشا يا عقيون اندر مين
 تمام شد رساله هشتم مفسر العشاق
 ازان شيخ شهاب الدين مقتول
 رحمة الله عليه محمد الله
 و حسن توفيقه والصلوة
 على نبيه محمد
 واله الاخيار
 والسلام

اعاز رساله نهم ترجمه لسان حق
 هم ازان شهاب مقتول

بسم الله الرحمن الرحيم رب اعز علي اثمائه
ترجمة لسان الحق و هو رسالة الطبر از تاليف امام العالم علامه
الزمان سلطان العلماء و الحكماء شيخ شهاب الدين رحمه الله و ر د
رحمة الله عليه، بيج كسر مستلذ براذر از منز که چندانی منع
عاريت دهد که طرفی از اندوه خویش را او بگویم مگر بعضی از این
اندوهان من مثل کند بشرکتی و برادری که دوستی هیچ کس صافی
نگردد تا دوستی از شوب و دورت نگاه ندارد و این چنین دوست
خالص کجا یابیم که دوستیهای این روزگار جز با زر کانی شده
است از وقت که حاجتی بدیداید و مراعات این دوست فدا کنند
چون نیازی بدیداید مگر برادری و ستانی که پیوندی از قربت
الهی بود و الفت ایشان از مجاورت علوی و دلهای یکدیگر را بحشر
حقیقت نکرند و زنگار شک و پندار از سر خود بردارند و این
جماعت را جز نادانی حق جمع نیارد جز جمع شدند این وصیت
قبول کنند، ای برادران حقیقت خویشتر هم جناز فرالیرید که
خار پشت باطنهای خویش را بصحرای ازل و ظاهرها را خود را پنهان
کنند که بخدای که باطن شما آشکارا است و ظاهر شما پوشیده، ای
برادران حقیقت هم جناز از پوست پوشیده بیرون آید که مار
بیرون آید، و هم جناز روید که مورد و ذک که آواز پای شما کس نشنود
و بر مثال کزدم باشید که پیوسته سلاح شما بشت شما بود و
شیطان از بس در آید و زهر خورید تا خویش زیند مرگ را دوست
دارید تا زنده مانید و پیوسته می برید و هیچ آشیانه معین

مکیرید که همه مرغها را از آشیانهها گیرند و اگر بال ندارند از یکد که بپزند 100
بر من فرود خرید چند آنک جای بدل کنند و هم جزو شتر مرغ باشند
که سناهای گرم کرده فرود بزد و هم جزو گر کس باشند که اسخرانها
سخت فرود خورید و هم جزو سمن در باشند که پیوسته میان آتش
باشند تا فردا بشما کزندی نکنند و هم جزو شب بیره باشند که بروز
بیروز نیاید تا از دست حصان این باشند ای برادران حقیقت
هیچ شکست نبود اگر فرشته فاخته نکند و یا بهیمه و ستوری
دار زشت کند که فرشته الت فساد ندارد و بهیمه الت عقل
ندارد بلکه شکست کار از میست که فرمان بر شهوت شود و تاخویش را
سحر شهوت کند با نور عقل و بعزت بار خدای که از آدمی که بوقت
جمله شهوت قدم استوار دارد از فرشته افزد نیست و از کسی که
نقدار شهوت بزد از بهیمه باز پس بترست و اکنون باز سرفست
شریم و اندوه خویش شرح دسیم بدانید ای برادران حقیقت
که جماعتی صیادان بصحرای ازل و دامها بکستند و در آنها
پاشیدند و دام بپولها و مترسها سای کردند و در خاشاکها
شدند و من در میان کله مرغان می آمدم جزو مارا بدیدند
مغیر خوش میزدند چنانکه مارا بکمان افکندند بکر بستم
جای مره و خوش میزدیم هیچ شک در راه نماند و هیچ تفت مارا
از صحرای ازل داشت روی بزدان دامگاه تنادم و در میان دام
افتادم جزو نگاه کردم چلتها می دام در حلقهای مابود و بندهای
بلها در پای مابود همه قصد حرکت کردم تا مگر از این بخت یا بیم

هر چند پیش جنبیدیم بندها سخت تر شد پس هلال را تر نهادیم
 و بدان رخ تر در دادیم و هر یکی بر رخ خویش مشغول شدیم که بر روی
 یکدیگر نداشتیم و وی نخست حیل آوردیم تا بجه حیلت خویش
 برهائیم یک چند هم جان ببردیم تا بر از خو کردیم و قاعده اول
 خویش را فراموش کردیم و با این بندها بسیار امیدیم و با تنگی نفس تر
 در دادیم پس روزی از میان این بندها بیرون نکرستیم جماعتی را
 دیدیم از یاران خود سرها و بالها از دام بیرون کرده و از این قفسها
 تنگ بیرون آمده و آنک پریدن میکردند و هر یکی را پاره از آن
 داهولها و بندها بر پای مانده که بدان ایشانرا از پریدن باز نمی
 داشت و ایشانرا با این بندها خوش بود چون از بدیدیم ابتدای کار
 خود و مسلمی خویش در هوا یاد آمدیم و آنج با او ساخته بود و
 آن گرفته بر من نهاده شد خواستم که از آن دو به میرم یا از آن
 یاد کرد دید از ایشان چنان از تن جدا شود آوازی دادیم ایشانرا
 و زاری کردم که بنزد یک من اسیر و مرا در حیل جستن بیاختد لیل
 باشد و با من در رخ شریک باشد که کار من بجا رسد ایشانرا
 فریب میداد از یاد آمدن تر میزدند و از من بر میزدند سوگند
 بر ایشان دادیم بدوستی قدیم و صیحتی که هیچ کس در دست راه نیافته
 بود بدان سوگند شک از دل ایشان برفت و هیچ استواری ندیدند
 از دل خود بر موافقت من دیگر باره عهدهای گذشته یاد آوردیم
 و بچارگی عمر نه کردم پیش من آمدند پس دیدیم ایشانرا از حالت
 ایشان که بجه وجه خلاص یافتند و با از بقایای بندها جوار میزدند

101
 پس هم بدان طریق که ایشان حیل خود کرده بودند مرا معونت
 کردند تا کردند و بال خود از دام بیرون کردم و در قفس باز کردند
 چون بیرون آمدیم گفتند این عجات غنیمت را من گفتیم که این بنده
 از پای من بردارید گفتند اگر ما را قدرت آن بودی اول از پای خود
 برداشتی و از طبیعت بیمار کس در مان و دار و بطلبید و اگر داروستانند
 از و سود ندارند پس من یا ایشان بر پریدم ایشانرا با من گفتند ما را در
 پیش را میهای در از دست و منزلها سمنال و مخوف که از آن این
 نتوان بود بلکه مثل این حالت دیگر بار از دست افتد و ما دیگر
 باره بدان حالت دل مبتلا شویم پس رنجی تمام بر یابید داشت که یکبار
 از حالهای مخوف بیرون که نیزیم و پس بر راه راست افتیم آنگاه میان
 دو راه بگریستیم و آدی بود با آب و گیاه خوشی پریذیم تا از آن
 دامها در گذشتیم و بصغیر هیچ صیاد باز نگرستیم و پس
 بوهی رسیدیم و بنکر بستیم در پیش ما هشت گوی دیگر بود که چشم
 بینده پس از گویها نمی رسید از بلندی پس بیکدیگر گفتیم فرزد
 ام از شرط نیست و هیچ امر و رای از نیست که بسلا متلازم گویها
 بگذریم که در هر کوهی جماعتی اند که قصد ما دارند و اگر ایشان
 مشغول شویم و غرضی از نعمتها و بر احتیاجها بمانیم پس
 عقبه نرسیم پس رنج بسیار برداشتیم تا بر شش کوه باز شدیم
 و بعضی رسیدیم پس بعضی گفتند که وقت اسایش است که طاقت برد
 نداریم و از دشمنان و صیادان دور افتادیم و مسافتی در از آنجا
 و اسایش یک ساعت ما را بقصد رساند و اگر بر رنج بیفزاییم هلاک
 شویم

بس برین کوه فروز آمدیم بوستانهای آراسته دیدیم و بناهای
 نیکو و گوشکهای خوش و درختان میوه دار و آبهای روان چنانکه
 نفیم او دیده می شد و زیبای او غفل از تر جزا میکرد و الحانها
 مرغان که مثل آن نشنیده بودند و بویهای که هرگز بشام ما
 نرسیده بود از خوشی بس از آن میوه ها و آبها غور دریم و چندان
 مقام کردیم که ماندگی بینکندیم بس از آن برایم که قصد رفتن
 در که هیچ امر و رای احتیاط نیست و هیچ حصار استوار تر از آن
 نیست و مانند بسیار عمر ضایع کردن است و دشمنان بر اثر ماهی
 ایند و خبرها همی پرسند بس رفتیم تا به ششم کوه از بلندی سرش
 با سواران سیده بود چون بوی نزدیک رسیدیم الحان مرغان شنیدیم
 که از خوشی از ناالها بال ما پیست میشد و می افتادیم و نعمتهای
 الوان دیدیم و صورتها دیدیم که چشم از روی برشته استیم داشتن
 فروز آمدیم با ما لطفها کردند و میزبانی کردند بدین نعمتها که
 هیچ مخلوق و صنف و شرح از نتواند کرد و چون والی از ولایت ما را
 با خوشتر گستاخ کرد و انبساطی بدید آمد و او را از رخ خوشتر واقف
 گردانیدیم و شرح آنچه بر ما گذشته بود بیشتر وی بگفتیم و بجا شد
 و چنان نمود که من با شما در این رنج شریکم بدل بر گرفت در سراسر کوه
 شهر بست که حضرت ملک باجاست و هر مظلومی که حضرت او رسید و بر
 وی توبه کرد از ظلم و رنج از وی بردارد و از صفت او هیچ گویم خطا
 بود که او افزون از آن بود بس ما را بدین سخن که از وی شنیدیم سایشی
 در دل بدید آمد و بر اشارت او قصد حضرت کردیم و آمدن تا بدین

۱۰۸
 شهر بنفای حضرت لک نزل کردیم خود پیش از ما دیدن با ما
 خبر داده بود و فرمان پیروز آمد که وارد آنرا پیش حضرت آرند
 بس ما را بردند کوشکی و صحنی دیدیم که فراخی از در دیده ما نیامد
 چون یکدم شتیم بجای برداشتن صحنی دیگر بدید آمد از آن
 خوشتر و فراخ تر چنانکه بحر ادرا تا یک دنیا شتیم با صافیت
 باین صحن بس بجزیره رسیدیم و چون قدم در حجره نهادیم از دور نور
 جمال ملک میدادند در آن نور دیدها و عجایب و عتلهای سیده
 گشت و بهوش شدیم بس بمرتب لطف خود عتلهای ما باز داد و ما را بر
 سر سخن گفتن گستاخ کرد و کلیها خود و در آنجا خود پیش ملک بگفتم
 و قصه ها شرح دادیم و درخواستیم تا از بتایا بند از پای ما بردارد
 تا در آن حضرت خدمت بنشینیم بس جواب داد که بند از پای شما
 همان کسر کشاید که بسته است من رسولی شما فرستم تا ایشان را
 الزام کند تا بندها از پای شما بردارد و حاجبان با یک بر آوردند
 که باز باید کشتن از پیش ما که باز کشتیم و اکنون در راهیم بار رسول
 ملک ای اییم و بعضی از دوستان مرا از مزخخواستند که صفت
 حضرت ملک بگوی و صفایایی و شکوه او و اگر چه بران نتوانیم
 رسید بعضی سر جز بگویم بدانند هرگاه که در خاطر خود جمالی تصور
 کنید که هیچ زشتی با او نیامیزد و کمالی که هیچ نقص بر او نرزد
 او را بجایا بید که همه جمالها حقیقتا در است گاه نیکوی همه
 رو است گاه خود همه دست است هر که خدمت او کرد معارف را بد
 یافت و هر که از او اعراض کرد در خسرا دنیا و آخرت شد و بسا

دوستان کجوز این قصه بشنود گفت من دارم که ترا پری رنجه
 بی دراز یا دیو در تو تصرف کرده است بخدای که تو پرنده ای
 عقل تو پرنده و ترا صید نکردند که خود ترا صید کردند آدمی هرگز
 که پرنده مرغ هرگز که سخن گفت گوید که صفر ابر مزاج تو غالب شده
 است یا خشکی بدماغ تو راه یافته است باینکه طبع اقیموز
 غوری بکر مابه روی و آب خرم بر سر ریزی و در غرنیلو فر بار
 داری و در طعنا مها تملق کنی و از بیداری دور باشی و اندیشه
 کنی که پیش ازین عاقل و بخرد دیدم ترا اخدای بر مالواه است
 که مار بخوریم از جهت تو و از خللی که بتو راه یافته است جوی بسیار
 کنند و جوی اندای پذیرفتم و بترین سخنها است که نباید
 شود و بی اثر ماند و استعانت من را خدا نیست
 و هر کس که بدین که کفتم اعتماد نکند نادانست
 وَ سَعَلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا اِيْ مُنْغَلِبُ عَلَيْهِنَّ

تمام شد رساله **نهم ترجمه لسان حق**
 بر ازین آغاز رساله دهم است **صغیر سمرغ**
 هم از این شیخ **شهاب الدین مقتول**
 نور الله قبره

بسم الله الرحمن الرحيم و به المجلد والقوه 103
 سپاس از واهب حیوة را و مبدع موجودات را و درو در خواجگان
 رسالت و ائمه نبوت سیمابر صاحب شریعت کبری و هادی طریقت
 مثالی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم، این کلمه چندست در
 احوال اخوان خرید بشر بر افتاد و سخن دران محسوسست در دو قسم
 قسم اول در بدایا و قسم دوم در مقاصد و این رساله مرسومست
 بصغیر سمرغ که او زبان زار دارد و اگر در پیش مقدمه یا در کنیم
 در احوال این مرغ بزرگوار و مستقر و روشن و از جنس بی نماید
 که هر از کسی که در فصل ربيع قسم دلوه قاف کند و اشیا خود را
 بترک بگوید و بنقار خویش بر و بال خود را بر کند جوی سایه کوه
 قاف بر و آید مقدار هزار سال این زمان که **و از یومنا عند ربک**
بالسنة و این هزار سال در تقویم اهل تحقیق یک صبح دمست
 از مشرق که هفت اعظم درین مدت سمرغی شود که صغیر او
 خفتگان را بیدار کند و نشیمن او در کوه و صغیر او همه کس
 برسد و لکن مستمع کمتر در دهم با او اند و بیشتر بی او اند چنانکه
 قایل گویند، بیا مایی و مارانه، جانی از ان میدانند، و بیمارانی
 که در ورطه علت استسقا و دق که فتارند سایه او علاج ایشانست
 و بر سر اسود دارد و در رنگهای مختلف را از ایل گرداند و این سمرغ
 بر و از بی جنبش کند و پیرزی مسافت نزدیک شود بی قطع اما
 بدانکه همه نقشا در دست او لوز ندارد و در مشرق است اشیا او
 و مغرب از و خالی نیست همه بد و مشغولند و او از همه فارغ همه از او
 پرنده

یکاد سنابرقه یذهب بالابصار دد اسلیرا پیرسیند که انزعاج
بعضی مردم در حال سماع از کجاست کتب انوار است که ظاهری شود
بسر منطقی میگردد و مثل زد بدین بیت **شعر**
خطر فی القاب منها خطرة خفوات البرق منها ابتداء تمهیل
والله اعلم و غیره **میتا بکرة وعشیا** و این لواط همه وقت نیاید مدتی باشد که
منقطع میشود و جزو ریاضت بیشتر گردد و بوق بسیار تراید تا بدان
و جداست که مردم در هرج نکرده بعضی از احوال از عالم یا یاد اید و ناه
این انوار خوا طر مترادف شود و باشد که در عقب این اعضا متر لزل
گردد و رسول علیه السلام با انتظار این حال میفرماید چنانکه مشهور است
از لفظ نبوی **ان لم یکن فی ایام دهر کمر تنجات رحمة الله فمعر ضوا لهما**
و مرتاض بنکر لطیف و ذکر خالص از شوا یست و اجتناب در وقت فترت
استعانت کند از بهر استعادت این حالت و روا باشد که کسی که ریاضت
نماید در بعضی اوقات این حالت بیاید و او غافل باشد اگر ترصد کند در
ایام اعیاد که مردم قصد مصلی کنند و آوازها افرشته و تکبیرها بر
آمده و ضجعه سخت در افتاده و آواز صیوح و ابراق غلبه گرفته آخر
صاحب فطنی باشد که طبع سلیم دارد و تذکر احوال قدسی کند حالی این
اثر یابد سخت خوش و هم چنین در حروب بوقت التذام مردان باشد و
ضجعه مبارکان بر خیزد و شیهل اسپان بر آید و آواز طبل و سازهای جنگ
سخت شود و مردم اتمام کنند و شمشیرها مجر دلند اگر کسی اندک بایه
خاطر صافی دارد اگر صاحب ریاضت نباشد از این حالت خبر یابد
بشرط آنکه در آن وقت تذکر احوال قدسی کند و ارواح گذشتگان مشاهده

کبریا و صفوق ملا اعلی یا یاد آرزد و اگر نیز کسی بر اسب و نده بر نشیند 165
و اسب یا بتاختن برانگیزد قوی و تقدیر کند که هیکل را بجای میگذارد
و هیبتی سخت در خود دارد و بجان مجر و حضرت قیومیت میرود و در صف
قدسیان محو میگردد و در مثال این حال نیز اثری بر وی بدینا ید و اگر
مرتاض نباشد و در اینجا اسرار است که در روزگار هر کس نیست که بخور
آن برسد و جزو مردم را این بود که رایذ اثری از آن بدماغ رسد و باشد
که هم جنان نماید در دماغ و گفت و پشته غیر از آن که جستن کند و نیک لذت
باشد و سماع نیز استعانت کند تا تمام شود و این هنوز مقام اول است
فصل سه ام در سکینه بشر جز انوار ستر بغایت رسد و تعجیل
نکند و زو عانی در آن زمانند انرا سکینه گویند و لذت شریک باشد از لواط
دیگر و مردم جزو از سکینه باز گردند و بشیریت باز آید عظیم متقدم
شود بر مفارقت از و درین معنی یک از صلی الفته است **بیت**
یا نسیم الروح ما اطمینا ذاق طعم النسر من خلجها
در قرآن مجید ذکر سکینه بسی است چنانکه میگویند **فانزل الله سکینه**
و جای دیگر گفته **هو الذی انزل السکینه فی قلوب المؤمنین** و کسی را که
سکینه حاصل شود و از خواطر مردم خبر دارد و اطلاع بر مغیبات
حاصل آید و فراست شریک تمام گردد و رسول علیه السلام در حق عمر رضی الله
میلود از السکینه لیستطر علی لسان عمر و گفت از فرامتی لری عذنی
و مشکمین و از عمر منم و صاحب سکینه از جنت عالی بغایت لطیف
بشنود و مخاطبات و حانیات بدو رسد و معلین گردد چنانکه در حق
الهی مذکور است **لا بدل فی السکینه** و در صورت بغایت طراوت

و لطافت مشاهده کند از محاکات اتصال بعالی و محانی و این مقام متوسط
از مقامات اهل محبت در خواب و بین البقعة و النور و ادازها و احوالها
بجست خود در وقت غشیان سبکینه و نورها و عظیم بیند و باشد که از غایت
تلاذ عاجز بشود و این وقایع بر راه حقان است نه طریق جماعتی که در
خواب چشم بر هم نهند و خیال یازی میکنند اگر از انوار متلاذقان اثر
یافتند ی بسا حسرت که ایشان را بدید آمدی و **خیر فی الکا السبطون**
قسم دوم در مقاصد و از سه فصل است
فصل اول در فناء این مکنه نیز جنان شود که اگر مرد خواهد
که از خود شر باز دارد میسر نشد نکند در سر مرد جنان کرد که هر ساعتی که
خواهد قالد ارها کند و قصد عالم کبریا کند و معراج او بر افق اعلی
زند و هرگاه که خواهد و باید شر میسر باشد بر هر وقت که نظر بذات
خود کند متبسم گردد که سوا طمع انوار حق بر خود بیند و این هنوز
نقص است چون تو غل کند از این مقام نیز بگذرد جنان شود که البته
تشریذات خود بکند و شغور شر خود با طایفه کرد و این را فناء
البر خوانند و جز خود را فراموش کند و فراموش را نیز فراموش کند
انرا فناء در فنا خوانند و مادام که بمعرفت شاد شوند هنوز قاصر اند
و انرا از جمله شرک خفی گیرند بلکه از وقت بکمال رسد که بمعرفت نیز
در معرفت که کند که هر لیس که بمعرفت شاد شود و معروف نیز چنانست
مقصود در ساخته است مجرد از وقت باشد که در معروف و از معرفت
بر خیزد و جز اطلال بشریت نیز خرج کرد از حالت طمس است
و مقام کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام است و بعضی از

مقتان میگویند که **لا اله الا الله** توحید عوامست و **لا اله الا الله** توحید
خواص است و در تقسیم تساهل کرده است و ثبت پنج است یکی **لا اله الا الله**
و این توحید عوامست که نفی الهیت میکند از ماسوی الله و این قوم اعم
عوام اند و درای این طایفه گروهی دیگر اند که نسبت باین خواص اند
و با طایفه دیگر عوام و توحید ایشان **لا اله الا الله** است و این عالی تر از ان
اول باشد و مقام ایشان عالی تر است و بهر آنکه گروه اول نفی الهیت کردند
از غیر حق پس گروهی دیگر بر نفی حق از غیر اقتصار نکردند بلکه همه عوالم
هویت نفی کرده اند در معرض هویت حق تعالی گفتند که اوینی او راست
کسی دیگر را او نتوان گفت که او بیما از او بی اوست پس اوینی مطلق او را
و درای ایشان که گروهی دیگرند که توحید ایشان است که **لا انتله انت**
این عالی تر از انست که ایشان حق را هو گفتند و هر غایب را گویند و اینها
همه نوییها که در معرض نفی شاهد خویش است نفی کردند و اشارت
ایشان بحضور است که گروهی با ای اینان اند و ایشان عالی ترند و گفتند
کسی دیگر را خطاب ندی کند او را از خود جدا داشته است و اشارت
ایشانیت میکند و دوی از عالم وحدت در است ایشان خود را هم کردند
و هم گرفتند در میزای حق **انا اله انا** گفتند و محقق تر از این همه گفتند
انانیت و انیت و هویت همه اعتباراتی را بید بر ذات وحدت قرمیت
است هر سه لغز را در بحر طمس غرق کردند و طایفه العبارات و نیت
الاشارات و نل شی **هاکالا** وجهه و اینانرا مقام رفیع ترست و نا این
عالم علاقه ناسوت از مقامی برسند که با لای از مقام دیگر نباشد که ان
نهایتی ندارد بزرگی را بر سیدند که ما التصوف فقال **لا اله الا الله** و آخره **لا اله الا الله**

فصل دوم در راجح هر که عارف تر بود کاملتر بود و حدیث نبوی
 مشهور که ما اخذ الله ولینا جاهلا قریا و صاحب شرع اعظم با همه کمال
 خویش مملو بود با ستزادت علم و حق تعالی او را میفرماید **قل رب زدنی علما**
 و از الفاظ مبارک او است که علیک کل يوم ما از دافیه علما فلا بد در هر
 صباح ذلک الیوم بر سر هر روز حال سیاه بر بریز و چه است کسی دیگر را چگونه
 بود و این علم را که عارف را از روی کشف افتد لازم نیست که در باب
 طلاق و عناق و خراج و معاملات باشد که این علم ظاهر است بلکه از انکشاف
 بحالات قیومیت و کبریا و ربوبیت بود و ترتیب نظام وجود و عالم
 ملکوت و اسرار مخفی در آسمان و زمین چنانکه گفت **زله الذی**
یعلم السری فی السموات و الارض و دانستن سر قدر و روشن کردن از آن
 حرام است چنانکه لفظ نبوی بمنی از نا طقتکم القدر ستر الله فلا تنشوه
 و اهل حقیقت همه بر آنند که انشا سیر قدر کفر است و نیز نه هرج علم
 محققان بدان محیط باشد در چیز عبارت از آنند تا همه کسر در از شروع
 نماید که جمال کبریا احدیت بیشتر از آنست که مورد هر ناقصی و مقصد
 هر واریدی و مختصر هر قاصدی باشد و **قلیل من عباد الشکور**
 در فطرت انسانیت با کثرت جوارح هیکل یک نقطه بیشتر نیست که این
 افتق قدسی باشد و ما وجدنا فیها غیر بیت من **الاسامین** بر جزو کار
 نیست یا شخص بر نیز وجه است که از قوای بسیار و اعضای بسیار و ترکیب
 بشریت با کثرت تراکیب جز یکی مستعد ترقی بیشتر نیست حال یکی معموره
 نیز مهم بر نیز وجه قیاس باید کرد بر سر سخن پوشیده اولیتر و اورد و بیست و
 در کتب خرابات بسی مردانند که زلوح وجود سترهای خوانند

بیرون ز شیر گرفته احوال فلا دانند و شکفته و خرمی رانند 107
 مرد صاحب نظر باید که پیوسته با بحث عنایب و خنایق باشد و بدان
 قدر که سنای خاطر او ست فرول بکند حسین منصور علاج رحمة الله علیه
 کنت محبت میانه و کسر از وقت مستحکم شود که در میان ایشان هیچ ستر
 مکنون نماند بر محبت جزو کامل کرد در اسرار علوم خنایا و خبایا
 و زوایا موجودات بر و پوشیده نبود و جزو غایت کمال بنده
 انست که تشبه بند حق تعالی و علم بکمال از صفت او است جعل نقص بنده
 باشد و لازم آید که هرج عارف تر بود عتاق و جود او شریفتر باشد
 و فی الجمله چهل قبیح است **فصل سوم در اثبات لذت و محبت**
 بنده حق تعالی اما مذهب متکلمان و جماعه اهل اصول آنست که
 بنده خدا را نشاید که دوستدارد زیرا که دوستی اشتراک عبارت
 است از میل نفس بخیر خویش باشد و حق تعالی مع عالم است لذات
 او را با خلق مجانیست بود بلکه محبت عبارتست از طاعت بنده حق را
 و اهل معرفت اثبات او کردند که لذت و محبت در جنسیت بشری
 نیست نزد ایشان از آنکه مردم لونی را دوستدارند یا هیأتی را باز
 اند از جنس او نیست و محبت حق تعالی بقوای حیوانی و غایبی ندارد بلکه
 نقطه ربانیت که مرکز اسرار حق است در آدمی و این محبت بذوق
 تعلق از دو محبت شاذ شد در ذاتیست تشبه و در حضور ذات دیگر
 و جنسیت در این شرط نیست **عشق** عبارتست از محبتی که از حد بیرون
 رفته باشد و عشق یافتن مراد نماید و شوق نماید بر مشتاق
 بضرورت چیزی یافته است و چیزی نیافته کی اگر از جمال معشوق

همه مراد یافته باشد از روی وی نماید و اگر هیچ نایافته باشد
 ادراک نکرده هم از دشمن تصور نشود پس همه مشتاقی یا بنده
 نایابنده باشد و در شوق نقص است بر آنکه نایافتن در روز و رست
 و اما سبب اثبات لذت عبارتست از حاصل شدن کمال مرغیزی را
 در انستن حصول آن کمال چیز حاصل گردد و یا بنده را خبر نبود کمال
 نباشد جسم را چون کمال چیز حاصل شود و از روییت بصراحت مر
 چیزهای ملام را و در یابد و متلذذ گردد و سمع را لذت است و از
 ادراک سموع ملامت است از خوش و شمع را ادراک ملامت است از بویهای
 خوش و هم چنین برین قیاس این همه فواید را و در آن کمال معیت
 حو است و دانستن حقایق سرچیز و از آن حاصل این کمال است و از آن اتفاق
 نور حق است و انتعاش کمال کبریا یابد که لذت و عظیمتر باشد زیرا
 که ادراک وی شریفتر است و شرفتر نیز در یابنده از نفس انسان است
 و حو عظیمترین معلوماست پس لذت یابد که داملتز بود و لذت
 عظیمتر از لذت و قاع خبر نبود و خوشتر گشته است لذت نیز من لذت
 لذت هر فرد و این محض اثبات لذت و محبت است در روزگار جنبه جسم
 الله علیه از اهل تصور نقل کردند و غلام خلیل و جماعتی از مکتبه
 و نقباء ابراهیم از تجرید تشیع زدند و بر الحاد و کفر ایشان فتوی دادند
 و شهادت و محضرها ثبت کردند و جنبه دراز واقعه او را در کشید
 و امیر القلوب ابوالحسن النوری و کتانی و دقاق و جماعتی کبار را در
 مجلس سیاست حاضر کردند و سیاق قصد قتل کرد و این رفقه شهر
 است که ابراهیم نوری منبأ در کشتن قصد قتل را و از آن پرسیدند

گفت خواستم که یک لحظه زندگانی که مانده بود بر اذن از این بشار کنم
 این سخن را بخلیفه نقل کردند و سبب خلاص ایشان را بدید و پیش از آن بر
 ذاتنوز مصری هم سکا لیدند و حق تعالی او را خلاص از **احاطت سخن**
 ذات منقسم معرفت نامتقسم را شاید که معرفت نیز منقسم شود و از
 انتظام او معرفت را نیز انتظام لازم آید **منصور علاج کفر الصوفی**
بقا و الیقین و الیقین و الیقین و نیز در وقت صلیب صحت
 حسب الواحد افراد الواحد له، و کسانی که خواهند که کارگاه عنکبوت
 فروشانند نوزده عموز را از خود دور کنند از آن پنج پرنده اشکارا
 و پنج پرنده پنهانی و دور و نده تیز میز حرکت و وقت و نده آهسته
 و پشیده حرکت و از همه پرنده باز ترا دشوار تر است و در کردن زیرا
 که چند تا کسی خواهد که طیاران کند پرنده کار از پیش بر و نده و منغیر
 کنند از همه پرنده کار پنهانی را مشکل تر است و نفع کردن و در میان ایشان
 جزیره است که در ایجاد و ال یا باز باشند هر چند که مردم بیشتر روز
 نا آید یا پند از نده و در کردن او کنند و از حرکتش باز دارند تا آب
 حیوة در نیابد و شنیدم که اگر کسی در کشتی نوح نشیند و
 عصای موسی در دست داشته از آن خلاص یابد
 تمام شد رساله دهم صغیر به سر مرع

بر این رساله باز دهم است مبداء و معاد
 از آن خواجه بصیر رحمه الله علیه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ رَبِّ تَعَالَى
 رَبَّنَا لَا تَزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ
 الْوَهَّابُ بِنَا انك جامع الناس ليوم لا ريب فيه ان الله لا يخاف الوعيد
 سباسب افرید کاری را که آغاز همه از دست و انجام همه بدست خود
 همه او است و در روز او برگزیدگان که راه نمایان خلقتند با آغاز و انجام
 خصوصاً بر محمد علیه السلام و آل او، دوستی عزیز از محرمات تذکره
 التماس کرد که نبذی از اینج سالکان راه آخرت مشاهده کنند از انجام کار
 افرینش شبیه بدانند در کتاب خداوند جل و علا مستطوره شده بر زبان
 انبیاء و اولیاء او علیه السلام مذکور از احوال قیامت و بهشت و دوزخ
 و غیر از اینست که نماز و جه که اهل بینش بعیان می بینند نه بر از وجه
 که اهل دانش بیان میکنند و هر چند اجابت این التماس متعذر بود و علم
 اند نه هرج هفت نصیب هر کس است نه هرج نصیب کسیست شترانند و نه
 و نه هرجه بیند شترانند و نه هرجه بداند شترانند و نه
 هرج بگوید شترانند نوشت چه اگر دیدن بعین بود دانستن با اثر تواند
 بود و اگر دانستن بتصور بود گفتن یا اخبار تواند بود و اگر گفتن بتصریح
 بود نوشتن کنایت و تلویح تواند بود و لیس الخبر کالمعاینه تکلیف
 اذ انما **بسم الله الرحمن الرحيم** اما جواز خاطر شریک از ملتفت است
 جاره ندید از اسعاف یا نج ممکن باشد پس اگر این تذکره از اینج مراد ان
 عزیرست قاصرست یا ند که جواز عذر واضح است مواخذت نفرماید
 و ما توفیقنا لا اله الا الله علیه توکل و الیه این بیان هذه تذکره نماز
 اتخذ الی به سبیلاً و ما تشاء و ان شاء الله ان الله کان عابداً حاکماً

109
 یا خایم شاره رحمت و الغلامین اعد لهم غداً بما الامیر ان الحق
 حقاً و از رزقنا اتباعه و ازنا الباطل باطلا و از رزقنا اجتابه و ادخلنا
 فی رحمتک حق المصطفین من عبادک انک علی کاشی قدیر **ابتدا شروع**
در مطلوب وضع اساس این تذکره بر بیست فصل انتهای افتاد میست
 فصل اینست فصل اول در صفت راه آخرت و ذکر اسباب سالکان و
 اسباب اعراض مردم از آن و افات اعراض فصل دوم در اشارت مبدا
 و معاد و آمدن از فطرت اول و رسیدن یا انجام و ذکر شب قدر و روز قیامت
 فصل سوم در اشارت هر دو جهان و ذکر مراتب مردم در هر جهان و ذکر
 جهان فصل چهارم در اشارت مکان و زمان راه آخرت فصل پنجم در
 اشارت بخش خلائق فصل ششم در ذکر احوال و اصناف خلق در این جهان
 و ذکر بهشت و دوزخ فصل هفتم در اشارت بمراط فصل هشتم در اشارت
 بمسایف اعمال و کرامات تیز و نزول ملائکه و شیاطین بر نیار و بذات
 فصل نهم در اشارت بحساب و طبقات اهل حساب فصل دهم در اشارت
 بوزن اعمال و ذکر میزان فصل یازدهم در اشارت بظلم اسماء و اخصا
 دوازدهم در اشارت بشفحات صور و تبدیل زمین و آسمانها فصل سیزدهم
 در اشارت بحالها که روز قیامت حادث شود و وقوف خلق بعرضات
 فصای چهاردهم در اشارت بدرها و بهشت و دوزخ فصل پانزدهم در
 اشارت تریبانه دوزخ فصل شانزدهم در اشارت بحورها و بهشت
 رابع در دوزخ باز از بود فصل هفتم در اشارت نماز و بهشت و دوزخ
 و صفت رسیدن مردم با فطرت اولی که در نشأت اول بود فصل مجدهم
 در اشارت بدرخت بلور و درخت ذوق و فصل نوزدهم در اشارت

بخور العين فصل ستم در اشارت شواب و عقاب و عدل و فصل اول
 در معرفت راه آخرت و ذکر مسائل کافیه و اسباب اعراض از راه و امانت و این
 بدانکه راه آخرت ظاهر است و راه بران معتقد و نشانها راه مکتشف
 و سلوک کثیر است و لکن مردم از آن معرض اند و کاین مزایه فی السموات
 و الارض مبرور علیها و هم عنها معرضون اما سبب بسیاری سلوک آنست که
 راه همان راه است که مردم از آنجا آمده است پس اینچنین نیست یکبار
 دیده است و اینچنین شنبه بی یکبار شنبه و لکن فراموش کرده و لقد عهدنا
 الی ادم من قبل تنسوخ لم نجد له عزما و ازین جهت میگویند ارجعوا
 در راه که رفتانتم و انورا و در فراموشی از آن مانده که چشمی که باز چشم دیده
 است و بوشی که باز کوششیده باز نمی کنند تا حالش باز رسیده است
 و از تنسوخ هم الی الهدی **لستمعوا انراهم یفکرون الیک و هم الیک یفکرون**
 چه اگر بشنیدی شنبه اول یا ذکر کردی خلافتها تذکره من شارب ذکره
 و اگر بدیدی دیده اول یا از شناختی من نظرا اعتبر و من اعتبر عرف
 ادل الدین معرفت و اما سبب اعراض سه چیز است چنانکه گفته اند
 و در ساء الشیاطین ثلثه اول شواب بلیوت مانند شهوت و غضب و طبع
 از از خیال و جاه غیر از آن تکلل الدار الاخرة و علم الذین لا یزیدون علوانی
 الارض و الفساد و العاقبة لا متعین دوم و ساء من عادت مانند تسویلات
 نفس اماره و تزیینات اعمال غیر صالحه بسبب خیالات فاسده و او قاهر
 باذیه و لوازم از آن اخلاق ذلیله و را مان خیمه قل هل ننبیکم بالآخره
 اعمال الذین ضل عنهم فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا
 سه ام تو ایسر امثله مانند متابعت غولان آدمی بیکر و تعلب جاهلان

عالم آسودا جانت استغوا و استغوا شیاطین الشی و جز و مغرور شد ن ۱۱۰
 خدیج و تبلیغات ایشان و بنا برنا الذین اضلانا من الجن و الارض و علم ما تحت
 اقدامنا لیكونا من الاسفین و ثمرة اعراض تنک از جهانی و شقاوت
 جاود از یاشد یوم من اعرض عن ذکره باز له معیشتة ضنکا و بخشره یوم
 القيمة اعمی قال رب لم خسرتنی اعمی و قد کنت بصیرا قال کذلک انک ایتنا
 نفسیتها و کذلک الیوم تنسی و کذا م شقاوت یوزن بالانک کسی نزدیک
 جز یغالی تنسی باشد و کوری درین موضع کوری دست فانیها لا تعمی الاضمار
 و لکن تعمی القلوب التي فی الصدور و انرا امر است ختم و طبع و زیر ختم
 الله علی قلوبهم بل طبع الله علیها کلا بل و ان علم قلوبهم ما کانوا
 یکسبون و این نهایت مراتب کوریست چه موز است ثاب یز و لقرا و لا
 انهم عن یوم یومید لم یحبوبون و یز و کترین اوقات آنست که بیشتر کسانی که
 مردمان ایشانرا از زمره راهبران ی نهند از راه بی خبرند و عامون
 ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الاخرة هم غافلون و متابعت ایشان
 الا من ائتت ینفرا ید و ان طلع الشر من فی الارض یضلک عن سبیل الله
 الیه عوز الالظن و ان هم الا یخسرون بس سبیل طالب جزاء تمام
 بحمد الهی که و اعتموا بحبال الله حیفا نیستند مشک بلمات نامات و
 و تمت کلمات یک صدق و عدل لا یتبدل لکلماته و کفر یا الله هادی و نصیر
 فصل دوم در اشارت بیدار و معاد و آمدن از قسرت اولی و رسیدن
 بانجام و ذکر شوق در روز قیامت بعد از قسرت اولی است و معاد عود بان
 قسرت قائم و جمعا لا بدین حیفا فطرة الله التي فطر الناس علیها لا یتبدل
 لقائه الله ذلک الدین القیم باو اخذ ابو و میج نه دار الله و امر یز مع ش

پس خلق را از نیست نیست کرد ایند **و قد خلقتك من قبل ولم تنك شيئا**
 باخر خلق نیست شوند و خدا هست مانتا **كل من علمنا فان و يقي وجهه**
 ذو الجلال و الاكرام و سر چنانکه هست شدن خلق بعد از نیستی مبداء خلقت
 نیست شدن بعد از هستی معادشان باشد چه امیز و در فقر جزو تقابل پذیرند
 هر یا غیر دیگر یا تواند بود **حسابنا اول خلق نعیده** و از پنجاست که عالم
 مبداء اخذ بگوید و خلق جواب دهند **الست بربكم قالوا بلى و بحكم معاد**
 خدا بگوید هم خدا جواب دهند **لنزلنا اليوم بآية الواحد القهار**
 و خلق جزو یا دل از خدا وجود یافته بوده اند پس هشت شاه با وجود
 با خدای سپارند از ان الی ربك الرجوع پس نیست شوند **كل شيء عاقل و وجهه**
 منه المبدأ و الیه المنتهى نیستی اول هشت است که آدم در اینجا بود اسکن
 انت و زوجا الجنة و هست بعد از نیستی آمدن بدنیاست **بمطراها ميا**
 و نیستی دوم که فنا در توحید است هشتی که معاد موحدان تا نجاست
 ارجع الی ربك راضیه مرضیه تا دخل فی عبادی و ادخل جنتی آمدن از
 هشت بدنیاست توجه از کمال نقصانست **بيننا و ان فطرته** و بحاله صدور
 خالق از خالق جز برین طریق نتواند بود و رفتن از دنیا بهشت توجه از
 نقصان بکمالست و رسیدن با فطرته قدس و بحاله رجوع خالق با خالق
 جز برین نسق صورت نمند **والله يبداء الخلق ثم يعيده ثم اليه يرجعون**
 اول نزول و هبوط است و دوم عروج و صعود اول قول نور دوم طلوع نور
 الله نور السموات **والارض** یا نیز سبب عبارت از مبداء شب کرده اند و ان
 شب قدر است و عبارت از معاد بر روزان روز قیامتست در شب قدر
 تنزل الملائكة و الروح فیها باذن ربهم من كل امر در روز قیامت

تفريح الملائكة و الروح الیه فی يوم من مقدار خمسين الف سنة **111**
 و چون کمال مبداء معاد است هم چنانکه کمال شب پرورست و کمال روز ماه
 و کمال ماه بسال سر اگر مبداء شب قدر است و عا در روز قیامتست و اگر شب
 قدر نسبت بماده دارد لیلۃ القدر خیر من الز شهر و روز قیامت نسبت
 بسال از ان یدبر الامر من السماء الی الارض ثم یفزع الیه فی يوم من
 مقدار الف سنة و بوجهی اگر مبداء نسبت بمرد دارد **خمس مائة ادم**
بمبدأ اربعین نبیا خامع نسبت بسال از مابین التختین از بعد از
 عا و اگر شب قدر بر هزار ماه تفصیل دارد لیلۃ القدر خیر من الز شهر
 و روز قیامت بقدر پنجاه هزار سالست فی يوم من مقدار خمسين
 الف سنة موسی که مرد مبداء است صاحب نورا صاحب غریبه و وضع
 انوار نور باشد و ما کنت بجانب الغریب اذ قضینا الی موسی الامر و اما التبت
 الله التوریه و عیسی که مرد معاد است صاحب تاویل صاحب شرقست که
 موضع طلوع نور باشد و اذ کرمی الکتاب مریم اذ انبثت من اهلها
 مکانا شرقیاً و انه لعامر الساعة و محمد که جامع مرد و مستخرج من وسط
 و بوجهی از مرد و مبرا اما جامع حکم انام هم در مبداء منزلتی از ان
است بدیاء ادم بین الماء و الطین و کمال شیء **و جوهرا خلق محمد**
 و هم در معاد مرتبتی که شفیع روز حشرست **ادخرت شفاعة لاهل البیاء**
 من امشی و اما متوسط حکم از وسط روی بمغرب باید کرد تا بتبله
 موسی باشد و بمشرق تا بتبله عیسی باشد و میانه مرد و تا بتبله محمد
 بایز الشروق و المغرب قبلتی اما از مرد و مبرا حکم ناکله شرقیه و ل
 غریبه است از من ذلک لایات لقوم یفکرون **فصل**

در اشارت بهر دو جهان و ذکر مراتب مردم درین جهان و دراز جهان
 حق تعالی را حکم انکار اول و آخر مست و عالمست یکی دنیا و یکی آخرت یکی این
 جهان و یکی از جهان که این مبدء است از معاد و احکم انظار و باطل است
 دو عالمست یکی عالم خلوق و یکی عالم امر یکی عالم ملک و دیگری عالم ملکوت یکی
 عالم غیب و دیگری عالم شهادت که این محسوس است و از معقول و خلق را چون
 گذر برین عالمهاست از دنیا با آخرت و از این جهان بآن جهان و از خلق با امر
 و از ملک ملکوت و از شهادت بغیب و فتر ضرورت است و انبیا را نیز سبب
 فرستاده اند تا ایشانرا از عالمی به عالمی خوانند چنانکه گفت منزل بدان
 مقدومت بر دعوت نبی یا نبیا است و نبای از عالمست که خلق را بجا آورند
عمر تسالون عن النبیا العظیم الذی هم فیه مختلفون خلق در
 دنیا در ترازخ اند و بر رخ سدفست ظلمات میاز مبداء و معاد متوسط
 و نیزه را بهر بر رخ الی یوم یبعثون و مردم اینجا بعضی خفته اند و بعضی
 مرده خفتگان حکم الناس نیام فاذا اتوا انبهم و الدنیا حکم و مرد
 گان حکم اموات غیر احیاء و فانت سمع من فی القبور و هر که از نزدیک
 بمرد از خواب برخاسته قیامت برخاسته بود و فاذا اتوا انبهم و
 میزبانان فقد قامت قیامت و لکن هر که دوامست یکی ارادی **موتوا**
تباران و تو او دوم طبعی اینها تگونیوا یدر کلم الموت هر که بر
 ارادی بمرد بر زندگانی زنده شود و مت با ارادة شعی بالطبیعه و هر
 بر طبعی بمرد در هلاکت جاودانی افتد و بل لیس انقبه بعد الموت
 بشر قیامت بشری بر رکت انبیا را اجازت کشید از سر نداده اند
 چه انبیا اصحاب شریعت اند اصحاب قیامت دیگر اند اما انت منذر

112 و لک قوم عاد و محمد علیه السلام که بقربت قیامت محصور است
 انا و الساعة کهاتین حالش را قیامت نیست که بسا الزمان و الساعة
 ایا از من میماند **نیز انت من ذلک** **لراعا ان یکانت هیما انما انت منذر**
من خشیة قیامت و ز تو است و شریعت و ز عمل الیوم و عمل الاثواب
 و عدد الاثواب بلا عمل میقامبران در روز قیامت لواءها را باشند فکیف
 اذ اجینا من کلامه بشهید و چنانکه عمل مولد شهید احکام قیامت
 دیگر است و حج و بالتبیین و الشهدا و قضی بینهم بالحق شریعت است
 که از شارع گفته اند و قیامت مقصد و صاحب ثمر و متکی فرماند بنیام
 ما اذ یوما یفعل فی کل یکم خالق سئالکما تندر و تا اثری از مقصد میاند
 فرستد سلوکش دست در دهجه هیچ سئالکما از مقصد داده نشود بدان
 را غیب نکر دزد در حرکت نیاند و تا که از مقصد معرفت و رغبت بدان
 ثابت فسر تا عارف محب نباشد و در اسلوح دست ندهد و معرفت و محبت
 اثر و صولست و کما الشریع غیر و سول و انرا حشر خوانند و امر کحشر مع
 من احب و در راه مرا نیست جوز فایز و عالم و انبیا را نیز بوجه این
 جهان نیست و علم از جهانی چه اینجا الا انهم فی مرتبة است و انبیا اثر
 تخر حکم الی یوم القیمة که ریت فیه و عالم بوجهی این جهان است
 و مشاهده و در دین این جهانی کلا لک تعلموا علم الیقین لترون
 الحجیم ثم لترونها غیر الیقین اثر اول که از وصول سئالک سدا یا نیست
 و اثر دوم ایقان تحقیق از این هذالمنو حق الیقین ایمان کسب در غیب
 انا ان یمن بالله و الیوم را آخر و ایقان کسب در عالم شهادت
 انرا شاهدند بر ایمان بضیله اهل دنیا است و سوز بالقیمة ایقان

نصیب اهل آخرت و بالآخره هم یوقنوز اینجا نیز از ما او تیتیم
 الیقین میگوید و دعوت با ایمانست منواتر بکرم و کمال ایمان با یقینست
 و اعمد و بکر حتی یا تیک الیقین ایمانرا مراتب استدل قالیند عراب
 امتنا قل لیرتو منواتر قولوا اسلامنا و لیسایدخل الیمان فی
 قلوبکم بوسطه و علیه مطین یا الیمان یا اخر یا لیسایدخل الیمان
 و ایمان را نیز شرا بوسطه فلا و در یک یوم منوز حتی حکم کرد فیما
 شجر بینهم ثم لا تجدوا فی القسم خرچا ما فسیست و یسلموا تسلیما
 اول انقیاد فرمان بعد از آن تسلیم و ایقانرا نیز مراتب است کلا
 سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون کلا لو تعلمون علم الیقین
 لتروا الحیم ثم لترونها غیر الیقین ثم لتسألوا لیسایدخل الیمان
 مشاهدۀ دوزخ بعد از حصول علم الیقین است و مشاهدۀ بهشت
 با سوال از آن که هنوز حکم غیبی در بعد از حصول غیر الیقین چه با
 علم هنوز حجاب باقیست تا اهل کماز بتدارند که هم بزمان دعوت
 و ما انظر الساعة فایمة و هم بکماز و یقذفون بالخبث من میان
 بعد و اهل یقین دانند که هم بزمان نزد یکتلقنرب الساعة
 و هم بکماز و اخذوا من میان قریب یوم بیرونه بعد او نراه
 قریبا یغامبر علیه السلام دست غرا کرد و میوه بهشت بر گرفت
 و احارقت مشاهدۀ این احوال نکرد برانکار و مومن حقیقی است ام
 نکرد از قال له کیف اصیبت یا حارثه قال اصیبت مومنا حقا قال
 علیه السلام لک حاجة حقیقة فما حقیقة ایمانک قال رایت اهل البیت
 یمنوا و رایت اهل النار یجعدون و رایت عرش ربی و رایت اهل النار

علیه السلام اصیبت فالتزم **فصل پنجم** در اشارت مکان 113
 و زمان راه آخرت جز دنیا ناقص است ثابت کرد که طفل او را
 از دایه و کمداره کزیر نیستد ایه او زمانست و کمداره او مکان
 و بوجبی پدر او زمانست و مادر او مکان و هر یکی با اثر از آثار
 مبدع خرد و محصور است و از احاطت است کما ینازع غیر احاطت
 خدا را است و الله بکاشی محیط و اثرش غیر او را زمانرا
 احاطت که اثر مبدع است جنان حاصل اید که بعضی از او دل شد
 و بعضی آخر و مکانرا جنانک بعضی ظاهر شد و بعضی باطن چون
 مرد و بذات و طبع نیستند هیچ کدام در هیچ کدام نام نیست
 بلکه جرد هر بعضی از زمان اقتضای عدم دیگر بعضی میکند و حضور
 هر بعضی از مکان اقتضای غیبت دیگر بعضی میکند گذشته زمان نیست
 استند اینده هم چنین اگر زمان و جردی در از زمان است که لیسایدخل
 زمانست و از خردی مقدار ندارد و کما انرا از خوانند و احاطت
 مکانرا احاطتی هست همه مکانرا است نه جزوی را از و همه
 مکانرا است که آسمان و زمین و دیگر داینها ترا حاوی است و آخرت
 از مکان و زمان مبرا است چه از نقصان منزه است ما نشانهای
 که از این اهل زمان و مکان دهند باده زمان بوز و کاه مکان ترا
 بلسان قومیه بوز و نشان زمان بکمترین زمان تواند بوز مانند
 حال و ما امر الساعة الکلمة البتة او فوا قریب و نشان مکان
 بفراخ ترین مکان جنۀ عرضها السموات و الارض و ادع
 هم زمان نیست و صفت او بکمترین زمان کنند و ما امرنا الی واحد

مع بالبقدر بر میداد معاد ازین روی نیز متشابه یقین که آخرت
 تعلقش بر زمان و مکان هم برین سیاق باشد اما تعلقش بوقت زمان
 چنانکه گفته اند البقیة خطرات و یوسعت مکان از من شرح الله معاده
 للاسلام فهو علم نور من ربی **فصل پنجم** در اشارت به بشر
 حایة زمان علت تغییر است علم الاله طایفه از مکان علت تکرار علی
 الاله طلاق و تغییر و تکرار علت محو شدن بعضی موجودات از
 بعضی برچون بقیامت زمان و مکان مرتفع شوند بحاجات بر خیزد
 اولین و آخرین مجتمع باشند بر قیامت و زجمع است یوم و جمعه
 لیوم و الجمع و یوم جمع روز فصل است چه دنیا گوزن مشاهدت امتی روزی
 متو و باطل متشابه نماید متخاصمان در مقابل یکدیگر نشسته اند
 آخرت گوزن میانیت است یوم الساعه یوم میزد بتفرق و جمع است از
 باطل اج ذاکند لیسیر الله الخبیث من الطیب حکومت متخاصمان فصل
 کنند و سقیت حق و بطلان باطل احکم کنند لیهلک من هلك عن بینة
 یوم الحق و یوم الباطل بر روز فصل است اما از فصل هم اثبات
 از جمعه میکند که پیش بیاید هذا یوم الفصل جمعنا کما و اولین
 بشر جمع باشد بر روز حشر است و حشرنا هم قام ثفا در منته
 اید اما حشرها متفاوتست قدمی را جنین است که یوم حشر است و
 الی الرحمن و قومی را جنین که یوم حشر است و الله الی النار
 و بر تله حشر هر کس باخ سلولش در طلب او بوده است و حشره
 مع من یتوله و باین سبب حشر و الذین ظلموا و از و اجهیز و جنین
 و الذین یحشرهم و الشیاطین تا بعدی که لواحب احدی حشر

۱۱۴ مع وجود آثار افعال مدبر از بر از خ حیوانی چنانکه بعد از این
 گفته شد مستور و حاضر کنند از اصناف را جمله حشر کرده باشند
 و اذا الوجود حشر و حشر هر کس بصورتی اثر انکسرت و اندر بود
 به انجا باها مرتفع است و برزوا الله الواحد القهار تا باین
 سبب حشر بعضی الناس علی صور حق عندها القردة و الخنازیر و خود
 هم درین جهان جعلنا منهم القردة و الخنازیر و عبد الطائفت
 و لکن اینجام کسان نیستند که اهل از چهار باشند از فی ذلک یا یقوم
 یعقلون **فصل ششم** در احوال اصناف خالق در این جهان و ذکر
 بهشت و دوزخ کسان که در این عالم در معرض سادک راه آخرت اند
 سه طایفه اند و کثرت از و اجات الله فاصحاب النعمة ما اصحاب النعمة
 و اصحاب المشامة ما اصحاب المشامة و السابقون السابقون
 و هم جنین فیهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات
 سابقان اهل و حدت اند از راه و از سلوک منزه بل خود مقصد میوه
 سالکان ایشان اند و که بعد عینک عنده ایشان اند از کوه از خرو
 که در عرفوا و از غایبوا و یتفقدها و اهل من نیکان عالمند ایشانرا
 الرح مرا تبست بحسب رکات دوزخ اما در عذاب متساوی اند قال رسول
 ضعف و لکن یعلمون و هم جنین انهم یومیز فی العذاب مشترکون
 و هر سه طایفه را کذب و دوزخ است از منکر و واردها اما سابقان
 و هم در علی الصراط کا لبرق الخاطی ایشانرا از دوزخ کزندی نیست
 جز ناهاده و خامده سخن یک از اما ما از اهل بیت است بخواب از که
 بر سینه است شمارا کذب و دوزخ باشد و اما اهل من را از دوزخ بجات

و اما اهل شمال را در اینجا بگذارند ثم تجي الذین اتقوا و نذر الظالمین
 فیها جثیا سابقان و اهل عین بهشت استند اما کمال اهل عین بهشت
 بود و کمال بهشت سابقان از الجنة اشوق الی سلمان من سدا الی الجنة
 ایشانرا بهشت البعث بود هر یک دلوها و هم بطعوز ایشانرا اعراف
 اند و علی الاعراف رجال یعرفون کلا بسم اسم ایشانرا همه حالها
 یکسان باشد لکن لا تا سوا علی ما تاتکم و لا تغر حوا بما اتاکم و صفو حال
 ایشانست اهل شمال اهل تضاد اند با احوال متضاد که درین عالم مقابلست
 ما قدهستی و نیستی و مرکز و زندگانی و علم و جهل و قدرت و عجز و لذت
 و آلم و سعادت و شقاوت باز مانده اند زیرا که بخود باز مانده اند و از
 خود بخود خلاص نتوان یافت کما نصحت جلود هم بد لنا هم جلودا
 غیرها لید و قوا العذاب لجرم همیشه میان دو طرف شوم و در هر یک
 دوزخ مترددند گاه باین معذب و گاه بآن لهر من فوقهم ظالم النار
 و من ختمهم ظالم الجوز در دنیا در رتبه طاعت که اول مرتبه است از مراتب
 ایمان نیامده اند در نام اختیار دست باز گرفته با خیرت بخوبی مانده اند
 کما ارادوا ان تخرجوا منها الی عیدانها و اهل عین اهل رتبت اند
 همیشه در سلوک باشند تا کمالی بعد از کمالی و درجه بالا درجه حاصلا
 کند لهم عارف من فوقها عارف از عذاب اهل تضاد خلاص یافته اند
 که خوف علیهم و لا هم یخزنون الخوف علی ما فات و الخوف مما لم یات
 جوز در دنیا مجبور بوده اند و ما کان لهم من لا مؤمنة اذا قضی
 الله ورسوله امر الزیاد من اهل الخیرة من امرهم باخیرت مختار مطلق
 شده اند لهر فیها ما یشاءون تا حکم عدل هر یکی را از جبر و اختیار

نصیبی باشد پس اگر این طایفه را یکی از دو طرف تضاد ملاستی
 باشد از تضاد نه تضاد حقیقی بود و ایشانرا از معانیست با نیا
 باشند و از مانند حرارت و برودت و نجیب و فاسد و غریزی اند نه
 جویز حرارت و برودت مسموم و زهره بر که غریبند از اهل برار بشود
 من کاس حان من اجهال فاسد و یسقون فیها کاسا کان من اجهال غیلا
 و هم جناتنا منازعت اهل بریت منازعتی بخاری باشد پیتاز عوز مع
 فیها کاسا لفسد فیها و لا تأیمرنا لجرم و نزعنا ما فی صدورهم
 من غیال حوانا علی شرر متقابلین اما مناصمت اهل تضاد نه اسم
 حقیقی باشد از غیال حق تضاد اسم اهل النار یا لهرم کما دخلت
 امة لغت اختها بر حرارت و برودت که متضادند و راه هر دو طرف
 سبب داحت خودیست و از بر دوا و سلاما است اهل بر دوا اهل یقین را
 و دیگر طرف را نارست سبب عذاب کسانی که مقابل ایشان باشند
 الظالمین یا الله قلن السور و راه هر دو طرف سبب داحت قوی
 باشد چنانکه در زنجیل و کافور کنیم و سم چنین از راه عذاب
 قویست مانند نار التحیم و راه داحت قوی مانده از نار که شخم از
 قسم الجنة و النار التماس کرد یا تقسیم النار اجماعی من اصحاب النار
 تا او خندید و لغت بعلت که بعد از از یاد دیگر حاضر از فرمود که نه
 خواهند که از اهل قیامت باشد و نیستی مهم اصناف نیستی قهر که
 بقیامت حاضر و غایب را باشد کل شیء و الا لا وجه و نیستی لطف له
 اهل وحدت را باشد من اخبی محور اثره و نیستی غنوک اهل دوزخ را
 باشد که تبعی و لا تذکر فصل هفتم در اشارت بصراط و صراط راه حق تعالی است

وَأَنكَ تَهْدِي إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ صِرَاطَ اللَّهِ الَّذِي لَهُ مَا فِي السَّمَوَاتِ
وَمَا فِي الْأَرْضِ أَذِقْ مِنَ الشَّعْرِ وَاحِدٌ مِنَ السِّيفِ بَارِكِي سَبِيلَنَا مَا كَر
أَنكَ مِيلِي إِلَى أَرْضٍ مَطْرَفٌ تَضَادَ أَفْتَدٍ مُوجِبٌ فَلَا تَبُذِّرْ وَلَا تَرْتَلُوا إِلَى
الَّذِينَ ظَلَمُوا فَتَمَسْكُمُ النَّارُ وَنِيرٌ يَسْبِيكَ مَقَامٌ بِرُؤْسِهِ فَلَا تَكُنْ
وَمَنْ وَقَفَ عَلَيْهِ شَقَهُ بِتَعْصِفٍ وَرُخْيَازٍ أَزْ صِرَاطٍ بِدُورِخٍ أَفْتَدٍ
وَالَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ عَنِ الصِّرَاطِ لَنَا كَبُورٌ أَزْ دُجَانِ صِرَاطٍ
دُورِخٍ أَفْتَدٍ بِمِيزٍ وَ الشَّمَالِ مُتَعَلِّقٌ خِلَافَ أَعْرَافِكُمُ الْجَنَّةِ عَلَى مِيزٍ
وَالنَّارِ عَلَى شِمَالِهِمْ وَكَرَجٍ مِيزٍ وَ شِمَالِ الشَّامِ بِمِيزٍ بِشَدِّ كَلَامٍ بِمِيزٍ
مِيزٍ **فصل هشتم** در اشارت به حایف اعمال و کرام الکاتبین
و ترویل ملائکه و شیاطین بر نیکان و بدان قول و فعل یا دامن در لوز
اصوات و حرکات باشد از ثبات و ثبات به ضعیف باشند جزو یان
کتابت و تصویر ایند باقی و ثابت شوند و هر قول یا فعل یا بکند
اثری از آن یا و مانند و این سبب تکرار اقتضا التسابی باشد با وجود
از ملائکه معاودت یا از قول یا از فعل آسان باشد و البته چنین بودی
میچ کس هیچ علم و صنعت و حرفت نتوانستی اسوخته تا دیب
نوزدان و تکمیل ناقصانرا فایده نبودی از اثرها که از اقوال و افعال
با مردم باقی ماند بحقیقت ثبات کتابت و تصویر از اقوال و افعال
باشد و محل از کتابتها و تصویرها را کتاب افعال و صحیفه اعمال خوانند
چه اقوال و اعمال جزو مشخص شوند کتاب باشد چنانکه میار کنیم انشاء
الله تعالی و داتبان و مصوران از مکتوبات و مصورات که ام الکاتبین
باشند قومی که بر مین باشند حسنات اهل مین نویسند و قومی که بر

شمال باشند سیئات اهل شمال نویسند از مینا قی المتعلقین عن المیز و 116
عن الشمال قعيد در خبر مستک هرک حسنه کند از آن حسنه فرشته
در وجود اید که او را مثاب دارد و هرک سیئه کند از آن سیئه شیطانی
در وجود اید که او را معذب دارد و خود در قرآن میفرماید ان الذين
قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل انهم الصالحين الآية الا انهم افروا ولا
تخزيوا و البشروا بالجنة التي كنتم توعدون ان اولياد لهم في الجنة
الذين يادفون في الآخرة و بمقابل هذا انبياءكم على من تنزل الشياطين
تنزل على كل اقل اثمهم و هم جنين و من بعث عن ذكر الرحمن يقتضيه
شيطانا فهو له قرين همين استك بعبارة اهل دانش ملائکه گفته اند
و بعبارة اهل پیش ملائکه و شیطان و مقصود از هر دو یکست و البته
بقا و ثبات از مولات بودی خواه در ثواب و عقاب ابرار اعمالی که در زمان
ان کرده باشند و جمعی نبودی و لکن انما بخدا اهل الجنة و اهل
النار فی النار بالنیات پس هرک مثقال ذره نیکی یا ید میبندد از نیکی و بدی
در ثبات ملتوب و مصور شود و موبد و محلد نماید و جزو یا بشر چشم
اشارت دارند که اذاجه نشر کسانیکه از آن غافل بوده باشند گویند
هَذَا الْكِتَابُ لَا يُغَادِرُ صَغِيرَةً وَلَا كَبِيرَةً إِلَّا أَحْصَاهَا وَ جَدَّ مَا عَلُو
حاشرا هم چنین را اخبار بسیار آمده است که از گفتن تشبیه که فعل حسنه
مثلا حوری یا فریبت که در بهشت جاودانی از آن تمتع می یابند و در خبر
دیگر هم چنین که از سیئات کناه داران اشخاص افریده سبب عقوبت
و محنت قومی شوند چنانکه در قصه بسرنوح پیغامبر آمده است عمل
غیر صالح و در بنی اسرائیل و نقد بنی اسرائیل از انبیا الهین

من فرعون انه كان عالما من السرفه و در خبر است که خلق الافرین
من ذنب المؤمنین و امثال این بسیار است و این جمله بحکم از باشد که
وان الدار الاخرة لهما الحيوان لو كانوا يعلمون بشر مرج در نظر اهل
دنیا از دورا حجاب از غیر حیوان نیستند جز از حجاب و غطا از پیش
برگیرند **نلتنا عنك غطاك فبصرك اليوم** چه دید و این نگاه بود
نه از این حیات که بحقیقت مرگست میگرد و بحیات از جهانی که مرکز این
جهانست نده شوند و من كان ميتا فاجيئناه وجعلنا له نورا
بمشی به فی الناس من مثله فی الظلمات ليس بخارج منها انرا جنان نیستند
که باشد و اینست بجای دعا از ان الاشياء لاهي بشر هر سر را بعد از
لشف غطا و حدت بصر کتاب خود بیاید خواند و حساب خود بگردان
و کل انسان الزمانه طایره فی عنقه و تخرج له يوم القيمة كتابا
یافاه منشورا اقرأ الكتاب ای بنفسک الیوم علیا حسیبا اگر سابق
باخبر است باشد یا از اهل دنیا نه باشد تا نیشوز تموتوز و ما تموتوز تیثون
لتابشر از پیش او یا از جانب استشربا و دهند فاما من اوتی کتابه
یمینه و الاز جمله منکوسان باشد و لو تری اذا المجرمون السواد و سیم
عیند بهر یا از اهل شمال کتابش از دورا ظهرش یا از جانب چپ او
دهند و اما من اوتی کتابه و را ظهره و اما من اوتی کتابه بشماله
فصل در اشارت بحساب و طبقات اهل حساب در روز حساب
مردمان سه طایفه اند طایفه یوزقوز فیها بغیر حساب و ایشان سه
صنف باشند صنف اول سابقان و اهل اعراف که از حساب منزله باشند
در خبر است که جز در ایشانرا حساب ندهد برند فرشتگان از ایشان حساب

طلبند که بگویند چه باید اذنه که حساب باز در حیم خطاب حضرت عزرت 117
برسد که نیک میگویند شمار ابا حساب ایشان را نیست و خود خطاب با بقای
علیه السلام در حق جماعتی ما علیک من حسابهم من شیء و صنف دوم جماعتی
از اهل دین که بر سیئات اقدام نموده باشند و صنف سوم جماعتی که دیوان
ایشان از سیئات خالی باشد اما اهل حساب نیز سه صنف اند صنف اول
جماعتی که دیوان اعمال ایشان از حسنات خالی باشد و صنف دوم لسانیه
چنینا ما سنقوا فیها و باطل ما کانوا یعملون و در شان ایشانست
وقد منا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا و طایفه
سوم اهل حساب که خلطوا عملا صالحا و اخرسیا و ایشانرا دو صنف
باشند صنفی که حساب خود همیشه میکنند حاسبوا انفسهم قبل ان یسبروا
بنشینده اند که جرمر بقیامت بحاسب حسابا یسیرا و یقبله اهل
مسرورا و صنفی که از حسنات و سیئات غافل بوده باشند که جرمر
مناقشت مبتلا شوند و من یزقش الحساب فمقد عذب و حساب جرمر
و جمع اثار حسنات و سیئات که تقدیم یافته باشد تا علم عدل جزاء
هر یکی بیابند و موقوفان همیشه مشاهد موقوف حساب باشند که یوزخر
حساب الیوم من الیوم القيمة **فصل** در اشارت به وزن
اعمال و ذکر میزان و الوزن یومید الحق فمن ثقلت موازينه فاولئک هم
المفلحون و من خفت موازينه فاولئک الذین خسرو انفسهم و اثر فعاله
اقتضاه اطمینان نفس فاعمل کذا نسبت از ثقل اولی چه مثقات کشتیها را
از اضطراب و حرکت نا هموار ناه دارد و در اثر که اقتضای تخیر نفس
و تتبع اهداء مختلف کند نسبتش خفت اولی چه خفیف باشد که تغییر در هوا

حادث شود در حرکت لایذ و حرکاتش از نظام خالی بود و اما همین از نفس
 مستلزم رضا بود و اجرم فاما من ثقلت موازینہ فهو فی عیشہ راضیة
 و اختلاف حرکات نفس اثر متابعت هوا بود و موافق هوا و به اجرم
 و اما من خفت موازینہ فامه فادینہ و نیز ابلیس را از انش افریده اند
 و آدم را از خاک خلقتی نیز نار و خلقتی من طین و انش خفینست و خاک ثقیل
 بر افعال ابلیس اقتضا یافت کند و افعال آدمی اقتضا از تنجیه کل بعمل آید
 شاکلتی بعضی گفته اند کلمه **لا اله الا الله** میزانیست هر چند فرموده اند
 کلمه خفینة علی اللسان ثقیلة فی الیمن از اقامت نسبت با بعضی مردم موزون
 و میزانیست علامت آنکه این کلمه میزانیست است که وجود در یک لفظ و
 عدم در یک لفظ و حرف استثنای روی یا عدم دارد و روی یا وجود
 ثابت شایع است که هر دو کفه با و ایستاده است و این کلمه فاصلت
 میاز مسلمان و کافر و بهشتی و دوزخی من قال لا اله الا الله دخل الجنة
فصل یاتر دهم در اشارت به طی اسمانها کلام حق تعالی دیگر است
 و کتاب حق تعالی دیگر کلام امریست و کتاب خلقی اما امرنا الشی اذا
 اردناه ان یقول له لن یمکن و عالم امر از تضاد بدل از تلک منزهست
 و ما امرنا الا و احدیة اما عالم خلق مشتمل بر تضاد و ترتیبست و در رب
 و ابابیر الی فی کتاب مبین و هم جنانک کلام مشتمل بر آیات است و آیات
 الله تلوه علیک بالحق کتاب هم مشتمل بر آیات است و آیات الکتاب
 المبین کلام جزو شخص شود کتاب باشد جنانک امر جزو امضایان فعل
 شود کن یمکن بر صحیفه وجود عالم خلق کتاب حق تعالی است و آیات
 او اعیان موجودات است از فی اختلاف الیل و النهار و ما خلق الله فی الیات

و الارض آیات تقدم یقنن و این آیات در از کتاب مثبت و مبین تا خلق 118
 مطالعة آیات فعلی که در افاق مثبت است و استماع آیات فعلی که در انفس
 مبین است بخور رسد سنزیم آیاتنا فی الافاق و فی انفس حتی تبین
 لکم انه الحق و مردم تا در تخت زماز و مکانند از آیات بروی خوانند
 و با وی نمایند یکی بعد از دیگری و از روزیست بعد از روزی که بدو
 لذر ذو حالی بعد از حالی مشاهده میکنند و در کرم با یام الله از فی
 ذلک آیات بر مثال لسی که نامه می خوانند نظری بعد از نظری و جری
 بعد از جری پس جزو نظر بصیرت او یکی اهدایت گشوده شود و جنانک
 اهل قیامت را گفته اند از عالم خلق یک یزد و باء اله امر رسد که
 من انش از انجا بوده است بر همه کتاب بیلبار مطالع کرد و مانند
 لسی که نامه مشتمل بر سطر و حروف یکبار در بیجیه پیشرا و باشد
 یومر نظوی السماء کطی السجل للکتبه السموات مطالعات بیمنه نمی گوید
 بشماله تا دانند که اهل شمار را طی اسمانها نصیب نیست و اگر بخود
 قدرت مطالعة نداشته باشد جزو بروی خوانند استماع نکنند
 حالش این بود که یسمع یا ان الله یتلی علیه ثم یسر مشکرا ان لم
 تسعها فنبشره بعذاب الیم و در سمع و بصیر و کلام و کتاب اسرار
 بسیار است که ذکر آن درین مختصر ممکن نیست **فصل دوازدهم**
 در اشارت بنفحات صور و تبدیل زمین و آسمان نفخه صور قیامت
 در نفخه است و لا از جهات مانند هر که میازد که حیات از دوا از اهل
 اسمانها و زمین له اصحاب طاعت نیز با دایله تا وید اند تا بر محسوس
 و معقول خود کوتا ویدی کرده اند و نفخه فی الصور فصعق من فی السموات

وَمِنْ فِي الْأَرْضِ مَنْ شَاءَ اللَّهُ وَمَا أَنْتَ إِلَّا نَكِشُ عَوَارِثَ وَ
 كَسْرَارٍ أَوْ دِيَانَاتٍ إِيَّاهُ شَدَّ تَامَعَابَهُ نَيْسِي خُودٍ وَدَانِشٍ وَبِشْرُخُودٍ
 بِدَانَتِهِ وَبِحَقِيقَتِ **أَنْتُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ حُضْبُ جَهَنَّمَ**
لَهُمُ الْوَارِدُونَ وَتَقِينُ شُونَ وَإِذَا وَقَعَ الْقَوْلُ عَلَيْهِمْ أَخْرَجْنَا لَهُمْ دَابَّةً
 مِنْ الْأَرْضِ تُكَلِّمُهُمْ أَنَّ النَّاسَ كَانُوا بِآيَاتِنَا لَا يُوقِنُونَ وَنَحْنُ دَوْمَرَارِ
 جَهْتِ أَحْيَاءِ الْإِنْسَانِ بَعْدَ أَرْزَامَاتِهِ قِيَامِ أَزْخَوَابِ جِهَالَتِ تَرْقِخِ
 فِيهِ آخِرِي فَإِذَا هُمْ قِيَامٌ يَنْظُرُونَ وَإِنَّ قِيَامَ قِيَامَتِهِ شَدَّ وَدَرِ قِيَامَتِ
 بَعَثَ يَوْمَ ذَلِكَ يَوْمَ الْقِيَمَةِ تَبْعُثُونَ بَسْرُ ثَوَابٍ وَعَمَلَاتِهِ شَدَّ كَسَانِ
 كِهْ دَنَا وَآخِرَتِ إِيَّاهُ مَحْدُثَةً بَاشَدَ **لَوْ لَشَدَّ الْعِلْمُ مَا أَرَدَتْ نَبَاهُ**
 بَازِهَا شَدَّ كِهْ فَكُشْنَا عَنْكَ غَطَاكُ فَبَحْصَرَكُ الْيَوْمَ حَرْدِيدِ
 بَسْرُ عَمَلٍ وَثَوَابٍ إِيَّاهُ هَمْ يَكِي يَوْمَ الْعَبْدِ وَاللَّهِ لَا لِرَبِّهِ وَلَا رَهْبَةٍ إِلَّا أَنَّهُ
 أَهْلُ الْأَنْبِيَاءِ وَآلِ الْأَنْبِيَاءِ الْعَبْدُ بَسْرُ إِيَّاهُ انْتِظَارِ قِيَامَتِهِ وَبَعَثَ
 ثَوَابَ نَبَاهُ وَغَيْرَ إِيَّاهُ أَدْرَ نَشَاتِ ثَابِتِهِ مَكْشُوفِ كُنْدِ كِهْ قِسْتِي
 إِيَّاهُ نَيْسِي يَوْمَ آتِهِ نَيْسِي هَمَّتِي وَذَاتِ إِيَّاهُ دَانِي دَانِي
 ذَاتِ وَصْفَتِ إِيَّاهُ وَصْفَتِي وَبِي وَصْفَتِي وَصْفَتِي بِسْمِ اللَّهِ كِهْ ظَوَاهِرِ بَنِيهَا
 نَهْ أَنْتَ إِيَّاهُ أَنْتَ ظَاهِرٌ دَاشْتَهُ أَنْتَ وَبِوَاطِنِ حَقَائِقِهِ أَنْتَ بِاطِنِ
 وَحَقِيقَتِهِ دَاشْتَهُ أَنْتَ وَآزَارِ تَغَاغِ حُجُبِ ظَاهِرٍ وَبِاطِنِ حَقِيقَتِ حَقَائِقِ
 وَذَاتِ ذَوَاتِ لَسَدِ بَسْرُ زَمِينِ نَهْ أَنْتَ زَمِينِ يَوْمَ ذَلِكَ دَرِ نَشَاتِ أَوَّلِهَا
 زَمِينِ دَانِشْتَهُ وَآسْمَانِهَا نَهْ آسْمَانِ كِهْ يَوْمَ قِبَالِ الْأَرْضِ غَيْرَ الْأَرْضِ
 وَالسَّمَوَاتِ وَبِزَوَالِ اللَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ **فَكُلُّ سِيرَةٍ هَمْ**
 دَرِ آثَارَتِ بِحَالِهَا كِهْ دَوْمَرَارِ قِيَامَتِ جَادِثِ شُودِ وَوَقُوعِ خَلْقِ بَعْرَاتِ

۱۱۲
 انقلاب مبین نور انوار کلی است در فریضه این عالم و ماه از او استفاضت
 نور میکند و بر ما دوز خود افاضت میکند در وقت غیبت او و کبر الیک
 مبارکی فیض از انوار جزوی اند بر جز نور انوار مکتشف شود
 نور الیک با وجودی بنماند و اگر الیک با انوار ماه محو شود و خطر
 القمر و مستفیض من فیض بیوند و جمیع الشمس و القمر جزو نور
 و نور یکی شود نه از افاضت اثری اند و نه از استفاضت و اگر
 الشمس دور است بیرون فیض شمس او از مهر بر اجال را که سبب عوجا ج
 طرق و مقصود مقامات تعبیر است و الیک العجز المنفرد کتبی و باخر
 کلی نصف کتبی **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ** فیضها و بی نصفها و بی
 نَافِعًا صِفَتًا لَ تَرَى فِيهَا عِزًّا وَآيَاتٍ لِّمَنْ يَعْنِي شَبِيهٍ وَتَنْزِيلَةٍ وَبَارِئَةٍ
 لَهُ عِبَادٌ مِنْ جَنَّةٍ يَكْتَسِبُونَ رِزْقًا مِنْهُ بِسَاحِلِ آيَاتِهِ وَاسْتِدْلَالِ الْكَوَالِبِ
 ثَوَابِ مَقْدُورِ بَاشَدَ زَمِيَانِ بَرِ کِيرِنْدَ وَآزَارِ بَارِ سَجَرَتِ نَافِخِ وَبَرِ
 شَبِيهٍ بَازِ وَآسْمَانِ وَزَمِينِ بَکَسَارِ شُودِ وَخَلَائِقِ وَفِرْعَاتِ قِيَامَتِ
 ظَاهِرِ شُودِ فَإِذَا هُمْ بِالسَّاهِرَةِ أَهْلُ بَرَاخِ رَاجِحِ وَفَيْقِ وَكُشْفِ
 بِشْرِ بَرِ دَارِنْدَ وَآزَارِ الْقُبُورِ بَعَثَتِ وَدَرِ مَوَاقِفِ كُشْفِ أَسْرَارِ بَدَارِنْدَ
 وَتَقْوَمُ هَمَّانِ مَسَاءُ وَلَوْ أَنَّهَا لَازِحُ حَسْرَتِ بَرِخِ خَلَا صِرَاطِ بِنْدِ رُوحِ
 بَارِ کَاهِ وَبِوَسِيَّتِ نَعْنَدَ فَإِذَا هُمْ مِنَ الْأَجْدَاثِ الَّتِي بِهِمْ يَنْسِلُونَ
 سَمُومِ وَآيَاتِ قُرُونِ أَسْوَامِ وَبِزَمَانِ وَانْعَامِ بَازِ نَسَاقَتِ تَاسُوتِ
 أَطْرَافِ تَضَادِ شَكْسَتِ شُودِ بِوَحْدِ السَّمِ مِنَ الْعِلْمِ وَالتَّابِ مِنَ الذِّبِ
 وَالْقُرْآنِ مِنَ الْكِتَابِ بِيَوْمِ فِيهَا شَمْسُ أَوَّلِ زَمَانِ بَرِ أَمْرِ کَاهِ بَرِ
 طَرَفِ تَضَادِ سَبَبِ هَلْ خَلَقَ يَوْمَ بَرِ سَدْرَتِ کِبَشِ أَمَلِخِ مِيزَانِ نَهْشَتِ وَدُخِ

بگشتند تا بر گ که نیستی نیستی باشد هستی مطلق که حیوة ابدی باشد
 عیار شود و دوزخ را بر صورت اشتیاقی بصریات اند و حی می بیند
 بجهنم تا اهل عیار او را مشاهده کنند و بر زینت الحیم لیسیری و از
 عوار مشاهده او از اجزاء افرینش بر نیستی خود اطلاع یابند
فصل چهارم در اشارت بدرهای بهشت و دوزخ مشاعر
 حیوانی که بذا از اجزاء عالم ملک را مشاهده کنند هفتست پنج ظاهر
 و از حواس خمس است و دو باطن و از خیال و وهم که یکی مدبر امور
 است و در مدبر معانی چه مذکره و حافظه و ذاکره از مشاعر
 نیستند بل اعوان ایشانند و هر نفس که متابعت هوا کند و عقل را در
 متابعت هوا مسخر گرداند افرایت من اتخذ الله هواه هر یکی از این
 مشاعر سببی باشد از اسباب هلاک او و اصله الله علی علم تا حاشی
 آن بود و اما من طغی و اثر الحیوة الدنیا فان الحیم هی الهادی بس
 در یکی از این مشاعر در دوزخها و دوزخ بود لها سبعة ابواب لکل
 باب منه جزو و مقسوم و اگر عقل که مدبر عالم ملک نیست و رئیس
 این مشاعر است مطاع باشد و تفسیر را از هوا ی او منع کند تا بهر یکی
 از این مشاعر مطالعه از کتاب الهی در عالم خلقی که ادر اکثر این مشاعر
 خاص باشد بتقدیم رسانند و بعقل نیز استماع آیات کلام الهی را از
 عالم امری تلقی کنند بخلاف از قوم که لو کنا نسمع او نعتق ما کنا فی اصحاب
 السعیر این مشاعر هشتگانه مثبت درهای بهشت باشد و اما من حاف
 مقام ربه و فی التفسیر عن الهادی فان الجنة هی الهادی **فصل پنجم**
 در اشارت بزبانیه دوزخ مدبران امور در برابر از علوی و الساجات

سبأ فالسابقات سبقا فالمدبران امر الاشارت باحوال ایشانست 126
 هفت ستاره اند که در دوازده برج میدان سیر میکنند و مجموع هفت
 و دوازده نوزده بود و مباحث از امور در برابر از خلق سفلی هم هفت مباحث
 قوی نیاتی است سه اصول و چهار فروع و دوازده مبادی قوی حیوانی
 و مبادی احساس که از آن جمله پنج ظاهر و پنج باطن و دو مبادی حرکت
 که یکی قوت جذب است و دوم قوت دفع و مجموع نوزده باشد پس مردم
 مادام که در مجرای نیا محبوس است اسیران نوزده دارکنان علوی و این
 نوزده دارکنان سفلی است الراجح منزل بر نوزده و لا محاله **کما تفسیر**
مدبران و کما تفسیر تبیین پس جز از مجرای سیر و سیر و اما ملک
 باین نوزده زبانیه که از اشارت فلق از یکی از این و نوزده جنات
 گفته اند با و میروسته باشد و معذبند از که علیها تسعة عشر
 بره اطاوان هذا صراط مستقیم فاتبعوه و لا تتبعوا السبل فتفرق
 بکرم عن سبیله بگذرد تا بنور هدایت هادی قیامت با دار السلام رسد
 دار این نوزده زبانیه خلاص یابد ضرب الله مثلا رجلا فیه شرکاء
 متشاکسون و رجلا سالما لرجل هل یستویان مثلا الحمد لله بل اکثرهم
 لا یعلمون **فصل ششم در اشارت بحورها بهشت و پنج در**
 درخ باز از بذر ارباب مارة حیوة کافه اصناف نباتات و حیوانات
 و جعلنا من الیاء کل شیء حی ما ندموا عظم و نضاجی که عموم مردم را
 باز امتناع باشد لکن بعضی از این احاطت بعضی است و بعضی غیر است
 و بهترین غیر است شیر مازة تربیت اصناف حیوانات است و از اب
 خاص تربیت جه نباتات و بعضی حیوانات را از این بهشت باشد و خاص

بعضی حیوانات بود در ایام طفولیت مانند مبادی و ظهور و
علوم که سبب لذت باشد یا زیاده و از آن نیز بعضی مستحبات و بعضی
متغیر و بعضی غیر متغیر باشد و بهتر نیز غیر متغیر است و عسایر
شیر خاص تر است چه غذای بعضی انواع حیوانات است و شفا بعضی
اصناف در بعضی احوال و موافق همه امزجه و احوال بنسبت مانند
حتایت و غوامض علم است که انتفاع بدان خاص را و اسرار و محققان را
باشد و از آن نیز بعضی که درست و بعضی متوسط و بعضی مصفی
بهترین مصفاست و خمر از عسل خاص تر است چه خاص منوع
انسان است و از انسان بعضی اصناف و در بعضی احوال و بر اهل دنیا
حرام است و ایشان را جسد و بر اهل بهشت جلال و ایشان را ظهور
و از آن بعضی مودی است و بعضی متوسط و بعضی مادی و بهترین
مذست و ظهور بر آب خلاص است از تشنگی و شیر از تقیاض و غش
از بیماری و خمر از اندوه و جود اهل بهشت اهل کمال اند متع ایشان
عامست این چهار را بر وجه اتم چه اینها قسرا بدان انتفاع بود
بامل و اینها انتفاع بود و لا ینعکس مثل الجنة التي وعد المتقون
فیها انهار من ماء غیر آسن و انهار من لبن لم یغیر طعمه و انهار
من عسل مصفی و انهار من خمر لذة للشاربین و لهم فیها من حیوان
الثمار اما ثمرات بهشت در نظر اهل دنیا متشابه نماید زیرا که
اینجا حق و باطل متشابه اند و در دوزخ باران این چهار بهر حجم
و غسلین و قطران و مهل باشد و تلالی مثال نفس بها للناس و ما
یعتاها الا العالمون **فصل هفتم** در اشارت غایت بهشت

دو دوزخ و صفت میزند مردم با فطرز اول در نشأت اولی بابت امر مردم را 21
در جود دوزخ اند پس اگر کسی بر قدرت سر ارادت چه با اول یا چند
موجود بود و در صورت سلاله و نطفه و علقه و مضغه و عظام و لحم
تابع از آن نذر و خبر دارد شد **هل اتی علی الانسان حین من الدهر**
لم یکن شیئا مذکور او یک چندی زان بود تا قوت حرکت و بدلتش در
ظهور کرد و یک چندی متحرک بود تا قوت تمیز میان نافع و ضار در او
بفعل آمد و بعد از این قوتها میرید نافع و نگاه مرید ضار گشته چون
مقام نمود دست با فطرز اولی که می باید که این سفت در وی منتهی شود
بر عکس این تربیت پس اولی باید که ارادش در ارادت واحد مطلق که
موجد کلست مستغرق و منتهی شود چنانکه او را هیچ ارادت نماند
و جود را تابع ارادت مطلق است تعالی ذکره پس بهر چه از او باید
مطابق ارادت شد و این درجه رضاست و صاحب این درجه همیشه
در بهشت بود **لهم ما يشاؤون فیما ولدناهم** و باین سبب خازن را
رضوان خوانند چه تا باین مقام نرسد از نعم بهشت لذت نیاید
در رضوان من الله اکبر و بعد از آن باید که قدرتش در قدرت او تعالی منتهی
شود تا خود را هیچ قدرت فایر قدرت او نداند و این مرتبه را توحید
خوانند و من یسئل علی الله فهو حسبه از الله بالغ امره و بعد از آن
باید که علمش در علم او تعالی منتهی شود تا خود را هیچ نداند و این
مرتبه را تسلیم خوانند و یسئلوا تسلیما و بعد از آن باید که جودش
در جود او منتهی شود تا خود را چیزی نداند و این مقام اهل وحده است
اولیا الذین انعم الله علیهم و اگر سالک برین طریقت نشود و بر حسب ارادت
خود رود

و لا محاله چنانکه گفته ام در یکی در نیکوترین صورتی از صور مخلوقات
متمثل شوند مانند آنکه در قصه مرتیم آمده است که فتمثل لها بشرا
سویا و چون تمتع از آن مشاهده جز نقصان اثری از عالم و حدی که
مقتضی ازدواج ذات و صورت باشد با یکدیگر بر وجهی که مقتضی با اتحاد
بود صورت نبندد پس با هر یکی از آن صور که بمنزلت یکی از چهره از بهشت
باشد این ازدواج حاصل گردد و زوجه آنها هم خور عین و باز سبب جهره
این برده کیان از دیده اغیار و اهل تضاد مصونست مقصودات و انجام
باشند و حکم انکار محرمات عالم ترکش را چه از قوم را بنظر عالم مانگ
باز مانده اند وجه از قوم که بیاطن عالم ملکوت محبوب شده اند
و صلایشان ناممکن است لم یطهر انفس قبلهم و لا جاز باشد بسبب
انکه معاودت از حالت هر نوبت موجب التذادی بود زیادت از
نوبت اولی مانند محبوس مفقود که بعد از مقاسات طلب بغافه
باز یافت شود بکارت و غمرا بتلذذ لذت هر نوبت متجدد شود
فصل بیستم در اشارت ثواب و عقاب و عدل او باین سبب
من جاء بالحسنة فله خير منها و من جاء بالسئة فلا يجزيه
الذي عملوا السيئات الا ما كانوا يعملون و هم فرمود من جاء بالحسنة
فله عشر امثالها و من جاء بالسئة فلا يجزيه الا مثالا و در موضع دیگر
فرمود مثل الذين ينفقون اموالهم في سبيل الله كمثل حبة انبتت
سبع سنابل في كل سنبل مائة حبة و الله يضاعف لمن يشاء
اما قومی هستند که از چیز فضلند اولیک بیک الله سیاتهم حسنات
و باز از ایشانها که حبطن اعمالهم و قومی هستند که از چیز عدلند

فمن يعمل مثقال ذرة خيرا يره و من يعمل مثقال ذرة شرا يره 123
و باز از ایشانها که لا جرما لهم فی الآخرة هم الا خسرو و همچنین قومی را
یونکر کفیلین من رحمته و قومی را استغذ بهم مرتین و در ثواب قومی را
یضاعف لهم و لهم اجر کریم و قومی را یضاعف لهم العذاب و این تفاوت
بسبب تفاوتیست که در سیات و حسنات باشد نسبت با هر قومی که حسنات
الابرار سیات المقرین و از سیه آدم تا سیه ابلیس تفاوت بسیارست
و در خبرست که ضریفه علی یوم الخندق یواری عمل الثقلین بر بالای همه
ثوابها ثواب کسانیست که حکم از جهانی خودی خود در بازند که فوق کل بر
بر حتی تقتل الرجل فی سبیل الله مجناک یا الله همه عقابها عقاب کسانیست
حکم این جهانی خودی خود زیان کنند که الذین خسرو انفسهم و انما کما افعال
ایشان متجددست اهل فوزا کبرند که فلا تقامر نفس ما اخفی لهم من قره اعین
ایشان راست ما لا عین را ت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر ایشان
از ثواب عترة اندجه دنیا و آخرت بر مرد حق تعالی حرامست که دنیا حرام
علی اهل الآخرة و الآخرة حرام علی اهل الدنيا و هما حرامان علی اهل الله
سبحانه و تعالی نیست آنچ بحر بر شرح ریز و قست است از توقع از بیت یا
که در نیز فصول نظر کنند است که جبر در بیغ ندارند و اصلاح سهرها که
قابل اصلاح بود بجای آرند و حبسنا الله و نعم الوکیل نعم المولی و نعم
النصیر سبج از یکد به العزة عما یصفون و سلام علی المرسلین و الحمد
لله رب العالمین و صلی الله علی سیدنا محمد و آله الطیبین الطاهیرین
تمام شد رساله یا تزد من از از خواجه نصیر
پس از این رساله دو از دم آغاز و انجام است

بسم الله الرحمن الرحيم رب تم بالخیر
أخذ الله حمد الشاکرین والذاکرین والصلوة علی خیر خلقه محمد
واله الطیبین الطاهرین، بدان ای بخدوم کرامی اسعدک الله فی
الدارین وایدک روح القدس که جمله انبیاء و اولیاء علما و حکما صلوات
الله علیهم ورضی عنهم متفق اند و جمله کتب منزل از باری تعالی بدین
ناطق که حقیقت آدمی که انرا روح الهی و لطیفه ربانی خوانند و حکما
نفس ناطقه خوانند بمرکز معدوم و ناجیز نشود و او را برای بقای ابد
افزیده اند و عاقبت او اما سعادت ابد باشد و اما شقاوت سرمد
و محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین معنی چنین عبارت میفرماید که
انما خلقتکم للابد و انما یتقلبون من دار الی دار معنی این حدیث
چنین باشد که شما افزیده شدی تا بآخرین و بمرکز از دار فانی بدار باقی
منقول میشوید بمرکز حقیقت و اح یا بطریق حجت و برهان یا بطریق کشند
و باینستین معلوم میشود و محقق میگردد که حق تعالی او را برای فنا و
دثور یا افزیده است خلق الناس للبقا و فضلت بحسبونها للنفاد
انما یتقلبون من دار اعمال الی دار شقاوة او شادای معنی این حدیث
چنین باشد که مردم افزیده شدند از بهر بقا بس گمراه شدند از
جماعت که می ندارند که از بهر فنا افزیده شدند و مردم بمرکز نقل
میکند از دار اعمال که دنیا است بدار آخرت برای شقاوت یا از برای
سعادت و باینکه دانستیم که نشأت سه گونه است **یکم** نشأت حسی است
که انرا دنیا خوانند که درین حال در انیم و حکم این نشأت از زمان ولادت
بوزن تا زمان مرگ و مقصود ازین نشأت آنست که مردم کمال نفس حاصل

کداند

کرد اند و مراسم طاعت و عبودیت بجای آرند و اسباب آخرت و توشه
معاد مهیا دارند و اشارت نبوی علیه السلام بدین معنی است که
الدنیا مزرعة **الآخرة** یعنی بحاصل مزرعه دنیا در آخرت انتفاع
یابند، دوم نشأت برزخست قوله تعالی و من ورا یمر برزخ الی یوم
یتبعون معنی اینست چنین باشد که از بسرا دمیان بعد از مردن برزخست
تا روزی که برای آنجسته شوند از کور آدمی همه احوال و افعال و اخلاق
خود را در آنجا مشخص بینند بصورتی مناسب قوله تعالی یوم یتبدل
نفس ما عملت من خیر یحضرنا و ما عملت من سوء یتودعنا و بینها
و بیننا امدا بقید او بخندد لئلا الله نفسه و الله رؤوف بالعباد معنی
اینست ازین بود که روزی میاید یعنی در قیامت هر نفس را بخ کرده استند
خیر در دنیا حاضر شد و هر اچ کرده استند بدی در دنیا خواهد که
در میان وی و در میان از بدی غایتی باشد و در اگر اخلاق و اعمال نیکو
در زبده است قدرین نیکو در کور با او موافق شود و از وی هر دم
راحت بیند و اگر اخلاق و افعال بد و زبده باشد قریب زشت
مونس وی شود و هر دم ویرا بر بخاند **بیت**
نقاب قدرت حسی جواز پیش تو بردارند
اگر خبری سقربانی و کرم مؤمن حنا زینتی
مرج نقد باطن وی بود ظاهر کرد و طرح در دنیا از وی یاد رفته باشد
باز بیند **بیت** بوقت صبح شود هم جور و زعل و موت
که با که باخته **عشق** در شب در مجبور
سوال منکر و نکیر و روضه و چهره درین نشأت خواهد بود و در

سوم نشأت حشر است یعنی برانگیخته شدن مردگان و قرار مجید از
 تحقیق و ثبوت ان نشأت و صورت انکار خلق بر وقوع این چنین نشأت خبر
 می دهد که اولی بر اهل انسا از ان خلقنا ه من نطفه فاذا هم خصیمین
 وَضَرَبْنَا امثالاً وَنَسِیْ خَلْقَهُ قَالَ مَنْ عِجِبُ الْعِظَامُ وَهِيَ رَمِیمٌ معنی انراست
 آن بود که ندیدند مردمان که ایشانرا از قطره نطفه آفریدیم و ایشان
 با ما خصومت کننده اند و ضرب مثال کردند و آفریده شدن خود را فراموش
 کردند و گفتند که تو انرا مستخوانها پر سیده را اقل نجس الذی انشاها
 اول مرة و هو بکل شی عظیم بگو یا محمد زنده گردان از ان مستخوانها پر سیده
 را بار خدای که اولیا را از نیست هست گردانید و در احکام این نشأت عجایب
 بسیار است و عقل از ادراک بیشتر از معز و لست و جملة انبیا و اولیا بر
 وقوع این روز متفق اند و قل از اولی و الاخرین لجموع عور الی متعارف بود
 معلوم و باید دانست که لفظ قیامت مشترک الدلالة است بر اهل بصیرت یعنی
 بر آن روز که ذکر رفت اطلاق میکنند و انرا قیامت ضغیری خوانند **مراتب قیامت**
قامت قیامت اشارت بذکر معنی است یعنی که هرگز مرد قیامت او برخاست
 هشت و دوزخ صراط و میزان و حساب و قیامت نزر که خواهد بود از
 شرح کردن لذات بهشت در موازین عقل سنجید **بیت**
 در انائی درین منزل فریب این و ان بینی

یکی ازین جاه ظلماتی بیرون شوتا جهان بینی
 در صحیح مسلم آمده است که از رسول علیه السلام قال اذا دخل اهل الجنة
 الجنة ینادی مناد انکم ان کیوا فلا تموتوا ابدا و انکم ان تموتوا
 فلا تسقموا ابدا و انکم ان تسقموا فلا یاتوا سوا ابدا معنی حدیث

آن بود که رسول خدا میفرماید که چون اهل بهشت در بهشت را بیند منادی 125
 ندا کند یا اهل بهشت که بعد از این زنده بمانید و نمیرید همیشه و شمار است
 ترحم است که دیگر رنجور نشوید و شمار است که جوان شوی و دیگر پیر
 نشوی همیشه و شمار است که خوش عیش شوی و دیگر نومید شوی
 بدان ای مخدوم عمریرا الهک الله رشدا و عادک من شر نفسک که مقصود
 از آفرینش عالم و عالمیان ملائکه و انبیا و اولیا اند صلوات الله علیهم
 و رضی عنهم و اهل معرفت و طاعت اند قوله تعالی **و ما خلقنا الجن و الناس**
الا لیعبدون یعنی نیا فریدیم برایان و ادما را را اله از برای انکه مرا
 پرستند و بشناسند و ازین معنی سوال کرد از حضرت بربوبیت
 داد و علیه السلام وقتی که از عالم ظلمات منسلخ شد که ای رب لرب خلقت
 الخلق ای برورد شمار از برای چه خلق را آفریدی فنودی من و را
 سرادقات العزلة کنت کثرا محفیا فاجبت ان اعرفک یعنی ندا
 آمد از سرای پرده عزت که کجی پنهان بودم خواستم که مرا بشناسند
 بر معلوم میشود که مراد و مقصود از آفرینش این عالم ملائکه و انبیا
 و اولیا و اهل معرفت و طاعتند و باقی مردم بطفیل ایشان بجهت ابادانی
 عالم آفریده شده اند مثال ایشان چون مثال چهار پایاست که بخورند و
 غسیبند و ندانند که با این عالم برای چه آمده اند قوله تعالی **اولئک**
مکال نعام ربکم اضر یعنی ایشان خود چهار پایانند بلکه همراه تر
 جز تر برای کار آفریده اند و در باطن تو سیرامانت و نور خلافت
 بودی بعت نمازه اند زهار آن نور الهی را و سیر قدسی را بتاریکی هوا شر
 ضایع نکردانی تو بگو هر و را در جهان چه کنم قدر خود غنی دانی

و شایسته حضرت حق انگاه باشی که شجره خبیثه که آب محبت از دنیای
خورد به بی ای ضعیف کردانی و بقراضر تقوی حالمه ظلمات تعلقات
بشری را یکبار قطع کنی و شه باز لطیفه ربانی یا جنح عبودیت حق بر راز
دهی و احکام و هم و خیال را منقاد نکردی و لذتها بهیمی و شعری را پشت
پای زنی و خانه دل که مهبط انوار عزیزت قدس الوهیت است از فاذورات
طبیعت و خار و خاشاک حد ثانی عباد و بخرید پاک کردانی غیبی عظیم بود
که کسی که منشین سلطان تواند شد انگاه خود را در کاخ طبیعت نجاسات
شعوات الوذه کرده اند و لذات حقیقی تر امی طلبند و تو از آن میگریزی
و لذات مجازی از تو میگریزد و تو در آن می آویزی بعضی از انبیاء
و حم امده است که یا ابن آدم ما ادری متکبر و ما اخترت نفسا طایفه
فهریب منی و بطرد گری یعنی ای فرزند آدم چه دوست هستی
وجه خسیس است نفس تو می طلبم ترا و تو میگریزی از من و غیر من ترا
بی راند و تو بید و بازی ای امروز که زمام اختیار بدست تست که کار
نکنی فردا که دست جلالت تصرف الامر یومئذ لله نقاب پیدا اختیار از
روی روزگار تو بردارد و منادی از سلطان خبر یانداختند
من ما الیوم ریثه الواحد القهار یعنی که است امروز
ملک یعنی هیچ سر را نیست بلکه خداوند است جل و علاه تر از فریاد
یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله سوز بذار بدیت
تا که ناله ز غصه غم خواره دلت دریاب که نیست کشت یکباره دلت
امروز اگر تو جاره دل نکنی فردا که کند جاره بیچاره دلت
یا ایها الذین امنوا اتقوا مآزرنا کثر من قبل از یاتی یوم لا ینفع نیه

126 و لا خلة ولا شفاعة والکافرون هم القالمون یعنی اینست که ای
انکسان که ایمان آوردید خرج کنید از این من بشمار روزی کردانیدم پیش
از انک بیان روزی که در آن روز خرد و فروختن باشد و دوستی نبود
و شفاعت یکدیگر سوز نکند و ناگروید کار بر روزی که فراموش **بیت**
پیش از آن کین جان عذر آور فرودماند ز نظر
پیش از آن کین چشم عبرت بین فرودماند ز کار
ترودمن غناک لیوم فقر و من صحنک لیوم ستم و من شباک لیوم
شبی که من نیاک اخترتک میغامبر علیه السلام میفرماید که نوشته کن
در حال توانگری برای روز درویشی و از تن درستی برای روز رنجوری و
از جوانی برای روز پیری و از دنیا برای آخرت **بیت**
میخ افتد تلی در که ز جان برخیزد مردی کنی از سوز و زیان برخیزد
ترسم که ز بستر باز منوایم و زن ناگاه جو کردی زمین از برخیزد
خیال است با طرح نیاست که شیطان بواسطه از افیوز غفلت و غرور
در شراب مال و امانی بکلوی بنی آدم فرو می ریزد قوله تعالی
یعدو و یمنی و ما یعدوهم الشیطان **لا غرور** یعنی
شیطان وعده می دهد و از و من میگرداند بفساد و وعده که شیطان
دهد نیاشد **لا غرور** یعنی فریب هاز و هاز ای بر کزیده الواز ای که
الله بروح منه از مکر و خداع دنیا بر حذر باش **بیت**
دنیا از پیرست چه باشد کز تو با پیر زنی انش نگیری دوشه روز
کن فی الدنیا کانک غریبا و کانک و عابر سبیل و عید نفسک من اصحاب
التبور رسول علیه السلام میفرماید که باش در دنیا سم جنانا غریبی یا

یا هم چنانکه کذری و بشمار نفس خود را از کورستان زینهار تا بلذتهای
دنیا که مزخرفست فریفت نشوی و مثال حقیقت دنیا اینست که قرآن
قدیم از آن خبر میکند که **انما مثل الحیوة الدنیا کما انزلناه من السماء**
فاختلط به الایه معنی اینست که مثل زندگانی دنیا جز باران نیست
که آنرا فرو فرستادیم پس بر آن ریخته شد بدان باران نیات زمین از آنج
می خورد مردم و چهار پایان یا زمین مزخرف شد و مزین گشت و اهل زمین
پندارند که قادرند بدان معنی مثل دنیا جزو کیهانهاست و حیوانات که
بسبب باران برویند و زمین مزین گردد و بزودی ناچیز شود همه عمر
ازها و بیه دنیا جز بحمل الله باز نتوان رسیدن **فاعتصموا بحبل الله**
جمعا از ظلمات هوا جز متابعت رسول علیه السلام خلاص نتوان یافتن
بیت چنانکه در گفته یزدان و پیامبر زان دو
ساخت قرآن و خبر نیست نسا نیست و موس

اول و آخر قرآن وجه بی آمد و بسین
یعنی اندر ره دین رهبران قرآن پس
و بیاید دانستن که مال و اسباب دنیا از آن رو که مال و اسباب است
نگو هیزه نیست تعلق و دوستی آدمی با اسباب دنیا نگو هیزه است
و لهذا صاحب شریعت صلوات الله علیه ازین معنی جناز بیان
فرمود که **حب الدنيا اس کل خطیئة** یعنی دوست داشتن
دنیا و اسباب سر جمله کنا منهایست چه هر که مال و اسباب دنیا را
الت راه دین سازد و نظر از استیفاء حظوظ این جسم برگیرد
و بمارز قنای هر یغفور بر ابر چشم دارد و بصورت در دنیا بود

و بدل در ملا

و بدل در ملا اعلی از الله عبادا ابدانهم فی الدنیا و قلوبهم عند الله 27
یعنی خدای را تعالی بندگانی هستند که ترا ایشان در دنیا باشند و
دل ایشان نزد حق تعالی و برای خدا از یزینه برای موانع و
در رضا صرف کنند و این دنیا و معاوی عظیم باشد در طلب
آخرت تا لا جرم مرجع و باز گشت و ملکوت اعلی باشد و سرگ
مال و اسباب دنیا را الت راه شیاطین سازد و همگی اوقات
خود را بتحصیل مطالب لذتها نفسانماره صرف کنند و در این
جهان در عالمی دیگر ندانند **یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا**
و هم عن الآخرة غافلون و عذر شرعی این بود که اکثر لذت
السمیاء نقد ایمان و عدوه من لیس و خمر حیاة ثم موت ثم
نشر حدیث خرافه یا ام عمر و معنی بدین است که بنده را در
لذت خمر نقد را بوعده شیر و خمر که می دهند این که زندگانی
باشد بعد از آن مردن و بعد از آن زنده شدن سخن سموده است
ای ام عمر و و العیاذ بالله منقلب و باز گشت او در کائنات هم بود
و حاصل و نقد و عذاب الیم چنانکه الهامات تعلقات از این عالم
او را سرنگون سازد با سفل السافلین میکشد و لونی از البحر من
نا السوار و سمر عند ربهم یعنی از زمین بحر و سرنگون سازد کرده
حضرت برورد کار مثال علما و اولیا با جهال و اغنیاء را استعمال
مال دنیا چنانست که طیب دنیا جزو خواهد که تریافتی سازد از
مارا فعی چنانکه مقتضای علم و وفور افضل او بود بطریق معین
انعی را صید کند و مقداری معین از سر و دم او بیند از بعد
اثان

بقایای اجزای او را بجوشانند و بحسب قواعد طبیه تر یا قه
تر کیبکنند که بدان مضرت سموم دفع تواند کرد چون نظر جاهل غبی
بر احوال از طبیعت افتد و کیفیت احوال صید افغی نداند و از غرض
و مقصود طبیعت لگام نبود پندارد که مقصود حکیم از صید افغی
تماشا نشها و رنگها پرست است و در علی العمیا دست باغی دراز
کنند بکشد از او را ملاک کند و از بهر این گفته اند بیشتر خلق را که
اتقوا الدنيا فانها السحرة ما روت و ما روت

همه اندر زعنبن بترا نیست که تو طفلی و خانه رنگین است
یا ایها الناس ان وعد الله حق فلا تغرنکم الحیوة الدنیا و لا یغرنکم
بأنه الغرور یعنی آیت است که ای مردمان و عده حق تعالی حقست
تا تقریباً اند شمار از زندگانی دنیا که او فریبنده است اما عالمان
ساجد بصیرت را که از ظلمات بترا منسلخ شده باشند استعمال
دنیا را باز نذارند با خواجه احمد غزالی رضی الله عنه گفت که همه
روز دم دنیا میکنی خلق را بر قطع علایق تحریر می نمایی و بتوا
جند نیز طریقه اسب و اسپتر بسته این چگونه بود گفت میخ طویا
در کل رده امر نه در دل بیت
در دل بجزاریکی شاید که بود در خانه اگر هزار باشد شاید
بدان ای عزیز روزگار که کسانی که از اعمال مغلس باشند و از
احوال فارغ و از معانی خالی هراسند بر یاز مسلمان و بدل مشرک
من خان فی هذه اعمی فصر فی اخره اعمی یعنی در
دنیا راه نبینند و کور باشند در آخرت همراه تر بود تا انداز این

الملك یسمع ایشان فرزند بیدار نکردند **بیت** 128
درد او در یغا که از این خاست و تشبیه

خاکست مرا بر سر و پا زیست بدست
بجمع چیز از خیرها باز ماندن موجب غرامت است و فایز را
بر باقی اختیار کردن مثمر ندامت است **بیت**
حاصل زمیاز کار با صد دردیم بر میهنه عمری بر یاز آوردیم
پیش از این تغافل کردن نه اثر سعادت باشد **بیت**
تا راست کنی کار جهان رخ بر شود جز رخ بر شود دل ز ما سیر شود
بصد ساله زندگانی عذاب بد خریدن خذلانست بهمت رضای
خلق خشم خالق اند و ختر حرمان امان ملی علی کاتبیکه مایکتان ای
ریک فانتک ما ذا تری و ما ذا یکتان یعنی ای درد دل میکنی و میکنی
جز را ملاست برد و فرشته که می نویسد بنکر که چه میکنی **بیت**
جز شیشه گریست توشه ما را پیوست

دشوار توان کرد ز و اسان بشکست
لقمان حکیم بسر خویش را پند می داد و گفت امر لا شدی متی تلقا
استعد له قبل ان یفکال یعنی کاری که نمی دانی که بر تو خواهد آمدن
باش بر ای و ی پیش از آنکه ناگاه بیاید یعنی برای مردن مستعد باند
بودن از پیشخور مرکب بر خذر بودن شرطست و از تنها کور باز
آوردن شرع پیش از آن روز که **اطعنا الله و اطعنا الرسول**
یعنی کاشیکه فرمان برداری خدا و رسول کرده بودی مانعی پیش از آمدن
ملک الموت و این رخ خواست کردن که لولا اخرتنی الی اجل قریب

آنست که اگر تاخیر میکردی تا زمان نزدیکی تا صدقه بپا دی و از
صالحان ششمی **مصرع** ترسم که جو بیدار شوی و زبوز **بیت**
جهان خوش است و لیکن زوال مالک اوست
بقا خوش است و لیکن فنا فداک اوست
از آن ساعت که مرده را بر جنازه نهند تا لب کور رسیدن چهل
سوال خدای تعالی خودی خود از وی سوال کند اول سوال آنست که
ظلمت منظر الخلق بسینر **ظلمت** منظری ساعه فیم انیت عمرک
یعنی منظر خلق را که جامه است پاک داشتی هیچ منظر مراد دلست
یا ساعت پاک داشتی در آن عمر خود گذرانی سید اعظم علیه
السلام بود در غزای رارضی الله عنه می گفت جا و اهل القبور بزرگ
الآخرة و شیخ الجنایر بعد از آن حجرک قلبک و خزن فاز الحزین
فی ظل الله یعنی مجاورت اهل کورستان کن تا بتو آخرت را باده
و جنازه مردگان حاضر شو باشد که ترا انده کن کرد اند هرک
بجهت آخرت انده کن شود در سایه خدای تعالی است و در نقشه
احتیاط بجای آوردن که در حدیث آمده است که ترک دانق من
حرام خیر من عبادة مانی سته یعنی ترک دانگی از حرام بهتر است
از عبادت دو بیت نهاله و بسیار گریه نافع است قوله تعالی
فلیعلموا قلیلا و لیبکرا کثیرا اجزاء الیه یعنی
بخندید اندک و بگریند بسیار سه خصلت است که هلاک مردم در آنست
شیخ و دماغ بخارده فرمان بردار او شوند و هوای متبع و سرای
تسرک و روی آوردن و اعجاب المر بنفسه یعنی خود بینی شیخ سبانی

رحمة الله علیه گوید که هرگز نخل شهید نشود کسی که ترک آن را
نکند ترک جنازه گوید ای **خدا** **مردم** عزیز اید که الله بر روح منه
خود را در می باید یافت که عمار مردم بگردید و ماسه اخلاق
مندر سر شد و معالمر صحبت منطرس کشت بیشتر نیز دوستان از زمان
اخوان العلانیة و اعداء السریرة یعنی در ظاهر مرد دوست
نماند و در باطن دشمنان آن ای ملک سینه از عاها و از رای
منه حسنه دفته ها یعنی جوز از تویدی بمنذ انرا فاش کرد اند
و اگر در توینکی بیند پوشانید با حق تعالی معامله بصدق بایا کردن
تا امان یافته این مخلوق مخلوق باید گفت تا امیدواری حاصل شود و
از خلق امید بر باید بریدن تا جنگ بر خیزد سید عالم علیه السلام
می فرماید که **حسن در عاتکنا عبد الناس** یعنی پرهیزگار
باش تا عبادت کننده ترین مردم باشی و کن قنعا کن اشکر الناس
یعنی قانع باش تا اشکر کننده ترین مردم باشی و احب الناس ما تحب
لنفسک کنز مؤمنای یعنی هراچ برای نفس خود می خواهی و دوست
می داری برای دیگران همان خواه و دوستی یا مؤمن باشی و احسن
حوار من جا و رک کنز مؤمنای نیکو کن همسایگی یا از کسی که همسایه
تست مسلمانی باشی و اقل الضحک فان الضحاک یقتل القلب و اندک
بخند که خنده بسیار دل را بمیراند **بدان** ای عزیز روزگار که عاقل
و بشیار و بیدار کسی بود که دم بدم و لحظه بلحظه انتقال از زمین
سرای غرور بسرای سرور منتظر و مترصد نشسته باشد و
اسباب آخرت اماده دارد و مهمات این جهان را از وصیت و غیره

باقام رساند و در خیرات و صدقات که خدای تعالی در خاطر
دی انداخته است استعمال کند که **خیر البر عما جله** یعنی
بهترین نیکی و خیر آنست که روز با تمام رسانند و صدقاتی که
خواهد داد از بدست خود بفقرا و مستحقان صرف کند تا چون
ناگاه اجل فرا رسد در هیچ مهمی خسرت و بشیمانی نخورد که
دریغ که تغافل دامن گیر شد و با اهل رفعت چه دراز حالت بشیمانی
بیع سوز نکند میثاق درین زمان که پادشاهان شرک صفت در ترک
مردگان اگر چه وارث دارد طمع میکنند و بیشتر احکام شریعت
مرتفع گشته و از مسلمانان نامی ماند و چون از غنیمت را با این مخلص
تو دردی ظاهر شد واجب نمود این کلمه چند را که از سخنان بزرگان
درین جمع کرده است بجهت خدمت ثبت گردانید که این نوشته را
نیک تأمل فرمایند از سر رفا هیت و فراغت نه از سر سنا مت
و ملالت که هم در دنیا و هم در آخرت فایده دهد و درین کلیات
بسیار خیرات پانزدهم روز و کلی بسیار کجما دانستن اگر
طهر نصحت در نام پیشترین مردم تاج باشد و در طباع مناهی
محبوب و ملاهی مرغوب و نصیحت خفته را بیدار گرداند اما
دل مرده را سوز نکند، **و ان القول الحق لم یترک** ^{لم یترک}
صدیق مشهور است یعنی سخن راست مرادوست نکذاشت
و اخوک من حداک من الذنوب **مذکور** یعنی برادر تو
انگس است که ترا از گناهها باز دارد این کلمات را بسمع دل
باید شنید و بر لوح جان باید نوشتن و مراد را از منی صادق

و در اسطه مخلص و بی غرض باید شمردن و گویند ایا زانی ¹³⁰
عالمز چهار کسر است عالمی که بعالم ناز بکند و نادانی که از او خشن
ننگ ندارد و توانگری که جز شرع بکنارزد و درویشی که آخرت دنیا
نقد و شد **بیت** شبیه فتیله حدیث ما بپایان نه سید

شبیه کینه حدیث ما بپایان نه سید
خداوند سبحانه و تعالی توفیق را رفیق دارد و سعادت دنیا
و آخرت را مساعد گرداناند بضاعتی یار را از اصاعت مضمون
دارد و طاعت اندر یا و سمعت بیرون و مدد الطاف بر روز
افزون منه و فضله و نفوذ باله من عا ^{وهم} که یسمع
و قلب لا تخشع و بطن لا بشبع و علم لا یفیع
و صلی الله علی سیدنا محمد و اله
الطاهرین الطیبین

تمام شد رساله در انوار محمدی آغاز و انجام روز و شبیه
هفتادم ماه مبارک جماد الاول عظم الله حرمة
بر دست شیخ علی بن دوست خدا الافر
سال بر منت محمدیست غنم از هجرت
محمد رسول الله علیه السلام

بر این رساله سیزدهم است مرشد الکفایه

بسم الله الرحمن الرحيم وبالله التوفيق
سپاس و ستایش را فرستاده جان وجود و بدیدارنده نیکو بدو درود
بر سیفا مبرک زبده او محمد مصطفی و بر اهل بیت و یاران پاک او باد
مروقت عمریزی از دوستان این ضعیف در معنی ارواح و کشف اسرار از
من التماس میکرد و من از اظهار آن محترزمی بودم حکم آنجا جز این معنی از
رسول علیه السلام التماس کردند حق تعالی حواله کرد و دیگر جواب نداد تا
بذین وقت همایون که خدمت مجلس عالی علاء الدوله والدین ادام الله علوه
پیوستم هم این معنی از این ضعیف درخواست کرد و اجازت داد حالی در
اظهار شرح از حضور رفت و از بزرگیار ادت خود مدد کرد بر بنیاد
وسع طاقت در بیان جید و جهد نموده آمد سبیلنگ در روز کارها
جنین یا دشاهی تضایل دوست نبوده است که در همه اطراف عالم و انوار
جهان هر جای که صاحب هنری بود روی حضرت او آورد و هرج معانی لطیف
و غریبه و رموز شریف و نفیس در خاطر او رای آمد انرا اخذ از حضرت
وراه آورد از آن پایگاه می ساخت و بواسطه آن منزلت و مرتبت خود
بمجلس اوی افزود حکم آنک در هیچ روز کاری مثل او یا دشاه بزرگوار
عالم و علم دوست هنر پرور نبوده است و مانند او مآذرا یام و نرد شرافلاک
بوجود نیامد و در جز این ضعیف احوال او را مشاهده کرد و محبت و رغبت او
بر احترام اصحاب فضیلت و اکرام ارباب هنر کفایت مایل دیداجابت قبول
از دست عمر نیز از سر اخلاص بجای آورد و این رساله مختصر بر پایه تفکر
و اندیشه صادق بسیار است و حضرت بزرگوار فرستاد و در سبیل خود ساخت
و نامش **مرشد الانایه** نهاد و چون از غایت لطیف طالع فرمود

مقبول از حضرت کشت حالی در احترام این ضعیف بیفزود و انعامها ۱۳۱
وافر فرمود پس بدین سبب شکر افرید کار بر او اجب گذارد و از غرض او مدد
خواست تا آنج صواب باشد فراخا طرایذ و قاعده اعتقاد مصون ماند
انشاء الله تعالی **فصل** بدانکه حق تعالی آدمی را از دو چیز مختلف
بیا فرید یکی را تن که بندویکی را روان و دیگری را از عالم دیگر بوجود
آورد چنانکه تن را از اجتماع اخلاط و ترکیبها ساز فراهم آورد و جاز را
از تاثیر عقل فعال بوی سیوندید از دتن را بسیار است با اعضا تام خون
دست و پای و سر و شکل و حواس و درک چیزها و دیگری را جود در جگر
و دماغ ساز کاری از جنان که ستله فتن را و پای رفتن او و دیگری را
از این اعضا و حواس براری فرمود و تن را مرکب از ساختن سرالتجارب
تن است و رونق تن چنانست و چون تن افریده شد سه عضو شریف را
از او برگزید و در دیگری روح نهاد چنانکه حیوانی در دل و طبیعتی در
جگر و نفسانی در دماغ و دیگری را از این بقوتها لطیف میاراست
حیوانی بشهودن و غصب و حس و خیال و فهم و طبیعتی را بقوت دفع و هضم
و جاذبه و ماسکه و نفسانی را بقوت تذکر و تفکر و تمیز و حفظ و درک
چیزها و این روح تبع روح نفسانی آمدند که اصل او ست و این هر دو
جاگزان و پند و او کاملتر و شریفتر زیرا که حیوانی و طبیعتی بر شرف
زوال و فنا اند اما نفسانی فنا پذیرد و همیشه بماند پس چون حق تعالی
تن را مرکب از ساخت مقصود آنک شرف آدمی ظاهر شود و در میز گرد
و از دیگر حیوانات جدا شود و اگر اصل حیوانی آدمی یا طبیعتی شریک همه
حیوانات بودند و اگر نفسانی مجرد و منادی از حیوانات بهره نیافتند

بسر مر سه بد از تا طبعی و حیوانی یا همه شریک باشند و نفسانی از همه
 شریکتر پس اصل در آدمی نفسانی آمد و نطق و تمییز و خرد و دانش همه
 از وی یافت و نفسنا طقه را و نفسانی را جاز خوانند و در آن بخوانند زیرا
 جاز جسم است لطیف و در آن جسم نیست بکافی قوت است بکمال لطافت خود در
 کند و محرک جاز و تن و محل بحر و منبع عامست و جاز جاز ترسند و در آن
 نترسند و جاز شرف آدمی نفسنا طقه است و مرکب ساز از تر است بد
 ساز را نگاه باز یابند تا در و بال و هلاک نیفتد که آنکه باز ماند پس از برای
 این در معنی روحی طبعی در جگر نهادند و در افراتها دادند تا بهر وقتی
 از غذا آمد در بخواند و باخ بکار آید بدان قوت تن میرساند و مرکب را
 بدان ترتیب میکند و باخ فضل باشد بقوت دیگر دفع بعضی شایمها بخیل
 و بعضی باخراج که الرقوت غذا پذیرفتن نباشد مرکب لذیذی در آید و اگر
 قوت دفع کردن نباشد مجموع همه غذاها شصت بر نتابد و قوت حیوانی
 نیز بداند تا قوت غضبی تا هرج ناموافق طبع آید و در دارد و بقوت
 شهوانی هرج ملائم طبع باشد بدو نزدیک میکرد اند و قوتها خواهر را
 بر در سرای نفسنا طقه بداشته اند تا هرج از محسوسات بدیشان
 رسد بگیری و بحس مشترک رسانند که صورت پذیر همه چیزها است پس
 باخ بخشد را شاید بدو دهند باخ و هم را شاید بدو دهند باخ عقل را
 شاید مدد در فکر و تمییز از همه چیزها جدا کنند و در خزانه حافظه
 مدخر کنند تا جاز عقل را بکار آید بقوت ذا الکر باز کرد تا ذا الکره از حافظه
 بدو رسانند باخ مطلوب را بسته و جاز این معلوم باشد که این سه روح در
 آدمی نهاده اند تفاوت ادیانرا از تفاوت و غلبه این روحها بدید آید

132 انرا که طبعی غالب بود هرج تعلق بلغم و حرص و خور شر را در کار وی باشد
 و انرا که حیوانی قوی افتد بر شهوت و غضبه و اوصاف مذموم حریس بود
 و انرا که نفسانی غالب آید طبعی و حیوانی را مستخر خود سازد هرج بعلم و فکر
 و تمییز تعلق دارد از وی ظاهر شود حیوانی را چند از میالغه کنند که اسم
 مرده بی نفسی جمیتی بنهد و طبعی را چند از کار فرماید که مرکب را
 بدان حاجت افتد و جاز کسی را نا طقه غالب و قوی افتد حیوانی و طبعی
 مغلوب و مقهور گردند زیرا که عقل آدمی را از افراط باز دارد در همه
 کارها اعتدال حمل کند و چنانکه نفسنا طقه فرمان دهنده و مهتر ارواح است
 نفسنا طقه را که روح نفسانی گویند و در آن بال خوانند و خواهر جال را و پند
 و حفظ و تمییز و تذکیر کنند تفکر از وی می آید و او را نیز برورنده و
 مهتر است که دیده بر وی نهاده است همیشه بدر سرای او نماید طالب
 شده و از عقلست که مدرک همه چیزها است و نماید همه صورتهاست
 بی آنکه در و بسیاری را به یابد و هر علم که نفس رسد و هر سعادت که در
 نفس بدید آید همه به ترتیب عقل است و عقل برای آنست تا بر اسطه
 علم سعادت نفس میرساند و نفس برای آنکه مدد معقولات از میان
 محسوسات جدا میکند و بعقل میرساند که عقل را با محسوسات کار
 نیست زیرا که هرج محسوس است در شرف کمال نیست بکمال و شرف
 و بزرگی معقولات است و عقل همیشه روی در بالا دارد و بر بر فکر و از
 شرف خسیس باز نیاید اما مدد دست نفس را از خود که مصلحت الهی
 زیرین و احوال محسوسات را از ترتیب کنند که عقل مکتسبه خوانند پس شرف

آدمی بد و چیز است یکی نفس را طقه دوم بعقل و این هر دو از عالم اجسام
 نیستند بلکه از عالم علوی اند و متصرف در اندیشه ساکنین در آن مجرد بسط را
 چیزی و مکان نتواند بود لکن اثر ایشان در این نظام می آید و این که
 میگوئیم دو چیز است نفس و عقل نه از آنجا میم که تفرد از راه حقیقی
 جسم است در آنجا بدک مراد تمیز الفاظ است در ترتیب از قوت غیبی
 بتعین احوال و تاثیرات فواید و اظهار معانی چیزیست که در محلی چون
 فایده دلدرد نامی دیگر پذیرد مقصود آنکه در ادراک و لفظ آسان شود
 بتعین چون پذیرا صورت شود بصیر خوانند و چون شنوا گردد سماع
 گویند و چون انبوی پذیرد در محلی دلدرد ظاهر شود شمع گویند و چون پذیرا
 دلدرد گردد ذوق گویند و این حقیقت در قوت تمیز ظاهر میشود که مخصوص
 نیست چشم و گوش و مشام در همه اعضا و اطراف قوت تمیز ظاهر است
 بر معلوم شد با اختلاف تاثیرات قوت نامی میگردد اما در حقیقت یک
 چیز است احوال نفس را طقه نیز همین است و قوت میاز علم و عقل جز نام
 نیست اما در حقیقت یک قوت است که پذیرنده و داناست همان که پذیرد اند
 و همان که داند پذیرد که حقایق و صور مجرد پذیرد نه موضع اجزای
 بالت پذیرد و چون چنین بود صور چیزها مزاجهم یکدیگر نیایند زیرا که
 اکثر کمیت و اختلاف جسمیت نیست صور مجرد است مقبول و هم از علوم
 و معقول و لکن قوت را طقه در هر وقتی که قوتی ظاهر کند که فایده باره
 حاصل شود نامی دیگر اثر پذیرد نفس را طقه جوهری قایمست بخود
 از لطافت جناز شد است که موضع نمی پذیرد قایمست هرج داند بخود داند
 بعلم خویش او خود بنفسه عالمست بخود دریا بد و خود بخود قبول اندانکه

133
 از حقیقت دریا بد را عقل گویند و حقیقت دریا فتر را علم خوانند چو ن
 خود داند و بخود دریا بد و پذیرد دیدنی حقیقی حاصل شود از را
 بصیرت خوانند چون در ادراک و ذنهایند دراک طلبند تفکر گویند چون
 بنیاز نیک جدا کنند تمیز خوانند چون جدا کرده را قبول کنند حفظ گویند
 چون آشکارا کرد خاطر گویند چون بظهور نرد یک سزد ذکر گویند
 چون اربادت کشف مجرد شود عزم گویند و نیت و چون بنیاز پیوند
 کلام خوانند و چون در عبارت سزد قول خوانند و از بنیاد اعراضی
 حسی در افتد در حسیات سزد از شود سر جمله از مقدمات و انطق
 گویند منبع این قوتها را نفس را طقه خوانند شرف آدمی از ابتداء
 از دریا فتر است تا بنهایت کلام شرف حشر بد از اینجا است که قول
 آغاز کند که عادت و قول و حرف و هرج نعلق بدین دانه برای است که
 شرف آدمی ظاهر کند باک سبب خندی و جمیع جسم است که جز مجوس
 و معین راه نبرد اینج نفس را طقه بعلم علم بر لوح عقل اثبات کنند از حقایق
 معانی و صور مجرد که نطق است و بشرکت ملائکه است شرف افزای و قدر
 شناس است این دگر از خود روی عمر ندیده اند ضرورت صور جسم خود
 نقاشی اشکال جسم شود و از باک اصلی از خود در میاز تعبیه میکند از فایده
 نطق حاصل میشود و اثر قول حاصل و ظاهر میشود و چون انرا دانسته شد
 هم چنان نفس روی در نفس دارد منتظر ایستاده است تا جبه بدو رسات
 تا بیاز از که مدد جسم خود سازد و نظام مجسوسات بر جای بماند از
 نیز روی در عالم خود دارد منتظر فیض مهتر از خود تا جبه بدو رسات
 که از از واسطها مصلحت ظاهر و باطن را است از ظاهر از عقل که اثر

فیض علمستانرا همت خوانند و از طلب را ارادت گویند که بروی
اضطرار روانیست قدر شناس معلومت دیده بصیر کشاده است در
بصر حیرت پوشیده است از پوشیده را غیب گویند بر این عقل همیشه
دیده علم از خدمت بصیرت بر کشاده است بر تربیت مدد عاوی
بی طلب بیشتر ادیانرا بکمال ادراک باز بیاید از مهیر هشتم در گذرد
همیشه از عقل فعال مددی ستانند تا در تربیت اول افتد طهارت
و لطافت بوی بیوند تا در تربیت دوم افتد فتر حاصل شود
انواع علوم میسر شود که تعلق بحساب و نوع او در دتا در تربیت
سوم افتد طرب و نشاط دوست دارد تا در تربیت چهارم افتد
ممیز شود با انواع بزرگی و شرف تا در پنجم افتد قوتها حیوانی
حیوانی چارلو کرد تا در تربیت ششم افتد زهد و علم و ورع و نیکو
عهدی مسلم کرد تا در تربیت هفتم افتد درست عزم و ثابت ای
کرد در هر نوع که میل کند تمام بود بهر چه خواهد تواند کرد اگر
کسی را کمال یاری کند در این همه تربیتها روزگار گذارد از همه علویان
مدد یابد از همه در گذرد و همین اول بیوند که آن عقل کل است
در یابند تا آدمی این مقدمات در نیابند نه در جهت علوم بود محسوس
چون بعقول اول رسد اخ برده باشد متلاشی شود این عقل اول بند
نظر کند تا مذهب و مودب و لطیف و شجاع و تمام کرد و نبی شود
عقل اول او را بمشایب عقل ماذر کرد و عقل ما او را بمیراث نفس ما
کرد و چنانکه نفس از عقل معنی یابد عالم بود عقل او از اولی یابند
نبی بود و لکن این حالت مختلف بود که بیداری مشغله خواست و کثرت

اشغال مانع آید تا در بیداری باشد که در خواب قوت غالب شود تا
در مرد در حالت است و در تسلیم حرکت و سکون این کسر شرع پاک
بود در مرکز فسخ و فسخ نپذیرد از اشغال دینی و خطام دنیاوی پاک
شود باختصاص یا مورد واجب الوجود شود امر اول روح او را از خود
غذا دهند از غذا داد از را تقدیر گویند چنانکه قرآن خبر داد
و آید ناه بروح القدس بر خود را بوی نایند تا در تمیز
او معلوم تا در یابند که چون بر کل و قوت افتاد عالم با حرا
متضرر حاصل آید این کسر را روزگار و مهلت نماید چنانکه گفت
ادینی زنی فاجحین تا دینی **و گفت** علمناه من لدنا علما
و چون روح القدس که بر ترادواح است و جبرئیل امین است و برید
وحی است بنظر خود بیوسته گرداند بر آن کسر حرکت و سکون او را رنگ
الهیست و هذ چنانکه حق تعالی فرمود **سيفه الله و من احسن من الله**
سيفه و اخ از روح قدس بعقل بیوند نبوت است و اخ از عقل
بنظا هر سنده سالت است و اخ بنی گوید دعوت است و اخ از دعوت او
پیدا کرد در شریعت است و فائز این شریعت ملت است و قول
این جمله ایمان است و نام از ریافت و حی است و نبوت چو یابند
بیوسته روح القدس راه او بخود کشاده کرد در از نهاد متصرف
شود پاک و عالی همت و کسر طمع و بی حقد و بی حسد شر که در اندر هر
کند از قوت قدس کند چنانکه در خبر است که **اسما لک ایمانایا شرنا**
سر روح القدس شریف ترادواح است که همه ارواح تبع عقل کلست
اما روح القدس نیست که اوست واسطه میان واجب الوجود و عقل اول

وایمان از قوت نبی است که کشنده فیض قدسی است و از قوت ثمره
مجاورت عقل کلست که نبی خبر داد **ایمان و ایمان و ایمان** و حکمت یمانیه
و بعد از آن قوت از روح القدس بشیند که گفت: انی لا جده نفس الرحمن
من قبل الیمن: روح القدس قوتیست که نه جسم و نه عرض و نه جوهر
امر ایند نیست چنانکه خبر داد **ایمان و ایمان و ایمان** و حکمت یمانیه
اوست نه قول و عبارت و کسانی که رواندارند که روح را امر خوانند
از آنست که حقیقت امر ندانسته اند و الیهم شرف پیش ازین نیست که
روح را با امر حق ایند میضافست چنانکه قرآن خبر داد **ایمان و ایمان و ایمان**
امر و نبی امر مطلق جز ازینست که نبی میرسد انج خلق میرسد
کشف است که نبی حقایق امر را در چهره و شرع از نبی امر ایند و آن
قوت است که نفس قدسی خوانند و شرع جبریل امین علیه السلام
فصل در شرف ما جمله ارواح و عقول برابر است از راه مرتبت
چنانکه قرآن مجید خبر داد **ایمان و ایمان و ایمان** و حکمت یمانیه
و جز این مقدمات دانسته شد بیاورد آنست که نطق دریافت
معنی است خود و نبوت دریافت حقایق است بیاورد قدسی و همت
چنانکه قول نه آنست که نطق و نطق نه آنست که دعوت و دعوت نه آنست که
نبوت و کرمیاز قول و نطق است از دست و رسالت میاز نبوت و دعوت
با عقل انجا خواهد که معانی نطق است بحسب رسانیدن بدست که سازد
تا در شکلی حرف آرد و بقول میوند تا سمع دارد هم چنین نبوت خواهد
که حقیقت امر ایند میخلق سازد قوت رسالت را اجازت دهد تا
از معانی را در خیال آرد و جسم کند بر دعوت چون قولست و نبوت

چون نطق و قول و نطق نیست اما نبوت بر رسالت هست چنانکه گفت 135
گفت نبیا و آدم **مجدل فی الطین** روح القدس جزو نقطه است و نبوت
جزو خط و رسالت جزو سطح و دعوت جزو جوهر و ملت جسم و رونق
جسم بر روح باشد هم چنین قدر ملت نبوت باشد جسم عام و نقطه
خاص و جسم محسوس و معنی مدرک و نقطه نامعین نامدرک و محسوس
چنانکه گفت **تدرک الیه** بصر بر اینست که همه چیزها نقطه است
و ابتداء همه کارها روح القدس سلطنت نقطه بر موجودات معلوم
و سلطنت نفس قدسی بر معقولات ظاهر و قرآن خبر داد از: و هو القاهر
فوق عباده و این دروهم دور نماید چنانکه چمت و شایمی افزاید
اما در عقل نزدیکتر از آنست که خاطر را محال تعیین وضع باشد چنانکه
گفت **و نحن اقرب الیه من حبل الورد** و گفت و هو معلم انما انتم
همه چیزها محتاج فیض قدسی اند و از همه فارغ نه با روح تعلق و نه
با جسم مشغول چنانکه گفت **لی مع الله وقت** که یسوعی فیه ملک
مقرّب و کلام نبی "مرسل" و جزو آنست که نبوت فیض نفس
قدسیست بیاورد آنست که حقیقت قرآن کلام ایند نیست و نقطه کلام نبوت
نبوتی که قولی صوت و حرف است و این هر دو را چنانکه ولبه دندان و دماغ
و زبان و مخارج حروف بیاورد و این جمله در جسم بود و جوهر شریفتر از جسم است
و این حقیقت اول جوهر نیست و قول از قول جسمی از وسط طریق اولی بر کلام او قول نبوت
است از که مرکبست و الت قول از نطق او نه حرف و نه صوت است بیاورد آنست که
انبات قول دراز جانب محال باشد بر کلام ایند که کشف معنی است که روح القدس
لنه سیلت عقل کل بر روح نبی پس انج نطق نبی است همه معنی کلام کیر حکم او
مخوذ باطل شود

نام قدسی بروی افتد نطق قرآن بود ای کوی نه از سر خلقت کونید یا یا جازت امیر
 لا بد با خلاط کلام کونید چنانکه گفت **الحسن علی القرائن** جز این کشف نظر است
 خود در اند معانی محتمل نمی کرد و لکن امتداد ابراز اطلاع نتواند بود و جواس
 نه بد ایشان باشد برای مصلحت مخلق بی اجازه و هند با خیال و وهم را در راه اند
 از فیض را در عمل ارند از قوت و فعل کشند ای ادراک بود بوم بسیار نتایج
 کند نماید معجزه شود و ای نطقی بود و خیال بسیار زد تا در روی شمر شود
 در قول از کتاب شود علم آنکه مدد ایندی باشد مضاف کند کتاب الله چنانکه
بی الله و عبد الله و رسول الله بر ای بی دریا بند از روح القدس معقول
 محض باشد و ای بگوید محسوس باشد بر بیت خیال و وهم اراسته چنانکه
انا معاشر الانبیاء امرنا ان تکلم الناس علی قدر عقولهم و معقول مجرد بعقل
 مجرد قرار ادراک کنند از دریا قتر بودند که قتر بر شرط انبیا نیست چون
 معقول دریا بند در محسوس تجیه کنند و در قول اند تا امت متابعت از محسوس
 کنند و بر خورداری ایشان هم معقول باشد و لکن برای امت نیز هم محسوس
 محسوس کند و بر وعده امیدها بیغز ایند و گمانها نیکو زیادت کتب تأثیرها
 بکمال سنتا قاعده ناموس شرع و اساس عبودیت متحمل محمل نشود
 ای مراد نبی است نهان ماند جزو بیعاقلی رسد بعقل خود ادراک کند که لغت
 نبی همه رمز باشد و اکثر معقول و جزو بیعاقلی رسد ظاهر گفته نکرد در بر
 محسوس محسوس خوش کرد اند در جوا خیال و دوا را ستانه و هم در نگردد
 برسد تا دانسته و میشوند نایافته **الحمد لله بل الثمر** **الحمد لله** **الحمد لله**
 و برای این بود که شریف تر انسان و عزیز تر انبیا و خاتم رسولان علیه السلام
 چنین گفت یا منیر المؤمنین علی رضی الله عنه که یا علی اذ اتقرب الناس

الی خاتم بانواع البر تقرب الیه بانواع العقان و این چنین خطاب جز 136
 احب بر بزرگی داشت نباید که او در میان خلق همچنان بود که معقول در میان
 محسوس که گفت یا علی جزو مردمان و عبادت بسیار رنج بر بند تو در ادراک
 معقول رنج برتا بر همه سبق بری لاجرم جزو بدیده بصیرت عقلی مدرك
 اسرار گشت همه حقایق را دریافت و معقول را دریافت و دیدن حکم دارد
 و برای این بود که گفت **لو کشف الغطاء ما زددت یقینا و هیچ دولت را**
 زیادت از ادراک معقول نیست حقیقت اراسته بانواع نعیم و زنجیر و
 سلسبیل ادراک معقول است و دوزخ با عقاب و آلال متابعت اشغال
 جسم نیست که مردم در تحمیل هوا افتد و در بند خیال بماند و بنده خیال و رنج
 و هم از آدمی بعلم زود تر از از بر خیزد که بعلم بر اکه عمل حرکت پذیر است
 و حرکت پذیر را انجام جزو محسوس نیست اما علم قوت و حست و این جزو
 معقول نرود چنانکه **سول گفت علیه السلام قلیل العلم خیر من کثیر العلم**
 و نیز گفت نیت المؤمن خیر من عمله و علی رضی الله عنه چنین گفت که قدر آدمی
 و شرف مردم جزو در دانش نیست و جزو این مقدمات و پیش افتاد در از تر
 نشیم که از مقصود بازمانیم و مقصود از این رساله از بود که ذکر بزرگوار چنان
 علاء الدولة و الدین و ام طله در جزو مختصر مثبت شود اگر چه مفلا جهاز نام
 عزیز او کتابها ساخته اند و پیرداخته و بدین نحو حاجت نبود اما این صوفی
 خواسته که بدین تذکره مشرف خدمت او کرد در اگر چه نام خود بیدانند
 اما از خواننده این رساله توقع ترحم و دعا ی دارد
 تمام شد رساله سیزدهم مرشد الکتاب به بعون الله
 میر ازین رساله چهاردهم است **سنة ١٠٠٠**
 ایان صحیح نجم الدین کبریا قدس الله روحه العزیز

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ رَبِّ انصت غداك الحمد
 شكر و سپاس خدای را که عند یس عشق را در کثر انوهار اذ کار و
 انکار بر اعصاب ابرار و اختیار بنوای اسرار ادلی الییدی و الیصار مغرور
 گردانید و مستان شبانه **لی مع الله** وقت را به سوختی در صبح ببح
 در ایشان از خم خانه شراب عرفت و محبت ذوق مسوه اصلی بخشانید و سکر
 روحان حضرت قدسی را با شیفکار و دلشدگان انسی در حضرة قدسی
 پیرو رانید و روح ایشانرا بر تجلیل و تسبیل لیا مرقه و مشاعده خلیل
 پوشانید و در بهشت جمال و جلال بخوار احوال رسانید و مردمان دینه ایشانرا
 بدینار معنی و واسطه دعوی در فضا فناء فنا بروید باقی از فنا برهاند
 و سیرت ایشانرا حقیقت معنی مصفی و معذب و مرتب گردانید تا اجرم عقیقه
 ایشان تنسم نسیم قدسی و انوار انسی منور و معطر شد و طوق محبت ماه
 عاشقان و افتاب صادقان و معتدای انس و جان معنی حجت و برهان و صاحب
 قرآن قمران محمد مصطفی و رسول محبتی در گردن ایشان افکند و صادرات
 نهایت و خیات بی غایت که بروج معلوم و مقدس و فرستند سبب
 سعادت و عبات ایشان ساختند افتاب سعادت ایشان از بروج اقبال و قرب
 و مشرق و مباحث و بین جوامع **الکامر** بر آورد تا در بحر محیط **عشق** در
 صدق عشق از بند و ق صدق صدیق در جوار بیت الله العقیق ظاهر گردانید
 و دارخانه اسرار را در صنف صدر منصب بهالت ابوان بر کشید و درها از
 ابوان حرم و قربت و عاطفت از حرم خرم عزت و کبریا دوری کشاد
 و مفتاح لرم کریم را نام با المومنین و رفیع رحیم بر نهاد و بدست خود دست در
 دست بادست صاحب شریعت و سید طریقت و نور حقیقت محمد مصطفی و نهاد

137 علیه السلام تا ارباب یقین و اصحاب یقین بیدار منفتح در علم الیقین و عین
 الیقین و حق الیقین بر حقیقت خود میباشانید و بقدر استعداد و حوصه
 از خزان رحمت و خیره می بردارند و کمالات حقیقی حاصل میکنند و از کمالات
 و همی اجتناب می نمایند و از جمله کمالات حقیقی که تابنده است حریت است
 و معرفت حق تعالی و حریت لازمی باشد که بنده هرج کند بخیر حواله کند و از برای
 حق کند بنفیس نکند و از برای نفس نکند و ابتداء ای معرفت از باشد که بنظر
 اعتبار و استدلایل بنور عقاید و نفس خود می نگرند و آیات بینات را مشاهده
 میکنند چنانکه حق تعالی میفرماید **و فی التیسر افلا تبصرون فی السمار**
و زکمر و ما توعدون و بقدر معرفت نفس و معرفت آیات بواح معرفت
 حق تعالی ظاهر میشود و در رؤسایط بنور علم نگاه میکند و درین مقام
 معرفت او بیان باشد و در نهایت بنور معرفت می نگرند و درین مقام معرفت
 او در حکم عیان باشد **لما یقال العبد نور فی البدایه و نور فی الوسایط**
و نور فی النهایه فنور البدایه نور العقاید و هو مع نور العقل مع
 نور العظام مع البرهان و نور الوسایط نور العلم و هو مع نور العلم مع
 البیان و نور النهایه نور المعرفة و هو مع نور المعرفة فی حکم العیان
 و این کلمات که یاد کرده ام ذیقا از وفات در تریاید و تضاعف بود قال
 رسول الله صلی الله علیه و سلم القبر یا کل الحمد و الشکر و لا یا کل
 الایمان و المعرفة و از کمالات و همی خبجاء و مال و فرزندان باشد قال
 الله تعالی **المال و البنون زینة الحیوة الدنیا و زینة البقا** و این کلمات
 خیر عند ربی الایه و این کلمات بمانند بر مرد غافل از باشد که باقی
 اختیار کند بر فانی و این معنی که یاد کرده شد میسر نشود مگر بتوفیق

حق تعالی که بنده را توفیق دهد بشناختن علم معاملات و احرام واجب
داشتن از برای دوستان و عزیزان و طالبان حق و راه حق و نجات
و وسیله خست و از حق تعالی درخواست تا این نظام امور درین مرتبه
است و توأم و قواعد یقین بر و مشید و محمد است و باز این ضعیف
اسرار طالبان خویش را حکایت کند و بر لوح دل ایشان بر اسطر حرمانی قلم
این بیچاره بی اختیار در معنی این اسرار ثبت کند و این کلمات را از سهو و تکرار
و تضعیف نگاه دارد و ذیل عفو بر مغفوات و زلات این بیچارگان بر شاند
و این مختصر را بر ما و بال نکرد اند بفضل و منه و نام این کتاب **سکینه**
الصالحین کرده شد و بنای کتاب بر چهار باب نهاد ماخذ بر وفق حروف
حکم الله **باب اول فی الابدایات** باب دوم فی الاواخر
و النهایات **باب سوم فی السوانع و الافات** **باب چهارم فی تبدیل**
الخلق و تحفیل الحسنات و ختم کتاب بحمد الله و منه علی و صفة
اهل الدین و ارباب الیقین ثم ترتب هذه الابواب و الرصیه علی انه من کتاب
الله تعالی و هم قوله از الله یا مری بالعدل و الاحسان و ایتادی القرین و ینهی
عن الفحشاء و المنکر و البغی و عظم لعلمم تذکره **باب اول و الابدایات**
در میان عدل و احسان و معرفت حق تعالی و این در معنی القواله است و اهل لغت
انرا همزه می خوانند و نصیب ذکر یا علیه السلام از عدلست **باب**
اواخر و نهایات در میان احسان و ایتادی القرین و نصیب تحیی علیه السلام
از احسانست و از در هر دو کلمه الله است **باب** موانع و افات و از در
میان نکر و فحشاءست و از در حرف سوم الله است و نصیب عیسی علیه السلام
در ویست **باب** در میان تبدیل اخلاق و از در معنی نمی است و نصیب الیاسر

صلی الله علیه از دست و از در حرف چهارم الله است و این مجموع کایا 438
کردیم مجموع صالحانست **باب اول و الابدایات** بدانند ای طالبان
حقیق و ای سالکان طریق و فکرم الله که ابواب رحمت حق تعالی گشاده
نکرد و مکرید که و حمد و ثناء کریم و هر که خواه دله در رحمت بر دل روی
گشاده شود باید که ملازمت نمایند بر ذکر حق تعالی از برای انکه ذکر حق تعالی
کفتر کوفتن در حق بود و هر که در بسیار کوبد باید که بروی یکشاید
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من اکثر قرع باب الجنة یوشک ان ینتج له
در لوقت ویرا وقتی میسر شود که استعداد در لوقت حاصل کند
و استعداد از در ابتدا تجرید مستند تجرید و نوعیت تجرید ظاهران
ترک زینت است و تجرید باطن و از آن بود که ویرا توقع از نبود که ویرا در
دنیا و آخرت قدری و منزلتی باشد و دنیا بنزدیک او بی قدر بود و بر روی
زمین کسی را که از خود بنیند از برای انکه اگر نه چنین بود دلیل کتبی علی اثر زل
قدمه فی طریق اراکیم از برای انکه واجبست که جهد کند تا حق تعالی را
بشناسند نه تا حاصل کند تفسیر خود را قدری و فرق بود میان کسی که حق
تعالی خواهد میان کسی که جاه نفس خود طلبد عا حلا و آجلا جز چنین
کنند گفتیم حق تعالی بفضل خویش تطهیر دلوی کند تا الوعت و خرفت
انادت بر دلوی ظاهر شود و مرج عادت مردمانست ستاناز باز دارد
و از جمله عادت مردمان اتباع شهر است جز بقر که شهورات یکدیگر حق
تعالی سینه او را منشرح کند بر اسلام پر سیدند از بیغامبر علیه السلام
که انشراح صدر چگونه باشد قال علیه السلام اذا دخل الثور فی الثلب

انشرح وانفتح قبايا رسول الله وما علامته ذلك قال الانابة الى دار
 الخلود والتجافي عن دار الغرور والناموس من الموت قبل الموت واين
 حديث دليل ميكنه بران خيال وجاه از دنيا مستبهر بدانكه تجريد مطاوب
 نيست لذاته بلكه مطلوب است لكونه وسيله الى تعذيب ظاهره وباطنه تجريد
 از براي انست تا سالكه راه حق عادل شود ظاهرا وباطنا و عدل نرسد ظلم
 باشد و ظلم عبارتست از وضع الشيء في غير محله و حق تعالى بعد از فرموده
 است كه نظام امور دين بر عدلست و عدل بر سه نوع است عدلست در
 اعتقاد و عدلست در افعال و عدلست در افعال و بنده مامورست بعد از
 لقوله تعالى **ان الله يامر بالعدل والاحسان** عدل در اعتقاد از بزرگ
 مرجع سلف صالح اعتقاد کرده بزرگ اما مجرّد تقلید قناعت نكند با
 طلب كنند بران دليل و بغير دليلي نيز قناعت نكند بلكه طالب دليلي بزرگ
 بقرين و بي ظاهر تر شود و خوشتر از اعتقادات باطل نگاه دارد و ان
 ميسر نشود مگر خوشتر از ظن و فكر و تسويل در حق برادران نگاه
 دارد بلكه عدل در دل از بزرگ بدانكه حق تعالى در او را افریده است تا
 تفكر كند در صنایع و بدایع حق در آیات حیات و حق تعالى را بشناسد
 بر اسطه و بی سر در را در هرج غیر این استعمال كند ظلم کرده باشد و از
 جمله عدل دل از باشد كه پیوسته عارم بود بر طاعت و عبادت و بر
 اعمال از غیر حق و قناعت كند بتقلیل از دنیا و عزم كند بر تعالیه علم معامله
 و علم معامله علم احوال از بزرگ اجماع محمود بود هم جو صبر و شكر و حروف
 و جاد و رضا و هیده و توكل و يقين و استقامت و تقوی و ورع و غیر این و
 معرفت حقایق از احوال و حدود و اسباب و ثمرات و علامات و معالجه

انج ضعيف است تا قوی شود از علم آخرت بود و انج مذمومت همچون
 خوف فقر و سخطا مقدور و غل و حسد و حقد و غیر ذلک من الصنات المذمومة
 و علم عدد و اسباب و ثمرات و علاج این علم آخرتست و فرض عین است بر
 هر کس در فتوی علماء آخرت و المعروض عنه هالک است طوره ما لا اله الا الله
 فی الآخرة كما ان المعروض عن لا اله الا الله طاهرة هالک است فی الدنیا
 بحکم فتوی فقهاء الدنیا و فی این کلمات است که هر که اعراض کند از این
 علم که جبرین تقریر کرده شد او فردا در قیامت بشمار فقر حق تعالی هلاک
 شود چرا که هر که اعراض کند از اعمال ظاهر در دنیا بشمار سلاطین
 هلاک و در این علم معامله بزرگه كنتم علم مكاشفة از باشد که
 از رفیع انجبار عن قلبه حتى يتضح له حلیه الحق فی هذه الامور انصاحا
 بحری بحر العیان الذي لا يشك فيه یعنی جویز سالک برین علم قیام نماید
 حجاب از روی دل روی بر خیزد و حق بی روی ظاهر شود چنانکه شکنا نماند
 علم آخرت دو نوع است علم مكاشفة و علم معامله علم مكاشفة
 باطن بود و از جمله علوم بود و بعینه عارفان گنت اند که هر که از این علم
 نصیب نبود او را از سوی خاتمیت باید ترسید و اقل نصیب از علم صدق
 و تسلیم بود مرا هر که این علم را گویند اند میر کرد و این دو خصلت بود
 او اهل بدعت و کبر بود هیچ بی روی کشاده نشود از این علم و کینه اند که
 دنیا دوست بود یا مصر بود بر هوای نفس حقیقت از علم نرسند و اندک
 تر از غفوتی له نگر این علم را بود از بزرگه بی بهره و بی نصیب هان از این
 علم و هو علم البید یقین و علم المقربین یعنی علم المكاشفة و علم مكاشفة
 عبارت از توری و ذره در دل ظاهر شود بعد از انکه لیاك شود از صنات

در از نور حقیقت آسمان و معانی مجمل که شنیده باشد از پیش و حقیقت آن
ندانسته بود و چنانکه معرفت حقیقی بذات حق تعالی و صفات و افعال
و حکمت و رافیه بشر دنیا و آخرت و معرفت معنی نبوت و نبی و لفظ ملائکه و
شیاطین و کیفیت معاد از شیاطین یا مردمان و کیفیت ظهور الملک الانبیاء
و کیفیت و هوای الدوحی العمد و العرفه بلکون السموات و الارض و معرفت دل
و معرفت نصیاح ملائکه و شیاطین و معرفت فرق میان خاطر ملک و خاطر
شیاطین و معرفت آخرت و بهشت و دوزخ و عذاب کور و صراط و میزان
و حساب و معرفت **حقیقی** **بیتشکال** **التوکل علیک** **حسین** و معرفت میثاق و
امانت و لوح و قلم و غرر و کرسی و غیر از و از جمله عدل دانسته که
بداند که حق تعالی یکست و وی را شرک نیست و شهادت دهد بوحدانیت
و فردانیت و صمدیت یکست حق تعالی و عدل درین شهادت از باشد که از
هیچ کس امید خیر ندارد و شر از هیچ کس نبیند و از هیچ کس ترسند
در همه احوال رجوع وی یا حق باشد و نیل و ظن بود حق و در بند کلمه
توحید بود که اول چیزی که بر بنده واجب شود کلمه توحید بود و فهم
معنی آن کلمه و از کلمه **لا اله الا الله محمد رسول الله** بود و واجب نیست
لشک این کلمه کردن شطرنج و بحث و تخریر ادر که بلکه کفایت باشد تصدیق
و اعتقاد جزم بی اضطراب نفس و اختلاج ریه و باشد که این معنی حاصل
شود بجز در سماع و تقلید و دلیل بر آنکه بیغایب علیه السلام از اجلاف
عرب بجز تصدیق و اقرار قناعت کردنی تعلیم دلیل فاذا افعال و دل
فقدادی واجب الوقت بدلیل آنکه اگر میرد عقیدت این اقرار و تصدیق
مطیع میرد بر حق تعالی و عاصی نباشد و اگر بریزد از وقت جانشانمان

بیشتر واجب شود بجز در دخول وقت تعلیم طهارت و نماز و زکوة و روزه ۱۴۴
رج و این از افعال باشد و مایه تعلق بالشرک **حقیقی** **بیتشکال** **التوکل علیک**
این تعلق بر کجیزها دارد از آن مختلف بود بنسبت یا شخاص چنانکه بر کنگ
تعلیم این حرامست از کلام واجب نشود و بر اینست این حرامست از نظر واجب
نشود و مرجع پوشیده باشد واجب باشد تنبیه کردن بر آن که اگر در
زمین مقصود شسته باشد تعریف از واجب باشد و مرجع ملاسر او نباشد
و لکن بقصد از باشد که نزدیک شود بدان چیز چنانکه در شهر کوه است
خنزیر و خمر می خوردند تعلیم از واجب باشد تا اصل ما و **حقیقی** **بیتشکال** **التوکل علیک**
تعلیم و اما این در اعتقاد و اعمال بود و خوب خاطر واجب شود اگر خاطر
بیاید که شکی در معانی کلمه شهادت بدیند و واجب بود از موخر علم که
موجب بود از آن شک بود و اگر میرد پیش از آن که اعتقاد کند که کلام حق
قدیمست و حق تعالی مری است محل حوادث نیست و جز از آن که در معتقدات
یاد کنند بر اسلام مرده باشد و علمی که فرض نیست است نیست و معنی از باشد
که علم بکیفیت عمل واجبست و واجب وقت و جو بلسان و انما اراد بالعلم المبرور
مال الزوال لا مفرق له علیه الصلوة والسلام طلب العلم فریضة الذین
هو مشهور بالوجوب اما **حقیقی** **بیتشکال** **التوکل علیک** **حسین** و **بیتشکال** **التوکل علیک**
و ترک کاذب که از این عدل که در اعتقاد دل یا ذکر در معنی نام علیم و عزیز
حق باشد جز در محض شود درین مرد و نام عدل سالک با عدل از دو نام
جمع شود و عدل حق را اسم علیم است که علم را محصور بشود دانیده است انبیاء
و خواص را و لیا و نصیب ایشان در آخرت از حقیقت علم تقدیر کرده است و
در مرده است و کلام مجید **لا یستور الذین** **و از این** **بیتشکال** **التوکل علیک**

وعدا حق را اسم عزیز است که ظاهر بود بر خواص و محجوب بود از عوام
 چون مرد و عدل جمع شود حق نیز از زبان او می گویند و نیز از زبان
 بندگان خود سخن گویند چنانکه رسول علیه السلام میفرماید **ان الحق لينطق**
على لسان عمر این معنی زبان سکینه باشد و سکینه را زبانیت فیض
 به خبری ده از معنیات و اشارت بدان زبان الهی است و از زبان
 تجید و توحید حق تعالی و تقدیر باشد و این نیز را شش جهت است جهت
 عین و از زبان دراز که بطاعت و عبادت فرماید و جهت بسیار و از از
 معاصی منع میکند و جهت فوز و از زبانی دراز که احضار قضا و تقدیر
 میکند و جهت تحت و از زبانی دراز که اظهار عبودیت میکند و مراها را
 و جهت پسر و از زبانی دراز که اظهار آله متطاهره میکند و جهت پسر
 و از زبانی دراز که اسرار آله متراذفه می خوانند و این معنی که یاد کردیم
 حقیقت این است که حق تعالی میفرماید **ان الله يامر بالعدل والاحسان**
ايها الذين آمنوا اتقوا الله والذين هم غيبي عنكم و **البغى** يعظكم لعالم تذكرون
فان بعد لسان ياءوا الى الطاعة والاحسان لسان یعنی غرض از امر است و این تازیانه
الفرى لسان حکم بامضاء القنار والقضية و **يتمى عن الفجاء لسان** يظهر
سرا العبودية ويتمى عن المنكر لسان يظهر آله المتطاهره و **يتمى عن**
البغى لسان يظهر نعمة المتراذفة و آیه تفسیر چنین میفرماید که عدل
 در افعال باشد و احسان در اقوال یعنی مکن انج عدل نیست و ملو اج نیکو
 نیست و بعضی گفته اند که عدل شهادت است **لا اله الا الله** باشد و احسان
 ادای فراغ و این تازیانه القری یعنی سله ارجام و **يتمى عن الفجاء** را با باشد
 و **المنكر** شرک بود و **البغى** حبر و ظلم و **يتمى عن** یعنی نه میگویم عن هذا كله و این

اظهار

از خواص علم مافیه الله و حق لکی شفق و از زبان زکریا میفرماید **ان الله**
عليه السلام در این عبارت اندای خفی بود قال الله تعالی **له مصر ذکر رحمت**
رک عمده زکریا و از عبارت اندای نو و قرینی بود و چون آنکه نفس و حلقه
 مطلع نشوند و آن ندانند که نه ینادی به یا حقی الا اطفک الخفی
 یعنی از منی یا اطفک یسران ندای خفی زبان بود در اجابت حق تعالی از برای
 آنکه رحمت اینجا بمعنی اجابت است و آیه تفسیر کنز هم الله فرموده اند در زبان
 خفی یعنی ندای خفا یا حق در کف نفس و لایرند یا و این معنی عین و دل باشد
 و این ندای خفی از قوت صلاحیت است و این ندای خفی در او شایسته مناجات و
 منادات حق باشد و از این معنی بود که حق تعالی زکریا را از جملة صالحان
 خواند و صلاح دل از نور عبودیت بود و چون نور عبودیت بر دل غلبه کند
 دل از نور رحمت پر شود و زبان سکینه در وی پیدا یابد اجتماع عدل و
 با عدل حق تعالی بدان بود که نور اصطفای نور رسد و جمع شود و حسن
 معامله با حق تعالی و دیدن معامله حق با خویش بر واسطه آنکه نظار و از
 معامله خود برخیزد میزالتدیر سالک و از عبارت اندای بود که عشر بالله
 ومع الله یاد یابد و از دور که کفیم لوح محفوظ بود در عمر حق حقیقت
 سالک رسم کمال در و ظاهر میشود از برای آنکه ظاهر کمال رسول را و اسلام
 در رسم کمال سدیدقان و اولیا را و هر کس نام شود از خلق تمام شد از او بقدر
 اطلاع او بود بر کمال حق تعالی و رسم کمال اولیا را بدان بود که حق تعالی
 استقامت نفس کند از و بواسطه اصطفای کمال الله تعالی **اصطفی**
 نفسی و کلافه حیوة النبى علیه السلام حسن فالعمر عدل در اعتقاد
 این بود که یاد کردیم اما عدل در اقوال بدان ای طالب الحق اید الله بتوفیق که

عَدْلٌ در احوال از بوز که کلمه حق گویند و از حق گویند و برای حق گویند و کلمه
 حق گفتن از بوز که راست گویند و بقدر ضرورت گویند تا مستحق رحمت حق
 تعالی بوز حدیث پیغامبر علیه السلام چنین میفرماید رحم الله عبدًا انکم
 فغیم او سکت نساه اذ اراد الناس انما شی لا یساز الی و ان کلام العبد علی
 علیه الی و لای انما نفا اذ امر معروف و نهی منکر او اصلاح بیزان مومنین
 فقال تعالی بیزان مومنین انما یساز الی و ان کلام العبد علیه و سلم
 و هاءیکم الناس عاری من اخرهم فی النار الی مصاب السیم و من اراد
 السامه فلیحفظ ما جری به لسانه و لیحترق ما انطوی به جنانه و لیحترق
 عمله و لیقتصر امله ثم لم یضرب انما الی و لیت هذه الیه لا خیر فی لیس فی
 بوز الی امر بصدقه او معروف او اصلاح بیزان الناس معنی حدیث
 است که رسول خدای علیه السلام میفرماید که رحمت خدای بر بنده باز که
 جزو سخن گویند خیر گویند و جزو خاموشی شود سلامت خود جویند و خود را
 از تنگنای بطل باده دارند و هر سخن که بنده گویند همه بروی نویسد و بزرگوار
 است تعالی و امر معروف و نهی منکر و اصلاح میان مردم از هر سلامت
 طلبد باینکه مرج بر زبان وی روز نگاه دارد تا توبه کند و استغفار
 مرج در وی عزم کند بر هر ساز تا از ایل کند و عمل نیل کند و پیش نهاد از
 پیش برگیرد و بدان قادم بر هر اعضا و جوارح بر مردم زیانست باینکه
 در حفظ وی پیش نکوشد دیگر از زبان آید باشد که زبان را از تصنع و
 نگاه نگاه دارد در گفتن و سخن خود را بنیاز آید از برای مردمان و مرج گویند
 از دانسته گویند و بر غمی سخن نگویند و باینکه قول گویند با اعتقاد
 یساز بوز و رسول خدای فرموده است حق مومن بر مومن شش

142 خصاست اول آنست که هر وقت که ویرا بیند سلام کند و جزو عطفه
 دهد جواب گویند و جزو او را بخوانند اجابت کنند و جزو بیمار شود بیاد ت
 او شود و جزو بیمار بخانه وی حاضر شود و مرج از برای نفس خویش
 دوستند از دانا برای او دوستند از دانا عیادت حضور جنازه را
 جدی بخود نیست شاید که اهل فضل را و همسایان را بیشتر تعاهد کند
 از غیر ایشان و اقارب هم چنین اگر بیزان فاسق که فسق او ظاهر باشد
 یا مردی که سر بدعتی باشد که مردم را بیدار بدعتی خوانند اگر ترک
 عیادت و حضور جنازه وی کند خشم و انکار بر او از برای خدای تعالی
 نیدر باشد و اما اجابت دعوت کرداری که دفتر بیدار دعوت برود دنیا
 ترا بنسازد نخواهد آورد اجابت مستحبی باشد و نیکو بود و اگر دانی که
 دفتر سبب شی و وزری خواهد بود بر تو یا معصیتی ظاهر خواهد کرد
 اجابت نباید کرد و اگر موضوعی دور خواند که دشوار بود بر تو رفتن
 بدان موضع اختیار ترا بوز اگر خواهی نروی و از عاقل و اچر ظاهر خود
 و ترک اجابت غصب الله تعالی و انما الی السیرتیه فموا فضل الی و اچر
 خوانند تا دفتر فضل باشد و اگر اجابت کنی از جهت خویشی و همسایگی
 یا از ترس روی و ظاهر نکند در پیش تو معصیتی و او بوز دفتر و اگر مردی
 بوز عامل ظاهر یا بازرگانی که ربوا دهد و او باشد که اجابت کند دانی
 که انج بتوی دهد چراست بینه و اما بدل سلام و جوابد اجبیا بد
 مرزا عهد و فاسق را و زیادت کرد در حق را عهد مصافحه و تبسم و
 پرسیدن از احوال و کذا لک التسمیت للبر و الفاجر از اجد الله تعالی
 و هم چنین بیتی واجب باشد بر دانا و در غیبت و شهادت واجبتر

در حق کسی که هم بجهت تو باشد و تو با وی صحبت داری و نصرت مظلوم و
 حاجت سوادگان بر او قاجرا و کذباً بر او التماس حق از تقسیم ملک
 المسلمین فی امیر یفعله اولیئک فاعلم ان یثرة و لیست علیها از خسته ان
 امکنه و باز عدل زبان از باشد که سخن درشت نگوید با برادران یا با طفل
 گویند و از فحش گفتن اجتناب نمایند و در بندای ای مردمان نباشند و اگر کسی
 با وی غش کند او با لطف جواب گویند و برادران خویش را یاری دهند و
 نیست و در میان از باشد که عمر بنی برادران نگاه دارند در حضور و
 غیبت و باید که همه خلق از زبان او سلامت باشد که سبب سلامتی
 اینست و باید که زبان را از خطا و دروغ و سخن جبری و غیبت و بیاد و بیاف
 مباحات و ترکیه تفسیر خویش و خصومت و فضول و خونسری با طاع و تحریف
 و زیاده و نقصان و بسیار گفتن نگاه دارند رسول خدا میفرماید انکثر
 الکلام یغیر ذلک الله فان کثرة الکلام یغیر ذلک الله تعالی العبد ان یعد
 التاسیر من الله تعالی القلب القاسی معنی حدیث اینست که هر که سخن بسیار گویند
 بغیر ذلک حق را راست نکند و دور تر مرد بدار بزد از حق تعالی دل
 سخت باشد و طالب داه حق باید که زبان را از مدح و ناه دارد خصوصاً مدح
 فاستقر رسول میفرماید علیه السلام اذا مدح الفاسق غیب الرب و افتر
 العرش و لذلک یقول المنافق سیدنا وانی یک سید که فتنه اسخلمه
 و بکم معنی این است که هر که فاسق را مدح گویند خدای در خشم شود و
 منافق را سید بخوانند که حق تعالی را خشم آورند و نابسنده تر است که
 بروی مدح گویند حاصل خدای تعالی زبان را از برای ذلک حق تعالی گفتن
 و قرآن خواندن و کلمه حق گفتن و دفع منرت از خویشتر کردن و جلب منفعت

143 بطریق مشروع کردن و اظهار کلمه حق کردن آفریده است و در هر چه
 غیر از استعمال کند ظاهر باشد و بر حقه عدل برود و بدانی که عدل زبان
 مفتاح عدل اعتقاد باشد قال صلی الله علیه و سلم لا یستقیم ایمان
 عبد حتی یستقیم قلبه و لا یستقیم قلبه و لا یستقیم قلبه خیر یستقیم
 لسانه: چون عدل زبان با عدل اعتقاد جمع شود مداد و من خدمت
 بر چند موافقت و شرایط سنت بدین آید و مداد و من شکر و اخ حق تعالی
 و بر اهلیت خدمت و شایستگی حضرت کرامت فرموده است و خوشدل
 بر آخ حق تعالی او را محظوظ و امر و نوا می خورد گردانیده است و بر حقه
 اجتماع این هر دو عدل دین مرد سالک اسلام کرد و جنانا حق تعالی میفرماید
 ان الدین عند الله الاسلام یعنی دل سلامت باید از زبان و زبان
 دل و سبب سلامت ایشان دل سلامت باید از شریقت و جزو دل سلامت
 باید از شریقت و را سلام علیه کند از باطن سالک مظاهر سالک و ان
 غلبه نور عبادت لذلک لعله جریا شد و این کلمه کلمه حاکمیت بود
 و کلمه حکمت دافع و نافع بود یعنی مرد را از بی ظاهری باطن رساند
 و از بی باطن باطن باطن و معانی رساند و این کرامت می آید بود
 قال الله تعالی و لعل کریمنا بنی آدم و حمانا هم فی البر و البیضاء هم
 من الطیبات و قسینا هم علی کثیر من خلقتنا تقبیل و این را اسم
 کریم حق بود تعالی و تقدیر معنی کریم آن باشد که جزو عطا دهد
 بیشتر از آن که میزد دارد و بفضلی و بال ندارد که بسیار دهد
 و هر که خواهد دهد و جزو قادر شود عفو کند و جزو غده دهد و نا
 کند و راضی نباشد که حاجت بر غیر وی عرضه کند و هر که بدین راه میرد

نکذ بود که ضایع ماند و وی محتاج شفاعت کسر شود در عطا بر
هر وقتی که نور کرم حق در بنده ظاهر شود سالک کلمه حق شود مرده را
زنده کرد اندنا قصر را تمام کند و اما عدل در افعال بدانست که سالک
راه حق بصیر که الله یغفر لک نفسی که عدل در افعال برای از بود تا مرد
مستعد قیامت شود مثال این را باشد که جهات چهار مستعد حق
تعالی جهت قبله را مخصوص کرد انبیه است تشریف را باشد که در احوال
ذکر و عبادت و وضو بر ابر قبله بنشیند و وقت قضاء حاجت و کشف
عورت را وی بکردار از برای شرف قبله و دست استدا بر دست
جب فضیلت است عدل از بود که استعمال و بکنند در کارها شریف
چون مصحف بر کمر فقر و طعام خوردن و دست خیر برای استیجا و آذوقه
و غیر از دارد هر که این عدل نگاه دارد در جمله حرکات و ان جمله در
متابعت رسول خدا باشد از عدل و از محبت مستی در دست در دارد
ظاهر کند و صورت او راست شود و مستعد قبول صورت عبادت شود
و از تنخ روح شود قال الله تعالی یا ذا السوئته و تحت فیہ من روحی
و روح الله محتاج همه سعادت است باشد و این تنخ بعد از سوئیه باشد
و دلیل بر این است که هر که راست کند خواب را بیند راست بیند چون
از عدل که یاد کردیم با اسم حق تعالی و از عدل جمع شود و عدل از صفات
ذات باشد بدان معنی که مخرج خواهد بکند در ملک خویش و این
اشارت است از حق تعالی مستحق است بر صفات عدل را از برای انبیه وقت
عدل است که نعل نیکو و صواب باشد و نیکو و صواب وقتی بود که ناعان
رسد به بکند حق میده مایرید و عدل در این اسم است که حق تعالی رضادر

حکم خود نهاده است و صبر در زیر بلا نهان کرده لیست قبل المفاصل 144
حکمه بالرضا و صبر تحت بلا یاه بجز بر مشاوری و مستقبل الجاهل حکم فی
الانبیا و یظهر الکراهیه فی الانبیا یعنی در عاقل فراع باشد در کشند
رج بقدر حق و در جاهل تنگ باشد در مباحات بقدر حق تعالی سر چون
عدل تحت افعال با عدل اسم حق تعالی جمع شود و بنده محقق شود در اسم
عدل عقلا و سرور روح قرار گیرند بایک و بیک و از یکدیگر بیزند و حسن
ادب بایکدیگر معامله کنند نفس نیز مودب شود و بنیض از نور ادب
ارشان و ادب در عدل بنده شود و جرم رسول علیه السلام میفرماید
از بنی ربی فاحسن یا ربی این همه که یاد کرده شد در میان عدل بود
دیگر در نیز وجه بدانند سالکان راه حق سمع الله علیکم که راه
حق کشاده نکرد دزدی مجاهده استاد ابو علی دقاق رحمه الله علیه
میکرد منزله نیز ظاهره یا المجاهده حسنه الله سرایر یا المشاهده یعنی
هر که ظاهر خود را بخواهد القات نفس بیا راند و راسته دارد حق تعالی سرایر
او را انیک و کردار اند شاهده و استاد امام زین العابدین سلام میفرماید که هر که
در بدایت صاحب مجاهده نباشد از نیز طریقت شمه نیاید و او بر ثمان
مغزی رحمه الله علیه میفرماید که هر که از نیز طریقت
بروی کشاده کرد در یا کشف شود فی مجاهده او در غلطت و زال استاد
ابو علی رحمه الله علیه میفرماید که فی بدایت قوم که میزنند فی بدایت
جلسته و المجاهده عبارة عن جمل التفسیر علی خلاف دو اعینها فی عموم
الذوات و منعها عن الذوات یعنی مجاهده عبارت از خلاف تفسیر
هواها باشد در بیشتر اوقات و این معنی در زهد باشد طالب حق بایک

زهد بودی غالب بودی و انکار زهد کلیه استقامتست و استقامت کلیه
 جمله سعادات است سرشمره زهد فراغتست بتخلیل دنیا بقدر ضرورت و فقر
 قدر الزامی و البواج ضرورت بود و از این طریق مسکن و مجلس و معلم
 و امثال آن در چهارم ملحق اقتصار باشد بر دفع جوع فی الباطن یعنی جوع
 سلوت نفس حاصل کند در پامداد از برای شبانه راه ادخار نکند و او سدا
 آن باشد که ادخار و ابا باشد تا یک ماه و ادنی از بزرگه تا یکسال و در زیر مقام
 باید که چیزی دیگر قبول نکند از خلعتا چون دود طایع رحمة الله علیه
 بیست و نینار داشت از آن راه داشت و قناعت کرد بآن بیست سال و از قدر
 مبطل مقام زهد نبود و لغت اند مقدار قوت رطالی بود یا نه و رطل
 و زیادت ازین مبطل زهد بود و اما الجسر اندک توازن نیز بزرگه قوت بود
 جواز سبوره میانه از ناز جو بود و اعلا از ناز اندیم بود یا نه و از
 چینه بود قناعت بود و از ناز ناقص زهد بود و ادام سرکه و توره و نمک بود
 و ادستان و خوش بود و اعلا از ناز شست بود و از در رفعت یکبار یا دو بار و اوقات
 عایشه رضی الله عنها از یاقوتی از عود لیلیه و لیلیه بر قد فی بیت سید الله
 علیه السلام مینبأخ و لیلیه و قیل ما شیخ اسر الله صلی الله علیه و سلم
 منذ قدیم الدینة ثلاثة آیات من خبز البر و اما اللبس الخ عورتها
 توازن بوشانید بدفع کرما و سرما کردن و اعلا از پیرافتن و از این
 دستار در شست بود و جناز باشد که الرجاء شویذ میخ دیگر نباشد تا پیرشد
 و قد غدت علی قمیض عمر بن الخطاب رضی الله عنه انه عن ربيعة بعضها
 من آدم و قال بعضهم قدمت ثوبی سفیاض فلعلمه بدرقم و اربعة در این
 اما المسکن فادمنه از وضع بر لویه مسجد و در باطن اهل الصفة یعنی

مناعت

فناست لذت سجده با خاتم چنانکه اهل صنف کرده بودند و اعلی از بوز 145
که موضع خالص از جهت نفس خویش قریب میکند بشرط آنکه بقدر حاجت پیش
نبود و نه برای پلند نکرد اندک در اثر آمده است که هر کس بنای خانه
بیشتر از شش ذراع بردارد ناگاه مناد الی این یا اتسقوا القاسمین
وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم من بنی فروعاً یا یقیمه حلاً من ان
سنة یؤم القیمه یعنی هر کس بنای کند پیش از قدر حاجت فرماید و برا
روز قیامت تا از را برگیرد و اما اثاث البیت فادناها لجال عیسی علیه السلام
و از شانه باشد و کوزه آب و کاس منجاع رسول الله صلی الله علیه وسلم
الذی ینام علیه و سادة حشوها لیتدعیة فثناة حال مردم اینست
در دنیا که یا زارده شد پس هر کس را محروم کرده باشند از نور ثبت ابی
حشر پیش بوز بر قوت آن و بدانکه هر کس زاهد شود در دنیا و نفس او مایل
بوز بدان و او مجاهده میکند بنفس او و مشرهد بوزنه زاهد و او زاهد
تر زاهد بوزد و گفته اند که هر کس نفس او تنفس نماید از دنیا و دنیا نکند بد دنیا
از برای آنکه داند که جمیع میاز نفع دنیا و نفع آخرت مجال بوزد حال او هم
جناز بوزد که بتدریج فاکویند تا در ری در عوض لیرد او زاهدست در دنیا
هر کس نفس او میل نکند بد دنیا اصلاً و تنفس نماید از دنیا و مال بفر دیکار
جوز اب بوزد و خزانة حق هم جز دریا و التفات دل او نبود به الله بر سبیل
و غیبت و نه بر سبیل نفرت او ایما بوزد و این مجاهده که یاد کرده شد از مرید
بوزد مرید بایند که شست نشود انا للیل و الیل و الیل از انواع
طاعات و ریاضات مجاهده ظاهر و مکاره باطن مشغول بوزد و جامه حراب
خسب و علاج اخلاق کند و از امور عادی مفارقت نماید و دست درازان

تخاطرها زنند و مامور به میثاق و نیکوکاران بواجب میکنند استاذ میگویند
ارادت ابتدای طریق سال از باشد و اول منزل طالب از حق و این سفتا
نام ارادت بدانند از دندلی مقدمه هر امری ارادت بود از برای اینها
جوز چیز نخواهد بکنند و مرید از باشد که ویرا ارادت نبود اصلا و این
بر خلاف استقامت از ادب مرید بیک از فرايض حال او از بزرگ ملازمت
موضع ارادت کند و سفر نکند تا آن سفری که در غیروقته ششم قاتل
سفر مرید از وقت زمریت گذشته و گفته اند که جوز حق تعالی مرید خیر
خواهد او را اول ارادت ثبات و قرار بر امت کند تا بجا هدیه تمام بکند
و جوز مرید خیر خواهد او را بحرقت و حالتی که از آن بیرون آمده باشد
باز دهد و جوز مریدی محنت خواهد او را در مطارح غریبت کند از دور
باید که بدین وجه خصلت ملازمت نماید اول آنست که منوکه دعای بخورد
براست و دروغ بگوید و ستم دوم آنست که دروغ در جبهه و مراد بگوید
آنست که وعده خلاف نکند مگر بخاری واضح چهارم آنست که هیچ چیز را
لعن نکند و هیچ دره را نیاز از در بجز آنست که دعا بدین کند بر خلق خدای
خصوصا بر کسی که بر و ظلم کرده باشد و عاقبتی نکند بر باز و در او
بهمان ظلم هر کند برای حق تعالی ششم آنست که سعادت قضا می ندهد شرک
و انحراف و غیاب حق تعالی هفتم آنست که نظر و اندیشه از معانی طاهره
و باطن نگاه دارد و جوارح از آن باز دارد هشتم آنست که رنج خود را تا توان
بر کسی ننهد و نهم آنست که طمع از خالق بپای نبرد دهم آنست که هر اصل را
که تضاد همه خلق بر خویشتن بیند و همه کس را بر کثر از خویش دانند و این
خصلت را یا از لوله شد آثار ستوده و لوازم بسندیده دارد و از ذکر کرده

146 شود بتطویر انجامد **باب دوازدهم در انصاف و انزاد و بیان**
احسان و نصیبت نمی علیه السلام از احسان است قال رسول الله صلی الله
علیه وسلم اللهم احسن عاقبتنا فی الامور کما واجرنا من خیر الدنیا
و العذاب الاخرة و قد نقل الامور غواصها و کان رسول الله صلی الله علیه و سلم
اذا ودع احدا قال استودع الله دینک فاما ننتا و خواتیم عملاک بدانند
ای صادقان و ای مشتاقان نور الله قلوبکم و عیوبکم بنور احسان و از آن
عیوبکم عن عیوبکم و تلافی لوطوا مع الاحسان که خائستار و نهایت ابرار
بر چهار نوع بود و این چهار نوع حالت مشاهده باشد بر تفاوت بعضی خدایا
تبارک و تعالی یا خیر کار بنظر و استدلال بینند و شناسند و این علماء ظاهرند
و از معنی از برای از بزرگ نور انسانیست ایشان مبدل نشده باشد بحدوده اصلا
و اگر مبدل شود انسانی احسان شود و بخیر صفت او گردد و خدای تعالی شناسان را
دوست از احسانا میفرماید در کتاب عزیر **ان الله یحب المحسنین**
و محبوب حق تعالی محبوب نماید بحجاب نظر و استدلال و بعضی از باشد که
بعدم بیانت خدای تعالی را شناسند و بینند و این حالت العام بود و الهام
با نظر و استدلال جمع شود قوی تر بود و این علماء طریقتی و این مقام
مقام محاصره باشد و از نسبتی باشد که محبوب بود بطیر از سر در رح
و معنی یعنی بنور سرائشان مبدل نشده باشد بنور سادت و نور سادت
نور سعادت باشد و از عبارت از آن معنی بود که میفرماید علیه السلام فرموده
اليسعید من یسعید فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه
یعنی مستهلک شده باشد در نور سید خویش در ابتدا خائست و در آن
استملاک از اب شهرات بود از برای آنکه مستغرق شود در توحید و فانی

از لذت توحید و حجب توحید و این استغراق و این استعلا که نور شفاعت
بود بعضی از باشد که حق تعالی را ببینند و بشناسند معالیه حال و از علایا حقیقت
و این حالت مکاشفه باشد و این سبب بود که حقیقت ایشان محسوس شود
حیوة حقیقی و فرقت میان حیوة اسلی و حیوة حقیقی و از نسبت آن باشد که نور
دل ایشان که اول حجاب است منور شود و نور علم بعضی حرفی بر حجاب منور
مادت کنند با صور دل منور شود و صاحب نور محصور شود و صاحب نور
محصور شود از منوره و منور لیس باشد که نزدیکی نکند با راز و حشر
نفس خویش کند از شهوات و بعضی از باشد که حق تعالی را ببینند و بشناسند
مشاهده و عین الیقین و از علایا باشد حق تعالی و از انبیا باشد و خاص
المخاسر اولیا و این معنی باز سبب باشد که حجاب منوری و منوری بر خیزد
و از نور محصور و معنی مع فی ظاهر شود و صاحب این مقام حق تعالی را فرمان
بر داری کند و بیکانگی بداند و خواند چنانکه کوی بی بیند و می داند و این
معنی حقیقت احسان بود چنانکه رسول علیه السلام در بیان احسان فرمود
ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک
یعنی عبادت کن چنانکه کسی پادشاه را ببیند یا داند و نسبت بحی علیه السلام
را احسان بود لاجرم حق تعالی فرمود و یبشرك بحی صدقا بکلمه من الله
و سیدا و حضورا و نبیا من الصالحین اول کسی که بعضی ایان آورد
بحی بود علیهما السلام لاجرم فرمود صدقا بکلمه من الله و جز مستور
و مستعلا شد نور کلمه لاجرم فرمود و سیدا و جز فانی شد از لذت کلمه
لاجرم فرمود و حضورا و جز مشرق و مکرر شد با لاهام نبوت لاجرم
فرمود و نبیا من الصالحین بر احسان معرفت توحید آمد و این تقدیر است

و اینها احسان استقامت است و استقامت عالت کمال عقل است و این احسان 147
درها کلمه الله است و ما کلمه الله خزینة توحید است و هر کسی را در آن
نفسی باشد بقدر احسان و بذا مقدار توحید و تفسیر احسان را می بیند
می فرمود که ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک
ترغیب فرمود بعبادت و توحید حق در غیب و شهادت در ظاهر و باطن
در سر و علانیه چنانکه پادشاه را ببیند در مشاهده و حضور
و عبادت و توحید حق تعالی در غیب و شهادت بر مرا تلبست اما
توحید غیبیه نوع است از برای آنکه غیب بر سه نوع است شراست
و عقل و روح توحید سیرا باشد که حق تعالی را اعمال شناسی و سببی
و این توحید الوهیت بود یعنی سروری از سیر الوهیت سر نورست
و نور سرور شود یعنی نیار معنی در معنی نکرد و این بواسطه نور سیار
و نور قربت حاصل شود و اشارت بذکر معنی قرآن مجید میفرماید یا ایها
الانسان انک کادح الی ربک کدحا فملا نیه فاما من اراد فی کتابه یمسحه
فسوف نحاسبه حسنا یا سیرا و یقلب الی اهله **مسرور** یعنی باز
کردن از زیارت حق تعالی با اهل خویش خوش و ناز و اهل روح و عقل و نفس
باشد و بعد از ایشان برادران و دین و از آن سرست نفسی به برادران
باز گردد و این توحید وقتی حاصل شود که دل خود را از اندیشه باطل
نگاه دارد و از هوا جسر و خواطر ناپسندیده پال کرد و این معنی دست
نزد مکر مرا تلبست و محاسبه تفسیر توحید عقل از بود که حق تعالی را بپرا
و ایان است و دل شناسی و بداف و مسامح و حکم سنایع و بدایع حق تعالی
بود و وسع و طاقت در بایم و در هر چه نظر کنی حق تعالی و از خویش و این روشی
میسر گردد

که سرمه داشت و از نور عاقلیت و شفقت حق تعالی بزرگ که در دیده عقل تو
 کشند و نویسنای عقل شوی و این حال وقتی بدیدی که سالک عقل خود را
 از تدبیر امور دنیا نگاه دارد و بتدبیر امور آخرت مشغول گردد آنجا که
 رسول علیه السلام میفرماید **قليل التوفيق خير من كثير العقل والعقل**
في اموال الدنيا مضرة وفي اموال الآخرة مسترة هدا العطر و معناه معنی حدیث
 آنست که تدبیر امور دنیا کردن بمرغبتان و زیانست از برای آنکه تدبیر
 دنیا تو لبرده اند و تدبیر امور آخرت کردن مستر است و سبب زیادتی
 جز این معنی نگاه دارد که گفتیم ویرا از شراب بخیل شربتی بدهند
 تا فوّه مشاهده منیل حاصل کند کما قال الله تعالی **وَلْيَسْقُوا فِيهَا كَأْسًا**
كَانَ مِنْهَا أَجْهًا زَجْجَلًا عیناً فیها قسمی سلسبیل است و چون
 روح توحید ذوقی بود و بقدر غنای روح ذوق و حدانیتش جسته در همه
 چیزها و انوار از ذوق وی رایک میکرد اند تا عفت صفت روح وی شود
 جز عفت صفت روح وی که در مستحق شراب ظهور کرد **قال الله تعالی**
وَلْيَسْقُوا فِيهَا كَأْسًا شراباً ظهوراً و این عبارت از آن بزرگه نصیبی از
 احدیت و احدیت که در سید او بود از را بچشیده بوی سراپا میکنند
 بقدر قوت و طاقت و این حرای و یا صفت روح بود و عفت روح بود و
 تقوی حاصل شود و روح را از پیش نهاد و معنی نگاه دارد و از تکبر و خیر
 این یاد کردیم توحید غیب بود توحید شهادت از باشد که جوهر را
 هر یکی علی حده از مخالفت و متناهی نگاه دارد و چیزی نکند و نکند که
 مناقض بود تا توحید وی مزین گردد و بنور ادب و نور ادب سبب
 نعیم آمده بود و نعیم اندر زیادتی بود بر چستی چنانکه ادب زیادتی بود

برحمتی یعنی بر اعمال و زیادتی بر چستی دینار حق تعالی بود و مناجات حق 148
 بود و الطاف متواتر و متوالی و کشف نامتناهی و ادب طریقت بسیار است
 اما اشارتی کنیم بطرفی از این ماستطوب الانجام ادب بود و نوع است ادب با حق
 و ادب با خلق ادب با حق از باشد که اعتراض نکند بر امور و احکام حق
 و در همه امور حق تعالی را الی بیند و بقصدان در شیخ خلق خدا تعالی نکند
 و از دعا و سوال در نهایت کار تجاشی نماید و در غیر حق نکند و اعتراض
 کند بدل از غیر حق تعالی و چیزی نکند که نداند و بحق تعالی حواله نکند
 اموری که قبیح بود یا که بنفس خود حواله کند و اعمال را از تشع و تکاف
 نگاه دارد و کشف عورت نکند در سر و جهر و در عورت خود و از از رخ
 نکند و در بند زینت خود نبود و خویشتر نیاراید مگر بر طریق سنت
 و جسم و زبان و کوشش و دل را نگاه دارد از لغو باطل و بر خلق خدا بیوشا ند
 فاحشها و زبان خویش از فحش نگاه دارد و ادب با خلق از بود که بر خردان
 رحمت کند و بزرگان را حرمت دارد و خصومت پذیر و ماذر و استاد و عم و برادر
 بزرگتر و هر که بودی در راه دین از و فرا بیشتر بود گفته اند که هر که حرمت
 مشایخ و بزرگتر از نگاه ندارد و عم شقاوت پریشانی او کشند و زبان خویش
 در بیشتر بزرگان کشیده دارد و بقدر ضرورت سخن گوید و بلند نکند و از دور
 او از ندهد و با ادب نشیند در خوردن و خفتن نگاه دارد و در بیشتر بزرگان از سر
 نفس سخن نکند و خشم فرو خور **باب در موانع و افات و از در**
بیان نهم منکر و فحش است و در حرف سوم کلمه الله است و فیه عیسی
سلوات الله علیه در و است اعلم اید که الله مضمره و سیر که فی قره
و بحر مانع از باشد که ترا از ملاعنت و بندگی حق تعالی باز دارد و اتباع شهادت

و ترک واجبات است و از تکاب محرمات و از تکاب محرمات موثر است
در عقل عقل را از صفت لوازمی و صفت ماری کشت و این معنی از طاعت
و بندگی حق تعالی باز دارد از اتباع شهوات موثر است و در سر و سر از صفت
استقامت و ثبات مقام تلویز و انظار ابد و انقلاب باز دارد و جزو خدا
نفس می باشد و نکند از معنی از قربت حق تعالی باز دارد و ترک واجبات موثر است
در روح و روح طیار از کند از دل و جزو روح طیار از کند از دل تسفیه و
تعديل حاصل نکند در جزو تسویه و تعديل حاصل نشود و روح و
انعکاس حاصل نشود پس این معنی مانع شود از عطای حق تعالی و این معنی که
یا ذکر کنیم از برای این در بیان نمی منکر و محشا ظاهر میشود بسبب آنکه هر
وقت که شیخ نفس بدید اید و در کون هوا بوی بدید اید منکر و محشا ظاهر
می شود و نصیب عیسی علیه السلام از این نمی باشد از برای آنکه خدای تعالی
بواسطه خلق را بواسطه عیسی صلوات الله علیه نمی میکند از محشا و منکر
و عیسی و اعطاء قلوب است از برای آنکه باطن نمی کلمه حق است لقاها الی مرتبه
النفوس از کلمه را حق تعالی مریم انداخت و کلمه را مجرد کرد و انداز
ظاهر دایره از برای آنکه ظاهر دایره طرف آباد دارد و باطن دایره طرف
افقها دارد و جزو کلمه طرف آباد داشته باشد از شهوات و اخلاق
ذمیه باز دارد از برای آنکه ظاهر دایره محل شهوات و اخلاق ذمیه است
و این معنی که یاد کردیم در حرف سوم الله است و حرف سوم الله اشارت
باز کلمه و این دو وجهین است یک وجه بعالم قدرت دارد و باطن دایره
در برابر او است و وجه دیگر بعالم خلقت دارد و ظاهر دایره در برابر
او است از مردم مراقبت مشغول گردد و از تعلق باطن دایره دارد

بجاست قیام نماید و از تعلق که بظاهر دایره دارد باطن دایره بر ظاهر
دایره مستوی و مستوی شود و مرد را منتظر حقیقی بدید اید از محشا
و منکر و میل جزم بدید اید بحیر و این سبب سعادت و جهاد بود
پس بدان ای طالب خدای و معروض از هوا که افات و موانع راه از هفت
عنواست و از زبان و جسم و گوش و دست و پای و بطن و فرج است
و از هفت عضو را تعلق و رابطه است بدلیل حیوانی که محل نفس ظاهر است
و نفس باطن در شکم نفس ظاهر است و میان ایشان رابطه است و روح باطن
و رای نفس باطن است و میان نفس باطن و روح باطن نیز تعلق و رابطه
است و چنانچه این اعضا با اراده نفس ظاهر است اگر در معصیت جنب
نفس ظاهر جزا برگیرد و نفس باطن در حرکت اید روح مضطرب شود اگر
نفس باطن نیز سبب انظار بر شهوات حیوانی طلب کند نفس ظاهر مساعد
کند تا حظا برگیرد مشرعه حیوة در وی بدید اید و روح در پیر بذر اید
و عالمی مقدار قوت شهوات سیاه گردد و هر عضو مختص می باشد کنیم
انشاء الله تعالی ابتدا از زبان کنیم برای آنکه نایب دل از استلذ
برای آنکه زبان ظاهر را از زبان دل تعاقب است اگر زبان ظاهر از شر نگاه دارد
و غیر و ذکر کساید زبان در را در دهن عیسی دل است کساده گردد و حکمت
و مواعظت و اسرار و اگر زبان نگاه ندارد و کساده دارد بشر شیطان
و نفس زبان خویش در دهن عیسی دل کند و خواطر مذموم و هوا بسرا
بستد بیده در باطن مرد ظاهر شود و شیطان را سرها بدید اید که دوا
شهوات باشد نفس را مساعدت کند و فعل در وجود اید و اشارت برین
معنی انست که مریم را فرمودند تا سخن نگوید لجرم عیسی دل او در عالم

صورت تجلی در سخن آمد و این معنی از برای آنست که مرد چون سخن شر
 نکوید زبان شیطان و نفس کند کرد ادعیه مشورت در دل بنماید و احتیاجی
 زنده شود و اعطای امور عظمت و نصیحت مشغول شود از برای آنکه درین
 مقام جواج و لشکر حق مستمع شوند و در حدیث آمده است که سخن نکوت
 در کھواره آله کوزد کسر مریم و کوزد کدر روزگار جرج و کوزد کدر دیگر
 که بایر سف علیہ السلام لواحق از **بدان** که هر وقت که زبان نگاه ندارد در
 نگاه نتواند داشت و چون دل نگاه نتواند داشت چشم نگاه نتواند داشت
 و چون چشم نگاه نتواند داشت بطن و فرج نگاه نتواند داشت و چون
 بطن و فرج نگاه نتواند داشت دست و پای نگاه نتواند داشت و چون
 دست و پای نگاه نتواند داشت کوش نگاه نتواند داشت اسل اگر زبان
 سلامت نباشد مرد سلامت نباشد قال رسول الله صلی الله علیه و آله
 لا یستقیم ایمان عبد حتی یستقیم قلبه و لا یستقیم قلبه حتی یستقیم
 لسانه و لا یدخل الجنة رطب حتی یأمن جاره بواقفه و **بدان** که اعمال همه
 اعضا اثر کنند در دل لکن زبان خاص تر است بدل از برای آنکه آدمی که نیاز
 دل و مرج در دل باشد از سورتها بشراقتنا جواز کند که هر کلمه سورتیست
 در دل که باز کلمه مانند اگر در روغ کوبیده باشد سورتی در روغ کوبیده در
 دل اسل شود و روی دل کثر کرد و بدان صورت و اثر سخن فصول باشد
 یعنی چیزی که مستغنی بود از آن روی دل بدان سیاه شود و مقتضی باشد
 بقساوت دل و عبارت کنند از آن مرد در دل قال رسول الله صلی الله علیه و آله
 لا تكثر الکلام بغیر ذکر الله فان کثرة الکلام بغیر ذکر الله یقتی
 القابله ان بعد الناس من الله تعالی القلب القاسی یعنی سخن بسیار

کفتر بی ذکر حق دل را سخت کند و در ترن مردمان سخن نغالی لسی بوز که 150
 در وی سخت شود و دل سخن از بوز که ذکر و طاعت طلب نکند و لذت نیاید
 از سماع کلام و آن بسبب این باشد که سخن بسیار گفتن دل را مجروح کند
 دل ضعیف شود و شیاطین نفس قوی گردد و زبان ایشان را از کسزد
 و سوسه و خواطر بسیار شود و زبان را را جرکتی بنماید بدانکه افان
 زبان بسیار مست و نیکوترین احوال بنده است زبان نگاه دارد از خطا
 و دروغ و سخن چینی کردن و غیبت کردن و از رویا و نفاق و فحش و میرا و مرا
 از باشد که سخن دیگری را غیب کند یا چیزی را بیزد روی در لفظ یا در
 معنی و از ترکیه نفس و از خدمت و فصول و خوس در باطل و تحریف و
 زیادت و نقصان و ایذا خلق بطریق مخربه و غیر از و برده دریدن
 و زبان نگاه دارد و این افان که میان که دم ویرا حلاوتی است در دل
 این حلاوت را ادعیه از طبع و مسطر و گفته اند که کلام بهار قسم است
 قسمی ضرر محض است قسمی نفع محض و قسم در وی منفعت و ضرر و قسمی
 در وی منفعت و ضرر نیست ای ضرر محض است باده نبود جز ضرر
 بوزن و مرج در وی ضرر و نفع است نفعی که و فاما نکند ضرر و مرج
 در وی ضرر نیست فصول باشد و مشغول شدن بدان تضع روزگار بود
 و این عین زبان بود بر بنماید مکر قسم چهارم سه ربع کلام ساقط شد
 مانند یک ربع و در وی خطر است از برای آنکه باشد که ایخته شود با و
 از دقایق ریا و تضع و تکلف و غیبه و ترکیه نفس و فصول کلام ایختی
 له در نتوان یافت قال السیخ جدی قدس الله روحه من عمر و دقایق
 افان اللسان علم قطعاً ان یاد ذکر رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فصول

قال من صحت له قد اوتي صلوات الله وسلامه عليه حواهر الحام وجوامع
الكلم واز جمله اعظم افات باز دروغ گفتن است قال الشيخ جده رحمه الله
عليه که دروغ را امراته است بزرگترین این دروغی و در حرم دروغ باشد
بر حق تعالی بعد از آن بر رسول خدا علیه السلام بعد از آن دروغ بر چشم و
زبان خویش و دیگر جوارح و دروغ بر مادر و پدر و دروغ بر اقارب و اقرب
ناز اقرب من المسلمین و عظیم تر از همه دروغی که زبان کند کسی را در نفس یا
در مال یا اهل یا فرزندان و دروغ با سوگند قبیح تر بود از دروغ خالی از سوگند
و آنج بسوی سوگند و دروغ کند در کراهیت جالبوسی که در و افراط و کفر در
مدح و ذم و شتر از بزرگ در روی عمد و بزرگ در روی دروغ خوض و بما
یعنی بزرگ و مفسده اله تعالی بادی بکرد و در گفتن و ضرری لاحق شود در
خاموش بود از قال رسول الله صلی الله علیه وسلم علیکم بالصديق فانه
یهدی الی البر و هما فی الجنة و ایاکم و الکذب فانه یهدی الی النجی و
و هما فی النار و اسئلوا الله الیقین و العافاة فان الناس لم یعطوا
ساعدا الیقین افضل من العافاة او قال العافاة و لا تقاسدوا و لا یثاب
عضوا و لا تقاطعوا و لا تدابروا فکونوا عباد الله اخوانا و ان دروغ
که مباح بود در سه مقام بود در حرب و اصلاح میان مردمان و بین
مردمان از خویش و محترمان یا شوهر خویش قال الشيخ الحاکم رحمه الله علیه
ان ذلک لیس علی سرح الکذب فانه لا یحله حال و اما المباح ما لا یزید
حبا التوریه و در حدیث آمده است که جز رسول علیه السلام خواستی که
مسفری کند شو شاندی بسفر دیگر و شکن نیست که دروغ گفتن مباح است
در همه چیزها قال رسول الله صلی الله علیه وسلم فلیعذرا لا انسان

۱۵۱
الکذب حتی فی التحمل و حدیث النفس از برای آنکه در نفس سوره شتر
بدیند این و خولای که بیند اکثر از دروغ بود و کشف شود در خواب
بروی اسرار ملکوت و رخصت در دروغ گفتن و قتی بود که راست گفتن
مفنی شود عرای سخت تر از دروغ باید که مباح کنند دروغ در این حال
چنانچه مباح میکنند مردار در حال ضرورت سبب آنکه اگر مباح نکند
مفنی بود عرای سخت تر از مردار خوردن و از فوات روح بود و دروغ
گفتن و دایود با مال کسی از ظالم میو شاند و انکار و دایود با شرع غیر و
پر شیده مانند و انکار و دایود تا مصیبت نفس خویش پر شیده کند و دروغ
گفتن روا باشد از جهت زیاده جاه و مال و جوی مضطر شود و دروغ
گفتن باید که تعریض کند با آنکه از دایود تا نفس مقدار دروغ گفتن نشود
و از بعضی الناس از اطلب فی الدار یقول لخدمته قولي اطلبه فی المسجد
و شعبه دایره بکشید و گفتی خادمه خویش را که انگشت در نزد ابره نه
و بگو که در اینجا نیست و شاید که کسی را طعام باید و گویند نمی باید بگو
بگو بعضی گویند و نباید که کلمه گویند تا اهل مجلس را بداند از غنداند که
رسول علیه السلام میفرماید که ان العبد لیتقول الکلمه لا یقولها الا
لیفحک بها اهل المجلس یسوی الله ما بین السماء و الارض و از الرجل
لیتزل عن لسانه اشد ما یزل عن قدمیه و باید که شای کسی نگوید
در روی کسی و اگر کسی و پراشتا گویند در روی بگویند اللهم انتا علم فی
من نفسی و انا اعلم بنفسی من الناس اللهم لا توادخنی مما یقولون و
اغفر لی ما لا یعلمون و اجعلنی خیرا مما یفطنون و اعلم ان مدح الناس
سبب غضب الرب مدح فاسق سبب خشم حق تعالی بود قال رسول الله

صلى الله عليه وسلم ان الله يغفر الذنوب اذا امدح الناس في رايه
 اذا امدح الناس غيبته **اهتر العرش** يعني يدانك جمال مرد کمتر
 راستست حق و کمال مرد نیلوی فعل است بصدق ما العباس بن عبد المطلب
 الى النبي صلى الله عليه وسلم وعليه ثبات بضربا ما نظر اليه تبسم فقال
 العباس يا رسول الله ما الجمال قال سواي القول بالحق قال فما الجمال قال
 حسن الفعل بالصدق بايد که از جا بلوسی که در نگاه دارد از برای اندک
 حکیم میگوید رحمة الله عليه که جا بلوسی کرد از انفعال خسیس از و نا
 کسانیست و جا بلوسی از جمله انست که مرد را معیوب گردانند و در اندک
 بر افتادگی او و قلت اندازه نفس او نبود او **حاجم** ترمذی گویند برزد و
 است بر مهریانی و بر مطلق یعنی جا بلوسی کردن ایشان در ظاهر
 اشتباه دارند و در باطن مختلف اند بر مهریانی محمودست و از
 صفات امانست و علامت از باشد که دایم نبود و از برای اندک
 اندازه باشد از صاحب زیادت شود و نم کرد و طلب صاحب او
 با صلاح از کسر نبود که مهریانی میکند باز و بر مطلق مدخل نبود و هر چند
 صاحب او خواهد یا و که دل انکسر که مهریانی میکند یا و کی قرار حیرت
 و از صفات امان نیست بلکه از صفات نفس است و علامت از باشد که
 دایم نبود و عادت و بسی نبود که از کسر و در حق و مهریانی می نماید و
 بفساد از و موقوف نبود بر صلاح از کسر و در ضمیر و هوای نفس نبود
 و از اعظم امانات باز غیبت است قال الله تعالى **وَلْيَغِيبْ بَعْضُنا**
اَحَبُّ اَحدٍ کَرِّ انْ یَا کُلَّ لَحْمٍ اَحْمِیْهِ مِثْلًا فَرَقَهُ هتوه الیه غیبت از غفلت
 عقل و دل و ضعف نفس نبود با نور حق تعالی که نداند که در زیر هر نقصانی

کمالی باشد اعظم از نقصان و چون عقاد دل غافل شود دست ظالم و 152
 تعدی بکشد و شهرت خویش براند و شهرت غیبت چون شهرت تابود
 با کجاست از برای اندک نفس زیان در برابر خویش میکند و از ان بازگشت
 مرد را بخورد و بپراهنیت کرد از بس مباشرت فعلی که در و شهرت را ندان
 با وجود تنفر قبیح تر بود از انک تنفر نبود از برای انک این معنی دلیل
 کنایه بر زیادتی میل مباشرت فعلی حرام و زیادتی میل بیع است برید انک
 در هر کس نقصانی بود از نقصان عمل حق است که بر روی نهاده است و
 در ان عمل منافع و مصالح بسیار بود و این مرد عمل کرده است و ظاهر
 عمل هم جو گوشت مرد است در تنفر طبع و میل و از سبیل باشد که ناعمل
 محفوظ بماند از دشمنان بر روی غیبت عیساست بر فعل حق تعالی و از برای
 این معنی میفرماید **وَاتَّقُوا اللَّهَ انَّ اللَّهَ تَوَّابٌ حَیْمٌ** و قال رسول الله
 صلى الله عليه وسلم الغيبة اشد من الزنا و ادحی الله تعالی
 الى موسى صلوات الله عليه من روات ما ينما من الغيبة فهو احرم من روات
 الجنة و مات مصرافوا و من يدخل النار و رسول الله عليه السلام خد غیبت
 میان که دماست قال ان الغيبة ان تذکر احال یا لیره لو لمعه انی كنت
 صادقاً و ان كنت کاذباً فقد هتته و البهتان اعظم بسراج کونیکس نبود
 که نقصان بود در نفس یا در عقاید یا در جامه یا در فعل یا در قول یا نسبت
 لثنا و را یا سرائ او را یا چهار پای او را یا چیزی را که تعارض می دارد
 یا اگر گویند استیز او را خست یا دامن او را از است این همه غیبت نبود و
 فرق نیست میان انک بر باز نبود یا بتنعم دست یا از اشارت یا حرکت
 یا تنفر بضم منم و گفته اند که خبیث تر من غیبت غیبت قراست اویند یا عمد و

الذی لم یسلمنا بالدخول علی السلطان وطلب الدنیا وستمع فهم مقصود
 وی کند و یا گوید احوال فلان سرچون بودی اگر او را مبتلا نکرده بودی
 بناح مبتلا کرده اند اما مثال ما را از آن کی سیر بردنیا و درین معنی جمع بود
 میان زیاد تشبه با اهل صلاح و غیبت این از جمله خیابانست و بسی بود
 یکی یکی را غیبت کنند و کسی که حاضر بود عاقبت بود و از آن سیر کوید مجار الله
 چون عجب است حال این مرد و غرضش ازین بود که تا قوم آگاه شوند و کوشش
 بغیبت وی دارند پس استعمال ذکر حق بود در تحقیق خبیث خویش یا لویا
 دل من مشغولست بفلان یا الله علیه وعلینا و غرض او دعا نمودن بیک
 تعریف بود و اگر غرض دعا بودی بنهار اشتی و اگر دلی نمکین بودی
 جهت وی غیبت وی پوشیده بکردی و بصیبت وی ظاهر نکردی و ستم
 غیبت شریای وی باشد در دوزخ و بسوی بود که بعبی در ظلم مغفات ظاهر
 کند تا زیادت شود نشاط وی در غیبت قال رسول الله صلی الله علیه و سلم
 المستمع احد الغفاس فکیف اذا جرک نشاطه بالتعجب و سم جتیر است
 اگر گوید دست از غیبت مردمان بدار و او بدل آنرا بکراهیت نداشت و غرضش از
 باشد تا او را بر هد و صلاح بشناسند این معنی او را از اثم غیبت و ن
 نازد تا بدل بکراهیت نداشت و غیبت بدل حرامست چنانکه بر زبان حرامست
 و سام مذکور بغیبت مستحق است که کان نیک بری قال رسول الله صلی الله
 علیه و سلم ان الله حرم من المسلم دمه و ماله و ان یظن السوء و یرخصت
 در ذکر غیر بخیری که اگر بوی رسد برنجذ متظلم را و او بوز تا دفع ظلم کند
 نزد سلطان یا غیر او یا کسی را که استعانت خواهد از سلطان یا تعیین
 منکر کند یا مستعبر را که در پیشش شود و محتاج شود بدگری برای سوال

و همچنین چون از برای عذر غیر بود از شر غیر که او را بدین یاد کرده 153
 بودی کوامی میشنیدند و کذا لک لوطان معروف با اسم غیبت چون
 اعشر و اعرج و العذر و اسم غیر این اگر ظاهر کنند بدان غیبت مکرر
 شود که یاد کنند و بر این اسم که الحنت و نقل عن الحسن البصری رضی الله عنه
 ثلث لا غیبه لمر صاحب الهد و الفاسق العظیف فست و الامام الجار و هو
 لا یجمعهم انهم مجاهدون و لا یکرهون و الصبیح از ذکر الفاسق و غیبت
 خفیهما بکره ذکرها لا يجوز من غیر عذر و بدان نقل کرده اند که حسنات
 غیبت کنند بدیوار مظلوم بعینه نقل کنند و از جمله افات باز مرآت
 قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من ترک الایمان و هو محق بنی له بیت
 فی الجنة و من ترک و هو مبطل بنی له بیت فی النار الجنة از برای آنکه در
 محق سخت تر بود قال رسول الله صلی الله علیه و سلم لا یستکل عبد حقیقت
 الایمان حتی یدع الایمان و هو محق و باعث بر مرآت رفع بود و اظهار فضل
 داین سبب خست بود و رعونت یا سبب خست که در طبع بود و مرآت مجادله
 قوی که دانند این در حقیقت او یا بر ایضا که زبان گاه دارد از اتفاق قال
 رسول الله صلی الله علیه و سلم ان من شر الناس من **الوجهین** و الوجهین
 یا نه هو الی بوجه و هو الی بوجه یعنی کسی که یزد و یاد بگری بر عکس
 خواهد که در دوزخ در قبض خوشتر از دوزخ و از آن وی راست نبود
 و از جمله افات باز مزاح است و بسیاری از و افراط کردن در مزاح سبب
 خنده بسیار بود و خنده بسیار دل را میراند و لینه بدیدار این و بهانه
 مرد بر خیزد و قد ورد فی الامر من کثر من احرار لم یخل من استخفاف
 به او حقیق علیه و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم انی لمرح

و لا تقول لاحقا و از افات زبان فخر کردن سدری که ویرا فدی نبوده
باشد در اسلام و باید که بقرات تنبیهی و حدیث کردن از آن در وی
باشد و مذاکره کردن وقت اجتماع مشغول نشود که تصنع روزگار بود
قال الله تعالى ومن الناس من يشتري اهو الحديث لانه و اما افات
چشم قال الله تعالى قل للمؤمنين يغضوا من ابصارهم و يحفظوا
قربانهم الى به بدانکه هرگز چشم از محارم نگاه دارد و از نظر دجیر
که ویرا بکار نیاید ضیاء غیب در دیده عقل وی نیفتد و جز ضیاء غیب
در دیده وی نیفتد آنچه دیده روشن بود از امور غیب هیچ بر وی مکشوف
نگردد و چیز که در عالم صورت اگر روشنای روز نبود مردم بشتبیه
بنیند و اگر چشم روشن بود چشم فرو خوابانند و موثر است در ابصار
بتنزیذ دیده صدقت و روح دیده عقل و دیده دل و صدق دیده
اخلاص اگر چشم نگاه ندارد دیده صدق تاریک گردد و بظلمت زیست
و دیده عقل تاریک شود بظلمت جمل و دیده دل تاریک شود بظلمت هوا
و دیده اخلاص تاریک شود بدخال ریا و سمعه فیرا و دل غیر الصدق
در آخر غیر العقل و هاه الظاهر غیر القلب و طالع الباطن غیر الاخلاص
و این مجموع حروف طور هدایت بنده باشد و این نسبت است که از طور سبنا
ر هطی بیروز آمدند و بپریزند از هو و طره طراز طه در کردن از
انما طایر که عند الله کردند پس هو دیده دیده ها شد و در درها گشت
طور هدایت سپیده چشم است و طور سبنا سیاه چشم و مردم که چشم
هو بود و ره طایر که بیروز آمدند از طور مرها است و چشم و طره طراز طه
که در کردن از انما طایر که عند الله کردند نظر است در آیات معنات

و حفظ از محارم اگر برین سوال چشم را نگاه دارد باطن منافی و محرمات و 154
ظاهر آیات بودی کشف شود حیانت چشم ظاهر آیات خویش بیند بصیره
باطن آیت محو که محرمات تعلق بودی دارد بر وی کشف شود و اما افات چشم
باید که از التفات نگاه دارد در نماز و در وقت ذکر و طهارت و در وقت طاعت
و بندگی کردن بدو وجه یک وجه است که عبودیت است که بنده خویشتر مستغرق
طاعت کند عالی بعثت ادب و التفات ناکردن و چشم فرو خوابانیدن و ادب
نزدیکتر بود و وجه دوم است التفات کردن چشم سبب تفرقه باطن بود
سبب انک جمعیت توجه کلی باشد بحق تعالی و توجه کلی وقتی حاصل شود که
بصیرت شاهد جمال و جلال حق شود و بنده بشهود قدرت و قهار شد و در
و جز چشم سر التفات کند بخیری بصیرت سر روی وی کند بر اطمینان
میان ایشان هست بر از جمعیت باز اند و از این گفته اند بزرگوار که هر جمعیت
نگاه ندارد در و منو ساختن جمع نبود نیز در نماز کردن بسبب رابطه که
میان ایشان هست طهارت هم جز چشم ظاهر مستغرق نماز هم جز چشم باطن
در حقیقت عمل عالم است و علم را چشم ظاهر مستغرق چشم باطن بر و شناسی چشم
ظاهر طهارت سهو و نسیان و تقصیر و نماز بیند و از ریا و سمعه و تکلف
و تسنع خلاص یابد بقدر سفا طهارت و چشم نماز فساد و سهو معصیت
بیند بر قدرت جمعیت نماز و از این باز ایستد و قال الله تعالى ان الصلوة
تذكر عن النجاشی و المنکر و باید که در وقت نماز کردن با سنان ننکزد
و در روی مشایخ بسیار ننکزد که ترک ادب بود و چشم از حیانت نگاه دارد
در همه چیزها و چشم نزدیک کسی را که خست عیونت در باطن زیادت کند
و چشم را از نظر مشورت نگاه دارد در همه چیزها تا اگر بازاری بگذرد

و طعناها نمانده باشند هر چه ویرا میل بداند نگاه نکند و در عورت خویش
 و از آن کسی نگاه نکند و بلکه هر چه نکند چشم عبرت نکند و چشم اعتبار نظر
 نکند و مگر نعمت حق تعالی را از آن باخ نظر میکند بایات مینات و بر از آن محض
 و مطالعه کتب تفسیر و احادیث و سخن مشایخ و هر چیزی که او را نزد یک کرد اند
 با خیرت و بر نثار حق تعالی و چشم را نگاه دارد از نظر کردن بکتاب مردمان و نامه
 مردمان و هر که چشم فراز کند از نعم دنیا دیده مراقبت او کشاده کرد و از آن
 سعادت تمام باشد بداند که نظر کردن بحرام محرک شهوت و لست و شهوت
 دل محرک نهمت نفس اما **فات** کوشش هر که کوشش را از تشنگی زنجیر لغو و باطل
 و غیبت و لذت و فضول کلام و سخن بنفاق و مدافعه و تضع و تکلف و انفاظ
 و عبارت نگاه دارد از برای حق تعالی ماسه صفت مع و علم بدید اند
 و از آن باشد که نور معرفت صفت علم در سر مع محل تسلیم سید
 حقیقی بدید کند بر نور معروف صفت علم با نور تسلیم سید حقیقی در محل
 تسلیم جمع شوند صفت علم معروف خویش را شرح دهند و نور تسلیم بشود
 و مسلم دارد بر مرد در این حالت جناز کرد که هر کلمه و این که از کلام حق
 برخواند یا بشنود و هم چنین در احادیث نبوی او را حقیقت از کلمه
 معلوم کرد و بسبب معرفت آیات و احادیث و بی مظهر شود و پال کرد
 از غل و غش خیانت و خبیثه نماید و راستداه وی کشاده کرد و سماع کلام
 حق و معرفت صفت کلام **قال الله تعالى لا یسه الی الله طهر و تترید من**
رب العالمین و اگر کوشش را از سماع غیبت و لغو و باخ یاد کردیم نگاه
 ندارد ماسه صفت سماع و باز هر صفت قهر جمع شود صفت قهر ویرا
 بر روی در آتش کشد و باز وی از شومی سماع غیبت و لغو در غیبت

155 و لغو افتد بر وی ستم ستر قهر بخشد غشاوتی در سماع وی بدید آید و
 و راه نور تسلیم مسدود کرد بر وی و ملاک شود بر ستم ستر قهر بخشد
 و بشنود یا بخواند از قرآن و احادیث هیچ فهم نیفتد و اگر فهم کند خطا
 فهم کند و باطن ویرا فهم این کلمه بفساد از دنیا بجای رسد که دفع هیچ لذت
 نماند و نیاید از کلام حق تعالی **کما قال الله تعالى ان المجرمین فی ضلال معیر**
یومر یسبحون فی النار علی وجههم ذوقوا عسر سقر انما کل شیء یخفنا
بقدر و ما امرنا الا و احده کلح البصر و قال تبارک و تعالی ختم الله علی
نظرهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوه **الایه** **بسرید** **انا** **خو** **و** **ق**
 لذت نماند بکلام حق و اعتقاد فاسد کند و در عذاب و عتاب بر او نمرای
 بود یعنی از راه بهشت بر کرد و این را بیت در حق اهل قدر فروامده است
 و اینها خصمان حق تعالی اند و فردا روز قیامت منادی گفت که خصما از حق
 تعالی کجا اند اهل قدر بر خیزید بر سر بفرمایند تا بروی در آتش میکشند
 ایشانرا و ایشانرا از برای از خصمان حق تعالی میاورند که ایشان میاورند
 و او انباشد که حق تعالی معصیت مقرر کند بر بنده و عذاب کند وی را
 بداند معصیت یکربانید که طالبه راه حق در حقیقه کوشش بخشن مردمان
 ندارد و اگر کسی کسی را در روی انگس مهم کند نشنود و ظن نیکو بر در حق
 برادر خویش و در وقت آنک شرح کلمات حق کند و در وقت نصیحت کردن
 در حق گفتار خویش را مشغول دارند بشنود از سر حضور و از حق
 تعالی بدل فهم کلمات وی خواهد و سارک مجلس را با حق تعالی این بهشت را بر
 روی مبارک گرداند و خواهی که بیند و در از خواب چیزی بشنود نکند که
 شنودم مگر که شنودن ویرا محقق باشد تفصیل و خوشتر از این که کوشش نگاه
 دارد

و ریای که شرازش باشد که در و تمایک کسی ذکر و مو عظمی کند خوشتر از جان
نماید که بدل میشوند و خود بدل نشود یا و اردی بدش می آید نکویز که
مشیتیم بلکه گویند در دهر فرو آمد و اما افات است و یا یکی از دست
را بطله است بادل و دست است با روح ناطقه و دست چپ با دایره حیوان
اگر دست نگاه ندارد از داذن بر یا و نفاق و ستند نظام و تعدی مدو
اخلاص در اعمال او بماند و دست وی مفلول گردد یعنی اخلاص یا صدق
گردد و نایب شود و صدق نیز با خلص محسوب شود از وی روزی آخرت بر وی
تک شود و جنود شیاطین بر لشکر حق غالب گردند بسبب آنکه میمنه و میسر
لشکر حق تعالی صدق و اخلاص است و ایشان مقبوض قیض تقدیر شوند و اگر
دست خود را از تعدی و شتر نگاه دارد بد الله بسو طه یتفق علیه
بسر میمنه منشرح شود بصفه جمال و منفسخ گردد از برای جلال سر بد الله
تبعه دست نیز کمتر است از تبعه زبان تدارک تبعه زبان کند با انواع تذکر
بنا به حق کمتر و استغفار کردن و استحلال خواستن و فرمودن بعباد و صحت
کردن و از غیر ذلک اگر کسی گویند که تبعه دست اندک تر است از تبعه زبان
از آن تبعه دست منفی باشد قتل و دزدی و غصب و این زشت تر است از تبعه
زبان و ما دعوی میکنیم که تبعه دست قوی تر است در معنی انکار از قیامت
تک کند طالب حق باینکه دست کشیده دارد از ایدای خلیق و دست هیچ
طامعی نکند که در و شیطانی باشد و دست خوشتر از مصاحبه مشرکان
منافقان و ظالمان کشیده دارد و دست با مصاحبه برادران در دین مشرک
می گرداند و به برادران که فتنه دست است را که استعمال کند باینکه در
مشغف برداشتن و وضو ساختن و طعام خوردن و عطا دادن از برای

حق تعالی استعمال کند و از سر عورت نگاه دارد و اما افات بایستد 156
بدانک بای را اربطه است یا نفس ظاهر و نفس باطن بای راسته ابا نفس
باطن و بای چپ ابا نفس ظاهر اگر بای را نگاه ندارد از حرمان و در معاصی
بروز شهوت نفس ظاهر در نفس باطن سرایت کند نفاق و شرک و ریاء نفس
باطن قوی شود میمنه و میسر اعدا قوی گردد و شیطان و نفس با یکدیگر
جمع شوند قریب را مدد کنند و داعی شهوت در قریب زیادت کند و تشویش
در مرد بدید از طاعت باز ماند در معصیت و العیاذ بالله بروی کشاده
شود عصمت از وی برخیزد و اگر بای را نگاه دارد از معصیت و روزی در
فصول شهادت نفاق و ریاء باطن مرد کم گردد میمنه و میسر اعدا ضعیف
گردد دیگر باینکه سالک راه حق بیک کام بر نکیزد شهوت و در هر کام که
بر نکیزد و بر این تبتی صالح بود و اندک از سرجه از نام برداشته است
و بای در پیش مشایخ و بزرگان برهنه نکند و بسوی قیام بای دراز نکند
و بقدر حاجت و ضرورت از خانه بیرون آید بعد از نیت صالح و بعد از
استحاضات تمام که افات اختلاط و تردد بسیار است با حق تعالی و بر ارادات
و اختلاط و تردد نگاه دارد اما افات باطن بر کشم را از شهوتها
نگاه ندارد نور طهارت را و نور بصیرت وی در نور دیده شود طایر عقل
باشیانه خویش بر نور رشد در عقل نماند و سوز دل در جاه بلاد شهوت
افتد اشر بلاها فروخته گردد از اجزای اشر غلبه کبر شهوت قریب قوت
گردد باز عاصی که نفس قریب است عروق روز و عروق را متلی کند شهوت
در جوارح پیدا کند خصوصا در فرج و چیز عروق متلی شود از شهوت خوشتر
نگاه نشوند و اشتن بسبب آنکه نبوست در دل بدید باینکه لا عروق

و یوست قساوت دل بود و چون دل سخت شود رحمت نماند و حور رحمت
نماند دور کرد از حق تعالی و چون دور کرد از حق تعالی دفع شهوت نتواند کرد
و دیگر آنکه چون یوست در دل بدید اید قوت باز مطیع که نفس دستگیر
شود بجاری عروق نفوذ نتواند کرد از خصوصاً که عروق پر شده باشد از
باز عاصی قال الله تعالی و فرجوا بها جواهرها روح عاصف و حاکم
الموج من کل مکان و اگر شامه از شهوت باز دارد انفس نفس منته نور دل
گیرد مخالفه بر خیزد و موافقت بدید اید و دل کشاده کرد در بنم و کوش
شتر اگر در عو عظمت نصیحت قبول احکام شریعت و چشم بینا کرد در عبودیت
نفس خویش و بالطاق و انعام حق تعالی و بایات و استدلال بر باری
دانستن این معنی موقوفست مقدمه و از مقدمه آنست که دل در عالم
غیب نفس را نصیحت کرد و گفت حاکم تو منم باینکه چون بعال شهادت برسی
مخالفت من نکنی و بطاعت حق مشغول باشی و کسل تمای و خوشتر از دنیا
نگاه داری نفس نابینا بود گفت حاکم منم ترا باینکه در فرمان من باشی
باینکه چون من ترا بعال شهادت برسم مرا نرنجانی و با من بسازی و از من
چیزی نکنی که مرا برنج آری دل با کرد مخالفه می داشت حق تعالی هر دو را
بعال شهادت فرستاد دل ندانست که او متصرف سرست و سر در نفس است
و نفس ندانست که امیر و الباست و حاکم بدین است نفس دل را تسلیم
کرد و دل نفس را موافقت بدید اید از مخالفه برخواست سمع و بصر و فؤاد
کشاده شد بسبب تسلیم و موافقت کما قال الله تعالی و الله اخرجکم من
بطونکم انکم ابعلمون شیئا سبب بقا المخالفة و جعل لکم السمع و الابصار
والافیده بوجود الموافقة لعلکم یشکرون علی نعمه الموافقة بر باری که

شکم را

شکم را از لقمه حرام و شبهت نگاه دارد و وقت خوردن نگاه دارد و هیچ
شهرات بود بیشتر افات نفس از اینان خیزد و طعام که خورد که باینکه
بال بود و حلال و در وقت خوردن بد کرد مشغول شود غلبه غلبه جانب
راست از تن تاول کند و نرم بخاید و تا از لقمه در شکم وی نرسد دست
بلقمه دیگر نمیزد و این معنی را فایده استیکر آنست که شره طعام خوردن
نم کند و دوم ذوق حلال خوردن بداند سوم وضو ساختن بر وی آسان
شود و در وقت طعام خوردن چون لقمه بر گرفت چشم بر لقمه دیگر ندارد
تا از وقت که فارغ شود از آن لقمه و باینکه آب کم تر خورد و از شیرینی و حلاوت
حاشی نماید که این هر دو حجب را غلبه نکند و چون چیزی خورد باینکه از
حق نفس بیشتر نخورد و معتاد نکند خوردن چیزهای که محتاج خوردن از
جوز فواید و میوه ها و ارزوها و بنان تره و سیرک و حمزه قناعت کند
و در هفته یکبار یاد دبار کوششت بیشتر نخورد این همه که یاد کرده شد تاثیر
دارد در باطن و اما افات فرج قال الله تعالی و الذین هم لفروهم
جافظون الی علی از واجهم الیه بدانید و فکرت الله که هر کس فرج
شود نگاه دارد از حرام جمال روح بسبب خور و تغذی انفس نفس مقبر شود
و متبدل گردد و فساد روح سبب فساد عقل بود و چون عیب فساد اید
عالم دل سیاه شود و سیاه دل در ظلمت عالم دل بتجیر باند میان شور
دل ای نیزیده شود از باران عذاب جور و تعدی دل در وادی دوزخ افتد
از راه هدایت و در افتد نصرة حق مدد وی نکند مگر که حق تعالی توفیق
توبه تصوح بخشد کما قال الله تعالی ان من اسر بنیانه علی تقوی من الله
درضوان خیر من اسر بنیانه علی شفا جرفها فانها ربه فی نار جهنم

نطفه بنیان مرد است اگر بنیان بر تقوی بود و در خوان یافت از خیر و بی
 و اگر نه خراب گردد و وی معایت شود اگر فرج نگاه دارد از حرام جوارح
 وی مزین گردد و برینت فهم نور فوق و استعلا و استیلا در وی ظاهر گردد
 در قوی گردد و توکل و بسط بر دل غالب شود خوف فقر بر خیزد راه
 فلاح و صلاح پیش گیرد و دیگر باید که نظر نگاه دارد از فرج جمله حیوانات
 که نظر کردن غنیز جنس شهوت قوی کند و جز شهوت قوی شود بخداید
 و شو بسیار کند و تقلیل طعام کند و از بر خاطر نکاح و تزویج بواسطه
 قوت شهوت او را زحمت دهد باید که خویشتر نگاه دارد از نکاح که
 نکاح کردن در وقتی مسلم شود که مرد از مجاهده فارغ شده باشد و نفس
 معلبینه شده و اگر نه نکاح سبب تشویش و پراکندگی وی بود و از حق
 تعالی باز ماند و از خود مانده و روز را بیل گردد و باید که دفع خواطر
 نکند سبب استخارت و تضرع حق و رسول خدا ای محسن شمع می برد و از
 خاطر نکاح و تزویج بنزد و جان زحمت دهد و غلبه گیرد که در وقت ذکر
 گفتن نماز رحمت دهد نگاه بعد از استخارت تمام طلب درویشی کند از
 اهل صلاح و با هیچ متکبر و خمار و فاسق و صلت نسازد و دیگر دانند که
 در نگاه داشتن عطفه سربست عظیم و از انست که از جمله امانات که
 بنی آدم حمل کرده است اصول ذرات است مثلاً هر بذری اصول از مقدار
 نسل که حق تعالی تقدیر کرده است برداشت و حمل از امانت کرد و قبول کرد
 که از امانت نگاه دارم و ضایع نکنم و بمسحق و ساقم بسرا اگر خویشتر نگاه
 ندارد از حرام در امانت خیانت کرده باشد و لذت شهوت محرک اصوات
 اصول متحرک شود از مقام خویش نقل کند امانت ضایع شود بتقصیر وی

مستحق عقوبت و عذاب و غرامت کرد و بسرا باید که دست بفرج خویش
 نبرد مگر بقدر ضرورت که مفضی باشد یا استمنا و استمنا حرام است
 و زشت تر از افعال است و دلیل کند بر خست مرد و قلت مرد و این فعل
 اشارت است که شیطان با وی مجامعت کند یعنی قریز وی بر نفوذ بود
 و او فاعل بر خویشتر از حالت فاعلیت بحالت مفعولیت او در دن
 زشت تر از چیزها است و این فعل جای انجامد که شیطان یا قریز وی
 زیانی در دهانی او کند و باز دراز کند در معاصی و احوال قبیح و در خیر
 بروی بسته گردد و العیاذ بالله هرگز فعلی از این بدتر نباشد که وی
 از جمله بی حیثیتان بود و مجرم گردد بسبب این فعل از امور شریف
 آخرت امانت اعضا یاد کرده شد **امانات شمرت** قال رسول الله
 صلی الله علیه و سلم لا یزال الرجل خیر ما لم یعرض مکانه فاذا عرف
 مکانه لیستنه فتنه له یثبت لها الا من یثبت الله عز وجل و قال علیه
 السلام لیس فی المرء من الشرائع الا ما یحی بالصابغ قالوا یا رسول
 الله و انی کان فی خیر قال علیه السلام و ان کان فی خیر فهو مذلة
 الامر جملة الله و ان کان شراً فهو شر **بایدانک** هر که خویشتر در ابتداء
 اقرار شمرت نگاه ندارد و وی را از شهرت خوشتر آید و دوست دارد
 نور هدایت و اهتداله سرمایه همه چیزهاست و از نور نیست که
 حق تعالی نیاشد بر بندگان بهر که رسید راه یافت و بهر که نرسید گمراه
 شد چنانکه در حدیث آمده است ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رشح
 علیهم من نوره فمن اصابه من ذلك النور اهتدی و من لم یصب ضل
 و عنونی بر از نور مبدل شود بزار شریخته که مایه همه بدیهاست

سر کوی یک طرف از نور تابند و یک طرف نور یا ظاهر شرع و یوز و باطن
 نار بر نار از شر بر برادر و طیر از کند در عالم صدق و اخلاص و هر دو را
 معیوب گردانند و دیگران که چون مشهور شوند و بی بر معروضه ای دیگر از
 بسته باشد در وی اثر کند باینکه چون مشهور شود نقل کنند از موضع
 موضع دیگر و اسباب شهرت خاکین بنهار در از خلق تا مشهور شود
 که جاه افندی بزرگست و معنی جاه از بزرگ که در لها ملک و شود و سخر کند
 تا بر حسب مراد وی باشند و این بسبب این باشد که زبانها بروی بکشایند
 و در جاهات وی سعی کنند تا دل ویرا بدست آورند پس بدانستیم که معنی
 جاه ملک و لهاست چنانکه معنی مال ملک بقدر دست ملک بقدر از برای آن
 باشد که ویرا با غراض و لکن جاه دوست باشد بزرگ مرد از برای
 آنکه مال رسیدن اساز تر بود از جاه و جاه محفوظ بود از در و از غارت
 و زیادت شود و تکلف و لغت اند معنی جاه علو و کبر است و غزو این
 سفت الهیت است و محبوب آدمی است بطبع بلکه خوشتر خیزهاست بزرگ
 آدم و این از برای سرست خفی که در مناسبت روح است با مورا الهیت
 و هوامور بانی و قد قال الله تعالی قل الروح من امر ربي پس شعرا در
 حبیب الطبع است که وی مستبد و مستقل و متفرد بود بوجود و این حقیقت
 الهیت است و نیست حق تعالی غیر او پس کوی آدمی را ارزو میکند این معنی
 چون این قوت سر در از و لکن سر که قوت شود مردی استعلا و استیلا
 بر موجودات و این نیز الهیت بود و جز این معنی نیز مستعد شود از و
 بدید اید استیلا بعلوم از برای آنکه علم نوعی از استیلا بود چنانکه عجز
 از وضع چیزها از و که بشناسد کینیت وضع پس ارزو کند استیلا بعلوم

159 علی مانی السموات و الارض و الکواکب و الملائكة و البحار و الجبال و بتصور ان
 يتخيرا لا عیان التي علی وجه الارض تحت الی ملکها و یقولها و تصور
 کند که سخر کند آدمی را از برای خود بواسطه آنکه دل ویرا ملک خود
 کند باینکه تعظیم خویش در دل وی اندازد و این تعظیم ویرا است
 بواسطه اعتقاد کمال خصال از برای آنکه احلال پس در اعتقاد کمال
 کند و از برای این معنی آدمی دوست دارد که جاه و صیت او منتشر گردد تا
 بشهرت آید و آنکه قطعاً باینجا خواهد رسید و او را از شهرت او ویرا
 خواهند دید و از برای آنکه این همه مناسبت صفات بود به استیلا
 وقت که عاقلتر میشود این صفات بود و این نیز میگردد و صفات
 بهایم ضعیفتر میشود پس بدانکه طلب جاه و وقت و موم نیست
 الا رفعت و قرب باشد حق تعالی که قرب غریزی بود که دل در وی نبود و
 توانگری بود که در ویشی با وی نبود و بقای بود که فنا بعد از وی نبود
 و لذتی بود که در ورت در وی نبود و موم طالب کمال و همی بود و در
 کمال حقیقی و کمال حقیقی معرفت بود بذات حق تعالی و صفات و اعمال او
 و این علم بود بحکم موجودات از لیس فی الوجود الله و اذ حاله
 و کمال حقیقی و در او کمال کتاب نیاز که دریم فلا نفیده ثانیاً قال رسول الله
 صلی الله علیه و سلم و لیس الموت عبده محضاً حتی تنظر انک اذا عدت
 معرفت صفا یک بال الموت انقطاع علاقة الروح من البدن ان بعد الیه
 فاذا تجرد عن البدن بقی علی ما کان علیه قبل الموت من العلم و الجهل قال
 الشيخ جدی قدس الله روحه الغریز اذا عدت حقیقة الجاه و ما هیته
 و انه کال و همی فتفکر بان اهل الارض اسجدوا لک مثلاً لما بقی من مدة

قریبه لا الساجد ولا السجود شیخ میگوید اندیشه کن که اگر جمله عالم
ترا سجد کنند مثلاً در مدت نزدیک در زمانی اندک نه ساجد مانزونه
مسجد و روزگار خود بخند کند و این ترا مسلم ندارد در دیه تو و جمله
تو بر عاقل چون رانی باشد که ترک ملک ابد گوید و جاه در از و بهر ابد
بنزدیک حق و ملائکه حق تعالی کند مانند این جامی منقش تر در یک جماعتی از
جهال و احقار نه سوزی کنند و نه دانی **بسر بدانک** ملک قلوب ایمانست
و تو محتاجی بدان که از ملک ایمان تا نفس خویش را از ظلم نگاه داری تا مشورت
نشود سلامت و فراغت تو که معین است بر دین تو بر طلب این قدر ضایحت
در ملک قلوب بشرط قناعت و قدر ضرورت و حاصل نکند با امرایه و
بالعباده و ذلک حرام و کسب نکند بتلبیس بانک ظاهر کنند از نفس خویش چیزی
که خارج بود از آن و فرق نیست میان ملک قلوب بتلبیس و ملک اموال و چون حاصل
شود بطریق خویش و اقتضای قدری قدری از اوقات و بایستد و اله
بر خطر عظم بیشتر از خطر مال و ازین معنی باشد که غالب سلامت بر کس را
بود که ویرانشناسند چنانکه در اخبار آمده است **و ان لم یکن خموال**
تلا با للمرید من عزاء و خلوه سر بدانک حب جاه و مال تناف و رواند
در دل چنانکه آب تره را لما نقل عن النبی علیه الصلوٰه و السلام حب الاله
الجاه ینتاز التناق فی القلب کما ینتاز الماء البقل و از انا جاه عجیب
که بدید اید و عجب و کبر از بود که حق را رد کند و مردمان را معیوب کند
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم الکبر ان ترد الحق و ردی الناس
بسر بدانک از حب جاه کبر بدید اید در مسکن و دره و در مشرب
و در ملبس و در منکح و این باز باشد که شرم دارد از انا که گفته و طاهر

دریخانه و سرای خرابد و در و شرع این همه طریق و شدت پس 160
جوز شرم دارد از طریق باشد بران طریق نزد در از کبر بود قال الله تعالی
الذین تکبرون فی الدنیا و فی الآخرة و کل ایه لا یؤمنوا بها و ان
یردوا سبیلاً الرشد لا یخذوه سبیلاً و ان یردوا سبیلاً الرشد لا یخذوه سبیلاً
و تکبر و نوع است یکی بحق بود و یکی بغير حق از حد یاد کردیم بغير حق بود
و حق از بعد که تکبر کنند بر ظلمه و اهل فسق و خریستند و لیل کنند پیش
ایشان و قیل از الاستحیاء العبد من الجلال باز یوم و لیلته من محراب الله
تعالی و فساد عجز از بود که عمل معجب یا سب از نیرد و وقت معجز و غیر الله
رضوان الله علیهم اجمعین انه قال العجز من الدلال و عمل الدلال یرفع
و کما یبعد الی السماء و اما فساد کبر از بود که مرد محروم شود از کشف
ایات بدلیل آنکه قوله تعالی سافر عن اياتی الذین تکبرون فی الدنیا
بغير الحق ای ساحرم حاصل شهرت و حب جاه اشیست افروخته شده در
باطن مرد اگر این را فرو نشاند سوخته کرد و در و نشاند از این عزت و
خلوت بود یا سفر کردن میوهی که او را شناسند **باب چهارم**
در تبدیل اخلاق و تحصیل حسنات و این در بیان معنی نفی است
و نصیب الیاسر سلوات الله علیه از دست و این در حرف چهارم الله است
بدانند اید لیس الله و اعانکم و ایاکم و اما نکره معنی نفی چنانکه یاد کردیم
بر قول مفسرین زینا باشد اما اصل زنا نیز کمرامیست و بجا و زهد و این
از برای از بود که حق تعالی اخلاق نیافریده است و اصل همه اخلاق خوب بود
و بار همه امانتها و اسرارها بروی نهاد طاعت نمی داشت کثری در روی
بدینا قد چنانکه در لام از ضعف ضعیفان میل کردند بکثری اخلاق و از اثر

مثبت تصنع و تکلف بود و ترنیز باشد و نمودن اخلاقی که در وی نباشد
 و انوار میل کردند عقیدتی که حق تعالی راست افروخته بود و همت معروف
 کردند تا از کثرتی را حق تعالی متبدل کند بر راستی از جماعت که میل به شریعی
 کردند کمره شدند بسبب این که وی مفضی بود معاصی و مخالفات و این که
 هم در اقوال بود و هم در افعال حق تعالی لطیف فرمود در حق صادق و مجاز که
 همت مصروف کرده بودند با حق تعالی این کثرتی را اخلاق بود از نور
 سلام سالی سیافریزد و وی را بفرستاد بدلهای صادقان تا از حق تعالی
 خواهند راستی اخلاق که راستی همه چیز در ویست و قوی و کمال اخلاق
 خواهند که کمال درجات مرتب بر ویست و تبدیل اخلاق خواهد که اصل
 ایمان باز درست شود پس این سایل طلبه را اندرون بیداری از دنیا و وقت
 طلب قوی شود پس طلبه را مصور کند بصورت الف و از اشارت است
 بقدره فعالیت و قوت الهیت پس بفرمود حق تعالی با صورت طلب
 معانته لام کرد و چون صورت طلب صورت الف است چون الف معانته
 لام کند کثرتی از لام برخیزد و لام الف گردد و هر دو صورتی که در دنیا نفی
 انداد میکنند و الف صورت حق تعالی بی دارد یعنی از صورت لام ادم را بران
 صورت سیافریزد و از صورت الف از صورت حق می خواهم که ندعی اخصا
 دار دنیا حق میفرماید که بیست الله و نافع الله پس چون کثرتی متبدل شود در
 اخلاق سلام حق بیاید و این اصل همه سعادتهاست و این سایل حق الباس
 است صلوات الله علیه چنانکه اعظم قدر عیسی است صلوات الله علیه
 سایل صلوات الله علیه است قال الله تعالی و ان الیاسر لیس من مسلین اذ قال قومه
 ایتقوا ان تدعون بعلا و تدرون احسن الخالقین الله ربکم و رب الیاسر

الاولین و کذب و فانه لم یحضر و الی عباد الخاسرین و ترانا علیه فی ۱۶۱
 الاخرین سلام علی الیاسرین پس هر که اخلاقی در وی متبدل شود وی از آل
 یاسرین بود مستحق سلام حق شود پس بدانستیم که نصیب الباس علی سلم
 درین بابست و این در حرف چهارم الله است و این حرف از لامست که میان
 الف و لامست پس وی حق تعالی میفرماید کمره میشوند میل جز در با
 اخلاق نباشند بیده که این مذهب معاصی و مخالفات شما کرد و پشت خلق
 کنند و وی خالق پس بدانکه الیاسر علیه السلام چنانکه سایل اخلاقیست
 سایل اداست لای برای آنکه هر خاکی که در وی اذیت بود هم چون جسمی بود
 قلب و ادب را در اخلاق از بود که بایست با هر چیزی که مستحسنست در
 افعال و اقوال و اخلاق و گفته اند سرادب است که مرد قدر خویش نشاند
 قال الله اعطاه الله علیه الادب الوقوف مع المستحسنات و معنی آن
 باشد که معامله با ادب با حق تعالی کند در سر و علایقه چون چیز خست
 ادبی بود و اگر چه بجز حق تعالی خطاب میفرماید در حق قوی که ادب
 نگاه داشتند در حضرت رسول علیه السلام از الذین یثابرون و انهم و را
 الحجر از اکثرهم که یعقلون اشارت باز که عذر ایشان جهلست و قیل
 اصل الادب از نظر بصره الی الی بوله و لا یطالب من الادب الا رضاه
 و گفته اند ادب تعظیم کسی است که بزرگتر است از تو و رفقا است بالسی که
 متراستند تو اما اخلاق مذموم چون خست و کبر و ریاء و عجب و حق و
 غل و عجز و کسل و کذب و غیبت و خیانت و قلت و ارا با الیادین و قلت
 حیا و محنت حنی و نفاق و ملامه و خشم و غیر از این که طالبان خرد و زکار
 خویش برین است بتبدیل اخلاق مذکور و بدین که در قرآن و بعد
 حق تعالی

مُرْتَبَعًا اخلاق محسوده و مذمومه و هیچ چیز از حقایق مکشوف
نکردن با اصول اخلاق مبدل نشود که حامل ایمانها و اسرار اخلاق پسندیده
است و طریق تبدیل علی طریق اجمال معامله کردن باشد بقصد اخلاق
و از وجهی حلال طلب که در ارتزاق و تحفیة دل بکردن بیکر خلق و اما علی
طریق التفصیل اشارت کنیم بجهت خلق که تبدیل از چگونه باید کرد زیرا
تبدیل وجه حاصل شود مرید را انشاء الله تعالی **اما حد** بدان حد
از حیرت نفس خیزد و حیرت نفس از حیوة نفس بدیدامد و حیوة نفس از
انباع شهوات و شوه در چیزها و کمال حسد از دهشت سیر بزر و دهشت
سرا از نظر خیزد بسرا از انجا معلوم شود که علاج انست که از حیوة نفس
چیزی که کند بواسطه مخالفت و تقلیل و نظر نگاه دارد و حسد از باشد
که فضل حق تعالی جز بر اقرار خویش نیست نخواهد که از ویرا باشد از برای
انکه نفس از فضل خویشتر خواهد علی سبیل انفراد و جبر از حیوة نفس
روح جهالت جز در مرد ظاهر شد نباشد و ویرا باز دارد که بیندیشد که
بسیبیدی زیادت که نشود الر اقرار و ویرا از فضل بزر دانه و فضل حق
نامتناهیست همه را مستغنی گرداند و از خزانه او چیزی کم نشود و الر
خواهد هر کسی را چیزی دیگر دهد قال الله تعالی امر حسد و الزام علی
ایم الله من فضله فقد اتينا آل ابرهیم الکتاب و الحکمة و اتیناهم
ملکاً عظیماً و این اشارتست بدانکه حسد مکروه و مذمومست و حسد را
نافع نبود و با یحیی بود و چسبند ویرا خور و چنانکه اکثر مبرم را و کنند
که **احسد** را **یسود** جز در طلب علاج حسد مکنز چنانکه گفته آمد
حسد وی مبدل شود حیوة سیر فهم در قضایا و احکام بدیدانید و نیز

تمام شود

تمام شود و **اما** **احسد** بدان که کبر از ناسپاسی که در دل باشد در نعمت
حق تعالی چنانکه در سنن دارد که من خود مستحق این نعمت ام و این ناسپاسی
بسیب مناست که ویرا هست با روح علوی و سیب ناسپاسی دل مستحق
عقوبت کبر کرد قال الله تعالی **کنز شکرتم** **له** **زندگرم** **ولین کفرتم** از عذای
شدید و بزرگترین عقوبتها کبر باشد و کبر از باشد که جز سخر است
بحق بشنود قبول نکند و خویشتر را بزرگ اند و کارها خویش را خوب بزند
و از از دیگران را قبیح بیند و بسبب این حق تعالی او را محروم کند از مطایفه
نور در دنیا و آخرت و از سماع کلام و ایتمار از و از حنة جمال که ما و ای
جبر میل سلوات الله و سلام است و برکت از عمر وی برود و از مخرج کند
و علاج کبر از باشد که بزرگی نعمت حق تو را نبیند چشم بصیرت و اعتبار
و عیوب خویش بداند و با اهل حق نشیند و سخر بسیار نکند و طریق
نوافع و خدمت با خلق خدای فرا بیشتر گیرد و هر کرا مترداند و یا دلش
ویرا قبول نکند ویرا خدمت بیشتر کند جز این صفت حق تعالی مبدل گرداند
ویرا مشرف کند به چیز تقریب حقیقی و از قر حق تعالی بود و بر حمت و شفقت
بر خلق حق تعالی و بعبادت خویش و **اما** **ریا** از رکا که عقل خیزد از ضعف
تدبیر و از بسبب سیر است که بر خطای روحی و بر که از بی نرسید و مر
دل کو براید و نعمت ویرا بدید در حق وی دانست که همه چیز از تحت
بکسی دیگر تعلقی ندارد و اجرم ویرا پرستند و از بسبب انست که بر روحی و بر که خدا
ذات صوره حق تعالی که عالم شهادت در و مصور کرد در در باطن مرد بدید
ایند و از قاهر سر بر بویستند و از ذات سر اخلاص است و از ذات و اسورت
نا باشد یعنی تواضع و ترک التفات با غبار و انابت حق برور غالب بود و این

معنی

در نهایت ظاهر کرد که **رب** که تدری فی فردا و انت خیر الوارثین و هر که
مخلص شود وی فردی بود یعنی نعمتها حق شناسند و سر اخلاص فرزند
بود معنوی که بواسطه از فرزندی نعمتها حق شناسند بدانند که از فرزند
تولد از اسم **رب** کند و در سیر بوبیت در دایره تمام شود از فرزندی تولد
کند و از حق تعالی بود و بیشتر از این بیان کردیم که زکریا علیه السلام زبان میکند
است از زبان این معنی خواست از حق تعالی و گفته که تدری فی فردا و انت خیر الوارثین
و از این سینه در در حقیقت اخلاص حق تعالی عی را بوی خشنید و حی صورت
اخلاص بود در عالم شهادت جز حق میل نکرد و از برای این معنی مؤمنان و برای
سید او و **خمس** را خوانند و از برای این ویرا حی نام داد و وی صورت اخلاص بود
در عالم صورت و از آن خلق از اخلاص است یعنی هر که عمل کند با اخلاص و غیرا
خواهند ناخواستن و چیزی را از خبر رزق وی شود بر زنده شود از
رزق بر معاد و شد که در خلاصان سر یارب موجود است و در از سر سر
ار و در مرایان سر را ای موجود است معنی مخلصان می بینند و همه نعمتها
و برای شناسند و مرایان نابینا و در عالم صورت نه حرمی بینند و
نه نعمتها حق را جرم کثرت می دهند و تمامی اخلاص در دایره از **رب**
خویش را بینند و بر را بشناسند و بار را خدمت و طاعت کند بر معنی علیه
السلام و از حقیقت اخلاص بود و معنی حامل صورت اخلاص بود و نه صورت
از حقیقت مستغنی بود و نه حقیقت از صورت و شوم دایره را محروم کند
از رویت حق تعالی و دلیل کرد در دنیا و آخرت در دنیا بر اساس جرم و طمع
و در عقی بر اساس بعد و حرمان بر هر کرا این صفت مبدل از حق تعالی
و بر اشرف کند به چیز نور یقین و بسطوع نور عقل و با هم نام با نور

آخرت از سه چیز در دنیا بود و اما در آخرت اولیک بعد از رزق معلوم فدا که 163
و هم مکر موزا لیه و الرزق العلوم شاهد العانی فی مجالس الان و هم
مکر موزا کشف الغطا حتی یظروا الخراج الغرة و هو ما کوز علی راس نبینا
عمد ما لیه و سلمه فی جنات النعیم خوشتریز لذتها از باشد که تاج عزه
بر سر پیشوای و مقتدای عالم و سید یزادیم بیند از مخلصان را بود و شرح
از تاج داد در راز و بر است و حوصله و البان تنگ و کوتاه تر نیز قد اختصار
افتاد و اما عجیب بدانکه جمال عالم نیست و جمال دل علمست و جمال عمل اخلاص و احوال
بسنیده است سر دل اینکه بحسب حال خوشتریز بیند تا بعد از آن حال حیران خوشتریز
بیند بیشتر از دین حال خوشتریز معجز شود در جور کند بر عقل کار بزرگ و وی را
احوال و اخلاقی پیدا شده است سبب عمل و این دیدن و قوفست بر دین حال
خویش را که بر دیدن بود و رزق و از جور وی بود که دل بر عقل کرده باشد و
سبب جور دل عشر در عقل پیدا شود بسبب این عفا می اند که جمله طاعت
صلی عاز و جنب حق تعالی قدری ندارد بر بایند که بنده بحسب علم بیند بسبب
آنکه علم منافست حق تعالی و عمل منافست به بنده تا افزان نه علم
و عمل نکرده باشد و بدین سبب عمل را بر ندارد و از برای آنکه
رائع عمل عامست و علم بی علم عاری بود و الله

المستعار و علیه التکلیف

تمام شد رساله چهاردهم مکینه الصالحین از شیخ نجم الدین

حکیم رحمه الله علیه

در روز سه شنبه پنجم ماه رجب سنه ۸۰۰

ایضا بنور الله قهره

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِهِ اسْتَعِينُ وَتَوْحِيلُ
 سُبْحَانَ خدای را که انریز کار دو جهان است و روزی ده بندگانشست
 و در روز وافرین بر پیغامبران و پاکان و پاکیزگان که ده نمایان دین اند
 اما بعد بدانکه اکثر عوام الناس در سخن گفتن بکفری افتد از آنکه می اند
 دارند اما نمی ترسند و بدین گفتن معذور نیستند باینکه بزرگوارتر چه گفته
 این صند و پنجاه و شش کلمه ابو الفضل محمد بن اسحق بن ابی نصر اجماع الله
 علیه که جماعتی به بلخ بایم ما وارا انصر این کلمه چند را فرستادند
 که اعتقاد ما اینست که هر کس مسلمانست یا ندک ز فای خود از کلمات موجب
 کفر و موهب بدعت یا که دارد تا ظاهر او بایطنا مردمش می فرماید یا که دین
 باشد انشا الله ربان مرا از گفتن کفر نگاه دارد من و کرمه **مسئله**
 اگر کسی گوید که اگر فرزندان من بمیرد کافر شوم در حال کافر شود اگر کسی
 نامه کفر بگوید و شنوندگان بخندند جمله کافر شوند اگر کسی
 نامه کفر بگوید جمع قبول کنند یا تحسین کنند کافر شوند یا اگر خود
 خدا را درست در از است یا پای او بایز گرفت کافر شود اگر کسی بگوید لا اله الا
 الله ای انریزده است و از پیش خود را ندک کافر شود اگر کسی بگوید خدای از
 آسمان بیست کافر شود اگر کسی بگوید در زمین ترا دارم در آسمان خدا را
 کافر شود اگر کسی بگوید خدا را در بهشت بدینم کافر شود مگر برادر او این
 باشد مادر بهشت یا شیم که او را بدینم بخلاف آنکه گوید از بهشت بدینم
 کافر نشود اگر کسی بگوید که تو خانی نه تو در هیچ کس کافر نشود
 اگر کسی بگوید انشا الله که فلان کار بینی او که ندی انشا الله که فلان
 کار را اگر کسی بگوید کسی گوید خدای را او می بایست کافر شود اگر کسی گوید

164
 من یا تو علم خدای کار میکنم او جوابد هذک من حکم ندانم کافر شود
 اگر کسی بگوید اینچا حکم نروذر کافر شود اگر کسی بگوید اینچا دیو سر است حکم چه کند
 کافر شود اگر کسی بگوید که تو بیزد من دوستی از خدای کافر
 شود اگر کسی بگوید که تو خدای و جهان کردی من سیم خود از تو نیستانم
 کافر شود اگر کسی بگوید من خدایم یعنی که من خود ایم کافر شود اگر کسی
 او را گوید نماز را مگذار که خدای ترا بر کیزد گوید او مرا بگیرد باین
 بیماری که من دارم یا عفو میکند یا این مشغولی که من دارم عالم حشره
 باشد کافر شود اگر کسی او را گوید اگر فلان کار کنی خدای ترا عفو میکند
 او جوابد هذک خدای را تو نشانده تا هرج تو گوی از کند کافر شود
 اگر کسی بگوید خدای باز تو بری یا ندک من چگونه ایم یا گوید یا تو من چگونه
 ایم کافر شود اگر کسی بگوید خدای و فرشتگان و میج کس یا تو بری یا ندک کافر
 شود اگر کسی بگوید با خدای سر بر گردیم کافر شود اگر مظلوم گوید
 این بتقدیر خدای است ظاهر گوید من بی تقدیر خدای میکنم کافر شود
 اگر در سوگو کند گوید خدا او بخاک پای تو کافر شود اگر کسی بگوید خدا و جهان
 سر تو اختلاف مشایخ است اگر کسی بگوید خدای را بگوید سر خدا را بدانی
 شود گوید دانم یا اری کافر شود اگر در وقت نکاح گوید خدای در سورا
 کواه گرفتم کافر شود اما اگر گوید فرشته دست است یا د فرشته
 دست جید کواه گرفتم کافر نشود اگر کسی بگوید خدای و فرشتگان را کواه
 گرفتم کافر شود اگر کسی بگوید من بوزده و نایب زده ندانم کافر شود اگر کسی بگوید
 اگر فلان کار کنی بفر خدای بوزی بی نکر ویدی کافر شود اگر کسی بگوید فلان کار
 حق تعالی را بفرمودی نکردی کافر شود اگر شخصی گوید من پیغامبرم کافر
 شود

اگر گویند پنج پیغامبر از میگویند راست است ما خات یافتیم کافر شود
 اگر گویند نمی دانم که محمد آدمی بود یا پری یا فرشته اگر گویند پیغامبر
 دیوانه شده بود کافر شود بخلاف آنکه گویند پیغمبر شده بود اگر خبری
 روایت میکنند گویند بپری سبک داشت که این را ما بسیار شنیدیم کافر
 شونده اگر روایت کنند که خواجه فرموده است علیه السلام بنی منبر و
 قبری و روضه من ریاض الجنة او گویند من منبر و خطیره می بینم چیزی
 دیگری کافر شود اگر مردی از خود را گویند من سیم ندارم از گویند
 دروغ بگوید مرد گویند اگر پیغامبر را گویند دهند که من سیم ندارم هم
 باورنداری گویند کافر شود اگر گویند آدم کبریا سبقت کسی گویند
 بر ما جواره بجاییم کافر شود بسبب استخفاف بر آدم علیه السلام اگر
 کسی را کوی یا خنجر و موی سر یا زکری و سوار که سنت است گویند مرغی
 کنم الرج سنت است کافر شود یا هانت سنت مشهور اگر گویند حق تعالی مرا
 بدان دارم نماید من از نلتم کافر شود اگر گویند اگر فلان جهت قبله شود
 روی بدان نیارم کافر شود اگر یکی گویند حق تعالی مرا بهشت فرستد
 تو در نیایم کافر شود اگر گویند بهشت را می تو خواهم کافر شود اگر گویند
 حق تعالی مرا با فلان کس بهشت فرستد در نروم کافر شود اگر گویند بهشت
 با فلان کس خواهم کافر شود اگر گویند اگر مرا خدای بهشت دهد برای تو
 یا برای فلان کار بهشت خواهم یا در نروم کافر شود اگر ای را از قرآن منکر
 شود کافر شود اگر قرآن را بر دوز یا منرا میرد زبانه کند یا
 از میخواند کافر شود اگر معلمی گویند تا قرآن از فرزند من سیم
 بخشبه نهاده شده است کافر شود اگر کسی گویند قل هو الله احد را بدست

بردی یا پوست بیرون کردی یعنی بسیار میخ و اندک بدین لغت کافر شود 145
 اگر گویند اگر شرح را گریبان گرفته کافر شود اگر در حال نزع کسی پیش کسی
 سوره یس بخواند کسی او را گویند یسر در دهان مرده منه کافر شود اگر گویند
 ای کوتاه تر از انا اعلمنا کافر شود اگر گویند در وقت آوردن قبح مزاج
 و کاسه ها قایا گویند کانت سرابا کافر شود اگر بوقت لیل و وزن
 گویند مزاج را **اذ ان الوهم او در زوهر خسر** و کافر شود اگر گویند
 دستار چون اگر شرح بسته یعنی علم بدین آورده کافر شود اگر
 جمعی را بپشت جمع شده گویند و حشرنا هم فله ریغادر منبر احدا کافر
 شود اگر گویند فحشنا هم جمعا کافر شود اگر گویند الهیکر سربینی
 یا لکز کافر شود اگر کسی را بجماعت میفرمایند گویند که من تنها میگذارم
 له حق تعالی میگویند از الصلوة تنمی کافر شود اگر آفرعی را گویند ترا بری
 را نم که حق تعالی میفرماید کلا بل را کافر شود اگر گویند بیانز و التازعات
 نزعاً یا نزعاً کافر شود اگر کسی را گویند نماز بکزار گویند خدای که هرگز
 نکزارم و هم نکزارد تا بمیزد بروی نماز نکزارند یعنی این کلمه لغت
 اگر گویند نماز میکنم چیزی بر سر نمی اند کافر شود اگر گویند نو میگذارم
 چه بر سر آوردی کافر شود اگر او را بنماز خوانند گویند که قلتان بود که نماز
 کند کار بر خوشتن دراز کند در حال کافر شود اگر گویند دیرست بیکار
 نکرده ام کافر شود اگر گویند که تواند این کار را بسر بردن کافر شود اگر
 گویند خبر من در کار در نیایند که بسر نتوانند برد کافر شود اگر گویند مرد را
 از بهی بران کنند کافر شود اگر گویند سر نماز شسته ام کافر شود اگر
 گویند با کاه رمضان میاید جمله بکزارم کافر شود اگر گویند خداوند ام را

جمله دوست دارد از کافر شود، اگر گوید نماز کراکنم که ماذرو پذیرم فرمود
است کافر شود، اگر گوید نماز جبرالتم که ماذرو پذیرم فرمود است کافر
شود، اگر گوید چه کز ارم که کرده و ناکرده یکیست کافر شود، اگر گوید
چند از این نماز مراد بگیرم کافر شود، اگر گوید نماز چیزی نیست که احس
بماند کننده شود کافر شود، اگر گوید چیزی نیست که بماند بر من
فرو شود کافر شود، اگر گوید خوش کار نیست نمازی کافر شود، اگر او را
گویند نماز کن تا خلوت نماز در یابی گوید تو مکن تا لاوتن نماز، در
یابی کافر شود، اگر غلامی را بنماز میفرمایند گویند نماز نمیکنم که ثواب
خواجه را باشد کافر شود، اگر مردی را بنماز فرمایند گویند جز از
مال من کم کرد نماز کار اوست کفر شود، اگر در رمضان نماز را از
گویند این خود بسیارست کافر شود، اگر گوید حساب زیادت می اندازد رمضان
یکی بهفتاد است کافر شود، اگر بوقت یزد ماه رمضان گویند از ماه
کبر از کافر شود، اگر گویند از میزان که از جاز هم کافر شود، اگر گویند
چند از این روزها رمضان مراد گرفت کافر شود، اگر در وقت خصومت
گویند **لا حول ولا قوة الا بالله** او گویند مرا حول بکار نیست یا حول
جلم حق من بکنار کافر شود، اگر گویند حول را در کاسه نتوان
شکست کافر شود، اگر گویند سبحان الله را پوست بر دی کافر شود
اگر گویند پوست سبحان الله بیرون کردی کافر شود، اگر باند نماز
شود گویند دروغ میگویند کافر شود، اگر گویند این بانگ باستان
یکم اهانت کافر شود، اگر کلمه گویند که در از انکار قیامت
نه ایست کافر شود، اگر طاهمی را گویند یا شرت یا بچشرا او گویند چشمت دارم

کافر شود، اگر گویند من از قیامت نمی ترسم می تاویل کافر شود، اگر
گویند مرا از وی چه انارست کافر شود، اگر گویند مرا با وی چه کار من
عاقبت کند بیده ام کافر شود، اگر کسی را با امر معروف فرمایند گویند او
میرا چه کرده است کافر شود، اگر گویند مرا با این مصلحتی چه کار کافر شود
اگر گویند در جهاز یک **خلا** خوار نمایی تا ما او را سجده کنیم کافر شود،
اگر گویند این علم که اینها می آموزند دستاهاست کافر شود، اگر گویند
علم اینها که می آموزند همه تزویرست کافر شود، اگر او را عیلا خورد
فرمایند گویند من حرام خوردن دست بردارم کافر شود، اگر گویند
این که عالمان میگویند همه با دست کافر شود، اگر زشوی را گویند که
از کشت امزی یعنی از مجلس کافر شود، اگر گویند که توانند کرد اندک
علما میگویند کافر شود، اگر او را مجلس علم خوانند گویند مرا با
مجلس علم چه کار کافر شود، اگر گویند علم را در کاسه نریختن توان
کرد کافر شود، اگر گویند درم باید علم چه کار اید کافر شود، اگر گویند
امروز حشمت درم را ستلذ علم چه گفت کافر شود، اگر گویند فساده
کردن به از دانشمندی کافر شود، اگر زنی گویند که لعنت بر شوهر
دانشمند باز کافر شود، اگر گویند دانشمندان عیال خلق مسلمانان
می برند کافر شود، در حکایت آورده اند که در ایام بکر فضل بخاری
رحمة الله علیه دانشمندی کتاب خود بدکان شخصی نهاد بعد از آن
از دانشمندانجا میگذشت از شخص گفت مسئله خود ببرد دانشمند
گفت من مسئله ندارم نزد تو کتاب دارم او گفت روزی که از بدست
جوبت برند شما بدین خلق مسلمانان از دانشمندان واقعه را باستان

عرضه داشته بکر فضل رسانند بکشتن از شخص فتوری دادا اگر شخصی
در خصوص مت فتاوی ایامه را می یازد بر خصم خود عرضه میکند او انرا می
بیند از ذک اینجه شرعست کافر شود اگر شخصی بر بالا منبر بر می آید بر
شبه مذکران جماعتی دیگر انجامی بنشینند و سوالها و سخره میکنند
و او جوابهای بطیبت میگوید و او را با آخر مخراقی دهند جمله کافر شوند
و اگر شبهه معلمان بنشینند و تحت می نویسند بیمودها و جمع انجامیست
براز می خندند کافر شوند اگر کسی گوید یک کاسه بریده از این همه
اینها کافر شود بخلاف آنکه بتازی گوید **خیر من الله** که انجات او بدست
که خیر مراد نعمت اند مراد از باشد که **نعمه من الله** و در پارسی این معنی
نیاید اگر در حال خصومت گوید من شرعجه دانم سیم باید کافر شود اگر گوید یا
من شرع بیشتر نشود یا شرع شود ندارد کافر شود اگر گوید یا نجاد بوست
شرع راجه کار کافر شود اگر بیمار بهتر شود گوید خیر باز فرستاد یا گوید
جوان باز داد کافر شود اگر بیماری در حالت نوح گوید مراد وفات و خواهی
بر مسلمانان خواهی بر کافری در حال کافر شود اگر از شوری را گوید گبری یا
جهودی گوید کافری زن گوید مهم جنین ام کافر شود اگر گوید اگر جنین
نبودی یا تو نشستی کافر شود اگر گوید اگر جنین نبودی بنشینتاز می
کافر شود اگر از شوری را شع خوانند او گویند بر حدین گاه با شع بوده
کافر شود اگر از او را گوید ای جهود ای نفع او جواب دهد بیک کافر
شود اگر او نبوده جهودی او گوید جنان کفر کافر شود اگر گوید من محمدم دافر
شود اگر از شوری را گوید اگر مرا بزنی یا گوید اگر فلان چیز بخیری کافر شوم
یا گوید کلاه مغان بر سر نهیم در حال کافر شود اگر کافری مسلمان شود مسلمانا

ادرا مال در هند مسلمان گوید کاشکی من کافر بود می تا مسلمان شدم تا چندین
مال میافتمی در حال کافر شود اگر در دل بیندیشد و قتی کند مهم کافر شود
اگر قتی بزرگ ظلم و زنا حرام نبودی کافر شود اگر قتی بزرگ خسرو
مناکجه خواهر از حرام نبودی کافر نشود زیرا که در روز کاری حرام
نبوده است هم برین قیاسی دان اگر زنی ترسای فریه گوید کاشکی من نیز
ترسای بود می تا او را بزنی کرد می کافر شود اگر مسلمان زناری بر میان
بند کافر شود هم چنین اگر عسبار برکتف بندد اگر در روی ترسایان
بگذرد ایشانرا در عشرت بیند گویند می کوی خوشتر و سز بر میان باید
بستند در میان این جمع در شده و دنیا را خوش گذرانیده کافر شود
اگر معلمی گوید جمود از به که مسلمانان که باری سیم معلمان میگزارند
کافر شود اگر کافری مسلمان شود مسلمان او را گوید ترا از دین توجه
بنامده بود که بر کشتی کافر شود اگر با دشاهی عطسه کند کسی او را گوید
یرحمک الله کسی دیگر او را گوید او یا دشاهستد را بر حمله الله ملک
کافر شود که او را مستغنی دانند از رحمت حق تعالی اگر چه خود را خیر
می دهند اقربا او بیایند و تشار کنند کافر شوند اگر در فساد شروع کند
اوید بیایند تا خوشی بریم کافر شود اگر مفسدی گوید شاذ مبارز اندک
بشادی ما شاذ نیست کافر شود اگر عمر خوردن مشغول شود گوید مسلمانان
اشکارا میکنم کافر شود اگر کسی خمر او را بریزد او گوید هرگز ازین خمر من
قطره بریزد جبر میل بر پر خود نهد کافر شود هر که گوید هرگز از مست
کنده نخورد کافر شود این گوینده کافر شود اگر مفسدی جماعتی مسلمانی را
گوید بیایند تا مسلمانان بیند کافر شود اگر فاسقی چیزی از صغایر میکند

ادرا مال

کسی او را بتوبه فرماید کویذجه میکنم که از آن توبه می یابد کرد کافر شود
الرمسندیرا گویند بیوسته خدا ایراد خلق خدا ایرامی از آری کویذجه شد
آوردم کافر شود اگر بعضی معاصی را گویند ایراد می است یا هم مذمبی است
کافر شود اگر کسی را کلمه کفر تلقین کنند مابری و هزار این ملقب کافر شود
اگر کسی از خود را انتر تلقین کند تا بسبب دلت نکاح او بر خیزد شوهر
بذاز کافر شود اگر نفی برین معنی رخصت دهد کافر شود اگر کسی کسی را
گویند مرا حق یاری ده او گویند حق هر کسی یاری دهد من بنا حق یاری رسم
کافر شود اگر شوی زنی را بند می دهی و گویند من خدای چه دانم علم چه
دانم خود را دوزخ را نوازه ام کافر شود اگر کسی کسی را گویند خدای ترا
سرخ افریده است او گویند مرا از زرا افریده است ترا از حیل از آن سرخر
کافر شود اگر کسی سخنی متهم گویند او را گویند ترا کفر لازم آمد او گویند
جوز لازم آمد من چه کنم کافر شود اگر کسی گویند مرا از ثواب و عقاب بیزارم
یا گویند از مزد و پزوه بیزارم کافر شود اگر کسی کسی را می زند گویند مرا
مزد و ک مسلمانم او گویند لعنت بر تو باز و بر مسلمان تو باد کافر شود اگر
گویند فلان کس از من کافر تر است کافر شود یا قرار اگر گویند هر چه مرا فلان گویند
بکنم اگر چه کفر گویند کافر شود اگر گویند تالب دوزخ دوم اما در نیایم یا بدو
از راه رخنه می روی یا ستم را کافر شود آورده اند که در وقت خلیفه و آن
از دانشمندی سوال کردند که کسی جواب را بگشت چه واجب آید جواب داد که
تغاره تبعا موز را خبر کردند از دانشمندان سیاست فرمود حکم استمرا
والله العاصم فصل شصت کلمه حکمان مختلف در الفاظ که اختلاف
مشایخ است در حکم کفر بذات الفاظ اگر دعائند بر ظالمی که خدای تعالی جان

او بر کفر متناظر در کفر و اختلاف مشایخ است اگر گویند خدایا اینستم ببیند
اختلاف مشایخ است اگر گویند خدای بر تو قسم کناز جنانا تو بر من قسم کردی
اختلاف مشایخ است اصح آنست که کفر است اگر در وقت ظالم ظالمی گویند یا بگذرد
مبذیرا اگر تو می پذیری من نمی پذیرم اختلاف مشایخ است اگر گویند اگر فردا
خدای انصاف دهد مرا از تو انصاف متانم نا اهر جواب اکثر ائمه بر آنست که
کفر است اگر گویند تو کار خدای کن که او کار تو کرده است اختلاف مشایخ است
اصح آنست که کافر نشود اگر کسی نماز نمی کند کسی میگوید خدای او را فراموش
کرده است در کفر و اختلاف مشایخ است اگر کسی کسی را میزند که
والله که فلان کار نکرده ام ما در میگویند مه تو دمه والله تو در کفر و
اختلاف مشایخ است اگر کسی از خود را گویند در وقت که نیاز که از خدای
بی ترسی او گویند نه از خشم در کفر و اختلاف مشایخ است اگر گویند سوگند تو
همانست که نیز خرا اختلاف مشایخ است اگر گویند حق تعالی چه داند که بغم و شادی
تو همانم که بغم و شادی خود اختلاف مشایخ است اگر گویند خدای چه داند که
پیوسته ترا بدعا یا ذمی دارم هم اختلاف مشایخ است اگر گویند از روی که
ترا از دوازده قبلیان که ترا کشت از خدای که ترا افرید در کفر و اختلاف
مشایخ است اگر گویند باری بدانی که خدای مرا چه افریده است جز از لذت
دنیا هیچ نداده است در کفر و اختلاف مشایخ است اگر در حال معیبت گویند
ای شکیبای خدای اختلاف مشایخ است اگر گویند رو با خدای جنگ کن در کفر و
اختلاف مشایخ است اگر بیماری را ببیند گویند خدای مرا دیند او را دیند
مرا چنین افرید او را جناز مرا درین چه اختلاف مشایخ است بعضی حکم کنند بکفر
اما اصح آنست که کافر نشود اگر گویند خدایا انما است که نکرده ام ولی کرده است

اختلاف مشایخ است اگر گویند خدای و رسول را بر تو کوه گرفته در کفر او
اختلاف مشایخ است اگر رسول غیب نداند اگر گویند که یا نیکو کند بر سر بیمار و بر
خواهد مردن یا بیاید مرغانی که بند غایبند سفر باز خواهند آمد اختلاف مشایخ
اگر گویند اگر آدم کندم نخوردی مادر نیز یا بنت آدمی اختلاف مشایخ است اگر کسی را
گویند جامه سپید پوش که سنت رسول است گویند بفرست بر دندایشان که
جامه سپید می پوشند اختلاف مشایخ است اگر گویند فلا نرا حی بنیم پندارم که
ملک الموت اختلاف مشایخ است اگر گویند فلا نرا دشمنی دارم حیثانک ملک
الموت را اختلاف مشایخ است اما صحیح است که کافر شود اگر گویند تعوذ تیر از
قرآن نیست در کفر او اختلاف مشایخ است اگر کسی را بنماز میفرمایند گویند قرآن
نی کز ارم و نخواهم کزارد اختلاف مشایخ است اگر با جامه پلید نماز میگزارد
صحیح است که کافر شود اگر بوقت حرام خوردن بسم الله میگوید اختلاف
مشایخ است اگر بوقت فراغ از طعام الحمد لله میگوید اختلاف مشایخ است
اگر بوقت خمر خوردن یا بوقت قمار و لعبتین بسم الله میگوید در کفر او اختلاف
مشایخ است اگر شخصی بر کسی ده درم دارد او را گویند در دنیا بده و اگر در قیامت
بستانم او گویند ده دیگر بده تا در قیامت بیست باز خواهی یا در قیامت
بیست باز دهم در کفر او اختلاف مشایخ است صحیح است که کافر شود اگر زاهد را
گویند نشین تا از بهشت از سوئیفتی اختلاف مشایخ است اگر عذری را گویند
که در قیامت از تو حق خود بستانم او گویند در از اینوهی مرا کجا یا با اختلاف
مشایخ است صحیح است که کافر شود اگر کسی را گویند دنیا را بگذار برای آخرت را
نویز نقد را برای نسیه نمی مانم اختلاف مشایخ است صحیح کفر است اگر گویند خوردن
کار نیست حرام خوردن اختلاف است اگر گویند مرا حرام سازد اختلاف است صحیح

کفر است اگر گویند خمر حرام نیست اختلاف است اگر حرامی صحبت حالت حیض را
منکر شود اختلاف است در کفر او اگر صحبت حالت استبراء را منکر شود کافر
نشود اما بدعت باشد اگر خصمی او فتاوی ای به آورده است او میگوید چه
بار نامه فتوی آورده انرا رد میکند در کفر او اختلاف است اگر مردی
میگوید که من طلاق و ملاقه ده نام مادر فرزند نامی بگوید که در خانه باشند
در کفر او اختلاف مشایخ است صحیح کفر است اگر خصم را گویند که شرع چنین
جزم کرده است و جواب می دهد که من بر رسم کار میکنم بشرع فی اختلاف
مشایخ است اگر غلام خود را یا فرزندش را یا نرزد کسی او را گویند مسلمان
نیستی گویند فی اختلاف مشایخ است اگر زنی شوهر را گویند مرا پیش مردمان
میگذاردی آخر حقیقت نداری و مسلمانانی نداری گویند فی اختلاف است صحیح کفر
الزنا را کافر میخوانند یا کفر او می گویند چنین ام مرا الا چه در کفر او
اختلاف مشایخ است اگر از او را کافر میخوانند او میگوید بل تویی یا بر
عبارت در کفر او اختلاف است اگر فرزند خود را گویند ای مغنجه ای کافر بجه
اختلاف مشایخ است اگر گویند این روزگار مسلمانانی نیست این روزگار
کافر است اختلاف مشایخ است اگر زنی گویند کافرم اگر این کار نکنم حای
اختلاف مشایخ است اگر کافری مسلمان شود بعد از آن بذر کافر او میبرد
گویند کاشکی اکنون مسلمان شدی تا باری مال او یافته بود می در کفر او
بذین تمیز اختلاف مشایخ است اگر **مسلمان از گناه** بفرماند اختلاف
مشایخ است بعضی مطلق حکم کفر کرده اند و بعضی گفته اند اگر بضرورت
سرما و گرمای نهد یا کاوی در دهان شیر نهد و غذا از گله بر سر نمی نهد
کافر نشود و اگر بی عذر ضرورتی نهد کافر شود اگر دینی بر میان بسته است

گویند این چیست که بندگان راست در کفر و اختلاف مشاخصت اگر کفر بزرگ است
کردن به از خیانت کردن اختلاف مشاخصت اکثر ایمه بر آنند که کافر شود
اگر کسی را شکم گویند کافر کردن به ازین که تو می بینی در کفر و اختلاف مشاخصت
اگر کسی یا شاهان این ایام را عادل بخوانند در کفر و اختلاف مشاخصت شیخ اسلام
ایم امیر الهدی ابو منصور را تریدی حجة الله علیه گفته است که کافر شود
زاج قلم را عی داند و بعضی گفته اند کافر نشود که تا ویست عیادل
از عدول است و ایام باشد ای از طریق حو کشته است و دیگر مؤمنان را
مطلق نباشد اگر منصفی گویند خمر را دوست دارد از انجی شکیم در
کفر و بزرگ که اختلاف مشاخصت اگر کسی در او گویند خمر مخور اجواب می
که از شیر ما در کسی شکیم در کفر و اختلاف و ایام است اگر کسی گویند تا
فلان کس بر جاست مراد و زی که نمایند در کفر و اختلاف است اگر گویند شخصی که
روزی از خدای است اما از بنده جنبش خواهد یا از جنبش بر سر نشود در
کفر و اختلاف مشاخص است اگر کسی را بصلح خوانند گویند بتدا سجده کنم
و بادی اشتهی نکنم در کفر و اختلاف مشاخصت و الله العاسم **فصل**
در کلمات که تقسیم باشد جواب ایضا اگر مراد او جنبش باشد کافر شود و اگر
بنابر باشد کافر نشود اگر کسی کسی را گویند خدای بر دل تو بخشاید او گویند
بر دل تو بخشاید بر دل من نمی اگر مراد او ازین استغنا باشد از بخشایش او
کافر شود و اگر مراد او ازین باشد که دل من ثابت است در دین یا ثبات حق تعالی
کافر نشود اگر شخصی را که نام او عبد الله است عبد الله که میگوید تصغیر
المراد او تصغیر خالق باشد کافر شود و اگر مراد او تصغیر این شخص باشد
کافر نشود اگر قاصد نیست یا نمی داند که چه میگوید کافر نشود که این یک

سخن است و انرا جمعی است و از عباراته است اگر سوگو کند می خورزد که و العیاذ
بالله کافر است یا از خدای بیزار است یا کبر است یا جود است که فلان
کار کرده است یا کند مسئله بر تقسیم است اگر در کار آینه خورده است
این سوگو کند یا باشد موجب کفارت اگر نکند هیچ لازم نیاید اما اگر بکند
اگر می داند که بکر در این کار کفارت لازم آید کفری کافر نشود اما اگر
پندارد که بکر در این کار با جنبش سوگو کند که خورده ام کفر لازم آید بکر در
از کار با این کار کافر نشود اگر در گذشته خورده باشد از سوگو کند موجب
کفارت نباشد و اگر خلاف کند سوگو کند بر دروغ خورده باشد هم بران
تقسیم کار او باشد اگر شخصی بر دروغ دعوی بیغامبری میکند جماعتی
بناد امر از وی معجزه طلب کنند اگر برای اظهار عجز او کنند کافر نشوند
و اگر نه کافر شوند اگر در وقت خصومت با محمد نامی او را دشنام دهد
گویند مثلاً یا ابن الزانیه و هر کس از این نام بنده است کافر و اگر در آن
وقت از محمد رسول الله یاد باشد بگوید کافر شود و اگر از غایت غیب
انکس او را ازین یاد نباشد کافر نشود اگر کسی مبنی بزرگ فلان بیغامبر
بیغامبر نبودی اگر مراد او استخفاف از بیغامبر باشد یا نفوذ یا الله
دشمنی او کافر شود اگر مراد رحیم بر وی باشد در بلاها که بوی رسیده
بوزه است از دوستی او کافر نشود اگر کسی را گویند که رسول عیاسم
فلان جن را دوستی اشتی فی المثل گذرد و دوستی او گویند مزبانی
دشمنی دارم اگر مراد او اهانت و خوردن است او خبر او است کافر شود
و اگر مراد او این نباشد نشود اگر مردی را که موی لب سبزه است
کسی میگوید که سبلیت بست کرده اگر بوجد اهانت سبزه گویند کافر شود

اگر کونید محمد علیه السلام در و شک بوز یا کونید جامه او در میان بوز یا یا خن
 او در از بوز و بدین عیبها هانت و خواهد که کافر شود اگر کونید خانه
 جون و السماء و الطارق هر کرده اگر عالم کونید کافر شود اگر جاهلی کونید
 کافر نشود اگر کسی را بنمازد و نکشد او کونید من نماز خواهم گزارد این رسد
 بر چهار وجه است اگر نیت او این باشد که یکبار گزارده است دیگر بار خواهم
 گزارد کافر نشود و اگر نیت او این باشد که بگفت تو خواهم کرد کافر نشود اگر
 نیت او این باشد که جناز بسم که خواهم گزارد اعتراف مستور ام کافر نشود
 اگر نیت او این باشد که خواهم گزارد که بر من نیست کافر شود و اگر بوقت
 ام از ماه رجب کونید که بدین عیبها در افتادیم اگر بوجه استخفاف کونید
 کافر شود اگر بوجه عقوبت نفس کونید و رنج او کافر نشود اگر کونید از طاعت
 عذاب تا کرده است یا کونید عقوبتی است که ما را کردست یا میکند اگر بوجه
 رنج و ریاضت کونید کافر نشود اگر بوجه رحمت و حکمت کونید کافر نشود
 اگر کونید اگر ما را بدین کارها نفرمودی ما را به بوزی اگر متاد و کونید کافر
 نشود و اگر تاویل ندانند بوجه رحمت کونید کافر شود اگر او را کونید لاله
 الا الله بگوی کونید غمی گویم اگر بوجه استخفاف و ای از کونید کافر شود
 و اگر بدین وجه کونید که بگفت تو غمی گویم کافر نشود اگر با مرعوف و جماعتی
 بی ایند کونید غوغا اند اگر بوجه رحمت کونید کافر شود اگر کسی کونید اینها که
 علمهای آموزند اگر بوجه استخفاف و استهانت علم کونید کافر شود اگر
 کونید بدست آید میگویند یا کونید تر و پراستخاف می آموزند اگر بوجه رحمت
 علم کونید کافر شود اگر کونید من علم حیل را منکرم اگر بوجه رحمت سایل
 حیل کونید کافر شود اگر کونید فعل دانشندان هانت و فعل کافران

همان اگر همه نعمات ایشان را کونید کافر شود و اگر بعضی را کونید کافر نشود ۱۷۱
 اگر کونید فلان جن در فلان زن علمها او را کفر علم اصول و دین باشد کافر
 شود اگر مسایل محتملات باشد خطر عظیم باشد اگر کونید فلا میزد
 و باز بتوسسد اگر اعتقاد او همین باشد کافر شود که این مذهب
 تناسخ است و اگر عامی بوز و بر سبیل عبادت کونید و نداند کافر نشود
 اگر کونید زندگانی بتو دادیم برین تقسیم است اگر مردی از خود را یا از
 خود را شوهر را یا بیگانه بیگانه را کافر بخواند در کفر او اختلاف
 مشایخت است اما فتوی بر تقسیم است اگر بوجه دشنام داد او میگوید
 کافر نشود اگر با اعتقاد او را کافر خواند او مسلمان است کافر نشود
 اگر ستور خود را میگوید ای کافر خداوند بر تقسیم گفته اند اگر بزرگ
 زاده است کافر شود ملک دیگری بوزده است کافر نشود و اگر کبری و
 مسلمانی شسته اند کسی کبر را میخواند و میگوید ای کبر مسلمان
 جواب می دهد از هر دو در یک کارند که مسلمان بنده او کافر را
 بی خوانند کافر نشود و اگر ندانند و اگر بی اندک کبر را بخوانند جواب
 بی دهدیم کفر باشد اگر در تار بر میان بندد و در در حربه برود اگر
 برای خلاصه اذن سیران روز کافر نشود و اگر برای تجارت روز کافر
 شود اگر در نور روز در خانه خورده طعام زیارت می نمازد چنان عبادت
 کبر است که مراد او تعظیم از روز است کافر شود و اگر مراد او نفس طوع
 و اذن فرزند است کافر نشود و اولیتر از این باشد که از روز بذا مخصوص
 نکشد اگر مسلمانی یا مسلمانی از روز هدیه فرستد هم برین تقسیم است
 که گفتیم اگر بکبری هدیه میفرستد برای تعظیم از روز کافر نشود

اگر کسی یا دشاهی را بار خدا میگوید بعضی گفتند که اگر معنی بی دانت
کافر شود که بار نیز باز اهل فادس نیز رک باشد یعنی خدای بزرگوار اگر
بی دانت پسندارد که این نام دیگر است یا دشاهی را کافر نشود و اگر
خدای خوانند بیغیر کافر شود مگر که بتاویل گویند و از جنای باشد که
عبادت نام خدا از کار رانی در آن که کار کل و لیت بدو باشد چنانکه
کند خدا خوانند اگر که کل یا خانه بدو باشد بدین تاویل کافر نشود
مسئله بار خدا بعضی تقسیم کرده اند که اگر بداند و کلمه خدا می خواهد
بار و خدا کافر شود که خدا نام خاص حق تعالی است اما اگر یک سخن می خواهد
نشود که لفظ بار خدا مجموع نام حق تعالی نیست اگر شخصی در خصوصیت
شخصی را گویند من و وزی ده جز تو بکنم از حیل یا بگویند از کل اگر مراد
او خلق باشد کافر نشود و اگر مراد ضعف انکس بود کافر نشود اگر شخصی
میگوید انا مؤمن انشاء الله بر تقسیم است اگر در ایمان خود در حال تردد
و شک در آن کافر نشود اما اگر بداند از خداوند که انشاء الله که کافر نیرم کافر
نشود اگر کسی درویش باشد و رنجور گویند یا رب فلانی هم بنده تو در
جند من محنت این چنین عدل باشد که میکنی اگر حکم را در حکم و انوار حکمت
گویند کافر نشود اگر گویند یا چنان که از نان بدشربانند که بنده بیافرینی
الرحم و جوبه و زی گویند یا بخل منع در وی کافر نشود اگر کسی کسی را
گویند برای خدا بکن گویند بکنم اگر حکم سبک داشت نام حق تعالی گویند
کافر نشود اگر مظلومی ظالمی را گویند من مسلمانم مرا مرعاج از جواب
دهد که خواهی مسلمان باش خواهی کافر یا گویند تو کافر باش مراجه
زبان چون حکم سبک داشت کفر گویند کافر نشود اگر شوهر از خود را

172 بی زنت زن در میان خشم شوهر را میگوید بیزارم از دین تو جواب میدهد
بر تقسیم است اگر مراد دین مسلمانان باشد کافر نشود و اگر مراد عادت
خوب باشد کافر نشود اگر معصیتی میکند او را گویند مکن گویند نیک
آرم اگر مراد انکار حرمت از معصیت باشد کافر نشود و اگر مراد در احتساب
آن شخص است خطر باشد و اگر گویند مکن که بزه باشد گویند گوی باش
چون سبک داشت گویند کافر نشود اگر کسی گویند اگر خدای بیست من
منت نهاد بنده یرم یا گویند بهشت خواهم کفر لازم این کافر مذی بی
خواست که گفتی غلام مرا ابده و بر لفظ او برفت که خدای مرا ابده
تفر لازم نیاید و اگر گویند بنادانی کسی را که مرجع تو کشی من زنده کنم
چون مراد او از این خلفت باشد کافر نشود **فصل** در بیان کلماتی که
در آن خطر عظیم است یا بنیم کفر اگر شخصی گویند فلانی با فضا بدر رسید
خطا عظیم است اگر بدین لفظ قضای منقضی خواهد کافر نشود و اگر گویند
من تعالی بود و میبخشید و باشد و میبخشید نیما آخرین این سخن خطا و
خطر عظیم باشد و از آن سخن واحد باز میگردد که نزدیک ایشان بهشت
و از آن در آنست فنا شود و در کفر لازم آمدن برین کلمه اختلاف است اگر
کسی کسی را میگوید خدای ترا چندین نیکویی از ده است نیکویی که او گویند
و تو با خدای چند کن که او را اجرا داده در لغت و اختلاف مشایخ است
اما باجماع خطر عظیم است اگر گویند اگر تو میبایم خدای سوی من حق
خود را از تو بستانم خطا عظیم است اگر گویند اینک خدای و اینک تو
خطا عظیم است اگر گویند سوگند خدای من سوگند بطلاق خور
خطا و خطر عظیم است اگر گویند من دروغ میگویم خدای دروغ نمی گویند

اگر بجه میگرد و پذیرش نماز میکند کسی او را گویند بگری که پذیرش و الله
 میکند خطاست اگر او را میخواهد که بکتاب فرستد میگوید یا الله برو
 هم خطاست اگر در حال مصیبت میگوید خدا یا از او که یکی دارد می شناسد
 از او که ده دارد نمی شناسد هم کفر است اگر گویند بدادی و باز ستد خطاست
 اگر گویند قضا بذر سید جواب دهد که قضا خدای بذر نباشد خطاست که
 در عرف مراد مقنی باشد و بدهم بقضا خدای است چو نیک اگر گویند
 فلان من را خود نخواهد مردن هم کفر است اگر گویند من فریشت تو در آن
 موضع ترا یاری دهم خطر عظیم است و اگر مطلق گویند من فریشت ام خطاست
 اما دان فرشتد بخلاف آنکه گویند من پیغامبرم کافر نشود اگر گویند خانه را
قائما صفت کرده است مخاطره عظیم است اگر باقی دیگر گویند الباقیات
 الصالحات خطر عظیم است اگر کسی گویند رکوع و سجود فرض نیست مخاطره
 و خطاه عظیم است اما حکم بکفر نکنیم که تا ویلی دارد اگر چه رد است از اج
 در حالت عمر نماز با شارت و ای داریم بی حقیقت رکوع و سجود و اگر
 کسی ترا و سج را بجز عمر می خواند خطر عظیم است اگر کسی عطسه بسیار
 کرد شده شخصی او را بجز حمد الله گفت عطسه دیگر میکند او میگوید از
 بر حمان بجز از مدیم یا مملول شدیم یا چند ازین بر حمان الله گفتن خطر
 عظیم است و خطاه بزرگ اگر کسی جامه بموضعی نهد میگوید بخدا تسلیم
 کردم او را کسی میگوید یکی سپردی گویند بدان کسی که دزد را از دزدی باز
 ندازد خطاه و مخاطره عظیم است اگر کسی از نو ترسد که یک درم حلال در ستر
 داری یا در درم حرام او گویند کدام بیشتر رسد خطاه عظیم است
 اگر گویند مال باید بدست چه جلال وجه حرام خطر کفر است اگر گویند تا آخر

یا هم کرد حلال نکردم مخاطره عظیم است اگر در ویشی را صدقه ده از 173
 حرام و ثواب طبع دارد خطر کفر است اگر در ویشی را وادعاند در از
 او امین کند هر دو را خطر کفر است اگر کسی را مجلس علم بخواند او میگوید
 مرا چندان مشغول شدن هست که مجلس علم نمی دهم خطر عظیم است
 اگر فقیه یا عالمی را بی موجب ظاهر از روز و دشنام و غیره کسی دشنام دهد از
 خطر کفر باشد اگر در حال خصومت فقیه و جمعی شرعی یا گویند این خصم گویند
 از دشمنی بگذر یا گویند دشمنی میکنی بگری که نرو و خطر عظیم است
 اگر عالم را دشمنی گویند یا علوی را علوی خطاه عظیم است اگر
 فتویها این را گویند این هیچ نیست یا گویند من بیز کار نکند خطاه عظیم
 و تعزیر و اجابیده اگر خصمی خصمی را گویند یا من شرع رو یا میگویند ترا
 بشرع می برم گویند من بشرع نمی روم یا گویند بفرموده ار که من جناب
 بشرع نروم خطر کفر است اگر گویند بفرموده رویم و باقی را بگویند جا
 کفر نباشد اگر مصلحی را ببیند و گویند مراد اید از این مرد هزار است که
 دید از خوک خطاه عظیم است اگر خصمی را خصمی حدیث شرع میکند و او
 او را گویند از روز که سیم می ستدی شرع و قاضی لیا ابو خطاه کفر بود
 اگر در حال مصیبت و تعزیت گویند مخرج از جاز فلان که شد در جاز نیست
 خطر کفر است اگر گویند مخرج از عمر او که شد در عمر تو زیاد کن تا خطاه
 عظیم است که زیاده و کمتر شدن بر عمر ببرد هفت هم سفوان جایز است
 و نزدیک مادر اصل عمر زیاده و نقصان جایز نیست قال الله تعالی از اباء
 اجله لا یستأخرون ساعة و لا یستقربون اگر در حال مصیبت گویند
 مال من بزدی و فرزندان مرا کشتی چه ماند که نکردی ازین جنس سخنها را

بعضی حکم با نذر کردند و لکن باری خطر عظیم است اگر نذر کردید و مرجع مسلمانان
 کرده ام کبریا را بخشیدم اگر فلان کار نکنم نکرده خطر کفر است و در تزیین ملک
 چنین یا نذر گفت که ملت مجوسیه بتراستند نصرانیه البربر علیه السلام گویند
 ترساییم بهتر از کبریا است خطر کفر است اگر کبریا در روز نور و جمع آمده اند مسلمانان
 میگویند نیکو اینی نهاده اند بیم کفر باشد اگر کسی را القاب بسیار میگویند کسی
 گویند بستی نهاده است که خود را از خدای در کند اندک کافر نشود اگر نذر گویند
 بکند ز گویند بماند و نتواند اما خطر عظیم است اگر پادشاهان را دست
 بوس میکنند و زمین بوس میکنند و سجده میکنند خطر عظیم است اگر خمار بر
 گویند خمر جرای خوری یا جرای خوردی گویند خوشتر کردم کافر نشود اما خطر
 عظیم است در کل معاصی هم چنین اگر کسی را اگر اه می کنند بر گفتن لفظ کفر
 جز در او را میزد باشد یا باز کافر نشود اما خطر عظیم است راجع الراجح
 زادت از قدر اگر اه سخنی گویند کافر شود مثلا برایشا اگر اه کنند او را اختیار
 گویند کافر شود کم در اخبار طایع است و اخبار از کفر کفر است اگر گویند بنده
 دار کار کنیم و از او بخوریم خطا عظیم است راجع روزی از دار نیست
 اگر گویند در ویشی بدختی است خطا عظیم است اگر گویند سجده خدا بر الزم
 یا سجده مرا جز مرا از او از سجده شکر باشد کفر لازم نیاید اما خطا
 عظیم است اگر در میان خصومت گویند من از ده مغ بترم خطا عظیم است
 اگر کسی را گویند یکدم بده برای عمارت مسجد یا بنماز جماعت حاضر آید گویند نه
 مسجد ایم نه سیم عمارت دهم مرا یا مسجد چه کار خطا عظیم است بترشند
 اگر سوگو کند خوزد که بچیات تو یا بجان سرتو خطا کفر است راجع سوگو کند خدای
 باشد بوس و لکن جز عادت عوام شده است کفر لازم نیاید و عبد الله بن مسعود

رضی الله عنه گفته است سوگو کند بدروغ حق تعالی خورم دو ستر دارم دیگر 174
 حق تعالی را ستخورم اگر فرزند خود را بگویند ای استغفر الله فرزند کافر
 نشود اما خطا است اگر گویند غمی دانم که ایمان من در دست است یا نه خطا عظیم
 اگر زنی را گویند توحید می دانی و او معنی توحید دانسته باشد اگر گویند
 خطر عظیم است بیم کفر است بعضی از علما بر تقسیم گفته اند که اگر نذر را بخواهد
 که از اصول را که کوزد باز در مکتبها یا از میکیرند غمی دانم یا اما نذر را می کنند
 کافر شود اما اگر نذر را بخواهد که توحید را از او را غمی دانم کافر شود
 و از حماد بن ابی حنیفه رحمهما الله منقول است که مدرک میرزد و او را معذور
 نیست که او را خالق نیست و بعد از نذر سرای سرای دیگر است و ظاهرا حرام است
 او را حکم مسلمانان نکتیم و از نذر معنی است تعلیم و تعلم اصول دین راجع از
 ضروریات مسلمانان است صفت یا از خصایص مذمیه است جماعت
 از انهم امور است و علما ماضی اعتقاد نامها و تصانیف بسیار برای عوام
 نذر یا نذر برای این معنی کرده اند و ما نیز بنوع حق تعالی در بعضی امور
 بسیار فریاد بر موافقت ایشان راجع مهم مسلمانان بوز میاز که در تمام بلاد و استان
 در بعضی از این سیصد و ده کلمه را مطالعه کنند شبهات لغا و باطل اهل از نذر را
 بدانند از آن اجتناب کنند و زبان خود را از این کلمات که یاد کرده شد پاک
 دارند تا مسلمانان نستی میرند

تمام شد رساله یا تردم الناظر کفر بعد از الله تعالی
 بر این رساله شاکر دهم است در منطق از ان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ رَبِّ يَسِّرْ لِي تَعَسَّرَ
 شُكْرُ دُيَا مَرْمُودِ حَيَاةِ رَاوِدِ مَكْنَانِ رَاوِدِ رُوخِ جَلَلِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ حَقِيقَتِ خُصُوصًا بِرَسِيدِ ثَقَلَيْنِ وَخَوَاجَةِ كُونِ نَبِيِّ مُحَمَّدٍ
 مَسْطُوفِي سَلَوَةِ الرَّحْمَنِ عَلَيْهِ وَبِرَّيَارِ اَهْلِ بَيْتِهِ **أَشَابِعُ** اِيْزِجِ مَحْمُودِ
 دَرِ بَيَانِ عِلْمِ حَقِيقَتِي اَمَّا كَرْدِهِ اَمْدِ بِلَقَبِ پارسی رَا حَقِيقَتِ اِسْتِزْدَانِ سِتْرِ حَوَائِشِ
 مَوْجُودَاتِ دُرُوِي اِيْرَادِ كَرْدِهِ شَذَّ وَجْهٍ اَزِ سِهَةِ قَسَمِ نَهَادِهِ اَمَّا اَوَّلُ دَرِ بَيَانِ
 قَانُونِي كِه حَافِظِ بَاشَدِ طَالِبِ عِلْمِ رَا اَرِخَطَا وَزَلَلِ اِنْرَا اَعْلَمِ مَنطُوقِ كُونِي
دوم دَرِ بَيَانِ اجسام و حرركات و مكينات ايشان و ايج بنان تعلق دارد و اِنْرَا
 عِلْمِ طَبِيعِي كُونِي سِهَةِ اَمِ دَرِ بَيَانِ اثباتِ مانع و تاثيريه و تقدير و كسبيت
 تاثير او دَرِ ايجادِ مَكْنَانَاتِ اِنْرَا اَعْلَمِ اَلْهِي كُونِي اَوَّلُ دَرِ بَيَانِ مَنطُوقِ اِنْرَا
 فِصْلِ اَمْتِ **فصل اول** بَدَانِكِ اَعْلَمِ بِدَوِ قَسَمِ اَسْتِ تَصَوُّرِ وَتَصْدِيقِ تَصَوُّرِ
 اَزِ بَاشَدِ كِه حَقِيقَتِ جِيزِي دَرِ عَقْلِ حَاصِلِ اِيْزِجِ جَنَانِكِ حَقِيقَتِ اِنْسَانِ وَ حَقِيقَتِ
 جِيَوَانِ و اَمثالِ اَزِ وَ تَصْدِيقِ اَزِ بَاشَدِ كِه حُكْمِ كُنِيْمِ بَرِ جِيزِي بَهْستِي و بَانِيسْتِي
 جَنَانِكِ كُوِيْمِ عَالِمِ مَحْتَاجِ صَانِعِ اَسْتِ يَا كُوِيْمِ جَارِ اَدَمِي قَدِيمِ نَيْسْتِ تَصَوُّرِ
 وَ تَصْدِيقِ بَدَوِ قَسَمِ بَاشَدِ نَظَرِي و غَيْرِ نَظَرِي غَيْرِ نَظَرِي اَزِ بَاشَدِ كِه مَحْتَاجِ
 كَسْبِ نَبَاشَدِ بَلَكِ عَقْلِ اِنْرَا اَخُو دَرِ اِيْزِجِ جَنَانِكِ مَعْنِي بَهْستِي و يَكَا نَكِي وَ جَنَانِكِ حَالِمِ كُنِيْمِ
 اِهْ يَكِي نِيْمَةِ دَوِ اَسْتِ دَوِ ضَعْفِ يَكِي و يَكِي جِسْمِ دَرِ يَكِي حَالِ دَرِ دَوِ مَكَانِ نَبَاشَدِ نَظَرِي
 اَزِ بَاشَدِ كِه مَحْتَاجِ كَسْبِ بَاشَدِ وَ عَقْلِ اَخُو دَرِ اِيْزِجِ جَنَانِكِ مَعْنِي جِزِي و يَكَا و حُكْمِ
 كَرْدَنِ كِه عَالِمِ اَصَانِعِ بَايْزِ وَ جَارِ اَدَمِي بَاقِي مَوْجُودِ اَمثالِ اَزِ دَوِ نَظَرِي رَا
 بِنَظَرِ مَعْلُومِ تَوَانِ كَرْدِ وَ فِكْرِ اَزِ بَاشَدِ كِه اَزِ مَعْلُومِ اَتَرِ كِه نَظَرِي بُوْدِ يَا اَزِ نَظَرِي كِه
 كَسْبِ كَرْدِهِ بَاشَدِ تا بِيَكِي بِيَكِي تَرْكِيبِ كُنِيْمِ جَنَانِكِ كُونِي اَمثالِ بَلَكِ مَحِيطِ بَهْ

175
 نكته اضلع و جنانا كوي العالم متغير و كل متغير مملو و العالم مملو و فلكي باشد
 كه خطا بود و اگر جهاه فلكها صواب بودي هرگز كسر اخطا نيفتاد و مردم را
 در اعتقاد اختلاف نبودي و تميز ميان فكر صواب و ميان فكر خطا ممتنع
 كسر در نتواند يا فتنه مگر كسي كه مويده باشد بتاييد الهيم بر حاجت افتاد
 بتانوني كه تميز كنند ميان فكر صواب و فكر خطا و از منطق است بر غير خزان
 منطق است كه مردم را الت حاصل اينكه حافظ باشد و اير از خطا و زلل
 اينست عرض منطق **فصل دوم** دَرِ بَيَانِ مفردات بدانكه دلالت لفظ بر
 معني از سه وجه ميروزي نبودي و دلالت مطابقه نبودي و از دلالت لغظت بر
 معني خوشتر جنانا كه انسان نسبت به عيوان ناطق دوم دلالت تضمن نبودي و از
 دلالت لغظت بر جزو معني خوشتر جنانا كه دلالت انسان بر ناطق سوم
 دلالت التزام نبودي و از دلالت لغظت بر لازم معني خوشتر جنانا كه دلالت
 انسان بر قابل علم و كسبيت و هر لفظي كه بوز يا مفرد نبودي يا مولى مفردان
 باشد كه جزو او را دلالت نيايد بر جيزي از معني او جنانا كه بدي و اولف
 از باشد كه جزئي از دالالت كنند بر جزئي از معني او جنانا كه امانجاره و عبد
 الله جزو بر سبيل نعت و صفت باشد و **مفرد** بدي و قسم باشد كلي و جزوي كلي
 از باشد كه تفسير مفهومي او مانع شركت نبودي جنانا كه بدي و هر كلي كه نسبت
 او با حروفيات خوشتر علمي التساوي باشد و بعضي را اوليت نبودي از بعضي اِنْرَا
 متساويه كوني جنانا كه انسان و حيوان و اگر علمي التساوي نبودي اِنْرَا شكل
 كوني جنانا كه جزو نسبت به اجبال وجود و يا ممكن الوجود و جنانا كه بعضي نسبت
 شايخ و عاج و جزو بيوسته موضوع بوز و كليات بروي محمول و تفسير مجموع
 و تموز است كه هر كِه كُوِيْمِ زِيدِ كَا نَيْسْتِ بَدِ مَوْضُوعِ و ثَبَاتِ مَحْمُولِ و مَوْضُوعِ

دو بیرون نبود یا داخل بود در حقیقت موضوع یا خارج اگر داخل بود آنرا
 ذاتی گویند چنانکه حیوان نسبت به انسان و انسان نسبت به یار و اگر خارج بود
 آنرا عرضی گویند چنانکه کتابت و منکر مر انسان را و ذاتی از دو بیرون نبود یا
 بنزایات و مختلف باشند حقیقت یا متفق الی مختلف باشند تمام ذاتی مشترک را که
 میان انسان و بیرون جنس گویند چنانکه حیوان نسبت به انسان و فرس و حمار و تمام
 و آنچه بدو امتیاز باشد از ذاتیات آنرا فصل گویند چنانکه ناطقی انسان را و
 صحران فرس را و باعقی حمار را و اگر متفق باشند تمام ذاتیات مشترک را که
 میان انسان و بیرون نوع گویند چنانکه انسان مرزید و عمرو و خالد و هر حقیقی که
 در جنس داخل بود آنرا باضافت از جنس نوع گویند چنانکه حیوان یا جسم و
 آنرا نوع اضافی گویند و انواع اضافی را اجناس میگویند که مترتبه باشند
 جنسی بر مذک که بالی و جنسی نباشد و آنرا جنس الاجناس گویند و بنوع برسد
 که در زیر او نوع دیگر نباشد و آنرا نوع الاجناس گویند و متوسط بنسبت
 باعث جنس باشد و بمافوق نوع باشد و بنسبت چنانکه انسان و حیوان و جسم
 و جوهر و انسان نوع الاجناس است و جوهر جنس الاجناس است و حیوان نسبت
 به جسم نوع است و بنسبت به انسان جنس و جسم بنسبت به جوهر نوع است
 بنسبت به حیوان جنس و **ما محمولی** که عرضی باشد اگر ماهیتش او نباشد
 آنرا لازم گویند چنانکه زوجیت مراربعه را و اگر ماهیتش او باشد از او
 عرضی مفارق گویند چنانکه سواد مر انسان را و هر عرضی که مخصوص بود
 به نوع اگر لازم بود و اگر مفارق بود آنرا خاصه گویند چنانکه ضحک بقدرت و
 بفعل انسان را و اگر یک حقیقت مخصوص نباشد آنرا عرض عام گویند چنانکه
 سواد بفعل و بقدرت انسان را اینست بیان مفردات **فصل سوم در حدود رسم**

بدانک چند قولی بود که تالیفش از جنس چیزی بود و فصل از جنس چنانکه حیوان 176
 ناطق بنسبت به انسان و غرض از تصور حقیقت باشد و **حد ناطق** قولی بود
 که تالیف او از جنس بعید باشد و از فصل چنانکه جسم ناطق در تعریف انسان
 و رسم تمام قولی بود که تالیفش از جنس چیزی بود و خاصه از جنس چنانکه
 حیوان ضاحک در تعریف انسان و رسم ناقص قولی بود که تالیفش از عرض عام
 چیزی بود و خاصه از جنس چنانکه در تعریف انسان از حدت مشابهت و غیره
 الی قلنا ضاحک بالطبع و غرض از حد ناقص و رسم تمام و ناقص تمیز باشد
 از غیر او و هر ترکیبی که بروز از این چهار قسم بود منید نباشد اینست بیان
 حد و رسم **فصل چهارم در میان قضایا قضیه** قولی بود که بچشم صریح
 و کذب بود و از سه قسم بود اول حملی چنانکه کوبی زید کاتب و دوم شرطی
 متصل چنانکه کوبی از کاست الشمس طالعه و ثالثا الهی بوجود و سوم شرطی منفصل
 چنانکه کوبی اما ان یكون العبد زوجا و اما ان یكون فردا و جزوی اولی از
 قضیه حملی موضوع گویند و دوم را محمول و جزوی اولی از قضیه شرطی
 مقدم گویند و دوم را تا الی گویند و هر قضیه که در حکم باثبات باشد آنرا
 موجب گویند چنانکه کوبی زید کاتب و هرگاه که حکم بنفی باشد آنرا سالبه
 گویند چنانکه کوبی زید لیسر کاتب و جزو موضوع قضیه شخص معین باشد
 آنرا مخصوصه گویند چنانکه کوبی زید دیر است یا زید دیر نیست و هر
 گاه که موضوع قضیه شرکتی نبود اگر میان کتب که حکم بر جمعه جزو یا کسبت
 آنرا محصوره کلی گویند چنانکه کوبی کل انسان حیوان و لاشی من الانساج
 و اگر میان کتب که حکم بر بعض جزو یا کسبت و کل را بعبر من است یا ان محصوره
 جزوی گویند چنانکه کوبی بعض الناس کاتب و بعض الناس لیسر کاتب و اگر عرض

برخل و بر بعض برسانند انرا منتهله گویند چنانکه کوی انسان جانب
 انسان بر یکا تب و حکم جزوی در قضیه یقین است کلی مشکوک بر حکم منتهله
 حکم جزوی بود و قضیه مخصوصه و منتهله در علوم مستحکم میباید استعمل
 محصورات باشد و از چهار قسم است **موجبه** کلی و سالبه کلی و **موجبه جزوی**
و سالبه جزوی و در شرطیات هر که که قضیه کلی بود کما یا دایا در موجبه
 اریم چنانکه گوئیم کما قال الشمر طالعه فالنهار موجود و دایا العدم اما
 ان یکون زوفا و فردا و لیس البته در سالبه اریم چنانکه گوئیم لیس البته
 اذا قال الشمر طالعه فالنهار موجود و لیس البته الانسان اما جواز اما
 ابصر و هر که که جزوی بود قد یکون در موجبه اریم چنانکه گوئیم قد یکون الانسان
 زید فی البحر فهو غریق و قد یکون اما ان یکون زید فی السفینه و اما ان یکون
 غریقا و قد یکون در سالبه اریم چنانکه گوئیم قد یکون اذا كان زید فی
 البحر فهو غریق و قد یکون اما ان یکون زید فی السفینه و اما ان یکون غریقا
 و موجبه منفصله باشد که مانع الجمع و الخلو بود چنانکه گوئیم العدد اما
 زوج و اما فرد و باشد که مانع الجمع بود اما مانع الخلو بود چنانکه گوئیم
 هذا الشی اما ان یکون حجرا و باشد که مانع الخلو بود و اما مانع الجمع
 نبود چنانکه گوئیم زید اما ان یکون فی البحر و اما ان یکون غریقا و باشد که
 منفصله را ترکیب کند در جزو بود چنانکه گفتیم و باشد که زیادت باشد در جزو
 بود چنانکه گوئیم العدد اما زاید و ناقص و مساوی اینست از قضایا **فصل**
پنجم در بیان جهات قضایا بدانکه محمول یا ضروری الوجود بود بدوام
 و خود موضوع چنانکه حیوانیت انسان را و انرا واجب گویند یا ضروری
 العدم بود چنانکه حجریت انسان را و انرا متمنع گویند یا نه ضروری الوجود

477 بود و نه ضروری العدم چنانکه ایجاب انسان را و انرا ممکن حقیقی گویند و اعتبار
 مادر قضیه حامل بود که محمول را بدان اعتبار یا واجب گویند یا متمنع یا
 ممکن انرا ماده قضیه گویند و لفظ که دلالت کند بدان اعتبار انرا جهت
 گویند و از سه قسم است **جوبه امتناع** و **امکان حقیقه** و **واجبه متمنع**
 هر دو مشترک اند در ضرورت لایست که واجب ضروری الوجود است و متمنع
 ضروری العدم بر جهت نفس امر و قسم است ضروری ممکن حقیقی و مرجح
 خلاف از ضروری بود و او را ممکن عالم گویند بر واجب ممکن حقیقی بر سر دو
 ممکن الوجود باشند یا ممکن عام زیرا که عدم ایشان ضروری نیست و متمنع
 ممکن حقیقی هر دو ممکن العدم باشند یا ممکن عام زیرا که وجود ایشان
 ضروری نیست و ممکن حقیقی ممکن خاص گویند بر اعتبار از سه باشد
 ضروری و ممکن و ممکن عام که شاملست هر دو را و باشد که ممکن خاص در وقتی
 ضروری گردد اما در وقت حصول وصفی از او ضاف موضع چنانکه حرکت
 خسوف قمر را در وقتی که زمین حایل شود میان او و افتاب یا در وقت تابیدن
 چنانکه شروق و غروبست که البتة عقل حکم کلی نتواند گردن بر جمله
 افراد موضوع که محمول بر موضوع را ضروری نبود اما دایا و اما در وقت
 از ادقات و نیز بر جمله افراد موضوع - لم نتواند گردن بدوام محمول یا محمول
 ضروری نبود بحسب دوام ذات موضوع و بر قضیه که در حکم کثرت ثبوت
 محمول بر موضوع را یا نسبت محمول از موضوع و در جهت ابراز نکند معنی او
 نسبت ثبوت محمول بود یا سلب محمول بالفاعل و این چنین قضیه را مطلقه
 عام گویند بر قضیه یا مرجحه بود یا مطلقه عام و موجبه را یا جهت

خاص بود از ضرورتی است یا مکان خاص یا عام بود از آن مکان عام است
پس قضایا چهارند ضروری و ممکن خاص و ممکن عام و مطلق عام و چون
گوییم کل متحرک جسم مراد مجموع متحرکات بود از آن رو که مجموع است یا اگر
متحرک بود المراد مجموع باشد و انباشد که گوییم کل انسان در نفس
واحدة زیرا که مجموع دو نفس واحد نبود مراد متحرک بود از آن رو که
متحرک است زیرا که اگر متحرک بود از آن رو که متحرک است و انباشد که گوییم
التحرک قد یسکن بک ذاتی بود که موصوف بود حرکت بفعل مراد ذاتی
نبود که موصوف بود حرکت در حالت حکم بلکه ذاتی بود که موصوف بود
حرکت فی الجملة و چون قضیه ضروری باشد لفظ ضرورت در وایراد کند
چنانکه گویند بالضروره کل انسان حیوان و بالضروره لا شی من الا انسان
و الزمکن خاص بود لفظ امکان خاص در وایراد کنیم گوییم کل انسان کاتب
بالامکان الخاص و لا شی من الا انسان کاتب اما ان الخاص و اگر ممکنه عام بود
لفظ امکان عام در وایراد کنیم چنانکه گوییم کل جسم متحرک بالامکان عام
و لا شی من الجسم سائر بالامکان العام و اگر طائفه عام بود بر موضوع
تصور اختصاص کنیم چنانکه گوییم کل انسان متفلسف و لا شی من الا انسان
متفلسف اینست جهات قضایا **فصل ششم در بیان تناقضات**
بدانکه اختلاف میان دو قضیه بود و احباب چنانکه لذاته یکی صادق بود و
یکی کاذب و تناقض میان دو قضیه از وقت متحقق شود که معنی موضوع
و محمول و زمان و مکان و اضافت و شرط و جزو و کل و قوت و فعل در
هر دو یکی باشد یا اگر یکی زید کاتب و زید لیسر کاتب مراد از زید دوم
زید دیگر باشد غیر اول تناقض نباشد و اگر گوییم هذا اسد هذا لیس

باشد و مراد از اسد اول شجاع بود و مراد از اسد دوم شیر بود تناقض
نبود اگر گوییم زید پیشی زید لیسر پیشی و در قضیه اول نیم روز خواهیم و در
دوم بامداد خواهیم تناقض نبود و اگر گوییم زید جالس زید لیسر السرح
در اول بر زمین خواهیم و در دوم بر نلک خواهیم تناقض نبود و اگر گوییم
زید والد زید لیسر والد و در اول باضافت با عمرو خواهیم و در دوم باضافت
با خالد خواهیم تناقض نبود و لکن گوییم زید متحرک و زید لیسر متحرک و در
اول بشرط لتأبث خواهیم و در دوم بشرط عدم لتأبث خواهیم تناقض نبود
و اگر گوییم زید اسود زید لیسر اسود و مراد از اول بعضی از اعضا او بود
و از دوم کل اعضا او بود تناقض نبود و اگر گوییم الخمر مسکرو الخمر
لیسر مسکرو مراد در اول بالقدرة بود و در دوم بالفعل تناقض نبود و در
مفسرات باید که یکی کلی بود و یکی جزوی زیرا که اگر هر دو کلی باشند در
ماده امکان کاذب شوند چنانکه گوییم کل انسان کاتب لا شی من الا انسان کاتب
و اگر هر دو جزوی باشند در ماده امکان صادق باشند چنانکه گوییم بعض
الناس لیسر کاتب پس واجب شد که یکی کلی باشد و یکی جزوی یا در جمله مادها
یکی صادق باشد و یکی کاذب و ضروری را تنقیض ممکن عام زیرا که مجوز ضرورت
وجود را رفع کنیم ضرورت عدم بماند و امکان خاص و مشترک میان ایشان
امکان عام بود و چون ضرورت عدم را رفع کنی ضرورت وجود بماند و امکان
خاص و مشترک میان امکان عام بود و تنقیض ممکن خاص با ضرورت وجود
بود با ضرورت عدم زیرا که معنی امکان خاص رفع ضرورت وجود بود یا رفع
ضرورت عدم پس کذب با ضرورت وجود بود یا با ضرورت عدم و تنقیض
امکان عام ضروری باشد زیرا که معنی امکان عام رفع ضرورت است از جهت

مخالفت بر تقیض و حصول ضرورت بود در بیان مخالف و تقیض مطلقه عام
 دایم بود اما ضروری و اما لا ضروری زیرا که معنی او ثبوت محمول است بر
 موضوع را با سلب محمول است از موضوع بفعل مرکب که بلو بدوام و البر بود
 و تناقض شرطیات هم بر قیاس بر قیاس حملیات باشد موجب کلی را تقیض
 سالبه جزوی بود و سالبه کلی را تقیض موجب جزوی بود اینست بیان
 تناقض **فصل هفتم در بیان عکس قضا** بدانکه عکس از این است
 که محمول قضیه را موضوع کنند و موضوع را محمول بشرط آنکه هر دو
 متفق باشند در احجاب یا در سلب و هر دو صادق باشند و سالبه ضروری را
 بعکس ضروری بود زیرا که جزو کویم ضرورت هیچ آیه نیست یعنی از این باشد
 که اجتماع ایشان در یک ذات است و جزو اجتماع ایشان محال بود پس
 بضرورت هیچ **اج** نباشد و سالبه که ممکن خاص بود یا ممکن عام یا مطلق
 عام او را عکس لازم نبود زیرا که صادق است و لاشی من القدر منخسف باللاق
 العام و یا امکان الخاص و العام و عکس او درست نیست لاشی من الخف
 القدر زیرا که بعکس منخسف بضرورت غیر است و موجب کلی را عکس کلی
 لازم نبود زیرا که صادق است که کل انسان حیوان و صادق نیست حیوان
 انسان یا عکس او جزوی بود و اما ضروری و مطلقه عام را عکس مطلق
 عام بود زیرا که جزو صادق بود که کل انسان حیوان و ضروری پس بعضی انسان
 نایب شود که حیوان بود پس از بعضی هم انسان بود و هم حیوان پس بعضی
 حیوان انسان بود و جزو صادق بود که کل انسان متشخص کسی بعضی انسان کاتب
 شود و موصوف بود بتشخص پس از بعضی هم متشخص بود و هم انسان پس درست
 بود و بعضی المتشخص انسان و ممکن خاص و ممکن عام را عکس ممکن عام بود

زیرا که جزو صادق بود که کل انسان کاتب یا امکان الخاص و العام این که صادق
 بود بعضی کاتب انسان و اگر نه تقیض او درست بود با ضرورت لاشی من القدر کاتب
 یا انسان پس عکس او درست بود که با ضرورت لاشی من القدر انسان کاتب و ما القیم
 کل انسان کاتب یا امکان الخاص و الخلف و نیز جزو درست بود که کل کاتب
 انسان یا امکان العام باید که درست بود که بعضی انسان کاتب یا امکان العام
 هم بدان طریقی گفته شد و عکس موجب جزوی هم بر قیاس عکس موجب
 کلی بود و بر هاتریم برای استنباط بود که گفته اند و سالبه جزوی را عکس
 لازم نبود زیرا که صادق است که بعضی حیوان پس انسان و صادق نیست که
 بعضی انسان پس حیوان و عکس شرطیات متقبل هم بر قیاس حملیات بود
 یعنی عکس سالبه کلی هم سالبه کلی بود و عکس موجب کلی و جزوی موجب
 جزوی بود و سالبه جزوی را عکس لازم نبود و در شرطیات متقبل عکس
 مقصور نبود زیرا که جزو جزو دوم از متقبل در اول ایراد کنی قضیه مختلف
 شود و حکم همان باشد که در اصل بود اینست بیان عکس **فصل هشتم در**
بیان قیاس بدانکه قیاس قولی بود مرکب از قضا یا الجزو از قضا یا را
 تسلیم کنیم از ذات قول قولی دیگر لازم اند چنانکه کویم کل جسم مولف
 و کل مولف حادث جزو هر دو قضیه را مستلیم فرو ببریم از ذات از قول
 لازم اند کل جسم حادث و قیاس بدو قسم باشد اقترانی و استثنای اقترانی
 از این است که عین نتیجه ما تقیض نتیجه در و مذکور نبود بفعل چنانکه گفتیم
 کل جسم مولف و کل مولف حادث و استثنای از بود که عین نتیجه ما تقیض
 نتیجه در و مذکور بود چنانکه کویم از کمال الشمس طالعشافا النهار موجود
 لکن الشمس طالعشافا النهار موجود یا کویم از کمال الشمس طالعشافا النهار

موجود لکن انصار لیسر موجود فالشیر لیسر بمطالعه و هر قضیه که جزوی
 قیاسات بود انرا مقدمه گویند و اینج از قیاس لازم این نتیجه گویند
 و اجزاء مقدمات قیاس اقترانی را حدود گویند و موضوع نتیجه را احد
 اند فکر گویند و محمول نتیجه را احد اکبر گویند و اینج مکرر شود در هر دو
 مقدمه او را احد اوسط گویند و مقدمه که در وجود اصغر بود از را
 صغری گویند و مقدمه که در وجود اکبر بود انرا کبری گویند و بالذ
 صغری و کبری را قریبه گویند و هیاتی که از بقا جدا وسط لازم اینتا
 جدا اکبر مرا صغرا انرا شکل گویند و هر قریبه که نتیجه بود انرا قیاس گویند
 و هر که که جدا اوسط در صغری محمول بود و در کبری موضوع جنان که
 گویم کل جسم مؤلف و کل مؤلف حادث اینرا شکل اول گویند و اگر هر دو
 محمول بود جنانا گویم کل جسم مؤلف و لاشی من الیهیم بمؤلف اینرا شکل
 ثانی گویند و اگر هر دو موضوع بود جنانا گویم کل انسان حیوان و کل
 انسان ناطق اینرا شکل ثالث گویند و اگر در صغری موضوع بود و در
 کبری محمول جنانا گویم کل انسان حیوان و کل ناطق انسان گویم و کل
 انسان حیوان و لاشی من الغریب یا انسان اینرا شکل رابع گویند اما اینج کاملست
 و نتیجه گویند بیدیه عقل معلومست شکل اولست شرط انتاج او انست که
 صغری در و نتیجه بود و کبری کلی زیرا که اگر صغری سالبه بود اصغر
 در اوسط داخل بود و حکمی که بر اوسط داخل بود لازم بود که اصغرا
 همان حکم بود و اگر کبری جزوی بود بر حکم بعضی از اوسط باشد و حکم
 بر بعضی از اوسط که از بعضی غیر این بعض بود که اصغرا حاصل باشد پس
 حکم بر اصغرا لازم نشود و اینج صغری در و نتیجه بود و کبری کلی چهار

150 ضرب بود ضرب اول از دو موجب و لبر و نتیجه او موجب کلی بود
 مثالش کل جسم مؤلف و کل مؤلف حادث ضرب دوم از دو کلی و لبر سالبه
 و نتیجه او سالبه کلی بود مثالش کل جسم مؤلف و لاشی من الیهیم بقا
 شش من الجسم بقا ییم ضرب سوم از دو موجب و صغری جزوی و نتیجه او
 موجب جزوی بود مثالش بعض الجسم مؤلف و کل مؤلف حادث بعض الجسم
 حادث ضرب چهارم از موجب جزوی و صغری و موجب کلی ضرب
 و نتیجه او سالبه جزوی بود مثالش بعض الجسم مؤلف و لاشی من الیهیم
 بقا ییم بعض الجسم لیسر بقا ییم و هر که که صغری در این شکل ضروری بود
 یا مطلقه عام نتیجه تبع کبری بود اگر کبری ضروری بود نتیجه او ضروری
 بود و اگر مطلقه بود مطلقه و اگر ممکنه بود ممکنه و اما اگر صغری
 ممکنه بود کبری ضروری نتیجه ضروری بود زیرا که اگر فرض کنیم که اوسط
 مرا صغرا بفعل حاصل اینا اکبر مرا صغری را ضروری بود و جزو ضروری
 بود بر تقدیر وقوع ممکن لازم ایند که ضروری بود در نفس امر خویش
 زیرا که محالست که جدی که ضروری بود بر تقدیر وقوع چیزی ممکن
 ضروری بود و تا کبری ممکن خاص بود نتیجه ممکن خاص بود و اینرا امر است
 و مستغنی از نیاز و اکبری ممکن عام و مطلق عام نتیجه ممکن عام بود زیرا که
 اگر اکبر ضروری بود در نفس امر نتیجه ضروری بود و اگر ممکن خاص بود
 نتیجه ممکن خاص باشد و مشترک میان ضروری و امکان خاص امکان عام
 بود و جزو تر کیب بر هیچ شکل دیگر بود غیر شکل اول و باید کرد شکل اول
 تا نتایج هر یک مبین کرد و از چهار مست جنانا ما هر دو مقدمه را عکس
 کنند و یا صغری را اکبری سازند و کبری را صغری سازند و یا هم نتیجه را

عکس کنند باخ صغری را کبری سازند و کبری را صغری تا مطلوب حاصل
 گردد و طریق زد در شکل ثانی از باشد لجز کبری سالبه ضروری بود و را
 عکس کنند و کبری را صغری کنند و نتیجه را عکس کنند و هر که له سالبه را
 عکس نتوان کرد نقیض نتیجه با کبری ترکیب کنند تا بر هیچ شکل اول گردد و
 نقیض صغری لازم آید و آنرا خلف خوانند و هر که که منفی لازم نیاید
 از قرینه منتج نباشد و اما در شکل ثالثا از باشد صغری او عکس کنند
 یا کبری او عکس کنند و صغری سازند و صغری را کبری کنند و نتیجه را عکس
 کنند و هر که له بعکس زد نتوان کرد نقیض نتیجه با صغری ترکیب کنند تا بر
 هیچ شکل اول نشود و کذب کبری لازم آید و هر که که بر هیچ شکل رابع بود
 از نتیجه را عکس کنند یعنی صغری کبری کنند و کبری صغری و نتیجه را عکس کنند
 اما در دو مقیمه را عکس کنند و قیاسا قترانی جنان از حملیات بود از
 شرطیات نیز بود و از پنج قسم بود **اول** از دو متصله جنان که گوئیم کما
 ناز الشمس طالعة فالنهار موجود و کما ناز الشمس طالعة فالارض
 منبته و کما ناز الشمس طالعة فالارض منبته **دوم** از دو منفصاه
 جنان که گوئیم **کل** عدد اما زوج و اما فرد و کل زوج اما زوج الزوج او
 زوج الفرد و کل عدد اما فرد و اما زوج الزوج او زوج الفرد **سوم** از
 متصله و حملیه جنان که گوئیم کما کان هذا انسان فهو حیوان و کل
 حیوان جسم و کما کان هذا انسان فهو جسم **چهارم** از حملیه منفصاه
 جنان که گوئیم هذا العدد زوج و کل زوج اما زوج الزوج او زوج الفرد و هذا
 العدد اما زوج الزوج او زوج الفرد و جنان که گوئیم **کل** عدد اما زوج و اما
 فرد و از زوج منقسم مساوییم از متصله جنان که گوئیم از کان هذا کثیرا فهو

عدد و با عدد اما زوج اما فرد منتج از کان هذا کثیرا فهو اما فرد و اما فرد
 جنان که گوئیم کما ناز الشمس طالعة فالنهار موجود و اما ناز الشمس طالعة فالنهار موجود
 او الکوالبه ظاهره و کما ناز الشمس طالعة فالارض منبته و کما ناز الشمس طالعة فالارض منبته
 قیاسات اقترانی **استثنای** از دو بیرون نیز دریا شرطیه که درو
 ایرادی که کنند متغیله بود یا منفصاه الرمتصاه بود از استثنای غیر مقدم
 غیر ثانی لازم آید جنان که گوئیم از کان الشمس طالعة فالنهار موجود و از الشمس
 طالعة فالنهار موجود و از استثنای نقیض ثانی نقیض مقدم لازم آید جنان که گوئیم
 از کان الشمس طالعة فالنهار موجود و از الشمس طالعة فالنهار موجود و الشمس طالعة
 و الرمتصاه بود ترکیبش با از دو جزو بود یا از اجزای بسیار که از دو جزو بود
 و حقیقی باشد از استثنای غیر هر جزوی نقیض از دیگر لازم آید از استثناء
 نقیض هر جزوی نقیض از دیگر لازم آید جنان که گوئیم هذا العدد اما زوج
 او فرد المکنه زوج فلیس بفرد و اگر گوئیم لکنه لیس زوج فهو فرد و اگر مانع
 الجمع بود از استثنای غیر هر یک نقیض از دیگر لازم آید جنان که گوئیم هذا
 الشی اما شجر او حجر لکنه شجر فلیس بحجر و اگر مانع الجمع بود از استثنای
 نقیض هر یک غیر از دیگر لازم آید جنان که گوئیم زید اما از یکوز فی البحر او ل
 یغرق لکنه لیس فی البحر فهو لا یغرق و اگر بود از اجزای بسیار و حقیقی بود از
 غیر هر یک نقیض دیگر لازم آید جنان که گوئیم هذا العدد اما زیاد
 ناقص او مساوی لکنه زاید فلیس بناقص و مساوی و از غیر هر یک
 منفصله از باقی اجزای لازم آید جنان که گوئیم هذا العدد اما زیاد ناقص
 او مساوی لکنه لیس بناقص فهو اما زیاد مساوی و اگر مانع الجمع بود از
 استثنای غیر هر یک نقیض دیگر لازم آید استثنای قیاس **فصل نهم**

در بیان قیاس برهان و مواد از برهان قیاسی بزرگ مولف از مقدمات یقینی
 بزرگ با نتیجه یقینی از و حاصل اید و یقینیات از شش صفت خالی بود و علت
 اول اولیاست و از این باشد که مجرد موضوع محمول و دانی بود در اسماع
 حکم چنانکه کویم الواحد نصف الثانی و الکال عظم من الجزو و صف و م مشا
 مشاهدات بود از قضیه ها باشد که حکم عقل در از قضیه ها بواسطه حشر
 بود چنانکه کوی النار حارة و الشمس مشرقه و صف و م محرمات و محرمات
 قضیه ها باشد که حکم عقل در از قضیه ها بواسطه تکرار مشاهده بود چنانکه
 کویم السمونیا سهل للصفر و صف و م چهارم حد سیات است و حد
 سیات قضیه ها باشد که حکم عقل در از قضیه ها بواسطه قوت عقل در
 بود چنانکه کویم نور القمر مستفاد الشمس و صف و م شوا ترات و متواترات
 قضیه ها باشد که حکم عقل در از قضیه ها بواسطه التماسات و التماسات
 وصف ششم قضیه ها است که جدا و سدا بی مقدمه اصغر در قاج حاضر بود
 چنانکه کویم اربعه زوج بسبب و اسطه که در عقل حاضر است که منقسم است
 متساو و عقل یا نیز و اسطه حکم میکند که کل اربعه زوج اینست مواد
 قیاسات برهانی و دیگر که جدا و سدا در برهان علت حصول اکبر بود
 در اسفران برهان نام کویند چنانکه کویم هذه الخشبة ممسوسة النار
 و کل ممسوس النار محرق فهذه الخشبة محترقة و اگر جدا و سدا علت
 ثبوت جدا اکبر بود در اسفران برهان از کویند چنانکه هذه الخشبة
 محترقة بکای محترق ممسوس النار فهذه الخشبة ممسوسة النار اینست
 بیان برهان **فصل دهم در بیان قیاسات ناقص و باطل بدانکه**
 قیاسات ناقص بدو قسم بود قسم اول از این باشد که از برای حجت بکار دارند و قسمی

از بزرگ از برای حجت بکار ندارند و از برای حجت بکار دارند یا جدا بود ۱۵۲
 یا خطای جدلی از بزرگ که مقدمات او مشهوران بود و میسلمات مشهورات
 از این باشد که بر از اتفاق افتاده باشد از برای مصالح جمهور چنانکه کویم
 العدل حسن و الظلم قبیح و میسلمات از این باشد که حصم انرا تسلیم کرده باشد
 بر و استعمال کنند از برای الزام تادری حال بتسلیم فرو گیرند یا برهان از
 در وقت دیگر بنمایند و خدا ای از این باشد که مقدمات او مقبول بود از شخص
 معتقد فیه یا از مفلنون باشد و از برای حجت بکار دارند از برای سدا
 و قبض نفس استعمال کنند چنانکه کویند العقل مره متع و عه با نفس از و معتقد
 شود یا کویند هذا الشخص کریم و فاضل یا نفس او منبسط شود و از چنین
 قیاسات برهان شعری کویند و اما باطل از بزرگ که صورت داده او ناسد
 بود یا هر دو ناسد باشند و انرا معالعی کویند و فساد صورته از این باشد
 که جدا و سدا در و مکرر نبود یا بر هیچ منته نبود و فساد داده از این بود
 کاذب باشد چنانکه مقدمات باشد و هم کذب اساس در عقل را اهر کرد و
 چنانکه کویم العالم یزعم الخ لا و ملا و مقدمات عقلی بیان شود که در خارج
 المرئیه خلاصه نه ملاست بر معلوم شود که این قضیه کاذب است
 و حاکم او مجرد و هم است تمام اینست بیان منطق و از و در که درین
 مختصر گفته اند زیر کانرا کذا یقتضی بلنا انرا زیادت
 برین منفی نیست و الله اعلم تمت المنطق بعون الله
تمام شد رساله شاهردهم در منطق از ان
 بر از بر رساله هفتم است عقاید اهل السنه
 از ان عمر بن محمد بن علی اصول دین است

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِاللَّهِ الْعَونِ
 اَعْمَدُ لَهُ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ وَالصَّلَاةُ عَلَى رَسُولِهِ مُحَمَّدٍ
 سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ وَخَاتَمِ النَّبِيِّينَ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ
 يَقُولُ الْعَبْدُ الضَّعِيفُ عَمْرُو بْنُ مُحَمَّدٍ بِنِ عَلَيْهِ لَمَّا وَصَلْتُ بِلَادِ الرُّومِ وَجَدْتُ
 النَّاسَ نَافِلًا عَنِ الْعُلُومِ وَرَاغِبًا إِلَى التَّجَوُّدِ وَالتَّمَسُّكِ بِبَعْضِ التَّعَالِيمِ مِنْ
 أَشْرَحِ مَسَائِلِ اسْمَاءِ الدِّينِ فَبَيَّانَتُ مِنْهُمْ وَفَقْنَا اللَّهَ لِمَا نَحْبُوهُ وَتَرَضَى سَمِيتُ
 هَذَا الْكِتَابَ عَقَايِدَ أَيْلِ السَّنَةِ بِدَانَاكَ أَوْلَى حِيزِي كَمَا وَاجِبَتْ بِرِغْلِ طَلَبِ
 مَعْرِفَتِ صَانِعِ اسْتِجْلَالِ عِلْمٍ وَمَعْرِفَتِ صَانِعِ حَاصِلِ فَشُودِ جِزْمَنْطَرِ عَقْلِ
 جُوزِ الزَّيْ قَاعِهِ مَقَرَّرِ شَيْءٌ مَحْتَاجٌ شُودِ مُسْتَدَلٍّ بِهِ بِبَيَانِ حَقِّ وَحَقِيقَتِ بِهِ
 جِيزِي كَمَا دَرَاكَ سَخَرِ خَوَاهِدِ كُنْتُ بِدَانَاكَ عِبَارَتِ مُسْتَدَلٍّ مَعَ بَاشَدِ دِلْفَتِ
 بِعَنِي يَانِعِ جَامِعِ بَاشَدِ مَطَرُودِ مَعَكْسَرِ بَارِدِ ارْزَا شَتْرَاكَ غَيْرِ بَرَا دَرِ
 جَنَانَاكَ لَوْ كَسَى لَوْ يَدِ دَرَجَتِ أَتَشْرُجُوهَ مَرْمُضِي بِحَرِّ مَسَلِ زَمِ اِيْذَكَ هَرَجُوهَرَكِ
 اَوْ مَضَى مَحْرُوقِ بَاشَدِ أَتَشْرُ بَاشَدِ وَهَرَجِ أَتَشْرُ بَاشَدِ مَضَى وَمَحْرُوقِ بَاشَدِ اِيْزِ
 سَخَرِ لَاسْتَبَدَّ بَاشَدِ جُوزِ اِيْزِ قَاعِهِ دَانَسْتِي كَلَامِ دَرَجَتِ عِلْمِ اخْتِلَافِ
 كَرْدَنْدِ كَلَامِ اِيْزِ دَرَجَتِ عِلْمِ اَبُو عَلِيٍّ جَانِ كَزَكِ كَمَا عِلْمِ اِعْتِقَادِ كَرْدَنْ
 جِيزِ يَسْتِ جَنَانَاكَ اِيْزِ جِيزِ يَسْتِ فَيَقْرَأُ لِمَا رَاوَرَا جَوَابِ كُنْتُمْ مَا اِيْزِ
 بِاطْلَمَسْتِ يَاعْتِقَادِ عَامِي كَمَا اِعْتِقَادِ مِيْزِ اِرْزَكِ عَالَمِ خَادَشْتِ عَاوَرَا مَانِعِ
 مَسْتَدَلٍّ مَعَ هَذَا اَوْرَا عِلْمِ يَسْتَدَلُّ اَنَّا كَاسْتَدَلُّ لَمْ نَكْرَدِهِ اَسْتَدَلُّ مَعْلُومِ شَدِّ
 كَمَا اِعْتِقَادِ تَقْصُورِ اِرْزَكِ دَرِ عِلْمِ بِسَرِ بُو عَلِيٍّ كُنْتُ بِرِيزِ جِيزِي زِيَادَتِ لَمْ
 كُنْتُ اِعْتِقَادِ كَرْدَنْ جِيزِي جَنَانَاكَ اِيْزِ جِيزِ يَسْتِ بِمَضْرُورَتِ بَيَانِ اَوْرَا
 اِيْزِ رَابِ كُنْتُمْ كَمَا اِيْزِ بِاطْلَمَسْتِ اَنَّا اِيْزِ قَسْمَتِ عَامَسْتِ نَهْ بَيَانِ مَعْلَمَسْتِ

بدليل انك مرج ضروريست استدلالی نیست و شرح استدلالیست درج ۱۸۳
 نیست یعنی تعریف کلیات و قسمت بر عکس اینست یعنی تعریف کلیات
 بواسطه جزوآت و اشعری گفت علم معرفت چیز است چنانکه این
 چیز است جواب گفتیم او را که این هم راست نیست لکن آنکه علم حق تعالی را
 معرفت نشاید گفت بدلیل آنکه معرفت نوع از علمست بعد از تفکر و
 تأمل حاصل شود و این چند را نشاید از آنکه جدا بیاورد که شامل باشد
 و این شامل نیست و علم صفتی است ضروری را و علم باری را غرض
 و چند بجمع انست که زنده جزو بذات قایم باشد از آنکه ذات شاعر و جهل
 و ظن و سهو مستغنی باشد یعنی از معلوم او را حرمی باشد و اختیار
 رئیس بر علی اهل سنت شیخ ابو منبدر را تریدی سمرقندی رحمه
 الله علیه انست که العلم صفة بتجمله بها لفرق قامت هي به المذكور
 جُوزِ حَرِّ دَانَسْتِي قَسْمَتِ عِلْمِ بَيَانِ اَنَسْتِ بِدَانَاكَ عِلْمِ بِرَدِ وَنُوعِ
 نَدِ يَسْتِ وَحَادِثِ قَدِيمِ اَنَسْتِ كَمَا اَبْتَدَا جُوزِ وَحَادِثِ اَنَسْتِ كَمَا
 اَوْرَا اَبْتَدَا بُو دِيَاوِ بَدَانَاكَ عِلْمِ حَادِثِ يَسْتِ بِرَدِ وَنُوعِ ضَرُورِ يَسْتِ
 وَاسْتَدَلَّا لِي وَضَرُورِي اَنَسْتِ كَمَا اِيْزِ اَخْتِيَارِ مَعْدِ حَقِّ تَعَالَى دَرِ بَيَانِ فَرَنْدِ
 جَنَانَاكَ عِلْمِ بِرُجُودِ خَوَاشِشِ وَبَغِيرِ اَحْوَالِ خَوَاشِشِ اَزِ سِيْذَنْ لِي مَسْأَلِ وَتَشْكِي
 وَسِرْمَاوَلِ مَا جَنَانَاكَ اَوْرَا يَبِيعِ شَكِ بَيَارِزِ دَرِ اِيْزِ عِلْمِ حَيَوَانَاتِ
 بَادِ شَرِيكَ اِيْزِ نَوْعِي دِيْكَرِ اسْتَدَلَّا لِي اَسْتَدَلَّا اَنَسْتِ كَمَا حَقِّ تَعَالَى دَرِ مَبْدِ
 بَيَانِ فَرَنْدِ بِسَبَبِ مَبَاشَرَتِ اسْبَابِ مَبْدِ وَاسْبَابِ مَبْدِ بِرِسْمِ نَوْعِ
 حَوَاسِ سَلِمَةِ وَخَبَرِ صَادِقِ وَنَظَرِ عَقْلِ مَا حَوَاسِ سَلِمَةِ بَخِ اَسْتِ
 سَمْعِ وَبَصَرِ وَشَمِّ وَذَوْقِ وَلَمْسِ مَرَجِيزِي بِزَايِجِ مَحْضَرِ صَسْتِ

جوز استعمال کنی علم حاصل شود چنانکه معلوم تر شد و تاخ بدو در توان
 دانست و صورتهای مختلف بسع و لونها ببصر و نرم و سخت بلمس و غیر
 صادق و نوعیست یکم خبر متواتر چنانکه شنیدی از اشخاص مختلف در
 احوال مختلف نیز باز مختلف چنانکه تصور ندارد اتفاق کردن ایشان در
 دروغ چنانکه علم بوجود مشرعا دور و ریاضاها از گذشته نوع دوم
 سوزید بجزیه جوز بی فامبری دعوی کند بشرایط یکی بی فامبر برآید باشد و
 برآید بجزیه بنمایند قول او موجب علم باشد و طایفه هستند که ایشانرا
 سنی و برآید خوانند میگویند که خبر موجب علم نیست لکن نظر عقل بر دو
 نوعیست یکم بدیهه که محتاج تفکر و تأمل نباشد چنانکه یک نظر بدیهه است
 حل چیزی زیادتر از جزو نیست **دوم** استدلالت چنانکه دزدی بینی
 از دور دلیل کند بر وجود آتش ملاحظه در دوا نفعه و مشبه منکر ندرت
 عقل سبب علم باشد شبهه ایشان نیست که میگویند عقل اختلافی
 کنند در چیزها اگر عقل موجب علم بودی خلاف نکردندی **جواب** گفتیم
 ایشانرا آنچه دانستند که عقا سبب نیست اگر گویند بقتل دانستیم تویم
 این سخن تناقض است آنرا که گفتند که بعقل علم حاصل نشود هیچ چیز بعقل
 نتوان دانست و اگر گویند که خبری دانستیم تویم چه دانستی که خبر را
 راستست یا دروغ اگر گویند بعقل دانستیم همان گویم همان تناقض است
 و اگر گویند بجز دانستیم تویم این معانده است آنرا که بجز از صدق
 و کذب نتوان دانست و عقل بر میان خلق بر قضا و تست خلاف کردند ما را
 معتزله که درین مسکه ایشان نیست که عقل سبب وجود خطاب است و خطاب
 همه را یکسانست باینکه عقل نیز یکسان بود **حجت** ما است که کوز که افلا

بدیهی

تا بالغ چیزها تخرع میکند که پیر بالغ از آن عاجز است و پیر صاحب شرع 184
 شرع کرده است نقصان عقل از آن گفت **انهم ناقصون العقل والدین و اما**
 هر کس از آنکه عقل باشد که اسم عاقلی بر او باشد و معذوره نباشد
 بتو را شناخت حق تعالی از آنکه شناخت خدا را بجز عقل برآید طایفه اند
 که ایشانرا منسططایی گویند همه چیزها را منکرند و وجود خود را هم از
 مناظره فایده نکنند چنانکه ایشانرا با تشن بسوزند یا بضامن **لام** **فموجوب**
العالم بدانکه عالم را موجود نیست بجز حق تعالی از آنکه عالمست بر وجود
 مانع و از آن بر دو قسمست اعیانست و اعراض اعیان نیست که قائم باشد
 بتفسر خویش محتاج محل نوع نباشد و اعراض قائم باشد بغير خود و
 محتاج باشد محل باز اعیان بر دو نوعست مفردست و مرکبست مفرد را
 جوهر گویند و از جزوی که بتجزی باشد و مرکب را جسم گویند و اقل جسم
 در جوهر میزد و بیشتر او را احد نیستند انکار کردند فلاسفه و معتزله
 جزو را بتجزی **جواب** انکار این را وجه نیست دلیل آن ثابت شد
 که اجتماع از نفس جسم نیست پس افتراق تصور توان کرد و اما چیزی نیست
 در لغت که او را بقا نباشد و چه او نیست که قائم بغيری باشد او را
 دوام نباشد چنانکه رنگها و طعمها و بازها و قدرتها و اوزانها و امثال
 آن در میان و ثبوت میان و بعضی از معتزله انکار وجود عرض کردند و
 گفتیم ایشانرا موی که سیاه است چون سپید شود در مست باشد که بگویند که
 آن موی است که سیاه بود سپید گشت اگر چنانکه سواد از نفس موی بودی
 بغير او ممکن نبود موی اما قدم نیست که او را ابتدا نباشد
 دانسته نباشد و حادث است که او را ابتدا باشد جزو این را شناختن

وجود جوهر از عرض حالی محال است و عرض کلمه حادث است از آنکه وجود
 جوهر حادث باشد بر عرض سابق نیست بدلیل آنکه وجود جوهر ختم است
 یا مفترق و هم چنین در زمان بقا ساکن است یا متحرک و خود را حرکت ثابت
 بحر و مشاهد و حدوث سکون ثابت است بدلیل عدم شدن وجود حرکت
 و قدیم معدوم نشود جز این معلوم شد که جوهر حادث است از آنکه
 او را حادث باشد از آنکه با چیزی هم حادث و هم محدث نباشد از آنکه با عل
 غیر مفعول باشد پس ثابت شد که واجب الوجود هست لذاته و او جوهر
 نیست جسم نیست و عرض نیست اما دلیل آنکه جوهر نیست جز عبارت
 از جوهر جزو است بتجزیه و قابل عرض است و حادث است چنانکه بیان کرده
 شد پیش از این اما دلیل آنکه جسم نیست لذات آنکه جسم مرکب است و ترکیب دلیل
 حدوث است اما بیان آنکه عرض نشانی از آنکه عرض عبارت از چیزی است
 که او را بقا نباشد جز این معلوم شد **بدانکه** واجب الوجود بی بشر تصور
 نتوان کرد بدلیل آنکه اگر دو کویی بطریق افتراق باشد یا بطریق اجتماع
 و این هر دو دلیل حدوث است پس معلوم شد که حق تعالی اشریک نیست جز
 از آنکه بداند حق تعالی بر مکان نیست و در مکان نشاید گفت از آنجمله
 مکان باشد ساکن تواند بود یا متحرک و این هر دو حادث است و حق تعالی محل
 حوادث نیست **آنکه** حق تعالی حی و عالم و قادر است و مرید و خالق است
 و این صفات را حقیقت نیست مسموع و بصیر و متکلم است و کلام او صفتی
 فایم بذات او قدیم است و مسموع خلق نیست بدلیل آنکه حرف و صوت
 نیست و مخلوق محتاج حرف و صوت باشد و اما آنج موصی علیه السلام
 شنید حرف و صوت بود و تخصیص موصی علیه السلام از بود که فرشته

در میان واسطه نبود و کتابها که حق تعالی فرستاد پیغامبران علیه السلام 185
 است بر کلام حق تعالی اما حقیقت کلام نیست لذات آنکه صفت از موصوف جدا
 نباشد و کلام حق تعالی از جنس حرف و صوت نباشد **بدانکه** اسم و مستفی
 یک نیست و حقیقت و افعال بندگان عرض است و خالق خدا نیست و جل
 بدلیل آنکه عرض جوهر در وجود یکسانند چنانکه از جوهر ایجاد جوهر دیگر
 نتوان کرد از آنکه عرض هم نتوان کرد **بدانکه** معدوم مراد حق تعالی نیست
 و مری نیست چنانکه بیان کرده شد و عین ذات نیست و غیر ذات نیست
 و هر صفتی یا صفتی دیگر هم چنین لذات آنکه چنانچه غیر است تصور توان
 کرد وجود یکی را با عدم دیگری و این چنان نیست جز تفکر و تأمل کردی
 و حق تعالی را شناختن بحق معرفت او زیادت و کم تصور ندارد **بدانکه**
 اصطلاح متکلمان مستدل است و مقلد و محقق است که حق تعالی را شناختن
 بحق معرفت و هر چیزی دیگری بر او واجب میشود و شناسد و مستدل است
 که بنظر عقل تفکر و تأمل میکند تا بشناسد و تصدیق کند و شرایط
 نظر و مقلد است که تصدیق کرده و قبول کرده است بدلیل خدای عالم
 یکست و رسول از او حق اندامان فکر نکرده است این مقلد عاقل باشد
 بنظر **بدانکه** ایمان غیر معرفت نیست بدلیل آنکه بعضی از اهل کتاب معرفت
 بود و ایمان نبود چنانکه حق تعالی خیر و هذا الذین اتیناهم الکتاب يعرفونه
 كما يعرفون ايمانهم و از فریقانهم للمؤمن الحق و هم یعلمون و ایمان مقلد
 درست است لذات حقیقت ایمان تصدیق است و ایمان و اسلام هر دو یکست
 و بنده قادر است بر ایمان و کفر و درین و فریقان ایمان است و کفر هم مؤمن و
 هم کافر در یک حالت تصور ندارد و ندانم و الا یطاق از حق تعالی جایز نیست

نظر

یعنی چیزی تکلیف نکند که طاقت نداشته باشد و کفر و ایمان و طاعت و معصیت همه نسبت بنده است و مخلوق حق تعالی و هر چیزی که در عقاب جایز است
چون بیک بیدار و ارد شود موی معجزه قبول او واجب باشد چون امین
قیامت و ابدات اجساد و سوال کور و صراط و تراز و خواندن نامهار
مؤمنان را بدست داشته وافرانرا بدست حب و از سر پشت بودن و
مؤمنان در بهشت جاودانه و کافران در دوزخ ابدی یعنی انقطاع خاطر از
دوال دوزخ و بهشت و اهل آن نیز قدر گفته شد از برای فهمیدن اینها
چون تندرست را بکند و تأمل بجای آورد راه راست یا نداشتن آن و وجه العزیز
فصل بدانکه هر کرا هو سر شناخت حق باشد شناخت خدا و حقیقت
چیزها و قسمتها اما حقیقت واجب الوجود خداست خل و علا که او را
ابتدا نیست و انتها نیست و جایزالوجود است که در عقل وجود او جایز
باشد در حال موجود نباشد و عدم او تصور توان کرد چون نبات و
غیر از ممکن عدم هم چنین باشد و سبب وجوب شناخت حق و وجوب
ایمان عقلست و واجب کننده بر عاقل خداست خل و علا و عقل صفتست
نه بدو بتوان شناخت خسر را از قبح و حق را از باطل و ضرر را از منفعت
و حکمت را از غیر حکمت **فصل** فی الحدود انتخاب کرده اند
از سخن افانل حکما بدانکه مایه سوی الله تعالی هرج هست یا بسیط یا مرکب
و بسیط معقول بود و چنانکه کمال بود تا آنج در خور او بود و شاید که
بحد و رسم جواب باشد شاید که از مرکب یا بخش در آید یا نیاید و در
حد بسیار را احتیاج است اما اصحاب حد در صفت منطبق طلب کردند
چه چیز از چیز و از آن چیز یا حقیقت بیابد یا هیچ محمول نماند

که در تحت از خداوند خواه بقوت خواه بفعل یا جمله زیرا این سخن در ۱۵۶
آیند تا انگاه که افرا حد کنند و اجزاء افرا حد کنند و اجزاء افرا بنیند
جمله معانی خانی در آن یابند اگر از چیز خاص بود از چیز خاصیت
بسیب و ی ثابت شده است از چیز که عام باشد خاص از وی جدا
شده است این هر دو جمع در حد میارند خواه بلفظ موجز سخن تمام خواه
بسخن دراز مقصور از حد عامستنه بحر کوتاه و دراز و اول تقصیر که
در حد لفظ موجز خبر داد از بود کجوز نرسیده حیوان حد باشد گویند
حیوان که حصر دارد و از این حقیقت حیوان معلوم نشود از آنکه در حیوان
بسیار چیز است از حد حصر تمامتر که باینکه در حد بود چنانکه گویند حیوان
جسم باشد یا نه که جاز دارد و غذا خورد و حساس بود و برادر خود حرکت
کند پس از این حقیقت حیوان معلوم شود و بیشتر قصه حکما از نهادن حد
از برده است که حقیقت چیزی بیابد و تمیز میاز ذات و عرضی بداند
و شاید که حد گویند چنانکه تمیز تنها بود و حقیقت معلوم نشود و این
معنی بسیار است چنانکه مثلا جوی حد مردم کنند گویند مردم جوهر
ناطق است که جوهر جنس انسانی است و جسم حیوة فرو گذشته است
حقیقت شرط است که مرج در محدود بود جوی ضرر در آن شود که نفس
مستمع از خبر را باز خواهد هیچ چیز دیگر نبود الا که در تحت از حد
در آمده بود چنانکه رخ مردم گویند حیوان ناطق است که مردم
در مردم هست حیوان هست از طرز و اخ زبر و است برین حد
هیچ چیز نیست که فرو گذشته است لذا آنکه در مردم دو صفتست یکی حیوانی
و یکی گویایی و جوی حیوانی حد گویایی دانسته اند و از حقیقت هر دو

پرسیده شود هیچ وصفی از آن مردم نبود الا که ظاهر شود بر این دست
نگاه داشتن جنس اقرب بنا جمع همه ذاتی را از بزرگ جنس اقرب چون
صورت انسان جنس اقرب کرد همه جنسها بعد از آنکه باشد و چون
گفتی حیوان هم نامی بزرگ و هم جنس را در دو هم حیوة و هم حرکت و هم
خواهان غذا از جسم و جوهر این همه در تحت حیوانند و چون گفتی ناطق
نفس انسان نیست که تمیز کند و استنباط معقولات و خاصیتها چون
ثابت و خنده و ضاعتها و از نبوت که پایه عالی شرف انسانست یا
حیوانی که در پایه انسانست در تحت کویا آمد و شرط جنس یکویم تا
در حد و خطا کمتر افتد اما خطا که اندر چتر افتد با از جهت
جنس افتد و با از جهت فصل و با از جهت مرد و ما علتها را از میان
نماییم اما جسمیست کویا و انج شریفتر از جسم است و از حیوان است
بگذشته است و جسم مجنس کرده است اما انج از جهت فصل بزرگان
بزرگ گویند مردم حیوانست تمیز و این خطاست لکن کویا بی فوق تمیز
و تمیز تحت کویا افتد و کویا تحت تمیز نه افتد از آنکه کویا هم بزرگ
و حیوان را تمیز نبزرگ و هم جنس بسیار حیوانست که آب ناپاک خورد
و لره خویش تمیز کند اما دیگر آنکه کاد و خرد و کبوتر چاست بخورند
و خوک خداوند خویش را بشناسد و اما خطا که از جهت مرد و افتد
یعنی جنس و فصل جنان بزرگ گویند مردم جسمیست متحرک و جسم جنس
بعد است و نامی که اگر چه ذاتی مرد است جمله صفات از روی
بی افتد و اما از جهات حد و ثبات است از بزرگ انج ماده جنس است
جنس نه جنس جنان گویند شمشیر آهنی است که بزرگ و آهن ماده شمشیر

برای گفتن که شمشیر التیست از آهن کرده پهن و تیزی او جز نیزی 187
بارد از بزرگ جنس بر آهن را ای التیست از این خطاست و باشد که
جنس و را انج کل نه جنس جنان گویند در پنج بزرگ و پنج دیگر و این خطاست
زیرا که پنج نه جنس است بر این گفتن در عددی بزرگ و چون در بار
از وی یک یک یفکنی هیچ نماند و باز در عددی است که از پنج این و پنج دیگر
و انج فصل ذاتی نیست لکن بزرگ خاصه ده ساخته باشد و با انج
حد است و نه در از انج بزرگ و ترادف نکند و ترادف بزرگ گویند زما
جه باشد تا گویند شیرجه باشد کویا در انج بتاری صد گویند
و زمان مدت یکی باشد و شیر و اسد یکی بزرگ بر این معنی ترادفت
و دیگر بعضی یکتد جنان گویند قدرت چه باشد کویا انج ضد
مجنسست بر محمول بزرگ معلوم نشود و چیز چیزی باید حذر در
معلوم بزرگ نه محمول و شناخته بزرگ نه نا شناخته و ایضا حد
چیزی بزرگ اصل چیزی بزرگ فرع از چیزی نکند جنان کویا
به باشد کویا انج از شمشیر کنند و با جنان حجة الملقن خواجه
نویز که افتاب کلام ستاره است لکن بزرگ و برای بزرگ و اگر نیک اندیشه
کرده آید در این مقدمه که ما گفتیم هیچ شک نیست که حد و ثبات است
که دلالت کند بر حقیقت چیزی و کلام چیزی و بسیار چیز بزرگ و در
فصل ذاتی نبزرگی او را خاصه ذاتی بزرگ و بزرگ خاصه جدا و کنند
و از انج اسم خرافات جنس اقرب است و خاصه چیزی جنانست که اسید
فصل ذاتی نیست جنان بزرگ فصل او را تمیز کنند که اندر
هیچ حیوان نیست لکن در اسید الا اگر تک کوی سا از وی به دوز و اگر

بروی نشستن کوبی کاو و خرواستر و شتر بای اسب بود و اینها
بسیار چیز است که او را رسم شاید کرد و چند نشان کرد و رسم از دو
گونه بود اول را تام خوانند چنانکه گویند رسم گفتاری بود و دیگر
آورده و از جنس اقرب کوبی چیز و غرض از رسم می آید دوم چنانکه گویند
رسم گفتاری بود که چیز را بداند بشناسند نه از روی ذاتی صفت
اسم باری تعالی واجب الوجود است که او را چند نبود از آنکه جنس نیست
و هیچ چیزی بیرون ندارد و اگر از عنایت وی چیزی بود آنرا فیض
فضل جود و وجود او گویند و او هستی است که بعدد بسیار نشود و بجز
نکردن و تغییر پذیرد و این شرح اسم باری است تعالی حد عقل اسبست
مشترک معنیها بسیار را اول آنکه گویند عقل قوتیست که بدان تمیز کند
میان کارها و نیک و بد و اعتقاد نیک از اعتقاد بد دیگر گویند که عقل
معنی است که استنباط مقدمات کنند بذاج او خواهد که بدانند از
مسلمت خویش و طلب غرض خویش و چه کنند دیگر باره عقل را گویند
عقل هیات است در مردم پسندیده که از آن سخن گفتن و اختیار
و سازن و این چه بود که گفتیم در چه عقل معنی اسم عقلست اما حکما عقلا
حد کنند و گویند عقل تصورها و تصدیقها است که در نفس مردم حاصل
شود یا فریض اول و اما بوجه دیگر چه عقل کنند و گویند عقل دو قسم
است نظری و عملی و عقل و نظر را حد کنند و گویند قوتیست که نفس
مردم که ابتدا قوت اند مشتاق اختیار کردن چیزی همان بود تا از کمال
بفعا از آن و دیگر عقل هیولی گویند و او را حد کنند و گویند عقل هیولی
قوتی بود نفس را مستعد بود چیزها را که از ماده مجرد بود و اما دیگر

عقل یا فاعل خوانند و گویند عقل بفعل کمالست مرتفع را در آن صورتی 185
که خواهد چنانکه خواهد از چیزی را تصور حاصل کند و از قوت بفعل
آرد و اما عقل دیگر را که او را استقاد خوانند گویند و را حد
کنند گویند که عقل مستقاد قوتی بود مجرد از ماده تا از بیرون
تخصیص چیزها کند نفس را اما عقل کار را که او را عقل فاعل گویند
و او را بدو وجه حد کنند اول آنکه گویند عقل فاعل جوهری بود
که سورت همه چیزها در وی بود و یک چیز ذات او مجرد بود از
ماده و اصل همه موجودات بود و وجه دوم گویند عقل فاعل جوهری
بود که عقل کار هیولی را از قوت بفعل آرد یا از قوت یا بدو وجه
تفسیر اسم مشترک بود که مردم و حیوان و نبات را از مشترکند
و معنی دیگر ملائکه و انسان مشترک در نفس اما اول حد از بود
که گویند نفس کمال جسم طبیعی است که در این جسم خداوند حیوانست
بقوت و اما معنی دوم گویند نفس جوهریست جدا از جسم و از
کمال او جسم جنبیده است که او را می چنانکه یا اختیار و لو یا می
دهد تا از قوت بفعل آید و عقل را گویند و نفس را گویند و نفس
کلی گویند اما عقلا است که محیط است بر همه و اما نفس کمال است که
میرا اشخاص است یعنی عقلا فلاطون و نفس بقراط و هم چنین
زید و عمرو که ایشانند که عقل زید و عمرو یکی بود و نفس فلاطون
و بقراط یکی بود پس این عقل و نفس را کلی گویند یعنی عقل و نفس را
یا دیگر گرفته **حد صورت** صورت را سه وجه حد کنند اول آن
گویند صورت گفتاری بود بر چیزها بسیار در جواب ماقولان

نوع بود یعنی صورت نوع بود و بوجه دوم گویند صورت چیزی دیگر
 اینستاده نه چون عرض یکی چون علم بنفس و فسیلتها و علم مردم **اما**
 بوجه سوم چند صورت جوهری بسیط بود که جمله اجسامها بوی
 قیام باشند و اگرچ بسیار گونه است صورت کنند جمله در تحت ایزسه
 است افتد که گفته شد **حد هیولی** جوهری بسیط بود که وجود او
 بفعل بود و قبول صورتها کنند و همه حدها که هیولی کنند در تحت این
 حد افتد **حد موضوع** چیزی بود اول چیزی که دوم را که یعنی صورت
 از چیزی دوم را تقدم بود بر دوم چون هیولی که تقدم دارد بر جسم حد
 ماده ناه بود جمله هیولها را جز هیولا اول و هیولا دوم و هیولا
 سوم و هیولا چهارم اول زمین **حد عناصر** عناصر یا میست مشترک
 چیزی را جز تقس هیولی را و هیولا جسم را و عناصر اجناس سه ناه را
 و مبادا از بود که گویند عناصر ماده باشد که چیزی دیگر از او باشد
حد اسطر اسطر جسم اول بود همه جسم را اولی باشد نهایت
 حلیا جسم باشد **حد رکن** رکن جسم بسیط باشد ذاتی عالم
 بود جز اول و عناصر **حد طبیعت** طبیعت مبادا اولست بذات از
 جهت حرکت و سکون که در ذات او باشد و ثبات عالم بدوست **حد جسم**
 جسم جوهری بود مرکب که طول و عرض و عمق دارد خواه عالم علوی
 و خواه عالم سفلی **حد جوهر** جوهر هستی بود که او را شش صفت باشد
 اول قیام بود و خوشتر دوم انک یا شارت در شاید یافت سوم انک در
 هیچ موضوعی نباشد چهارم انک هیچ چیز ضد وی نباشد پنجم انک
 سنت بود ششم انک باختلاف صورت نکر در **حد عرض** عرض چیزی

بود که خوشتر قیام نتواند بود و او را محل حاجت باشد و محمول بود ۱۵۹
 در جوهر **حد ملک** ملک جوهری بود بسیط او و اسطه بود میاز واجب
 الوجود و اجسام زمینی اما بعضی از آن تقس باشند و بعضی عمار و بعضی
 جسمانی **حد فلک** فلک جوهری بود خرد بسیط که قبول کوز و فساد نکند
 و بطبع متحرک بود حرکتی گری کند که در یک نقطه **حد کره** کره یک جسم بود
 بسیط گری که جای طبعی او ذات فلک باشد و قابل از و فساد شود
 و نورانی و مرکب است و **حد ماه** ماه تابان است و نورانی بود که جای
 طبیعی او خستین فلک باشد و نور از آفتاب پذیرد و نور ذاتی او سیاه
حد آفتاب آفتاب کره ای باشد بزرگتر از همه کره که نور او بیشتر جای
 طبیعی او فلک چهارم باشد **حد جن** جن حیوانی بود هوایی یا ملق
 شفاف و رسم او از بود که شکلهاء او مختلف از دیگر و قوی و این معنی نام
 و است شاید که سم رسم باشد و هم معنی نام بود **حد اشراق** اشراق جسمی
 بسیط بود که خشکی و گرمی و نورانی ذاتی وی باشد و حرکت وی از میان
 بود و قرار او زیر فلک آیه بود **حد هوا** هوا جوهری بسیط است و طبع
 غامض و گرم و تر است و شفاف و لطیف و جاد و او غنی که تاثیر است در آب
 آب جرمی بسیط است و طبع خالص سرد و تر و شفاف و متحرکست و اگر ساکن
 باشد از معنی بود **حد زمین** زمین جرمی بسیط است سرد و خشک و در طبع
 متحرکست مرکز خویش **حد عالم** عالم جمیع موجودات است جز ذات واجب
 الوجود **حد حرکت** حرکت کمال است بذات در قرینت بافعال **حد**
 در هر دو معنی معقول بود که او را اضافت کنند بنفس زبان حد زمان
 زمان مقدار حرکت باشد از فلک از انکه گذشت از انکه نیامد و این را ذات

و بار سوم **حد النور** و کناره باشد در وجه از زمان گذشت
 و اینده است **نهایت** نهایت محلی باشد تا عقول و نا محسوس را و از آن
 چیزی نباشد **نقطه** ذاتی بود که قسمت پذیرد و نهایت خط باشد
حد خط مقدار باشد کشیده از جهت قسمت پذیرد و نهایت
 سطح باشد و شاید که از جهت درازی قسمت پذیرد **حد سطح** سطح طولی
 و عرضی باشد شاید که بدو قسمت شود و نهایت جسم باشد **حد میان**
 میان یا طن جرمی باشد کرد دیگری در آمده و شاید که یک چیز را در میان
 باشد **حد سکون** سکون حالی باشد بعد از حرکت و این معنی اسم است **حد**
زودی زودی بریزد از مسافت باشد در زمان اندک **حد دیری** دیری بریزد
 مسافت اندک بود از زمان دراز **حد حرارت** حرارت چگونگی باشد در جرمی یا
 در جسمی که کند میان آن جنس باشد و آن بر خلاف جنس باشد **حد**
برودت برودت چگونگی باشد در چیزی میان جنس و آن جنس **حد رطوبت**
 رطوبت کیفیت در جرمی یا در جسمی که اگر قوت ماسا با وی باشد از وی
 صورتها آید و اگر قوت ماسکه نباشد شکاها آید زود می باشد
 و پیوسته پیوسته چگونگی باشد در جسمی که ترکیب جمع شده باشد
 شاید که این چهار را اسم خوانند **حد علت** علت ذاتی باشد که وجود
 چیزی دیگر از وی باشد و این وجود نه بنوعی باشد و نه بقوت **حد**
 معلول معلول ذاتی باشد که وجود او از وجود چیزی باشد و این وجود
 بنوعی باشد **حد ابداع** ابداع نامی مشترک است که دو چیز از وجهی توان
 کرد یکی بنا نهادن چیزی نه از چیزی و نه بواسطه چیزی چون **نقطه**
 از حق تعالی آمده دوم چیزی بود که بسبب چیزی دیگر بود یعنی از بسبب

در واسطه و این سبب نباشد تا این نباشد چون که دیدن چرخ از آب که
 اگر آب نباشد چرخ نکرده **حد احداث** احداث بود دیدن او در آب باشد
 یعنی دیدن کردن چیزی بعد از آن که نبوده باشد و نوعی دیگر آنرا غیر
 زمانی گویند چنانکه احداث وجود نایه بود در عتقا که در از بقوت
 بوده باشد پس بنوعی **حد قدیم** قدیم دو گونه بود یکی قیاسی دیگر
 شطابق قیاسی چیزی بود که زمان او بیشتر از زمانی دیگر بوده باشد
 اما قدیم شطابق بدو وجه بود یکی قدیم بود بحسب زمان چیزی بود
 که وجود او را ابتدا نبود و از واجبات وجود است **حد جبر**
 جبر گفتاری بود بر چیزها بسیار که بنوع مختلف شوند **حد فصل**
 فصل گفتاری بود بر چیزها که بنوع مختلف شوند **حد خاصه** خاصه
 محولی باشد بر چیزها بسیار که بشخص مختلف باشند و بسورت متفق
حد کسر کسر صفتی باشد خاص چیز را که بمذمار و عدد باشد **حد**
انفک انفک صفتی باشد خاص چیز را که مفارقت نکند از آن چیز چون
 عرض عام باشد مانند سپیدی برز یا و برودت بر آید **حد فعل**
 تاثیر بری بود در موصوفی از حرکتی که از نفس حرکت کننده آید **حد روح**
 روح جسم بود لطیف و هوایی که در اعضا نفوذ کرده باشد و بقوت خویش
 باری فعلها می دهد **حد شهور** شهور انکیزشی بود که در بدن است
 و خاوند بدن اندر طلب شهور و این حیوانی بود **حد عشق** عشق در
 سخن بسیار است جمله برخلاف یکدیگر اند و آنرا **حد می** نهادن ما حلی
 عبارت میگوید و از جنس نرد یکست میگوید عشق مشاکله روحانی
 است بواسطه جسمانی سبب غایبه شوقی که بر ادای باشد **حد حس** حس

مسل

قوی باشد تفسیر را که محسوسات را بوی دریافت شود و حواس را آلت
وی باشد **حد** **تخیل** است از صورت بود محسوسات را در نفس
بعد از آنکه صورت جدا شده باشد و این در پیش و ماغ باشد **حد قدرت**
فکرت تخصص کردن باشد و باز جستجو را می باشد که بدان راه معرفت
چیزی برسد و این در میان و ماغ باشد **حد** **ذکر** نگاه داشتن
چیزی که هست بود تا بوقت آنکه تفسیر آنرا باز خواهد و ترجمه بر زبان
دهد و این در پس و ماغ باشد **حد خلق** خلق حالی بود تفسیر را که مردم را
بدان خوانند **حد غنیمت** غنیمت خوشش خوردن است در وقت آنکه حسنه
خواهد کشید **حد کوز** کوز میروان آمدن چیزی باشد از قوت و فعل
حد فساد فساد میروان شدن قوت باشد بقوت کوز چیزی دیگر
شریفتر از آن است صورت معلوم بود در تفسیر عالم بسبب
تفسیر بر چیزها **حد معرفت** معرفت است از تفسیر بود بر چیزها
میان است بحقیقت **حد قیاس** قیاس مخنی باشد مجموع از سه **حد** و
و مقدمه که چون بذرفته آید مخنی دیگر از آن لازم شود **حد برهان**
برهان قیاس یقینی که فایده وی شناختن هستی چیزی باشد و هستی
سبب چیز بود **حد تصور** تصور حاصل شدن معقولان بود در
تفسیر مردم **حد ظن** ظن کشیدن دورای باشد تفسیر مردم را **حد**
حقیقت دانند که بر کدام اعتماد است **حد وهم** وهم موافقت ظن باشد
الآنکه بسیار چیز را بدست آورد ولیکن نه برهان باشد **حد ذهن** ذهن
نکوی قیاس باشد میان چیزها **حد رای** رای غایت قوه فکری باشد
حد شکل شکل در دردن یقین باشد بدانکه این مسئله را یقین هست

بانیست و دیگر است از تفسیر انسانی بود میان و چیز که متساوی باشد ۱۹۱
در چغری و باطلی **حد باطل** باطل ای بود بر خلاف اخ عقل پسندیده بود
حد خیر خیر رای پسندیده عقل بود که میل بدان باشد **حد شر**
شر رای بود که عقل از وی بریزد و پسند **حد خوف** خوف از شدن
دایا شدن از کاری از برز یانی که بوی خواهد رسید **حد رجاء** رجاء
شوقی باشد بخیری که در آن نفی خواهد بود **حد غم** غم مردم است از
رای باشد **حد قصد** قصد غم کردن بخیری بود در تفسیر نماید **حد**
اختیار اختیار از وی تفسیر ناطقه باشد بداج بهر بود **حد جور** جور
زبان کردن باشد که پسندند **حد عجز** عجز استی باشد تفسیر را که مردم
دهند می آنکه مستحق بود با بیشتر از آنکه باند **حد تمام** تمام چیزی
بود که چون مردم را نامی از حاصل شود بخیری دیگر حاجتند بشود
حد محبت محبت میل تفسیر مردم باشد بخیری تا با آن یک شود **حد**
شالت **حد محبت** محبت میل تفسیر مردم باشد بخیری تا با آن یک شود **حد**
رحمت رحمت ترسیدن تفسیر باشد از آنکه نقصانی روی بدید **حد**
ترسیدن تفسیر باشد از آنکه در ازشتی بدید **حد بلاغت** بلاغت
سخنی باشد که اول از اخرا و شناسند و ظاهر وی از باطن باز نماند
دانند می از بسیار فایده دهد **حد کربه** کربه قبیضی بود که در دل انداز
شوم و لذات بفسارزد بدز را تا از آنجا بخار در دماغ بدید **حد**
سار را بشود و از دیده میروان شود **حد زیر** زیر ای در یافتن غنای
حیرها بر وی **حد وفا** وفا خدمتی بود سبب چیز را از فریب
باشد **حد شوخی** شوخی لجاج بردن تفسیر باشد بر چیزی تا پسندیده

حد لجاج لجاج ستمیدن نفس باشد در چیزی که عقل نفس را از ازار
 دارد **حد حرمی** حرمی احتیافت نفس باشد از چیزی که بدان
 آرزو دارد **حد سیاست** سیاست نیز کردن نفس باشد در صلاح
 جماعتی مدجود جود بدادن بیشتر و بهتر نیز چیزی بود از این طلب
 مکافات کند **حد قوت** قوت اشکارا کردن فعل باشد از قاعده **حد قدرت**
 قدرت تمامی ظاهر کردن فعل باشد و قوت خواست **حد بحال** بحال را
 بود میان و چیزی نامتناهی **حد لاج** لاج نیز تمیز جزا کردن باشد
 میان چیزها مشترک در یک معنی **حد حزم** حزم احترام بود از چیزی
 که بوی نذکار باشد **حد سعادت** سعادت یافتن نفس باشد از طلب
 میکند چند چقدر خشم بود که زایل نشود جز مایه در اندر
هیولی و صورت بدانند نیز از حلالا نظما نهاده اند که بسیار
 خواهند گفت دیگر بجای از اینند از عبارتی که نه در خورد از باشند
 بنفسیر از میاورند هیچ رمز چنانکه لغز جوهر و عرض **هیولی و اسطر**
 و امهات و ارکان و عناصه که بجای از لغزها که اگر چیزی بنهند خورش
 ایند یا خورد گرایند و معنی قول نیز کان که گویند **هیولی** بدان خواهند که
هیولی جوهری بود که قابل صورت و هر شکلی که در جوهر بدیند از آن
 شکل را صورت خوانند و اختلاف موجودات بیشتر از صورت است چنانکه
 مابین چیزها می بینیم که **هیول** ایشان یکیست اما صورت مختلف بود
 جزا هنر که از آن تیغ دارد و آره و تبر و تیغ اند و **هیول** یکیست
 و بدین صورت مختلف و **هیولی** از چهار گونه بود اول **هیول** صنای
 دوم طبیعی سوم **هیول** دل چهارم **هیول** اول اما **هیول** صنای از

192
 جسماء بود که صنایع از آن صورتها کنند جزو بود و در حیرا
 و هنر اهنکرا و خاک و آب بنار و آرد یا نور و در بسمان چوله را
 و برین مثال می اند و **هیول** را طبیعی چون اشر و باد و آب و زمین
 و برنج از زیر خاک قمر است تمام کر زمین بدیدار می آیند از زمین
 بدیدار می آیند از معادن و نبات و حیوان جزو این جمله اند یا ذکر کردیم
 از دست و جزو بفساد میشود و از کانه و اخلاطها پست می شود
 قوتها هم بدو باز میشوند و آبی یا آبی و هوا بی هوا بی هوا **تشی**
 و بدن نیز می رانج این فعل میکند از طبیعت است از قوت جوهر
 بسیط است که حرکت و است چنانکه یاد کردیم اما **هیول** سوم که محل
 خوانند از جسمی مطلق است که جمله عالم را مشق و نظام از آن اند
 جزو افلاک و کواکب و انج در ایشان است **آیه اول** چهارم که او را
هیول اول خوانند و از جوهر بسیط است و معقول و حیرا را در
 نتواند یافتن و از صورت نیست و جوهر را از هستی مطلق است که
 کمیت و کیفیت بدو راه نیابد و نخست ابداع است که فریننده
 است و از مقدار اول است و ابتداء همه چیزها از او است بدانند
 که هستی و کمیت و کیفیت صورتها باشند بسیط که لا عقل را در
 نتواند یافتن بر یکدیگر ترکیب کنند و وجود دوم بدیدار یعنی
 از آن **هیولی** شود و معنی صورت و کمیت هم چنین صورت نیست و کمیت
هیول اول باشد و کمیت صورتی باشد در **هیول** که جسم اول است
 و جسم اول **هیول** او باشد و جوهر بسیط جوهر صورت همه باشد
 و از آن عالم سفایح و حیرا صورت است در جامه و جامه **هیول** است

بیراهن را سورنی داشت در ریمان و ریمان هیولاست و او را
 ریمان سورنیست و بنیه هیولاست و او بنیه سورنیست
 است در نبات و نبات هیولاست و او نبات سورنیست و او نبات
 و او نبات هیولاست و او نبات سورنیست و او نبات سورنیست
 او را و جسم سورنیست در جوهر و جوهر سورنیست و او را
 و جوهر سید صورتی باشد و او را و این

ادو است با شرف تحت الرسالة
 عقاید اهل السنه و المذاهب

بسر ازین رساله مجاهد هم است در جهت
 ازان محمد بن علی بن محمد بن جعفر

بسم الله الرحمن الرحيم العوذ منه والرجع اليه 193
 رسالة في الجهة من تاليها لأمير السيد اجل حجة الحق سرور الزمان
 محمد بن علي رحمه الله عليه **فصل اول** بدانکه جهات متناهست
 از وی ابتدای جنبش بود و یا بدو اشارت بود و آنج از وی ابتدای جنبش
 بود و یا بدو اشارت بود و موجود بود و یا بحاله برها از این جهت است که
 اگر معدوم بود بدو اشارت نتوان بود و یا چیزی مشار الیه را اندازه ایم
 این خاں بود و این دروغ که جهت چیزی معدوم است و این را همانرا در
 منطبق برها از خلق گویند **نتیجه** برید بدانکه جهت چیزی موجود
 بود و نیز در این میان از جهت بدو اشارت گفت و این قیاس را از شکل
 اول استلزامات قیاسات جمعی ضرب اول تقدیر بر جنات بر جهت که
 هست مشار الیه است و مرجع مشار الیه بود از جنبش بدو اشارت
 کنند بدو و توان رسید **نتیجه** از این که هر جهت بود بدو و توان رسید
 و جزو جنبش بود جهت از جزوی بود و در ترک اشارت بدو و بسو سنه است
 در این جزو قسمت پذیر نبود برها از او که اگر قسمت پذیر بود او را آخر
 بود و جهت چیزی آخرین بود نه اول و میانه و ما از جهات جهت نهادیم
 این خاں بود برید بدانکه جهت قسمت پذیر نبود برها از این
 جهت متناهی بدید از این که این جهت در جنبش بود و در مقدار
 و مرجع منقسم نبود با مقدار نبود **نتیجه** بر هیچ با مقدار نبود و این
 قیاس را از شکل دوم استلزامات قیاسات جمعی ضرب اول و علیا و
 چنانست که مرجع نامتناهی است با مقدار است و هیچ نامنقسم با مقدار نیست
نتیجه بر و اجیل اندک هیچ نامتناهی نامنقسم نبود و جزو هیچ نامتناهی نام

تا تقسیم نبود لازم ایند بطریق عکس که هیچ نامتناهی نبود اعنی بی نهایت
 نبود چه در منطق می باشد است که عکس کلی سالب کلی سالب بود
سوال اگر کسی گوید لازم نیست که عکس کلی سالب کلی سالب بود یا سالب
 کلی سالب فعلی نشود چنانکه اگر کسی گوید مثلاً هیچ آدمی دبیر نیست
 و این بود که گوید هیچ دبیر آدمی نیست این دروغ بود پس بدینا که
 کلی سالب فعلی نشود **جواب** لوییم که کلی سالب جزوی فعلی نبود
 و قعده ما هیچ نامتناهی تا تقسیم نبود جزو نیست بر عکس پذیرد چون
 این را بقتضی گذاشت که جهات نامتناهی نیستند زیرا که هر چه نامتناهی
 با مقدار است هیچ جهت با مقدار نیست و این از شکال دوم ضرب اول است
 چنانکه میان کرده شد **نتیجه** او از بود که هیچ نامتناهی جهت نبود لازم
 بر لازم ایند بر طریق عکس که جهت نامتناهی نبود چنانکه بیان کرده آمد
 سالب این خط ب یا ز و او است دو جهت وی و الی و الی
 اشارت کرده اند به ب پیش از وی هیچ نقطه اشارت نبود که اگر بود
 از نقطه ب یا ز بر جهت بر بود نه ب و ب را جهت نهادیم
 این خلاف بود **فصل دوم** در بیان اگر جهت موجود نبود و
 تصور نتوان کرد که جسم موجود بود و از جسم را احاطت بود بر
 اجسام دیگر پیش از این بیان کرده ایم که جهت موجود بود و اشارت
 و اشارت جزو جسم نتواند بود چه سطح و خط و جود بواسطه جسم
 بود پس الی اشارت سطح یا خط یا نقطه بود بواسطه وجود جسم
 بود بر جسم نبود جهت نبود پس بدینا که اگر جسمی محیط نبود جسمی
 آنجا جهت نبود و زیر نبود چه زیر چیزی موجود بود و تا چیزی نبود

زیر نبود و هم چنین زیر نبود و زیر بر بالی سر و زیر بر بالی فم نیاید 134
 یا اگر زیر بر فم جناز یا سید محمد و مرکز جناز یا مرکز ده شود و مرکز
 شغل گویند و محیط را و هر دایره که فرض کرده شود در زیر میانه و نقطه
 بود که هر خط مستقیم که محیط از دایره گویند از خط و جود دایره
 بواسطه او بود و را محیط خوانند برین مثال اگر یک دایره و درجه
 بود از یک مرکز او را بلند گویند و هر چه بر مرکز نزدیکتر او است گویند
 و جزو جسم یکی بود جهات از دور و یکی اعتبار توان کرد بر فرض مرکز
 و محیط بر بدینا که جهت حقیقی یا لا و شیب است بر وجه راست
 و جهت با صفت بود و هم چنین سر و پیش **فصل سوم**
 اندر آنکه هر جسمی که از جایگاه است بلای می است جسم نتواند بود الی که
 او را جایگاه بود و نیز چیزی اشارت توان کرد و مکان بود و سرور
 و اما صاحب منطق دستور ذوالقرنین را سه طایفه البس و ملح بود و ماس
 سطحش یک مرکز بر قرار گرفته با لیز را بیان گویند پس ما الی
 اگر جسمی فرض کنیم مجرد از چیزی دیگر با وی فرض کنیم او را مکانی
 بود و محال طبیعی نبود جسم مجرد نبود و ما مجرد فرض می کنیم این خلاف
 بود پس بدینا که هر جسم را ما نیست که از طبیعت وی واجب است
فصل چهارم در بیان که جهت راست است که انرا حرکت مستقیم
 خوانند از مرکز محیط شدن و از مرکز محیط آمدن و نبود مرکز
 جسم را البرا طلاق بر همان این است که هر جنبش مستقیم که بود سپر
 شوند بود از ب را که حرکت طبیعی یا از محیط بود مرکز یا از مرکز بود
 محیط و جزو مرکز است قرار گیرد اگر باز کرد که یکی را دو طبع مختلف
 بود

سیری شوند و نبود میادام که از طبیعت بجای بود بلکه بار دارند
بود جزو سقف و غیر از بشر بدید آمد که حرکت مستقیم طبیعی نیست
بر اطلاق برهان دیگر هر حرکتی طبیعی که بود اگر کز بر بود بطبع از
حالت غیر طبیعی و مرجح در حال غیر طبیعی بود طبیعی نبود بر اطلاق
بل او را از جهت طبیعی گویند که از طبع از چیزی واجب می آید و از آن
جهت طبیعی نگویند او را که اگر جسم را بر طبع او نگذارند این حرکت
تغایر می کند و این تغایر بواسطه کفایتی که از نیروی دردی می آید
است میانه است نه مایل هرگز حرکت نکند با طبیعت و متغیر نشود
فصل پنجم اندر آن که حرکت مستقیم طبیعی که بود متناهی بود
برهان از آن است که موجب این حرکت قوه از جسم است یعنی طبع او و هر
قوه که در جسم بود متناهی بود زیرا که از جسم بدو نیم بود و اگر در دو
قائم چیزی بود جزو از چیزی را بدو نیم کنند بیک نیمه یک نیمه از چیز
بیشتر تعلق نگیرد و مرجح نیمه پذیرد تا متناهی نبود پس هر چه حرکت
مستقیم طبیعی نامتناهی نبود **فصل ششم** اندر آن که هر جسمی
که در مکان طبیعی خوشتر بود از آن مکان بطبع حرکت نکند برهان از آن
است که در فصل پیش ازین میانه کردیم که هر جسمی که از محید بر این حرکت
کند ببلع جزو بر این میانه و او را مشر نیستی حرکت نکند یعنی از مشر
از بود که حرکت نبود یعنی از مشر عبارت از دفع حرکت است و چون بود
پس هر چه جسم در مکان خوشتر بطبع جنان نبود **فصل هفتم** اندر
برداشتن تعجبی که در میانه افتد از ایستادن زمین در میان عالم ممکن
بود حیوانات و چیزهای گمان بر او و اگر زمین را کسی می بیند

کند چنانکه ازین شور زمین بدیکر سوی بیرون میزند باشند از جبر 135
که از دردی اندازند در میانه بایستد برهان از آن است که پیش ازین
بیان کردیم که هر جسمی را مکانی باید طبیعی پس زمین را نیز مکانی باید
طبیعی و میانگاه عالم بود و انکاریم که جبر است تا انگاه که بیان کنیم
ازین فرض مباحیح محال لازم نیاید بر نفس را که جو را و را یعنی زمین را
جابه نیستند بر این طبیعی و نفس را و را و واجب نمی کنند معین بلای هر
مکان که باشد و او را می دارند تا انگاه که برهانیم بود که جبر و سدا
نشانده اند از آن که از مکان میانگاه است بر سبیل روا داشتند بر سبیل
انکه ازین واجب است که از طبیعی زمین میان عالم بود و اگر چیزی بود
همه حیوانات و چیزهای گمان بر این میانگاه کنند و اینجا قرار گیرند
بطبع و هیچ نیست چنانکه گمان می افتد در میان کسانی که کفر با اسیان
بالکفای ما بر این است و ایستادن از این ساز و موابله مانگو ساز بود
از بر آنکه سرنگو ساز از بود که اعناء و جمله قرا و میا بسوی بیرون می آید
و اگر کسی شور را نمی بیند بر زمین گمانه بسوی دیگر و کسی چیزی
بر از دردی افتد و در میانه بماند و از هیچ سوی حرکت نکند و مرجح
واجب بود در حال بناد از چیزی عمل از او نیز ممکن بود و مرجح ممکن
بود مستنکر نبود ازین هم مستنکر نبود ازین هم مستنکر نیست **فصل**
هشتم اندر آن که در میان سبب تعجب نفس از بود از زمین در میان
فلک بود که جانوران و چیزهای گمان بر این از هر یک از این مرجح را و هم
شالی ندیده بود و مرجح ندیده باشد بخلاف او ندیده باشد ازین نزدیکی
او مستنکر بود و البته نباید بود و از و جبر مثل او تعجب کنند و هم مرجح

کران را که دیزه است پاینده ندیده است در جهت مقابل حرکت که
 ان کران بدو حرکت کند اعمی زمین و سنگ و غیر این را مرکز
 ندیده است که در هوا مثلا پاینده بوده است مگر که او را نه
 دارند بوده است پس این سبب که از هر دو مرجع چیز باشد
 همیشه حرکت میکند بر خط مستقیم در جهت مقابل و مرکز و هم
 بر استلوی ندارد لسی را که خلاف این که چنانکه بعضی مردمان که
 مرکز ندیده باشند که جانوری در آب زندگانی میکند و توان کرد
 تصدیق نکند چون ماهی و حیوان از البته از برای که چون همیشه
 دیده باشند که هر حیوانی که در آب افتد عرقه شود مثلا حیوان
 سیاحت نداند و آب از بالای او بود و هم چیز از قوم که مرکز
 ندیده باشند که حیوانی را که در آتش افتد از آله سوختن نشان
 بوجود میسر که زندگانی وی در آتش بود و از مرغ که در آتش افتد
 کند و موشی که او را سمندر خوانند که در آتش میگردند و البته
 نسوزد و علی الجملة چون فهم چیزهای بیند بواسطه جبر و از
 دیدن مکرر میشود و انرا هیچ خلاف نیفتد بخلاف اگر چیزی
 باشد در وجه بدان ننکرذ هیچ وجه و مخرج هست نزد دیگر هم
 بر سه قسم است یا چنانست که در هر تصور کند و بدو بگردد
 چون باری تعالی و عقل و نفس و انواع فرشتگان و دیگر قسم است
 که همه او را تصور کند لکن بدو منکر و چنانکه بود از ادای حیوان
 در زمین و **دیگر قسم** است که او را تصور کند و بگردد و انرا ظاهر
 است و قدرتهای که ایشان چیزها دریا بند بر اقسام اند یکی حس است

و ادراک و محسوسات بود و چیزهای جاسری را بود و دیگر
 قوت و هم استنداد را که صبح و بصر که دیدن از چیزهای بود که تحت
 حشر اند و بصر و چیزهای که ایشان در حشر خلافی نیابند الا انکه او
 بود که از چیز حاضر بود و او بود که غایب بود که در یافتن هر
 چیز بر او موجود نیست بر حضور از چیز که از چیز غایب بود در
 یا بود و **دیگر قوت** است که انرا از ای سست دیده گویند و گروید را و
 هر چیزهای را باشد که در میان مردمان مشهور و معروف بود
 و **دیگر قوت** است که انرا عقل گویند و گروید را و چیزهای را بود
 که در یقین خویش چنان بود و یا چیزی که بواسطه حسری رسد
 و یا بر چیزی را که بروی برهان بود و ممکن نیست که داند هیچ
 قوت از خاص و عاقل که باید که کمال عقل بخوبیند و معقول را
 حاصل کنند و هم را تکلیف نکند بگردید و در یافتن هر عقل
 دانند که باید که هر قوت را بفعل او از گذاردن لکن باید که فعل
 قوتی که جدا بود در یقین مردم تا غلط نیفتد و فاعل هم با عقل
 آمیخته نشود چنانکه مثلا بن از که گفتار ما که هر موجود که هست
 مشار الیه است قیسه عقلی است و نه حسی است که این فعل و امر است
 در حوز جنین بود عقلا از فاعل خویش باز ماند و ناقص بود و در جنین
 فاعل هر یکی از این قوتها سخن بسیار است در منطق و خارج و بیس حجة
 الخلق میان کرده است در همه کتب حکمتی چنانکه هیچ شبهه نماند
فصل در انکه باید که موضع زمین مائة عالم بود
 انکه کم غناست هر گاه که چیزی کم شود فساد یا لکن اعمی قصد

جهت نزدیک کنی فلک و اگر چه از قصد برخلاف طبیعت بود
 چنانچه آب چون گرم شود قصد بر سر شدن کند و بخار شود و چون
 سرد شود باز فرو آید و شرار آتش که برده بود هنوز نصیب آید
 میکند چون میرد بر زمین باز آید و خاکستر شود بر زمین آید
 که با لایق تر از نزدیک فلکست موضع طبیعی است چیزی که گرم را
 و چون چیزی بود باید که موضع از قصد با طبیعت موضع چیزی بود که
 از چیزی ضد بود در طبع و موضع از مصاد با طبیعت یعنی نزدیک
 فلک میانه بود برین لازم آید که زمین و آب در میانه باشند و لازم
 آید که زمین از ترین همه جسمها باشد و بر آب و آتش سبب تر
 همه جسمها بود و بر آتش و هوا چه معنی که از میان زمین و آتش
 محسوس مرکز و سبب میلا و بود از مرکز محیط و لازم آید که فلک نه
 از آن بود و نه سبک از برای او نه از محیط بر آن آید و نه از مرکز
 محیط برین آید و آنکه زمین در موضع طبیعی خویش است و میانه
 عالم است بدیند آمد که وی از میانه است زیرا که مرجع در موضع
 طبیعی خویش از میانه بود و بدیند آمد که اگر مستندی تقدیر کنیم
 و سنگی در آن مستند فرو اندازیم در میانه قرار گیرد چه موضع
 طبیعی او دور تر از جای است فلک و دور تر از جای از فلک و محسوس
 وی و مرکز بود و الله اعلم و احاطه **فصل** در هم اندر یاد کردن
 رایهای باطل قومی از قدماء حکما از قدماء حکما و نشا غریب
 بر آن بزرده اند که زمین میگردد همیشه کرد بر گردش و بعضی
 گفتند اندک زمین همیشه فرو می رود بر زیر و بعضی گفته اند که زمین

از میانه است بعضی گفته اند که از میانه بر سوا از فراخی او 157
 و باز داشته شد سوا در زیر او چنانکه بیخ کوه را به بیرون
 آمدن بدارد و این را میسر است و بعضی گفته اند که
 زمین بر سوا است از میانه است چنانکه خوب است و بعضی گفته اند
 که در میانه است از میانه است زیرا که همه جسمها یکسان است یک
 جهت اول برین است از دیگری که او بدارد از جهت حرکت نکند و این
 قوم را دوا داشته اند که او را بر طبع حرکت بود و بعضی گفته اند
 که سبب شد آتش که در فلک است که او را گردش فلک منفسر نگاه می
 دارند درین موضع چنانکه اگر کسی خاک یا سنگ یا چیزی دیگر در جا
 ایستاده کند و از این بکشد را بر و بگرداند از جایی که در میان
 ایستاده بود در میان بایستد و با ایستاده میگردد و بعضی گفته اند که
 سبب جذب خلاست یعنی لیس خلا خالی هیچ یا از اندازد از وی و دوا
 این بود و چون بجز اینها در سبب در نور دیدیم
 بر شکر و شادان از صانع و واحد و حواکم
 الحامین بفضل الله تعالی قدیم عبد الله و منه
 تمام شد رساله مجددم در جهت ازان
 محمد بن علی محمد بن علی محمد بن علی محمد بن علی
 علی بنیه المختار و اله واصحابه اله برار

بر اندیز رساله نوزدهم است اشارت عالمی نام آن رساله
 ازان عمر بن سهلان بیضا الله حضرت
 سخیه
 الفایات العنصره

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ عَلَى اللَّهِ تَوَكَّلْتُ
 سپاس مرندای را که هستی همه خفایق از دوست و درو و برهیز
 پیغامبران محمد مصطفی که سعادت همه خلائق در متابعت اوست
 چون رای اعلی سلطان اعظم پادشاه عالم ملک باول الشرق والغرب
 معز الدین ابوالحرث سنجر بن مالک شاه برهان امیرالمؤمنین
 زاده الله جلالة القدر و انت ز الامر و دوام النطفه و التمسک
 جنیز اقدار کرد که این عالم را یعنی عمر بن سهلان السواد و از
 سر تلوت و زاویه و روشنی که در اینداز مشکلات علوم تقریرت
 حضرت و خدمت مشفق ممانت مشرف و مکرم گرداند و بهتر فرموده که
 باقل عالم را به یوز کناست و خزانه کتب پادشاه عالم را از کتب اربعه
 تسانیف دیگر است خود معصوم است و چون نادم دعا بیشتر عمر
 خویش در پرورش انواع علوم بسر بردست چه اجماع علوم شمع
 تعاقب دارد و چه اجماع علوم حکمت خواست که کتاب سازد و مکتب
 خزانه کتب خاسر را که جامع یوز انواع را لکن بدین تعبیه ساخت
 بنیز که در قدرت آدمی نتواند بود در بر حکم کوتاهی وقت اندک
 مهلت تا این ساخت در بیان عجایب شمع الهی در چیزهای که در هوا
 تولد کنند از صیف و باران و برف و تکرر و رعد و برق و ساعفه
 و بار و سنارها که زخمته شوند و علامتها و روشنی و سرخ و سیاه
 که در هوا پیدا آیند و بنیز بیان بعضی چیزها که در زیر زمین و روی
 زمین تولد کنند از چشمه ها و آب و کارنها و کوهها و زلزله و بنیزها
 که در معدنها خیزند چون زر و سیم و مس و غیر از این سیما

و نکر کرد

و نکر کرده و زاک و ناک و مانند آن و با نظر پارسای این معانی بیان کرد 198
 تا جمله خدم و خواستی در راه اعلی اعلاه الله در فهم از یسار باشند
 و چون پیشتر بحث اعلی که زال من العلاء مزید بر خوانند قدر و منزلت
 اهل علم و حکمت بر استی افزون شود و شرفی که حق تعالی ایشانرا
 بدان بخشود و در اندیشه است از ادراک خفایق چیزها و پیروان او را
 مشکلات علوم بنظر و تأمل و اندیشه و فکر و هر چیز را چنانکه
 بداند استقریاق و قبول رای اعلی از ان عالمیاز یادست شود و اگر
 سعادت بحث مرید عالمی را یار بود و موقع ارتقا و پسند
 او فتد توفیق و یاری خواهد از یار در سنده حق تعالی عوایه و موافق را
 از درازد و قوت و معونیت دهد بر تصنیف کتابی که جمیع انواع علوم
 حکمت را جامع بود چنانکه هیچ کس را از پیشین از بدان جنبه و روشنی
 نکرده باشند و چنان سازد که با اقا و اولی اهل شرع راست بود و اخذ
 کرده باشد که هیچ کس از راه اعلی علم چنان خدمتی هیچ پادشاه را و چون
 اقبال و کمال و نشانی شاه عالم را یار بود این اندیشه و عزم و عالی
 سخت ساز شود انشا الله تعالی **اعاز سنجر در این کتاب**
 اجسام عالم دو قسم اند یک قسم است که ترکیب از از اجسام دیگر
 و آنرا بسیط خوانند و دیگر قسم است که ترکیب از از اجسام مرکب
 خوانند و بسیط دو قسم است یک قسم است که با هیچ بسیطی دیگر آمیزش
 پذیرد و آنرا عناصر چهارگانه خوانند و آن خاکست و آب و هوا
 و آتش و قسم مرکبات ترکیب از ایشان بود و مرکبات بر سه قسم اند
 یکی جانور و دیگر نبات یعنی انج از زمین روید از درخت و گیاه و سدر
 معدنیات

یعنی چیزها را که در معدن خیزند چون زر و سیم و مس و آهن و بایکاه این عناصر در میان افلاک است و بعضی از این عناصر می آیند چون اشک در غایت سبکی است و بر هوا و سبکی بود و جنبش و حرکت او از زمین که مرکز عالم است یعنی میانه راست کره عالم بسوی فلک بود و بعضی ثباتند چون خاک که در غایت سنگینی است و بر زمین و کران از بود که جنبش و حرکت او از فلک بسوی زمین بود و طبع هر یکی از این چهار گانه خلاف طبع دیگر است اشک گرم و خشک سرد و تر و آب سرد و تر و خاک سرد و خشک و این چهار گانه را در مرکبات از ایشان ثابتات و فاسدات خوانند یعنی بنیاد شوند و از آغاز تر شوند و از این چهار گانه چیزها دیگر می خیزند نه بترکیب یکدیگر بلکه بتغیر حالات ایشان و این چیزها که جزو ابر و باران و برق و نگر و زرد و بر قسط و جزا از این علامتها که در هوا پیدا آیند و این همه را آثار علوی خوانند یعنی اثرهای که بر بالایی زمین پیدا آیند و ما درین رسالت بیان این چیزها خواهیم کرد که از عناصر نه بترکیب شوند و نیز بیان بعضی از این چیزها که بترکیب حاصل آیند چون هوا و معدن و در آخر این رسالت میاریم انشاء الله تعالی پس بجز این رسالت بر دو قسم خواهد بود از قسمی در چیزهای عنصری که ترکیب دارند و قسمی در معدنات و بجز این از آغاز کردیم بجز درین قسم چند فاسدات که در پیش آمده است شود **مسئله نخستین** بیانند آنست که چون دانایان از قایم موجودات خبر دارند گویند که طبع اشک سرد است نیز است و طبع آب تر است و طبع فلز از این چیز و مناسب است

نه از خواهند

نه از خواهند که اشک بذات خویش خیزی کند و با آب بالا خواهند که افریده خاک رطوبه عالم بخارج و لا اشر را سوزند و افریده است و آب را تر کنند بر طبع او پس بدینکه افریده خاک را و آب را بر این طبع افریده است چنان بود و نتواند بود جز چنان چنان که چون هار را چنان افریده است جز چنان نتواند بود و سم چنین بخار طاق افریده است جز طاق نتواند بود و از اشک را نیز چون سوزنده افریده است جز سوزان نتواند بود و آب هم چنین سوز تر کنند و تشنگی نشانند نتواند بود و هر گاه که افریده دارا و را چنین افریده بود لکن بر طریق اختیار گویند که طبع فلز چیز چیز است چنان که یکم مردمان نیز هم چیز گویند که ناز که سنگی بنشانند و آب تشنگی بنشانند و از درختها چنانند و انتاب جهان را روشن کنند و نه از خواهند که این اثرهاست خواست و افریدن افریده خاک رست با این اعتقاد چنان دانند که افریده دارا این چیزها را چنان افرید است که از ایشان این چیزها اثرها موجود شود چنان نیز چیز گویند که طبع فلز چیز چیز است و با چنان که دان خواهند که افریده دارا از طبیعت باسطه افریدن است بیهت چیز که در این چنان که در بر مرجع همه چیزها با دانش و خواست و قدرت و افریدن باری تعالی است ابتدا از دست و مرجع با او است تعالی و تقدس عما یقول الظالمون و اما حید میرا فرخ کسی که افریده دارا بسفت بکانه و پاکی و توانای بر کمال شناختند در هر چیزی که نظر کرد سزا افریدن این چیز در یافت و خواست را از ایشان نیز عالم مختصر که عالم طبیعت است یا نیزه گردانند تا افریده شد در صورت آدمی

ای بار خدای توفیق ده تا اینزه فات بسند زده بقدر و اندازه توانای
 قضیباییم و از آله یسها خود را پاکیزه گردانیم بفضا و کرم خویش
فصل دوم در بیان دانستن که حیوانی از روی کمال حکمت خویش
 این عناصر را در ترتیبی داده است در نهاد جایگاه خویش هر چه سببتر
 جایگاه او بفلک نزدیکتر و هر چه گراز تر است جایگاه او از فلک دورتر
 خاک جز از این چهار خانه گراز تر است لاجرم از فلک دورتر است و نهاد
 و جایگاه او در میانه راست فاکست و اگر قدری خاک و یا چیزی که خاک
 بر او غالبتر بود جزو سنگ و مانند آن در هوا اندازی محکم سرشت
 و طبیعتی که افرید کار او را از دست ناچار میل بسوی زمین کند که میانه
 عالم است و اگر آب را نیز در هوا اندازند هرگاه که از قوت انداختن
 پیست شود و برسد بهم حکم سرشته و طبیعت میل بسوی زمین کند و اگر
 بوجهی دیگر بتوان شناخت که از خاک سبکتر است از وجه است که اگر
 قدری خاک در آب اندازی فرو بریزد آب نشیند و جزو خاک سبکتر است
 نهاد او است که بر زمین بود و بفلک نزدیکتر بود از خاک و از این
 قیاس بایستی که آب دریاها بپیرامین جمله زمین درآمده بودی و اگر
 باع آب در روانی چنانست که قصد نشیب کند و در زمین بعضی جایگاهها
 نشیب و کوهها شدت و بعضی پابندی و در آنها جنات که بر ازین سبب است
 میذاکنیم. ناچار این حکم طبع خویش در از نشیبها و کوهها نشسته
 شود و در این نهاد که بعضی از زمین کشاده بود حکمتی است افرید شار را
 و از حیوانی است که آدمی که شریفتر موجودیست در زیر فلک و بیشتر
 حیوانات که شریفترند زنده گان ایشان چنان تواند بود که در هوا

نفس زنده پس در میان آید زنده گانی نتوانستی بود و در هوا هم نتوان
 بودی اینک قرار و اعتماد ایشان بر زمین بودی زیرا که خاک در ایشان
 غالبتر است از عناصر دیگر و هر مرگی که در وجودی از اجزاء ترکیب
 غالبتر بود جایگاه او جایگاه از غالب بود لاجرم افرید شار محکم
 است از این که بعضی از زمین مغال و او افرید تا آب در و قرار گیرد
 و بعضی کشاده مانند آب تا آدمی را و حیواناتی که دیگر و نباتات را برود
 تا تواند بود و در هوا جزو آب و خاک سبکتر است بپیرامین جمله زمین
 و دریاها درآمده است و این خاک و آب فاکست و بفلک نزدیکتر است و از این
 هر سه سبکتر است لاجرم بر زمین هر سه عناصر نشسته و بفلک نزدیکتر است چنانکه
 از یک سوی او که با فلک از جمله روی فلک که با او دارد بسیار و در
 و در آب و در این جایگاه کسی را شک و دقت و کوندا نشی و اگر مادینه ایم
 روشن است و بتواند نشی اگر چنانست که آتش بپیرامین درآمده است
 بایستی که بر بالای ما اینجا که بفلک نزدیکتر است جمله روشن بودی و بستان
 آتش و ماه و ستارگان دیگر و از اینها هیچ آتش نیستند و چون حکما پس
 این آتش که شما میگویند نموده نیست ما این شک برداریم و گوئیم نیز هر
 آتش که توانرا آتش دانی و روشن بود و با آتش میروز و خالص خود از بود که
 البته او را بخشیم در مترازی یافتن و دلیل این است که چون آتش در فقیله شمع
 کیزد شک نیست که اینجا سوزانند و در زمین بود که بقیله میوست بود و هر
 چند بر تری آید گرمی کمتر میشود تا اینجا که دوز شود و خاک بقیله
 میوست بود و همه حال گرمتر بود و روشن بود باک جناز نماید که کوی
 آتش از فقیله کپیست است پس اینجا که آتش قدری تر و روشنی کمتر جزو خاک

رسد که از آن قوی تر نتواند بود چه عجیب باشد اگر یکبارگی روشنی
 بر روز یا جنان شود که هیچ نتواند بداند نشد **لیل دیگر** است که اگر در
 اعتدال از بدست آنکس باشد در روز در میزدن میان غنی تمام کنند
 هوای آن دم بخوری رسد در گرمی که هر چه فرا نبرد یکا او بری میوزانند
 و البته از هوا در شتر میباشند پس معاد شد که آتش هر چند خالص تر
 و قوی تر روشنی او کمتر پس از آتش را که بر زیر این عناصر دیگر است
 از آن سبب نمی تواند بداند که سخت خالص است و چیزی دیگر را او میخند نیست
فصل سه ام در طبقات عناصر هر سه همانا که این عناصر
 چهار گانه را بر صوفی و خالصی توان یافت زیرا که شعاع آفتاب و ستارگان
 دیگر آنرا که سرد نیست گرم کند و پس بخار از سردی آن آید و در دواز
 سرد و خشک یعنی زمین بر آن کنیزد و بسبب تبشی و گرمی که با این هر دو
 بود قسب یا لکند یا هوا میخند شوند و در دوی بیشتر و گرم تر بود
 و اما شد که بجای آه آتش رسد و با آتش میخند شود چنانکه بر این
 میان کنیم و بخار از آن بود که بسبب گرمی از چیزی تر جدا شود و
 بحقیقت اجزای باشد از آب خرد و متجان و در دواز اجزای زمینی بود
 بسبب و خنکی از زمین و با از چیزهای که زمینی در میان غالب تر بود
 جدا شود پس از این سبب بیشتر عناصر را میخند تواند یافتن با یکدیگر
 از هیچ عناصر همانا است مگر خاکی باشد که در میان زمین است و با
 آتش که نزدیک فلک است و از آنرا میزش ایشان با یکدیگر در هر یکی طبقاتی
 پیدا شده است مخالف یکدیگر اول از زمین باید که سه طبقه بود از روی
 نماز که نزدیک است یقین یک طبقه خاکی صرفست که در میان است

201 زمین است و طبقه دیگر پیرامون او در اندست باید که تری بر و غالب
 بود و یا خاکی مکن **طبقه سه** ام روی زمین است که برخی از او میباشند
 و بسبب شعاع آفتاب بر آن شد و خشکی سختی بر و غالب شده و برخی
 پوشیده مانده است بآب دریاها و رودها و جویها و اما آب شد
 نیست که بیشتری که هست آب دریاها است و از این است شور و تلخ
 و سبب شوری و تلخیش آنست که اجزاء شوخته از زمین با او آمیخته
 بود و کمرای توان یافت که خالص بود بی آنکس غباری و خاکی با او آمیخته
 بود و هوا نیز سه طبقه است **طبقه نخستین** که باز میزد از آب
 ناکست بسبب آمیختن بخارهای که از دوی آب برخیزند با او لکن از این
 طبقه باز زمین نزدیک تر بود گرم بود بسبب شعاع آفتاب که از زمین باز
 کرد و هوای که بنزدیکی او بود گرم کند و از او در تر بود هم آب
 نال بود و لکن سرد بود **طبقه دوم** هوای بود خالص **طبقه سوم**
 هوای بود با دواز آمیخته زیرا که دوز مسک بود و حرکتی تیز دارد
 بسوی بالا و تا بتشرای او میسم چنین بشوی با او میروزد و تا نزدیکی آتشی
 بسوی بالا است برسد چنانکه بر این میان کنیم و اما آتش از دیگر
 عناصر خالص تر است زیرا که هر چه با او رسد حالتی او را از طبیعت خویش
 بگرداند و بطبیعت آتشی رساند اگر چیزی آمیخته بود با وی هم از قلیل
 در دها بود و از این نیز از روی نخستین آتش که با ما دارد بر نکند **فصل چهارم**
 در بیان دانستن که این عناصر یکدیگر کرد اند
 و از اجزای سرد شود آب شود و راستی این سخن بجز بت خوار دانستن
 اجزای قدری سخن در کوزه نیمین و یا روین کنند چنانکه هیچ آب از او نماند

مباغی قطرها آب برکنارها از کوزه نشیند و اگر جیخ از آن گذارد و اگر تر
باشند معلومست که آن قطره آنه از گذاختن جیخ بود و ایجاد میزند زیرا که
آب حرکت شوی با آنکه بطبع خویش بر این قطرها از آن بزد که هوا که
بیشتر از کوزه بزد بسبب سردی کوزه سرد شود و چون سرد شد آب
شود و هم چنانکه هوا بواسطه سرد شدن آب نیز چون گرم شود
بخار از او برخیزد و از بخار هوا شود چون که متر شود و این خود ظاهرست
و هوا چون که متر شود آتش شود و دلیل بر راستی این است که گفتیم
از دمیدن دم که تنهای حرکت از هوا که در دم بزد بغایت گرم شود
و چون با این صفت شود خود آتش بزد زیرا که آتش جسمی است لطیف بغایت
گرم و سوزنده چیزها و هوای که در این دمست این صفت گرفت بر آتش
بوزد و معلومست که در تابستان در بعضی جایگاهها آید هم از این قیل بود
یعنی هوا بوزد بخد آتشی رسیده از جهت آنکه بغایت گرم شده باشد
اما در زمستان **آب بجز نتوان دیدن** در بعضی جایگاهها از زمین که
آب صافی جونی بر زمین سوزد حالی سنگ شود بر آنکه چیزی با او آمیخته
شود و اما آب شدن زمین خیلی نتوان کرد و بر کسانی که دعوی کیمیا
کنند است آنست که اجزاء او را بغایت خردی کنند بسوزن بر اینها و نیز
خورد او دهند بخدای که دانند بر بطریق آتش و یا اندا و گرمی حل کنند
چنانکه جمله آب شود و هیچ اجزاء از مینی نماند **سبب** بخم نباید
دانست که مرج از عناصر لطیفتر بود و زودتر کرد از حال کالی و لطیف
از بزد که قوام دهنی و بغایت تنگی بود و این از این عناصر لطیف
بوزد و برتر کرد از حال کال و کثیفند لطیف بود و لطیف از بوزده

سبک

قوام دهنی و بغایت و بستگی فراهم آمدن اجزاء او را کرد و آب را ۲۴۲
که در یک حد باشند از سردی و گرمی و لکن یکی لطیفتر بود از دیگری
چون در هوای سردی اینجی لطیفتر بود و زودتر فسرزد و اگر هر دو را
در افتاب بخی اینجی لطیفتر بود و زودتر گرم شود و آب گرم از آب سرد
لطیفتر بود چون سرد و در هوای سردی اینجی اگر جیخ سرد بود
حال خود سرد است لکن چون اینجی گرمست سرد شود سردی او بیشتر از
سردی آن بود که از شست خود سرد بود و از این قیل را در شهرها که
جیخ بوزد چون خواهند که آب را به هوای شب سرد کنند بیشتر از آنکه افتاب
خرد شود در افتاب نهند تا بیشتر گرم شود و بسبب گرمی لطیفتر
کردن آنکه چون هوای شب بر وزند سردتر از آن شود که افتاب
ندیده باشد و حاصل ترین حکما در اسلام **بسیار** علی سینا بوزده است
و او این معنی را بجهل در بعضی تصانیف خویش آورده است بر بورجان
که پایه تمام داشته است در هندسه و از این علوم بهره نداشتند
این سخن را اینک فخر نکرده است تشیع زدن که گفت بر خواجه بر علی که
او گفته است که آب گرم از آب سرد زودتر فسرزد و من که بورجانم دو
انا از یک آب یکی سرد و یکی گرم در هوای زمستان کشاده بکاشته ام
روی اینجی سرد بود بپخته شده بود و آن گرم هنوز گرمی نداشتند بود
و ندانسته است که خواجه بوعلی را مقصود این بوزده است بیاز گرم
که دو سرد که یکی لطیفتر بود و یاد و گرم که یکی لطیفتر بود سردی
و گرمی بیشتر از کثیفتر بزد و گرم و سرد در هوای سردی بغایت
چون سرد و سرد شوند سردی و جیخ بستر اینجی گرم بود سخت و بیشتر بود

چنانکه مثال میان کردیم و چون این حکم از راه حق کرده اند میان این
دو بزرگ سخن دیگر که این است بدین معنی گفتنیست که خواجه مظهر
اسفزاری که در این کار بود دست در پنج ماسخر میگویدیم رساله کرده است
پارسی و او هم چنین مردی بود دست که از هند سه بهره داشته است و در
علمای دیگر اتقانی نداشته است خویش را بیشتر با پیش اهل تحقیق پذیر رسالت
برهنه کرده است و بر شمر در خدایا که در اینجا است در از بود لکن بیکر دو
چیز اشارتی و در تا معلوم شود که این سخن از سر کشفیت میروید بر
علم نه از روی صاف اوله این کاینات و اثار تولد از بخار و دخا است
و این خواجه هنوز حقیقت بخار ندانسته است در اول کتاب میگوید
بخار متوسط است میان آب و میان هوا و این متوسط بود میان دو چیز
نه این بود و نه آن چه اگر هنوز طبیعت یکی در باقی بود پس خود از چیز
بود و اگر طبیعت هر دو در و کرد آمده بود پس هر یک بود از هر دو و نه
متوسط میان هر دو و چون متوسط میان دو چیز جز از هر دو باید
پس عنصری دیگر لازم این جز از این چهار گانه هر گاه که بخار متوسط
بود میان آب و هوا و دلیل بر این پنداشته است که بخار از طبیعت
حقیقتی بی شکسته است نسبت بخار در برف سخن گویند صریح گویند که هر گاه
اتفاقی افتد که بخاری باشد از آب گرم تولد کرده و بر بال برود و هوا
سرد رسد و برودت با فراط بر وی غالب شود و از بخار را بپنداند
پیش از آنکه آب شود و این دلیلست بر این پیش از بخار چیزی دیگر است
نه است آنکه بخار از آنکه شود سرما او را برف بندد پس چون لازم
آمد که بخار چیزی دیگر است جز از آب پیش او یا عنصری دیگر باید که

بود از این چهار گانه و نه چیزی است پیش از این که گفته است متوسط است 203
میان آب و هوا و یا مرکب بود از ایشان و هم چنین لغز متوسطا بر مرکب
دولت ندارد پس عنصری بخار بود مرکب از این و محالی این ظاهر است
پیش از تحقیق با رخدایا توفیق را است دیدن و راست است و راست
تقتل از انی دار و ما را از صاف و پندار باطل نگاه دار بر حقیقت با ارحم
الراحمین چون از این فصول فارغ شدیم در اینجا مقصود این رسالتست
سخن آغاز کنیم پارسی و نخست سخن در چیزها گوئیم که نه ترکیب حاصل اند
و از بر دو قسم اند یا چیزها اند که بر روی زمین و زیر زمین تولد کنند و یا
چیزهای که در زیر زمین تولد کنند این بر زیر زمین تولد کنند یا از بخار
تولد کنند و یا از دو بیشتر سخن دراز گوئیم که بر زیر زمین از بخار تولد
کنند و این را در دو باب بسیاریم بیاری جزو بخار یا **باب نخستین**
در ابر و نرم و باران و برف و تکرر و شب و باید دانستن
بخار بخاری بسوی بالا بر شود اگر اندک بود و گرمای هوای قوی بود
خود از بخار را تخلیص و حمله هوا شود و اگر از بخار بسیار بود و یا
هوای آن گرمی نبود که او را تخلیل تواند کرد پس از بخار هم چنین می ماند
و بسوی بالا بر میشود تا آنگاه که بذا از طبیعت رسد از هوا که سرد است
آنگاه چون سرمای از هوا بدو رسد سرد شود و سرمای از هوا پس
سخت شود از بخار را کشف تر کند و فراهم تر از و فرو جک از بخار نشسته
میغ بود و این فرو جک یا از بخار میغ است بخار است بخار بسبب سرمای
که بر وزند چنانکه اگر ناگاه در گرمای هوا که مایه حالی از این
بود کشف تر شود و بر ساز میغ نماید و این بخار را که بر زمین نزد یکدیگر نرم
بود

و اگر دور بود میغ نماید و اگر سرما از هوا سخت تر بود و بیشتر از آنکه
اجزاء از بخار فراهم تر آیند و قطرها بزرگ شود سرما بروزند و بخار
و فرو بارانند از فسرده برف بود و اگر بیشتر از اجزاء بخار فراهم آیند
قطرها بزرگ شوند پس سرما هوا که سرد است بروزند و فسراندند
از فسرده نگر بود اگر نزدیک بود بر زمین از بارها که فرو بارند هم بران
شکل بود که فسرده شده باشد و اگر دور تر بود از زمین چون فرو
زمین رسد بر دشته باشد بسبب حرکت از حرکت تبشیر و گرمی آید
و تبدیل گرمی آن راها که در شکل او بود بسوزده و گداخته شوند
و شکستند کرد شود و باشد که از بخار بسیار بود و از آن سوی بالانیک
حرکت نتواند کرد و بیشتر از آنکه بدان هوای سرد رسد فرو جکند و
باشد که بسیار و گران بود و لکن بسبب سرمای که بروزند گران و کثیف
شود و پیش از آنکه فراهم آید فرو جکند و این چنین جکیده را شب نم
خوانند و اگر سرمای که بروزند سخت تر بود از شب نم چون برین
تناید بود و بیشتر بسبب آنکه میغ از وجهی دیگر تواند بود و از آن
جهاز بود که هوای آن بخاری بر چیز خود سرد شود و بسبب سردی
کثیف شود و آب شود و فرو جکند بر وجهی از جبهه که گفته آمد
باب دوم اندر علامتها که در میغ و بخار پیدا آیند از
خون من ماه و گمان رنگ که آنرا قدس قزح خوانند و افتابکها و صورتها
چون عباها و نیزها که در میغ پیدا آیند و وقتی که روی افتاب بیج
پوشیده نبود چند مقدمه را بیشتر بیازید باید کرد تا حقیقت این
چیزها معلوم شود مقدمه نخستین بیاز انعکاس بصراست

و انعکاس

و انعکاس بصراست بر وجه مانند که با انعکاس بر روشنائی نتوان دانستن
زیرا که انعکاس بر چیز حقیقی نیست بلکه بر سبیل تقدیر و توهم فرا گرفته
شود از جهت آنکه در مقصود می که بیان خواهیم کرد از فرقی نیست با آن
حقیقت و میان این تقدیر که کرده خواهد شد اما انعکاس بر روشنائی
از بود که شعاع چشمی و شکر بر جسمی کشف افروخته افتاده باشد
باز کرد و بر جسمی دیگر کشف افتد که نهاد شر از بر جسم کشف میشود
میان بود که نهاد از چشم و شکر از و لکن در جهتی که مخالف جهت
روشن بود و لازم آید که از زاویه که از انعکاس حاصل شود هم
چند زاویه اتصال بود یعنی زاویه که از سیوستن شعاع بود برین
جسم کشف و این را بر طریق مثال شکل بعدی بیان کنیم **دایره گز**
افتاب یا **خط** **اب** شعاع افتاب یا **خط** **ج** از اجزای جسم کشف یا **خط** **د** در
جهتی از این **ج** **ط** خلاف از جهت که افتاب در روستن اجزاء از شعاع
افتاب **د** این **ج** **ط** باز کرد و بر جسم **د** افتاد هرگاه که عایدی نبود
میان او و میان این **د** پس اگر تقدیر کنیم که از شعاع **اب** خطی عمود
وار بر سطح **این** **ج** **ا** قایم شدی چون خط **سن** و از نقطه **ز** **خط**
ب میوندیم و هم چنین بر استقامت و راستی پس در سوی **این**
ب **ز** **م** و از خط **ده** یا **د** **ا** **نا** **جا** **را** **خط** **اب** که شعاع افتاب است و خط
ب **ز** **ا** **ویه** حاصل شود و هم چنین از خط **ب** **ج** که شعاع بازگشته است
و خط **ب** **ز** **ا** **ویه** دیگر میزاشود این **ب** **ز** **ا** **ویه** هر **این** **ویه** برابر
باشند و **زاویه** **اب** **ز** **ا** **ویه** اتصال شعاع **ده** **ج** **ز** **ا** **ویه**
انعکاس شعاع است و اگر خط شعاع خود عمود بود بر سطح **این** **ویه** **خط**

تعبیر

انعکاس شعاع هم بر آن خط بود
 چون انکاس روشنی معلوم شد
 انکاس بر سر هم برین سازستور
 باید کردن هرگاه که جسم سیاق
 یعنی فروخته در برابر بینه
 بود و خطی راست از میان آن خط
 چشم تو هم کنیم که بیرون رود
 جسم فروخته پیوند زو تقیر کنیم
 که ازین خط است برود و عمود وار

برای این فایم شود تا خارج خطی مر سوم شود بر سطح از این که فصل
 مشترک بود میان از سطح و میان سطح این و از خط که از جسم رفته انکاس
 شده ایم با این خط که بر سطح این مر سوم شد است بر رویه که پیدا شوند
 الرقاعه باشند انکاس بر سر هم باین بینه و الرقاعه نباشد تاخ از
 سو بینه بود بر این که کمتر از قائمه بود و چون از آن نقطه مشترکست
 میان این دو خط خطی دیگر تو هم کنیم که بیرون رود در خلاف جهت
 بینه و با این خط که بر سطح این است بر رویه هم چند زاویه پیش
 محیط شود هر از جسم کثیف که در راه این خط بود دینه شود و این
 چنین دین را انکاس بر سر گویند و در مثال چنان بود که کسی در این
 نکره از سطح بود و یا از هر دو سوی او و با او بر او بود
 چون برین شرف بود بینه و بدین طریق دینه شود که ما کنیم مقدمه
 دوم است که هر این که خرد بود شک آن چیزها چنانک باشد در پیدای

نیاید

نیاید اما لوز بر اینه میا شود چنانک اگر چیزی که بهار شود بود
 و لوز سیاه و یا سرخ بود بر اینه خرد لوزی بتوان دانست اما
 شکاش نموده نشود **مقدمه سه** ام است که اینه را از رنگی بود رنگ
 چیزها چنانک باشد نماید رنگی دیگر نماید اینجه میان رنگ از چیز
 و رنگ اینه چنانک که خرد را اینه میان به سپیدی کا فور نماید و نه
 بسبزی میان اینجه نماید میان سپیدی کا فور و سبزی میان و هم
 برین ساز رنگها دیگر **مقدمه چهارم** است که اگر در اینه بینه از زو
 حقیقت در اینه نیست که در اینه بودی یا نیستی که چون بینه جای بود
 از چیز را هم بر جای خوشتر دیند و اینه چنانک مثال او بود
 سالن بود و از جای خوشتر بینه و نه چیز است که اگر مثلاً درخت در اینه
 بینه و این بینه از آنجا که بجای دیگر شود درخت هم بر جای خوشتر
 بود از درخت که در اینه پیدا انده باشد هم بجای دیگر نماید و مع
 چیز که حقیقی بود بسبب جای که در اینه بینه جای بر خوشتر نکرده اند
 بر این در اینه نه حقیقی است بلکه خیالست و معنی خیال در این مقام از بود
 که صورت چیزی یا صورت چیزی دیگر بینه بند از آنکه از یک صورت
 در آن صورت دیگر بسته نه چنین بود که از مرد و سوز خود در چشم
 آینه باشند و لکن یکی بواسطه دیگری آنک در آن دیگر نگاشته شده
 باشد پس چنانکه را بینه را بینه هراج نسبت او باینه جز نسبت اینه بود
 بینه از چیز نیز دینه شود در اینه در اینه نگاشته اند و اگر چه
 چنان خیال افتد که در اینه نگاشته شد بسته بر سبب این که پیش
 از این نسبت شعاع بر سر از روی آینه منعکس شود بر رویه بر اینه

پیوستن شعاع و بر مخرج افتد از چیز دیده شود جز این معیاریات
 دانسته شد **بدانکه** خرمن ماه که بتاری هاله خوانند از آن بود که
 میخی ترو لطیف و تنگ میان بیننده و ماه و یا ستاره دیگر بود چنانکه ماه
 و یا از ستاره را بنوشند بسراج ازین میغ در برابر راست بود از ماه خود
 ماه را بنوشند و خیال ماه را درین اجزاء که در برابر می دیده شود اما
 از اجزاء که در برابر می راست نبود و هم چنین لطیف و تنگ باشند خیال
 ماه را بر یکی از ایشان بنمایند چنانکه پیشتر ازین از حقیقت خیال خبر دادیم
 و چون هر یکی از این اجزاء اینه خردست شکل ماه را نتواند نمودن لکن
 روشنی ماه را بنمایند پس روشنی در آن جمله اجزاء پیدا بودی انکه در ربع
 یک شکل ماه پیدا بود و چون اجزاء باشند که نسبت دفع و نفاذ هر یکی
 بیننده چون نسبت دیگری بود و هر یک شایستگی این نمودن و اینه بودن
 دارد اجزای شکافاله دایره نمایان و قومی پیدا شده اند که فاله
 از روشنی ماه است که بر میغ افتادست و میغ کردست و چون شعاع چشمی
 روشنی بر بال چشمی گردد بود بر اجزای چشم کرد افتد شعاع قطع گردد نماید
 و قومی دیگر کنند اند که افتاد از شعاع ماه بر میغ هم چون افتادن
 سنگیست در آب و شک نیست که اینجا که سنگ بر افتاده باشد مرکز
 دایره شود چنان موج وار هم چنین شعاع ماه چون بر میغ افتد
 دایره روشنی بر سبیل موج پیدا یزد و مرکز اینجا بود که مدینه شعاع
 بر و بود و از آن جهت میانه این دایره بدان روشنی بنماید که تعلیما اینه
 باشد از قوت مدینه شعاع و این نزد و رای باطلست زیرا که بعضی
 این هر دو رای است که هاله موجود است حقیقی در میغ و اگر چیز بودی

256 بیایستی که چون بیننده از جای خویش بر و داند و از جای دیگر بیند و از هاله
 برابر از و کشاده شدن میغ و بر باد دالت توان جست از اگر این هاله از
 همه سو بینا نیست شود دلیل بخور و کشاده شدن میغ بود اگر سبتر تر
 بود چنانکه ماه را بنوشند دلیل بار از بود و اگر از یک سو دریده شود
 دلیل یاد بود و **اما قوس قزح** انگاه بود که میخی باشد بغایت ترو
 اجزاء او مستوی و راست میخی باره بود از کوه که مرکز او زمین بود
 و باید که باران می بارد و یا بخاری باشد ترو خرد اجزاء میان از میغ
 و میان زمین و روی آفتاب باید که کشاده بود و نزدیک بود بر زمین اگر
 آفتاب بر میانه آسمان بود قوس قزح نتواند بود از این وجه دیگر
 که بر ازین بگوئیم چون حال بریز جمله باشد و کسی شست سوی آفتاب
 کند و در آن میغ و باران و بخار نکند از قطرها باران و اجزاء بخار هر
 یکی فروخته و میقل باشند و وضعشان چنان باشد که شعاع بر ازین
 بر او به متساوی با آفتاب منعکس شود بر سبیل تقدیر و هر یکی در نفس
 خویش اینه است خرد شکل آفتاب تواند نمودن اما الدانش بنماید و
 لوز نیز مرکب نماید از لوز اینه و روشنی آفتاب از میغ سرخند تر تر
 بود تاریکتر نماید پس لوزی میاید مرکب از روشنی و تاریکی و از آن
 جهت بر شکل کمان بود که از اجزاء شعاع بر سر ازین منعکس شود
 بر وضع باشند که اگر آفتاب بر قطب دایره سازند و دایره کنند
 از قدر ازین دایره که بر زمین افتد بر آن همه اجزاء که در کردی و ناچار
 باید که میخی برین صفت که گفتیم در پس باران و باد و بر آن اجزاء بخار
 بود و اگر نه بجز در این اجزاء بخار قوس قزح پیدا نیاید زیرا که هر یکی

ازین آینه شفاف کند یعنی بصیر دریشان گذر کند و انج از برایشان
 بود بینند و چون شفاف باشند و چیزی در برایشان نبود چون سیخ
 و یا کوه بصیر ازیشان منعکس نشود چنانکه بلور که اگر در هوا باشد از پیش
 چنانکه در بر آب و میج دیواری و چیزی که نیست نبوده آینه نشود و بصیر
 از او منعکس نکرد یعنی چیزی در او ننماید و اگر در بر آب و کشتی نبوده آینه
 آینه و از چیزها را بنماید و غالباً بود که این کار را سه لوز بود در سه
 پاره او یک پاره سرخی روشن و یک پاره سرخی گرفته که با سیاهی زنده
 از غوانی و در میان این هر دو لونی بود چون لوز کند نا و گاه گاهی بود که
 لوز زرد یا از اینخته بود و بعضی از حکما که ایشانرا مشاییر و شاکران
 پیش و از حکما از اسطاطالیر بوده اند در علت این لوز سخن گفته اند
 جز از این سه لوز باشند از پاره که سرخ بود گفتند از این بود که بافتاب
 نزدیکتر بود و روشن تر نماید و چون روشن تر باشد بیشتر با سیاهی
 دیده شود از روشن و سیاهی رنگ سرخی تولد کند و از پاره که رنگ از
 غوانیست گفتند که از افتاب دور تر بود و روشن تر بود و تاریکی
 پیش بر سیاهی نزدیکتر بود و در میانه لونی بود میان سرخی و غوانی
 بر لوز کرائی یعنی لوز کندای از این سبب در میان این هر دو لوز
 حاصل میشود و اگر چنین بودی که ایشان گفته اند بایستی که میان
 سرخ و از غوانی لوز کرائی بودی زیرا که لوز کرائی از ترکیب
 زردی و نیلی بود نه از ترکیب سرخ و از غوانی و از لوز ترکیب زرد و از
 غوانی حاصل میشود بایستی که انگاه بودی که لوز زردی حاصل بود
 و گاه بود که این زردی نبود و لوز کرائی باشد و این قوس قزح بسبب

در هوای کر مابه بتواند یزدن چون هوای کر مابه نیک تر بود و بعکس
 روشنی جراع با از بخار و هوا دیده شود و **حواجه بو علی سینا** حکایت کند
 که من در هوا کر مابه این قوس قزح دیدم نه بر سبیل خیال بود بلکه
 لونیهای او بحقیقت بر یک جای معین او فتاده بود از دیوار کر مابه و اگر
 بیننده از جای خوشتر بجای دیگر نقل میکرد از لونها هم چنان بر جای
 خوشتر می ماند و این را سبیل بود و آینه است که روشنی شمع بر آب کینه
 کر مابه او فتاده بود و بعکس یا دیواری که لوز داشت است و فتاده
 بر از انجا دیگر پاره از لوز یا دیواری دیگر که از لوز نداشته است
 عکس کرده و این چنین عکس که از چیزی ملون باز کرد در سبب روشنی
 پای دار و حق می بود نه خیال چنانکه از چیزی افروخته رنگین در افتاب
 نه چنانکه عکس روشنی او با دیواری افتاد از دیوار بر کمال چیز شود
 و از رنگ بر یک جای قرار گیرد و این که ببرد در بیننده بجای دیگر دانند و هم
حواجه بو علی حکایت کند که وقتی بران کوه بودم که در میان طوس و
 باورداشته از لونی بلند شده اجاکه من بودم آسمان لتهاده بود و در
 زیر من انجا که نیمه کوه بود رفی بودم و بسیار ابر و افتاب در میانه
 آسمان بود چون رفی رفی نگاه می کردم دایره تمام پیدا بود بر رفی
 بلون قوس قزح و هر چند از کوه بریر تر می رفتم از دایره لونه لونه
 می شد تا چون رفی رسیدیم بسیار دایره پیدا شد و اما افتاب که
 بتازی شمس است گویند انگاه بودند که بزرگ افتابها را می بیند
 نیاهم پیوسته و افروخته چنانکه اینکی را بشایند یا خود روشنی افتاب را
 بیند و چنانچه چیزی کشید روشنی را پیدا یزد و یا بر سبیل نمودن

در اینه بود شکل و لوزی آفتاب نماید بر طریق انعام بر سر اما صورتها
 که بر سنان نیزها خورد و اعضاها باشند و بتاری انرا نیاز که بعضی خوانند
 انگاه بودند که هم نزدیک آفتاب میفهای بودند که نمودن قوس قزح را
 بشایند و لوزی نیزها و اعضاها هم چون لوز قوس قزح باشد لکن
 همان شکل نباشند راست نمایند و سبب استیشاز یا از بزرگ بارها
 باشد خورد از دایره ها بر راز و جنبه بارها راست نمایند اگر چه بحقیقت
 نه راست باشند خاصه که هر باره که بر یکی دیگر بود و میغ دیگر بود و یا
 از بود که نه از ان میغها بنسبت با جایگاه بینند جناز بود که اگر
 کوز و کرد باشند راست نمایند و این صورتها بیشتر با موداد شبانه
 باشند چون آفتاب نیز دیگر افق بود و برآمدن باران را الت کنند زیرا که
 بود از ایشان انگاه بود که بخار تر و بسیار در هوا بود بسیار از قسم که بر بزر
 زمین از دوز تولد کند و این قسم در سه باب یاد کنیم **باب نخستین در رعد
 و برق و ساعقه** بیشتر از این میان کردیم که بخار دیگر رسته دود دیگر
 بخار خالص و دوز خالص که بود بیشتر بهم آمیخته باشند چون بخار
 دوز امیز از دوی زمین برخیزد و قصد بالا کند و سرما که جناز
 کنیم بپزد و میغ شود و دوز در میانه از میغ بماند تا هم جناز
 گرم و یا سرد شود اگر گرم بماند قصد بالا کند و میغ را بدر اندو
 و از ان در را نیندازد از رعد خیزد و اگر سرد شود کراش شود و قصد
 کند و هم چنین میغ را بدر اندو از رعد خیزد و از سختی در اندون
 اندر فروزد و برق خیزد و رعد و برق هر دو بهم باشند لکن برق را
 بیشتر بینند زیرا که دین را برابری از جنس که بینند یا بینند تمام

بود اما شنیدن را حاجت آید بر سید ز آواز باد و شروا و از موج زد
 هوا بود از حرکتی بنمیر و دتا این موج بکوشش میزد شنیده نشود
 و رسیدن موج بکوشش حرکتی بود و حرکت از مانی باید بفر از این سبب
 رعد را بزمانی بسرازدیدن برق شنود چنانکه اگر دازی جامه
 بر سندان کسی که از دوز بود و حال جامه بر سندان دوز بینند و تا
 زمانی که بشته آواز از زخم بوی رسد و اگر این دوز که از میغ بیرون
 جهز گیر از بود و بسیار و سخت سوزان شده بود بسوی زمین رسد
 ساعتی بود و بر هر ج افند بسوزانند و بسیار بود که از هزار بار
 در یک از دوز و جوبه اسبب ترسند و بسیار بود که کوه را بشافند
 و بسیار بود که بدو یا فرو شود و جانورانی را که در زیر آب باشند بسوزانند
 و باشد که زور را در صره بگذارد و صره را نسوزد **باب دوم در ستار**
 که شب بر نیزند و بتاری هم شب که سوزان و هم کواکب متفکته و در
 علامتها که شب در هوا پیدا ایند چون آتش روشن و سرخ و علامتها
 سیاه چون دوزی بسوی بالا برود و هیچ شهاب بر زمین و هم چنین
 دوز تا بنزدیک آتش زیر رسد اگر ماده اول از میز بسته نشاء باشد
 را از دوز جری از دوز که آتش در و گیرد و جمله اجزاء او آتش شود و بر
 زمین رسد و در آن چیز مایه دوز بود گرفته شود و جمله آتش گردد
 و هر چه پیرامون از باشد بسوزانند و این هم جناز بود که اگر چراغی فرو
 نشاند و در زیر چراغی دیگر را انداخته از دوز که از رعد خیزد بدان
 چراغ رسد حال آتش در از دوز گیرد و بعکس باز کرد و چراغ فرو
 نشاند را دیگر باره بر افروزانند و اگر ماده آواز زمین بسته شود

و لطیف و تنگ بود و چون بوزن از آتش صرف است آتش در او گیرد و جمله
اجزای او آتش شود و دودی از او برود و چون آتش صرف شود و دودی از او
نشود بنده اند که ببرد و نه چنان باشد بلکه یکبارگی آتش حقیقی شده باشد
و اگر لطیف نبود و چون در او گیرد و برتر مستحیل شود و باشد که چون آتش
در او گیرد چون ستاره و دودش بدیداید و بزرگی و خردی و گردی و درازی
و اختلاف اجزای آتش بر وفق مادت و بود اگر ماد آتش بر و کمتر بود و آتش در
جمله گیرد بزرگتر نماید و اگر کمتر بود خردتر نماید و باشد که در از او بوزد
و بیشتر از او بوزد که در او برافتنه بود و بجایگاه رسیده از آتش که آتش کرد
از بوزده موافقت فاکس این و در نیز کرد از شود و باشد ماده
این علامت جای بار یکتر بود و جای سبتر بود و چون آتش در او گیرد چنان
نماید که ستاره ایست در دراز و این را بتاریخ و الذوابه گویند
و باشد که این و در سخت کثیف و غلیظ بود و چون آتش در او گیرد سرخ
نماید بسیار آتش و باشد که از این غلیظتر بود و بسیار آتش سیاه
نماید و چنان نماید که سوراخ است **باب سوم در بارها و دله باها در**
تشریح خویش چنان هوا است و اگر کسی گویند که باک هوای جنبه است خطا بود
و لسان که از تحقیق این خبر ندارند بنده اند که خود چنین باشد لغت
هوا جنبه است یا بنده اند که فرق نیست میان هر دو سخن و نه چنین
است که فرق بسیار است میان این هر دو و کسانی که از عام منطبق به عام
ترا و در انشاهاست خبر دارند این فرق را نتوانند یافت و این
مختصر بیان این فرق نکند **اما توله** باز از دودی بود که از چیزها
خساج و ز امیز و خال و اخ از ایشان مرگ باشد برخیزد و دود نه همه

از جسمی سیاه فام بود که از چیزها که با آتش سوخته شوند برخیزد
باک هر اجزای خالی که بسبب حرارتی که بود خواه حرارت آتش یا از خواه
حرارت شعاع افتاب و از جسمی خالی جدا شود و قصد بالکت از دودی
بود و تولد باز از دودی بود و وجه بود یکی بیشتر و یکی کمتر از وجه که
بیشتر بود است که چون دودی برخیزد و بسوی بالا بر شود و طبقه
هوای سردی که سرد است و است که سرد شود و گرمی او چنان بود که
با سردی آن هوا مقاوم نتواند کرد و چون سرد شد گرازش شود
و قصد بسوی زیر کنند پس از حرکت کرد از او بسوی زیر جنبش هوا
پیدا آید و این در تفسیر خویش باز بود و رواست که با سردی از هوا مقاوم
گردد و سرد نشود و از او بگذرد و باز هوا جنبیده است که جنبش موافقت
فاکتس پس جنبش از هوا این و در از بر خیزد و باز کرد از چنانا که اگر
کسی از آری در دست گیرد و بپیرای خویش میگردد اندک اندکی سخت
الرسانی و یا تیری رودی اندازند و او بود که جنبش از آری از تیر را
دفع کند و در خلاف جهت از تشریح حرکت در هدیه در جهت گردش
از آری این و در نیز چون حرکت هوای خالی باز کرد و واجب نیست که جهت
حرکتش جهت حرکت هوا بود یا حرکتش هم کرد بود بلکه او بود که بسوی
دیگر حرکت کند چنانا که تیرگی حرکتش اگر چه بسبب حرکت از آری بود لکن
واجب نیست که هم چنان که در از بود که از آری بلکه یا با تیر چهار و یا بسوی
دیگر بزد و راب بود از دودی نیز که بسبب با دست هم چیز رواست که
حرکت است بسوی زیر کنند و رواست که بسوی دیگر بزد و راب حرکت
حرکت کند از این جهت که در بیشتر احوال سبب جنبش باز بود

اما از وجهی که کمتر اتفاق افتد که سبب درخت است که این درختها پیش
 از آنکه هوای بالائی بریزد از آن رسد و پس از آن نیز که هوای سرد رسد
 بسوی از سو بها میآیند و هوای در جنبش از آن سبب میباشند یا از آن
 جهت بود که ابتدا بر خاستنشان در منفذی و راه لژی و شتر و پیچیده
 بود و یا بازهای دیگر یا نشان میروند و یا نشان را باز میدهند یا هم از
 آنجا که ایشان به خواسته اند و یا از منفذی و نادر تر نیز یا از بوز که
 واسطه دوزی هوا خود در جنبش اند سبب که م نشان شتر شجاع افتاد
 و چون گرم شود متعادل شود و حجم زیاد میکند و از هم نشاده تر شود
 و از همه جنبش توان بود و لکن این جنبش بود آهسته و دیر باذکی از آن
 بتازی و بعه گویند و از بادی بود که بر خویشتن میگردد و جزو منافذ
 و بیشتر تولدش از بازهای بود که از سوی بال باز گردند و در راه بیغی
 رسند و از بیغ را بدفع و زخم خویش بر بیغ افتند پس از آن هیچ کردنی
 در ایشان بدید آید پس هم چنان کرد از زمین رسند و باشند که منفذ
 و راه لژی بر خاستنشان خود پیچیده بوده باشند پس از آن سبب نیز
 بیای که نشان شود چنانکه موی جعد که گاه بود که بسبب حرارت
 مزاج بود چنانکه موی را که فرا التشر داری بر هم پیچد و جعد شود
 و گاه بود که مزاج سرد بود و موی جعد و از سبب پیچیدگی مسام
 و منافذ تر بود که تولد موی در آن منفذ بوده باشند و باشند
 و بعه از آن بود که ماده باز بر خمی سخت از بال نیز بر آید و در میان
 سختی و از چنانکه از زمین باز چند بسوی دیگر میآید و هم از سوی
 بال در آید و هر دو بر هم پیچند و از پیچیدگی ایشان بر هم حرکتی کرد

بدین آید

بدین آید و باشند که دو باز سخت از دو سوی مختلف فراهم رسند و بر هم
 پیچند و بعه بدین آید و از بعه باشند بسختی چنان بود که کشتی را
 از روی دریاد در بایند و هم چنین کرد از بسوی بر در باشند که باره از
 سیغ در از در راه گذرا و آید پس بعه پیرامن او در آید و در اثر در رفتن
 چنان نمایند که از دهای در هوای برزد و **اصول یا ازها چهارند** باز
 سیاه و باد در بور و باد شمال و باد جنوب و سیاه از سوی شرق
 آید و در بور از بوز که از سوی مغرب آید و شمال از بوز که از سوی
 قطب شمالی آید و جنوب بوز که از سوی قطب جنوبی آید لکن هر یکی
 از این چهار اصل سه قسم شوند و الاقسام مشرق یکی از مشرق است
 جزو افتاب نقطه از دو نقطه اعتدال رسد یعنی بر حمار و میز از آنجا
 بدید آید و این را مشرق اعتدال خوانند دوم آنست که جزو افتاب از
 نقطه سرطان رسد از طالع کند و این را مشرق تابستان خوانند
 سه ام آنست که جزو افتاب باول نقطه جدی بود از طالع کند و این را
 مشرق زمستان گویند و بحقیقت مشرق پیش از آنکه بر روز از سال
 افتاب از مشرقی دیگر بر آید لکن جزو مشرق بسیار بود و از آنجا که طرف
 دارند و میانه و هم چنین و فار بعه اند مغرب اعتدال و مغرب
 تابستان و مغرب زمستان و هم چنین سه نقطه است از سوی شمال
 که از هر نقطه که باز چندان باز باشد از شمال بود و یا نقطه بر پیشگاه دایره
 نصف النهار و دایره افق است از سوی قطب شمالی دوم نقطه تقاطع
 گاه دایره است موازی دایره نصف النهار که مماس بر دایره دایره
 الظهور شود یا از دایره افق از جانب مشرق شمال سه نقطه تقاطع

گاه دایره است هم چنین موازی دایره نصف النهار که مماس بر دایره
 دایره القوس بود با افق از جانب مغرب شمالی و از جانب جنوبی در مقابل
 هر نقطه از این نقطه بود پس با دایره دایره قسم شوند سه
 شمال و سه جنوب و سه مساوی و دور و غرب این هشتا نه را که نه از
 نقطه مشرق امتداد و نقطه مغرب امتداد و نقطه شمال و نقطه جنوب
 بهند که با خوانند و با دایره شمال از همه با دایره سرد تر بود زیرا که در جانب
 شمال این ربع معمر برز و سرما بسیار است پس از این جهت سرد بود
 و با جنوب بر میانها گرم و سوخته لذر کنند از این سبب گرم بود و نیز
 تر و غنی باشد زیرا که بر دریاها لذر کنند و صبا و دیور معتدل بود لکن
 صبا از غنوت مافوق تر بود زیرا که در جانب مغرب دریا است و چون
 دیور بمادند بر دریا لذر کرده بود **اما** بر دریا لذر نکند و نیز
 مشرق از مغرب گرم تر است پس از این جهت صبا گرم و خشک تر بود از دیور
 میان از قسم که در زیر و روی زمین تولد کنند از جنسهای که ترکیب ندارند
 این دو با است **باب نخست در ایما و جاشها و کارها و زها و زها**
 بیاید دانستن که هیچ جایگاه از جهان خالی نیست از جسم و خلا محالست
 جز آنکه بر هر از قطعی در اول این علم درست کرده اند و در میان زمینها
 و منافذ و مسام بسیار است و در این شکافها یا آب بود یا هوا جزو جسم دیگر
 نبود زیرا که از جسم خالی نتواند بود جز از هوا بسبب این اسباب
 حرکتی حرا از دشارتوان که در سرد شود و آب شود و در آب بود که مددیابد
 پیای و در این جایگاه نکند و از بسیاری و حرکت زمین را بشکافند و بیرون
 آید و در آب بود که هم چنین در زمین بماند پس مرجع جز از دریا است از انواع

211
 ایماله بر روی زمین و زیر زمین اندازین سبب تولد کنند **اما** چشمها
 در از انخارهای بسیار خیزد که زمین را بقوت حرکت دفع کرد و شکافند
 پس بوسیله ماده آوینا می رسد و صواره و از این بود و اما چشمها
 ایستاده از انخارهای بود که پیش از این وقت ندارد که زمین را بشکافند اما
 از روی او مددی که باشد بدان قوت نبود که پیشتر را دفع تواند کرد
 و اما از چشمها و کارها هم از این بود لکن قوت ندارد که خود بر روی
 زمین نتواند اندازد و زمین را بشکافتن بر بصوت و یاری آدمی حاجت آید
 تا خاک از روی او دور کند و مسافت و راه ظاهر شدن بر کوتاه کند از این
 از این قبیل چند گاه در یکدیگر کشاده کنند تا ایما و جاشها بدر یکدیگر
 شوند و از این بشیبدند تا بر روی زمین ظاهر گردد و از این کار نیز گویند
اما از انخارها تولد کنند که مایه های بسیار دارند و لکن از مایه ها
 بیاید بای نبوند پراکنده و پوشیده بوند و زمین شست بود و نفوذ سخت
 حاجت دارد تا زمین را بشکافند **باب دوم** اگر از انخارها که زیر
 زمین تولد کنند هیچ سرما بر و ترند تا سرد شود و آب سرد شود و
 این بسیار بود با آنکه ما تحلیل نپذیرد و روی زمین سخت بود و منافذ و
 مسام ندارد جز این بخار بسبب گرمی قصد بال کنند و برخویند و بخند
 و بسبب سختی زمین از شکافها و جاشها و منافذها بیرون نتوانند آمدن
 و آب بود که قوت او بدان حد بود که روی زمین را بشکافد و در آب بود که
 این شکافته شدن بر شهری بود از شهر را نثار سار کنند و در آب بود که
 در زیر زمین بسیار کشادگی بود جز از انخار بدان قوت بود که روی زمین را
 بشکافند جمله زمین که در بیرون از شکافتن بود در از کوهها و کشادگیها

تسبی

فرو شود که در زیر زمین بود و زلزله بیشتر از بخاری بود و در امیز که
 در زیر زمین بود کند و در او بود که کوی بود در زیر زمین چون سردی و غاری
 و بال و سقف آن بود نسبت بود فرو افتد و هوای را که در آن بود سحر بخیزاند
 بر آن هوا قصد اله کند و در آن زمین را که بر زیر بود بخیزاند و در او
 بود که جایگاه دیگر زلزله آید و باره از کوه جدا شود و بر خمی سخت بر
 زمین آید از زمین را که در آن چند فرسنگ بود بلرزانند و در آنج خراستیم
 لغت در این قسم از عناصر که بطریق استیالت بودند به طریق ترکیب شده
 آغاز کنیم سخن بنویسند باری تعالی در آن قسم که ترکیب حاصل شود و این
 قسم در پنج باب چهارم و بیشتر فضا برین بابها تقسیم کنیم **فصل**
 بناید دانستن که این چهار عنصر چون با یکدیگر گرد آیند تواند بود که
 در یکدیگر اثر کنند اینج کرم بود از سردی اینج سرد بود که کند و سرد
 از گرمی اینج کرم بود که کند و هم چنین تر از خشکی خشک کم کند و خشک از تر
 تر کم کند و این اثر کردن ایشان در یکدیگر و او بود که بخدی رسد میانه
 در گرمی و سردی و تری و خشکی چنانکه در همه اجزای از یک جسم مرتب
 از این اصلا مانتد یکدیگر بود و این چند میانه را خوانند و او بود که
 اثر نکند در یکدیگر و یا اگر کند بخدی نرسد که اثر کردن ایشان که
 یعمیت میانه کیفیتها شان حاصل شود و اما اگر اثر کردنشان بخدی مزاج
 رسد و او بود که از این مزاج هیچ خاصیتی دیگر متولد نشود جز نفس
 مزاج و در او بود که جز مزاج حالتی دیگر و خاصیتی حاصل نشود و این
 حالت و خاصیت و او بود که نه چیزی بود که از فعلی و اثری تواند بود
 در چیزی چون کونی و مشکای و او بود که فعلی و یا پذیرفتن فعلی اثرات

212
 انفعال که مندا از این خاصیت متولد شود و از این قسم که از فعلی حاصل شود
 یا فعلی بونا کون بود نه بر یک نفس است و این را قوت نفسانی خوانند و او
 کون نبود بلکه بر نفسی است بود و این را قوت طبیعی خوانند و قوی این
 قسم را علی الخصوص خاصیت خوانند و مثالش چنانکه قوت سنگ بغافل
 بر کشیدن آهن و قوت کبریا بر بودن ماه و قوت زهر بر جگانه ز چشم
 آدم و قوت ستمو نیا بر اسما و قوت جرب فای و اینها بر سوزند
 از سرعت و اما **قوت نفسانی** یا چنان بود که فعلش بخراست بود و از قوت
 جانور است و یا می خواست بود و از قوت نباتات است و چون در ترتیب
 گویند که فلان در او این فعل بدر خورشید کند و شروع خورشید میکند
 مراد از این کوه را این خاصیت خوانند که ما بیان کردیم و فرق نیست این
 مقام میان خاصیت و میان نوع و فصل اگر جای دیگر در عالم منطبق
 فرست میان این الفاظ و چون گویند که فلان در او این فعل یکفیت خورشید
 میکند مراد از بود که این فعل بسبب عنصری میکند که از او مرتبست
 و یا بسبب مزاج و این جسمها که مزاج دارند و او بود که با دل مزاجی در
 عناصر افتد حاصل شده باشند و در او بود که از دو مزاج حاصل شوند
 چنانکه در بیشتر سیما با مزاجی افتد از عناصر و هم چنین گویند که در
 مزاجی افتد نگاه از ترکیب سیما بود که در او میخته شد و ایشان را
 یکدیگر از حاصل شود چنانکه میسر از این بیان کنیم و در او بود که بسوم
 مزاج و چهارم مزاج حاجت آید تا از خاصیت که از آن چیز تواند بود
 حاصل شود چنانکه تریا که از مزاج دارد و با یکدیگر خاصیت پیدا
 شود و هر یک از آن در او و او بود که از مرلباتی دیگر مرکب شده باشند

تا انگاه که بیسایط و عناحر رسد باین نخستین در **خسوسه** ها
 بیشتر میان تولد سنگ کنیم انگاه بیان سبب کوه ها که سنگها بزرگ و
 بسیار است تولد سنگ از دو وجه بود یکی بر سبیل انکاب و خاک هم
 اینجته شوند و کار شود جز از کار دو سته و لزوج بود و در می افتد و در
 انر کنند مدها در از سنگ شود چنانکه گرمی اثر که چار است لند چون
 سنگ و خشت بخته هم سنگ است و لکن سنگ است نسبت الی اثر بیشتر و اند
 سخت شود جز سنگ و وجه **دوم** در تولد سنگ است که در بعضی جا
 جایگاهها از زمین از سنگ شود تا هم چنان آب بعینه و یا چیزی از کوه
 خال در بر آب می نشیند بر روی راه گذر آب و بتدریج در و ز کار سنگ
 می شود و بسیار جایگاهها هستند در زمین که از بالای فرو می چکد بر سر
 تنگی محصور است که از آب را بیشتر از انکه بران جایگاه چکد بستانند
 میوه سنگ نشود و چون بران جایگاه چکد سنگ شود بر سر معلوم باشد
 که از جایگاه را خاصیتی است در سنگ کرد انداز آب و چنانکه بجز
 سرما آب و است که بفسرد و سخت شود و آب باشد که جایگاههای را بر روی
 بود غریبه که آب را چنان خشک کند که سنگ شود و در آب بود که چیزی
 از اجزاء خاک از موضع با آب می آمیزد و از آمیزش ایشان سنگ تولد
 میکند چنانکه خاک تولد کند از گرد آمدن بعضی اجزاء خاک سوخته با آب
 گرم لکن مثلا از سنگ شست تر بود و بعضی خاک هست که بغایت سخت بود
 محبوس سنگ در جمله چون می شاید که آب صورت خویش بگذارد و هوا
 شود در آب بود که صورت خویش بگذارد و سنگ شود که دوری آب از
 هوا بیشتر از دوری او نیست از سنگ زیرا که طبع آب سرد و تر است و طبع هوا

گرم و تر و طبع زمین سرد و خشک بر آب است تیزی یا هوامانند و در کره
 و سردی خلاف در از نا از و سردی یا زمین مانند و تیزی و خشکی خلاف
 دارد با و چون می شاید که هوا کرد در با انک بصفی مانده است و بصفی
 مخالف و مکانه و اگر آنجک است کنند که در بعضی جایگاهها جانوران و
 نبات سنگ گشته است و است است هم بدین طریق باشد که از جایگاه را
 حق تعالی قوتی معدوم کرده است که از و جنبه اثر تولد کند که هر چه آب
 بود و یا از آب بود در از بوقت سنگ شود و یا از قوت در زمین بود
 سبب لرزه و یا فروز زمین از قوت لرزه و زمین از و هر چه باشد سنگ
 کند و این از جمله حکمت و مساعی افرینش بود و بالاسانی را که شریک باشند
 و در عیان و یا فرمانی میامبر از و لیر شده باز قوت منخ گشته اند
 چنانکه بر از ایشان باشند و خواسته بود و در کتاب شناس
 حکایت میکنند که من و قتی بر کوهی بودم که بنزد یک جاجر مستند کرده از سنگ
 بصورت گرد نه ناز بر زده و میان تند کرده و نازها بر آورده دیدم و بر
 بیشتر خطها چنانکه بر پشت ناز بود از نشان سوز و توانستند بیدار بقلبه
 ناز می نمود که ناز بوده است و هم بدین سبب که لغتیم من شده و سنگ را
 در هوا تولد هم تواند بود از دوری که اجزاء زمینی در و غالب بود بغایت
 گرم شده باشد و بخار اینجته بود و یا قتها بود چون سرما بر وزند فرو رود
 و سرد و خشک شود و در **و آب بود** که در میان حاعقها جنبه مناها باز دو
 نیز جنبه های جز از هر و میر و بر شکای بیان بر اند و نیز بود سرب
 الی نشیده و در کیلان و درستان هم جنبه از این جنبه افتد و چون بر زمین
 این فرو شود و حواجه بر و گفته است که وقتی خواستم که از این مکانها

گذاخته نشد اما پیوسته دودی از وجنای می شد که با ستری می زد
 تا آنگاه که خاکستر از او ماند و **هم حراجی** حکایت کرده است
 در روز کار او در کوزه کنان باره الهرازیفتاد سند پنجاه مریوز بر
 سنان آنها را در سرخ رسم نشسته و خواستند که باره از وجنای کنند
 میج چیز بر و کار نمی کرد از سنان اهلی و بولاده جوز سبب تولد سند
 معلوم شد سبب بلوغها بلند از بوز که نیکبارگی بسیار حاصل شود از
 امیزش آب و خال و گرمای عظم که بزرگ شوند و او را سخت کند و اما
 بتدریج و روز کار او که حاصل میشود و بیلد بگری می شوند و گرمای
 بیانی در او اثر میکند و سبب بلند می گویند و چیز تواند بود از
 اندک و ابود که زلزله است باشد و باره از زمین بسته کرده و باره را بلند
 کرده و از آگاه از باره که بلند تر بود بدین سبب گفته کوه شده باشد
 و **و اما باشد** با ذرها در روز کارها بسیار از جای بتدریج خالی برداشت
 باشند یا رو ذرها بر جای بقیه بوند و خال از زمین را می بردند و آله
 خال بر گرفته بود کوه شده باشد و اینجا که بر نرفته بود بلند مانده
 و بر روز کار در از کوه شده و **و او بود** اینجا که اکنون آباد است از زمین
 و جانور و نبات می تواند بود از بر و در روز کارها گذشته دریا بوده باشد
 و از زمین را دریا سبب اختلاط حرکت آب یعنی کوه شده باشد و بعضی بلند
 مانده جوز دریا از زمین ربع خوبیل کرده بوز داغ از بر دریا بلند تر و بال
 شخ بزرده است و روز کارها که افتاب در وی تابانست سنان که شاه است
 و از آن است که در میان برخی از سنگها جوز بشکنند استخوان و صدف توان
 یافتن و از آن بود که در دریا این استخوانها و صدفها با گل اخته شده اند

در از

جوز آب

ان
 جوز آب از سر کل جای دیگر تحویل کرده بود و از محل یافتن خنایند
 استخوان هم جناز در میان مانده باشد و بعضی از کوهها جناز است که
 طبقه طبقه و توتو بود و سبب است که آب برای بارفته بود و کار شخ
 از آن آب باقی مانده و دیگر باره هم جنین در کل از آن دیگر باقی مانده
 باشد و هر یکی تنهای توی بسته و بتدریج سندی سندی است
 بار و هم در میان چیزهای که از معدن خیزد **بوجدی کل اقسام**
 خیزها معدنی چهار قسمند زیرا که ترکیب و مزاج جسمها معدنی یا شست
 بود یا محکم یا رخ ترکیب محکم بود و یا سبک پذیر و جوز زر و سیم و غیره
 و معنی خایسک پذیر قتر از بود که جوز خایسک تر و زنی بشکند و خکذ
 و یا خایسک پذیر جوز یا قوت و لعل و آخ ترکیبش شست بود یا جفا
 بود که ترکی او را از هم ببرد و تحلیل کند یا سانی جوز نک و شد زر
 و نوساد و یا جناز بود که تیزی و نداشتن اساز محلول شود از جهت
 روغنی که در کوه و طبیعت او بود و جوز کبریت و زرنیخ و سیماب و چیزهای
 خایسک پذیرند همه را بتوان گذاختن و اگر چه خیلانی بود لکن حیاتی
 اساز بود و آخ خایسک پذیر در بطریق معمولی است و در سانی است و گذاختن
 گذاخته نشود و اصل همه چیزها که خایسک پذیرند سیماب است چنانکه
 پیدا شود و یا چونکی تولد هر قسمی از این چهار ماده بسیار که هم بابت سیماب
 و بسیار تولد کرد و **و زر و سیماب** از این قسم است
 و هر تولد از این بود یا خال و هوامی سرشته شده باشد یا سید حرارتی
 قوی که خنکی و امیزشی تمام در و حاصل کرده باشد یا جوز روغنی گشت
 بود و پس سبب سرمای که بر روزند بسته شود و یا سیماب بلندی بود

اینخته با خاکی لطیف که اندک مایه طبع گوگرد گرفته بود اینخته سخت
 تمام چنانکه هیچ روی از او پیدا نبود مگر این خاک و سیوست بود و
 الر و باره از او برسد از سیوسته کشاده شود و هر دو یکی شوند و از
 سیوسته جمله ظاهر ایشان در آید و از جو قطره آب بود که خاک خر داشتند
 و او بود که هم چنان کرد مانند اجزاء خاک لطیف کرد و در آید و باقی
 در میان این اجزاء ماند و الر و قطره جنین فراهم رسد و او بود که این غلاف
 خاکی ایشان دریده شود و هر پاره آب یا یکدیگر یکی شوند و از خاک همچنان
 کرد ایشان در آید و سبیدی او بسبب پاکی و صفای از آب بود و بسبب
 لطیفی از خاک گوگرد طبع اینخته با اندکی هوا و سیما بدای روی گوگرد
 در از نیز بتواز بستن **باب شماره در بیان تولد از خاک و نوشاد و**
از سر و آب این سر است که از تولد از آب بود که اجزای زمینی سوخته خشک
 تلخ طعم باوی اینخته شود و نیز میماند که اگر با فراط بود تلخ شود پس
 جز بر نیز وجه بود از شوری تلخی نرسد اما نوشاد در و پاز هر هم از جنس
 نک است لکن آتش در نوشاد بیشتر از زمینی است و از نیز سبب جوهر اعداد
 او را با آتش متعدد گند جمله متعدد شود و هیچ کلش از باقی نماند و توان
 گفت که او ابی است که دودی گرم لطیف بغایت و بسیار آتش با او اینخته شده
 است و سبب خشکی بسته شده و از آنست که زود با یکدخته شود و او
 انواع زکهار ترکیب هم از ابی بود که اجزاء سوخته زمینی با او اینخته
 شوند لکن این نیز میسر شستنی محکم بحراری زیادتر که در آن دود لطافت
 که با از آب اینخته شد است طبع و غرض کینزد و کذاخته شود پس در آن
 هم طبع نماند و هم طبع کبریت و هم طبع سنگ از آن روی که اب اجزاء

215 زمینی سوخته اینخته شد است نمک بود و از آن روی که حرارت این اب و
 زمینی را با یکدیگر نفی تمام داد است و بطبع و غرض رسانیده گوگرد طبع بود
 و از آن روی که از اب و خاک حرارت افتاب بسته شد است نزدیکی بغایت سختی
 سنگ بود و اختلاف زکهار و دود نیز بسبب اختلاف معدن بود و هر آن در معادن
 او قوت این بیشتر بود و سرخی و زردی بر و غالب تر و هر آن در معدن
 بیشتر سبزی بر و غالب تر است و از نیز سبب صحاب منوعت کیمیا زکهار از لادن
 باونی توانند کرد و این نیز **باب پنجم در بیان حیرهاره خاکسنگها میروند**
 و بتازی منطوقات خوانند ساز و فلزات نیز گویند و از هفت کوه هر است
 درست و سیم و مس و از نیز و سرب و آهن و خار زمینی اصل و ماه
 منطوقات کوهی ابی است که با کوهی خاکی این نیز میسخت گند چنانکه از یکدیگر
 جدا نشوند مگر بحکمت و دشواری و از کوهی بسمای که بر دزدند فسرده
 شود پس از آنکه بتر ما اینخته شود و هنوز از رطوبت و ابی در روز نده بود
 و فسرده تمام نکشته باشد از جهت و غنی که در طبع او از این تر خاک
 داب و آتش باشد و بدین سبب خاکسنگ پذیرد اگر از قری او فسرده شده
 بودی بسیار که چون خاکسنگ یافتی پاره پاره شدی هم چون با قوت و عل
 و باور و غیر از این بیان کردیم بر وجهی است سبب آن ترکیب نیز دیگر
 منطوقات را از سیما بود و گوگرد است و بحسب اختلاف ایشان در باکی و پلیدی
 و بیش و کمی اختلاف این اجساد هفت آنه است اما سیم از سیما بی شود
 حالس و صافی که بخار گوگردی سپید با سوخته در هم و شوح با او
 با میزد و بهم نخته شود انگاه پس از نختگی او را بسته کنند و اگر گوگرد
 در پالیزی و صفا بهتر بود و نخته تر و قدری لطیف و رنگ کشته در و بود

از ترکیب و با سیما ی بد نیز خالصی که گفتیم چون منزعخته شوند و سیما ب
 بسته شود و زرا یزد و اگر سیما ب و کو کرد هر چه خالص باشد و قوتی سیغ
 دهنده در کو کرد بود لکن بیشتر از غتکی ایشان با یکدیگر سرمای بر ایشان
 رند و بسته شان کند و نار میونی انداز چنین فرکیب و اگر سیما ب و کو هر
 خوشتر نیگو بود لکن کو کرد پاکیزه شود بلکه شوخی دارد از ایشان بر
 خیزد و اگر سیما ب بد و پلید و لو هر خالی در و بیشتر بود و کو کرد هم چنین
 پلید بود از ترکیبشان افزاید و اگر سیما ب نیگو بود لکن کو کرد بد بود
 و نیکای نیز نشاید با سیما ب بلکه تو توانیخته شود از ترکیبشان نامی
 آید و اگر سیما ب بد بود و گران و پلید بسبب سیما ب خالی در و کو کرد
 بد و کند و بیشتر بود از ایشان شرب آید جز آنچه میاز خواستیم
 کردن تمام شد سخن ختم کنیم بسیار است این را یزد پاک فرد
 بخشند خرد و در روز بر هفت روز خلق محمد
 محسطفی و بر یاران و اهل بیتش روان
 الله علیه و آله و سلم

و اما در نوزدهم رساله سنجریه قرال اینات العزیز
 تصنیف الغامی الامام حجة الاسلام عمر بن سهل السادی
 قدس الله روحه العزیز

بر از این رساله بیستم است فراست ترجمه از ان امام
 محمد الدین الرازی رحمه الله علیه

بسم الله الرحمن الرحيم رب یسر و تمم بالخیر
 ای قادر بری علتی ای مانع ای التالی فیوم ای حد و ای منزه عن
 ای مقدس از این و کیف ای منزله از میل و خیف کمال غفلت نیست در محال
 خیال بکنج جلال احدینند امتیاس و قیاس بر نسبه و مفتاح اشباح
 عاشقان هدایت تست مسباح ارواح عارفان عنایت تست عنون و جواس
 نتیجه حکمت کامل تست انواع و اجناس را بر قدرت شامل تست بحق
 لطیف تو با بندگان بحرمت تصرع بندگان را تو که دلهای ما را با نور معرفت
 روشن کنی سینههای ما را با پسرار حکمت بیاری نور تو حید ما را از ظلمت
 اشراک نگاه داری اعنیا نفس ما را بسلاسل اوامر محکم داری دلهای
 ما را از خوف تازیانه و اجرو نواهی برغم داری از ماند هزار تحیات
 و صلوات بر روح مقدس و نفس مطهر سید المرسلین محمد المصطفی
 و اهل بیت و یاران او برسان بفصل کرم خود **اما بعد** بدانکه بر جمله
 عاقلان از مست که عالم فراستد بیا موزند زیرا که معلوم و مقرر است
 مصالح و معاشر آدمی جز بر محالطت و معاشرت با ابناء جنس نظام نپذیرد
 و جز مردمان بر دو قسم اند یعنی خیر و امین اند و بعضی شر و خائن
 بلکه شر تر و خائن بسیار است و خیر اند که چاره نبود عاقلان را از آنکه نیکوکار
 و امین را از بدکار و خائن یا شناسند تا با نیکوکار بیامیزد و از بدکار
 بپرهیزد تا مصالح او بنظام پیوندد و این تجربه دشوار حاصل اند
 جز هر یک را از اخلاق نیک و بد علامتی ظاهر شود و علامت از علامات
 ضبط کردند و در کتب ثبت کردند تا هر کس از علامات بداند در حال در
 شخص نکام کند هر علامتی از آن علامات که در ویانند غلطی که مناسب است

بر و حکم کند و بداند که حاجت کار بر و ارباب دولت بدین علم غیر از آنست
 که حاجت دیگر از زمره ایشاز بخیر متاثران معتقد و امین محتاج باشند
 عاز و جاه و مال بر ایشان اعتماد تو از کرد حکم این مقدمات واجبست بر
 مؤسسه و عوام این علم را نیکو بدانند و بدین کار کنند و جز این را
 احتیاسی بود حضرت سید کبیر عالم عادل مویده مظفر تاج الدوله والدین
 قوام الاسلام و المسلمین و اختیار الدوله و السلاطین عمده الوزر اضعاف
 الله قدره خواست که علم ایشان تهاد و تحاشا تحفه این حضرت بزرگوار
 راست کن هیچ چیز را بقدر علم ندید که این رونق و رواج که انواع
 علوم و دانش را که در حضرت بود جای دیگر نبود این رساله را در
 علم فراست پاریس به از منوال استاد شهید افضل المتاخرین الداعی
 الله محمد بن عمر الرازی رحمه الله بغفرانه بتاری بنیشت است
 حضرت عالی او میزدست بفضل شامل اله عالم که این کتاب را سبب یادی
 درجات کرد اندیشه و فتنه مقالات نخست در شرح کلیات این علم
 و این مقالات مشتملست بر ده **فصل اول در بیان حقیقت فراست**
 بدانکه فراست عبارتست از استدلال احوال ظاهر بر اخلاق باطن **سوال**
 اگر کسی کوید جبر احوال ظاهر در لیلست بر احوال باطن جواب کریم زیرا که
 نفس یا متزاجست یا مزاج الت نفس است و افعال و کیفیات اخلاق از
 و احوال ظاهر هر دو معلول مزاج باشند و ما را بقدر است که استدلال
 بحسول یا معلول بر معلول دیگر طریقی درستست **فصل دوم در بیان**
فصلت و شرف علم فراست و دلیل بر این مطلب اینست که اخبار و عقل
 اما قرائن آیات بسیارست خستند **فی ذلک آیات للمتوسمین** ای

لا متفرمین دیگر تعریفیم سیمایم و لغوی نیست **فی ذلک آیات للمتوسمین**
 217 **من اثر السجود** را ما خبر افست که سید المرسلین فرمود که اندوخته
 المؤمن فانه ينظر بنور الله اما دلیل عقلی بر این مطلب بلذ جو هست
 اول فنیست هر چیزی بحسب احتیاج بود بدین چیز و مایان کردیم که جماعه
 مردمان محتاج اند بر این علم پس لازم اینست که این علم شریف بود **وجه دوم**
 جماعتی که بهایم و بساع و طهور را ریاضت می دهند استدلال میکنند
 باحوال ظاهر ایشان بر حسن و قبح فراست و این جزو این معنی در حیوانات
 معتبرست و حق آدمی بطریق اولی بود **وجه سده ام** هم چنانکه اصول علم
 طبیعه علم طبیعی مقررست و فروع بتجربه معلومست پس چنانکه علم طب
 در عایت شرف و فنیست است تمام فراست نیز در عایت فنیست و شرف
 بود **فصل سی و دوم در بیان اقسام علم فراست** بدانکه علم
 فراست بر دو قسمتست یک قسم آنست که بر مشاهده علامتی جسمانی و
 اما دنی محسوس حاصل آید و این فراست را اولیا و اولیا بود و در این قسم
 تعلیم و تعلم نرود و وجه بسنداء نفس و نور باطن حاصل آید و میان ارباب
 این قسم تفاوت بود کس بود که نفس او در غایت اشراق بود و کس در
 قسم در عایت کمال بود و قسم دوم بواسطه مشاهده علامات جسمانی
 حاصل آید چنانکه استدلال کنند باحوال ظاهر بر اخلاق باطن در این قسم
 تعلیم و تعلم بود و اصول این قسم قطعی است و فروع ظنی **فصل**
 در بیان چیزهای که واجبست استیذان بر صاحب فراست بدانکه از دست
 بر صاحب فراست که مزاج را بداند زیرا که مؤثر در احوال ظاهر و باطن
 مزاجست و در علم اصول مقررست که علم تمام بخیر و از وقت حاصل آید که

اسباب معلوم شود و طریق دانستن مزاج است که گوئیم در تریابی
مرکبست و هرج مرکب بود از چهار سبب باشد و سبب مادی دوم
سبب موری سوم سبب فاعل چهارم سبب غایی پس تریابی را هر اینه
این چهار سبب باشد و بدان سبب مادی تریابی و قسم است تریابیست
و سبب بعد اما قریب عنواست و روح بعد اخلاط است و انرا خون
و سفرا و سودا و بلغم خوانند و در تریابی چهار کاره است اشر و هوا
و آب و خاک علت موری مزاجست و قوای که حق تعالی در تریابی فریده است
سبب غایی انفعالی است که از قوا مقصودست و سبب فاعلی است که از
بر چند اعتدال بود بدین سلیم بود جز از چند اعتدال تجاوز نشود
بدین سقیم و انرا اطباء اسباب بسته گویند جز جنس هوا و جنس خاک و
و مشروب و جنس خواب و بیداری و جنس حرکت و سکون و جنس
استفراغ و احتقان و جنس اغراض نفسان جز شادی و اندوه بر
صاحب علم فراست واجبست که بداند که هر رنگی و هر خلط و هر مزاجی را
چه خلقت و اثر هر غذای و هوای چیست و باید که هر سنی و هر جنسی
از جنس نر و جنس ماده و هر رنگی و عادتی چه خلق اقتضا کند هرگاه که
این جمله صبر کرد در علم فراست با هر شد و ما این جمله را بتفصیل شرح
دهم در نرساله بتوفیق اله عالم **فصل پنجم** در بیان طریقه ها که بدان
اخلاق آدمی معلوم شود و طریق نخست بدانکه افعال آدمی یا مقننی
طبیعت باشد یا مقنضی تا دین عقل و شرع هرج مقتضای طبیعت است
بود بدان استدل تواند کرد بر اخلاق و اما هرج بر مقتضای آدابیت بود
و شرع بود استدل بدان درست نبود و زیرا که موجب از احوال امری

218 ذاتی و هری نبود و بدانکه هر خلقی را حالتیست و سبب غایت را حالتیست
نمونه هر یک از آدمی و خشم شود از حالتی که از شکل درونی پیدا آید
مباشرت که در آن حالتی و شکلی دیگر مستخوف را حالتی دیگر مستخوف
حالت غضب و مباشرت و جزو ما را مشاهده و استقرای معلومست که
این احوال را اخلاق که یاد کردیم در اکثر احوال ملازم یکدیگر اند و هر
اینها ما را از حصول علم بدین احوال علم حاصل آید باخلاق مثلا آدمی را
یا قیام بر شک و هیئت غمناک حکم کنیم که وی غمناک بود و دیگر را یا قیام
بر هیئت و شکایت این حکم کنیم که وی بددل و ترسناک بود چنانکه این
مقدمه اینجا معتبرست و علم طب نیز بهم معتبرست زیرا که اطباء
گفته اند هر کرا که ترس او مانند تنی مسلول بود او زود مسلول شود و هر کرا
که تنی او مثل تنی مستسقی بود مستعد است سقا بود و هر کرا که احوال
مشوش بود و بدخوی بود غالب بود زود در دولت مایا قرا نیلر مبتلا
شود و طریق دوم در دانستن اخلاق استدل با و از مستقر و اوست
که در حالت خشم و از نیک بلند شود و در حالت خوف و از نیک پست
و ضعیف شود و سبب غمناک هیچ حرارت اصلی کند چنانکه حرارت از
باطن بظاهر آید و سبب این منافذ فراخ شود (جزو حالت صورت فراخ)
شود و شک و از بلند شود اما در حالت خوف حرارت اصلی با اندر و
ترکیز در ظاهر تر سیرد شود و بواسطه برودت ظاهر تنگی در خلق
والت صوت بدید آید و از ضعیف شود بدین تقریر ما را معلوم شد
که او از بلند از لوازم گرمی مزاج است و او از پست و ضعیف از لوازم
سردی مزاج هر ششم را که بلند او از یا قیام حکم کنیم که مزاج او گرمست

و بواسطه این حکم کنیم که اخلاق دیگر که از لوازم مزاج گرم است در
 موجود و هرگز که اخلاق از یافتم گم کنیم که مزاج او سرد است
 و بواسطه این گم کنیم که اخلاق دیگر که از لوازم مزاج سرد است در وی
 حاصلست **طریق سیم** آنکه با انا نهال مغیوبات غم مقتضای طبیعت
 او مزاج است زیرا که ایشانرا اعتدال و شرعی نیست که چنانچه عورت که از
 قبح منع کند پس در آن هر حیوانی در میان بود بر خلق او و در میان معلوم
 است که از این طرز و هیئت ظاهر هر دو معلول مزاج اند هر آدمی را که
 بر شکای از حیوان یافتیم باید که بر وی بدانیم که گنیم مثلا ما هر چیزی را که
 اعتدال او قوی و سینه او بفرز یافتیم او را دلیری نبی باک یافتیم بدین
 استقرار اینها ما را معلوم شود که این شکل مستلزم شجاعت است پس
 اگر آدمی را که بدین شکای یافتیم گوئیم که شجاع و دلیر است **طریق چهارم**
 اند نوع انسانی منقسم است به چهار صنف قوی و درم و ترک و هند
 و هر یک از این اقسام شکای خاص است و خاکی خاص مثلا درم و تراشکی
 دیگر مستلزم خلقی دیگر و ترک تراشکی دیگر و منافق دیگر اگر شخصی را با هم
 از ترک بر شکای درم باید که حکم کنیم بر اخلاق گرم ما را معلوم است که اهل
 مشرق از اینها قوی دلیر و شجاع باشند و اهل مغرب کوتاه با و خرد
 و ضعیف و اینها بر شکای مشرق را بینیم بر شکای مغرب باید که حکم
 کنیم که اخلاق و قوی بر او **طریق پنجم** اعتبار احوال ذکور و اناث
 بدانند که هر نوعی از انواع حیوان ترکیه قوی تر است از ماده زیرا که
 مزاج نرینه بسبب استیلا چرارت میو است و مزاج ماده بسبب
 استیلا برودت و در طریقت است و هر چه عراز و میو است و قوی تر بود

در

و بدین

و بدین سبب در بدن نفس نرینه احوال بود که در بدن و نفس ماده نبود **219**
دوم بدن احوال بدن را از این بدن نرینه سخت تر بود از ماده نرینه نزار
 بود و از این ماده نرینه بود **سوم** سرد سینه ماده خرد تر بود و کرد
 باریکتر و هله و آدروی لطیف تر بود و سرد تر بود و در بدن از ماده نرینه
 نوشت بود و ساقها ماده زفت بود و در عروق و نرم بود و بسبب
 زیادتی طوبی که در کوشش بود اما احوال نفسانی او لطیف تر بود
 غالب تر بود **دوم** نفس نرینه قوی تر بود و شجاع و قوی در بدن و بر
 خشم بود و ماده غلات این بود و سوم عروق مرده و ملتهر بود و فکره او
 نیکو تر بود قدرت او بر تحصیل علوم زیادت بود چهارم از سر و استیا
 بود خلاف مرد پنجم خشم زنانه کمتر بود از خشم مردان و در عین الشار در کینه
 ملب کردن کمتر بود و لیکن مکر و فریب در زنان بیشتر بود ششم حس
 و جوار مردی و مرد بیشتر از این بود که در زن **طریق ششم** است که استدل
 کنیم بحسول خلقی بر خلقی دیگر مثلا شخصی را یافتیم که زود در خشم میشود
 بدانیم که اندیشه او تمام نبود زیرا که قوت غلبه لیل کند بر قوت دماغ
 و قوت دماغ موجب شواری فکر بود دیگر مراد می که بر شرم بود و در
 و فرومایه بود زیرا که دردی از لوازم شرمی بود و فرومایگی از
 توابع ناجوار مردی بود و در قاحت لیل است بدین هر دو خصلت
 از این بود که امیرالمومنین علی رضی الله عنه گفته است که **من انت اساقه**
صلبت عالیه و من صلبه لایین فیه قاجیاه و این بدین است
 که هر که بیشتر حالتی خیس را می شنود قیاح دیگر را بنزد یکا و و قوی بود
فصل ششم در بیان ترجیح بعضی بر بعضی در احوال و انکسار را که

بر سر دهم ظنه است سرچشمه آنکه بر مدلولی دلایل بیشتر بود ظن موجود
 بیشتر بود بر یاد دلایل و وجهی که شاید کرد جمله و وجه دلایل اعتبار
 باید کرد تا خطا کمتر افتد دوم بدانکه اعتماد در نیز یار شناخت احوال
 ظاهر است تفاوت میان این احوال بود که ظاهر باشد چنانکه هر کس را سر
 سلیم بود در یاد بود که خفی بود چنانکه کسی آنرا در نیابد در قوت
 غایت تمام بود و مورد قوت با صره تمام نبود اما قوت حافله
 شهود بود احوال که اما حفظ نتوان کرد بر صاحب علم فراست بعد از
 معرفت و یاد که باید که در قوت با صره و قوت حافله و قوت
 تمامه کامل بود تا تفاوت میان این احوال ادراک کند و ظاهر است
 حمایت آورده اند که انلیموز حکیم علم فراست نیکو دانستی و در روزگار
 او پادشاهی بود مشهور و قوت نفس و صلاح و یار سالی فرمود که صورت از
 پادشاه بر او نقش کردند و بنزد پادشاه انلیموز حکیم بردند و فرمود تا با
 انلیموز حکیم بود که این صورت ملک است چون انلیموز حکیم در آن صورت
 نگاه کرد گفت این صورت مردیست که بزنا و ناشایستی باشد در اغتیار
 و در ملامت این سخن را مستحسن ندانستند و مرد را از محضر پادشاه
 سخت مشهور و وقت بود چون این سخن پادشاه باز گفتند پادشاه از بزرگ
 در انلیموز حکیم قوت بر نشست و بنزد انلیموز حکیم رفت و او را
 مرأه ها بسیار کرد و گفت ای حکیم از سخن که گفتی راست نیست لیکن چه اهد
 در این خوشتر از عمل فاحش بازی دارم این سخن از برای از او در دهم
 تا اگر حامی از این احکام خطایی افتد آنرا بطلان این علم بدانند زیرا که
 جز در این علم باقی نیست این علم می باید که قوت با صره و حافله و تمامه

تمام بود

تمام بود و نیز باید که انسر شود بود بقوه قدسی بعد از این شرایط دهم 220
 نه گفتن سوار بود **سوم** بر آه که میان این دلایل که بر شش دهم تعارض
 افتاد و چون از نزدیک طلب باید کرد از و از چند وجه بود اول آنکه دلیل
 متعارف میشوند یکی قایم بود بخلاف معین و دوم قایم بود با دیگر
 اول راجح بود بر دوم هم چنانکه دلایلی که بر نفوذ بود قایم بود و ششم
 روی دلیلی که بر شجاعت و قوت بود قایم بود و سیم که سیم دلیلی در
 مورد ترستند دلیلی اول زیرا که معین سباعت است بر جود دلیلی
 شاق تر دلیلی ترستند و قوتی تر بود و مرأه که دلیل است بر نفوذ
 بود و دلیل سباعت قوی تر بود بدین اندک بود و سباعت است و سباعت بود
 دوم چون دلایل متعارض شد نگاه باید کرد اگر در کیفیت کفایت برابر
 اندازند هیچ حکم نباید کرد و اگر یکی در کیفیت کفایت باشد آنرا
 اعتبار باید کرد و اگر یکی در کیفیت کفایت بود دیگر در کیفیت قوت باید
 کرد و ترجیح از وجه دیگری باید جست سوم بدانکه از نیز دلایل قوتی
 تر از احوال لطاف مزاج و قوتی و سیر و سیر و نرو با زده است در این
 باب زیرا که این امور ذاتی طبیعی است بعد از بر قوت تر احوال غایب و هوا
 و مسکن است بعد از بر قوت تر دلیلی است که از مشابیهت جنس نور
 و انات گرفته اند از همه دلایل است که از مشابیهت حیوانات گرفته اند
 و بدانکه باشد که یک دلیل بود و خلق مختلف دلالت کند چنانکه با شکل
 برو قاحت و شجاعت دلالت کند و در نیز مقام رجوع باید که باید که باید
 کرد و نگاه حکم کرد در **مقاله دوم در بیان احکام کلی و این مقالات**
ششم است بر و بار باب باب نخست در بیان علامات مزاجها کلی
 منقح بره نه فصل اول در بیان علامات مزاج اعضا

بدانکه از دو قسم میروند نسبت به حارستیا بارد آخ حارستیا
 در جدا اعتدالت است یا نسبت به جدا اعتدالت هراینه افعال تمام
 بود و اگر خارج اعتدالت افعال او مختل بود و آخ بارد است که برودت
 بسیار است یا آخ بود و اگر اندک است تا قصر بود بشرط آنکه جهت و اجابت
 مزاج معتدل و غیر معتدل دانست و مزاج معتدل و غیر معتدل به اوقات
 بتواند استعلامات مزاج چار بدانند خداوند مزاج چار زیر بود
 و فهم او در سخن زود گویند و حرکت زود کند و زود در خشم شود و سیاح بود
 و بر بارها اقدام کنند بود بهیر و نبض قوی بود و آواز بلند بود
 عنایه قوی بود و فراخ سینه بود و مجامعت بسیار کند و هضم نیکو
 بود بسیار دوست داشتند اندک سیه بود و رنگش سرخ بود و بر اندامش قوت
 بسیار بود و مویش سیاه بود و نثر او از غذا چار گرم شود از عتایها خنک
 و هوای خنک سایش را بدین جهت بسیار کند و خوف بر و غالب شود و بر
 که حرکت مرارت را زیادت کند و چون حرارت بسیار شود غلبه بسیار
 و قوتها قوت شود **علامات مزاج بارد** خداوند مزاج بارد
 بلیز بود و اندک فهم بود زفاش را از بود حرکتش بلیز بود و زبرد
 غالب باشد نفس و نبضش ضعیف بود و در کهاش تنگ بود و هضمش ضعیف
 بود و مجامعت اندک نیاز کرد و بالیز کیشد و بر بود اندک کوشش بسیار
 سیه بود و رنگش سیه بود اگر برودت بسیار بود تیره بود و موی بر تنش
 اندک بود از هوای سرد و غذا سرد بر خیزد **علامات مزاج رطب**
 با آخ خداوند مزاج رطب بلیز بود و هوا پیش تیره بود و هرگاه که
 مباشرت کند و ضعیف بود و مستولی شود وجه مجامعت او را نتواند کند

221 رکهاش نسبت بود به هاشم و سینه بود و فربه بود و بول زود و بر و راه
 یا بذر طوبات جزو این هفت و غیر از آن از وی بسیار ترشح کند و هضمش
 ضعیف بود و موی بر تنش اندک بود آب سرد و چیزها مرطوب است و در وی
 بدین اورد تنش نرم بود **علامات مزاج با بس** خداوند این مزاج را
 هوا مرصافی بود و بیداری بر و غالب بود بر رخ و مشقت صبور بود و زود
 بود و بند کاهاش ظاهر بود و مجامعت اندک کند و پوستش در دست بود خنک
 بر طبعش غالب بود از چیزها محض زود و خنک شود از چیزها مرطوب
 فایده بسیار یابد **علامات مزاج گرم و خشک** خداوند این مزاج
 زبرد بود و عتقش تمام بود و حفظش قوی تر بود از اندیشه زیرا که باز
 کردنش بیحس است و داندیشه بر طوبیت حرا پیش مافی بود و ثوابها
 محرکه در غایت کمال بود شجاع و متهور بود نفس و نبض قوی بود سینه
 در کهاش فراخ بود و شغوت بر و غالب بود تنش اندک بود فربه بود و بر
 تر و موی بسیار بود و مویش سیاه بود در روز کار جوانی مویش کشید بود
 چون بر باد بر آید مباحثش بدین اید اسم بود تنش گرم و صلب بود و چیزها
 سرد و تر بسیار ساید **علامات مزاج گرم و تر** خداوند این مزاج را دهن
 نیک بود و هوا مرصافی بود و فکرش از حفظ بهر بود نفس و نبض قوی
 بود و لیکن چنان سریع نبود که از آن خداوند مزاج گرم و خشک شجاع و
 قوی دل بود در غایت ماز قدرت باشد علی الدوام بود و سینه از
 فراخ بود و عنایه بزرگ بود و مجامعت بسیار کند کوشش بسیار
 بود از تناول چیزها گرم و خشک نفوذ یابد و رنگش سرخ بود **علامات**
مزاج سرد و خشک بدانکه علامت این مزاج خد علامت مزاج گرم تر
 بود

چنانکه یاد کردیم حکایت آورده اند که یکی از معبران بنزد یک پادشاهی
 رفت که معبران دیگر را چون خواب بر پیشانی عمرنه کنی تعبیر کنند من ترا
 پیش از شب خبر کنم که چه خواب خواهی دید بعد از آن تعبیر کنم پادشاه را
 این حال عجیب آمد و بر او گفت مشبه خوابت به بینم معبر گفت تو در خواب
 بیندی در دکان سیاهی جامه را سیاه و کبود میکنی پادشاه را این حال عجیب آمد
 در شب شنید معبر گفته بود در خواب دید خود را در دکان رنگرزی و نجیب
 پادشاه زیاده شد معبر را خواند گفت بجه طریق استی در آن حالت در
 خوابت بینم و بر گفت بدان سبب که علامت گرمی و خشنی بر تو غالب میزد
 و نیز علامت سیاه شدن و سیاه ظاهر بود و هر گاه حال خیر بود حفظ
 او بغایت قوت بود به دکان از آن اخبار کردم ترا که تو بدان صنعت مشغول شوی
 و از صنعت نسبت با حال پادشاه سخت غمخیز و سخن عجیب در حفظ بسیار افنی
 ماند و دیگر آنکه چون خلط سیاه بر تو مستولی میزد دانستم که بود در خواب
 و تمام مناسبه لطیفی بدین قرینه ترا از آن حال خبر دادم **فصل**
دوم در بیان علامات مزاج معتدل بدانکه هر چند که قوای آدمی
 و امکنه بود قاضی بود و نیلور بود لکن کمال در جمله قوا در رسته
 و افادت به لبه و طریقت بود و حال حفظ بغلبه میوست بود و نیز بسیار
 و طریقت و اسرار تیره کند از یک سخن در جمله قوا کامل بود باید که
 و است و میوست هر دو بر روی غالب بود و این جماعت پس کمال در جمله
 قوا ممکن بود مگر کویم نفس را طقه در افعال یا لذت جسمانی محتاج نیست
 بدین نوع بر کمال در جمله ممکن بود و بدانکه قوای محرکه چند اند قوی تر بود
 منتر بود اما قوت غلبه جبر و جمود و رقه و رحمت و تار با دای

و قوت در بود و بدانکه اعتدال قوای دیگر بدان بود که افعال از نشان
 صادر شود میانه بود اعتدال قوت مصوره از بود که رکها و بند کاخانه
 ظاهر بود نیک و نه باطن اعتدال قوت نامیه از بود که فریب میانه بود
 علامت هضم معتدل از بود که بر از نه شوخت بود و نه خام علامت
 مزاج غیر معتدل خداوند مزاج نام معتدل را اعضا میوه و در
 متناسبه مزاج و در شکل اختلاف و نامواری در مزاج جنان بود که
 هر عضو را از اعضا ریشه مزاجی دیگر بود و اختلاف و ترکیب
 شکل جنان بود که شکم بزرگ بود و رانگشتان کوتاه و گرد روی بود و ترشت
 بر روی و گردن و سرد و پای بسیار بود و هر گاه سرد و بیش از سرد بود
 در روی نیک در از بود و گردن زلفت بود در در چشمها اثر لادت بود مزاج
 او بغایت از جدا اعتدال بیرون بود و در هیچ خیر بود **فصل**
سوم در بیان علامات مزاج دماغ بدانکه سر معتدل از بود که
 او را در تن بود یکی از پیش بود و یکی از پس و از هر دو جانب مگر جنان
 بود که کرده از شمع ساخته و انگشت بر دو جانب و ماله زده و در هر یک
 از این کتبی قاضی حکمت در شتر این تمام بطور مقدم از دماغ و قیاس
 و در حساب و جبر است و نیز شتر از برای مثبت نخاع و اعضا حرکت
 و بدانکه سر مربع و مسقط تبا هسته اگر هر دو طرف او بیرون آمده
 بود منکریم اگر از زیادتی قوت مصوره تبا نیست و هیبت گردن
 مقدار شتر بر نیز لیل بود و آورده اند از جالینوس که سر خرد و لیل تباهی
 در شکام دماغ زیرا که دلیلست بر ضعف قوتها اگر خرد بود و بزرگ در
 غایت تباهی بود و اگر شکش خوب بود لیکن خرد بود تباهی کمتر بود

و این جهت اسباب فراست گفته اند هر شخصی که بدن حال بود لاجرم بود
و بزدل و غضوب بود و در کارها سرگردان بود اما هر شخصی که سرش
نیز از بود مشکل و بشن نیل بود و فراح سینه و زفت کرد و در غایت
حرده و کمال بود و هر که از این یک عضو خلل بود تا قصر تپاه بود و خلل
ایرا عضا بر وجه بود اول آن سر بران بود و کردن ضعیف سینه خرد
و شست ممره ضعیف این جمله دلیل کند بدانکه بر رگتر سر از قوت مصوره
نیست بآما از بسیاری مواد است و این شخص را دماغ نیک ضعیف بود و نرات
و سماع در در گوشت بسیار شرافت زیرا که جوای عضو ضعیف اصلاح حیرت
له باز داند متواند کردی شک فتنه تولد کند دوم آن بود که کردن سینه
و شست ممره قوی بود این الت دلیل بود بر حرارت دل و صحت ثروت و بجاغت
و قلت تأمل سوم آنکه سر و کردن سینه و شست ممره ضعیف بود و این
احوال دلیل بر نقصان بود در همه چیزها نوع دوم در دل به تعاقب
باعتقاد از از فروغ و توابع دماغ است چون چشم و زبان و کردن
و رکها از این احوال دماغ علامات چشم بدانکه دلایل احوال چشم بر احوال
دماغ از چند وجوه است اول بزرگاری لکها چشم دلیل بود بر گرمی دماغ درم
شک چشم دلیل بود بر خشکی دماغ اشک بسیار رفتن از چشم سببی در
بیماری گرمی دلیل بود بر ورم دماغ چشم بهر یازمانه در قرایه طس
و تاه حساه در لبش غسح دلیل بود بر مایل نحو لما چهارم بیرون آمدن
چشم در بیماریها دلیل بود بر افت دماغ چهارم بسیاری حرکت کردن چشم
دلیل بود بر دیوانگی و بسیاری درنگ مومنع او را در دماغ و نیز دلیل
کند بر آنکه از جوهر دماغ بسیاری متخلل شده است هم چنانکه در خوابی

223 و قطرب عشق بود **علامات زبان** سپیدی زبان دلیل کند بر لیس غس
سیاهی زبان بعد از زردی دلیل بود بر علت قرایه طس زردی زبان و رکها
که زیرا دست دلیل بود بر صرع و بدانکه الت چشم بر حال دماغ قوی تر
ارد و است زبان زیرا که رنگد باز بود که بسبب بخار موده بود بخلاف چشم
دلایل وی هر که از وی فربه بود و سرخ خون ریش بسیار بود و هر که
لاغر بود و زرد سفرا بر و غالب بود و هر که لاغر و تیره رنگ بود و سورا
بر و غالب بود و هر که از وی تهیج بود مایته بر و غالب بود **دلیل کرد**
هر که از دندان قوی و زفت بود قوت دماغش تمام بود اگر کوتاه بود قوت
دماغش اندک بود اگر خنار بود و اوام بسیار قبول کند قوت هائمه
در دماغ ضعیف بود و قوت دماغه قوی **فصل چهارم در علامات**
مزاج چشم سنا و زردی حرکت چشم دلیل بود بر گرمی اخشی مزاج
چشم که از حرکت دلیل بود بر سردی یا تری مزاج و زردی رنگهای چشم دلیل
بود بر گرمی یا یکی پوشیدگی دلیل بود بر سردی یا گرمی شکا چشم دلیل
بود بر قوامی قوت مصوره و اگر شکل چشم بزد بود قوت مصوره ضعیف
بود اگر چشم از دور و از نزد یک نیک چیزها را می بیند قوی مزاج بود و
اگر از دور و نزد یک بد بیند ضعیف مزاج بود اگر چیزها را با از نزد یک
بیند و از دور بیند روح با صره صافی بود اما اندک بود و اگر از دور
بیند و از نزد یک بیند روح بسیار بود اما در و تیرگی بود و خشی چشم
دلیل بود بر بیست مزاج چشم تری دلیل بود بر طوبیت مزاج **فصل**
بیماری در احوال زبان هر که از زبان معتدل بود در طول و عرض سخن نیک گوید
و هر که از زبان دراز بود سخن نه گوید زیرا که طرفی از انش بخارج حروف
نیونند

بسبب رازی الرزبان کوتاه بود سخن نیک نتواند گفت زیرا که طرف زبان
 مخارج حروف نمیوند بسبب کوتاهی اجناسند و باید که طرف زبان باریک
 بود تا بر مخارج حروف گردد و هرگز از زبان بزرگ و بزرگ بود یا خرد و بزرگ
 بود سخن تپاه کوند **فصل ششم در دل اواز بداند** و زنی
 اواز دلایل بود بر قوت و کثرت حرارت زیرا که بلندی اواز دلایل بود بر فراخی
 قصبه و الت نفس و فراخی از دلایل بود بر بسیاری حرارت و نیز بلندی
 اواز دلایل بود بر شجاعت و ضعف اواز دلایل بود بر ضعف و حرارت زیرا
 که از ضعف اواز سبب تنگی آلات نفس بود و تنگی از سبب برودت بود
 هرگز اواز خردی بود در ریه او و طوبیت بسیار بود هرگز که اواز
 نرم بود ریه او نرم بود هرگز که اواز در رشت بود ریه او در رشت بود
 معانی گفته اند اواز خوش دلایل بود بر حماقت زیرا که اواز خوش
 بود که در حدیث نباشد زیرا که هر اواز که زفت بود خوش نبود و حدیث
 اواز دلایل بود بر تنگی قصبه نفس و تنگی از سبب برودت و نفس بود
 و نیز سبب در دماغ و طوبیت بسیار بود و بسیاری طوبیت در دماغ
 موجب قلت زهر که و کثرت حماقت بود **فصل هفتم در احوال ایدانک**
 علامات دل کرم سه است اول علامت است که مساری است از بزرگی نفس
 و نفس و سرعت و توان تر از شجاعت و تصور و قوه خشم و نیز احوال است
 توان لرزیدن چیزها بر احوال دل نوع دوم در احوالی است که بسبب چیزها دیگر
 بود بیرون از حرارت دل چون فراخی سینه و بزرگی پشت ماده زیرا که
 احتمال دارد که بسبب حرارت دل بود و سبب بزرگی سر زیرا که چون سر
 بزرگ بود نجاع بزرگ بود و بدان سبب بملوها و سینه بزرگ بود زیرا

224 فراخی سینه سر خرد بود دلیل حرارت دل بود اگر سر بزرگ بود و سینه
 تنگ بود دل سردی بود و اگر سر بزرگ بود و سینه فراخ تو تنگ یا بزرگ
 تا با علامات دیگر رجوع کرد نوع دوم در احوالی بود که گرمی دل موجب بود
 اگر سردی اعضا دیگر مانع از باشد چون حرارت و لمس و بسیاری موجب
 بر تن زیرا که برودت در کرم مانع از احوال بود **باب دوم در بیان احوال**
اختلاف اسنان را می بیند ایدانک آدمی را در مدت عمر چهار
 سن است پس شود و پس و قوف و سن که دلت و سن شخړخت و در هر
 سن طبیعت آدمی بر حالتی دیگرست و در اخاق دیگر طبیعت آدمی در سن
 شود در آن زاید بود و در رطوبت معتدل هم جنات طبیعت شد از بود
 در اول سکر و در نیز حالت نیک مستعد بود مرشادی و طوبیت و شور او
 نفس او از اعتقادات حق باطل خالی بود و هیچ تجربه نیافته بود و شهر
 زهری بر و غالب بود و معتدل دای و بی ثبات بود همه چیز مایل
 بود و شهرت ها از هردی بر و غالب بود و در مادل شود از جنس ها و سبب
 از باشد که مزاج او گرم و تر باشد و تصور او از قبول کند و دیگر
 از چون نفس خالی بود از تصورات غیبت و در تحصیل از قدر بود چون
 حاکم کرد و میشت بدیگری بداند از احوال خداوند این سزا بود
 بزرگی و لرامت و او مستعد از مال با مال او مال اندک بود زیرا که
 سختی حاجت و رنج درویشی مانده نکرده بود خداوند این سزا هر چه
 کرمی قبول کند زیرا که تجربه او اندک بود و غالب بود زیرا که قیامی
 که موجب قاحت بود میباشند نکرده بود رحیم دل بود سختی و درویشی
 در طبیعت وی نبود و بدان که چون از این سن بزرگ شود سزا داشت

در شود و در این سن گرمی و خشکی بر طبیعت غالب بود و در آدمی اخلاقی دیگر
ظاهر شود اول دوستی شری بر برود غالب شود و بدین سبب دوستان بسیار
گیرد دوم انداختن خود را معتقد بود اعتقاد او در خود جنای بود در
همه چیزها کاملست سوم خشم بر روی غالب بود و خوفش اندک بود و بدین
سبب بر ظلم اشکارا اقدام کند از جرح دانند که رسوایی و نال ازین
باز کرد و با این همه بر ظلم و حیم بود و بدینکه در سن شیخوخت مردی
و خشکی بر مزاج غالب بود و تصورات و اعتقادات در نفس مرتسیم بود
و تجربه بسیار نفس را افتاده بود در مدت عمر و مستحکم شده و بدین
سبب در آدمی اخلاق بسیار بدید آید اول چیزها که شنود در شوار قبول
کنند زیرا که جو خشی بر مزاج او غالب بود چیزها که در نفس او منتشر شده
بود در شوار از وی نایل شود تا مادام که از صورت یا قوی چیز در وی
نقشر نشود و دیگران آن از بسیاری تجربه که او را افتاده بود بر قول
سر اعتماد کنند دوم در دوستی و دشمنی غلبه بسیار نکند و حام بر چیزها
جرم نکند سوم را غلبه بود در جمع ما از برای که مشقت فقر دیده بود
چهارم با خوب بود بجهت بقا قبت کارها نیک دانا بود بسبب تجربه بسیار
ششم آرام و وقار در پیر بیشتر بود بدین خوف بر پیر از غالب بود
زیرا که مزاج او سرد و خشک است تعدیل محتاج بود و از توابع این مزاج
از بود که بحال امر عادل را دوست دارند زیرا که ضعیف و خور بر ایشان
غالب بود و عدل را دافع شر دانند و بدانکه دوستی عدل را در کونه
بود بسبب فضیلت نفس بود و سبب ترس و ضعف اخراج بسبب فضیلت نفس
بود از او عمر بود تا آخر و اخراج بسبب خوف و بدین بود در سن شیخوخت

بدینا

بدینا بدین هفتم در شرمی بر بران غالب بود زیرا که هیچ قبیح و ناشایست
نبود آنگاه بارها آنرا مشاهده نکرده بود و قبح آن در نظر وی اندک
شده بود و هشتم خشم بر بران تنویر بود زیرا که مزاج ایشان مانند
مزاج بیمار از بود هم چنانکه بیمار روز در خشم شود بپیر نیز روز در
خشم شود لیکن بنوعی بود زیرا که جو خوف و بدین مریشان غالب بود
خشم ایشان تمام نتوان شد و عادت بر بران بود که نظام پنهان حست
خلاف جواز بر بران بود در مدت بر مزاج پیر غالب بود خوف و بدین
برو هم غالب بود ترسند که نکال ظلم بدو باز کرد تا مادام که ظلمها و
مکرها بسیار از او بیاد در شود که از خبر آن نشود **دوم** پیر را آن حمت
بود بر دیگران امانه بدان سبب که جواز را بود زیرا که رحمت پیر بر
مردمان بسبب ضعف و بدین خوف بود بدینا آدمی در سن کهنه
تمام بود و در شجاعت عقل و برای عقیف بود و ازین جهت که عالم
در حق این سرفه نمود و **کتاب جامع اشاده و استوار** آینه حاکمان
آورده اند که ملول عمر از حمت مجاریت با دشمنان فور و ال اصحاب
اینرا اختیار کردند زیرا که دانستند درین وقت قوای عقلی و جسمانی
در غایت کمال باشد باین سه ام در بیان اخلاقی که بسبب **سبب شریف**
و توانگری بود به آن خداوند نسبت شریف نماید را غلبه بود در کرامت
کردن از هر تشبه پذیر نه از خود خواهند که کمالی که ایشان را بوده است
او را حاصل شود و بسیار بود از ایشان که طاقت مشقت و ذل نعم ندارند
و ترفع و تکبر بر و غالب بود بتعام مشغول نشود و مجرد نسبت قناعت کند
و جرم جاهل و بدینخت نمایند و بدانکه اخلاقی که از توانگری تولد کنند

بسیار است و انانک سلامت کردن و بنظر خوارت دیگران نکرستن و توانمندان
غالب بود بدان سبب مال او را حاصلست و بتماز در جمله مال او نیز دیگر
ادست دوم اعتقاد تو انکر چنان بود که محسود دیگرانست زیرا که اعتقاد
دارد که جز مال او را نیست حال هم او را است و حال محسود بود و از این سبب است
کل دی بعه محسود سوم ساز که در ابتدا سال در ویش بود
باشند بعد از این مال دار شوند انار بود بر ایشان غالب بود زیرا که چون
مشقت فاقه دیده باشند بر نهاده اند و مال حریص باشند و خارجیشان
غالب بود و از این جهت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه **علیکم ببطون**
شعته جماعت و انکر و بطون احانتهم معنی چهارم در توانمندان
در اغلب احوال ظلم و عداوت از ایشان را کنند بنا بر انکه مال ایشان را نگاه
دارد از انانک فلور و مقهور شوند در دست دیگران بنحیث شک نیست که
مال ببقوت است اگر نفس آدمی در اصل خلقت نیکو جوهر بزرگ مال سبب
زاد و خیرات بود هم چنانکه با امر سایر فرمود **عمر ان الصالح**
ان الله انما الله الرقیر در اصل فطرت شریر و در جوهر بود مال زیاد
شخصی ساز بود و از این است که حق تعالی نصیب از ان در میراث کمتر دارد
از نصیب مردان زیرا که نفس ایشان تمام نیفتاده است و سخوت و اخلاق
بر و غالبست **طایفه دیگر** را با باتفاقات و حسنه اند و اخلاق ایشان
نیکو بود و بیرونست بلذات متنوع باشند و التفات ایشان بخیرها کم
بود و دوستی خدای و آخرت بر ایشان غالب بود و در مال احوال اعتقاد
ایشان بر حق خدای بود **باب چهارم در بیان اخلاق** که سبب
مسائیل و شد و باید دید انکه خداوند مسکنها گرم را مسام فرام

226 بزد و بدین حرارت غریزی در باطن ایشان محسوس بود خداوند مسکنها
رطبه را در نیک نیلو بود و بیرونست گرم بود و طاقت یافت و حرکات
عنفسشان نبود تا تابستان ایشان شد گرم بود و زمستان نیک سرد و
کساز که در جای آنها خشک است بیرونست مزاج ایشان غالب بود
و تابستان نیک گرم بود و زمستان سرد و هم چیز میزای که میام
در تابستان نیک گرم بود و در زمستان نیک سرد و اهل این موضع بنحیث
شکر باشند جماعت و اخلاق بعضی بر ایشان غالب بود زیرا که حرارت
غریزی در باطن ایشان قوی بود و اهل مسالین حیوان را ادما و عا از
رطوبت متاثر بود و اعضا بل ایشان بنحیث بود فواجر و حرکاتشان
تمام نبود و اهل مسالین شرقی اخلاق و احوال بدی و نفسان تمام بود
و اهل مسالین غربی در اغلب احوال در اخلاق بدی و نفسان ناقص باشند
مقال سوم در بیان دلالت مضامین اخلاق و احوال
بدانکه دلالت می دهد بر احوال نفسانی قوی تر و دایمتر است لذا اعضا دیگر
و دلیل بر بر از سه وجه است اول انکه آدمی از آدمیست که او را عقل و نفس
و فکر و حقیقت و معدن این احوال را غلبه زیرا که بر شو و معی حواس و
معدن فکر و در سرست سرخ دلالت می دهد بر احوال هر اینه قوی تر بود
دوم دلالت بر سبب نیک بود و نقصان سبب شتی و شک نیست که محل
چسب و قبح و نیست قبح و چسب و اعضا دیگر التفات زیادت بود
در حالت بحالت در روی لوی میزدا شود و در حالت غفبه لوی دیگر و همچنین
در حالت شادی و در اعیان دیگر این احوال جنین را هر نشود بدین سبب
دلالت که از روی گرفت باشند قوی تر بود بر از مستعد یا لوی و اعضا

در انتهای دم کردن و اما از این ایام شای دیگر بار که در دریا ندره فصل
فصل اول در دل اینسان هرگز آتش در دم کشیده بود غشوی بود زیرا که
 پیش از این در حالت غضب نیز بود هرگز که پیش از خرد بود جاهل بود زیرا که
 این حالت دلیل بود بر خردی بطریق اول از دماغ و جوهر بصری و خرد بود افغان که
 تعلق بود به دماغ در از جوهر غفله و فکر ناقص بود و هرگز که پیش از این در رک بود یا کمال
 بود یا دانا زیرا که اکثر این از بسیاری ماده باشد انکس جاعل بود یا دانا زیرا
 که اکثر این قوت سران غریزی بود انکس را نابود هرگز که خطاهای پیشانی
 بسیار بود یا دانه بود هرگز که بر پیشانی خطاهای کم بود غشوی بود
فصل دوم در دل این بود هرگز که برابر بود و بسیار بود اندیشه
 و اندوه بود و غالب بود در دماغ او ماده دمای بسیار بود و نیز سبب بود
 به دماغ او غالب بود و بسیاری شود و غم اندوه بود هرگز که ابرو
 در این بود مشکب و لاف از بود هرگز که ابرو بشوین و میانی کند یا به و یاوه کو
فصل سوم در دل این چشم بدانکه در این چشم انواع غشوی بود اول در لیاها
 است که از مقدار چشم گیرند هرگز که چشم نزرک بود کاهل بود و این دلیل از مشابته
 با ان که در ده اند و دیگران که فراخی چشم دلیل بود بر بسیاری و طوبیت دماغی
 و بسیاری و کمره و طوبیت موجب کسالت و بلادیت بود **نوع دوم** در لیا که
 از برور این چشم گرفته اند هرگز که چشم بیرون آمده باشد جاهل و هرزه
 بود و این دلیل از مشابته خزان گرفته اند هرگز که چشم بیرون شده
 باشد چنانچه در این بود این دلیل از چهره و نکاز گرفته اند جوهر بود
 اندر چشم و با فرود شدن از مذمومت معتدل نیکو بود هرگز که چشم
 در مغال افتاده بود نفس را و شریف بود و این دلیل از شیر گرفته اند

نوع **سوم** در لیا که از آنکه چشم گرفته اند هرگز که حدقه سیاه بود و
 دل بود زیرا که دلیل بود بر بسیاری شود هرگز که چشم سرخ بود مانند رنگ
 خمر غشوی بود مقدم بود بر کارها این دلیل از مشابته چشم گرفته اند
 در حالت غشوی هرگز که چشم سپید بود جاهل و سذجل بود زیرا که سپیدی
 چشم دلیل بود بر بسیاری بلغم هرگز که از آنکه چشم بر نک شراب صاف و مانتا دان
 و احتم بود و این دلیل از پیران گرفته اند هرگز که از آنکه چشم مانند ناکا
 بودی شرم و خیس بود و این دلیل از مشابته سکار گرفته اند هرگز که چشم
 به نظر بود و حرکت بود بددل بود هرگز که چشم از زرد چنانکه از روی
 زرد بلیند و کاهل بود و خوب بود زیرا که زرقه دلیل ملاک کسالت و سفره بود
 و این که بر بیداری جوهر این هر دو جمع شود اخلاق بیدار کند هرگز
 بود اگر در حدقه نقطه های بسیار بود شیر بود اگر با این زرقه بود تیر
 بود هرگز که اگر در حدقه طوق بود حسود بود و هرزه شیر بود هرگز
 دقه سیاه بود و با زردی زرد چنانکه کوی بد و دست خور نیز بود
 هرگز که چشم از زرق بود و تا با زردی زرد یا با سیاه شیر بود و فعل
 و مکار بود و اگر با این حالت نقطه های سرخ بود این شخص شیر بود و خاق
 بود هرگز که چشم نیک شیر بود خاین و بد فعل بود هرگز که چشم سرخ و
 در فتنه بود و جماع دوست بود و این دلیل از خرد و سر گرفته اند بهتر
 چشمها چشم شعله بود زیرا که این رنگ است میان سیاه و سپیدی و زرقه
 و در این الیاز که یاد کرده شد مذمومت شعله است و سبب است هر این
 فاسلتر بود و دیگر چشم عقاب و شیر بر نیز رنگ است و عقاب یا شاه مرغ است
 و شیر یا شاه دزدان نوع چهارم در لیا که از آنکه چشم گرفته اند

هر که از چشم شکسته و بر هر چه بوزد دروغ از او ملو گرفته و احمق
 بوزد بیمار چشم بر شلستی از موجها چشم شمرند در حوزن از و غرت چشم
 سمار و صوف گفته هر که از مردان چشم بر نرحالت بوزد در خوشنوت و نامرد
 بوزد نوع **بیمه** دلی که از بسیار حرکت چشم گرفته اند هر که از چشم نوزد حرکت
 بوزد سار و بسیار حیلست بوزد و حایل و دزد بوزد زیرا که آدمی در حالت خیانت
 و دزدی بر نرسفت باشد هر که از حرکت چشم دیر بوزد و بسیار اندیشه
 بوزد زیرا که آدمی در حال اندیشه کردن بر نرسفت باشد هر که از چشم بسیار
 بر سر زنند سر بر بوزد اگر چشمش بر ریزد از آن سر بوزد هر که از چشم همیشه
 مترا بوزد بوزد و بوزد بی پروی مستور بوزد نوع **ششم** دلیها را که از
 مشابهت چشم گرفته اند با چیزهای دیگر هر که از چشمش قانت چشم بر
 بوزد احمق و احمق بوزد هر که از نگرست چشم بوزد ستر بوزد از زمانه و در
 روش خسته بوزد در از عمر بوزد زیرا که از نگرست بوزد بر اعتدال مزاج
 و تمام قوت روح هر که از چشم مانت چشم تا و بوزد احمق بوزد نوع **هفتم**
 دلیها را از ترکیب گرفته اند هر که از چشم مربعه بوزد اهل و بزرگ و بزرگ
 هر که از چشم مربع بوزد و از او صاحب حیل بوزد و بزرگان را غلبه بوزد هر که از چشم
 دیر بوزد و از حرکت بوزد و بوزد و بوزد **فصل چهارم در دلیها یعنی**
 دلیها را از طریق بینی بوزد سبک ستار و خسومت جوی بوزد هر که از بینی غلیظ
 و ممتاز بوزد اندک عقل و فهم بوزد این دلی از مشابهت بنا و گرفته اند هر که از
 بینی بوزد باشد جماع دوستی از هر که از سوراخ بینی بوزد کشاده بوزد غنوت
 بوزد زیرا که آدمی در حالت غضب بر نرسفت بوزد هر که از سوراخ بینی بوزد و از
 اندک بوزد این دلی از سکان گرفته اند هر که از بینی از طریق پیشانی بوزد

228 کانی بوزد نفیر چشم بوزد و این دلی از تلاغ گرفته اند هر که از بینی کانی بوزد
 بوزد نفیر او سر بوزد و این دلی از غتاب گرفته اند **فصل پنجم در دلیها یعنی**
 هر که از دلیها بوزد و این دلی از مشابهت چشم بوزد از گرفته اند هر که از
 دلیها بوزد دلیها را که از ترحارت بوزد هر که از دلیها بوزد و از حیل بوزد خاصه
 که با دلیها بر نرسفت بوزد بوزد هر که از دلیها بوزد و از دلیها بوزد و از دلیها بوزد
 بال بوزد بر نرسفت بوزد بوزد هر که از دلیها بوزد و از دلیها بوزد و از دلیها بوزد
 هر که از دلیها بوزد و از دلیها بوزد و از دلیها بوزد و از دلیها بوزد و از دلیها بوزد
 بوزد و این دلی از خوک گرفته اند هر که از دلیها بوزد و از دلیها بوزد و از دلیها بوزد
 اهل بوزد این دلی از خوک بوزد و از دلیها بوزد و از دلیها بوزد و از دلیها بوزد
 بوزد و قوی تمام قوت سر بوزد **فصل ششم** در دلیها که از روی گرفته اند
 هر که از گونه روی بوزد بوزد بوزد بوزد بوزد بوزد بوزد بوزد بوزد بوزد
 باید کرد هر که از روی بوزد بوزد بوزد بوزد بوزد بوزد بوزد بوزد بوزد
 گرفته اند دیگر این حال بوزد بوزد بوزد بوزد بوزد بوزد بوزد بوزد بوزد
 غلیظ در دماغ موجب علت حس و حرکت بوزد هر که از دلیها بوزد و از دلیها بوزد
 بسیار بوزد در شست طبع بوزد و این دلی از خوک بوزد و از دلیها بوزد و از دلیها بوزد
 نزار و از غریب بوزد بسیار اندیشه بوزد هر که از دلیها بوزد و از دلیها بوزد و از دلیها بوزد
 سر و این دلی از حمد و نکان گرفته اند هر که از دلیها بوزد و از دلیها بوزد و از دلیها بوزد
 دلیها را از دماغ خرا گرفته اند هر که از دلیها بوزد و از دلیها بوزد و از دلیها بوزد
 بوزد و جالب و سی بر و غالب بوزد و این دلی از حمد و نکان گرفته اند هر که از دلیها بوزد
 زشت بوزد اخلاق نرسفت بوزد در اغلب حال زیرا که مزاجی که موجب خلق
 ظاهر و باطنست بوزد از مزاج کاهل بوزد و بایستی که از دلیها بوزد و از دلیها بوزد
 میز بوزد

از برای از معنی که رسول علیه السلام فرمود **المحبوا الجوارح عن حسان الوجوه**
 یعنی حاجت از نیکو رویان خواهد **فصل هفتم** در دل بلی که از ضحاک گرفته اند هر کس
 بسیار ضحاک بود غم بود و تمام بهارها هر کس از ضحاک اندک بود فادرا باشد و در
 بارها تجدید غم بود و غالب بود هر کس از خنده بلند بود و می شرم بود هر کس را با
 خنده شعله از نوید یا این می شرم بود **فصل هشتم** در دل بلی که کوشش هر کس را گوش
 بزرگ بود چاه و داهل بود و این شباهت از خراش گرفته اند و نیز در از عمر بود
 زیرا که پیوسته مزاج او غالب بود و نیز شجاع بود **فصل نهم** در دل بلی که دران
 هر کس اگر در زبانه بود نفس را ضعیف بود هر کس اگر در غلیظ و متلی بود غضوب
 بود هر کس اگر در معتدل بود بد دل باشد و این دل را از شتر گرفته اند هر کس را
 در زبانه یا در از بود چاه و بد دل بود هر کس اگر در کوتاه بود لرزه و دراه
 بود و این دل را از لرزه گرفته اند **فصل دهم** در دل بلی که از او از نفس را ز قوی تر
 هر کس را از بلند بود دلیر بود و دانا بود هر کس از سخن گفتن بود در شتاب از دهان
 فهم بود هر کس را از بلند و زود لرزه غضوب و بد خواب باشد هر کس از غم لرزه
 با ایم و دنا و خوب باشد هر کس از نفس در از بود می همت بود هر کس را از لرزه باشد
 از خوشم بود هر کس را از او از غنّه بود حسود و بد اندر و بود هر کس را از او از
 بنای بد را حور و اندک فهم باشد **فصل یازدهم** در دل بلی که از کثرت و قلت
 گوشت گرفته اند هر کس اگر گوشت بسیار بود در شتر و صلب بود حسود و اندک فهم
 باشد هر کس اگر گوشت نرم بود نیکو طبع و بسیار فهم بود هر کس از لرزه غریب باشد
 و استی و اینها قوی و یا با بود بیش کار کردن و این دل را از شیر و سا گرفته اند
 هر کس اگر در لرزه شکم نزار بود قوی تر و دلیر بود هر کس اگر از لرزه وضع فریب بود
 نه می بود **فصل بیستم** در دل بلی که از پست واده هر کس از پست واده معتدل بود

تور نفس بود هر کس از قیق بود ضعیف بود هر کس را استخوانها بهلومعت بود 229
 نفس را قوی بود هر کس را دو جانب بهلومعت بود و پیوسته بسیار کوب **فصل**
سیزدهم در دل بلی که از حرکات حرکات است دلیل بود بر بلاد و قلت و طمنت
 حرکت و در دلیل بود بر سبکی و بی وقاری **فصل چهاردهم** در دل بلی که از
 پشت گرفته اند هر کس از پشت عریض بود و متکبر بود و قوی و در غضوب
 هر کس از پشت و تاب بود بد خو بود هر کس از سر کوشش یا یک بود از کعبه و فهم
 بود هر کس از کثرت معنی بود تمام عقل بود **فصل پانزدهم** در دل بلی که از ارشاد
 گرفته اند هر کس را هر دو از شرع را از بود چنانکه از او تر بود سید نفس را و
 شریف بود و تکبر و دوستی چاه و ریاست بود و غالب بود هر کس از لرزه بود
 نیکو فهم بود **فصل شانزدهم** در دل بلی که از سرور و ساق و سربای که نشاند
 هر کس از پیش پای سخن بود و پر کوشش بود هر کس از پیش پای خرد بود با
 بانام شاد از بود هر کس از پیش پای خرد بود و لطیف بود نفس را و ضعیف بود
 هر کس از انکشتن یا با سرجسته بود و قوی بود هر کس از انکشتن یا بر هم پیچیده بود
 بد دل باشد هر کس از ساقهای وی یا پاشنه رفته باشد ابله و قوی باشد
 هر کس از ساق عصا بود نفس را و بقوت بود هر کس از انهار عصا بود بزرگ
 بود بقوت و توانا بود هر کس از پاشنه بار یک بود بد دل بود هر کس از پاشنه
 نایب بود بقوت بود هر کس از پیش پای نیز بود نفس را و بقوت بود و السلام
 تمام شد و ساله بیستم فرستاد **فصل بیست و یکم** در دل بلی که از خرد
 ختم و احمذ لله و رب العالمین و صلوة علی محمد و اله اجمعین
 پس از این ساله بیست و یکم منقذ بود **فصل بیست و دوم** در دل بلی که از ان
 که از برای جلال الدین قراطی در رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحيم وما توفيقي الا بالله عليه توكلت
 حمد و سپاس بی پای از افریدگار برآله الطباق بیروزه فلکی را جو را نیاه
 مروزه مؤمنان که دانند که ویتفکرون فی خلق السموات و الارض جمال
 عمر و سیرت و ادب و تقیة اسماء و زمینه پذیرش از خود که درینا ما خلقت هذا
 باطلا با مع خیر و وجهان تعبیه او را حکمت کرد انیک که و مزین
 الحامه فعدا و ترخیزا کثیرا عند لیبذ کر را بکلین اصابت تنع غشید
 که قادر و توان از لبراد طاد و تر شکر را در حدیقه اجابت جلوه کرد از
 لبر شکرتم از دیدن که قادری که چراغ هدایت از نور بجا هدر و شنی
 بی دهم که و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا کاه شمع سعادت را
 به تو عنایت حواله میفرماید که **و یهدی من یشاء الی سبیل مستقیم**
 تشریح شد در مومنان را سبب تصحیح دو جهان کرد که انفس شرح الله
 مدرة للاسلام نصر علی نور من ربه سوال بندان را در بارگاه جلال خود
 کرامت قربت از ان داشت که و اذا سالک عبادی عنی فانی قریب
 انفس شرح عورات سحر را نزد باز بانه نیاید یس الطاف الی کر داند
احب دعوة الداعي اذا دعانی تاج کرامت بر سر پر هیز کار از نهاد
ان کر ما عن الله اتقیام شد هزار در و در معین و تحیت همه تسکیر
 بروحه مطهر و خطیره منیر که بشوای امم و مقتدا ای آدمی از پادشاه
 در و سر سنا به از کیر حو طایفه مصطفی و اصحاب اهل بیت و اشباح او
 باز از آیه و لایکته یملون علی النبی و آیه **الذین اسوا صلوا علیهم و سلوا**
 تسلیا مکر و روزی که نسیم کرامت از معیت سعادت می وزید و انبار هایت
 از مطلع عنایت می درخشید جریده غم را با خریه عذرا از فواید

و طوف لطف و نفایس انفس و ابتکار افکار از مایه فاده طریقت
 سال حاده حقیقت قدوه ارباب کمال بل مقتدا ی کافه ابدال شیخ
 الشیوخ شهاب الدین غیاث المسلمین رفع الله درجاته و اعزنا
 بر کاته در خدمت امیر فقیر سیرت قاید دین و دولت **جلال الدین**
القرا علی فقه الله من الدولة العاجلنه او ناها و من الرفعة
 الجللة اقضاها عرضده داشتیم از ولوعی که همت مشرف او را برایتنا
 و انتقاء کرامت که بود و مطالعه بل متابعه از شفق نمود و
 بتیوال از اقبال فرمود و جوز عمر و سران عاز و در تقاب کلمی عمرت بود
 و خرسیدان مبانی در حجاب لغت نازی و الکرج اصناف لغات و انواع
 مصطلحات بر علم عزیزی و دهر منیر او نبوشد اما اشارت فرمود تا این
 بخندره را از جمله کلمی لغت نازی بر دایم و در لباس و فوری یار می بر
 دینه افهام حاضر و عام جلوه دهم انقیار حکم و امثال امر و اجبه هم
 سینا در چنین مقام که متضمن صعود در جاده خایه تواند بود و از مساک
 منالک بوا سطه جنین حرزی منیع و نتیجه رفیع بیمار من رفیع شاید
 رسید اما اندیشدم که با طبع پیرا که و خاطر بزم مرده که در مدیت
 پنج سالگی موجب جنایتی و سبب ذاتی زخم خورده تیر جرح است و جفا
 دینه ابنا و هرست طبع از دست رفت و خا طرب از پای در امانه غنی
 که مستحسن اصحاب از بود دست ندهد و عبارتی که بسندینه ارباب
 بله بود ممکن نکرد در نزدیک بود که عزم فاطر شود و بر در نبوده
 عزم باطل کرد و اما دعوت سبحان و عنایت یزدانی در رسید
 این شعیف جز از و مددیافت **من قد حل علیه لناه** بر خواند

و در آن خوض نمودن بیان و بنا از موانع فتور و دو افق قصور و مجموع
 باز و الله تعالی و لی العون و العصمة و التوفیق جهت کبر و تمیز
 خطبه که از فکر صافی و لفظ شافی شیخ امام الله بر کتبه امده است
 پیر بر روز بعد از آن که در محامد از باب فقر و مثالب طلب
 دنیا فرموده است شروع کرده شود قال الشيخ الامام شیخ الاسلام
 مع الله الاسلام و المسلمین بطول بقایه احب الله الذی یعلم ما یل
 البیارة و مثاقیل البیاء مرسل السحاب الشقال و مقبل الامور و الاحوال و مقدر
 الارزاق و الاحال ذی الفضل و الفضل و الام و الجلال و الهیة
 الهیة الهیة المتعال لیس له شریک و لا شیهة و لا مثال و لا شمد
 از الهیة الله و حده که شریک له شهادة عبد مو قریا بعثت بک النب
 و النب و الحساب و السؤال و اشهد ان محمدا عبده و رسوله ارسله
 صادقاً فی المنال و رشوا رضی الله عن محمد و الخصال صلی الله علیه
 و عاله خیر الابدان **تابع** چنین میفرماید که دوستی که در راه حق
 رفیق یوز و در میان خالق شفیق در خواست که در شرح سلاطنت حقیقی
 له طغرای حکم از بر پیشانی ما کشیده اند **والله الغنی و الغنی**
المفق البر حسب العجز انما یم و بر طریق اقتصار افتد از خود در
 غم و ملتم میگردیم بیشتر اقطار جهان را بسیر مطلقه اعتبار بریم و
 اطراف و کنار عالم را بنظر اختیار مشاهده رفت و در صحبت رجال
 قدم در تجارت هر حال نهادیم و اعتناق و سه و فاق و اجبه ندیم و در
 تجرع مرایر و تحمل شداید خوض نمودیم و از نواز شر و زکار و سازش
 دار التذ از یافته و بر دقایق فائز و خزائن کتب طلاع حاصل کرده

در سیر
 اعتبار

و بر عراض و سرایران و قنوج بسته از و کمر خدمت علما بر میان ۲۳۱
 جاز بسته شد و عیایه جهان را بفخر و بختیاز بسته اند فیصلان
 میاهدت و مجموع از مکار بدست بزد که هیچ چیزی نروال و هیچ اری سراب
 نزد یکترا از دنیا ندیدیم و هیچ عیاری مغشوش تر و متاعی مغشوش تر از
 دنیا نیافتیم بنیادی بر چهار رکن متزلزل نهاده و نهادی چهار بیخ عناصر
 باز میچیده و هیچ دوری نزدیکتر و بیانده اشناقترا از فنا و آخرت
 مشاهدت نکردیم و پایه تانی و رای مقام تانی یافتیم چه دریای پندار
 جز خبیث ساحلی نیست و بیابان ای کاشاک را جز مغارة خسران سر بیاید
 نه و جوامع حیرات دنیا و آخرت در لباس قناعت می توان دید مجاز
 و بال و جناح را که در صورت طبع مشاهده می توان کرد و روزگار را
 بر باد بوی که مکرر اذن زیا نیستی عوض و ثوابیستند بدل و هم چنین
 هیچ پیرایه زیبا تر و لباسی بر از نده تر مراد می را از جامه تواضع و زور
 فروتنی ندیدیم، چنانکه هیچ شیمنی مکرده و سر برقی مذموم تر از
 غل نیافتیم و بختیقت هر که به در خوش خوی معطر شد چنانکه بخای خود را
 بنسیم قبول و بخر کردانید و هر که بختیشت را با سکا جسد در آن قلاده
 کشید از لباس راحت عاری ماند و در لباس افت متوار و شتافرا جمله
 نثار و زوال به از دل سوال دیدیم و حیات را در ایا خلاق تصور
 کردم پوشیدن حال خود در هر دو مقام غم و سر از سیرار یاب
 و نا شیم اصحاب صفا یافتیم و بیشتر وقت بدرقه توفیق را معنائ
 قد بر جت و سعی دیدیم چنانکه رماز و نامراد را هملترا و هجرص
 و از مشاهده کردم و فهرست دیدار غم و قانون و قنایان و در ورق

طلب دنیا خواندم. و بدانکه کثرت مال حادّه اختلال حالت و بیسی
عیال سبب غرق در باد احوال و خواری و بیداری استغنی خدمت مخلوق
و عمر جاوید و شرف باید دارد در خدمت خالق و هیچ چیز مختار از دل
ملول ندیدیم. و هیچ حال به نشان ترا از روزگار ار کار دارا دنیا نیافتم
مال فلا در سلوک راه آخرت و در حالت خرد در تبع امور دنیا جمله
شواغاع مشاغل در ضمن روزگار دنیا جویندیم. و عالم فراغت
و جهان را تحت سحر ایام راهمان یافته شمریم و غمور و در طاعت
افریندگار مستغرق و در داری و جهان در متابعت بیغما مبر است گفتار
اسوای علیه السلام دلیل راه بهشت و دروازه قصر جنت در تبع حلال و
ترک مال دان و آنچه راه حقیقت است همه را الهی سران و عده خیال
شناس اینها را بشاهدت بسیار و بتیاز ذیبتی شمار در نظر یقین از این
نمی آید عیان بنماؤیم و ترا از این خبر بدادیم پس بدان ای دل و درویش و
طالب خج و جدت و فقک الله که در این راه قدم چو نیا ندانایان
لراحت تو از این سبب اول توشه راه پر هیزداری ساز و متاع سفر از انلام
ترتیب ساز و دو یا قبیل ایاز آخرت او و نفسها خود را به جلد راه
از و منزل استراحت نورانی شناس و طعام همراه سفر شکمپای
از و رفیه غمیت یقین از ادا و تدبیر خود از عجز ساز و جنبش از
سکون و خانه راحت خلوت ترا شناس و طعام لذیذ از کرم سنگی کن و
شراب و عشرت از آشک حسرت ساز و لباس را از جامه خانه
در (پیش خواجه) و خوراک به محاسبه عمر خود شمر و بالشرنکیه زانو
چسرت کن و سرایان از این باز مسجد دان و استغنا حجت پیشه ساز

و جزلان نظر در صحرای اعتبار میگز و در دوق صادق و توفیق شناس و 232
عمادت خوش خوی پیشه کن و از خلوت لیریزان با شرف و مدار بقاع را
استاذ ساز و ترس و بیم عذاب و زنج شناس و شادی و خرمی روح
در راحت بهشت شمر و تن در رستی و ترس و بیم و بیماری از طمع شناس
و مجلس و عطا کورستان از آن و کوشش و فویر و بذل روز بار دارا و سماء در
و رحلت خود ساز و در میدان فراغت قصر میکن و سلاح و ضرر همیشه
با خود دار و کالکوز خوشتر از اری و زیر را از آرد و از محاسمه دیو و
معادات نفس با حذر باش و خود را از زینان دنیا خلاصی طلب کن
از تعدی زندان نیاز هوار ستداری خواه و روز را خود را از ترشب
طاعت در و از استغنا مقصود کردن و حاصل همه توفیق و وقت از آن
و جسر ایاز از کنگره قلعه دین ساز و شعار شرع پیشه گیر و در آن
بمید را محدث و امام خود دان و از بستان سنت مستقنا سر جوی و در و در
پیر و فامبر علیه السلام حرفت ساز و مجموع و محصول روز را خود را فراغت
دنیا و می نیازی از آن و طلب دنیا حق را کار بند و جامه دارا از لوث
بزه بتوبه پاک و از مظالم خلق استیلا مجوی و همواره خدمت
خود را جوی صاحب خنایتی از در موقوف یا دشام بی یال استاده و از سعایت
نفس اماره پیر هیز و سر جریده افت نفس را شناس و او را جوی و در و در
از که بر نفایس کالاه خانه و افتو باشد و از عادت لذت حذر و زنج نفس
شریست خیر را دشمن دارد و محالفت عقا کند و موافقت خود را از
واجب بیند در گاه سیری شیر نماید و در گاه کرم سنگی یا عجز پیری و ضعف
نورانی باشد در عالم عصیت جیه و در ارتکاب شهوت لیریز در راه ترس

و در وقت این میانه صفت از نیستی عاریتی تر سازند امت شیطان پیشه
 ساخته خود را در چندی فرو بردند و اخته و اسباب خنای را تازه
 کرده و زود بیعالمی آوردند و کثرت خواب و خور و هوشناختن روزگار
 برخنده دایم معسرون داشته و الت غنا غایت متعالی و حبیب
 و غمزد و عداوت اندیشه شرب خمر کار و کسب معاصی و مناسک حاصل
 روزگار جمع مال و طول مال پیشه گرفته و لذت حال و قیمت مشغول
 گشته و چون دست توفیق برای نیایی در دنیا و ثقیل کشتای جمع صورت
 و انفعالی میوه او مشاهده کنند و او را بسایر عقده و رافض حاکم بسیار
 و نارام گردانند اولیام تقوی بر سر شریف و سلسله شلستی نفس بر
 یا شرب از دوزخ و نوزاد عقلمش باز بندد و در بارگاه شرعش باز دارد
 و توفیق فریب و وسوسه نفس در لباس طاعت بیشتر از آنست که دولت
 معصیت و در ارتعاش او را حالت شرب تمام و عیش تمام دست دهد
 چو از آلهام و طاعت و باز نمودن عبادت و مداومت سماع و ارادت
 و تاز و قبول میرا از نفع و باله من نفعات الشیطان جز از فریاد خوار
 بنده را تشریف سعادت گرامت کند او را بر غیوب نفس و کالت و
 خود را طلاع دهد لا اله الا الله بمرنا بعبود انفسنا و سیار اعماقنا و
 ما الی انفسنا طرفه غیر و لا اقل من ذلک و انفسنا علی اعدائنا
 و لا قلنا من الذین خرجوا من الدنیا امنیز و لا تغفنا عاری و
 الشهادت ان لا اله الا الله بعد از آنکه در ویشترک دنیا خانه اندیشه
 و نرا عبور کند و جای عشرت و مقام حسرت مزروع است که در ویشتر
 سعادت توازن کاشتن و بازار نیست که در و متاع اقبال توازن خیزدن

ده که بر حدیق از استی منزل که ده دواز و مزبله عارفان و بلایان
 کنده پیر یستلذ هزار از شوهر بکرمانه قدر یستلذ از هزار قصیر ²³³
 خالی شده و هر لحظه بلباس مکرری برآمده و هر ساعت شور و شرب
 برای اخته هر روز و روی بد و سترا آورده و مردم بشت بر هم نشینی
 کرده دریا بیستی کرمانه و در شنیدنی بهانه جوینده او در تبخیر
 اسیر و خواهنده او در غلبه لاکدینا بر هر روز و او در غمزد
 در بار و جشت بند و هر که استیز بر روی افشاند پای در دامن دولت
 کشید سازیش با غم از غم ایخت و تیرا الشرب از هر بهانه دریا جام
 رخته صحتر با صاف و بلا مشرب و مجتشر با انواع افت و عیوب و در
 در پرده نیاید مجرب یشارت شرچ و زبورت نامرغور و شمشیر
 بختل و ده و حرار شرب از هر بهانه ایخت و سود نر هم زبان
 و حیرت همه خسرا از عمارت شرخ را بر و نواختن شرع از بار نواز شراب
 با و بند از هر همه خاک جلا شرب از هر بهانه حصار و حرام شراب از هر بهانه
 مرکز از جشرب شناخته از از استی احسن بر داخته **شعر**
 الیانا اطلی لدنیا الدنیه فلا تتعد فما خلقک هنیئه
 فاولها الطالیهما من امر واخرها لبراعیهها منیه
 دنیا که همه بار در خشر بر کست نزدی از هر راه سلامت تر کست
 ای عاقل با دینیه در جیست از او اولجه شود در جیست با خمر مر کست
 از باران و حیات و برادران آخرت بدانی که دنیا دنیا شماس
 و آخرت آخرت شما آیه حیات در جام زندانی شما یابن و عمراید در
 ضمرو نای بدین عمر و سر فقه در لنگار کشید و استن از چهار بال شرب

نوکال کنین او در در دار مرتبه و فیه خور سازینه و برین نعمت
 یب زوال و دوان انتقار که واسطه عقد نجات آخرت و عاصی است
 رحمت است استشار نماید کیمیا سعادت ذاکیر سلامت و عفت
 است در کنار شما نشاده اند و اقبال تغییر و زلال تابد از نعمت
 که شمار انداز بخاطر کردانیه اند و از خداوند در خواهند که این نعمت
 بر شما قرار گیرد و این دولت دال نپذیرد و جنانکه غنیاء دنیا و متوسلین
 بهمان دام مال و نظام حال میخوانند شما نیز ابراب فقر را اسباب خسر
 خود دانند و جنبه دنیا را بطلان از بازگمارید و چهار تکبیر بر شش
 بهمت المکنین چه میان سواد شب و بیاور و زرنه امیری عیال بسیار
 است و شادی و غم بی شمار پس خرابی آنرا در صومعه قدیر سپارده تر
 شده اند و بی نام آنرا از مسامحه و سواد و رخت بیرون زده افترا
 اند و اسم فورا و اذی عوا و اعتبار و یا اویا را بسیار **شعر**
 یا ای دیشب از القوم قد رحلوا
 یا ای عیال شما من الدنیا شربوا
 شان من القوم قالوا منادیم
 قد از الیایا قنت رحلتهم
 اخباریم ما دهم فر عیننا ترکوا
 ارا شید و سر بود در خراب ماند
 لغتم له بجمع همزه ایشان شومر مگر
 ز احوال این سعادت و نا اثار این گروه
 ای برادر را رخو اعلی راه آخر ترا باسانی بسربری و بر دریای اقیانوس

ترجمه

بگذری

بگذری این مقدمات را که ذکر می رود مقتضای خود کن و این کلمات را که
 یاد کرده میشود بشوای خود کردان و برین وصیت دار کن و از بر معان
 پذیر ساز چه قرار عیود دین و مدار خدمت برین اجلسنه و بار بندین
 و اساس رعایت از برین فاعله اول صحت اعتقاد و اجتهاد را پیشه گیر
 و از خوردن حرام و ارتکاب نام پر میز کن و استعداد سفر آخر ترا
 مناهب یا شر و استعدا که فواید فرستاده مقرب و بهیتر از آنقدر اسر روز
 که از نظر بی روی کار خود انداز و از مثال غرض مردم اعراض واجب
 شناس و معایب خود را عذر خواه دیگر از سباز و پیش از نصیحت و
 پس در یکرا آنرا تهذیب و سر خود حاصل کن و در روز و بروز را بر بعضی دنیا
 مجبور گردان و معادات آنرا و مسلت محبت حق از و از انج نه بکار
 انداجت اب ساز و دعاء مسامان آنرا و در روز کار خود کن و در اظهار
 معایب و تقاضای مصایب خود اجتهاد نمای و رعیت انما را بدست شهنه
 مجاهده نه تا از آتش غیب محروم ماست و نظر شفقت بر خالق انداز
 و در آریا بدینا بدیده عبرت گیر نه بحشم انکار و زمام نصیحت فرو
 گذار و عنان نصیحت کشیده دار و آتش خشم را با ببرد باری نشان
 و راندن کینه را در وقت قدرت موفون و از دوست و دشمن احتمال
 کن و در محارم حق تعالی و نظرا از اعمال مردم کوتاه دار و همه را بسازنده
 کارها باز گذار و از قلت داد و شدت داده اندیشه کن و ادل مردم را آخر
 مدغم عمر شناس و اخلاق را بعد از آنکه بیاوری و افعال نکوهیه را
 بگردار پسندیده مبدل کن و مدارا با خلق شعار ساز و سخن بر قدر
 سامع پرداز و لیسه دل از مطالع مال کسان تمیز کن و بر ترک لذات

و قمع شصت صابر باش و زبان از قبح مرده و زنده باز کثر و مخالفت
شیطان و معاد ان نفس را موجب قبول طاعت شناس و ارایش دنیا را
سبب لبش آخرت از آن جبرع مرابر بجا بده و مقدمه لذات بعد شمار
و خود را در مدح و ذم و شادی و غم یکسار دار و در مقام لرستی و محال
بر رفتن بنواله صبر و حله مسکنت خشنود کردان و سرما و گرمی را در حالت
تاباید از تصور کن و سفر و حضر را در مرحله شروع انبار و بیکار و رزق
بدر قانع باش و او را مردن و نواهی حق را طایع باش و کثرت ذکر و قلت کلام
عمادت کن و از نامزدن مرگ هراسان باش و از گذشته بشمار شو و یاوت
نماز در ایداد قات غنیمت دار و تر را بر یور و طهارت را استه نر و یاوت
تسبیح را در بند و از لثامان گذشته اندیشه واجب دار و در انامت
طاعت از کساد بضاغت هراس و غم در دنیا را بخلق باز گذار و روی باقبال
آخرت آرد و خیر عباد و نسیان طاعت را سبب نجات خود از اذیت
شاید از باز در بند و فتنه غمته جنود حضرت با دشاه عتق بر مدار
جهانات راه سالک درین موافقت باید که یاد کرد کناه را تو مشه راه
ساز و مدامت و زه و متابع ذکر و تتبع بزرگان دین را دستگیر
آخر شناسی و روز بروز دینه انتظار بزمه لذت فنادار و دعا اهل اسلام
و تواضع با همه شعار و دثار خود ساز و دم بدم ذکر جلال فرید دار
و شکر نعمتی شمار برورد و شکار بیش چشم دار و در تقدیم فرایند
اقامت سنن اجتماع دنیای و فکر صایب بر عجایب و غرایب نیز و آسمان
مقتور دار و در سیر و جهر در طاعت حق متساوی باش و بنیاد از بر
آسار شرع و تقوی نه و از فضول طمع کرانه گیر و زبان از مسارب

بالدار و ذکر کران مایه فقر در درج کتمان محزون کن و خود را در حال نیستی در 235
صورت استغنا بجا بده و نظر در امور دنیاوی بکتمان خود دار و همت
در راه آخرت با ارتقاء پاکهای بلند تری مسرور کن و بهای تن از معایب
معاصی محترز باش و نماز شب را نور دیزه دل شناس و بریه نماز را
بسیر و شادی و جهان از آن و روزه لذات دنیا موقوف بر افطار بجا
آخرت دار بر تو باز که قدم برین جاده ثابت داری و از تحمیل نیک مراد
پیر همین چه عمر و سر مقصود بگرشتر مردانه در کار شایسته آورد و ارادت
خود را در جنب خواست فرزند شکار بجا مشور در آن چه او را عزت
قدرت و جلالت و ما را مقام عبودیت و لذت حاجت و راحت
غنیمت نفس خود را در موازنه هیچ قیمتی منه و ای خواهنده رفعت
و زمرید دور باش از مقام دعوی جمع مرید ای مایم صحرا غم دور
عقبه آجا را بیندای غرقه دریای تصور کشتی و عمل را بنمای ای مایه
قرب در تمنا کلید میل اما بخوای مسافر راه معاد را
جه داری از راه حله و زاد باری تعالی را رادیه
بینا و کوشش شتو او در دانا زوزی کردا از

حق البنی محمد و آل و من احب آل
تام شد رساله بیست و یکم ترجمه مدح فقر
و ذم دنیا و اعدائش و مدح و انصاف علی
بنیه محمد و آل ابی معین

ازین سر رساله بیست و دوم استلذان شیخ ابو منصور
فاقریدی السمرقندی رحمه الله علیه

بسم الله الرحمن الرحيم رب وفق
 من فواید قطب الساج قدوة السالکین شیخ الاسلام علم الهدی
 شیخ ابو منصور ماتریدی السمرقندی رضی الله عنه **باب اول**
 باخذای این ساخت همه بستاند و او بدو جز او ده ذکر بستاند
 او را نگاه دار تا او ترانگاه دارد و بر او بترسد همه از او بترسند
 هر که او را فرمان ببرد همه کس او را فرمان ببرد و عمر در زیر ستش او
 خرج کند که جواب خرج او خواهد خواست دنیا پرست مباش که دشمن
 خدا را پرستیده باشی سرمایه عمر خود تو حید را شناس عقل را
 بنیاد شهر را اعتقاد خویش را کنج بی زوال دان بعبور بلند جوی رنار
 حق را غنیمت انگار سلاح از علم ساز سخاوت را پیشه گیر از فقر
 و عمارت محراب از تقوی زاد آخرت ساز از مستاری شفیع انگیز
 شادی از عبادت جوی سخن از شهادت لوی ماز و زکوة و حج و عزورا
 بکنار و فرا موثر مکن فرشته در رسول و کتاب خدای تعالی را حرمه دار
 از روز مرر را پیش رخ دار حکم حق تعالی را بشی دلیل راه آخرت
 به غامبه را دان نماینده صراط مستقیم خدا را شناس سخن خدا را
 امام دان بانیان برادری گیر حلال را حلال و حرام را حرام دان
 در عه از خود رسیدن حق از مرج نیای جوی مرج بدست
 اری باز ده دشمن را میازار ولیکن اگر دست یابی باطلش کن تر امر را
 مده که بسیار خواهد اگر شادی خواهی رخ کشر و الریح خواهی راه باقی
 الرخواری بایزت خیانت کن از مردم بی معنی خذر کن تا دانرا نده شمر
 ضبور باش تا برادر بی خویشتر شناسی را بزرگ سرمایه دان در

هر کار از ای طالب از بلا برهیز و خود را بر و غرنه مکن در انفس را خوار 236
 مدار و کمر لوی و خم خسته نه خوار در طاعت حریص باش و تکیه بر از مکن
 از عصمت بگیر و از حق تعالی بزمیند باش **باب دوم** تقوی سپاهی و عفت
 شهر از نادان و اناهای خذر کن خود را در علم از همه کمتر از بیاموز
 و بیاموز از ناشنوده ملوی کسر را با فرا مانده و مستانه ای بپوش
 شنواری موثر در راه راستگی و عیب بجوی راستگی بدر رخ مانند لوب
 تستند بپشه کز انگاه ملوی خود را امر معدوم کن تا بپرسند ما کج
 تا خوانند مرد و جنک یکبار سخن بجز باندازه کوی با هر کس میسند اخ
 نبسند مفر و شرانج غرنه مرز بی گناه را کمتر نند مکن تا نکند
 در لذات را در گذارند بیکر کز ناید از دنیا نامی را بجان جوی و خمارا
 سواب مدان بدار نتیجه هوا دان از گناه لذت مرز و گناه بر خود
 میند جربند باز باش در مدح کردی در سخن گفتن از جواب بلندیش باش
 جسد را در مسوزان ای نرو در مواز ای نهاده بر ملک کار نا کرده
 بکرده ملیر پرده پوش باش در ابا از عه دیو مساز از بلا عبرت گیر
 نیکو خود و کم از او باش چنانچه مساز نه از خویش بهتر از اشبارا
 دار و طعام و شراب باندازه خور سخن باندازه کوی باندازه طاقت
 در سع مردمی در بیغ مدار و سر را سخن بخت رنج مکر دان در ارایش مکرش
 و خوشتر ای را مستار توفیق از فضل خدای دان منده جرم باش
 و غفلة غفلت مشرب **باب سوم** سر مر از برای جاه و مال کار مخاطره کن
 هر که بدین کار نکند سخنش مشرب جمع مال را اقبال از خرج ناکردن شراب
 ادبار دان تا از هر کس بخور و لیکن بلی همه کس بخور از درویشی مترس

از دانه حوت و غار خورتا گم نیاید، دهنده خدایراد از حکمت خدایرا
برتر از دانش خود دان دانش خود را بر شمر برداده خدای از سپیدی
شدن مترس، شکر خدای بعمال گزار، بپیر را بتقدیر حواله کن، مال را
عاریت دان ثنا بر خود نهمت بدار، جانرا امانت دان عمر را عنایت
خوان، تر دوستی را غنیمت شمر، اجل را در هیچ حال فراموش مکن، سخن
در تپاس خود کوی را بنیوش، چشم را در صواب الهی دار، سودی که آخر
از زبان باشد کرد او مکرر از او ختر میامای، بار از خود جنان ملک
که از آن در غانی بزرگ، بکن عزت و جاه از دانش طلب بقیر از برای
مالی قدر مکن، نسبه را مال شمر، بخشنده و بخشاینده خدای را دان
از لجاج و بی از روی جان، بمر لقا هر آنم از عذر انکار، عقوبت از هیچ خیر
در به ما، خود را اسیر شهوت مساز، سبکساری در راستی ضعیف شمر،
المرسلح نه بدار در دجله باشد، چنانکه در آن فریب بینی مکن از رفتار
دوستی که با کسی میگیر، دوستی نمودن دشمن بدوستی مدان، و بر
کردار دشمن را بیند، دشمن را در حال خوار مدار، از هیچ دشمنی که رجه
حقیر بزدان من مباشر، از دشمن چنانکه بیشتر ترس، هرگز از تو بترسند
از و بترسند، با دشمن دشمن دوستی دار، بر هر چه دل بریزی از گواهی ده
از سران برخیز، با دوستان دوست میانه باش از دشمن دوست غافل
باش، جهمان از عیب و هنر خالی نیست عیب مجبوری، چندانی مستای کسی را
که از خواهش توانی نپوهی، اگر چه زیار رسد، قول را از راستی باز مگیر،
باندازه خود دست گیری در بیغ مدار، بر روی رحم رحمت مکن، از عاجز
و نعلیسه در دم و ام محواه، حرمت خانان قدیم نگاه دار، در راهی

237 که جاهل باشد اعتماد کن، با نا شناخته سفره کن، اندک خود را بهتر
از بسیار دیگران دان، بتوانی نیاز خود بر خلق عمر نه مکن، نگو و شمر
حیر از سر در بیغ مدار، امانت بکنان مستان و دیوت اشار باز
ده، بتوانگری خسر مکن، بگو و شمر تا فریبیده باشی، امانت نده از نا
توانگر شوی، یقین بدار، هر چه از آن نسبت بکسر ندهی، بزرگی را بزرگ
بندار، خصومت و تعصب را بخاست شمر، **باب چهارم** در زیانرا از خو
گردن بدشنام بد ضیانت کن، عاقبت مزاح گردن و خیم شمر، مردمان را
در بر پشت همان کوی که در روی بتوانی گفت، کردار خویش پیش از گفتار
دار، بپهوده کوی را سر همه بی افتقادان، منت بدار و منت منده، تا
سپاس و بی منت را بخود راه مده، نیاز مندانرا بر سر منزان اگر در بند
جیزی کسی خود را بنده ایشان دان، از ثوابها مانانرا در حق خود خطا مکن
حاجت ندوایی را بزرگ داری شناس، نیکو کردار خود را بمنت نهادن
بزیان میاور، دوستانرا بد میاموز، در بزی یاری مده، بترس از آن
دوستی که با دشمن تر باشد، دشمن نام را بنزد یک خود راه مده، در
جایگاه نهمت مروت و بغیر کسان شادی مکن، **باب پنجم** در خواست خویش
بشناس و برایشان استخفاف مکن، بنده که فروخت خواهد داشت، مدار
کسی را که بی تو کارش بر آید، مترسان عقوبت با دانه گناه کن، خلوت را
خویشتر از این دار کردار، بر نیکی کردن بهانه جوی باقر تا پذیرنده بند را
بند مده، در جای که باشی خدای باقیست بر سلطان گستاخ مباشر، ناصر
و معین در کل احوال خدای را دان، انگاه ترس که این باشی، در توانایی
کینه مکش، از زمانه و خصمی او بترس، ضعیفترین حیاتی را قوی ترین

قوة از کمتر از استکار استوده بر بسیار استیاری دار از مردمان
راست بملو نفعی خوشتر درویش را خوشتر دل دار مردم سبکسار و به
کسر مدارا بر علم که ستوده نیست بجوی غم یا کسی لوی که غم از تو بتواند
برد در میان ضعیف ای خسته دل مباش غورتانرا بر مردمان بیچاره
استوار مدار طعم و شراب هم خوریده تا بخورند با خلق جناز در
باتوین از ورز که از ورز شراب و بشمار نشوی دهنده از خدایان
و سیاس از و دار بازگشت همه بدو بین حکمت عافیت از حق دار که
از عطای بزرگست در شمر خوشتر داری از همه وقتی زیادت تر صد
کرده ادر حال سخط و رنای نیکو نهاده ادر عیال هوا و از و مباش را
بدین انا کن تر را بطاعت تا شکیا کن جز جابه و مال یا از خوشتر
شناسی غافا مباش حوز یا اهل دنیا نشینی در فرا موثر مکن عزت و
چشم در عا و انفسان از مال مباح و ناجایده صرف مکن از عادت
فرو ما بکار بهره بزی وقت توانگری بزرگ هست باش بوقت درویشی خوشتر
خوار مکن در سختیا صبر پیشه کن وقت را هیچ بدل شناس اندک دردی
بسیار دان از پیشه خود مکن مدارا بر نعمتی را زوال در عقب دان هر
غمی را فرج در عقب شناس **باب ششم** برضا خلق زندان خوشتر که دان
سعادتی ابراست که در وعده دان که سفر خوشتر از از دار که در حن
داری دیانت را بهمت ام خویش قوی دست که دان تر را در دریا از زوها
غرق مکن بزرگ با ان قدر خستگی ندان یا قتر بهتری در خوشتر بسیار
مدان از عادت غلبه مکنی مطلب دلیل راه راست علم را شناس دومین
دلها از خاموشی و کمر آزاری خوش در دلیری بوقت از میدان دشمنان

دشوار بهائای سفیهانرا مردم مدان با جفا خویشان مدارا کن بر 238
تکبران تکبر بر ریخته شمر بخشم حوازت و هیچ کس منکر الرام خواهر از
زبان میروزی میاور نان بسفاه و بدین مدله با میهمان نکاد میور و فرین
بذر انخانه راه مده به بخل و فساد فخر مکن خود را از حال خود خالی مساز
ملوی انج جوابت توانی مشورت با عذر زبانی خواست قوت از تجربه ساز
سوزد و جهانه در صحبت انا شناس خوی نیک برادر مردم اهل دار
بیغامبرانرا زنده شمر لذت عمر در صحبت **نیکار** از هر کرا حدانی
مطلق شمر دوزخ نقد نادانی را شمر در حوادث جز بخدای مباد مگیر
میان خود و خدای در استعارتا با خلق بتوانی داشت داشت او مید
هرگز مکسل هر که از خود خبر مذار از و دور باش رحمت ز نفع روی تو
دار از و مکر نیز از انجا که امده الرخواهر و اگر نه باز کردی مشورت همواره
بیار دار خواسته را قدر تر تر توانگری مطالبه درویشی بمن باش
باب هفتم بر لذت و شکسته و ریخته افسوس مخور تمام زبیر را
غایت شناسی نام نه عمر در بادایه با خر مرسانی مال را به هیچ تا در یاد
مکن زبان بهنگام را سود بندار بر موضع مدارا پند را چهل بندار با
همه کس باشتی باش در لطف گاه منشین از مال زدیده قسمت مستان
مردم بی رحمت اهل دوستی شمر از شناسی که معیوب باشد کراهت
خدمت هیچ ناسزا مکن بجای نام مردم ریخ مبر یا نیا از بنده صحبت مدار
با مردم فرومایه منشین از غماز و فاجتم مدار هر که از ملامت فرسنازو
لرانه کن با کوز دان تا پیر مکن بر زبان اسناد مباش بر زبانرا انخانه
راه مده بیمار نادانرا دار و مکن جوان مستند پند مده و پند را دل

نادان روزگار میر، شغل ارجه خرد باشد بنا از موده مده حاجت
از حق شناس خواه دوستانرا از عیششان آگاه کن از دوست نایب و موافقا
ملکیر دوست ابوقت و لایق از هیچ بزی هم داستان میانش را در
خوبتر از دشمن و دوست نهان دار، از دارا بر ابوقت خشم از مای خون
نزد بد نزدیک را این چشم را سیانت کن مردم را با عادت بیایا و بسیار
او دوست لید، دوست هم حال و هم جسر خور جوی، بر دوست نادان امان
ملک و تلیه بر آب لیده باشی و غرقه شوی، بیم را تلخ تر از مرگ از آن
ایمنی را خوشتر از نادان شناس، حقیقت زندان نیز درستی را شرمهتر
از زندگان زنیانی را شناس، بظاهر هیچ کس فریفته مشو، بار خود تا توان
بر دیگران بفلق و بار دیگران بکش، کسر را خفصوت و جناح نمده ملک مرگ
زندگانی به منفعت یا شناس، انا سمان نیز و لقمه حرام را از آن بدتر از عیب بسیار
گفتن را شناس، نگار را بر همه جیلتها دان، هر چه شرف علم بدان میوسته
نیت، انرا هیچ نام نه معلوم بر حقیقت جز خدای را، از شناخت خدا را
نه ما و دان سر و جنت را تر از کار و طریقت را دل شمر، حقیقت اجاز شناس
نزدگان را بلباب کن خود نزدیک مدار، بر جیر کسان سخت مهر باز نیاش، مال
دیوان خیال مانی، کسانرا از خوشتر این دارا، نزد دور را بحرب مغرست
بسیار درخواستی سرفراز می کن، از سلطان بر خذر یا تر اندک نواز شر
از و بسیار دار، یا خداوند دولت و کاهت مکن که کم ای، بر هیچ اندک ناسک
ملک، در اجترام پیران انا خردمند مبالغت نای تا خوانده بهمان مرد
جمع مهر و خوشتر نری، بزیارت نیکان زنده و مرده بر و بسبیلند تو نیک
باشی بدانرا اینه مرز، از دوست و دشمن نصیحت باز مدار سنت بد منه

239
تا روز قیامت در دعا، بد خلق بمانی سخن بذر را کوشش مدار با **مشم**
هر که سال و عمر از تو بیشتر باشد او را بزرگ از اعلم اگر چه دور باشد بطلب
روزگار گذشته را امام خرد ساز سلامت در راه داشت باز دان، بر
نور هر کس اعتماد مدتی سخن نیکو از همه کس باز گیر، آن جهانرا از جهت این جهان
مفروش خرد را همان خداه که بند باز حق را خواهی، دار و بتی درستی خوار
از دوست حسود بر هیز کن، هر کس را کار در خور او فرما، **باب** در عیون
شوم دان، امین غرض معین کن، خرم را کار بند جواز بهر آن ده دار
از دوزخ خدای ترس مضبوط دارا دشمن را بشور، زبیران از دوستی
بنوع منع بنده کن، راه یافت قسود جز سیر را شناس، بشکر بر نصیحت را
شکر مدان، رعیت طاعت را رعیت مدان، بر لیر به سبزه را نادان شمر
ا از انی ملک خواجه بر خلق نشاء، از دوزخ نظام ملک خدای مشهور
الزق و خالق طلب کن، بزرگ را ببرد خرد دان، شفا خرد را ببرد بزرگ
دان نیکو، جز بجای ستم مکن، دشمنی فساد را فریضه دان، سباس را
بر در دیوان شمر، در حوادث معینی بهتر از سیر مدار، حسب و خا
و ششم را از هر مان و جاده و مال شمر، امیر افلا را امیر خود ملن و فرد
ما به را غرور راه مده با، نا مان جان برستی را دارا، با ساد ساز فاهر
سنت محبت با خردمند دار، ندیم به از دیده گزین در جهان گیری سلاح
از سخاوت و مدارا ساز، اله را با دان بذر و عدل دان از مردم اصل
بود که اصل خطا نند، در را بال از تا بمراد رسی، امام گزیده لیر نام
تا ما میری یا رای سلامت شمر، بر خرد سنا مدار و شفاء نوزد دیگران
نوبت غم ملن، نفاق را از انی دان، الرمان بزرگ قضا بگرد زبیر

عاقلان دان راه تدبیر بخلاف راه تفکر شناسی و عیب بدینا این
 خویشتر با بطبع معروف و مکرر احتیاج طلب رخ را نتیجه اسایر دان
 شادی را در گوشه ان توانگری را بدام خر سندی **بیر باب دهم** هنر
 خوار بی دستلدا غریز شود و یا را سدیقه دفع لری حرمت دانه از مال
 نگاه دارم و اربعه حرمت از مردم متلب را دیو شمرنا حق شناس را
 بدینا از ستور شناس از صحبتنا جفسر بر هیز پند دوست دانا قبول
 کنی از زمانه عبرت گیر مشورت با دشمنان هر یک از او گویند مرو
 انتر هم با اسیر سخن تان دشمن از جای مروجه عادت نیکی و مکرر دان
 از دهم سپر میانی در جنگ بلند او از باشر خود را معتمد بدان تا
 همه کس بر تو اعتماد کنند سخن نیکی را غریز دارا کرد شرا ثباتی بدان
 تدبیر هوا خدای منده اگر خواهی که رسوا نکردی باج مکن از ربحه
 خاتو را دشمن خود خواه منکر باشی نیکی و میخندای تقار و با همه کس
 با در و دنیا و بت خود پنهان دار از چشم بد بترس و چشم خدای را
 بتواضع پیش روی و محبت تنگ را بتوکل دفع کنی دین را با علم باه دار
 اگر فراخ دایره تناسل را با با ابراهیم خرم خواهم خویشتر مشغول
 باشی اگر از او دست خواهم یا از او دشمن گیر اگر خود را اسوده خواهم یا
 مکن از غم خواهم هر یک از اینها را از خدا می خواهم از اینها بپرهیز و اگر
 چنانچه خواهی محل کن خوار و در سوا دان از او را به بدیه از پیش بر گیر
 دعا را بهتر از سپاه دان او مید بهتر از کج دان در از کج شرک بر آورده
 شود و طرح دوزخ خدا است همه را با طایر دان یا از دوست عطا است
 از عطا نایب ناخ و است **مناجات ابر منور** الهی نه ظالمی که تویم

240 زینهار و نه هر امر تو خفتی که گویم بیار کا لری تا تو غیب بودی و مرهم
 غیب بودم چون تو از غیب جدا شدی مرا از غیب جدا شدی و این است
 که ترا بشناختم اکنون از این داشت کمال و این است احتم یار نیکی به ارادری که
 یار نیکی ترا بعد از او در دنیا ترا تعجب او زد ما کما اگر از دوستانم قد از
 ساز بر دار و اگر از مصانیم نیکو مان دارا الهی اگر بدی انرا ما نیست فلان
 رفته راجه در ما نیست چون به یابنه است و گوینده نوشتن است همه زهر
 خاموشی زهر است همه نوشتن هر چه یزبار این یزبار اینه فریاد از معروف
 در سر و عبادت عاریتی و از حجت خبرتی و از حقیقت حقایق الهی حقایق
 به جویم ناظر به چه گویم نفس نیست قبول خلق زنا رجاء و یقین یکدم
 یکبار چنان نمای که باشی یا جناز باشی که نمای از انک عدل صرف نیست ما را
 حجت بر تو پیش از انکه ترا بر ما گفته که مکرر و بر از داشتن و فرود زدن
 از و ناگاشتی اگر برایت خوام اساع و از حقیقت خوام انقباض
 و این چه فضل است با دوستار خود کردی که مرا ایشانرا
 شناخت ترا یافته و سرک ترا یافت اینها را چیست
 توحید است و او را یکانه دانم و چه نه است
 که او را یکانه خواجه

تمام شد رساله بیست و دوم از ان قالی المشایخ
 ابو منصور ما تریدی السمرقندی رحمه الله و علی
 بر از نرساله بیست و سوم است از ان شیخ عبد الله
 الانصار قدس الله سره العزیز

بسم الله الرحمن الرحيم وبه الجول والقره
 من جملات شیخ الاسلام عبداللہ الانصاری قدس سرہ اللہ روحہ العزیز
 الہی ای دلایر بر کشتہ وای رعنای هر سر کشتہ الہی اگر ایسر آدم را
 بداموز کرد آدم را اندم له دور کرد از اجاک مدلسر و است
 ما بر تو بر امتک بخت نور ما زبراکه فرمودی بکن داشتی و فرمودی
 له ملن و بران داشتی الہی اینہ فقلت ما دوستار خود کرده کہ سرک
 ایشانرا بخت ترا یافت و سرک ترا یافت ایشانرا شناخت الہی تو ایمنی
 و دوستانیت اینہ آئین در اینہ توان دید مرا اینہ الہی اگر امانت را
 شایسته ام یا نہ تملیسی امینم چرا کہ بوز امانت می نهادی دانستی کہ
 ختم الہی ای اگر نزدیک تقسیم از دستار و سائر دل عاقلان از نزدیکت
 نشان می دهند و بر تر از ان و از دور تر نشان می دهند و نزدیکان را
 ندانم کہ در باز کہ جانرا بمانی نہ اینہ ان جانرا از نیکانی بماند تو ای
 نہ جبری مانی کہ گویم ای معرفت تو نہ هنگامیست نہ زمانی حاجت ما
 نہ ہمہ غوستہ و هر باز باک سر نیست غازی ما ترمی ان الہی از حب
 بوز بر عزیزم و از بوزی که اگر بزم و اینرا در مان چگونه ای بزم گویم کہ
 سال بر سر ریزم کاه بوز غرقه بهر چیز در او بزم الہی اگر سار بزم یا به
 دارا نیست من در ویشم و اگر با غلسا نیست من از ہمہ پیشم و اگر با در
 زدن نیست من از ہمہ پیشم و اگر با ریدست من در من می شدی من بدست
 شویشم زیرا کہ دست تھی و در ویشم الہی بمان از خود در تو می دارم کہ حجاب
 نیست و کشف می بندادم الہی یک بند خیمت نور و زینم و در می چیز
 و غفلت از ہمہ می سازیم بوز عیان بدیدم از ان ہمہ پیر از دیدم

انکون چون من کیست که من از مرتبه را سزیدم اینم بسر که صحت تو کردیم 241
 و یک چند می یاد تو نازیدم الہی فریاد از یادی انداز و از دینار باهنگام
 و از شایبیشان و از دوستی به پیغام الہی من چون بیکانگان نگویم کہ
 کجایی چون مزدوران نگویم کہ کرایه از اینہ کہ تو در ان بینایی و امفت
 باکی خود ہم بسر تو از من نہ جدا می الہی جانسر چه گویم ناظر چه
 دیدم می بینی می در ان و برادران می توانی الہی خواندی و تاخیر کردم
 فرمودی و تقصیر کردم محبت دادی مغرور گشتم و بدین دنیا سرور
 گشتم و بدینر بگو و زبان مغرور گشتم الہی عمر خود بر باد دادم و بر تر خود
 پیدا کردم کفایتی و فرمان نکردم در ماندم و در مان نکردم و بانو چنین
 عهد و پیمان نکردم الہی از تو بگریختم و ابدی خود در تخم و در دام
 بن خواہ او بختہ الہی از راه و ناچذر کردم و در کوی جنال کردم
 جانم اقتدا بیک کردم الہی نعمت دادی نکردم ازادی بلاد ادم نکردم
 شکسای بی بیه بودم و نمودم ازادی و از ناز بیای ای زیبا الہی
 بانم و با حسرتم و با داغ و با غصتم با جرم و بی تو تنم در زندان بختم
 بسته مصیبتیم با مال معصیتیم الہی چرا کہ خود خواہم از این بیچاره مفلس
 به خواہی الہی انرا کہ بخواستی چون ایذ و انزال خواند ان ایذ الہی انرا
 ارجیستد نابایسته را جواب چیست الہی درخت تلخ را چه سود از خوش
 درخت شیرین دارا یذ جناتش الہی موسوز بکرم و جود ای افسر و خبر را
 مانتوز معبود نامم الہی لمیز است سنت تو احسان و جود نام و سنت
 ما تلوم و جود و لنور صفت نام ما لمیز سنت و نام خود را از ان یاد و در
 یاد و در الہی از هیچ چیز ہمہ چیز توانست و از ہمہ چیز بیزار هستی

التبریح تو کشتی آب ده آتش اگر بد عافمانست قلم رفته راجه در مانست
 التبریح اگر بختارست بر سر کوبند باز ناچمد اگر بیکر دارست مشیادت گفت
 بتاجم التبریح خود و قصور کی نازم لرم با تو نفسی بجز از آفرین نیست
 بر سازم بهشت در باری عارف خاست حوتیه مه را با بهشت به دارست التبریح
 اگر نعمت تویم حوز لر دست و اگر نوری لوق از میرا در دست التبریح به
 خلق را مصیبت است مرا غنمت است التبریح دانی که ناتوانم بر از بر از
 بلا برهانم التبریح همه خورده از زیا افزیده و میگوید چشم نه از خورده از زیا
 اینها بجه دار التبریح از بوزه ناله میاز نابوده اگر از بوزه ناله دیوانه است
 و اگر از نابوده ناله میبهرده کیست التبریح کس از تو می ترست و مزاج خود
 که از تو همه نیا یدیم و از خود همه بیه التبریح کس نخواهد که در تو
 نکرند و من میخواهم که در من نگیری التبریح در تو خلقی نکریم یکی در امیزد
 بیم امیزد یکی در عیشی در دامنیزد یکی کار تنگتر از سوراخ سوزن و او
 نامعذرو و بر یکی کار فراخ تر از هوا و او اناز جور یکی از با جناز در دست
 ماه از ماه و یک در میان حیرت و در دست او زان کاهی یک در لباس
 بیانی و بدایع قطیعت بر یاز و روز و شب حیران و نال از یکی در سایه
 فضل و آشنایی این همه تو خواستی چرا یکانه خدای و در یکا یکی مناز
 التبریح دانی که تو خود لاری التبریح یافت اما یافته را قیمت نشناخت
 و نیافت و یک بشناخت و بشناخته را بیافت اما جز من خود را بهمانه
 و حجت بر باز داد التبریح خود قسمت کردی و ناله با ناله اختی نه جور کردی
 و نه نیا کردی و قیمت بشناختی و خود قسما و خود قاضی ندانم که
 بر ما خشم یا رانی **فصل** یکم سخن بر است که بر در کس است همه

242 پندارند که دارند با شر تا پرده بردارند اندیشه در جوان مردی خلعت
 تصرف در تصرف گفت شریعت می بدیست حقیقتی خودیست طریقت
 بی دوست شریعت است که بدزد در خانه شود طریقت است که در سر بهانه
 شود پلور و معراج می قربت حق تبلیغ است حق را بهمانست و بدست
 ابلیس است ظاهر جنازه اریه اگر ظاهر شود در و اداری اثبات صفت می باید
 کردی تشبیه که مشبه با فراموشی تشبیه می باید کردی تعلیل که معلول
 است است دارنه بحسن عمل است که در قبول است و زری از خدا از تا کافر
 نشوی و لیکن مستکی به جنایت تا اهل نشوی ملامت شاخست از طریقت
 لکن بر نفس خود نه بر شریعت نفس نیست و قبول خالق ز ناله می حقیقت
 بکنیم یکبار جنازه یا شرک نما و جنازه نای که باشد از وزی که ارزی
 از ارزی که وزی عمر ما باید عذر ها را از با نیا باید شکر ها را تا دو کانی
 نسبت تو یاد م و حراست و در ویدانی بر خاستن بهمانه حراست
 حوز میل بودیت و در نسیذ کرد بشریت بر خاست همگی حقیقت یافتیم
 و بهمانه بهمانست و مجبور نیست بهمانه هر دین را عیانست از قدر حراست
 به نیو شرا نه وقت بیانیست و در وقت صوفی مخز از دل نیست از جان
 هم نیست بهمانه باز بیانیست و در اینجای خلوت است نه در خلوت
 در انجمن در بازار در مسجد باشد نه در مسجد در بازار خلوت در انجمن
 عزیز است و غریب است در وطن غریب است و دوست نشاز و از عارف جازاری
 دوست جاز نکران یاد کرد از لب است و فراموشی ناله از زنه ناله و زای
 دولتی است و کسب جنازه افی توحید نه است که او را یکه خواجه توحید
 است که او را یکه دانی به نیاز از خاویز کز و بر سر نه سر انجام

قصد راه کن نه زاد بر کبر و نه همراهان را آن روزی که دارم به خود سجده
 دوستداران و اهل خانه عافیت بنادار و منم که گناه کن اگر تو خود را بشناخته
 از شاز و دشار پداخته و از رحمت خود دریافته از مرد و عالم پیرداخته
 فکرا اصل تو حید از عقل پیر و نیست چنین تو حید از تو هم مصون نیست اتم
 هست ندانم بخور نیست هر ندانند او جو نیست از دایره اسلام پیر و نیست و پیش پیر
 خا که ایشراست نزد حق ایشراست یاری به از یار نیایا اینی ترا بعد از
 و یار نیایا ترا با یار از سر ما اعتنا که ترا بعد از از مبارک اوقات که ترا بعد از
 کرم از زلنا در دست نه نیست زیرا که کرم قد عست و گناه انوار است چینه او
 و یارب خاموشی تو نیست و خاموشی همه نبرش **فصل** سوغورای
 و فردا محالست و فردا بر صوفی و بالست و قتل را غرق که دردی و فردا اراج
 فارست صوفی و خیمت نبوذ اما تصوف نه خیمت صوفی و خیمت متکلمان
 بنا از همه خا که یاد از آن با مجوز بکنند بر شمارند در گرفته و دست یافته باز
 سناستند از روح و دست نیست خیم راه نیست میرا در حالت حیات
 شناسند با او بر خورند و مندر از به از مرگ شناسند تا برو حشر خورند
 الرضا عتیق اری پیر که او نبوذ و الرضا عتیق اری پیر منادی که تو نبوذ و الر
 میام انبیا عتیق اری پیر و عتیق نبوذ و اگر در مقام قرین اری پیر ندیم تو نبوذ **مناجات**
 الهی مزجه توانم تا ترا شایم و انج تو مندی مزجوز که شایم با چنین مغلبه جوان
 میانه الرضا عتیق اری پیر خود به شایم الهی این مزجه قصه است بدین
 درازی مزج در میان دریا رفتن بیاز و یاز الهی از همه چیز بهیچ چیز
 نامزد از بهیچ همه توانی ترا که دانند ترا هم تو دانی الهی نادیده بهیچ
 حاصل جانرا ندکی و در را منتری الهی از پیش خطر و از پیر اهی نیست

244 دستم پیر که جنرا تو دوستگیر نیست الهی میلزم از بیم ان پیرم الهی کنوز
 که از منست بر من یا با من تراقتار صدقه و صفوت کرمز تا باز که بشرک از شاز
 رستن نتوانم و بنجاست بنجاست شبسترت توان الهی بنداشتم که ترا بشناخته
 انوز این بنداشتم یاز انداختم الهی در صمدیت تو تالی صومیم این مزجه
 پیروزه تا کی گویم الهی نه ظالمی که گویم رینهار نه مرا بر تو خفته که گویم
 بیارم جنان تو هم چنینم و حارر و راجو بر داشته فرومگذار الهی نه
 نیست نه هستم نه بریزم نه پیوستم نه خود میان بستم لطیفه دیدم
 از ان سر مستم کنوز زیر سنکست ستم از مولت عیار نبوذ اراج حلاج را بر
 زبانه بزد اراج او میگفت از نبوذ الهی همه شاز بهای یاز تو غرور بسته همه
 غمها با یاز تو سرور بسته **فصل** و یاز ارا با یسر سوال میکند که چرا فرما
 نکردی چون ترا فرمودند که اسجد جوابی از ده فردا هزاران هزار بدو
 بر نیاید چرا دو کفتی بگذار تا یکه را نیز بزنند که چرا دو ناکستی نه انج کشاید پاست
 و نه انج بندد ماسته رعزت کاری ماسته در حکم تاوان به ماسته در
 میان تاوانی مایید ماسته پس پیروزه این مزجه است
 عنایت لولو هر بسته و فناء او در یاست که فرسوز
 و دریا که است قفنه نازمزد و اناست
 فذلک است انوار در پیش تو اناست

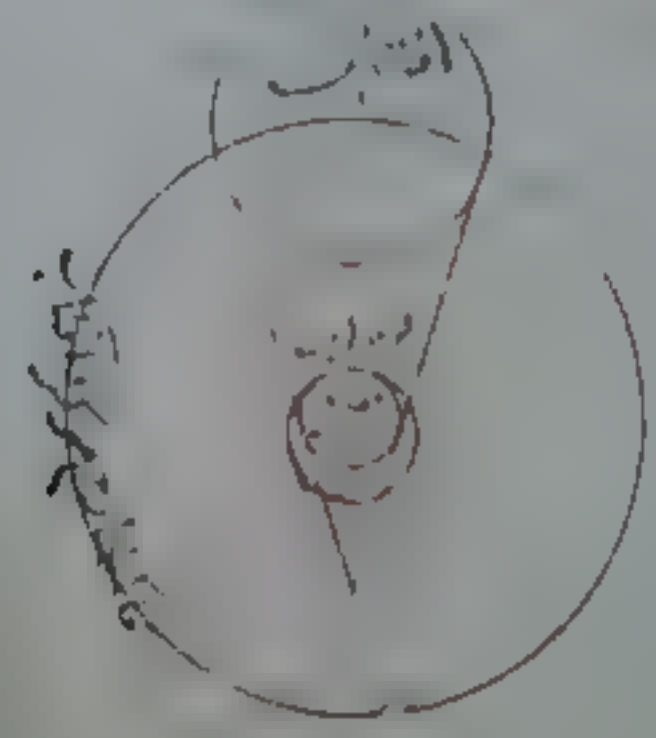
تمام شد رساله بیست و سه ام از ان عبد الله الانصاری
قدس الله روحه العزیز
 ازین سر رساله بیست و چهارم است کشف العقب
 از ان الیاس بن احمد قیسریه رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحيم رب انعمت فرد
 احمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على خير خلقه محمد وآله
 اجره من **اما بعد** فاعلم ان اشارات عقلا وحكاما واولا در فنون حکمت
 استنباط کتب بر سبب اظهار مندرج حضرت جلالت جلها الله و غلظها
 واميد است که در پير رساله بنظر عنايت المذنب و ذوا النعم من النعم است
 که مادام که محتاجان دار به حاجت اعظم اعظم الله شان بهر از مشروف
 داشت است که جواهر علوم در خزان حکمت ذخيره سازد و در روشن
 نفس به جمال روح پروری راغب بوده است ملازمان خدمت معالي غائب
 خداوند فلا آن و از اقطار عالم را با عقول و ديدان حضرت جلالت نهاده
 اند و بوقدر علم و سعادت طالع هر يک را بديافت و از بحر لرم سيراب
 شتابند به مفت عالم و عالم از خدمت نسبت بسرايز بنده ضعيف خواست
 که برفا رسد سعادت طالع در حريم باره چهار پناه اين و پرتو از نور
 سبزه وجود رسد به حاجت قرار عالم خلد الله دولته برين ضعيف تا باند
 که به حاجت رسد به حاجت قرار عالم خلد الله دولته برين ضعيف تا باند
 و استاده در و فزاين کلام مختصر است از علوم هيئت عالم سفلي و شرح
 احوال مختصری و اخ در مقفرفلک قمر مستند از شرح ايج لام اشارات
 هشتاد و دوزخ لازم می آيد زيرا که اشارات علماء و انبيا عليهم السلام است
 که هشتاد و دوزخ موجود است و چون اين مقفرفلک معلوم شد که لازم
 اند به و از ايج و موجود مجسم باند که در مقفرفلک بود بصورت زيرال
 تا ايج سفلو فخذر کوره عالم که فاکا ايج خوانند که لا ولا استلا ايج
 علم و فاکا ايج و چون شرح عالم شفا کيفت شود لا بد است که هيئت هشتاد

245
 و دوزخ از پير امور معلوم شود چنانکه عقل را از اول انفا که نماند و بعد از آن
 يا زکيم احوال نفوس را طقه بعد از مفارقت ابدان کجوز خواهد بود و در
 عاقبت جو مشربا که خواه بود از و ايج اين امور عالم غيب است و ستر اين
 مشکارا تحقيق در متوان يا فتراهم اهم اشارات عقلا و انبيا عليهم السلام
 بر دارست پس از اشارات ايشان شمه کشف کنیم که نفوس را ستر در شده است
 و سعادت جوز يا شده بر ايج عقلی در پير باب ثبته بيايد کرد و اين شمس
 مبني است بر چهار مقالت و مقال از پير فقه و ايج مقال اول در هيئت عالم
 سفلي مقال دوم در اثبات هشتاد و دوزخ مقال سوم در هيئت نفوس
 املقه مقال چهارم در شقاوت و سعادت نفوس را طقه و اميد دارم
 بر رحمت الهي که در محلي قبول حضرت جلالت شود و در ممالک انعام و ب
 ينقمت تمام روز و خصله ما بکرم عاوم کلامه انوار عاظم مبارک که ما به فزاين
 عالم است بسرايز مختصر را قدری باشد بذا از حضرت عجب نبوده مؤلف اين
 رساله کمترين بندا از **الاسرار** الفيسر المعروف بياين العالم الياظر
 المدينة الميکوزة مقال اول در هيئت عالم سفلي و سببه سلاز ايج
 کوره خالی و اثبات وجود عنايم اربعه مقال اول و دوزخ بهر صدمه معلوم
 شده است که عالم خشي الشکلست و زمين ايشا کري در وسط عالم در جميع
 اولاک منزلت کوره است تمام اين در تاريا بکرم بر دو قطب و ثنوا ثابت
 دایم متعاقب بياين بکرم و ابدان نسبت اين کوره خالی با فاکا البروج چون
 بکرم بکرم دایره و بقياس رصه چند بسي و دو خامسه است به قریب
 و فاکا البروج را نسبت نیست با فاکا اعلى و اما دليل بران زمين موضوع
 در وسط عالم است از طلوع و غروب کواکبه در افاق مشرق و مغرب و شمال

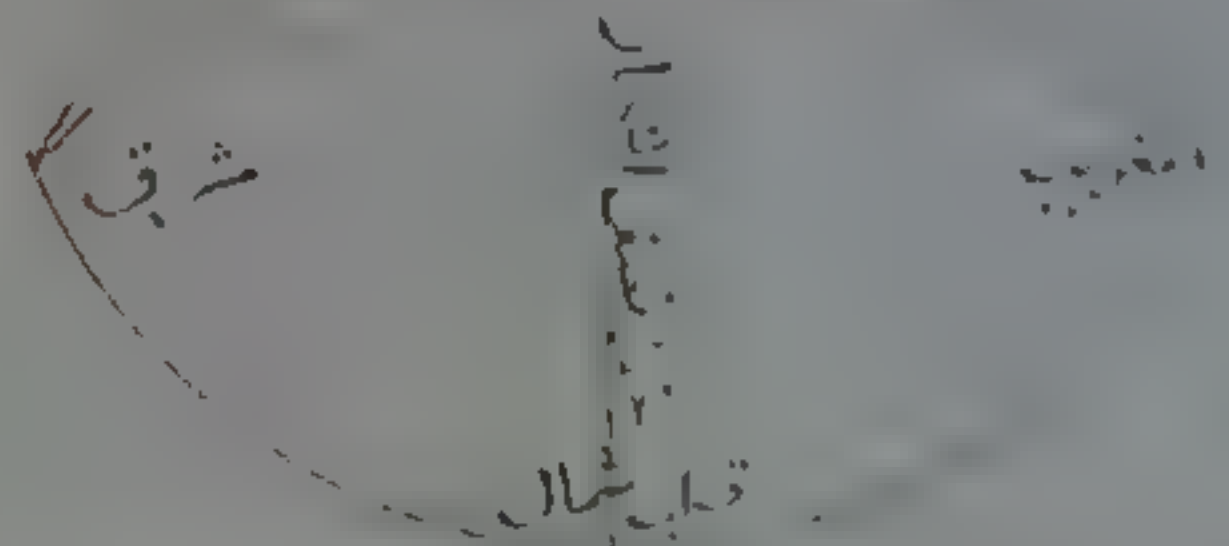
بیک مقدار ظاهر است از مرکز در سطح نصف النهار که بخلاف افق و بی مانده
 بیشتر از خارات است که هوا در سطح نصف النهار از عادات مایست و در افق
 عادات بار در سطح ایستاده جرم ابعاد لولابد اجرام نیز در افق از
 رفو و هوا بزرگ نماید و برهان دیگر آنست که قوت حرارت بر جهت فوق
 نیست از آنجمله عادات و همانا اجرام لولابد در افق از ماد دورترند
 از آنجمله در نصف النهار و در نصف و در زمین جهت لولابد از زمین
 زمین و در زمین از مرکز عالم برهان دیگر آنست که مثلث قائمه الزامی
 و تحت الزام و از منساوی دیدیم در نقطه اعتدال نیز و در مواضع خود
 استوالة اعتدال و در استوالة بر ازین دلایلی قاطع و مشاهدین
 معلوم شود از زمین موضوع در وسط و اعلاست **فصل دوم** در آنج
 زمین مشرقی شکست و برهان از اختلاف ساعات خسوفات قمریست
 مثلا در بلاد عراق که در ربع مساویست خسوف قمری یافتیم در نصف
 الدب از اهال مشرق بر سینیم گفتیم که بحواله بود مختص طالع کرد و در عراق
 و از اهال غرب بر سینیم گفتیم که نماز شام بود مختص طالع کرد و در عراق
 و دلیل بود در وسط سما بر از اختلاف ساعات خسوف و ماه دوم شود که
 زمین را قیمة مستدیر است **برهان دیگر** بر آنکه شمیل را در زمین و طایفه از
 افق و در مرتفع می بینند و در زمین مواضع و اماخت است **فصل**
 در آنکتاب محیط زمین است بر شکل کره از جمیع جوانب و سبب
 ظهور آن ربع زمین از ابله افتاب بود زیرا که افتاب در ملکست که مرکز
 از و خارجست از مرکز عالم و از اختلاف ابعاد افتاب از زمین و مواضع
 از موضع که غایت قمری افتابست از زمین از غایت حرارت جذب دریا و در

244
 یا از جانب بعد بعد مقدار ربعی از سطح زمین میشود و از این حیوانات
 شریف با اعتدال هوا از نده شدند و از این غایت لولابد و سبب غبار
 افتاب که بقوت تفاوت از نقطه حسیست در مرکز عالم بر شکل مخروطی
 مایشت نقطه است متعین مرکز و از قوت غبار و از این غایت
 که رطوبت را جذب کرد و از جرم افتاب در فاک بودی موافق مرکز عالم
 ابعاد شر از زمین متساوی بودی و در زمین از دریا متنع بودی
 بر این حکمت لولابد که این معالیه از ماد دور و از این غایت اعتدال هوا
 حاصل شدند و این نقطه حسیست در جانب جنوبیست و در آن انقلاب
 ستیست و جرم رطوبت را با جانب جنوبیست جذب کرد و از این غایت
 مسکون شد و جرم را با جانب شمالیست جذب کرد و از این غایت
 سبب افتاب و حسیست افتاب سطح دریا شکر گشت بر کره و در زمین
 دور کره نوابت ربع جنوبی مسکون کرد و از این غایت دریا شود در ربع
 و از این غایت از این غایت در ربع شمالیست و در ربع جنوبیست
 زمین است



و چون قامت کرده عالم منقسم است بدایره معدل النحل نصفی از او شرق است
 بزرگ و بزرگتر از هم چنانچه دایره افق و به منقسم است بچهار قسم قطب
 در ربع جنوب و در ربع شمال ازین چهار ربع شمال و جنوب و شرق و غرب
 از قطاع قناریت و نیست که مادام در بعضی از ربع ساکن و در بعضی
 و در ربع دیگر ساکن هم ناری بسیار است و نزلت ندارد که از دریا و بحیرا
 رخت است از این موضع خوشتر گفته شود و شکار و بی از زمین بر زمین است

قطب الارض



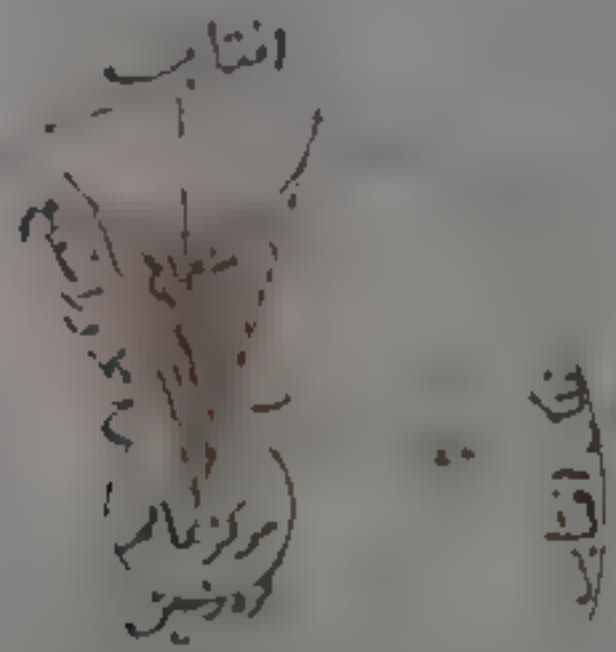
فصل چهارم در کره باطله محبذ دریا و آبست از جمله جوانب
 و از عبارتست از هوا و متحرک و هوا عبارتست از باذی ساکن و از بعضی شناخت
 که چنانچه بفراد را غنی توان کرد و مایه از تحرکش معلومست و سبب تحرک
 باذ از تقعا عدد بخارا است از دریا و زمین در فضا که در بعضی از وقت
 حرکت یکی را جمع شود و بعضی از راجع است از بعضی از کره هوا و حرکت
 شود و بعضی حرکت هوا را باذ گویند و این کره باذ سه طبقه است طبقه اول
 که محبذ کره ابر و میست از دخان و بخار ارضی و مایه قابل غفو نیست که

زندگی

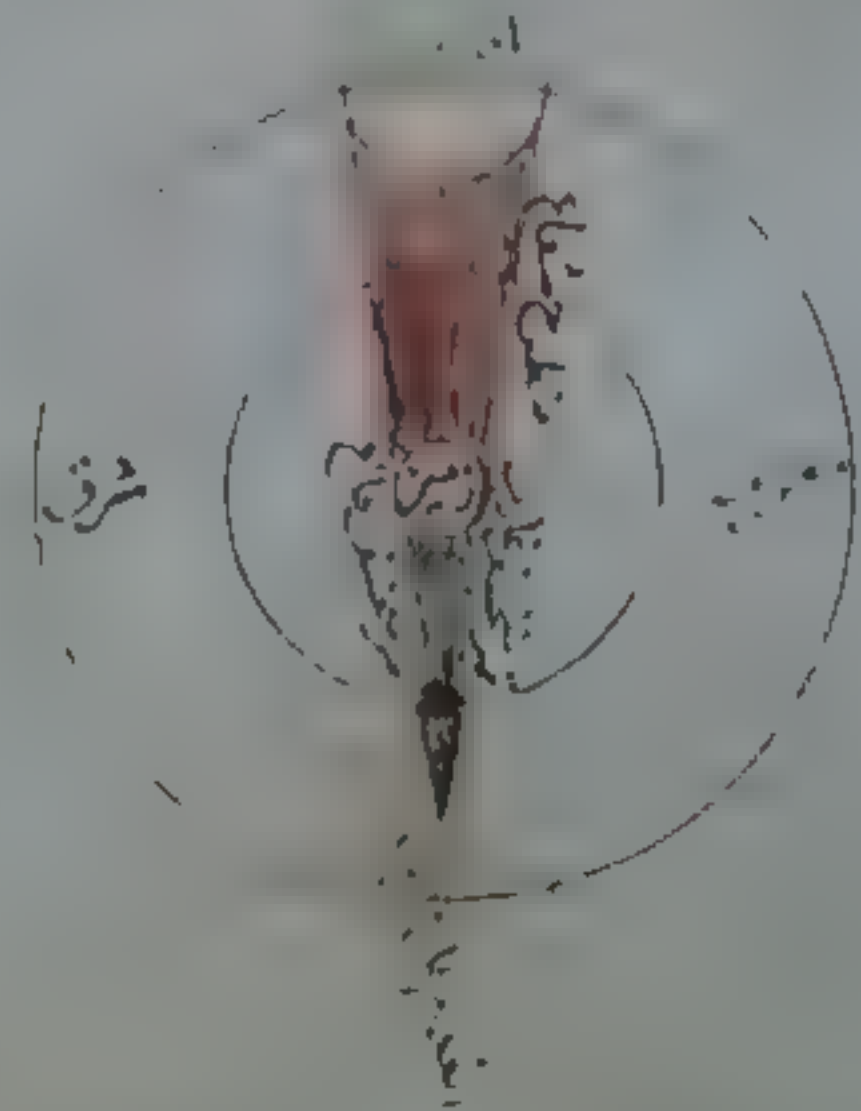
247 رنگی که انوار از ویست **طبقه دوم** منور و جست از سحاب که از برودت
 و ابله و طوبی است از او در فضا باران و برفست و بر همان اثر است که در
 ابر و ابر و مستعدی شود از او در مقعر طبقه سوم و سبب از هوا باران رخ
 کیزد و قصد زمین کند و است که انوار از ابر که بید بس معلوم است بر زمین
 که کره باذ در غایت برودت است **فصل پنجم** در اثبات کره آتش که
 محبذ کره باذ است از جمیع جوانب و ابله و این کره باذ سه طبقه است و این
 مقعر او محبذ هوا و آتش و بخار و در فضا که در بعضی از وقت
 ابر کره آتش که از قصد حرارت جهت مقاومت است که شمع بر او فروخته مایه بار
 ندارند شعله قصد علو کند از در سبب سبب علو که جهت طبع آتش
 است و معلومست دوم آنکه خفیف و اقل است از جوهر و قصد علو دارد و این
 آتش که از وی جراح افروزند در زمین موضع محبذ است چنانکه باذ در فضا
 دریا و دریا و این است که شعله آتش بر سر شمع مذکور نیست و معلومست
 که در فضا و جهت فوق از آنست که مایه از او باذ است و هم چنان
 آتش جسم شفافست بر مثال هوا و فرق می از هوا و آتش حرارت و برودت است
 زیرا که آتش کوزند بر نیست و لیل و ی است که کوالد در شب از بعضی از
 در از دو برهان دیگر بر اثبات فاک آتش از کوالد منقذه است که مستطیل
 که بر زمین مردم عام پندارند که ستاره است و جمیع کوالد ثابت است که
 بر زمین معلوم شده است هزار و بیست و نه ستاره و هفتاد و یک نشان
 مذکور عالم کوز و فساد باقی ثوابت مصمت و سرور چون نکند در انکسار
 در فضا که البروج و این فضا متحرکست بر دو قطب و محور ثابت غیر افراط
 محور عالم خلاف حرکت او در فضا و شش هزار سال یک دور میزند است

با او اجابت و جواز هرات که الابد بعد و بعد و بعد اقرب و مرالربا
 و افلاک حواصل و اج در تقعر او شده و لید حرکت این کوه از اخلاق ابدا
 نوابتست از حد و الی النصار و از مواضع او جات جواز هرات در فاک البروج و
 چون دست بند که ارکان عنصری چهار بسته و خال در مرکز افتاده است
 تقابل مطلق بود و التشریح با افتاد که خفیف مطلق بود و اگر قایل بود که
 من از التشریح در فاک قمر است و برودت زیروی و منا ظاهر می بینیم
 در جای که غایت در غایت برودت است چون سردیها بلند و هرات که
 نشیبی است در غایت حرارت است چون سواحل دریا بر لرم اند که حرارت
 زیر برودت بود بر حرارت تقابل برودت بود و این حالت است
 این حرارت که در سواحل دریا است از ضیاء افتاب و بخارات حاد است
 زیرا که ضیاء افتاب بخرو ملت قابل مرکز عالم بر از قوت ضیاء که می تابد در
 مرکز از اشیا صلب حرارت حاد میشود و دیگر مادی که بخارات متعادل
 است جهت علو و ضیاء جهت سفلی سر از امتزاج ایشان هوا که جسم شفاف است
 قایل حرارت میشود بر مردم پندارند که این حرارت از جسم افتاب است جهت
 آنکه بنیاد را بر موضع لرم می بینند و پندارند که از جرم افتاب است و این
 در غایت ضعف و بطلان است بدلیل قطع برهان او و این که جسم شعاع
 لرم نیست که الرطبه بر آب کنند تا از روزن ضیاء افتاب بران بتابد در حال
 عکس از اشنان از جادش شود و اگر اینه مضیق باشد از موضع لرم عکس
 افتاب پندارند در حال عکس دیگر حادث شود این عکس دوم که از جسم این
 حادث شد در غایت حرارت باشد و نشان دهند که این حرارت از جسم
 افتاب است و ظهور حرارت از آب سرد ممتنع باشد برهان دیگر است که

248
 اتر و این بینیم که قسما که جهت دارد و شعاع در سایر جهات می تابد و
 اتر و جهت دیگر است که اگر افتاب کم بود در اول طبعیت از زمین و هرات
 این حال بود ترکیب کوز و فساد بودی و زمین این ترکیب کوز و فساد قابل حرارت
 مستقیم است و حرکت فضا حرکت مستقیم است بر سر حرارت و فاک ممتنع باشد
 از ظهور از حرارت از قوت ضیاء است که بخرو ملت قابل مرکز و جواز
 زمین ما نیست جرم برودی زمین حرارت حاد است و در فاک و سایر اشیا
 ما جواز سنک و ابکینه و غیره و از نیست و از افتاب سافت و اسرا
 حرارت بقوت باشد جواز از سمت اسرا میل شود و جنوب با
 حرارت ضعیف شود و از نقطه **ب** با نقطه **ج** غایت ضیاء است
 قابل مرکز اگر چه نصف کوه زمین قابل ضیاء افتاب است اما حرارت نه
 جواز است که از نقطه **ب** با نقطه **ج** و صورت برین مثال است



و سبب حرارت بر روی زمین و سواحل دریا اینست که یا ذکر کردیم و الا زمان
 اتش در مقعر فلک قمر است **فصل ششم** در بیان جزایر که در قریب
 درجه از حد به زمین از دریا عکس و فست از سبب جذب رطوبات دیار دردم
 و چون بر ضد معلوم شده است که از خط استوا بپایانیت جنوب مقدار شانزد
 درجه مساویست هم جنا از خط استوا بجانب شمال در منفه و عبارت
 تا به اینت خال که سواحل دریا به بیست و شش درجه مشرق و مشرق
 تمامت عرض ربعی سکون بتقریب هشتاد و دو درجه باشد و اما طور ربع
 سکون مقدار هشتاد درجه از دایره استوا و از خسوفات قمری
 معلومست چنانکه در نقطه مغرب که ساحل دریا است خسوف قمریافتیم
 در غروب و از اعلی مشرق بر سیزدهم گفتند که در طلوع بود پس از آن برهان
 تا او معلوم شد که در طول نصف زمین سکونست و در عرض قریب ربعی
 و سورت در شش بر طرفین مشرق و مغرب برین مثال است



فصل هفتم در مساحت زمین یا مدار اخرون از قبیل امراده و اوست 24
 که زمین بجز بیست و دو سد اقلان بر از محیط فانی و زمین معاد
 شود چنانکه در روزگار ماضی حجت الله علیه و آله کرد و از محیط
 زمین را از دایره فلک بتقریب بیست هزار و چهار صد میل از دایره
 چهار هزار ذراع از ذراع و در طریق دانستن چنانست مثلاً از
 ارتفاع قطب النهار حقیقت در سکنست و هم چنین خط نصف النهار
 بریادی که باشد یا فقیه ارتفاع قطب بیست و دو درجه تمام بر من از
 خط نصف النهار سوی شمال بر فقیه تا ارتفاع قطب بیست و دو درجه
 شد پس از موضع اول تا این موضع بیست و دو درجه و شش میل از
 دلتی بتقریب بر معاد شد که یک درجه از افلاک بپا و شش
 میل است بر زمین و ثانی بر این بپا و شش و ثانی را در سید و شست
 درجه فلک ضرب کردیم تا تمامت دور زمین حاصل شد ۵۰۰۰۰
 بتقریب ثلث این مبلغ را گرفتیم با قطر زمین و اوم شد چنانکه
 و سکن نیز هم چنانکه تواند بود از آنج خریست و چون خواستیم که
 قامت بسط کرده زمین از جمیع جوانب معاد شود ضرب کردیم
 امثال دور را امثال قطر را چنانکه ۱۰۰۰۰۰ ۱۰۰۰۰۰ بتقریب
 بر ربع این مبلغ را گرفتیم نامساحت مسکن معاد شد و این باشد
 چنانکه ۵۰۰۰۰ اسم و باقی در آب منخسف است و در طول مقدار
 ربعی سکون ده هزار دو بیست میلست و عرض چهار هزار و پانصد
 میل بتقریب و درین قسم مسکن هم بخار بسیار است بر مثال انبار
 دار شش دریا است بحر هندی و بحر عرب و بحر روم و بحر شام و محیط پیوسته اند

و بحر قلزم و بحر ترکستان که بجانب شمال است بر مثال عراق است این
 بحیط بیوسنه نیست و بعضی گویند که این دو بحر بعد از طوفان حادث
 شد جزو جزوای ربع مسکون را بگرفت از مواضع مغال بود و حوض
 آب عتیز خویش را در آن دریا ماند و اگر سطح زمین بودی یا مشورت
 و تضاریر مانند زاب درین ربع متنع بودی **فصل هشتم در**
 تقسیم اقالیم برزای بطل میوس و چون گفتیم که خط استوا منقسم
 بدو قسم یعنی شمالی و جنوبی و این ربع که مسکون است از نصف
 شمالیست بر موازی خط استوا بیشتر دایره تقسیم است و هر قسم
 از وی اقلیمی و بطول هر اقلیمی از مشرق تا مغرب است و عرض از خط استوا
 و درازترین و بزرگترین اقالیم اقلیم اول است و کوچکترین اقلیم هفتم
 زیرا که تقسیم اقالیم مختلفست و زمین مسکون بسیارست خارج اقالیم
 او از اعتدال بیرونست و ساکنان وی بر مثل و چو شند باج از آن
 سود خط استوا است از غایت حرارت مردم وی جزو بوزنه و سکه از آن
 و شناسان و زبکیان باشند و بجانب شمال خارج اقلیم هفتم از غایت
 برودت مردم وی بر مثال یا جوح و ما جوح اند و در وسط که اعتدال
 بود قبول صورت آسانی شد و مهم چنین اقلیم اول مردم از بدان
 حیوانات نسبتی دارند و کمتر از مردم اقلیم دومند و مردم اقالیم
 هفتم بر مثال یا جوح اند و آن بلاد مستلاب و اتر است و از مردم
 اقلیم هشتم کمترند و بدین مثال مردم اقلیم سوم و پنجم و فنیات
 دارند بر مردم اقالیم دوم و ششم و اقلیم چهارم بر مثل اقالیم
 فنیات دارد از آنج که در غایت اعتدال است از نیست که اغلب حکما

250 و اعتلا از آن اقلیم سر برداشته اند و علوم در عالم را از آنجا نشر
 گشتند از آن بود که مردی از میت الهی در ظاهر شد که بدرجه
 عقول مجرب رسید و آن کسی بود در روح الهی مخلوق الهی علیه و غایت
 بلد از این اقلیم شهرهای عراق است از اطراف ربع مسکون
 عراق در وسط است و قلب عراق حضرت اسمعائیل است و الله جل جلاله
 و بسط جلالها که ذات یاک صاحب قرآن و الهی خلد الله دولته از آن
 حضرت باالع شد که تمامت ممالک روم و شام و ایران از فیض سیما
 و جزو صاحب اعظمی اعظم الله شأنه مرتب گشت و بشیران برینند
 که انتاب جذب دریا بحیط کرده تا از زمین در می و کشوف ماند
 هم چنین ابدالشرفیاء سیما وجود صاحب قرآن و الهی جذب طوفان
 بلا کرد تا بحیط این قدر ممالک شد و از حواء و حواء و حواء
 بالی و حال است که هر که را بر کشید بر کشیده شد و
 سعادت بدی یافت و هر که را افکند افکند شد
 و در شقاوت بخند ماندی جزو اذوال این شهر
 سرگردان از ازل و ابد که سعادت و خوشتر را
 ثبات نیست **فصل نهم در عرض اقالیم و اختلاف**
 شب و روز هر موضعی و مسافت یا میال که بجدول
 موضع است برین مثال که نموده
 شد

ازین باب	ازین باب	ازین باب	ازین باب
ازین باب	ازین باب	ازین باب	ازین باب
ازین باب	ازین باب	ازین باب	ازین باب
ازین باب	ازین باب	ازین باب	ازین باب
ازین باب	ازین باب	ازین باب	ازین باب
ازین باب	ازین باب	ازین باب	ازین باب
ازین باب	ازین باب	ازین باب	ازین باب
ازین باب	ازین باب	ازین باب	ازین باب

ازین باب	ازین باب	ازین باب	ازین باب
ازین باب	ازین باب	ازین باب	ازین باب
ازین باب	ازین باب	ازین باب	ازین باب
ازین باب	ازین باب	ازین باب	ازین باب
ازین باب	ازین باب	ازین باب	ازین باب
ازین باب	ازین باب	ازین باب	ازین باب
ازین باب	ازین باب	ازین باب	ازین باب
ازین باب	ازین باب	ازین باب	ازین باب

و هذا الجدول زائده والله اعلم

فصل دهم اندر طول و عرض مسافت غیر مسکون یا تمام العرض
که قطبین عالم بر سمت اس و قدم یزدود و دل انوار در افق و در فاک
روی شش ماه روز باشد و شش ماه شب و مطلع و یفریز و چون
گفتم که بنمایند تقالیم بجانب شمال که غایت برودت است از اوج افتاب بر
مسافت را سر نمی آید و عرض از موضع از خط استوایه از ربع

درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت
 حال است عرض شش و شصت و شش درجه است تمام میل اعظم و چون
 حرکت حلقه قطب فلک البروج در سطح نصف النهار آید و محور البروج
 منطبق شود با محور افق و برایینه منطبق البروج در افق بود
 و از ده برج را یک دفعه نتوان دید چنانکه نقطه اعتدالین
 در مشرق و مغرب بود و نقطه انقلابین در شمال و جنوب و چون
 قطب فلک البروج حرکت حلقه از نقطه سمت دامن بجانب مغرب
 مایل شود از اول جدی تا آخر جوزا نصف منطبق البروج از افق
 مشرق یک دفعه طلوع کند و از اول سرطان تا آخر قوس مغرب کند
 و نهایت طول نهار بیست و چهار ساعت بود و بلا لیلای جوزا افتاب نقطه
 انقلاب سیم بود و چندانکه بروند سوی شمال قطب بعد النهار از
 افق مرتفع شود مقدار شصت و هشت درج غایت طول نهار یک
 ماه بود و از نصف جوزا تا نصف سرطان نهار بود و از افق
 و از نصف قوس تا نصف جدی غایب بود تحت افق و هم چنین
 بروند سوی شمال و ارتفاع قطب هفتاد درج شود طول نهار
 دو ماه باشد و اینها طول لیلای دو ماه و از اول جوزا تا آخر سرطان
 ظاهر بود و نخلی که از اول قوس تا آخر جدی غایب بود
 و مدت زمان طلوع و غروب افتاب هشت
 ماه باشد چنانکه بخبر اول
 موضوع است

درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت
درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت
درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت
درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت
درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت
درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت
درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت
درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت
درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت
درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت	درج است و طول النهار بیست و شش ساعت بود و در آن موضع که نهایت

و درجه برین نصف شمالی بود از عجایب اختلاف شب و روز عرض
 هر موضعی و هم چنین بعینه بر نصف جنوبی نیز چنین است و چون
 افتاب در نقطه اعتدالین بود ظلمات از شمال و جنوب معدوم شود

و چون مایل شود شوی شمال ظلمات در جانب جنوب یافت و چون
 شوی جنوب مایل شود ظلمات بر جانب شمال افتد در یکسال دو کثرت
 ظلمات شمال و جنوب شود بر حسب میل افتاب از بعد از النهار و عجایب
 مرآت قاضی بسیار است که شرح دهیم الطائیان دارند **فصل**
یا زده هم اندر شرح سبب سکون زمین در وسط عالم چون ثابتند در
 که زمین در مقعر افلاک است و لامیل النور بیان کرد که سکون این جسم
 ثقیل و بزرگ او در مقعر عالم از چیست و در اثبات این احوال از مسند
 ابعاد عالم متناهیست و هم جنیز اتصال وجود خلا بیان دانسته تا ابعاد
 عالم متناهیست و در این باب سخن بسیار گفته اند و میگوید فلاطون و جمهور
 از قبایح حکما بر آنند که بعد از جسمی که از مستطینا جسم را پدید
 می آید بوزن از آن جسم دوری حاصل می شود و از میان آن که ابعاد متناهی
 ندارد و بعضی از متان از اصول گفتند که ابعاد خلا نیست متناهی اما
 نه مبلد سطا طالس و حکماء متاخر چون **ابو علی سینا** بر آنند
 که بعد از هر نیست قیام بخود هر دو از سنت جسمیست زیرا که جسم عبارتست
 از ابعاد ثلثه طول و عرض و عمق متناهی نرد و لما قایم و بیرون
 بعد از هم بعد از دیگر محالست و چون اجسام متناهی اند باینکه ابعاد
 متناهی است و برهان بر استیالات ابعاد متناهی است که خطی نیز
 کنیم در آن نفی مجرر بلا نهایت از یک جانب نقطه **ب** و بجز این جانب متناهی
 نقطه او در میان هر دو نقطه **ح** در پس از نقطه **ا** تا نقطه **ب** بیشتر بود
 از آنجای از نقطه **ح** تا نقطه **ب** و هم جنیز از نقطه **ح** تا نقطه **ب** کمتر
 بود از آنجای از نقطه **ا** تا نقطه **ب** و اگر از نقطه **ا** تا نقطه **ب** همان

بعد بود که از نقطه **ا** تا نقطه **ب** لازم آید مثلا او بر مثال جنوا بود 253
 ایناد و این محالست و اگر کمتر بود هر آینه که متناهی بود بیشتر و در
الف

و برهان در بر این است که ابعاد متناهی است خطی و غیر خطی
 به نهایت نقطه **ح** و در وضع کنیم در جنب او دایره و خطی فرض کنیم
 از مرکز دایره تا محیط نقطه **ب** بر این دایره چون متحرک شود
 چون نقطه **ا** بدست که نقطه **ب** که خارج دایره است
 منطبق شود بر نقطه **ح** و بعد از آن متصرف شود و مسافت
 نقطه **د** آید و هم متصرف شود پس از آن خط **ح** در متناهی بود
 بیشتر و در این بنا طع است هندسه در استیالات ابعاد ما
 این متناهی اما در خلا و اما در ملا و هم دلیل است بر بی پایان
 افلاطون و متکلمان از اصول مذکور گفتند که ابعاد استغراق
 مادی متناهی و صورت برین مثالست که ساختن شد برین صحنه



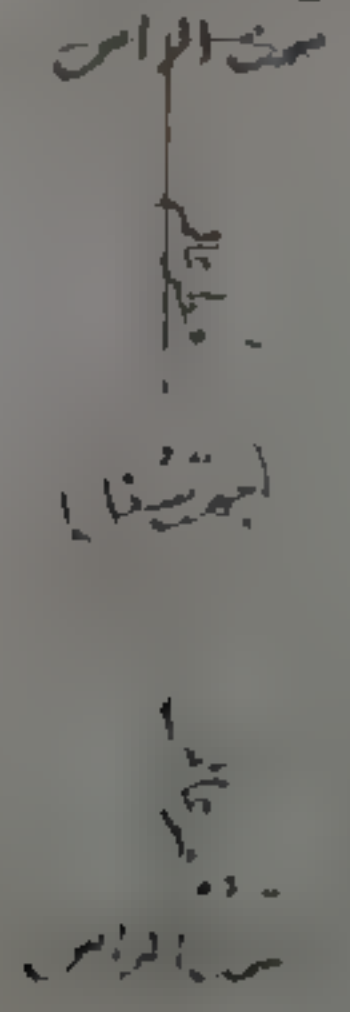
فصل دوازدهم در نفی خلا مذهب متلمان اصول
 انست که بیرون عالم خلائق است متناهی و تحت ایشان است که فرزند کنیم
 شخص را بر طرفی از احوال عالم دست بیرون کند تواند یا نه آخر
 دست بیرون برود خارج عالم خلا درست شود و اگر بیرون برود
 در میان جسمی نیست باشد باین عالم و از جسمی دیگر نمی
 آید و این عالم است پس باینکه اجسام متناهی باشد و بیرون
 جسم لا یوزن لا خایه و حرکت دوری فلک نیست بر نهان اجسام
 زیرا که اگر جسم متناهی بود هرگز دور نتواند کرد و جتنی دیگر است
 دو جسم فرزند کنیم بر شکل سحبه از صلب و اما از حدید مربع
 متساوی الاضلاع و سطوح این دو جسم متساوی یا خشنود
 جویع بر دو برابر هم نفیم وجود هوا در میان این دو جسم معدوم
 کرد زیرا که ملاقات سطحشان متساوی بود پس بشتاب تمام
 پیچیده با لایزال بر داریم میان دو جسم خلا لازم آید زیرا که هنوز
 هوا در میان نمانده باشد و این نیست بر وجود خلا و اما دلیل
 بر بطلان تحت اول است که شخصی بر طرف عالم دست بیرون نتواند کرد
 نه از آن بود که جسم محصور عالم است باینکه از آن بود که بیرون عالم نه
 چیزیست نه مکان و نه جهت و حرکت کرد در دست و چیزی و اما
 در مکانی و اما در جهت باید بر رفتن دست خارج عالم محال بود و جواب
 تحت دوم است که بر خاستن دو جسم بدان سرعت که هوا در آن نماند
 محالست زیرا که انفصال سطوح اجسام بسرعت ممکن نیست
 چنانکه بیاوریم قدحی و هوا و قدح را سر نماند نفیم بر دهن

254 ماون چنانکه مقابل یزد و انکی بشتاب تمام قدح را از هوا و بر داریم
 ماون نیز بر خیزد پس این نیست بر استحالت انفصال سطوح اجسام
 بدان سرعت که قایلان کنند **برهان** دیگر است که در میان نفی کنیم
 مقدار طول و عرض و یکسر را قدری در آب فرو بریم و از جانب دیگر بیاوریم
 آب بدین مذکور اگر سطح هوا و سطح آب با یکدیگر متصلند چون
 هوا را بسرعت جذب کردیم آب را با خود آورد و از آنج انفصال سطوح
 اجسام بسرعت متعین است و چون خلا باطل شد لازم آید که میان
 جسم جسمی دیگر باشد چنانکه مذکور است ساطا نیست که مکان عبارتست
 از سطح حاوی که محاسن سطح محوی باشد چنانکه مکان فلک اکثر سطح
 باطن فلک قمر است و مکان کره هوا سطح باطن فلک اکثر و مکان کره
 آبی باطن هوا و علی هذا القیاس و چنانکه عالم در میان نیست زیرا
 که اگر متناهی اند و اگر فلک کلی در میان بود لازم که مکان را مانده
 دیگر باشد و این بتسلسل انجامد و این محالست یا تناقض و اگر بجای
 رسد که از میان مکانی دیگر نباشد نبود همان نفس فلک اعلی بود
 و برهان هندسی درست کرده ایم از اشارت ارسطو طالعیه
 بیرون عالم نه بعد است و نه خلأ و نه ملاک نه **النهاية البق و نه**
 العالم را قادر سکون بود در زمین سخن بسیار است که می گویند
 که از حرکت فلک سالک است که اگر فلک سالک کرد در زمین از وسط
 برود و بعضی گویند که از تجاذب فلک قایمست و بعضی گویند که
 از رد این مرمه قسم باطل است **اما** قسم اول است که از حرکت
 فلک قایم است زیرا که فلک نه چنان سریع حرکت است که در یک

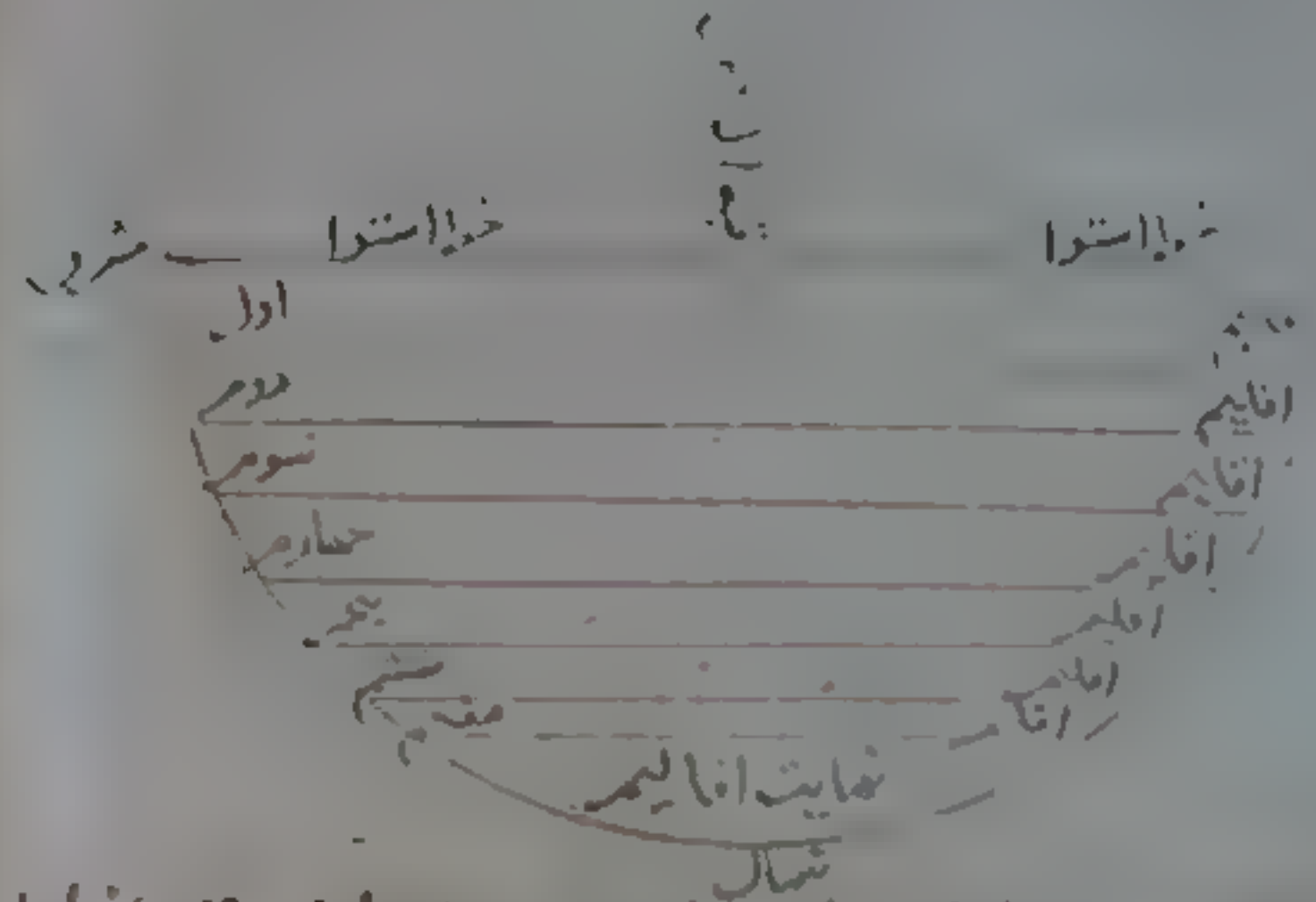
زمانه نفعه واحده در لنگه با این چنین جسم ثقیل در وسط
 مانده مگر می بینیم که در شبانه روزی یک دور میزند و نسبت
 با جسم فلکی از حرکت سریع نیستند و اینست سرعت دور گردیدن
 اجرام کواکبه و نیزین مدور نمودن در دایره مدورهم و معلومست
 چنین نیست پس سنگون زمین از حرکت متمنع است و برهانی دیگر
 بر ساد قول دوم آنست که فلک جسمیت خالص و از جوایب جذب
 میکند اگر چنین باشد اجزای صغیر را از دور تر جذب کردی از اجزای کوهها را
 و نیز چون سنگی در هوا انداخته شود از جویش متمنع شود
 زیرا که فلک جذب کند و معلومست که چنین نیست و برهان بر فساد
 قول سوم آنست که چون فلک جسم لطیفست و از جوایب جسمی نشود را
 رد میکند و بدستند از جهت فوق بقوت بود از جهت تحت
 زیرا که زمین جهت تحت میل و کند و در فوق یاری کند پس زمین از
 وسط برود و چون این میرسد قسم حق بماند الا انکذمین در غایت
 اسفل السافلیه است زیرا که ابعاد متناهی اند و جهات مشار
 الیه مثلاً بدین جسم ثقیل قصد جهتی چند و جسم خفیف قصد
 جهتی دیگر پس از میل خفیف و ثقیل اختلاف جهتی معلوم است
 پس حقیقت دو جهت لازم میشود یکی اندک ثقیل قصد کند و یکی خفیف
 میل کند و این ثقیل قصد دارد سفلیش نام نهانند و این خفیف قصد
 عاوشش نام نهانند پس از این جهت علو و سفلی محدود و مقدور
 مشارالیه اند و این کوه زمین در اسفل السافلیه است و محیط
 فلک در عاوشش از جهت علو تا جهت سفلی غایت بعد است جهت

255
 سفلی مرکز عالمست و اجرام که زمین جسم ثقیل بود جز از او دور مرکز اند و این
 جهت سفلی در وسط از آنجاییکه جهت علو متحرکست چون جهت سفلی
 جهت غایت منزلت مرکزست و جهت علو از محیط تا محیط غایت قربت
 و از مرکز تا محیط غایت بعدست و این وجه ماحول از آنجاییکه او از مرکز
 میکنیم همان فوق الارض است بلا تفاوت زیرا که جهت سفلی در وسط عالمست
 چنانکه اگر بماند مشرق که ساحل دریا محیطست کشتی بدو یا اندازند و سوی
 الماوع افتاب بمانند هر این کشتی بجانب مغرب بدرایند زیرا که مشرق
 مشرقیایا مغربست و مغرب مغربیان مشرقی و رفته کشتی از مشرق و مغرب
 نسبت ماحول تحت الارض رفته باشد و اما بحقیقت فوق الارض بود چنانکه
 مردی بایه بر طرف مشرق و یکی بر طرف مغرب هر دو یکدیگر را محال از زمین
 گویند و هر دو خود را از ایستاده بود عکس از دراز سر تا وزن نمایند و مثالی
 مردی مشرقی و مغربی را برین قیاس کنند و صورت برین مثال است

در کنار



د این دو شخص که مایند بر سطح زمین هر دو فراق از شدت بر آله جنت
 سفلی و بر قدم هر دو استند از محبت و محبت تا محیط غایت قربت
 و از مرز با محیط **فصل سیزدهم** اندر شکل سنی زمین از قسمت
 اولیم و وضع ربع مسکون از در با بطن نیز تقریب برین مثال است
 جیب



مثال دوم در اثبات هیت **هشت** دوزخ و این مثال **هست** است
 بر **فصل اول** بر اتفاق انبیا علیه السلام است که خوفی در
 عاقبت خواهد بود از عتباتی هست مرئوس انسان را چون این معنی
 بریشان نشود که خوف در عاقبت موجود است پس از آن که عاقبت

256 کلامی چند مختصر از اسرار عقلا یا ذکر کنیم و بعد از آن احوال
 نفس را نشانیم و از عقلا فقال جناتا اشارات عقلا فلا شبهه
 است که در آن فواید بسیار است و بنکرند که این دنیا در خیسیر
 فانی چگونه مزرعه و منزلگاه نعيم با قست و تصور کنند که
 این مسافت در درو دراز را آنچه می باید قطع کرد از چون چنانکه
 میاید و مزارع است و در کوه برانند که الله تعالی و احادیث
 و العالم حادث و اقرار به هشت دوزخ که موجود است و از
 روحی که نفس را نیست که عالم باشد بقا و مر الهی و متعبد
 بود با سلام و چیز بود خیرات بعد از مفارقت بدین در هشت
 روز و باید که بماند حضرت و بوندیت و از روحی که او جاهل بود
 و از و در دنیا شود و تا مر شود بعد از مفارقت بدین در دوزخ
 او فتد قابل تغییر و تبدیل در تحاذیر و عول عظیم مدبر است
 مانند اما هم بر هدی که محال در تعالی نیست باشد و ما اکنون
 سه این مشکل را بیان کنیم جناتا معقول محسوس کرد
 و چون اشارات این است ملکات الله عالمی که در هشت
 رفتن ممکن نیست تا بر دوزخ نکند که دوزخ بر راه گذر
 هشت است چون این معنی را تصور کردیم عتباتی از اقتضا
 میکنند که دوزخ باید که محال باشد و عالمی است از جمیع جوانب
 دوزخ شکا کره و ممانعت عالمی است در دوزخ است
 و دوزخ در معنی هشت است پس از آنکه اگر در هشت شود
 خست بر دوزخ بگذرد بهر جهت از شش جهت که برود نه دخت

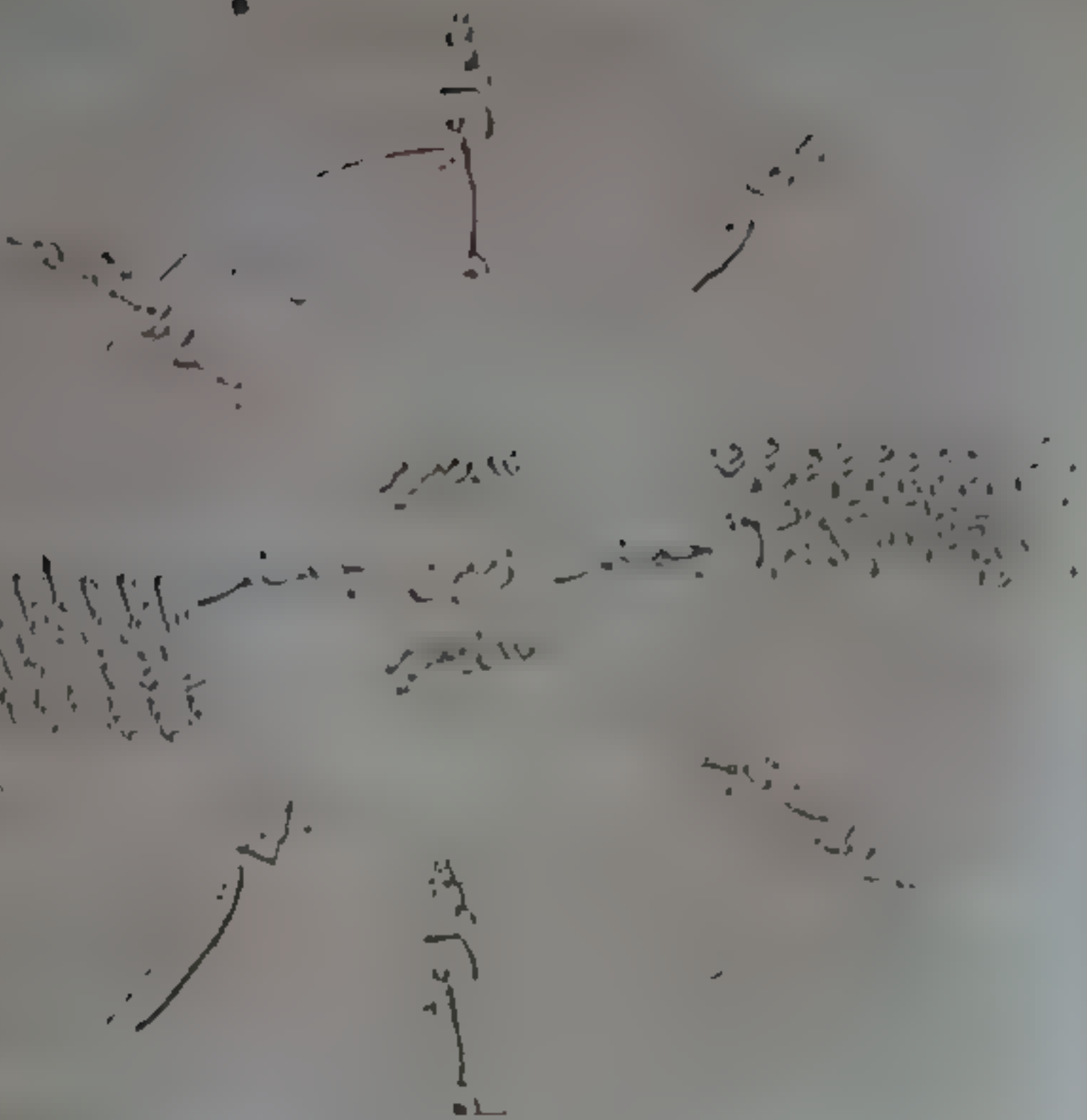
در دوزخ می باید گذشت زیرا که محیط است از جانب دنیا
و مراد از دنیا عالم سموات و جنات محیط دوزخ است نه
بر سر حجاب و محیط جنات که سی است و محیط کرسی عرش
اعظم و باله عرش اعظم که خلا و ملائکه است از قدرت الله تعالی
اما قومی از مجبوران این معنی را ندارند که احدی از این است
اینسان الله شده است و حیات ایشان است که در بهشت و دوزخ
وجود باشند یا بیرون عالم باشند یا در دوزخ عالم و بیرون عالم
محالست زیرا که عالم را از اشتقاق از معلومست و مخرج عالمست
معلومست و از معلومست عالمست و اگر بهشت و دوزخ چیستند
باید که از معلومات بودند پس باید که بهشت و دوزخ از اجسام
عالم باشند و خارج سطح فلک اعلی چیزی دیگر معلوم نبود
نه بعقل و نه بوجهی که سطح این فلک نهایت عالمست
و نهایت عالم پس بودن این دو جسم خارج عالم محالست و اگر
در دوزخ عالم بودی هم محسوس شدی زیرا که مخرج داخل عالمست
محسوس است از وسع حرکت فلک اعلا که در بهشت و چهار ساعت
یکبار است پس مخرج در مقعر است یا خود ببرداند از آنکه
بال و زمین در مرکز افتاده است از جرم سکون طبیعی از آنکه
بال و زمین از شد و چون در خبر است که دوزخ صد و هفتاد
بار چند همه دنیا است پس اگر در دوزخ عالم بودی هم محسوس
شدی و هیچ کس تحقیق سر رشته عالم را در نیافت و مراد
از بهشت و دوزخ جهت صلاحیت عالمست و قیدی مراد

عالم را آنست که هر یک از حرد از خویش برانداختند و از بهشت 257
و دوزخ موجود نیست **الجواب** این سخن باطلست بضرورت
عقل زیرا که از جماعت ظاهر را می بینند و از باطن خبر ندارند
و جرم را از سر جهل انکار میکنند و جزو ما حقیقت اجسام بهشت
و دوزخ را در عالم ثابت کنیم پس گوئیم که این دوزخ و موجود جسمند
باجرم محالست که جوهر باشند زیرا که جوهر موجود نیست
لینجیز و که ینقسم و از اخبار انبیا علیهم السلام **نقلست**
بهشت و دوزخ جسمند پس باید قابل طبیعت باشند که در شول
علیه السلام خبر داده است از عذاب حرارت و برودت و
این معلوم شد باید که قابل طبیعت باشند و این دوزخ و موجود را
بسیطند یا مرکبند محالست که مرکب باشند زیرا که مرکب از تولد است
و قابل کون و فساد است و جنات و جهنم را حق تعالی خبر می دهد
و بالخلان نیست که باقی و ابدی و سمری پس از این دلیل لازم
آید که بسیط باشند و باید است که بسایه شکل حشری اند پس
باید که جنات و جهنم را شکل حشری باشد محیط یا یکجانبه
حراست فلک و جسم که دوزخ از عالم حشره اثیر است که محیط عالم
سفلیست و جنات هشت خانه که محیط جهنمند از هشت عالمست
و محیط جنات که سی اعظم قله المروج و محیط و عرش اعظم
یعنی فلک اعلی و باله و قدرت الله تعالی و در خبر است که
دوزخ در است یکی در غایت حرارت و یکی در غایت برودت
و هم چنین در جسم عالم دو فلک است یکی فلک از مصر و دوم

ملک انیر و اثبات فاک ز ممر بر از سحاب معلوم است که چون
قدری مستعار شود باران بخفتد و قصد زمین کند و آنرا
زاله گویند پس از این دلیل باید که روی مواد در غایت برودن
باشند و ستبری حشره هوا از روی زمین یا مقعر فاک و درخ
دوازده هزار میل است از قیاس بر خط بطلمیوس در کتاب جیوگرافیک
و سطح باطل الزکره و اما که ما سر مجتذب سطح زمین و در ریاست
از قوت قیاس افتاب فاج رار نیست لکن بخارات زمین و دریا
و از استمداد این حرارت ظهور معادن و نبات و حیوان است
و این قدر حرارت بر سطح زمین غایت ده میاید و دلیلش
از سر لومهای بلند است که چند اناج دوه بلند تر است سردتر
است با فوج و از دوازده هزار میل در غایت برودت است که در وهم
نیاید و ستبری فاک انیر از حشره هوا یا مقعر فاک هر بود
چند هزار میل است از قیاس بر خط و شش هزار جنات

و به هم برین مثال است و از خط مستقیم که خارج است
از خط به زمین هم روز در انجا جنات
رفتند جوهر انسا نیستند لکن که جوز از بدن
مفارق کنند بر استقامت هم روز تا ملا
اعلی و انست که او را صراط مستقیم
خوانند و صورت برین
مثال است

بسر مری را تا مل میاید کرد که چه خوفست و را در اعین و به ات
که راه های در مستقیمست و مسافت چه دور و دراز و مقدار مسافت
هزار میل که از سر و شش هزار فرسنگ بود و دوازده هزار روز باشد
و جوهر سال گیرند سی و سه ساله راه است و قطع از مسافت بر قدر
استعداد جوهر انسا نیست که اگر عالمست بعد از انهم و خبر از بدینا
جوز بود از دوزخ بگذرد و برودن و حرارت را در آن نهند و اگر از حرم



جاهل بود و از قوتش نباشد که بشرعت تمام برود تا جبارانه
ببیند که خواطر بیهوده از نرسد و غالب سوم در ماهیت نفوس را طفه
و عقلا را در ماهیت از و هر محرز بسیار است و هب انبیا علیهم السلام
آنست که کسر بر ماهیت بدن و هر مطلق نشده است و بعد از یغارت آن
موجود باشد و در این باب همه گفته اند که نفوس را طفه بعد از بدن است
و مذمت که است که نفس جوهر است مجرد از اجزای تقسیم و جوهر
بعد از وجود قابل عدم نیست زیرا که قابل عدم ماده بود و ماده نفوس
ابد است و جوهر بدن مجرد شد جوهر ابدی و هر مانند اما قومی از عقول
بوز سونسطایان و مایه دار کیند که در انسان جوهری نیست که او قابل
عدم نبود و انسان هم حیوان است و فرق میان او و میان حیوانات دیگر نظمت
بسر که در انسان جوهری بود مجرد لازم است که از جوهر دیگر حیوانات
موجود بود پس باید که روح حیوانات بعد از مفارقت بدن و مایه ابدی
لذت و از حالت فانی قدر که انسان عالمی شود بر اجزای عالم از قوت
جسم نیست که جسم انسان در غایت اعتدال است و مزاج حیوان در غایت
اعتدال نیست که جسم ادرال انسان بیشتر است از ادرال حیوان و مثال
حیوان مزین نیست که جوهری و شد دیگر از وی نشان نماند جواب این سخن
باطل است و مبره وجه اول است که در انسان جوهر نیست مجرد و با سراج عالم
عاری و دریا است که انسان مدرک فلا اعلاست پس اگر این ادراک نفوس
جسمان بود لازم است که چیزها عظیم در محاکم که منطبع شود از
ادرال عبارت است از انطباع صورت در ذهن و جوهر چیز بود که کرات اول
لازم است که در جسم ما منطبع شود یعنی بدن در مغ و این محال است

پس باید

259 پس باید که ادرال چیز چیزها بغیر جوهری باشند نه جسم و نه جسمانی
و جسمی دیگر است که مایه توانیم کرد و استعداد از داریم که انبیا با تقسیم
بدانیم و مزاج در نامنقسم شروع کند باید که او نیز نامنقسم بود زیرا که
قوت جسمانی مدرک از آن نقطه و ذات عفا و ذات الله تعالی متواتر است پس
باید که مدرک این موجودات مجرد چیزی بود نسبت با افسار و **بهمی دیگر**
است که فلاسفه میگویند که جماعتی از مرئوسان در ریاضت و اربعه برادر
جسمشان عیاف میشود و این جوهر ادرال است قوی هر که در سر اگر
مدرک این چیزها قوت جسمانی بی دری در از حالت ادرال میگذشتند و
از غایت ضعف جسم و **بهمی دیگر** است که انسان در البرغیث شروع میکند
که اتقوا الله المؤمن قانه بنظر بنور الله و قوت جسمانی بخار بود
که مفر من شود حیوانات بنور خدای نکرد پس از نزد ابدی و اوم شد که در
انسان جوهر موجود است و عقلا را در کیفیت از جوهر سخن بسیار است
قوی کیند که در وسط قلب است و این در سه قطره خور که مایه حرارت
غیر از نیست محیط و نیست و لرومی کیند که در اعصاب و عضلات میشود
و لرومی کیند که در وسط دماغ است و لرومی کیند که در فوطه است و لرومی
بر جرم معنی بر سطح جسم و لرومی کیند که جوهر نیست و لرومی کیند که
الروما انا گفتند که در در دماغ و اعصاب است و داخل نیست و لرومی
ابدی و فقیما شده اند گفتند متحرک است بر جرم مدیه لا طریقت و لرومی
نفت و لرومی کیند که لرومی کیند که لرومی کیند که لرومی کیند که
ادراک سه اند یکی روح حیوانی و محل او قابل است و از روح جسم نیست
لطیف از تولد بخارات و عقول است که جانور بنیان سخن گفته است و استعداد

از روح از حرارت نیا اوقات است و در روح شمعوانی که او در اعصاب
و عضلات بیشتر است که قوت حواس خمس از دست او در الی و لذت از قوت
از او هست از روح غار است در ریه شریا منتشر شده است و بدن
و سوم روح نفسانیست که در وسط او از قوت متوجه و تحلیله است
چون جسم انسان بدین سه روح تمام شود همان حیوانی بود مثل حیوانات دیگر
اما غیر از این ارواح جوهری دیگر است نه جسم و نه جسمانی نه داخل بدن
و نه خارج از وی از جوهری بخرد مؤثر در هیولای عالم چنانکه اشارت است
طایر است **مقاله چهارم در شقاوت و سعادت نفوس ناطقه**
چون درستی که در آدم که در انسان جوهری موجود است نایض از عالم علوی و باز
درستی که در آدم که بعد از وجود قایل عدم نیست از حیث استبداد الهی اکنون
ثابت میاید کرد که نفوس ناطقه قدیمند یا محدث اند و مذکور است
نفوس ناطقه قدیمند و از این دو مذکور است طایر و حکما متأخر است
محدث است **برهان** از هر حدوث نفوس است که نفوس قبل از ابدان یکی باشند یا
بسیار است که یکی باشند زیرا که جز دو شوند و حدوث از ایشان شود
بر از واحد یا ملا شود پس از چیزی یا بعد و هم شود یا منقسم و اثر هر دو
محالست و اگر بسیار باشند بعد است از یکی یا بیشتر باشند و امتیاز ایشان
با ماهیت بود یا بلوازم ماهیت یا بعوارض محالست که امتیاز نفوس با ماهیت
بود زیرا که نفوس ناطقه در عینیت یکی اند و محالست که امتیاز بلوازم باشد
زیرا که چون ماهیت یکی باشند بلوازم هم یکی باشند و محالست که بعوارض بود
زیرا که عوارض نفوس ابدان انسانست و بیشتر از نفس بیدار دیگر تعلق
نارفته است که اختلاف بعوارض بود مگر که بعد از مفارقت بدن بسیار

باشند

260 باشند و امتیاز ایشان بعوارض ابدان بود پس معلوم شد که نفوس
ناطقه محدثند **برهان** دیگر آنست که ما انعمیم که مدرک این را در اوقات نفس
ناطقه است پس اگر نفس ناطقه در از این بودی که زم شدی که ماء الم بودی
بر بعضی از اشیا عالم مذکور است که چون جسم نطفه در ارحام متولد
شود جوهر انسانی از ذات پاک عقل و فعال حادث شود و دل از نفوس از
عقل و فعالست و عقل و فعال قدیم و ازلیست که او را بدست از شرع مایه المون
خوانند و این عقل و فعال محرک فلک اعلی است و مقصور کاین است و ظهور
نفوس از دست و عاقبت دیگر باره رجوع نفوس بدوست و بنال عقل
نقال یا نفوس چون رو شنایی بصر است که وجود بصر از سبب و شناییست
و بعضی تشبیه کنند که چون ضیا و انما است ضیا نفوس است در هر خانه
تا بد و انما است عقل و فعالست و مراد از فعال است نفوس از وی حادث
میشود بطبع و خاصیت و باز جذب نفوس هم بطبع و خاصیت است
چون مغناطیس و جذب و این جذب عقل و فعال است که بود که نفس از بدن
مفارقت یابد و تشبیه وی باشد قبول است و اگر تشبیه نباشد بود جذب
نکند و پس اگر محالست از این حالت که از بدن مفارقت یافته و عاقلان او را
جذب نکند که بدست که نفس قصد ملا اعلی کند میان حرارت و برودت
خواهد گذشت و الهی عظیم یاب که در و هم نیاید و اگر عالم بود معلوم الهی
و موجودی باشد که از و خیر محض را بل بود و یا موجودی بود که او شر
محض بود پس اگر جوهر انسانی محض محض باشد تشبیه باشد بعد از فعال
بدست قبول کند و اگر جاهل و شریر بود جزو امتیاز بود هرگز قبول نکند
الذکر یا بدست عین نکر نیست تشبیه از راه توسع و قدرا ما از انچه یا

در دین

مترازی دور و مسافت بر دراز و بیشتر است و توشه آن راه علم و خیر است
 اما علم بر دو قسمت یکی علم نظری و یکی علم عملی افعال انسانیت و اغلب
 از قوت اندیشه روح است متعلق به جسم جزو کسب است در عالم بلایم و دفع
 منافذ این علم عملی به سه قسم است اول علم بعیش است جزو طلب کسب عاقل
 و از و فرزند و اسباب امرار و اسایش جسم از اطعمه و اشریه و دوم علم
 پادشاه است جزو طلب مترازی و قیام و همت کما شتر بر اسباب مانداری چون
 تن میراث سوم علم شریعت است از جهت صلاحیت عالم و دنیا و آخرت و ظهور نظام
 در اذن انصاف در میان مردمان و خلائق و حرص در عبادات و مجاهدات
 جهت طمع ذوق عاقبت **قسم دوم** علم نظری است از بر سه قسم است اول
 علم الهی است جزو معرفت جوهر و علم از سطح و خط و نقطه و ذات الله تعالی
 و ذات عقل و معرفت واحد و تئید و با وجود علت معلول و واجب ممکن
 و اجب بدیه میانه **دوم** علم ریاضی که فرد عشر علم موسیقی است و حساب و مقدر
 و اشهر علم منطق و هندسه و هیتا عنی هیت عالم **سه** علم طبیعی
 و فرد عشر علم طب و طاسمات و نارجات و علم طبایع اجساد جزو علم ایما
 و امور معرفت اجساد در حرکت و سکون و استقامت و استطالت و مکان
 و زمان و ملا و علی هذا القیاس و این علوم نظری را بر بار بیونانیان دانسته اند
 و چون بقیه انسان عالم شود معلوم نظری منسوب باشد بعقل افعال بعد از
 مفارقت بدن در حال جزو عاشق معشوق را جذب کنند چنانچه حرارت و
 و برودت را در آن نهند و جزو بغا که سر است حجاب از میان خیزد و از
 نور طالع الهی لذات لبدی پابند و مثال لذات نفس از عتاق افعال جنایه بوزله
 لسی را نهند و آنکه غنبد تا از چرخ بگذرد چنانکه دیگر سید از بوزله

باشند به بلطف وجه بعنف آنکه بگذارند که غنبد در حال لذت در خواب 261
 و بر محیط شذر که لذت دنیا بر او خوار بود بر نفس الهی از منازقت
 بدن چون بعقل افعال رسد بیاساید از تن بهیر جسمانی و لذات عتاق ادراک
 کنند و ابدا در هرمانه چنانکه می دارد در خواب و در اگر محیر بود در دنیا
 جزو نیک دیدن در و شتر و دل سوزش بر حمله حیوانات فایف بر انسان
 و حرمت داشتند علما و عتقا و همت بر ابا ذاری چون عمارت مدارس
 و موعود و ریاضات و او را از چشمها را در او آوری و مرا از بر امور
 مورا نیست اگر چه عالم نیز در بعاد و نظری و جدا از منازقت بدن
 عتاق افعال قبول کنند از جهت تشبه به خیریه بزرگه است و اگر از بر غیر
 فارغ بود از عنی از علم و خیرات جزو بیوی باشد شری محض و ملاها
 با دیوچه نسبت بود که بدست قبول نگیرد و نفس بر طبع و خاصیت
 نفس ملایه عالم کند و بدست مدید در میان حرارت و برودت خواهد بود
 مانند امایم بر سوزنیر اله مسافت متناهیست و حد مسافت تا فلک
 قمر است و آنکه جنایه بود از قطره این رحمة آب اندازند و آنکه بجم
 شوز باء قاف و ال اینست شرح عالم سینا و بهشت و دوزخ و شرح نفوس

نا طقه جمعت مطالعة حضرت
 اجابها الله تعالی و عظمها
 تمام شد رساله بیست و چهارم از عقوبه از ان
الیاس بن احمد قیصریه نور الله قبره
 بر از بر رساله بیست و پنجم است از ان خواجه نصیر
 اوصاف الی شراف رحمة الله

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِهِ الْإِيمَانُ وَالْقُوَّةُ
 الْحُجَّةُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ عَارِضُكَ مُحَمَّدٌ وَالْوَاحِدُ الْمَعْنَى
أَمَّا بَعْدُ محرم این رساله و مقرر این مقاله را بعد از تحریر لقاوی که
 موسوم است باذکار تاسری و مشتملست بر بیان اخلاق و عبادت و سیاست
 مرفیة بر طبق حکما اندیشه بود که مختصری در بیان سیر اولیاد در
 احوال بیشتر به نفعده سال از طریقت و طالبان حقیقت مبنی بر قوانین
 قواعد عقاید و معنی از دقایق نظری و عملی که بمنزلت است این
 صناعت خلاصه از فن باشد مرتب گرداند اشتغال بازمی از این
 شواغل اندازد و موانع بر نیاید میسر نمیشود و اخراج از دایره
 بود از قوت بی عمل دست بردارد تا درین وقت که اشارت نافذ صاحب
 ملاک و زار را به العالم با تمام این اندیشه تقاد یافت بر نوعی که دست
 داد و انرا **اوساف** **الشراف** نام نهاد اگر بسندیده نظر اشرف
 اید مطلوب حاصل شود و الامارم اخلاق و مجلس شمیم ذات شریف
 او را به نفع پذیر مغفرت پوشیده گرداند و لی محبت **اعاز** **ازین**
و ذکر این مختص **مشمولست** بدانکه بدان شبهت نیست هرگز که در
 نمود و احد از خود نکند خویشتر را بغیر خویش محتاج داند و محتاج بغیر
 ناقص باشد و در وجوب از نقصان خود خبردار شود در باطن او شوق
 بمال که با عمل او باشد بر طلب کمال بدین اید بس محتاج شود و خیرتی
 در طلب مال و اعلا طریقت از حرکت اسلوا خوانند و کسی را که باین حرکت
 رغبت کند شتر چیز لازم حال او شود **اول** بدایت حرکت و اخ از آن
 جاره نباشد تا حرکت میسر شود بمنزلت را دور احواله در حرکات ظاهر

262 دوم از الت عواین و قطع موانع که او را از حرکت و سلوک باز دارند
 حرکت که بواسطه از از مبدا بمقصد رسد **ارم** حالها که در آثار
 سیر و سلوک از مبدا حرکت تا وصول بمقصد برو که از پیش حاکمهای که
 بعد از سلوک اهل سلوک شایخ شود **سهم** نهایت حرکت و عدم و انتفاع
 سلوک که انرا درین موضع فنادرت و توحید خوانند و ما این ششم و در شش
 بار ابراد کنیم هر بار بر شش فصل اما بار آخر که از قابل تاثیر نباشد
باز اول در مبدا حرکت و اخ از آن جاره نباشد تا حرکت میسر شود
 و از شتر چیز مستعد مادر هر یکی فصل ابراد کنیم **فصل اول** در بیان
 قال الله تعالی الذین آمنوا و لم یغسوا ایما نهم یظلم اولی الامر من
 و غیره و از این از در لغت تصدیق باشد یعنی یا در داشت و در
 عرف اهل سنت تصدیق باشد خاص و از تصدیق بود باخ عالم فطری
 حاصل است که رسول علیه السلام فرموده است معرفت رسول خدا نباشد
 معرفت یار و تعالی که انبیا فرستاده است و قرآن مجید به سلفی فرستاده
 است و احکام فرایض و شستن و حلال و حرام بر وجهی که همه امت را
 بر از اجماع باشد بیاز فرموده پس ایان مشما برین امور باشد و این
 قدر قابل یاد است و نقصان نباشد چه اگر کمتر از این باشد ایان نباشد و اگر
 زیاد تر از این باشد از یاد است کمال ایان بود مقدار ایان و نشان باور داشتن
 از بود که اخ دانستنی و گفتنی و کردنی باشد بدانند و بگویند و بکنند و اخ از آن
 احتراز فرموده باشند اجتناب از کند و این جمله از باب عمل صالح باشد و قابل
 یاد است و نقصان نباشد و لازم تصدیق و ذکر باشد و ازین جهت ذکر
 ایان یاد در عمل صالح فرموده است در همه مواضع و باید دانست که ایان را

در اینست که صدیقان را با بیغایم این در یک مساک آورده اند و اولیکه این
 ان الله علیهم من النبیذ والحدیث و الحسین و جوز را راسته در این
 راه باشد بقصد و مقول بقصد از کسی که بر طریق مستقیم سلوک تمام میزد و از
 باشد بقت بر نعمت حیرت در رفتار شوی خواهی که خواب جمل می ارشوی
 در صدق طلب بجایه زیرا که بصدق شایسته فیض نور انوار شده
فصل پنجم در انابت قال الله تعالی و انیبوا الی ربکم و اسلموا الیه انابت
 باخذ از کشتن بود و بر و اقبال کرد باشد و از سه چیز بود یک بیاطن و
 همیشه متوجه بانبیاء باشد و در افکار و غرایم طلب قیامت کند که
 بقایب غیب و دیگر بقول که در عموم اوقات بذكر او و ذکر نعم او و کسان که
 منتهی شود بیکتر باشد مشغول باشد و مایته دل را از من غیب
سوم باعمال ظاهر که همیشه بر طاعات و عبادات مقرون بعبادت
 مواظبت کند مانند صلوات فرایض و نوافل و وقوف و اوقات بزرگان دین
 و بذل صدقات و احسان با خلق خدای و بیانیدن اسباب دفع بایشان و باز
 داشتند موجب محض از ایشان و راستی نگاه داشتند در معاملات و اضاف
 از خود و اهل خود بدادن و بر جمله التزام احکام شرع نمودن **من خشی**
الرحمن بالغیب و جاء بقلب قنیب و نیز یکی میگوید بیت
 ای محرم را از تو هان همه کس شایسته ذکر تو زبان همه کس
 که در جهان متولس را ره نیست لیکن بنور هستی جبار همه کس
فصل ششم در اخلاص قال الله تعالی و ما امرنا الا لیعبدوا الله
 مخلصینک الدین را اخلاص و یژه کردن باشد یعنی بالکردن چیزی از
 مرجع غیر او باشد و با او در این بخت باشد و اینجا با اخلاص این معنی

در اینست که طلب قربت را اخذ ای خاص و خالص بسوی او کند و جمع 264
 غرض دیگر نه دنیاوی و نه اخراوی با آن در دنیا میزد که الله الدین
 الخالص و مقابل اخلاص این بود که غرضی دیگر باز غرض را میزد مانند
 حب جاه یا طلب نام نیک یا طمع ثواب آخرت یا از جهت نجات و رستگاری
 از عذاب و زنج و این همه از باب شرک باشد و شرک دو نوع باشد جلی و خفی
 شرک جلی بت پرستی باشد باقی همه شرک خفی باشد و طالب مال را شراب و
 تر و مانع باشد از سلوک و جود مانع شرک خفی مرتفع شود سلوک و وصول با
 با مانع دست در خدا قال علیه السلام **ان الله لا یزینها خا طهره** و اینها
 بزیل علی لسانه که طالب راه حق شوی و میزانی او را است و با آنرا باشی است
 و الله که با خالص و در روز صافی او را باشی و از کجا و نیز تراست
باب دوم در انابت عواین و قطع مانع از سیر و سلوک و ان
شتم بر شش فصل اول در توبه قال الله تعالی و توبوا الی
الله جمیعاً ایها المؤمنون بعدکم تعلمون و معنی توبه رجوع باشد از گناه
 و اول این دانست که گناه چه باشد و اول این دانست که انفعال اینها
 بر پنج قسم باشد اول فعلی که بیاید کرد و نشاید که نکنند دوم فعلی که نباید
 کرد و نشاید که کنند سوم فعلی که کردن آن از ناکردن بهتر بود چهارم فعلی
 که ناکردن آن از کردن بهتر بود پنجم فعلی که کردن و ناکردن آن با یکسان بود و
 گناه ناکردن فعلی باشد که از قسم اول باشد و کردن فعلی بود از قسم دوم
 باشد و از آن همه عاقلان توبه واجب باشد و اینجا با فعال نه انفعال و احوال
 تنها می خواهیم بر جمله افکار و اقوال و افعال می خواهیم که مانع قدرت
 و ارادت هر عاقلی باشد و اما ناکردن فعلی بود از قسم سوم باشد و در آن

بیت

فعلی بود از قسم چهارم باشد بر او ای باشد و از معصومان فرار او
 ناسندینه باشد و توبه ایشان از ترک او ای باشد و اهل سبیل التماس
 بذکر حق مقصد ایشانست خواه باشد و ایشانرا از آن توبه باید کرد بر
 توبه سه نوع باشد توبه عام همه بندگان و توبه خاص معصومان را
 و توبه اخراج اهل سبیل را و توبه غصاة امت از قسم اول و توبه انبیاء از
 قسم دوم و توبه مغیر و از قسم سوم **فصل** در مرد در راه
 الله تعالی فرمود که اینها را به زهد و غلبه زاهدی باشد
 او را باغ نعلین دنیا دارد در غلبه بود نه از سر عجز و نه از راه جبر و نه
 از محنت غرضی یا عرضی که راجع باد باشد و اما زاهد حقیقی کسی بود که بر
 طمع نبات از غنویت دوزخ و ثواب بهشت هم ندارد بلکه صرف نفس از
 جمله آنچه تقسیم برای از باشد دفع شراغل باشد تا سالک بخیری مشغول
 نشود و از وصول مقصد اسانند **فصل** در فقر و فقره فقره از الذين
 احصوا و الا لیه فقیر کسی را گویند که مالش نباشد یا اگر باشد کمتر از نیاز
 او باشد و درین موضع کسی را گویند که رغبت مال ندارد و اگر آید محافقت
 نکند از نادانی یا از عجز یا از خوف حساب یا از جهت قلت الثانی که هم
 انبال بر سبیل راه حقیقت و اشتغال بمراقبت جانب الهی باشد تا غلبه خدای
 حجاب او شود و حقیقت این فقر شعبه باشد از زهد و بهشت
 از درویشی ملز تصرف اندر هیچ نه شادی کن هیچ و نه غم خورد هیچ
 خرید باز باشد که در ملک خدای در دنیا و آخرت نباشی بر هیچ
فصل چهارم در ریاضت قال الله تعالی و اما من خاف مقام
 ربه الیه ریا شتد ام کردن مشورت باشد منع او از انجام باز قصد ندارد

حرکات غیر مطلوبه بلکه کردانیدن او را طاعت صاحب خویش در اینجا 265
 برادر از از مطالب خوشتر و درین موضع مراد از ریاضت هم منع نفس حیوانیت
 از انقیاد و مطاوعت قوت شهوانی و غضبی و انج بذا از دو قوت منع از
 منع ناطقه از متابعت قوای حیوانی از ردایل اعمال و اخلاق باشد هر صریح
 منع مال و حسد و غل و غیر آن که از آن حادث شود و ملله کردانیدن از
 نفس انسانی را طاعت عقل علی بر وجهی که رساننده او باشد به کمالی که او را ممکن
 بود و نفس را که متابعت قوت شهوانی کند بهی می خوانند و انرا که متابعت
 قوت غضبی کند بهی می خوانند و انرا که ردایل اخلاق و مالک کفای شیطانی
 خوانند و در قرآن نیز جله را نفس اماره خوانده است یعنی اماره بالسوء
 الرانی ردایل در وی ثابت باشد اما الرثابت نباشد تا وقتی میل بشیر
 کند و وقت میل بخیر کند و چون میل بخیر کند و از میل بشیر بشمار شود و
 خوشتر را ملامت که مراد از نفس العوامه خوانده است و نفسی را که منقاد
 عقل باشد و طلب خیر و دورا ملکه شده باشد نفس مطمئنه خوانند و غرض از
 ریاضت سه چیز است یکی دفع موانع از وصول روح و از بشوای اظالم و
 باطنست و دوم مطیع کردن اندک نفس حیوانی عقل علی را که باعث باشد
 بر طلب مال و سوم کردن اندک نفس را ثبات بر انجام بعد او باشد قبول
 فیض خدای تا بکمالی که او را ملز باشد برسد **فصل** پنجم در محاسبه
 و مراقبت قال الله تعالی و از تبدوا ما فی انفسکم الیه محاسبه
 بالسعی حساب که در باشد و مراقبت کسی را نگاه داشتن و درین موضع
 مراد از محاسبه است طاعات و معاصی را با خود حساب کند تا اذام
 بیشتر است اگر طاعت بیشتر باشد باز بین تا قدر رضا طاعت او بر وفا

با مقتضای حق تعالی در حق او از انی داشته است چه نسبت از تقصیر
 خود را در همه احوال واقف شود و اما الرطاعت بمعصیت و متساوی باشد
 بدانکه باز از این مقتضای صبح بیک قیام نکرده است تقصیر خویش را واضح تر بیان
 و الرعایه راجح باشد خود و یل لثم و یا له بسر حرطاه که طالب حلال این
 حساب با خود کرده باشد از وجوب طاعت در وجود نیاید و خویشتر با باشد
 جز طاعت نکند مقصود اند **و اما** امر اقبالت است که همیشه ظاهر و باطن
 خود را نگاه می دارد تا از وی چیزی بخورد نیاید حساب را کرده باشد باطل
 کرد اند یعنی ملاحظه احوال خود را تمام کند تا بر مقتضای اقدام نمایان
 آشکارا و نه در نهان و شاغلی او را از راه حق باز ندارد تا انگاه که به قیام
 وصول مطلوب برسد **فصل ششم در تقوی** قال الله تعالی ان اکرمکم
 عند الله اتقیکم تقوی برهیز باشد از معاصی از بیم خدای تا فضا را که
 طالب کمال باشد از هرج منافی حال بود تا مانع از حصول کمال باشد از
 سیر و سلوک چه طریق طلب کمال برهیز باید کرد تا انچه مقتضی وصول است
 با معادن در سلوک مفید و موثر باشد و حقیقت تقوی مرکب از سه چیز است
 یکی خوف و یکی غاشی از معاصی و سوم طلب قربت **باب سوم در سیر و سلوک**
 در طلب کمال و احوال سالک و از مشتمل بر شش فصل است **فصل اول**
 در خلوت قال الله تعالی و ذر الذین اتخذوا دینهم لهوا و لعبا و غرقم
 الحیوة الدنیا در علوم حقیقی مقرر شده است هر ذات که مستعد قبول
 فیض الهی باشد با وجود استعداد و عدم موانع از حصول آن فیض
 نتواند بود بیقین بی شک دیگران که دانند که وجود از فیض در هر ذات
 که باشد مقتضی کمال از ذات بود و این هر در علم بقادر است و اقبال

266
 از فیض باشد در همه احوال و جز این مقدمه معلوم شد کوییم طالب
 کمال را بعد از حصول استعداد از اذن موانع واجب باشد و معظم موانع
 شواغل مجازی باشد که نفس را با التفات با سوی الله مشغول دارند و از
 اقبال کلی بر وصول مقصد حقیقی باز دارند و شواغل حواس ظاهره و باطنه
 باشند تا دیگر قوای حیوانی افکار مجازی اما حواس ظاهره و شواغل باشند
 بدین صورتها که بیننده را بمشاهده از رغبت باشد و شنیدن صورتها
 متقنا و هم چنین در بویها و طعمها و ملموسات و اما حواس باطنه شواغل
 تخیل و صورتها و حالها که خاطر بدان ملتفت باشد و خلوت عباد از اذات
 بلکه این موانع بسر صاحب خلوت باید که موهبی اختیار کند که از محسوسات
 ظاهره و باطنه شواغلی نباشد **فصل دوم در تفکر** قال الله تعالی اولم
 یفکر و افی انفسهم الیه هر چند در تفکر وجوب بسیار گفته اند خلاصه
 همه آنست که تفکر سیر باطن انسانی استلزامی بر تقاضای روح را همین
 گفته اند و هیچ کس از مرتبه نقصان مرتبه کمال نتواند رسید و بسیر
 و مبارکی سیر که از اینجا آغاز حرکت باید کرد افاق و انفسراستند سیر
 است که استلزامات هر دو یعنی از حکمتهایی که در هر ذره از ذرات
 هر یکی از این ذرات و کوز یافته باشد بر عظمت و کمال مبدع هر دو تا مشاهده
 نور ابداع او در هر ذره کرده شود که در سیر استلزامی از افاق
 و انفسر و بعد از آن استشهاد از حضرت جلال او از هرج جرات است
 از بیداری او و اولم یفکر بر یکانه علی کل شیء شهود تا هر ذره
 از ذرات تجلی ظهور او مکتوف که در اشیاء ایات افاضت موجدانی
 که سوی الله و حکمت در وجود هر یک بقدر استطاعت انسانی حاصل شود

به سالان بهیچ حال از ملاقات امری ملائم یا غیر ملائم خالی نباشد پس
 بر ملائم شکر بایند کرد و بر غیر ملائم صبر و هم چنانکه بازا صبر جزعت
 بازا شد در لغت و از اینجا معلوم شود که درجه شکر از درجه صبر حال
 تراست چه شد در لغت از باب اول و زبان و اعضا دیدیم و هر سه نعمت
 اوست و قدر است بر استعمال هر یکی از این نعمتی دیگر و توفیق یافتن در
 استعمال هر یکی نعمتی دیگر و اعتنائی بجز از شکر شکرست و از این سبب
 گفته است **لا احمی ثناء علیک انت کما اثبتت علی نفسک باب**
چهارم در ذکر احوالی که مقدار از سلوک احداث شود تا آنکه در حصول
 مقصد باشد و از مشتمل بر شش فصل است **فصل اول** در ارادت
 قال الله تعالی و اصبر مقصد مع الذین یذعرون بهر ارادت خداست
 و از مشروط است به چیز شعور و مراد و شعور به کمالی که مراد را حاصل یابد
 و عینیت مراد پس اگر مراد از قبیل اموری باشد که مرید را تحصیل از
 ممکن باشد چون ارادت با قدرت منضم شود و در خصوص مراد شوند
 و از قبیل اموری باشد که حاصل موجود باشد اما حاصل نرسیده
 هر دو منقسم و مراد شوند پس اگر در وصول ترقی افتد ارادت
 مقتضی خالی شود در مرید که انرا شوق خوانند و شوق پیش از وصول
 باشد و اگر وصولیت در رج باشد چون از وصول اثری حاصل شود از آن
 غنیمت خوانند و محبت را مراتب بود و مرتبه آخر بوقت قیام و حصول
 انشاء سلوک باشد و اما ارادت مقدار از سلوک باشد و بوجهی و اعتبار
 مقتضی سلوک باشد چه طلب کمال نوعی از ارادت بود و چون ارادت
 منقطع شود بسبب وصول یا علم یا امتناع وصول سلوک نیز منقطع

شود و این ارادت که مقدار از سلوک باشد یا مقدار از نقصان خاص بود و اما اهل
 دال را ارادت عین مراد بود و در احادیث آمده است که در بهشت در
 انرا طوطی خوانند هر کسی را که از روی بیرون مراد او با آرزو و مقایسه
 در جنت باشد و رسانند بهیچ تاخیر و انتظار و نیز گفته اند بعضی مراد را
 بر طاعتی که در دنیا کنند ثواب در آخرت بدهند و بعضی را عین عمل
 ایشان عین شوق ایشان باشد و این سخن مولانا است بعضی را ارادت عین
 مراد باشد و کسی که در سلوک بدرجه ای باشد و در ارادت منقسم شود
 یکی از بزرگان که طالب از مرتبه بوده است گفته است **قبل ان یاترید اقول**
او بدان که از دید فصل دوم در شوق قال الله تعالی و لیعلم
 الذین ادعوا العلم انه الحق من ربک فیؤمنوا به فتحمیت له قلوبهم شوق
 یافتن لذتی محبت باشد که لازم فرزند ارادت باشد اینجمله با انرا تفاوت
 در حال سلوک بعد از استعداد ارادت شوق ضروری باشد و باشد
 که پیش از سلوک چون شعور به کمال مطلوب حاصل شود و قدرت بر
 منضم باشد و صبر بر مفارقت نقصان پذیرد شوق حاصل شود و
 سالما چنانکه در سلوک ترقی بیشتر کنند شوق او بیشتر شود و صبر
 کمزور تا آنکه که بطریق است بعد از آن می کمال خالص شود از شایسته
 الله و شوق مستفی لرزد و از باب طریقت باشد که مشاهد محبوس
 شوق خوانند و از این باب اعتبار باشد که طالب اتحاد باشد و باز مرتبه
 منور نرسیده **فصل سوم** در محبت قال الله تعالی و من اراد
 من یحب من دوز الله انداد احبونه لیل الله و الذین ارادوا
 حب الله محبت آنهاج باشد حصول کمال یا خیل حصول کمالی مقصود یا محقق

در شعور به باشد و بوجهر دیگر محبت میل نفس باشد باخ در شعور
بنان لذتی یا کمالی معارض شعور باشد چنانکه در اول ملا می آید یعنی
کمالی بر محبت لذت یا خیل لذت خالی نباشد و محبت قابل شدت و ضعف است
و اول مراتب او را در تسبیح ارادت می محبت نباشد و بعد از آن از معارض
شوق باشد و با و موافق است که ارادت و شوق متغی شود محبت غالب تر شود
و ما در ام که از مغایرت طالب و مطلوب متحد باشند و با اعتبار متغایر و
جود از اعتبار را یا بشود محبت متغی تر در بر آخر نهایت محبت و عشق
انجا در باشد و حکما گفته اند محبت یا نظری باشد یا سببی و محبت طبعی
در همه دایمات موجود باشد چه در فلک محبتی مقتضی حرات است و در
هر عنصر که طلب میزان طبعی کند محبت میزان طبعی مرکب است و محبت
محبت دیگر احوال طبعی از وضع و مقدار و فعل و انفعال و در مرتبات
چنانکه در مغناطیس آهن را و در نباتات و در اجزای در مرکبات باشد
سببها که در طریق نمو و غذا و فصل بزر و حفظ نوع متحرک باشد و در
حیوان زیادت تر از آن در نباتات باشد مانند الف و الف و الف و محبت
بشر و جم و شفقت بر فرزندان و بر انبیا نوع و اما محبت کسبی اغلب در نوع
انسان باشد و سببها یکی از سه چیز بود اول لذت و از جسمانی باشد
یا غیر جسمانی و غیر جسمانی و هم باشد با حقیقی دوم شفقت و از هم با
مجاز و باشد چنانکه محبت دنیاوی که تنفع از بالعرض باشد یا حقیقی که
شفقت از بالذات باشد و هم مشاکلت جوهر و از با عام بود چنانکه
میان و و کسر که هم طبع و هم خلق باشند با خلاق و شایله و افعال و دیگر
متغی شوند و خاص بود میان از حق مانند محبت طالب کمال و مطاع را

و باشد

و باشد که سبب محبت مر لب باشد از این اسباب مذکور ترکیب نباتی یا لا قی 269
و محبت مبنی بر معرفت نیز باشد چنانکه عارفان با کمال لذت و معرفت
و خیر همه از کمال مطلق با و می رسد بر او را محبت کامل مطلق با و
می رسد بر او را محبت کامل مطلق حاصل آید با لغت تر از دیگر محبتها
و الذین آمنوا و عملوا الصالحات انجا در و شوق که در و اهل ذوق گفته اند
که رجا و خشیت و شوق و انس و انبساط و توکل و رضا و تسلیم جمله از
لوازم محبت باشد چه محبت با تصور زحمت محبوب اقتضای رجا است و با
تصور هیبت او اقتضای خشیت و با عدم وصول اقتضای شوق و با استغفار
و سؤل اقتضای انس و با فرط انس اقتضای انبساط و با ثواب محبت اقتضای
توکل و با استحسان هوائی که از محبوب صادر شود اقتضای رضا و با تصور
تسود و عجز خود و کمال و احاطت و قدرت او اقتضای تسلیم و بر جمله
محبت حقیقی حدی با تسلیم دارد انگاه که حاکم مطلق محبوب را دانند
و محکم مطلق خود را و عشق حقیقی حدی با فناء از در که همه معشوق را
بند و هیچ خود و کل عالم سوی الله بنزد یک اهل این مرتبه حجاب باشد
بسر غایت سیر باز و سزد از همه اعراس و لذت و توجه با اولاد و الیه
بر جمیع الامر که **فصل چهارم در معرفت قال الله تعالی** شهد
الله انه لا اله الا هو و الاله الا هو و اولو العلم قایما بالنسب با رسی
معرفت شناخت باشد و اینجا مراد از معرفت مرتبه بلند تر نیز از
مراتب خدا شناسی است چه خدا شناسی را مراتب بسیار است و مثل
مراتب معرفت چنانکه است که اکثر را بعضی چنان شناسند که شنیده باشد
که موجودی هست و هر چه با و در سن یا چیز میشود و اثر او در آنج محاذی او
باشد

ظاهر کرد و چند آنجا از او بردارند هیچ نقصان در او نیاید و مرج از وجها
شود بر ضد طبع او باشد و از موجود را اثر خوانند و در معرفت باین
کسانی که باین مشابته باشند مقلدان خوانند مانند کسانی که سخن بزرگان
تصدیق کرده باشند و در این باب در قوف بر حجتی و بعضی که بر تبه بالا
این جماعت باشند کسانی باشند که از اثر خود و بایشان رسد و دانند که
این دو از حیرتی اند پس حکم کنند بوجودی که دو اثر را دست در
معرفت کسانی که باین مشابته باشند و اهل نظر باشند که بمرهاز قاطع
دانند که صانع هست چه از آثار قدرت او بر وجود او دلیل سازند و بالا
این مرتبه کسانی باشند که از حرارت اثر حکم محاورت اثری احساس
کنند و باز متفجع شوند و در معرفت کسانی که باین مرتبه باشند مومنان
غیب باشند و صانع را شناسند و در حجاب بالا این مرتبه کسانی باشند
که از اثر ماضی بسیار یا بندها نشاء طبع و انضاج و غیر از این جماعت
مشابته کسانی باشند که در معرفت لذت معرفت دریافته باشند و باز متفجع
شده و تا اینجا امرات بمل اهل دانش باشند و بالا این مرتبه کسانی باشند
که اثر را مشاهده کنند و بتوسط نور انش چشمهای ایشان مشاهده موجودات
نند و این جماعت در معرفت مشابته اهل بینش باشند و ایشانرا عارف
خوانند و معرفت حقیقی ایشانرا باشد و کسانی را که در مراتب دیگر باشند
و بالا این مرتبه هم از حساب عارفان باشند و ایشانرا اهل یقین خوانند
و ذکر یقین بعد از این آورده شود و از ایشان جماعتی باشند که معرفت ایشانرا
با عارف باشد و ایشانرا اهل حضور خوانند و انبساط خاص ایشان
باشد و نهایت معرفت انجا باشد که عارف منتفی شود مانند کسی که باشد

سوخته و ناجیز شود **فصل پنجم در یقین** قال الله تعالی و یا اخرة هم یدر قنوز 270
در حدیث آمده است من اقل ما اذ یقیم الیقین من اوسى حظه منه لم یتبایا
ان یقین من صلوته و صومه یقین در عرفان اعتقادى باشد جازم مطابق
ثابت که زوالش ممکن نباشد و از حقیقت مولد بود از عالم معلوم و از علم
بانکه بخلاف علم ادراک محال باشد و یقین را مراتبست و در تفریل دراز علم الیقین
و غیر الیقین آمده است چنانکه فرموده **لن تعلمون علم الیقین** لتروون
الحجیم ثم لترونها غیر الیقین و دیگر گفته است تسلیة حجیم از هذا
لنوحی الیقین در مثل اثر که در باب معرفت گفته آمد مشافیه مرج در نظر
ایز بتوسط نور انش مشابته علم الیقین باشد معاینه جرم انش که بعضی
نور است بر مرج قابل انش باشد مشابته غیر الیقین و تا اثر انش در انجا باور
شد تا هویت و محو کند و اثر صرف نماید حق الیقین حجیم هر چند اثر عبادت
اما جزو نیات و صول با و انتزاء هویت و اصل است ویند از در و از نزدیک
و دخول در و که انشاء غیر اقتضا کند با از این سه مرتبه نهاده است **فصل**
ششم در سکون قال الله تعالی الذین امنوا و تطمئن قلوبهم یدکر الله
الاذکر الله تطمئن القلوب سکون در نوع بود یکی از خواص اهل نقصان و
از مقدم بر سلوک بود که حاجت بشیر از مطاوع و کمال بی خبر باشد و از را
غنا خوانند و دیگر به اما ز سلوک که از خواص اهل کمال باشد و وقت وصول
بمطالع و انرا اطمینان خوانند و حالی که میان این دو سکون باشد حرکت و سیر
سلوک خوانند و حرکت از لوازم محبت باشد که قبل الوصول باشد و سکون
از لوازم معرفت که متاخر وصول باشد و باین سبب گفته اند **لیرحمرک العارف**
هلک و لو سکن المحب هلک و ازین بیالفت ترهم گفته اند و از این است

لننظر العارف ملكه لو سكت اليه بل لا ينسب احوال بانكاه كه واصل شود
باب پنجم در ذكر حالهاي كه اهل و صول را ساغ كرد و از شتم بر شرف
فصل اول در توكل قال الله تعالى و اعلى الله فتركوا ان كنتم موئين
توكل كاريا كسي گذاشتن باشد و درين موضع مراد از توكل بنده آنست كه
در كاري كه از و صادر شود يا او را پيش از اين جور او را يقين باشد كه خداي
از و داننا تر و توانا تر است با او گذارد تا چنانكه تقدير او ستايد تا سازد
و بايخ او تقدير كنند خرسند و راضي باشد و من يتوكل على الله فهو حسبه
ان الله بالغ امره و خرسندي او بايخ حق تعالى كنند سازد بايخ حاصل
شود تا ممل كنند در حال گذشته خرد كه اولي خبر او را در وجود او در
و چنانچه حمت در او پيش از اين كه اگر در بيمه عمر خود هزاريك از ان
شوا ان يشناخت و او را پيش از اين كه در روز و پير و زاده دارهاي
باز توانست بودن و باز از تقصير بكمال توانست رسيد زني التماس را مصلحت
ديدا و بساخت تا بداند كه انج در مستقبل خواهد بود هم خواهد ساخت و از
تقدير و ارادت او تعالى بپروان خواهد بود و بر و تعالى اعتماد كنند و اضطراب
در باقي كنند و او را يقين حاصل شود كه انج بساخت حق تعالى سازد و اگر او
اضطراب كنند يا نكنند چه من انقطع الى الله كفاه الله مؤتة و يرزقه
من حيث يشاء و توكل نه چنان بود كه دست از همه كارها باز دارد و
گويد يا خدا گذاشتم بل چنان بود كه بعد از انكه او را يقين شده باشد
كه هر چه خدا استلذ خدا است و بسيار چيزهاست كه در عالم واقع ميشود
چه قدرت و ارادت حق تعالى بخيزي كه تعلق كيرد دوز جيزي ديگر به محاله
شرطي و سببي كه محصور باشد باز جيز تعلق كيرد خريشتر او علم و قدرت

271. و ارادت خوشر را هم از جمله شروط و اسباب شمرد كه مخصوص ايجاد
بعضي امور باشد كه او از امور را عجز نسبت مي دهد پس بايد كه در ان
كارها كه قدرت و ارادت و شرط و سبب وجود است بعد تر باشد
مانند كسي كه بتوسط او كاري كه مخدوم و موجود و محبوب او خواهد
تمام شود و جيز جيز باشد جبر و قدر متحد و مجتمع شده باشد چه
از كار را اگر نسبت با موجود در جبر در خيال ايند و اگر نسبت با شرط
و سبب در قدر در خيال ايند و جيز بنظر راست تصور كنند نه جبر مطلق
باشد و نه قدر مطلق و از كلمه را كه گفته اند لا جبر و لا تفويض و لكن
امر بين امرين معني محقق شود پس خود را در افعال كه منسوب به است
مصرف دانند تصرفي كه بمنزلت تصرف است باشد نه بمنزلت تصرف
فاعل باله و بحقيقت از ح و اعتبار كه يكي نسبت بنا علست و ديكر نسبت
بالت متحد شود و همه از فاعل باشد يعني انك الت ترك بتوسط خود
لرده باشد و اين بغايت دقيق باشد و جبر بر يا صفت قدرت عاقله باين
مقام متوازن رسيد و هر كس كه باين مرتبه رسيد يقين دارد كه قدر
همه موجودات يكست كه هر مري را كه حادث خواهد شد در وقتي
خاص بشرطي و التي خاص ايجاد مي كنند و تعجيل را در طلبه تاغي را در
دفع موثر ندارند و خود را هم از جمله شروط و اسباب دانند تا از
دلبستاي يا امور عالم خلاص يابند يا انكه در ترتيب انج باز خاص باشد
از غير او بعد تر باشد و بحقيقت معني اليس الله بكاف عبده تصور
كنند و انگاه انكس از جمله متوكلان باشد و اين را در حق او امثال او
منزله تعالى فاذا عزمت فتوكل على الله ان الله يحب المتوكلين

فصل چهارم در توحید قال الله تعالى ولا تجعل مع الله الها اخره توحيد به گفته اند که توحید باشد و توحید بمعنی اول شرط باشد در ایمان که مبدأ معرفت باشد بمعنی تصدیق همانکه خدا یکیست لا اله الا واحد و بمعنی دوم کمال معرفت باشد که بعد از ایتقان حاصل شود و از حجاب بود که هرگاه که موقوف را یقین شود که در وجود جز حق تعالی و فیض او نیست و فیض او را وجودی یا نفی از نیستی نظر از اثرات بریده کند و همه یکی دانند و یکی بیند پس همه با یکی لایق باشد در سیر خود و از مرتبه وحده که شریک له فی الالهیه باز مرتبه رسد که وحده که شریک له فی الوجود و در این مرتبه ماسوی الله حجاب او باشد و نظر بغیر الله شریک مطلق بشود و نیز باز حال گویند ان فی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفا و منا انا من الشریکین **فصل پنجم در اتحاد** قال الله تعالى و لا تدع مع الله الها اخره الا هو توحید به گفته اند که توحید و اتحاد یکی شدن اتحاد گفته اند که جعل مع الله الها اخره و اینجا و لا تدع مع الله الها اخره در توحید شایسته مکلفی هست که در اتحاد نیست پس هرگاه که یکانگی مطلق در ضمیر را بیخ شود تا هیچ وجه بدو و التفتات نماند با اتحاد رسیده باشد و اتحاد نه انست که جماعتی قاصر نظر از توحید کنند که مراد از اتحاد یکی شدن رسیده با حق تعالی باشد تعالی الله عز و جل لا اله الا کبیرا بل انست که همه او را بیند بی تکلف آنکه گویند چون مرجع جنات و ستار دست سیر همه یکیست بل چنانکه نور تجلی او در عالمی بینا شود غیر او نه بیند بینده و دیده و بینش نباشد همه یکی شود و دعا حسین منصور علاج رحمة الله علیه که گفته است بی و بیک

273
 انی بنازعنی فارق بانک ایتمی من البین مستجاب بشده انیتلا و از
 مبارک خیزد تا تو انکه گفت انا من اهو و من اهو انا و روحان
 حللنا بدنا و درین مقام معلوم شود که انکسر که گفت سبحانی ما اعظم
 شأنی نه دعوی الهیت کردند بل دعوی انفی انیت خود را اثبات انیت
 عز خود کرده اند و هو المطلوب **فصل ششم در وحدت** قال الله
 تعالی لیس الاله الا الواحد القهار وحدت یکانگی است و این را در
 اتحاد است که از اتحاد به معنی یکی شدن نیست بوی کثرت اند و در وحدت این شایسته
 نباشد و اینجا سخن و حرکت و فکر و ذکر و سیر و سلوک و طلب و طالب و مطلوب و
 تقاضا و کمال همه منعدم شود **باب ششم در فنا** قال الله تعالی لا شیء هالک
 الا وجهه در وحدت فنا سالک سلوک و سیر و مقصد و طلب و مطلوب
 نباشد کل شیء هالک الا وجهه و این سخن و بیان هم نباشد نفی و اثبات متقابلانند
 در روی مبدأ کثرت است اینجا نفی و اثبات نباشد و نفی نفی و اثبات هم نباشد
 و اینرا فنا خوانند که معاد خلق یا فنا باشد همچنانکه مبدأ از عدم بود کما
 بقا که تعود و ز و معنی فنا را حدی یا کثرت است (من علیها فان و یبقی وجهه
 ربی ذو الجلال و الاکرام فنا هم با بر معنی مهم نباشد هر چه در نطق ایند و هر چه
 در وهم ایند و هر چه عقل یا ان رسد جمله منسفی باشد و الیه یرج ا امر کل
 انرا استلخ خواستم که درین مختصر ایراد کنم و اینجا
 سخن منقطع شد و السلام علی من اتبع الهدی
 تمام شد رساله بیست و ششم اوصاف الاله شرافت از او خواجه نصیر رحمه الله
 ازین سر رساله بیست و ششم است ایستان القلوب از ان شیخ
 شهاب الدین السهروردی نور الله ضریحه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ اَب انعمت فرد
 سپاس خدایم که بی واسطه ما بخود خود وجود ما پیدا کرد و در دوزخ و در آیه
 خوابه که پرتو شعاع نور نبوتش برده تا یکی کنیز از روی چهار بر انداخته
 افریز بر یار از دو مستدار از او خاصه بر یکانه چهار گانه اما بعد جماعتی از
 اهل صفا از اصفهان که مرا با ایشان تشبیه خواستی بوز در خواستند تا کلمه چند
 در حقیقت جمع کنم چنانکه تکلف در از راه نیاید و بفهم هر کس نزد یک باشد و من
 در از شروع کردم و از حق تعالی در خواستم تا توفیق تمام کرد در هدایت نام رساله
بستان القلوب کردم و بر دو قسم نهادم قسمی تعلق بعالم اجسام دارد و قسمی
 تعلق بعالم ارواح و هر افریده که هست از این دو قسم بیرون نیست چنانکه قرآن
 از آخر می دهد **لله الخلق و الامراج** خالق است عالم اجسام است و اجماع
 عالم ارواح است و خلق را یاد کرد بر امر را از برای اول بدو را بیافریند آنکه
 جان را چنانکه فرمودم سوخته و نطفه من روح و مثال این چنانست که اگر کسی خواهد
 که شمع بر آفریند از اول فنیله از بنبه راست کند بعد از آن موم بر آچار بریزد چون
 تمام شد با تشرع از دوتا بر آفریند و موز از عالم اجسام آغاز خواهم کرد تا انجام
 به عالم ارواح کنم و ابتدا بکلمه چند خواهم کرد چنانکه اگر نایب ادوات و تمام
 بوزر لسان نتوان کرد خواننده این رساله را تا این کلمه چند بحث نکنند واقف
 بر معانی نباشد **کنوز بدانک** هر کلمه که شامل دوسه معنی بود کلی خوانند
 چنانکه حیوان مثلاً که بر آدمی و مرغ و فیله و دوزخ و غیر هم افتد و این جماعت را
 بر شهر دهم در حیوان یا یکدیگر شرکتست هم بلفظ و هم بمعنی چنانکه اگر تو مرغی
 بینی که دیگر ندیده باشی حکم کنی حیوانست اگر شرکتشان در لفظ تنها بودی چون
 بر یک حکم کردی که حیوانست بر دیگری حکم نتوانستی کردی پس جزو بر همه حکم حیوانی

274
 میکنی از آنست که شرکتشان هم در لفظست و هم در معنی از معنی که در لفظ حیوان
 میکنند در همه یا بی اما اگر بی را بیای که زید نامست بر دیگری حکم نتوانی کرد
 باید که زید باشد بلکه شاید که عمر و باشد یا خالد زیرا که زید را اسمی است
 که نهاده اند و هیچ معنی در رو نیست که از معنی دلالت کند که باید که زید باشد
 اما لفظی که بر یک معنی پیش نیست از اجزای خوانند چنانکه کسی این مرد و این دیوار
 و هر چه اشارت حسی بزد و کنی و وجود کلی جز در در هر حاصل نیاید زیرا که بیرون از
 هر چیزی را هر چه است غیر چنانکه دیگری را در از شرکت نیست و نیز بدانند
 جزو خواهی که چیزی را در آن کنی باید که صورت از چیز چنانکه هست در هر نوعی
 چه اگر خلایق از چیز حاصل شده باشد از چیز را چنانکه هستند دانسته باشی
 مثلاً اگر خواهی که اسم را در آن کنی باید که صورت اسم از در هر نوع حاصل شود
 که اگر صورت منیر حاصل شده باشد اسم را ندانسته باشی و چون صورت
 اسم از که در هر نوع حاصل آمده است باید که بدانی که ذات اسمان نیست در
 در هر نوع حاصل آمده است ذات اسمان را از آنجا که هست ندانسته و در هر نوع
 خود نهاده بلکه صورت مطلق کلی در هر نوع حاصل کرده که از صورت مطلق
 مطابق جمله صورتها را ندانسته و از صورت مطلق کلی را نباید که مقدار
 باشد که اگر در مقدار باشد مطابق صورت مختلف میشود هم چنانکه صورت کلی
 حیوان که در هر نوع حاصل کرده اگر در مقدار بودی بر جمله حیوانات نهفتاده
 چه بیل را یا پشه و مکپ را یا شیر هیچ نسبت نیست و تو حکم میکنی که همه حیوانند
 و بدان که چیزی نسبت با چیزی کلی باشد و نسبت با چیزی دیگر جزو است
 چنانکه انسان که نسبت با زید و عمر و کلیست و نسبت با حیوان جزو است و حیوان
 که نسبت با انسان کلی است و نسبت با جسم جزو است و نسبت با حیوان
 کلی است

و نسبت با جوهر جزوی و هر صفت که چیز را خواهد بود زیا واجب باشد یا ممکن
یا متمنع مثلا حیوان که جفتی چهار را واجبست و محال باشد که چهار باشد و جفتی باشد
و طاقی چهار را متمنع است و محال باشد که چهار باشد و طاقی باشد و ممکن حیوان
بر خاستن و نشستن آدمی را اگر خواهد بر خیزد و اگر خواهد بنشیند و باشد که
و موصوعا مترازم و موصوفیا باشد حیوان که سیاهی قیمر را از برای که همه قیمر سیاهست
اما همه سیاه قیمر نباشد و باشد که موصوف و موصوف هر دو در عموم و خصوص
متساوی باشد حیوان که سه زاویه مثلث چه هر کجا مثلثی بینی او را سه زاویه
باشد و هر کجا سه زاویه بینی از مثلث باشد و بدانند که جز در سه لفظ دلالت
کنند بر یک معنی انرا اسماء مترادفه خوانند حیوان که شیر را لیسند و اسد و ضر
غلام و غنچه و غیره و حقیقت این یک چیز است و اگر الفاظ بسیار باشد و هر لفظی را خاص
معنی باشد انرا اسماء متباینه گویند حیوان که انسان و فرس و طیر و جز در سه
حقیقت را با یکدیگر شرکت باشد اگر شرکتشان در لفظ تنها باشد بی معنی انرا
الفاظ مشترکه خوانند حیوان که غیر که بر افتاب و بر زو و بر چشم و بر چشمه آب
افتد و اگر شرکتشان در لفظ باشد و در معنی اما از معنی مقصود دل نباشد انرا
متشابه خوانند حیوان که فرس بر حیوان افتد و بر نقد شر و اگر شرکتشان در لفظ
باشد و در معنی انرا اسماء متواطیه خوانند حیوان که انسان که بر زید افتد و
بر بکر و بر خالد و اگر شرکتشان در لفظ باشد و در معنی اما میانشان تفاوتی
باشد انرا اسماء مشکله خوانند حیوان که سپیدی که بر برافتد و بر عجاج اما
بر برافتد و لیترا که او سپید تر است و وجود که بر جسم افتد و بر جوهر اما بر جوهر
اولیتر بیشتر است و بدانند که جزو جماعتی را در چند شرکت افتد باید که
امتیاز ایشان چیزی دیگر باشد زیرا که محال باشد که چیزی که سبب اشتراک

باشد بعینه سبب افراق بود حیوان که مردم در حیوانی و انسانی و ناطقی و جسمی باید یک 275
شرکت دارند و امتیاز ایشان با عراض است مثل درازی و کوتاهی و زردی و سیاهی
و سرخی و سپیدی و مکان و جهت و این همه که بر شمریم هیأتی اند از این جهت نیست
انسان حیوانی و ناطقی و جسمیست درازی و کوتاهی و سیاهی نسبت به امتیاز که
میان در چیز خواهد بود یا بعوضا باشد مجوز که میان آدمی و الی و یا بحقیقت
حیوان که میان آدمی و حیوان بدانند که وقت میان بود از برای که کوزه و سپید در عجاج
زیرا که در عجاج هیچ جزوی نیست که از سپیدی خالیست و بسیار اجزاست کوزه را
که آن را از جای که نمی رسد بجز هر جا که چیزی بماند در چیزی شایع است انرا
که عرض خوانند و هیأت خوانند و با اصطلاح دیگر حال خوانند و گویند این
حال را از محل نزول کرده است و حال محتاج باشد محل و قیام او محال باشد نه
خود و هر ج قایم خود بود و در مکان باشد از را جوهر خوانند و جسم خوانند
و گویند هر ج قایم بخود است و وجود او ممکن است و در مکان است انرا جسم خوانند و در او
بود که و مدار از میان بیگانه نقل کنند بخلاف حال که روانیست که از محل بمحل نقل
کنند زیرا که بوقت آنکه از جای نقل کنند خواهند که بمحالی دیگر رود و جزو میارود
بمحال سندا و را استقلال حاصل آید و قایم لرزد و نبات خود را از محل مستغنی
شود و نیز با او اشارت نداد که در از جهات مختلف جزو جبهه راست و بیشتر و بر
و زبر و بالا و او را طول و عرض و عمق پیدا کرد از انگاه جوهر باشد نه عرض
و این محالست بدانند که مکان را نشانهاست لاج بر و نشسته مکان تو نیست بدل
مستقر علیه نشسته مکان تو بپیراهن تست یا چیزی که بپیراهن تو در آید باید
که باطن مکان حاوی ماسر ظاهر تو شود تا تو در مکان باشی و اگر نه بر چیزی
باشی حیوان حکیم یونانی گوید من **الحاوی له** **المحال له** و بدانند امتیاز

اعراض سه چیز است یا حقیقت از جای بود که اتحاد محل باشد چنانکه سبب
 مثلاً که در وهم طعم است هم اند و هم بوی و ادراک رنگ بصیرت تصور دارد و ادراک
 بوی بشم و ادراک طعم بذا و اما این ممتاز میشود محل و از جای باشد که این در
 حقیقت بود چنانکه در چیز که در هر دو سیاه باشد و حقیقت هر دو سیاه
 یکیست و ادراک هر دو بصیرت تعلق از ذات ممتاز میشود بزم از و از جای
 باشد که اتحاد محل و حقیقت بود چنانکه سنا که در روی حرارتی حلول کرده است
 و امروز حرارتی دیگر و حقیقت هر دو حرارت یکیست و محلشان هم یکیست اما
 از برای بوی بود و این برای دیگر **بدانک** جماعتی برانند که جسم را پاره توان
 کرد تا بجای رسد در کوچکی که دیگر پاره نشود هم در حر و هم در عقل و انرا
 جوهر فرد خوانند و گویند اجسام مرکبند از این جوهر فرد و اقل جسم از دو جوهر
 فرد باشد چنانکه جوهر بیشتر جسم بزرگتر باشد و حکما انرا میگویند جوهر
 جوهر فرد را و میگویند که محال باشد که جسم پاره بجای رسد که قابل تجزیه
 نشود و او بزرگ در کوچکی بجای رسد که بمقتضای یکبار دیالکتیکی دیگر پاره
 نتواند اما عقلاً هنوز پاره می توان کرد دلیل بر آنکه پاره می توان کرد
 آنست که جوهر جسم موقوفست بر جوهر فرد بعد از آن تا لیف جوهر فرد دیگر
 بعد از آن جسم بدیدای و جوهر فرد را بر هملوی یک دیگر بنمی از جوهر
 فرد که در میان افتاده بود اگر حجاب میکرد چنانکه اند و جوهر که بر طرند
 ما بر یکدیگر نمی شوند و یکدیگر نمی رسند جوهر میان نیز را دو طرف بدیدای نظری
 تعلق جوهری دارد که بر جانب چپست و طرفی تعلق جوهری دارد که بر جانب
 راست است از دو جوهر کنار این بر یک را دو طرف بدیدای نظری تعلق جوهر
 میان نیز از دو طرف تعلق بجانب دیگر و هر چیز که انرا دو طرف باشد و تالیف

276 پذیرد انرا پاره توان کرد و اگر از جوهر که در میانست حجاب نمی شود و هر دو کنار هم
 نمی رسند تا داخل باشند و اگر هر دو جوهر بر هم نهند و در یکدیگر می روند
 و حجاب نمی شوند جسم تصور نشود و جوهر جسم محال بود و **بدانک** این منع
 است و تداخلی باشد که مکانی که بیشتر از یک چیز درون یکی دو چیز را
 بر باشد چنانکه شخصی در جای شسته است شخصی دیگر میان و هم در آنجا
 نشیند چنانکه منراحم از شخصی دیگر نشود و از جای هم چنانکه یکی را بر بود
 دو کس را هم بر باشد و در طول عرض نیز آیند و مقدار شرفیادت نکند
 و این محال باشد و **بدانک** بابت حکمت چون حکمی کرده اند بر چیزی اول حقیقت
 از چیزی بدست آورده اند بعد از آن نظر کرده اند در جوهر و اما در امتناع
 و بدیدای آنکه چه اقتضا میکند بر این منوال رفته اند و بر استقامت اعتماد
 نکرده اند و استقامت از باشد که هر چه در بعضی باشد در کل همان حکم کنند چنانکه
 هر حیوانی که در اکثر و در بسوز جزو لحظه در آنالند حکم جزم کنند بر جمله
 حیوانات بسوز جزو و او بزرگ سمند اندیده باشند که اکثر او را می توانند شستن
 یا گویند جمله حیوانات جزو چیزی خوردند کام زیر نیز هاشان جنبه و او بزرگ
 که نمک را ندیده باشند که در وقت خاییدن کام بالا شرب جنبه و نیز بایند که
 هر صفتی که چیزی را بزرگ بایند که از برای شرکتی که او را باشد در معنی
 عام چنانکه لرمی اکثر از برای آنست که او اکثر است نه برای آنکه او جسم
 که اگر از برای جسم بودی بایستی که همه اجسام لرم بودندی و قریب که
 اگر برای آنست که او است نه از برای آنکه او جسم است که اگر از برای جسم بودی
 بایستی که همه اجسام قریب بودندی و بدانکه تا شمس جسم در جسم جسم است
 یا بمقابله جزو افتاد و زمین یا بملاقات جزو اکثر و همه یا بمجاورت جزو اکثر و اب

و بدانکه وجیز نباید که سبب یکدیگر شوند زیرا که وجود این موقوف باشد
بر وجود از وجود از موقوف شود بر وجود از نگاه لازم این که چیزی بر وجود
خود سابق باشد و این محالست بدانکه جماعتی میگویند اسباب حرارت سه چیز است
یکی آتش دوم حرکت سوم شعاع جماعتی دیگر میگویند که شعاع جسمی است گرم
و لطیف که از آفتاب نقل کرده است بر زمین و اگر چنانکه شعاع جسم بودی بایستی
که از زیر بال قصد کردی از برای آنکه گرمی پیوسته از زیر بال قصد کنی و آن
برودت باشد که از بال قصد زیر کند و نیز اگر شعاع جسم بودی بایستی چون
خانه را که شعاع در و تا فته باشد و در ز بگر فتدی شعاع حرکت کردی چنانکه
بدیندی پس دانستیم که جسم نیست فصل در بیان آنچه تعلق بطبیعیات
دارد و آن دو قسم است قسمی تعلق بعالم عنصریات دارد و قسمی تعلق
بائیریات و ابتدا از عنصریات خواهیم کرد بدانکه حق تعالی او چیزی که در عالم
اجسام مایه فرزند ماده بود که آنرا با اصطلاح چنان میخوانند و از آنجا چهار
طبع بدید کرد و از آنست و خاک و باد و آتش و نسبت ماده یا چهار طبع جهان
است نسبت آتش یا شمشیر و کار در دوزخ و هم چنانکه از آنست و در آن
که هر صورتی قبول کند و در هر صورتی اقتضای نامی کند گاه شمشیر باشد گاه
دارد گاه زره ماده را نیز از آنست و در هر وقتی بصورتی برآید و در
هر صورتی او را نامی باشد یا هشر خال خوانند گاه آب گاه باد گاه آتش و بدانکه
خال را دو صفتست یکی سردی و دیگر خشکی و آب را نیز دو صفتست یکی تری
و دیگر پیری و با خال آتش نسبتی هست از سردی و هوا را نیز دو صفتست
یکی نرمی و دیگر گرمی و او را با آب نسبتی هست از تری است
و آتش را نیز دو صفتست یکی گرمی و دیگر خشکی و او را با هوا است و او را با هوا

نسبتی هست از گرمی است و خشکی قویست کجوز یا گرمی یا سردی بغایت سبک 277
کردانند و جوی یا سردی یا سردی بغایت گرمی کردانند از اینست که آتش بغایت
سبکست و خاک بغایت گرمی از اجرام از این سبب یکدیگر در افتاده اند و بدانکه
جوز خال لطیف شود آب که در دوازده از آنست که تری بر خشکی غالب شود و آب
جوز لطیف شود هوا که در دوازده از آنست که گرمی بر سردی غالب شود و هوا جو
لطیف شود آتش که در دوازده از آنست که خشکی بر تری غالب شود و هم چنین چون
آتش تشیف شود هوا که در دوازده از آنست که تشیف شود آب که در دوازده از آنست که تشیف شود
خال که در دوازده از آنست که تشیف شود و اگر تشیف شود و اگر تشیف شود و اگر تشیف شود
فلک قمر است از آتش و در آنست که تشیف شود و اگر تشیف شود و اگر تشیف شود
میان ماه و ستارگان و آسمانها و اگر تشیف شود و اگر تشیف شود و اگر تشیف شود
بدیندی و هوا را همچنین رنگی نیست و او را سه طبقه است طبقه بر زمین
نزدیکتر است از جانی باشد که آب باشد و از سطح شعاع افتاب است
و گرم و تری باشد و طبقه بالا است و از زیر هوا و در طبقه آ
طبقه بهوای صرف پیوسته است و آنرا گاه ز مهر بر خوانند و طبقه بکره
آتش پیوسته است بخارات خشک و دودهای آتش اینجا متراکم شوند و بدانکه
جوز سردی بر هوا غالب شود گرمی از وی دور کند آب که در دوازده از آنست که تشیف شود
فرو اینها را باران خوانند و جوز سردی بر باران افتد بفسخ مجوز بنیه زده
فرو می آید آنرا بر فز خوانند و جوز گرمی بر باران افتد و بپرازد آنرا بکند و باران
و هوای سرد بر آنجا افتد قوی بنسبت آنرا تکرار خوانند و از در وقت
بهار بود که هوا گرم و تری باشد و بدانکه جوی بخار از زمین برآید و هوا را رحمت
کند و اجزاء هوا بر یکدیگر افتد و هوا در جنبش اینها را با خوانند و جوز
بخار

کرم قصد بالا کند و ابری کشیف قصد زیر دارد بر یکدیگر افتد و یکدیگر را
 از حرکت منع کنند از آنجا و از ی بر اینها ترا غدا خوانند و چون در وقت بزم
 افتاد از کرم غالب شود و هوای که میان بخار و ابر باشد آتش که در آنرا برز
 خوانند و بدانند که این چیز که کسی در سعی جزئی حکم عالم نتواند کرد تعالی الله
 عما یقول الظالمون علوا کبیرا چون دانستی که فلک ایم در حرکت و حرکت
 باعث حرارت است که آتشی را زیر خاک پداشته که اگر جز آتش عنصری دیگر بود
 حرارت فاکش سوختن بعد از آن جسم لطیف را بیافریند و از هوای است که جسم
 کشیف بودی حیوانات دم نتوانستند زدن و آمد و شد نتوانستند
 کردن بعد از هوای آب بیافریند و آب را بر خاک پداشته که اگر چنانکه از جوهر هوا
 بر بالا خاک بودی حیوانات را دشوار بودی خوردن و خفتن خوانند و بیشتر
 بلا همه عرق شدند و زمین را سالن پداشته تا خلق بر آن قرار گیرند متر از آن
 نشود و در هر یکی از جمادات و نباتات و حیوانات خاصیتی تعبیه کرده و هر
 یکی را بجزیری مشغول کرد چنانکه از شغل این بکند و این شغل از بکند و هر یکی
 بهر شغلی که هست همگی از شغل استغنی لکن یر العزیز العلیم و الزمان
 کنی سر و از من شیء **الحسب محمد و بدانی و بدان حق تعالی از چهار طبع**
 موالید سه دانه بیافریند و از معادنست و نبات و حیوان و بدانند که در نبات
 احوالی چند یعنی که در جمادات نیست جز تغذی و نمو و اگر از قوتها و از
 برای از بودی که او موجود است یا جسم است یا هستی که موجود است همه اجسام
 را بودی و نیست بداند که هر چیز را کمالیست و از کمال او را ممکنست و بتدریج
 در روزگار از این سبب که دفعه میسر نشود و نیز در عالم لوز و فساد ابدی داشت
 از صلاح و فساد و زیادت و نقصان و پیرایه اعتبار نبات و هرج نمودار در

278
 محتاج است سه قوت اول قوت غاذیه و از قوتیست که متغیر باشد در ماده
 غذا و غذا را با جزا و اطاعت غذایی رساند بر وجهی که شبه جوهر متغیر
 گرداند و آنرا در نبودی نمود حاصل نیامدی و نیز بر آن شرح عرق و عرق را جزا
 اگر غذا را نبودی وجود نمود تصور نشدی دوم نامیه و غاذیه خستند
 نامیه است و از قوتیست که مالیند و فاعل از غذا و از نسبت مقدار هر یکی زیاده
 و نقصان چنانکه بقوت نگاه مرغ از سوم مولده و غاذیه و نامیه هر دو
 خدمتکار از مولده اند و از قوتیست که فاعل از ماده بستاند و از آن فاعله
 شخصی دیگر بدینار و از قوتیست که بعضی نباتات یک شخص تعلق از در و در
 بعضی بدو شخص چنانکه درخت خرما که تا او را کشتند هر بار نیاز و در حیوانات
 بدو شخص تعلق از در فعل و از تعالی مازده و غاذیه محتاج است بقوتی چند
 دیگر از اجاذیه و از قوتیست که طعام را بکشد دوم هاضمه و از قوتیست
 که طعام را بدو و از آن مستعدان گرداند که غاذیه در و تصرف کنند سوم
 ماسکه و از قوتیست که طعام را بکشد تا هاضمه هضم کند چهارم دفعه
 و از قوتیست که انج کشوف باشد از لطیف جدا کند و بدانند که حیوانات چند
 چیزی یعنی که در نباتات نمینی جزو مدرکی و محرکی بر دو قسم است قسمی را
 شموانی خوانند و قسمی را غصبی و شموانی قوتیست که جذب خبرهای ملام
 نکند و غصبی قوتیست که دفع خبرها را ملام کند و ملام محرکی بر دو قسمت
 و مدرکی بر دو قسم است قسمی ظاهر و قسمی باطن اما انج ظاهر است بنج است اول
 لوس و از قوتیست منقب و در ظاهر بدین همه جایی چنانکه هیچ جایی از و خالی
 نیست و است که کینت چهار دانه را در می یابد جزو ملون و سیوسه و حرارت
 و برودت و او است که فرق میکند میان سبلی و گرانی و نرمی و درشتی دوم ذوق

و از قوتیست بعینه کرده بر عصبه که بر جرم زبان گسترده اند و اوست که در
 یابنه شیرینی و ترشی و تلخی و شور نیست **م** ام شمع است و از قوتیست
 کرده در اول دماغ بر شال و سر بستان و اوست که فرق میکند میان بوی خوش و نا
 خوش و در یافتن او متوسط است و اگر هوا از اجزاء در او بجه منفعل نشد
 در یافتن شمع متع بودی **ج** چهارم سمع است و از قوتیست که تب کرده بر عصبه که
 در درون گوش گسترده است و اوست که در یابنده او از هاست متوسط هوا
 و جو از آوازی برآمد هوا منفعل شود از آن از او از قلا جو چیزی بر چیزی افتد
 هوا در جنبش آید و بنابر اجزاء هوا بر یکدیگر افتد و هم چیزی می رود تا بنیان
 هوا رسد که در درون گوش است و استاده است از هوا نیز منفعل شود و او از خورد
 قبول کند و او نیز در جنبش آید و بر آن پوست افتد که در درون عصبه گوش است
 بوزن طبای آوازی بر آید قوت سمع آنرا در یابند **ب** پنجم بصر است و از قوتیست
 بعینه کرد بر عصبه مجوف که در درون چشم است که در یابنده صورتها است
 و هر که ندارد که جو از یزه چیزی بیند از آنست که جسم لطیف از یزه متد
 شده است و این چیز را دریافته انگشت محطی است نه مصیبه تیرا که اگر چنین
 بودی بایستی تجوز خواستی که کواکب ثوابت آیند جمله افلاک را خرق کرد
 زیرا که کواکب ثوابت بر فلک هشتم اند تا از یکی در نکد شتی و خرق نکردی بدین
 نرسیدی و این محالست و نیز اگر در آن صورت خروج جسم لطیف بودی بایستی که
 آن در زیر با نفعات بودی و در تر از آن دیدی که در ابکیه سخت و باز از همه
 آن در ابکیه است و در تر از آن توان دیدی که در ابکیه و مهمتر از حواس که
 بکار آید گستر است و ذوق و از سه کانه دیگر بصر و سمع و شمع و بسیار جوان
 باشد که از آن نصیب ندارد در بیان حواس باطن و آنج بوی تعلق دارد

279 **ا** در حشر مشترکست و با اصطلاح یونانیان بنطاسیا خوانند و از قوتیست
 مرتبه کرده در مقدم بخوبی دماغ و اجتماع جمله صور حسوسا پیش از باشد
 و اگر او نبودی ما حکم نتوانستیم کرد که این سپید و شیرین است و این سیاه
 و ترش است پس او قوتیست که این حکم بدو تعلق دارد و هر کسی که هست پیش
 از این چیز دو نتواند یافت و لابد است حال را که حکم کند بر دو صورت جزئی
 پاره خوب را تشریف تا شرح شود بعد از آن اینرا بگرداند دایره حاصل
 شد و از آنرا است که دیده اول نقطه که بدین حشر مشترک سپرد و او نقطه اول را
 ۴۵ در از مجنا از یزه نقطه دوم بدو می سپارد و نقطه سوم را می بیند
 تا از اینجا دایره حاصل شود و دیده چیزی تواند دید که برابر او باشد و هرج
 از دیده بگردد دیده در آن نرسد پس جامع این همه حشر مشترکست **د** م خیالت
 و از قوتیست که تب کرده در آخر بخوبی اول دماغ و او خزانه دار حشر مشترکست
 و حشر مشترک صور را از او قبول کند اما دیر نماند و او را داشته تیرا که رطوبت
 بر و غالبست پس هرج حشر مشترک بستاند خیال بسیار و خیال آنرا نماند دارد
س م و هم است و از قوتیست مرتبه کرده در بخوبی او وسط دماغ و اوست که
 در حیوانات حکم کند بر جزئیات که سفند او را از معنی که در گشت بدو
 میکند و از سبب که تختز که سفند است از لرز چهارم متحمله است و از قوتیست
 تعینه کرده در بخوبی او وسط دماغ و اوست که تراکیب و تفاسیل کم اوست که
 استنباط چیزها کند و اندیشهای عجایب پیش گیرد و همراه که عقل بر دستو
 شود او را مغفله خوانند و همراه که و هم بر و غالب شود متحمله خوانند و در
 قوای باطن بلند تر از وی قوتی نیست **ه** م زاله است و از قوتیست که تب کرده
 در بخوبی آخر دماغ و خزانه احکام و همی است مجنا که خیال خزانه صور
 حشر مشترکست

و مریکه از ان التهاک بر شمریم روح است خاص و روح جسمی است لطیف
 جاد و از اخلاط لطیف همانکه اعضا حادث است از اخلاط کثیف و است که حامل
 قوی است و اسرها و انبعاث او از تجویز جانب بسته و در از حال که از تجویز
 جبب ضیعت شود او را روح حیوان خوانند و این روح حیوانی منقسم شود بر دو قسم
 بعضی از سون حکم میرسد و این روح بلبی کوبند مدار بعه و طبع و افعال
 نباتیه و تعلق در از دو به ضی بشر این به ساعد میشود تا بدماغ دست و این را
 روح نفسانی خوانند و مدار افعال حیوانی بزد و شد و اگر از غایت لطافت نبود
 نفوذ نتوانستی کرد و چون عضو را از اعضا ببیند و از عضو متحرک شود و از
 کار بیفتند و از ان است که راه که در روح بسته شده است سیر یاز نمی تواند کرد
 در این جز سده در عضو پیدا کرد از عضو از کار بیفتد که نیند منفرج است
 و بلبی نیست بپیر فتح از مشغول کرد و دلیل اختصاص هر التی از ان التهاک بر
 شمریم به وضع خاص سلاح از موضع است با فساد از موضع و حرکات تابع
 اند مرقون نیروی و قوت نیروی منفع میشود از مد رکات و قوت نیروی
 منقسم میشود به دو قسم قسم شموانی و قسم غنیمی **در بیان جهات و ملکات**
و ابع از تعلق از د بایند که ابعاد متناهی باشد و اگر نه اما لا متناهی
 بتکسل الخاف و دلیل بر ان ابعاد متناهی بذا نیست که در بعد غیر متناهی تصور
 کنند بر مثال و خط بر از ان یک خط بقدر دوسه گز ببرد و باز هر دو خط را
 بهم بخت نام جناحی و دوزن اما لا متناهی محال باشد زیرا که یکی ناقص
 انکه لازم انکه ناقص و زاید متساوی باشند و اگر متساوی نیستند از
 نیست یا ناقص متناهی است و ناقص نیز متناهی باشد و نیز اگر دایره فرض
 کنیم بر مثال سپری و از انجاد کر بار خروج شش خط فرض کنیم اما لا متناهی

286 معلوم است که چند انک این شش خط دور تر میشود از دایره انقراج زیادت
 میشود میان خطها و انقراج میان هر شش خط و از متناهی است زیرا که محصور
 ماز و حاصه و چون عرض که بیشتر از طول است متناهی است طول نیز متناهی
 باشد و بدانکه جهات موجود اند و مختلف چنانکه گویند فلان حرکت در این
 جهت و فلان جهت و این جهت که بذر حرکت میکنند نفس عدم نیست زیرا که
 بعدم حرکت نتوان کرد و عدم قابل اشارت حسی نشود و جز این معلوم شد
 بدانکه این جهت امر علی صرف نتواند بود زیرا که قابل اشارت حسی نشود
 و جز این معلوم شد پس در معقول حرکت نتوان کرد زیرا که سیر جنبه است که
 قابلا اشارت حسی میشود و بذر حرکت می توان کرد و او را وضعی است نباید که
 از جنبه که جهات از دست و بذر و معین است منقسم نشود زیرا که اگر منقسم
 شود جزو متحرک از جزو اقری و بگوید که در از دو بیرون نباشد یا از جهت
 حرکت میکند یا بجهت حرکت میکند و بذر هر دو تقدیر لازم این که جزو
 جهت از جهت باشد و این محال است و نیز اگر منقسم شود حرکت در جهت
 انتهای پس در لاشی افتد و در لاشی حرکت محال است پس در جهت باید که
 جسم باشد محیط چنانکه تعیین هر چیزی بذر باشد و باید که تعیین مرکز کند
 و مرکز تعیین از یکند از برای جواز دایره نامتناهی بر یا نقطه و نیز
 بایند مرکز باشد از اجسام مختلف زیرا که ممکن است تلافی و الا فراق
 شود و هر چه ممکن است تلافی و الا فراق باشد متحرک شود و خرق بر محدود
 و او باشد زیرا در از حالت قابل خرق شود لازم این که او را در حرکت
 مختلف یکی در شی و یکی در لاشی و در لاشی حرکت محال باشد و بدانکه حرکت
 است که از مرکز قصد با لگند و بر دوت قدری است که از با ل قصد مرکز
 کند

و ثقل بر هر دو دست غما بستی و خفت بر حرارت و محدد نه از بالا بر هر حرکت کند
 و نه از زیر ببالا بر نماند نه ثقیل بود و نه خفیف و نه حار باشد و نه بار
 و حرکت محدد بر هر موز مرکز باشد و شکل او شکل خنجر باشد و جوهر مرکب
 نیست از اجسام مختلف متشابه الا اجزا باشد و او را از زیر و بالا نباشد بلکه
 همه بالا باشد یا همه زیر باشد و بدانکه هر چه در غواست بغذا محتاج است
 و هر چه بغذا محتاج باشد قابل کوز و فساد بود و خرق مود را لازم باشد
 و محدد و نمونیست بر او را بغذا حاجت نبود جز از غذا فارغ باشد
 کوز و فساد بر و راه نیابد و آنچه حق تعالی در قرآن محمد خبری ده
 فارجع البصر هل ترى من فطور دالت میکند بر آنکه محدد را فطور
 نیست و فطور فرجه باشد یعنی سوراخ و محدد را با اصطلاح دیگر فلک
 الملس خوانند و اقصای خوانند و جسم کل خوانند و حق تعالی او را از نیز چهار
 طبایع نیافرید و او را طبیعت خامسه خوانند که جرم تا منقرض عالم هیچ
 افقی نپذیرد و راه نیابد بر آنکه محدد فلک ثوابت را میافرید و بعد از آن فلک
 زحل و آنکه فلک مشتری و هم جنبا فلک مریخ و فلک افتاب و فلک زهره و
 فلک عطارد و فلک ماه و اینها فلک البروجیم از جنس میافرید و هر یک از
 دوری معین پیدا کرد و بر هر فلکی ستاره از نیز سیارات هفت گانه داشت
 و در هر یکی خاصیتی تعبیه کرد و اقلیم از اقالیم عالم بدو سپرد و هر فلکی را
 معین کرد و مجوز سیر کند و در چند مدت تواند میرانند و بر آنکه بر آنکه بعضی را
 بهی السیر خوانند و بعضی را السیر خوانند و آنچه زحل پس سال نبرد
 افتاب یک سال نبرد و ماه یکماه نبرد فلک محدد یکروز نبرد و در یومی از
 محدد است و آنچه افتاب یکینی که هر روز از مشرق بر آید و بقرب مود روز

سبیل از محدد است که هر روز دوری تمام کند و هشتاد و یک روز یکبار دوری تمام کند
 و هر فلکی را دوری را دوری هست و دوری قسری را دوری است که خودی کند
 چنانکه هر روزی مدتی تواند کرد و قسری است که محدد هر روز با خود بگرداند
 و تا حق تعالی ایشانرا افریده است که کزنا فرمانی نکرده اند چنانکه قدامت قابل
 خبری و بعد که **يَقْصُرُ اللَّهُ مَا أَمَرَهُمْ وَيَعْلَمُونَ مَا يُؤْمَرُونَ** و بدانکه
 حق تعالی هر چه افرید است به قسم افریده است بعضی بی واسطه چنانکه خبر
 خبری در حق ادم خلقت بود و در حق پیامبر یا صلی الله علیه
 و بیضا که الله نصره عزیر او در حق ادم فاذا سويت و فمخت فيه من روحی
 و بعضی به واسطه جز علم پیامبران چنانکه خبر فرمود در حق پیامبر یا صلی الله علیه
 شدیدا القوی و مفرقة فاستوی و بعضی بجمع چنانکه خبری در حق استار
 بنیماها باید و انما الواسعون بسر جود خداست که جهان را نظامی باشد و خلاف
 اسوده باشند شبی و روزی میافرید و این هر دو را بافتاب حواله کرد
 و هرگاه که افتاب طلوع کند و روز باشد و هرگاه که غروب کند شب باشد و چون
 دانست که اگر همیشه روز بودی و افتاب غروب نکردی هر چه بر افتاب
 بودی بسوختی و هر چه نور افتاب بخانه رسیدی تاریک ماندی چنانکه
 حرارت شدی حیوان غیر هم مضطرب شدند و پلانگان نماندند و اگر همیشه شب
 بودی همین که در اول کفتم بدید آمدی بر روز و شب را میافرید و بدو سال
 و ماه را بدید کرد و سال را مجاز حواله افتاب کرد و چون از برج حمل روان شود
 و باز به برج حمل آید آنرا سال خوانند و ماه را بماه حواله کرد و چون دوری تمام
 کند از برج خود روان شود و باز به برج خود آید آنرا ماه گویند پس از آن هفته
 بدید کرد پس از هفته روز بدید کرد پس از روز ساعت بدید کرد و هر یکی را

کتاب

یکی باز بسته و مدار روز و شب ساعات و سال و ماه و هفته بر مواضع اله کرد
 و زمان را از مقدار حرکت فلک بداند کرد و هر چیزی را چنانکه بخواهد باشد
 چیزی مشغول کرد و هیچ چیز را محصل فرو نگذاشت همه را هم مطاوعت بر
 میان بسته و الله غالب علی امیره و ما کان عطاء ربک غظورا این قدر در بحث
 از میراب کافی بود **قسم دوم که تعلق بعالم ارواح دارد و از مینی است**
برده فصل و هشت از من اول بدانند که تو از خود غایب نیستی و هرگز نباشد
 از هستی خود غایب شوی و اگر چه درستی عظیم باشی یا از خود ناگنی و اعضا و اجزاء
 خود را فراموش کنی یا از آنی هستی و ترا ذاتی هستی اگر اندیشه کنی در ذات
 خود و تقدیر کنی ذات خود را که کجاست و جویست و چیست و در آن تقدیر افکار
 ردی و ترویج متخیله را بخود راه ندهی چنان بنداری خود را که در هر وقت
 بی ملامت اعضا و خود را از عالم حس و اجاع محاسن تعلق دارد بر دین و معلوم
 شود که جسم نیستی و در جسم نیستی و ذات تو ترا معلوم شود و واسطه و
 اگر کویند این تقدیر که در کم و سطیست که از تقدیر مقدری فرخ
 کنیم و از مقدار بعینه ذات نسبت که غیر از مردم نوشت و پوست تو بر تو
 هر سال یا هر ماه تبدیل میشود و تو بی تو تبدیل نمی شود و نیز اجزاء و اعضا
 در و دماغ و این در باطن نسبت در معرفت محتاج اند به تشریح و تانسانند
 ندانی که پوست اجزاء ایشان را در آن خود مینوی و خود را در می یابی بر تو و در این
 همه و تو بی تو نه اینست و ذات تو و توام تو نبانند که چیزی باشد و داهی
 فراموش کنی و داهی یا از شر کن و جز خواهی که تعقل کنی نتوانی کرد از آنی که تو نیست
 بر شکافتن و پاره کردن و غیر از منزه ام بدانکه اشارت تو بذات تو منزه و نا
 است و بمرج در بدست و در عالم اجزاء است و در خواست و مرج تو با و اشارت

کنی ادکلی نتواند بود از آنی که خود را از وی جدا کرده به موافق او نیندازد
 این مجموع می بودی یا نیستی یا جمله اجزاء تو بر تو بر تو نبودی و در یاد تو نبودی
 یا نتوانستی کرد از و بسیار باشد که دست و سر تو مثل باشم و بشنم و بلوک
 تو بر یاد تو نباشد و تو بر یاد تو نباشی **مرجهارم** اگر چنانکه غذای خور
 و غذایی در آن تصرف می کنی هم چنان که در غذای و تحلیل و ترشح در از راه
 نیافتی یا نیستی که بسالی یا بیشتر یا کم بدز تو عظیم بر تو کشتی بیشتر از تو از خود
 بر معجز جوی نیستی لذا جزا بدز تو که قوز حرارت را بر این تحلیل و ترشح می نواز
 بکلی بدل از پاره بجای از و جزو تو و روح تو بغیر و تبدیل می بدز
 و تو بی تو نه که میشود و نه تحلیل و ترشح بدز راه می باید بر تو بی تو و راه
 این چیزها است که بر شمرده ام و در این که کنیم نیا ایندیشه کنی یا بدز
 کردی و من به بنجر بدان که جزو پاره خواهی که ادراک می کنی یا ایندیشه
 نیز بر او باشد تا افراد را نتواند یافت و جزو خیال خواهی که ادراک می کنی
 لذت محتاج از نیست که از چیز باینکه بر او باشد تا افراد را نتواند یافت
 یا در عیندیت نتواند بداند یا نتواند که از چیز را بجز در کنایه عوارض جزو
 این و لید و وضع مثلا در جای بیند و هم در جای پنه و نه رنکی و مقدار و
 عقل جزو خواهی که ادراک می کنی که تا نیز همه که لنتیم تجرد لنتی و اخ محسوس
 معقول کنایه از جسم مثلا صورت جسم مطاوعت ها که در جنبه تا مبادی و جمله اجسام بلاد
 و بر جمله اجسام انتزاعی یک معنی و من شرح صورت معقول که مطاوعت جمله صور
 شود و این بدز تعلق دارد و در مقدمه یا ذکر دم اینجا خشی بکنند تا اینجا معلوم
 شود و باینکه بدان که این صورت معقول اگر در جسم حاصل شدی او را مقدار که
 پیدا شدی چنانکه اگر جسم یک کز بودی او نیز یک کز بودی و اگر دو کز بود او نیز
 دو کز بودی

ما احسن ما اقوال خوانا و من نیز درین معنی بیانی گفته ام بدین
 یکجند تنگید کزیدم خود را نادیده همی نامر شنیدم خود را
 با خود بودم زان سریدم خود را از خود بدیدم بدیدم خود را
 و شنیدم که ابو سعید ابوالخیر رضی الله عنه در واقعه دیز که بر خیز و بر شیخ
 ابوالحسن خرقانی شوامانی که یزد و شیرده ایم بستان شیخ بوسعید برخاست
 و بخند مت ابوالحسن خرقانی افتد چون چشم ابوالحسن بروی افتاد گفت یا ابامعید
 امانتی که ترا بر منست نیست که بدانی که سوفی از کل نیست ابوسعید خیز میشد
 خدمت کرد و باز نشست و چند از جهد کرد که از صوفی را که از کل نیست بدیدم
 روزی میگفت **الصوفی مع الله بلا مکان** و اخ حسین حال میگوید نور الله قبره
 میامی الجسم نوری المصمم صدی الروح دیان علیم
 عاد بالروح الی اربابها ففی الهیکل من التراب الریم
 و اخ بایزید رضی الله عنه میگوید طلبت فی الکونین ما وجدتها و اخ کنت
 انسانیت من جلدی فرایت من ایاهم درین معنی است سنایی گوید رحمة الله علیه
 تو بگو مر و را در دو جهانی جکنم قدر خودی دانی
 و اخ بزرگم از بزرگان اشارت میکند انها مشغله ملکوتیة لاهوتیة هم درین
 معنی است و اخ امیر المومنین علی رضی الله عنه میفرماید **ما قلعة یارب خیر**
تقوة جسمانیة بل قیامته بقوة ملکوتیة هم درین معنی است اکنون ان
 همه که بر شمرده ام تویی و حقیقت نیست و ترا چندین نامست تفسر خواند چنانکه
 حق تعالی در قرآن مجید فرموده یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک ارضیة
 مرضیة در خوا و درست نیاید با کلمه طیبه نباشد الیه یعود الکلم الطیب
 در شان از متع بود و روح خوانند چنانکه گفته روح منه و لواحه خوانند

چنانکه فرموده لا أقسم بالتفسیر اللوامه و اماره خوانند چنانکه فرموده ان التفسیر
 لا ماره بالسوء **فصل** النور بدانکه تفسیر او وجهت است چنانکه در
 دو دست است **بسمت** بعالیه و حای دار که از اینجا اقتباس معلوم و فراید کند
 و انرا قوت علمی و نظری خوانند و یکجمت بعالیه جسمانی دار که از اینجا حاصل کند
 و انرا قوت علمی خوانند و بدان جهت تصرف میکنند در بدن و هر ده که تفسیر قاهر
 بدن شود و قوی ظاهر و باطن طبع او گردند او را قریب بعالیه خود بیشتر باشد
 مطمین و کلمه طیبه خوانند و هرگاه که بدن قاهر او شود و ضعیف گردد و معلوم
 شود او را اللوامه و اماره خوانند **بدانکه** در هر وقتی اقتضای نامی کند و بزرگان
 از انبیا و اولیای هر سحی که گفته اند چنان گفته اند که حال را در شریزه اند
 در سوا ما علیه السلام وقت بودی که چون بظاهر دیگران نظر کردی و باطن خود
 دیدی گفتی من از شما نیستم شما چیزی دیگرید و من چیزی دیگر **لست لکم**
 و وقت بودی که در ظاهر خود و ظاهر دیگران نگاه کردی گفتی من محمد شمام
 انا بشر مثکم و جواز اشارت بروح پاک خود کردی گفتی **کنتم نبیا و ادم بنی**
الماء و الطین و جواز اشارت بدین خود کردی گفتی انا بن امرؤة تافلا التید
 فی الجاهلیة و بدانکه عالم جسمانی ضد عالم روحانی است چنانکه نیاضا آخرت
 و بدانکه رنگ مادرین عالم اندکی خواهد بود و ما را اینجا خواهند گذاشت و
 چنانکه اندک ما با اختیار میوزد و رفتن مهم با اختیار خواهد بود و بدانکه متاعی
 که از اینجا میخرند را یغوا اینجا خواهد بود و از عالم را متاعی است خاص و اخ
 از بزم الخیزد هم اینجا توان خرج کرد اما این عالم یک خاصیت دارد که متاع نیم
 ما را از این عالم اینجا تمام کند **فصل** بدانکه شناخت حق تعالی موقوفست
 بر شناخت نفس خود چنانکه مسطفی علیه السلام میفرماید من عرف نفسه
 فقد عرف ربه

و باینکه رضی الله عنه حکایت میکند از حق تعالی که مرا کنت سافرا من انفسکم
تجدد و تافتن اول قدم و سفر نفس آنکه تعالی کرد که اول نفس رسد و نفس را بشناسند
و بعد از آن سفر را ساز کنند و بدانند که با تافتن و حمله خلائق معرفت حق تعالی واجبست
بر خاص و عام و چون معرفت حق تعالی واجبست و قوت معرفت معرفت معرفت
نفس نیز واجب باشد زیرا که وصول به معرفت حق تعالی صورت نمیشد الا به معرفت
نفس و مثال این چنان باشد که اگر کسی خرافه که بیامی بلند تر شود او را نردبان
باید و اگر بام نتواند رفتن می نردبان بام رفتن محالست و اگر فرض کنیم که
رفتار نکس بام واجبست و از رفتن و قوت نیست بام نردبان وجود نردبان نیز
واجب شود زیرا که بام نردبان می تواند بدار و اجبا سید از چو نردبان استی
بدانکه بکنه معرفت حق تعالی هیچ موجودی از انبیاء و اولیا و ملایک و فلک نیستند
و خواهند رسید چنانکه قمر از غرقایا خبر می دهد و ما قدر الله حق
قدره و رسول علیه السلام شب معراج کنت ابراحیمی ثناء علیک انت کما اثبت
علی نفسک آورده اند که جمله انبیاء و اولیا و ملایک علیهم السلام او را خود
بذیرد و سه کلمه ختم کرده اند سبحانک ما عرفنا الحق معرفتک سبحانک ما
عبدنا الحق عبادک و گویند فرشته است که تسبیح و تهنیت سبحانک را پس
لخلق الی معرفت سبیل و مقصود از این کلمات آنست که او را چنانکه است
کسر نتواند شناختن اما هر کس بقدر استعداد و مرتبت خود معرفت حاصل
کنند و بقدر سیر و سلوک خود مرتبت از حضرت بیابند چنانکه انبیاء علیهم
السلام که یکی را معراج خاص بود و مرتبتی که دیگر را نبود و هر یکی بتدریج
و تکریم و خلعتی معلوم و شرف بودند بیغایب و ارا علیه السلام از نردبان
بود که بدید و بشنید و موسی را علیه السلام از مرتبت بود که بشنید و ندید

نفس

و ابراهیم را

و ابراهیم را از مرتبت بود که جبرئیل در میان فرشتگان که اهل الکافلا 285
و هر یکی را مرتبت بود که اگر بر شمارم روزگار دراز و بسیار شود و از اولیا علی رضی
الله عنه را پرمیکنند و لایقند با بخت ابراهیم و ادره و باینکه رحمة
الله علیه کفایت از آنکه توحید بنیاج الکرامه ثم ما داره جمیع الوجود و حسن علاج
لنور اینه جبرئیل و غیره فقلت من انشأ قال انت و دیگر صحابه و مشایخ را احوا
برده است که یاد کرد از آن روزی که از دیر بر مرکب نفس خود را بشناخت و بدو
استعداد نفس را و از معرفت حق تعالی نصیب بود و چنانکه را خست و سیر
کنند و با استکمال نزدیکی کرد و معرفت زیاده تر میشود و مثال این چنان باشد
که نور افتاب در خانه بقدر روز و از خانه تابد مثلا در سرای پادشاه که
سه تی عظیم دارد و روزنها فراخ پیش از آن تابد که در خانه میرز می درخش
که خانه دارد و لو جاک و روز تنه و در محرابی که صندل در و یا هزار در هزار
باشد پیش از آن تابد که در سرای پادشاه که ده درده یا بیست و بیست
باشد و با این همه نور افتاب پیش از این همه است و با همه جهان پر شود و چون
من از چنان از دیگر مانده باشد انوار معرفت نفس از آن قدر که نزد ترخص
شرح داده ام الر حاصلا تو افی کردن و بران هستی که این شغل را بیشتر گیری و
بسیار بری در فضل ششم که شرح ابرو خاطر بر کمار تا از معرفت حق تعالی از قدر که
این از ترخص است شرح دهم و اگر ترا این فهم نیست و فضل دوم و سوم و چهارم
و پنجم و ششمی شبیه گفته ام بچای شافری ندرده در ششمی حوضی که ترا از آن
میج بهره نیست فصل کنوز به اندک هرج هست از آن است بجز حق تعالی از
اسما و زمین و غیرها و انرا عالم خوانند و هر نفس را از خلائق عالمی نمید و گویند
چنانکه هزار عالم است بدانند بنیای که عالم از این نفس میرود باشد یا واجب الوجود یا

ممكن الوجود یا متمنع الوجود اما واجب الوجود نشاید که باشد جزا در راه
تغییر و تبدیل و در راه می یابد و از حال حال میکرد و در هست و نیست بود و متمنع الوجود
نشاید که باشد زیرا که متمنع آنست که در وجود نماید پس لازم باشد که ممکن الوجود
باشد و ممکن الوجود را البته منتهی باینجا بود اما زیرا که ممکن را در طرف راست
وجود تعلق دارد و یکی بعدم نه ضروری بطرف عدم دارد که باید که مع عدم باشد
و نه ضروری بطرف وجود دارد که باید که موجود باشد پس مرجح باینکه طریقی وجود
دیده از عدم و محال باشد که ممکن وجود ایند و عالم که ممکن الوجود است که مرجح محال
باشد که بوجود آید و چون بوجود آمد البته مرجح دارد و از مرجح نیز از هر سه قسم
قسمت به روز نیست محالست متمنع باشد زیرا که متمنع آنست که البته بوجود آید
نمایند البته الوجود باشد زیرا که حال او مجوز حال عالم باشد و او نیز مرجح محتاج باشد
پس باینکه واجب الوجود باشد تعالی و تقدیر و بدانکه عدم دو معنی دارد یکی را متمنع
الوجود و خداوند از بوجود نیاید و اجماع گفتیم که ممکن را در طرف راست از دو طرف اند
خواهیم که ممکن چیزی هست بوجود که از چیزی در طرف از اگر ممکن را وجود بود
مرجع به جهت نبودن اما عادت چیز رفت است و چیز خواهد که مرجح در حق عالم مرجح
نباشد اما از روی استعارت چیزی نباشد و نامی بگویند تا معلوم شود حیوانات
بهر دو معنی که در از حق تعالی بنی آدم را که هنوز موجود نبوده اند خطاب که در است
برایه گفتند یکی و مقصود آنست که باری تعالی عالم بود باج خلق خوفا فرزند از آن
خدا را رجوع بود و اما ممکن الوجود بود زیرا که بوجود خواستند از آن
بسطه فری در عدم داشتند زیرا که هنوز موجود نبودند و طریقی در وجود داشتند
زیرا که بوجود خواستند از آن نور جز نباشد آنست که عالم به مرجح محتاج است
و از مرجح واجب الوجود بود و علاوه بدانکه مرجح را اصطلاحی است قوی

مرجع خوانند از برای آنکه ترجیح وجود بر عدم او می نمود و قوی تر خوانند
از برای آنکه انتضا او کرد که عالم بوجود است و قوی خالق خوانند از برای آنکه
عالم او فرید و قرآن بدیع السموات و الارض خوانند از برای آنکه التفرید و بالت
بجهت نبودن و این نامها نسبت با خلق میکردند و اگر نه چون عالمی یکست که تغییر در
ذات یا الوجود را نیاید همیشه بود و هم چنین همیشه چنین خواهد بود تغییر و تبدیلی
که هست با خلق تعلق دارد **فصل** چون بدانستی که عالم ممکنست نشد و خود
نمود بدین نیامده است و فرید که را و خدا را است او لا اله الا هو تعالی
واجب الوجود است یعنی همیشه بود و وجود و جو بل و خود است پس همیشه
باشد و بدانکه قسست میان وجودی که خود باشد و میان وجودی که بغیر باشد
مرجع خود واجبست از برایم باشد و مرجح بغیر واجبست محدود باشد و مرجح
خود واجبست محدود نیست پس بدیگری محتاج نباشد و مرجح بغیر واجبست پس
محتاج باشد و چون حق تعالی بخود واجبست قدیم است و چون خود قائم است
بدیگری محتاج نیست و محدث نیست و بدانکه خلق را فرشتگان و فرشتگان را
بود بسیار اند اما ما برد و منور اختیار کنیم صفتی بگویند حق تعالی او را میزد
که بسیار فرید و یکی بود که از آنرا خوانند حیوانات سوا عایه السلام میفرمایند
اول ما خلق الله العقل و این را که اسم جبهت بود که آنرا بر خوانند یکی بگویند
حق تعالی تعلق دارد و یکی معرفت خود و یکی بامداز تعالی دارد و از برایم که جسمی
بیا فرید از آنرا است و بدانکه جمیع که تدویر معرفت خود داشت که از واسطه
استیلا از آنرا که بیا فرید و آنرا نفس خوانند و از دوم را هم چنین سه جهت
بود یکی که اول تعاقب است و یکی بخود و یکی با ما از خود و یکی دیگر و نفسی
دین بیا فرید و هم چنین برین ترتیب سنار که آنرا بیا فرید و پس از این نه و اما بیا

که انرا روح القدس خواشد و عقل فعال خواشد و ازین ملک تقویرا در میان
 بیافرید و گویند که شاید که حق تعالی به واسطه ملک فلک افروزند زیرا که در
 حق تعالی دو ارادت بدیدند یکی افروزند فلک و دیگر افروزند ملک و جوزیلا
 شریفتر از فلک است از آنکه ملک تعلق دارد شریفتر از آن باشد که بفلا تعلق
 دارد پس اینجا اختلاف بدیدند و چهار ثابته شود و در دین بر خیزد و آن
 تقدیر عزالذرة و گویند شاید گفتند که خدای عز و جل عیانت بصیر است
 بپسر و سمیع است سمع که اینجا اختلاف بدیدند زیرا که حقیقت سمع دیرت
 و حقیقت بصر دیگر و حقیقت حیوة دیگر و اینجا تر کیم لازم آید پس بدین
 باشد از ذات حق تعالی چنانکه گویند حق تعالی جاعل نیست و خیال نیست با صفت
 اضافی چنانکه خالق است و از آنکه این مخلوق نه از او و باز گویند بی حیا
 قدیم است همیشه بود و عالم اثر فیض او است بهمانکه همیشه بود و باشد و حجت
 دارند و گویند ما تقدیر کنیم که اگر کسی خواهد که خانه سازد بنا و سنگ و آب
 و خال و کل و کارکنان و اسر و از روی خانه کردن هستند و وقت هر از این پنج
 التی در غریب اند البته خانه پیدا شود و اگر نه البته موقوف است بر خیر
 دیگر یا بر وجود بنایا التی از التما و جود حق تعالی پیوسته بود اثر فیض او
 پیوسته باید که باشد و اگر نه موقوف باشد بر مانع و خدای را شاید
 مع ما شاء یا بزم از زمان و زمان نیز از جمله عالم است زیرا که مقدار حرکت نیست
 مابرا التی و التی از جمله عالم است یا برادر که خواست و خواست تعلق دارد از
 خواست و خواست بغیر حاصل می آید بر جز همیشه بود عالم نیز همیشه
 باشد و گویند که تقدیر بر چنان گونه است تقدیر زمان نیست جز تقدیر ادم بر
 عیسی و تقدیر مکان نیست جز تقدیر امام بر ماموم بنسبت یا بحراب و اقام

شرف نیست جز تقدیر ادم بر ماموم و تقدیر زمان نیست جز تقدیر حرکت از حرکت
 انشوری مثلا انکشت جنبه انکه انکشتی امام و اما دراز حاکم انکشت
 جنبه انکشتی نیز جنبه انکه انکشتی زمان جنبه انکشتی زمان دیگر
 و گویند که حق تعالی و تقدیر و تقدیر است از آنکه همه از او بدیدند و نیز گویند که انکشت
 دیگر است شعاع افتاب دیگر چه از شعاع تا افتاب فرق بسیار است افتاب
 بهرام است و شعاع بر زمین جز از افتاب طلوع کند یا زم آید البته که
 شعاع بدیدند از مقام مقام دراز حالت و هرگز افتاب بر نیاید که بهر از آن
 ساعتی دیگر میزدان شود اگر چه افتاب شعاع بهر باشد اما تقدیر افتاب
 راست زیرا که شعاع از او بدیدند و بدیدند و تا بهر باشد و موجود است
 و در میگویند اول چیز که خدا بیافرید عقل بود جزو عقل را بیافرید خطاب
 کرد که اقبل فاقبل و ادبر فادبر بر نفس گفت بیا عیلم و بیا احدی بر جوهری بیافرید
 و بهیئت از جوهر نگاه کرد و اینست بعضی از آن که در شده و بعضی گفته شد
 از آن که در دهند ساز بیافرید و از آن که در دهند و بعد از آن فرید از سما
 و زمین و ملائکه را بیافرید و بعد از آن چهار ابراز خرد را نه کرد و مرغ را
 بیافرید یک چشم و جناز تقدیر کرد که از مرغ یک عمر هفتاد هزار سال یکدانه
 خردل خوردی چندان نیست همه بخورد و بعد از آن چهار ابراز از او
 بعد از آن با سبب از دهم چنانچه تا ادم را بیافرید و ادم بهر از همه بود و گویند
 عالم مرکب است از جوهر و عنصر و مرجع بخورد تا بهر باشد و اجز هر خوانند و مرجع
 بخورد تا بهر باشد و عرض خوانند و گویند که عنصر بخورد تا بهر باشد و عنصر را در
 دوزمان بنام باشد از لحظه هست و لحظه دیگر نیست بهر ساعت نه و حادث
 میشود بهر درستی شد که جوهر نیز حادث است زیرا که جوهر از عنصر خالی نیست

و عرض قابل حوادشت و هرج از عوارض خالی نیست البته محذرت باشد و قدیم نتواند
 بود و جهان از فریده است و افریده را البته افریدکاری باید و نیز افریده را
 اولی باشد و هرج او را اولی باشد قدیم نباشد پس جهان را که افریده است اگر
 اول نباشد قدیم باشد و اینجا دو قدیم لازم اند افریده قدیم را افریده بارقه
 و انگاه چه فرق باشد میازد و قدیم تعالی و تقدس عما یقول الظالمون علوا كبيرا
 و گویند که افریدگار عز سلطان عالم است و سميع است و بصیر است و بصیر
 و خواست بحیوة و مرید است و ارادت و شکلم است کلام و گویند در لایزال و جبر
 است که اگر مایه از ادیان را فرض کنیم که حق نیست از آنکه میت باشد یا لویم
 بمال نیست جاهل باشد پس جمادی باشد آدمی نباشد و جزو نشاید که آدم را نیز
 صفت تقصیر و سفل کنیم افریدگار را اولی باشد و جزو جاد نشاید که آدمی باشد
 جزو نشاید که حق تعالی بود و گویند جزو این دنیا نیستی بدانکه حق تعالی عالم بود در ازل
 بدانچه ما را خواست افرید و جهان را در ازل بود همچنین در ابتدا باشد و چون
 و تبدیل این نیز میازان که گویند خواست افریدگار از ازل بود همچنین در ابتدا باشد
 و هیچ تغییر و تبدیل نیز میازان که گویند خواست افریدگار خواست افریدگار
 انحال خواست افریدگار است و خواست دنیا افریدگار و خواست است یکست
 و این خواست تعارض از دو اینجا هیچ خلافت و تغییر را نیاید و افریدگار و دنیا افریدگار
 خلقت تعارض از اینجا چنین باید که فرق باشد میان خالق و مخلوق و جزو نیستی بدانکه
 جهان را اولیست و آخری خواهد بود و هرج را اول و آخر باشد قدیم نباشد **فصل**
 بدانکه هیچ طایفه از خلقت نیست که اندک ضایع میکند همه در آن البته که افریدگار
 می بایند اما افریدگار را باین قدر که فهم او رسد و عقل او بحد از راه می برد و هیچ
 می گویند و جبر و گرفتارند و عجز این می بیند و البته که حق است و انچه ایشان

نداشتند

نداشتند و فهم نکرده باطل است و اگر چیزی میشنوند که برخلاف آن باشد 288
 ادشیده است تسبیح آغاز میکنند و زبان میکشایند و دروغ زشت نام میزنند
 چنانچه قرآن خبر می دهد و اول **لم یسجدوا به** **سبحون لهذا انکم قدیم** زیرا
 همیشه بتقلید است از آن باید از کار میکنند چنانچه قرآن نیز از خبر می دهد
 انا وجدنا ابانا علی امته الایه و محنانا در دین ما خلق بحث بر لمره سده اند
 در سوره اعلیه السلام خبر می دهد که **یستغفرون** **امتی علی سبع و سبعین فرقة**
 التاجی منها واحد و مائة هر یو مبری میبندد چنانچه در لمره شاه آن و از خسو
 یکدیگر نمی برد از آنکه فکر کنند تا انصاف بحث و از آنکه در جبر افتاده است
 در ارجل و دیگر از دو سستی جاه و سبب این در و چیز یا چیز است و از شق است
 و شناور بر دو نوع است شقاوت و استیلا از جنانا سوره اعلیه السلام فرموده
الشفی من شقی فی بطن امه و این شقاوت را بدی باشد چنانچه قرآن با طاعت
من كان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی هر کس که در ازل شقی افریده اند
 در دنیا شقی باشد و هر که در دنیا شقی بود در آخرت شقی باشد و شقاوت است
 برضی و از آنست که در ازل سعید تر افریده باشند اما در دنیا شقی شوند
 و خلقت نیز نسبت کرده و از لمره نوع است یکی از آنست که این کسر در میانه عمر یاد
 آخر عمر بیدار شود و احوال خود را باز طلبد و بدین اخلاق و عیال باشد است
 مشغول و از دنیا سبب بیرون شود و آخرت سعید لمره در جنانا سوره
 علیه السلام میفرماید **التائب من الذنب فیه انی له و یکران** این لمره در دنیا
 ناه بیدار میشود و ناه خفته ناه عیال کند و ناه عمل کند اما بهر حال هست
 از حق تعالی غافل و خالی نیست و شوق از عالم را ناه ناه در حرکتی از این کس
 اگر چه از شقاوت خالی نیست و شقاوت از دنیا بیرون میرود اما در آخرت شقی

تلامه است و ایشانرا صلوات اذن زندگانی دراز کند و در آخر عمرش معلوم است
 چنانکه میفرماید الرحمن معلقه من العرش و جای دیگر فرمود الرحمن مشتقة من
 الرحمن پس خود را باز شناسد که از روی از عالم شریک ندارد که در این عالم مشغول
 شود دراز کند که دراز عالم بیرونند بر حرم پیوسته گردند و زندگانی افزای چون
 این مرتبه بعمل صالح می یابند پس عمل صالح چون مرکبی شود و او را بر دراز و حق
 رساند و نفس کلمه طیبه در جنانا خبر دهد **إليه يصعد الكلم الطيب والعمل**
الصالح بر فعه چهارم مرد از اختیاری و این انگاه حاصل شود که قوای ظاهری و
 باطن معلوم شوند و هرگاه که خواهند ایشان از کار مغرور شوند و وقف کنند
 چنانکه بعضی از بزرگواران خواب میشوند و وقعه میکنند در بیداری چنان
 شوند که بیکبارگی فرمان بردار شوند و فرو خستند پس جرج چنین شود
 بد از کار بیفتد و در عالم خود افتد و رسول علیه السلام در این معنی میفرماید
تنام عینای ولا تنام قلبی و خواجه حکیم سنایی گوید رحمة الله علیه
 بمیرا در دوست پیش از مرگ اگر می زندی خواهی
 که ادر پس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
 و من نیز در این معنی گفته ام
 لر بیه از مرل طیب و مشردی بر خور که بهشت جاودانی بر دی
 در زاندر درین شغل قدم نشردی خالک بر سر که خویشتر از روی
 دستد دیگر از صفات حق علم است و حق تعالی عالم است و قیوت و از وی
 پیروز نیست چنانکه فرمان میفرماید **لا يعزب عنكم العلم** و در این
 عالم بجز خوانند زیرا که عالم ایشان بنسبت با علم خدا از جز قطره آب
 بادریا و حیات و نیز عالم دیگر از غشیده خوار است ماهر را است از یاد تو

عینه
 ۵۱

باستکمال تر دیکتر و عمل صالح بیشتر از روزی تا بجای برسد که همچنان حق تعالی ۵۰
 عالم است شریکیت چیزها او نیز عالم شود چنانکه **لا تعلم تا و یله**
الله و **الراستخوذ فی العلم** و هم چنین در صفت بجای رسد که حق تعالی و را
 در دستدارد و از جهانیا نشر بر گزیند و بخود نزدیک کند چنانکه رسد و
 علیه السلام حاکمیت کرده است که **بی سمع و بی بصر و بی بطن** **فصل**
التوزین دانند بنا بر ریاضت بر گزیند است و هم چنانکه اگر کسی خواهد خانه
 سازد و بنیاد خانه نیکنده باشد خانه نتواند ساختن اگر کسی خواهد که
 مباحده کشد و گزیند نیکنده هیچ حاصل نشود و افتد که پندار میشود از
 سیری و پرخوردن میشود و رسول علیه السلام میفرماید عایشه را رضی الله
 عنها ضیق مجاری الشیطان بالجموع و حق تعالی در حق جماعتی فرمود **درهم**
یا دلو و یتعرا و یلمصم **المیل و گزیند** را همه بسندیده اند از جمله
 و نیاز حق تعالی بدی نیست هرگز خورد و بخورد چنانکه فرمان خیر می دهد
و هو یطعم و کل یطعم و جنب میگویند رضی الله عنه الجموع طعمه
 الله فی ارضه پس چنانکه **لا یمنز خورن** به ذات خود موصوفه تر باشند
 و نیز چنانکه **لا یمنز خورن** به ذات خستند و از جمله صفات حق تعالی بدی نیست
 هرگز غشید **لا تاخذ سینه و لا نوم و لا یز شهوره** و غشید از جمله صفات باری
 پس چون از آن صفت دور تر شوند علم و شود زیادت تر گردد و علم و شود آن
 صفات ملایکه است پس ملایکه نزدیک شود بلکه بدی که در جنانا بنای ح و بدی
 نور شده شوی از جهل کنی از بی انگ **بلا یزدست** **لشتنت** **الطلس**
 بعد از گزیند گزیند ایم و فکر بعد از ذکر باشد و ذکر با تاثیر عظیم است
 و در از وقت رسول ما را علیه السلام جبریل و حی او را راه ایستد بیشتر از این
 کردن

و میگفت جبریل جوز آید و قرآن جز از حق تعالی انراست فرستاد فاسلوا
 اعل الذکر ان کتم لا تعلموا و در آن روز کار جماعتی بود که چون قیام ساعده
 پیش از وحی آمدن بمصطفی علیه السلام خبر داد صاحب ذری عظیم بود و نشان
 باز داد با جماعت گفت از این ناحیه بیغایری بدید خواهانم که او میغایر
 زمان باشد و هجرات او این باشد چون بیرون آید بسیار یا ایشان گفتند تو
 چرا ایماز نمی آری و پیش نمی روی گفت تا آمدن او من فرشته باشم و او پیش از من
 من می دانم و ایماز می آوردم و دیگر بحیران راه همه نشانست با باز داد و نیز
 رسول علیه السلام پیش از آمدن وحی ذکر کردی و خدا را یاد کردی بخود هرگز خوار
 فراموش نکردی و کافران هرگاه که رسول علیه السلام ذکر کردی تقسم کردند و
 گفت محمد دیوانه شده است چنان قرآن میگوید **لما سمعوا الذکر و یقولون انه**
لجنون و نیز ذکر حق و احبست که ذکر و الله ذکر الثیرا و اذ لم یسم آید و ایشان
بسیار امده است در حق ذکر کردی و احبست ذکر بر چند نوع است ما
 بر دو نوع اختصار کنیم یکی الله لغت و دیگر هر و مهورا نا شیع عظیم است
 در شتمیاست و الله بعد از لا اله الا الله باشد و او را ذکر زیاده باشد
 انگاه ذکر جان و جز جانی بر در آید از یا خ اموش شود و هم جانی شیع را
 تا خرقه پوشانند پیری بایند ذکر تلقین کنند و حق پیری فرستد و نیز در
 فرد را جای خالی بایند در از رحمت مردم و جز پیری را بایند و دانند
 استعدا هستند تلقین ذکر کنند که یقین اند و در جای خالی نشانند و اند
 و یقین است که در ایماز ذکر کنند جانی هیچ نه منقطع نشود و بمقدار استعدا
 مریقت و اطمینان فرماید و هر روز پیش می آید و الرواقعه و یا خواند
 دیده باشد تعبیری چنانکه بایند بکنند و کمر از چهار روز بایند که مرید خلوت

نشیند و اگر از یک خلوت نکشاید بدو و سه و هم چنین جز چیز کشاده
 شود و کشف بدیداید بایند که بذا از غمره شود که در همان منزل ماند
 و بتدریج دیگر نرسند و آنکه از همه فرودمانند که این راه را پایا نیست اگر
 صد هزار سال در سلوک بسر برد هنوز صد هزار سال دیگر باز مانده
 باشد و از جمله چیزها که اثر عظیم دارد در این راه راست گفتن است
 اگر دروغ گویند نفس خوکند و سر خوابد و هر واقعه که بیند دروغ
 باشد و نیز بایند که نفس را شکستند و بود و چیزهای بکداموختن
 خوکند که انگاه شریر شود اگر خواهی که چیزی گفت یا گویند نتواند
 و خود را شکسته دارد و تواضع پیشه کند که اثر عظیم دارد و
 در خلق بحکم شفقت نگاه کند و جناز بنده دارد که فرزند از او برادران
 و بنده و حسد بر کس نبرد که عظیم دارد و سر کند خوردن آنچه بر است
 باشد که نیک نباشد و اگر جای خلوت باشد و شاعرا پیش را بدخند
 کند که بشبیه از باشد و اگر همه شب نتواند بودن نیمه آخر
 شب بیدار دارد و اگر نتواند سحرگاه بیدار باشد که اثر عظیم دارد
 و جزو تعلیل و عام تواند کرد شب شکم تنگی باشد خاصه در سحرگاه
 و احوال خلوت یا کس نکونید الا با شیخ یا با نیک مردان و گاه با خود ترغی
 میکنند و ایاتی یقین حال که از انفس برتر کار امده بود یا خود میگویند که
 موثر اند و این صفت را در آن میان باید آرد
 تمام شد رساله بیست و ششم **بستان القلوب** از شیخ شهاب الدین
 السهروردی رحمه الله علیه رحمة واسعة
 بر این رساله بیست و هفتم است از شیخ شهاب الدین

اثر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِهِ نَسْتَعِينُ وَبِهِ نَخِيرُ مَعِينُ
 الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ حَمْدًا شَاكِرِينَ وَالصَّلَاةُ عَلَى رَسُولِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ
 درخواست کرد دوستی بخیر که در سر وی و فای بود و در سینه وی صفای
 در میان اعتقاد اهل سنت و جماعت بیانی شافی و شرحی کافی کرده شود و در
 چنانکه اینخواست دست می داد چند مسئله موعود که پیش خاطر بود درین
 ذکر نبشته شود تا از مایه کاری بود اول آنج بر بندگان فریضه شناختن
 از ذات پاک و الجلال و الاکرامست که شناسی که هرج غیر او نیست افزوده و است
 کرده او است و بعد از بدانی یقین که او موصوفست باوصاف کمال چنانکه کسی در
 بیابانی قهری رفیع و کوشکی شیع و نرجی محکم و باغی خرم ببیند و غلامان را
 بر در کوشک ایستاده یقین کند که این کوشک را با بنی است و این باغ را شانه
 و این غلامان را خداوندی و از خداوندان که توانا نبود از عاجز جنین آثار
 قدرت صورت دهند و در عالم نبود چنین کیتی را است که حکمای عالم عرب
 دانند قیاس از دارهای او گیرند که درین فضای مملکت تدبیر میکند از جاهل
 این آثار علم چگونه صورت دهند و او بینا بود که از نابینا چندین کارهای
 ظریف و لطیف و اشکال صور که عقلماء و اله و حیران شده اند در کارخانه
 رحم مادر از چگونه سازند و اگر شنو نبود چندین نعمات لطیف و موزنای
 ظریف و زبانهای مختلف چگونه الهام دهند و در سر نای کلو چگونه بگرداند
 و اگر کوله راست نیست آوازه نیکو کاران را و عباد الصالحین را در جهان نیکو
 ذکر و بسلوات و ثنات منقش عالم چگونه سایر می داند و کثر دانی که بر
 بساط عالم جو فرزند گزینی افتد چگونه بنام بد و نیک و لغت معروف و
 مشهور که کردی در آخر روز کار جان عزیزان از روی تیر از خاک و دم سلطانان

222 دینک انبیا اند علیهم السلام و اسبلا از اسلام که اولیا و ابدال اند
 که در صف جمیع و احتیاد هزار بار ملقه شیا این را بشمشیر ریانت بر
 شکسته اند و در معرکه نقر خورن نیز بها کرده اند و اینها میکنند و بر یاد
 ایشان جانها فدا میکنند و مالها بذل میکنند از نام نیک که بقدر ابر و انوار
 مانند سلاطین انصار و اناندا بد اند جهانها که درین درگاه نیکی و بدی
 یکسان نیست ام حسب الذین اخرجوا السیاسة من عالم کالذین امنوا و عملوا
 الصالحات ان سواد محیا عمر و مما تهم ساد ما لموز که یک نفر بر در اوضاع نیست
 بر هر چیزی نیز باز حال کو اهی دهد بر خاقیت و سمعی و بصری و ادساق و انا
 چنانکه انکشتی نو اهی دهد بر صفت ذریه و معلوم یازد دانست که خلق را به باز
 نیست که در نیست خواهد کرد در حکمت حکیم مطلق ازین باشد که از بهر فنا و
 نیستی و عاقبت چندین هزار خلاق را بر اندیزاند و چندین عیالها نماید و از
 بدیای عدم غرقه کند کوز کاز خرد هنوز بازی مجاز از بهر نیستی نکند بلایان
 بهر هستی و نیا کنند فصل جسمها ذات او را نمی بینند نه از بهر آن که دیدار او
 ممکن نیست بلکه از بهر آن که در جسمها از نور نهاده است و بسی خلقتان هستند
 فرشته و پری و دیو که چشم ایشان را نمی بیند از بهر بعضی بینند چنانکه
 بیغامبران ملائکه را علیهم السلام و اهل عزایم پریان را با طهال می نمایند
 و ازین مجتهد اند که به در شبتار یک موثر را می بیند و مانع بنیم و لاجون حکم
 و عده صادق در دینها از نور هستند بنشیند که وجود یومید از نوره
 الی بهمانا ظله بی جود و بی چگونه چنانکه در شش جهت نور را می بیند
 بی الت ابر را می برانند و خورشید را میگردانند و دست در چهار دیوار
 کالبد مارا عمارت میکنند و می اندازند و در اندرون سینه مرغ می افرویند

و تصویر میکند بعد از نشر و نثار و هیچ روی نیست در اندرون بیخه دست را
یا الی را و دیگر حکمت در آنکه این ساعت نیستند ذات متقدس را و از جهان
پیشند آنست که اگر ذات او درین عالم بیدار گشتی سر را زهره نبودی که بدک چشم
مخالفت امر او نبودی بلکه همه خلایق بطاعت او گردانند و از جازای ساری
لرزان بودند که تائی فرمان آید تا انتال نمایند بر این ایمان فیض نبودی ایمان
یقین نبودی بر کس مستحق ثواب نبودی و مستوجب عقاب نکشتی و طاعت را
بقدار نبودی و معصیت را امکان **فصل** خداوند را اجل است به او
هیچ کس واجب نیست که اگر واجب نبودی بخدایان و تارک واجب نبودی باز
اصلاح ایشان عاجز نبودی و این مرد و بد و محالست تا امر انعام که کثرت نماید
و لذت و محضر کم **فصل** قومی را از اطفال کنه و حیواناتی زیان که
که در دوزخ و ملائکه از بهر حکمت اند جانانک تو غلام را برتری از بهر کناه برتری
و مرغ را بکشی از بهر مصلحت کشتی نه از بهر کناه و انرا عذاب تویم تصرف کویم
فصل ایلا و حرام هر دو روز نیست خلاف معتزله زیرا که ما از روزی از بی
خواهیم که خداوند جل جلاله دانسته بود که نصیب از حرام خوار خواهد بود از
الو کویم ندانسته بود چهل لازم آید و بدین که دانسته بود عذاب کناه
از او برنجیزد زیرا که با اختیار او است جانانک و هم بر نریاسر انرا که بکشد باجل
خود مرده بود که ما از اجل این خواهم که حق تعالی دانسته بود که او آن
وقت خواست مردن بر دست فلان کس اگر کویم که بغیر از وقت میرد چهل
باشد و او از چهل منزله باشد **فصل** اگر حق تعالی بر خطا و نسیان بنده را
بکفر قیلام نبودی عدل نبودی از بهر آن که خلاف امر کرد و موفل و از زیسته
نستی که در تان نسیان را یافت که آنک لطف فرمود و عذر کرد **فصل** الخ

طایفه گویند که ما از بند عبودیت لذت شدیم باطلست تا ما دام که محتاج است 293
بطعام و شراب و لباس تکالیف شرع بر روی یافتست و مرد نبودی و وجه
قال الله تعالی یا ایها الرسل کلوا من الریاض و اعملوا ما لای اثم لکم به الا کل
مما نزل کر در حق رسول از علیه السلام بر کس دیگر را بحال نبودی و اعتد
زکات حتی با تیک الیقین و از یقین اگر کمال معاینه و بصیرت خواهی بر حجت پانیک
راست نیاید چون علی رضی الله عنه فرمود او کشف القلوب ما از درت **فصل**
فصل در حج حق تعالی بندگان را بفرمود چیزی فرمود که ملاقات دارند و
پتوانند پنج نماز قادر بودند پنج نماز فرمود و از بسیاری مال اندکی فرمود که
بدهند و حج گویند که در حق فرعون جز کفر خواست بود اما از نتوانست آوردن
این معجزه را یا شد زیرا که کفر از بود که بتواند که نکند و بکند که چنانکه نتواند
که نکند از کفر نبودی از نجاری بود و بیاز این پیش از نیز کرده ایم **فصل**
حق تعالی بیفامبر از را فرستاد و ایاز بنده را موقوف داشت بر صدق ایشان
تا خلق را از ظلمت هدایت میروز آوردند و بنور علم رسانند چنانکه فرموده است
کتاب از کناه و بنده را خلعت صبوری و شجوری و مومنی بغیب و موقنی
و خصوصیت و توکل صورت نیستی حق تعالی خواست تا چند نیز هزار انواع
ما با خدمت و صفها و مقامات و مالکاز و درجات ناسکاز و تقصیر بعضی
بر روی نمایند و بستان لطف را که بهشت نیست نصیب صدیقان کرد و اندوزند
تقریباً که دوزخ است مکان ظالمان کرد و دیگر اسرار و حکمتها بسیار است
درین شکر نتوان گفتن **فصل** سمیع است که چند نیز هزار خلایق حاجاتی که
بر حضرت او عرضه میکنند حاجتشان را میکند اگر شنوا نیستی چه دیر از جام
محتاجان در حاجت خواست و روی آوردن خلق و لیز و آخرین بر درگاه حیت

کافر بوقت در ماندن مسافر از بوقت خطر و اهل کشتی بوقت موج و ملوک
 بوقت اخطار و علما بوقت حیرت در مشکلات و زناز بوقت محرومی از شهران
 و این بر آوردن حاجات ایشان از کیستی جماعتی از تصور عقل و فهم میقتد که
 قنای حاجات از دلایر یا تاثیر موثر است و بطبع و خاص است
 بدعا و تضرع متب ل نشود حق تعالی اینها را بفرستاد تا در وی بعبادت و تضرع
 آورند و حاجات و مهات خود بدعا از حضرت وی نیج بیوستند و از منوالین
 و اخری هر که بقبال شود که را نیندند **فصل** زنده است که بر او روا نیست
 زنده گنهای همه زنده باز میگردد و اهی دهند بر زنده ای باقی او که از بازنده
 هست گردان زنده کی حال بود کسی که اسیر بر کی بود چگونه حیوة خوش بود دیگر
 جوز جنبش دست و پای رکبها و کارها علامت زندگی مردم بود بر جنبش
 افلاکها و اسمانها و باذها و اشها و دریاها و زمین و خورشید و ماه و خلائیون
 عدد و نبات باید در علامت حیوة او چگونه نبود **فصل** و هرج هست نیست
 خواسته است که اگر خواسته بودی مقهور بودی و این بر قاهر و مطلق حال
 بود گویند فلاز کس فلاز چیزی خواهد و بر نمی آید شر و مادر و عیقتها خواست
 هستند و رضا نیست چنانکه خواجه را از خیانت غلام معلوم باشد و خواهد که
 بقوی نماید میان تلور اکثری را پیش او فرستند از ترس خویش تا وی را
 خود خواند تا از مردمان بداند که غلام خای نیست خواجه خواهد تا غلام
 خیانت خود ظاهر کند تا اخ خواجه دعوی کرد دست است شود اما با انفعال
 را نمی باشد که اگر راضی بودی غلام را نکشتی و هلاک نکردی **فصل** حیوة حق
 بایند باز سخن گویند جزو وی چگونه بواسطه و بی واسطه و علم الله
 موسی تکلیما و کلام حق قدیم و از وی بود بدین مرد رسیدن و خبر یافتن این کلام

ازان سخن بوقت خویش حادث باشد چنانکه فعلی باری حالت قدرته از روی
 خایه و هستی که در چیزه اقدیمست و وجود هر چیزی بوقت خویش حادث می
 شود چنانکه شخصی یکی را بتیر نرنده از زخم شده بعد از سالی میزد کشتن
 از مرد سر سال بود و کشته شد از این مرد یا از سال **فصل** و اجم کلام باریست
 حالت قدرته از حرف و از او از منزه است نه ترکبسته نه پارسبسته نه تاریک
 چنانکه این حقیقت سخن ماست نه تاریکست نه پارسبست معنی است که در دایره
 حرف و صوت تر جماعتیست که از و خبر میکند دلیل بران نیست که اگر امیری بفرماید
 بزبان تازی که قولوا للغلام حتی یسرح الفرس (امیر این بیغام ارند بیاید)
 و بزبان پارسی با غلام بگوید که امیر فرمود که است شرح را از تازی که کلام امیر را
 بر فها بودی که بتازی تر کیست که بر گفتن این بیغام ارندگی امیر چنین گفت
 بزبان پارسی دروغ بودی زیرا که حرف فرس در است موجود نیست و حرف
 است شرح در تازی نیست و با جماع جمله عقلا این بیغام را مستند از زبان امیر
 پس معلوم شد که اخ امران امیر بود معنی بود که از معنی بعینه در پارسی
 هست قال الله تعالی و انه لغی بر اولین یعنی این قرار در انجیل و زبور
 نیست معلومست که این عبارت انجیل نیست و حقیقت معنی هر دو جا نیست
فصل با این همه شاید گفت که اینج در محفست کلام خداست چنانکه کسی
 گویند که برین کاغذ الله است نیست و معلومست که ذات یال اله را هیچ کاغذی
 نمیدان شود یا بگویند که برین کاغذ هشتست نیست با دروخ و معلومست که
 حقیقت هشتست دروخ و کاغذ نباشد ولی لغتی نیست باشد که از مفهوم شود
 که اگر دروخ بر کاغذ بودی کاغذ بسوختی و شاید گفت که تر قرائن خدا نام و بر
 لغت تر قرائنست یعنی کلماتیست که در است بر معنی **فصل** عالم را هست خرد

تکون خوشتر نه خطاب کن خدای ابو الحسن اشعر و اخ فرمود که اذاردناه
 از بقول که کن فیکون نه است که بگوید نیست که بیامر که آنکه نیست از خطاب
 نیست در عقل و حکمت کنیز و دوم آنکه نیست لغت نیست شد از نیست محض از
 که نور را بگوید پس و چون نیست خواهد کرد ز کفر و امر کرد ز بارز باشد
 بر معنی انرا باشد و الله اعلم که چنانکه خواهد نلام را گوید که بر خیز بر مبد
 روز ما نیز روز نیست است کنیم شبیه باشد و در **فصل** است
 موق تعالی نه غیر او است اگر غیر بودی این فرمود **هو الله الخالق الباق**
المسود و تکرار بودی هم چنین بودی **الله الله** زیرا الخالق غیر الله
 بودی و باری غیر او بودی و تصور همان بودی و بصر یکی فایده حاصل و کلام او
 از این بایکزه ترست فایده بود و نه غیر او است اگر غیر او بودی ذاتی که
 اوئی صفات مکن بودی زیرا که حد غیر از باشد اوئی او مکن بود و حق تعالی
 صفات مکن نیست هرجی صفات کمال بود خدای را نشاید در صفات کمال او
 تناقض نیست و منافی و ناقض قهر او نیست زیرا که آثار رحمت و علیت
 و آثار قهر در محل دیگر رحمت او را نهایت نیست از سبب این که از نهایت
 نه نهایت است و قهر او را نهایت نیست از سبب بردشمنان قهری نهایت است
 از روزی بریم معلومات او را و معلومات او بسیار است و علم که مخلوقات است
 بسیار است و خالق که در رساله تکون بیان کنیم نتوان گفت در صفات او که آن
 دو صفت هر دو یکی است چنانکه رحمت و لطف هر دو یکی است یا که رحمت و عین
 لطف بود نه غیر لطف که اگر غیر او بودی و یا مکن بودی و جذای هر دو
 از یکدیگر مکن نیست اگر غیر او بودی یک معنی بودی و یک معنی را یک نام
 بر بودی نتوان گفت که رحمت و لطف و از قهر فاضل تر شده نه از از قهر بر او

از بدوی دارد و گفتیم که دوی مکن نیست و اخ فرمود **سبقت رحمتی غنمی** 395
 یعنی آثار رحمت در حق با فر در دنیا ظاهر کردم چشم بینا و گوشت و دل را با
 و عیش خرم یا دامن از نگر در جز دشمنان که و جفا و ظلم پس شود به خواند پس
 تا عفو کند و در کرد و قبول نکرد تا آخر وقت هر که بهلت ادم هم بران خواند
 نمود انگاه دنداز او از نعمت ما سوره کسبه و باز او از جفا و انکار اسوده
 انگاه آثار غضب ظاهر کردم و اگر می غنم رحمت و غضب قدیم به در قدیم
 مکن نبود و بعضی نامها را اعظم باز گویند که خواننده از نام را وقت زیادتی
 آید پس اثر از نام در حق او اعلم بود از انرا نامهای دیگر که دیگرند از و
 صورت و هم بر بر قیاس فضل بعضی سوره ها بر بعضی **فصل** موق تعالی را استهای
 هست که ادیان بر ندارند خلاف معتزله زیرا صنع او را نهایت نیست و نام را
 از صنع تو را شناخته و ما بر همه شمعها مطلق نیستیم بر همه نامها و صفتها
 مطلع باشیم **فصل** ذات یا کباری را جسم خوانیم که جسم اجزایی بود
 گرد شده هر جزوی بخردی محتاج کسی باید که از اجزا را جمع آرد تا بر آید
 نشود در جوهر خوانیم که جوهر جزوی بود خرد که از خردی یاره پذیرد که اگر
 پارها مکن نیست شود و چیز چیز از جسم ناقص تر بود که هر جسمی نه جوهر
 بیشتر بود و عرض تر خوانیم که معنی عرضی بالنها و زکاهای اجسام بود و از خرد
 ی اجسام بحال بود چنانکه بیشتر از بدن و دانستنی دانسته بشر مکن است
 گفته اجسام بود کسی بود هست گفته اجسام و اعراض که عالم بود و او
 بود و عالم نباشد و او باشد هر اول را **فصل** او را فرزند بحال
 باشد بر او فرزند جز و کسی بود و گفتیم که او را جز و نیست بر جسم نیست
 و صلا از بدن کی مبد کار او را جلال بفرایند که اگر میفرایند بیشتر از او فرزند است
 بوده باشد

و درجه بر و نقصان بود نقصانهای دیگر هم رو ابو ذر و عجز رو ابو ذر بر
 قدرت او ثابت نشود و ما علم را می بینیم و خوشتر را می بینیم پس در انست
 او ثابت است با صفات کمال در شتر جهت تصرف میکند **فصل** خداوند تعالی
 با فرزند ظلم و دروغ ظالم و دروغ کو متواز گفتن زیرا که از ظالم و دروغ شعور
 اهلینند از اذه است که مظلوم را بروی چشم آید و ملامت بسوی او در و او را
 هیچ عاقل منکر نتواند بشد زیرا که همه روز از را و فرزند او همسایه را بد
 می گویند و دشنام می دهی **فصل** نتوان گفتن که حق تعالی قادر است بر دروغ
 گفتن و ظلم کردن زیرا که از عمل نیستند و حق تعالی را در محال از آن قادر
 گوئیم نه عاجز بلکه گوئیم که عمل قابل نیست چنانکه مردی را در از کو شست
 گوئیم که این مرد عاجز است که این را از کو شرا بطلاق دهد و نه گوئیم که قادر است
 زیرا که عمل قابل نیست هم چنین درجه محال بود **فصل** هر کاری که نده کند
 از کار مخلوق خداست خلاف معتزله قال الله تعالی **خلقکم و ما تعملون** شمارا
 آفرید و کار شمارا آفرید اما خداوند خالق از فعل است نه فاعل از و فاعل الخ
 زمار از نیوز و خالق سرقه سارق نیوز دلیل بر از که خالق و را دوست
 که خالق فعل نده بودی پس هزار خالق بشر بودی میفرماید که هرگز
خالق غیر الله و اما آن فرمود که احسن الخالقین بهترین آفرینندگان
 معشیر از باشد یعنی بهترین اندازه کنند کار و خلق را و معنی است که اندازه
 کرد و دیگر از نیست هست که در غیر حق تعالی نتواند از نیست هست که در از اما تواند
 باشد اندازه کرد در معنی دیگر احسن الخالقین یعنی در غم کافران گفتن نه در
 حقیقت یعنی اعتقاد شما است که خالقان هستند اما شما مقررید که خالق اسباب
 زمین و آدم و ادیان منم و مقررید که صنعت من از صنعت صانعان شما بهتر است

جز این سخن در حق کافران گفتن بر اهل حجت نشود و اما میاز انکه نده را کست 296
 و اختیار که مکن و مکن در مستلذ که اگر نده را قدرت نبود جنبش او مجاز بود که
 جنبش در خست قدرت با و در وقت با دار کرد در جرح بر لازم آید بطلان ادبای
 اسبابی و تعطیل اینها علیهم السلام و انکار حس و مشاهده زیرا که چون گفتن همه
 خداوند بودی می نده و معطل بودی پس اثر خود را کرده بودی و نمی خود را و عاقل
 خود را گفته بودی و معطل خود را و بهشت خود را و عده کرده بودی و از دروغ
 خود را ترسانیده زیرا که اگر شخصی را اگر زیسته می کشند می بیند او را چون
 درست آید که مرد و چرای روی و نیز بری را دستش زرد و سر می جنبد و
 جوانی سر می جنباند اگر متامل نظر کند هراسه بداند که این سر چنان نیدن
 پیر چیری دیگر است و از از جوان چیزی دیگر و هر دو اگر بی اختیار نده بود
 یا بودی و معلوم مست که هر دو یکی نیست پس این تفاوت دلیل است که اختیار
 و فعل نده است هر که این را منکر شود منکر حس باشد که گفتن باشد دست
 و سر را نیدن پیر همانست و از جوان همان و این جنبش منکر را مجرب دارد
 بر نده تا مقرا نده و همه عیب برین کار در نده نهاد که توی نمی و تو میگوید
 و تو میکنی و از این گفتن اند که قول خبری از قول قدری بحال تر است زیرا که خبری
 منکر عقلست حس و قدری منکر نقلست زیرا که فعل نده و اختیار او به قول
 و حس توان شناخت بهیمة بهیمة را بگذرد از بهیمة بداند که از قول او است
 تا او را یاری کند و کسی دیگر و حیوانی دیگر را نمی کند و آفریند خدا فعل نده را
 نقل تواند از انست **فصل** استطاعت بر دو نوع است یکی توانایی ظاهر است
 چنانکه مست تواند که بگیرد و پای تواند که برود و گویند فلان کس عاجز نیست
 از رفتن با کسی از د بر و کد این التهارا استطاعت خوانند و این استطاعت

بیشتر از فعلت باز استطاعت دیگرست بنزدیک اهل حق که از تقاضا فو است
و از قوتیست که بوقت برخاستن تو در یاد را بدی چون نشینی از پرورد و چون
تیز تامل کنی این معلوم شود تا آثار احسان حق تعالی هر لحظه نو نویسد و مکر
واجب میشود و از قدرت و استطاعت بیکی را شاید دیدی را شاید نیاند
راه زنی را شاید و غم و را شاید **والله الموفق لما يشاء** **الناس من الخلق** **النور**
و از این بیغامبران هر کس کتاب شرع نویزد و مرسل بود و هر کس کتاب شرع نویزد
مرسل نبود و بشرع و کتاب از بیغامبران پیش از و بود حکم کردی و این انبیاء علیهم
السلام با ظهور معجزات و براهین ایشان از بازی و کار باطل و خبی و بدی
و بد اصل و حرم مال و محرم محرم و دروغ و کفر و کین و حیانت و حیثیتی
و از لفاظان و مجرمات از عهدی که ایشان بیغامبری رسید یک طهر بودند تا
چشم حسود از حال ایشان که رگشته و باز خصم کوتاه و این بیغامبری مردان را
بزرده است نه زنان را که اشکارا شد از ایشان فتنه و فساد بود و از آن بزرده اند
نه بنده تا خلق را از ایشان عار و تنگ نیاید و این بیغامبری بفضیلت خواست
نه کسبه و مجاهده و نه میراث پذیر و جد و بعد از مرگ بیغامبری ایشان
باقیست زیرا که خلعت نبوت از ایشان هرگز بیرون نکند که ایشان خلعت
بجمل پوشانیده اند و غلط نکرده اند و ایشان را معجزات بود هم چون ناله
صلح و عصا موسی و ید بیضا و مرده زنده کردن عیسی و ماه شکافتن محمد
سلوات الله علیهم اجمعین و کوهی درخت و پیش از مدز و و ناله استون
چنانکه که هیچ کس در عالم مثل از نیارزد و این معجزه انگاه حجت شود که تحت
دعوی بیغامبری کند و از وی حجتی خواهد بود و از حق تعالی خواهد که این
بیغامبران تو را اینچ می خواهم بنمایانم که معجزه شود چنانکه غلامی که یدر غلامان

سلطان را که من رسول این سلطانم و سپه سالار اویم هر سر شما و نشان از آنکه 37
من چنین بنمایم ایشان که بپند بپنداروی سلطان کند و بگوید که ای خداوند
این من از تو حکایت میکنم اگر راست میگویم سه بار برخیز از تخت و باز نشین
او سه بار برخاسته بنشینت چنانکه همه دیدند و شنیدند همه را یقین شود
ی تا مملو یادتی که او راست میگوید چون عادت یا دشمنان بوده باشد برخاستن
و نشستن بیانی هم چنین چون معجزه ضعیفست که حق تعالی بر خلاف عادت
بدینارزد در عقبه دعوی و درخواست بیغامبران چون افتاب معلوم شود
بیغامبران **فصل** بنمایانم سلطان را که بر این بنمایانم او را و لغز مفضلا اند
بر رسولان یا حدیثه رست مسطی علیه السلام فضا یا از بر همه که آدم و نوح
دو نه خلق بود اینی اگر چه مبعوث از خدا بود اما نور او اول بود که اول
ما خلق الله نوری و او بیغامبران بود با اهل مشرق و مغرب و معجزه او
باقیست تا دور قیامت و سبزی شاخ درخت نشان حکم بیخ درخت بود
و حضرت یسرا و پادشاهان عالم بنام او می آیند و اعدا در گوشها
مقبور و لوای دولت و منسوب و منصور نشان عزت است و از درگاه
معراج حقیقت و بیانات و بیانات تا بیست المقدس بقرا ثابت شد مندر او
که فرشته تا آسمان فتنه با حادیت مشهور ثابت شد منکر از اهل بدعت
فصل آنکه دارند کاز شرع محمد و یاری کنند کاز او صحابه مکرم
دوستانه اشتراکشان دوسته اشتراک او باشد و دشمنی اشتراکشان
دشمنی اشتراک او باشد چنانکه دشمنی اشتراک بیغامبران دشمنی اشتراک
حق تعالی باشد با آنکه بیغامبران دیگر را اقرار کنند از بهر این معنی فرموده
الرافضة یهود هذه الامم و دلیل بر فضل ابو بکر الصديق قوله تعالی

قل لا تخافوا من الزلزال ولا من قوم اذا سوت عنهم الارض يظنوا انهم لن ينقلبهم الله فصرحوا بغير علم
 في شوز که این کبر که از قوم را چونک بنی حنیفه خواند طاعت او فرض بود
 و وقتی طاعت او فرض بود که خلافت او درست بود و بعضی گفته اند از
 از قوم بنی حنیفه نیستند از اهل فارسند و خواننده بجای اهل فارس
 ابو بنی عمر بود رضی الله عنه بر خلاف عمر رضی الله عنه بر حق
 بود تا طاعت او فرض بود تا این درست بود که از تطبیق او بقرآن الله
 اجر احسننا و ان تقولوا اما تولتیم من قبل ان یبعثکم عذابا بالیم او
 امامت عمر رضی الله عنه وقتی درست است اما امامت
 ابو بکر رضی الله عنه درست بود زیرا که ولی
 عهد او را او کرد و الحمد لله رب العالمین
 والصلاة والسلام علی سیدنا محمد
 و آله الطاهین و سلم
 تسلیما کثیرا کثیرا

تمام شد رساله بیست و هفتم اعتقاد اهل سنت و جماعت

ازین رساله بیست و هشتم است رساله سیفیه
 مناقح شیعی

بسم الله الرحمن الرحیم و به التوفیق
 سبحانک یا عالم لنا لما علمتنا انک انت العظیم العظیم
 سزاواری شایسته از جناب مقدس الوهیت است پروردگاری که بار سال ریاح
 رحمت حجاب بلبل از بصیرت اهل معرفت برداشته و بقلم در یکدال کرم
 الذی علم بالکفر بقدر حقایق و معارف برالواح دلها ایشان بنکاشت
 و استحقاق صلوات حضرت مصلح موعود را استلزام خواجه که افتاب
 رسالت او از مشرق اول طلوع کرد ببلعاز روشنایی او اقطار مشرق و غرب
 روشن گشته است حجاب غیبات محابه و ال او راسته بهوم اسمازه دایره بود
 و بعد اهل بصیرت را بحق است که معارفته ایتلاف ارواح بصیر در عالم
 آرزو و تلایع ایتلاف است که ایشان را در عالم ملکوت بوده است از جانب مدینه
 بدین معنی چیزی اشارت کرده اند که ال ارواح جنود مجنده منافع
 شما ای ملک و مناسکرها مختلف چون مرا بر مقتضای از مقدمان یا
 امیر اجل سید الخواص سیف الدوله و الیز بعد السلام و السلامین مختار
 عظمی السلاطین محمد اولیا و الصدیقین باقر و الطالان الله بقاء و سلک
 سبیل رمانه در عالم قدسی از مناسبت ایتلاف تقدیر بود در احوال جانی
 با جاز او تعاقب مقرر باشد جفنا الله آخرین فر دینه و متجانبین فیه
 خواستم که در سفر انجی اهل الی ربی که من بعد در سلوک و در قطع عقبان
 ام یام رفیق بود تا از اسفل السافلین که مقام بهایم و سباع و شیاطین است
 با علی علین که مقام فرشتگان و مقرب قدسیان ملا را علی تر فری که هم مع الذین
 انعم الله علیهم من النبیین و العبد بقرین و الشهدا و الصالحین و حسرا و رفقا
 و جوارا و انیز مراقت با من و قوف بود بر ضیاء مقدمه چند از اهل اسلام

عقلا و علماء و عملا که دانستند از فرض راه طالبان بر مقتضای وقت علی سید
 الایجاز کلمه چند در قلم می ارم و انچه لابد سالکست از مقدمه ات علم درین دنیا
 بسیار خواهم کرد و از حق تعالی استعانت میکنم در اتمام این مطالب نه اجزاء
 لا قوه الا به و غرض من در این مختصر خواهد بود در مقدمه و پنج منبر و
 خاتمه و از ابر سبیل یتیم و یقال یلتب مبارک کثر مناجی سیفی نام نهادم و عا^ل الله
 تعالی السبیل اما در مقدمه بیاورد است که باری جلالت عظمتی ادی را بیاورد
 شایسته است چنانکه رحیم پذیرنا طراست که **الحسبتم انما خلقتنا مرعوبین**
وانکم الینا لترجعون جز از ابد اابد باقی خواهد بود از ادر سعادت ابدی
 و اما در شقاوت سرمدی و مصطفی علیه السلام ازین معنی چنین تعبیر کرده است
 که **انکم خلقتم و انما یستقلون من دار الی دار و القبر** اما در رتبه نر و اینرا **الجنة**
 او حفره من حسن النیران النور بر عاقل که شرایع انبیاء الله علیه السلام اجمعین
 تصدیق کرده باشند و اچست که اندیشه کند و بجای تمام باز جویند تا ازین راه
 او تبارک و تعالی در ابرای چه کار افریده است و فایده فرستادن انبیاء چیست
 و راه سعادت و شقاوت کدامست هر اینه چنین فکری بجهت از عبادت و نماز
 سال بود چنانکه مصطفی علیه السلام میفرماید **تفکر ساعة خیر من عبادة**
سبعین سنة تمهید فی مقدمه بدانکه جماع انبیاء و اولیاء و علماء
 و حکما صلوات الله علیه اجمعین و قد سراد و احصی بران متذکر اند که حق تعالی
 ادی را برای معرفت و طاعت افریده است و انبیاء را بدین کار فرستاده تا عالم
 کتاب معرفت و کیفیت طاعت در شان اموزند و والذی بعثنا الامین
 رسولنا منهم یتلوا علیهم آیاته و یرکیمهم الکتاب و الحکمة و ان کانوا
 من قبل لفی ضلال مبین و علم دین پیش از در در قسم پیش نیست قسم اول را علم ایمان

صلوات

299
 گویند قسم دوم را علم تقوی اما علم ایمان علی التفصل منتهای جملة علوم است
 و کمال انبیاء و اولیاء است و از معرفت است از اقسام بسیار در درجه معرفت
 از حق تعالی و صفات مقدس او و افعال او در ملک و ملکوت و معرفت لایله
 و شایطین تمیز میان الهام و وسوسه و سر و حی و نبوت و ولایت و معرفت
 دنیا و آخرت و سر قدر و سر روح و قیامت و حشر و نشر و صراط و میزان
 و جهشت و دوزخ و طبقات عوالم درین جملة جزایان بغایت نیست و این را
 بطریق شرف مشاهده بدین و بدانست که از انبیاء و اولیاء است و علماء این
 قسم را علوم ماکشفه گویند اما علم تقوی را در قرآن بیان منضبط است و موخر
 از این ادرای واجب چنانکه میفرماید **طلب العلم فریضة علی کل مسلم** و معنی تقوی
 آنست که آدمی مطیع خدای بود و مطیع هواچه حرکات او از در قسم بیرون
 نیست یا بفرمان خود یا بفرمان خدا و اگر بفرمان خود طاعت کند و اگر
 بفرمان خدا بفرمان او را معصیت خوانند و طاعت و معصیت در راه سعادت و شقاوت
 و هدایت و الخدر بر این بود و علماء این قسم را علوم و عامله گویند و هر اینه از
 این قسم را که معامله میگویند از خود بدو حق تعالی و تعلیم و تعلیم بشر
 از عالم غیبی علوم ماکشفه بر روی فطر کند چنانکه در مصحف مجید بیان کرده است
 و لوازم اهل القری امنوا و اتقوا **التقوا علیکم بركات من السماء و الارض**
 و هم چیز میفرماید که **واتقوا الله و یعلم الله صاحب شریعت علیه السلام**
فرموده است که مرا عمل با علم و رتبه الله علم مالم یعلم النور
 درین مختصر از علم ایمان انچه فرض اعتقاد است خواهم بنیشت و از راه اخ
 لا یوحی حال و مقتضای وقت بود در عتب این بیان خواهم کرد و من الله العصمة
 و التوفیق به الاستعانة و من شر العدو و جنوده **سبح اولوا اقسام علم**
 ایمان

وآن شملت برنج تمهید تمهید اول در معرفت حق تعالی طریقه عالمی
 حاکم دایمه اصول است مستحق تعالی را بر کتب مقدسات عقل و ترتیب
 و برای این طریقی اشارت کنند و این طریقه ازجه طریقه محمود است و اما
 العقل و مرتبتی بزرگ دارد اما پیش از این طریقه شرف و عظمت و شامه که بطریق
 دیگر و راه عقاید سیه اند پسندیده نیست و ایشان ستوه حجت و برهان را
 علاج نامند و مزاج خوانند و علی هذا مصطفی علیه السلام را انصار و کما جلت
 بود است بدانند و در روح الهی از مقدار عقلا و سلیم فطرت را انیسیم
 بود بر وی منزل شد و از مرید علی بن ابی طالب از حلقه السموات و الارض و اخلاق
 الليل والنهار و الفلك البری و البحر ما یقع الناس و ما اقر الله من السما
 من ما فاحیا به الارض بعد موتها و ثبت فیما من كل دابة و صریف الراج
 و السحاب السخیب و السموات الارض و انما یقوم بعقلون بزرگواران و این
 گفته است حق را بدلیل جستن هم جهان بود که افتاب و اجرام جویند ظهور
 جلال و بویست بشر ان است بدلیا احتیاج اندک سبحانه تر احتیاج عن
 الملة بشدة ظهوره برستی او فطرت کواهی می دهند بدست
 خدای بستی و بستی توپ ندانم چینی درجه هستی توپ
 و فی کل شئ آیه تدل علی انه واحد اسماء و بزرگ عظیم برافراشته
 و بکمال قدرت و خلق بداشته و چندین هزار قول بیکرا داشته و زمین بزرگ
 فراخی گسترده و بحال امیال استوار کرده و چندین هزار عجایب انواع معلول
 و نبات و حیوان بر روی او بدیدارده خلق السموات بغیر عمدت و نهاد و القی فی
 الارض و اسی از تمید بلم و بش فیما من كل دابة و انزلنا من السماء ماء فانبثا
 فیما من كل زوج اریم یا کما و صانع و در ان اسرار و زمین برستی و بیایکی

و کبریا و عظمت او کواهی میدهند سبع لله ما فی السموات و الارض و هو العزيز 300
 الحاکم تامل فی نبات الارض و انظر الی آثار ما صنع الملك علی قصبه و برج
 شاهان باز الله یسرل شریک بدانکه این برورد کار عالم حل جلاله بیج
 افریده نمائند و هیچ افریده بدو نمائند و او را چنانکه است هیچ مخلوق از او بیک
 و انبیا شناخت و نه نیز خواهد شناخت سبحان من لا یعلم ما هو الا هو
 ای شده از شناس خود عاجز که شناسی خدا را سر کز
 بوز تو در علم خود ربوب باشی عارف که در خار جون باشی
 و علم را را سخ را اتقاقت در بسف مقربان ملا را علی عارف و تر از روح
 اعلم فرشته نیست با این همه تسبیح او نیست سبحانک انما کنت و این
 تکرر و مضافی را علیه السلام از بزرگ افرینش و اعرف انبیا و اولیاست
 مناجات او این بود سبحانک ما عرفنا حق معرفتک بدست
 عقل و عقلیست و جان جانیست او و از گماز بر ترست است او
 او از رک رک در بند باز تر دیکتر است و از هر دوری که در خاطر این از شا
 دو تر نیست نیست قرینا با عرش مجید همان نسبت است با حق التبرک
 ارعایت پیدایی بنمافشت و از غایت پنهانی پیدا است و اول و اول
 و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم و هر چه در دهم و خیال و خواطر
 ادبیا گذر کند او نه نیست و نه بنمافشت بکافرا را نسبت کشد
 شیء و هو سمیع البصیر یکمیت و او را شریک و انبیا نیست و العلم ال
 واحد لا اله الا هو الرحمن الرحیم چه الا و را شریک و انبیا بودی و غایب
 الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا کار عالم را خلاص بدی رفتی و از خیر نظام
 بدی رفتی چنانکه اگر در شهری و دیکر فرمان دهد یا در ملک و وسطا را باشد

عین و نور و غیره
 احوال کلام و غیره

که از شمار و از مالک مختصا شود و از چیز نظام بد روز و ما بنظر عقل
 می بینیم و می دانیم که اگر بنشر عالم بر همه تر و جوه نظام است و حوادث
 اثر بر نفس حکمت و عدل ظاهر میکند **لَوْ كَانَ سِوَا اللَّهِ الْغَدَرُ** تا
 همه عارفان و مومنان او را در ذرات انوار نخواهند دید و هیچ جز و چگونه
 هم چنانکه در دنیا شریک اندیشی جز و چگونه او را است جلال و عظمت
 و قدرت و او را زبید کبریا و جبروت و عزت سبحان و یک رب العزة عما یصفون
 و سلام علی المرسلین و الحمد لله رب العالمین **مقصود دوم در معرفت صفات**
عز ساطانه عالمست از قوه غرض تا تحت اثری ذره از علم قدیم او خالی
 نیست هر چه بود و هر چه هست و هر چه خواهد بود در علم قدیم او یکسانست
 او را از روزگار آدم گذشته نیست و روز قیامت آیند نیست هیچ حال بنده از
 او را طلب کنند بعد قدیم و قدرت کامل خود را بخاسته از بر عرش خوانند و اگر
 بر ملقات آسمان و اگر بر روی زمین و اگر در قعر دریا و الله الشروق و المغرب
 فاینا تولد و افتم وجه الله از الله و اسع علیم حی است هرگز نمرود و میرد
 و همیشه بود و همیشه باشد و بود و خلق نبود و او هسته خلق نیست و او
 باشد و خلق نباشد **کل شیء عاقل له وجهه له الحکم و الیه ترجعون**
 هر یک است هر چه خواهد باشد و هر چه خواهد نباشد ما شاء الله کان و ما لم
 یشاء لم یکن ایمان مومنان و طاعت طیعان و کفر کافران و مقصد عاصیان
 همه بارادت و قضاء او است و هیچ ذره را از ذرات آسمان حرکت و سکونی
 ارادت او صورت نمیدد و ما نشا و زلال از **یَسْأَلُ اللَّهَ لَهُ رَأْدُ الْقَسْبِ** و
 الله الحاکم قادر است هر چه خواهد تواند کرد ملائکه و عمرش و کرسی و آفتاب
 و ماهتاب و آسمان و زمین همه بنور قدرت او قایم اند از الله یسک السموات

301
 الله لا اله الا هو الحی القيوم الرحمن الرحیم او خود قایم و دیگران نیز قایم
 و اگر خواهد صد هزار امثال ایشان بیا فریند و الله علی کل شیء قدیر
 از نشاید هم که و یا تخلق جدید و ما ذلک علی الله بعز بر سمیع است
 انا و از پای مودجه در زیر طبقه عظم زمین هم چنان می شنود که تسبیح مفراب
 ملا را علی در ساق عمرش تبارک الذی و تسبیح سمعه کل شیء
 ای انکه و اینک حال از دایه در مان همه بی پروا از دایه
 که خواست از سینه نال از دایه و در دم بر تن زبان از دایه
 بصیرست اگر طاعت کنند می بیند و اگر معصیت کنند می بیند **یَوْمَ بَارِئُ**
 مودجه دیشه را در شب تار یک بر سنگ سیاه هم چنان می بیند که اسرافیل
 در روح اعظم را بر معارج قدس با علم مایه فی الارض و ما یخرج منها ماء
 یغسلون السما و ما یخرج فیها و هو معکم ایة النعم و الله بما تعملون
 بصیرست **است بکلام قدیم از لای با اهل الموت سخن گوید و بوسی علی**
السلام سخن گفت بطور سینا و بمصطفی علیه السلام سخن گفت شب معراج و سخن
او منزله است از حرف و صوت و سخن هیچ مخلوق نماند و توریة و اخبار و زبور
و قرآن جمله کلام او است و کلام او صفت او است و صفت او قدرت او است و قایم بایشان
و در اینجا امر و نهی او حق است و وعد و وعید او راست است و قرآن محفوظ است
در لایها و مقبر و نر یا نه و مکتوب در مصحفها حفظ و قرات و کتابت محمد است
و محفوظ و مقرو و مکتوب قدیم و لا اتبین فی واقع الجور و الیه انتم
لوتعلمون عظیم ایة لقرا کریم لیسنه الله الحکیم و من یزید الله الذی
و سفت رخته مقصود پیوم در افعال او جلالت قدرت او عالم و هیچ

در عالمی می شود همه صنع پر تو نور قدرت او است و حکمت بالغه و تدبیر
 کامل خود عالم را دو قسم افریده است و حانی که انرا عالم ملکوت خوانند
 و جسمانی که انرا عالم ملک خوانند چنانکه در کتاب قدیم خود بیان کرده است
الاله الخلق و الامر امر عالم روحانیست و خلق عالم جسمانی و امری که مرکب
 افریده است از هر دو عالم جانش را از عالم روحانی و تنش را از عالم جسمانی
 و مرتبه افریده است از هر دو عالم حکمت و عدل افریده است چنانکه بگوید
 و کامل تر از آن صورت نمند و از آن فی خلق السموات و الارض و اختلاف الالیه
 لا اولی الا باله و النهار لایات للذین یدکرون الله قیاماً و قعوداً و علی جنبهم و متکرون
 فی خلق السموات و الارض ربنا ما خلقت هذا باطلاً سبحانک فقنا عذاب النار
 جز حق حکمی که حکم را شاید نیست هستی که ز سبب او بروز آید نیست
 مگر چیزی که هست اجتناب می باید و از چیزی که اجتناب نمی باید نیست
 و مرجع بر بندگان را نداد از درویشی و توانگری و بیماری و تنگدستی و سعاد
 و شقاوت همه بر قانون داد و انچه عدلست و از وظلم متصور نیست چه عالم
 عبارتست از تصرفی که در در ملک بخیر و اسما و زمین و ملک و ملک و جز
 انرا همه ملک وضع او است که همه سبحان و بالا اعلی را جا و یدار در دوزخ
 بدار و همه کافران و عاصیان را بجنات الفردوس بر دازد و عدل بوزنه ظلم و ان
 ملک السموات و الارض یغفر لمن یشاء و یعذب من یشاء و الله غفور
 رحیم و همه افعال بندگان از خیر و شر و طاعت و عصیت افریده است
 و الله خلقکم و ما تعملون انرا که برای سعادتی افریده است و انرا
 سخر اعمال سعید میگرداند و انرا که برای شقاوت افریده است و انرا
 سخر اعمال اشقیاء میگرداند و اما من اعطی و اتقی و صدق بالحق فسیب

302 للمیسر و اما من غل و استغنی و کذب بالحسنى فسیب سیره لا اله الا الله
 اگر چه بنده و قدرت بنده و مقدرة رات بنده همه او افریده است جل جلاله اما
 بنده را نیز کسبی و اختیاری هست و الرنه جناز بوزی در قیامت حساب
 نبودی و او خواست و در خواست بگردی و این یعنی در قرآن صریح است و کل
 انشاز الزمانه و البایرة فی غنقه و خرج له یوم القیمة لتا باللقاه مشهور
 اقر انک انک کفی بنفسک الیوم علیک حسیناً و اهل بصیرت را بر این اتفاقست
 لذات و الام نعم و حیم ثمره اعمال را می خواهد بوز و وحی الهی را تا لقت
 و ان لیسر لا نسیار الا ما یسعی و ان سعیه نسوزیر کی تم تجزیه
 الجزاء الا و فی و توفیق کردن میان حیر و قدر بقایت مشکلیست و ان مومنین
 میزله اقدام بیشتر خلقت ثبوتاً الله و ایا که علی الصراط المستقیم و
 یفخ اوحد الدین رحمة الله علیه میگوید جمع کرده است میان فرد و درین بیت
 بی پیش میگرد بنوشش شهدی نرسی بی جان کنشی بشک عهده نرسی
 نماید بجهاد هیچ کس را ندهند لیکن بنهاده جز بجهاد نرسی
عهد چهارم در نبوت بدانکه چون حق تعالی در از آدمی را سعادت و
 شقاوتی بنهاده است بوز و جناز تقدیر کرده که ان سعادت و شقاوت ثمره
 اعمال او باشد رحمت مغرط و عنایت تمام و احسان قدیم و احسان اقتضا
 کرد که طایفه را از آدمیان برگزیند و خلعت اسطفا و صفوت و نبوت
 بخشند بواسطه فرشتگان مقرب که انبیا مقرب حضرت و خازنان اسرار
 و کاند را ایشان آموزد تا آدمیان را بگویند که سعادت ثمره کدام عملست
 از طایفه را انبیا گویند و شقاوت ثمره کدام عمل از طایفه را انبیا گویند
 و سلا میسرین و منذرین لئلا ینکون للناس علی الله حجة بعد الرسل و اجمع
 کرا

در قیامت بر حق تعالی حجتی نماند و بعد از همه و پیش از همه بر تبت پیغامبر
یار ابراستی و درستی خلق فرستاد و دیگر اورا بغایت کمال رسانید چنانکه روز
الیوم اکملت لکم دینکم و انمیت علیکم دینی و رضیت لکم الاسلام دینا
و اورا خاتم انبیا و سید ولد ادم کرد صلی الله علیه و علی اله و سلم سلمتوا یا
قدیم بل سلکوا علی العذر الایمن مصطفی ما جاءک من الله و ما یزید و اورا بعزات
ماهره و آیات ماهره تایید داد چون شکافته شد ماه بر آسمان بشارت
وی و تسبیح کردن مستکد نیزه در دست و سخن گفتن کوه سفند بریان کرده زهر
الوذی با وی و عظمت معجزه قرآنست که همه فحیما عرب و فضلا غیره انبیا
از عاجز آمدند تا قیامت عاجز خواهند بود و قل لئن اختلفت الالبس و اختلفت
یا ثواب مثل هذا القرائن یا تون مثله و لکان بعضکم لبعض اعداء و
امام خلق و خلیف او حق ابو بکر صدیق بود و بعد از او عمر خطاب و بعد از او
عثمان بن عفان و بعد از او علی مرتضی رضوان الله علیه اجمیع و هر یک از صحابه
او شایسته از بزرگان بنورا و از ظلمات طبع بانوار دل رسد انجاری و انجوه
با ینهم اقتدیتم اهتدیتم **مهمید بحر در احوال آخرت** بدانکه آدمی بعد از
مرگ باقی خواهد بود و مرکب غبار نیست که انقطاع تصرف جاز از تن و انتقال
بیش نیست از عالم شهادت که انرا دنیا میگویند بگویم غیب که انرا آخرت خوانند
و اول مترقی از منازل آخرت کورست و در اینجا کافران را و عامیاز امتداد عذاب
کنند رسول علیه السلام از عذاب کوریناه بخدا گرفته است اعادنا الله
و ایا کرمه بفضل و رحمت و سوال منکر و نکیر حواله است ایشان و فرشته
مستند چشم ایشان چون بر قفا طاف و آواز ایشان چون رعد قاصد بیده
سوال کنند که افرید کار تو کیست و پیغامبر تو کیست و دین تو چیست و قبله تو

کذاست اگر مومن و مومن باشد جواب ایشان بر نیکو تو و جمعی بگویند اگر کافر 303
مخدول باشد فرو ماند و هم **چنین** قیامت حشر و مشحون است و در آن روز آسمانها
شکافته شود و این زمین را بر زمین دیگر مبدل کنند و همین اجساد را بر انگیزند
و ارواح را باز در آن تصرف بخشند و خلق را در آن روز که مقدار از پنجاه هزار
سال باشد در عرصات قیامت بدارند و هر یک از ایشان را اعمال خویش بنگردانند
و تر از وی بی نیاز کار بدهند و آن تر از و بشمار و هائی بنیامند و خلق را بدان
مقادیر اعمال خویش از حسنات و سیئات بدانند **من عمل مثقال ذره خیرا**
و من عمل مثقال ذره شرا ایره و جماعتی حساب بهشت برین و جماعتی را
در حساب مناقش کنند و آنکه خلق را بر صراط بگذرانند و از چیز بیست
کشیده بر زمین و وزخ از شمشیر تیز تر و از موی باریکتر و سیر خلق را از تفاوت
خواهند بود و طایفه جوز مرغان بر و از کنند و طایفه هم جو اسبان و دونه
بدون و طایفه نکوسار در دوزخ افتند **فریق فی الجنة و فریق فی السعیر**
و هم چنین بهشت و دوزخ حواله است در دوزخ در کات و انواع الالم و عقوبات
و عظمت عقوبتی کافران را خواهد بود که در اینجا مخلصانند و از لقاء حق
تعالی محبوب باشند **علا انهم عن ربهم یومنون** و هم چنین در بهشت
درجات و لذات و عظمت لذتی اهل بهشت است **التی حق تعالی خواهد بود**
و جوه یومید ناظره الی ربه ناظره و در آن روز انبیا شفاعت کنند
و هر مومنی را شفاعتی خواهد بود حق تعالی یار او کانه امت محمد را از سواهی
و فیضی از روز بگذرد و توفیق طلب رضا و کرامت کند و این قدر از علم
ایمان نمایست بعد از این انشا الله تعالی در علم معامله شروع کنیم و التکلان
علا الیقوم منجم دوم در اداب و منور طهارت از مشتمل منجم

تمهید اول در فضیلت طهارت و تمیز میان طهارت ظاهر و باطن
 مرا تبارک و تعالی در کلام نا مخلوق میفرماید رجال عموماً
 والله يحب الطاهر و رسول علیه السلام میفرماید که بنی الدیر النطاقه
 و هم جئیر میفرماید که مفتاح الصلوة الطهوره و مفتاح الجنة الصلوة
 و کدام فضیلت بود چیزی که بمطهر از آن که کلید سعادت است
 بود و اینجا باید دانست که طهارت دو گونه است طهارت نفسی است از احداث
 و اخبات و انرا طهارت ظاهر گویند و طهارت باطنی طهارت باطن
 عقاید و اخلاق و انرا طهارت باطن گویند و طهارت ظاهر بی طهارت باطن
 رتبی از آن درود در قیامت انرا اعتباری نخواهد بود و در آن روز حکم ظاهر
 باطن گردد و حکم باطن ظاهر و اعتبار باطن خواهد بود و اما ربی احمدی
 بذین معنیست اینجا که میفرماید **یوم تبارک السرایر** بیت
 با شرف از پیش رویم آورده بر گیرند ای تاجهانی و الحسن بنی یعنی بر الحزن
 اکنون بدانند بشر حقیقت از امت و عارفان اسرار حقیقت طهارت پنج مرتبه دارد
 اول طهارت ظاهر است از احداث و اخبات و فضیلت که عموم و خصوص است
 شرع بدان تکلیف کرده است و حصول آن بر آب و خاک و قیامت و مرتبه دوم
 است از اعناء سبع است از معاصی و محظورات شرع و حصول آن بر و اع
 و عنق موقت فست و این غایت مراتب عوام است و مرتبه سوم طهارت
 دماغی است از خیالات فاسد و او هام ردی و از حکمت حاصل آید نه از
 کشته میان خلق مشهور است از حکمت و من یوتی الحکمة فقد اوتی خیراً
 کثیراً و مرتبه چهارم طهارت روح است از صفات محال و اخلاق موم
 و عقاید باطل و از طهارت مستفاد از عالم و معرفت و تقوی بود این چهار

304
 مراتب خواست مرتبه پنجم طهارت است از ظلمات التفات باعداد
 حق تعالی و این طهارت توحید و اخلاص و عشق حاصل آید و این مرتبه خواست
 خواست است از راضیت این بود که **یرید و وجهه** بزرگی گویند بیت
 نیازمند از این در جوار او اند نیاز من بخوار مشکاف و ساری تو نیست
 از صلواتی و نسکی و حیای و بانی لله رب العالمین ایشانرا نه از در و نیم بود و نه
 بهشت امید بیت بهر چه از راه باز آفتی چه کفر آن حریفه ایمان
 بهر چه از دوست و امانی به جا بلقا چه جا بر سنا
 و ایشانرا مقربان گویند و اعلی علیین جای ایشانست کلا از کتاب الله برارنی
 علیین و ما ادریک ما علیین کتاب ترقوم یشده المقربون از رجه این
 معنی لا یؤثر غیره نیز لیکن تنبیه و شریک و انبشتم تا طالب مرتبه اول
 از مراتب طهارت قانع نشود و بداند که طهارت ظاهر جزو قسری بود
 طهارت باطن را و دوستی عزیز کار نیاید و وقتها با عجب و ترس
تمهید دوم در اداب قضاء حاجت کیفیت است بر ادب استیفا
 بود بقضاء حاجت خواهد نشست اگر در محراب باشد یا آنکه از چشم مردم
 دور باشد و پشت بر قبله نکند و روی بقبله نکند و بر اثرات آب و مایهات
 نشیند و از موضعی که زمینی سخت باشد یا از بود احتراز کند و در آب
 ایستاده بول نکند و هم چنین در زیر درخت میوه در نشیند و از شاش
 بول اعوذ بالله عاصی از امتداعذار که را از آن خواهد بود چه رسول
 علیه السلام میفرماید که **عذاب القبر ثلثه** اول ثلث من البول ثلث من
 الغیبه و ثلث من النسیه و تا موضع قضاء حاجت نرسد عورت برهنه نکند
 و چیز دیگر نام حق تعالی بر آن نیست بر داز خود جدا کند و اگر در خانه باشد

جوز قصد مستراح کند اولای جنب پیش نهد و بگوید اللهم انی اعوذ بک من
 الخبیثۃ الخبایث جوز بنشیند اعتماد بر پای جنب کند جوز تا رخ شود از آن
 موضع پاک و قدم بیشتر نهد و دوسه بار تنجیح کند و قضیب را بدست چپ
 ببالد و خود را بدیوار یا بسنگی بال کند و این را استبرأ خوانند و جوز استبرأ
 خواهد کرد از آنکه از پیش استنای از یاده کرده باشد بر سنگ بدست چپ
 بردارد و بر جای نهد که پلید نباشد و بی بر دوی کرد اند و خاستگی باید
 از مقام مقدم تا موخر مقدم بر سنگ دیگر بردارد و بر همان ترتیب از
 موخر مقدم ابتدا کند تا مقدم مقدم جنین سنگ بکاردی در از این پیش
 حاصل شود که خاست نماید و باید که عدد سنگ طاق باشد یا پنج یا هفت چه
 رسول علیه السلام فرموده است که من استجمعت فلیتروا اگر آب کار در دست
 راست می نهد و بدست چپ می شود چند تا یک غیر تسبیح را بال کند که اثر خاست
 ماند و جوز از طهارت بیرون آید بگوید الحمد لله الذی اخرج عنی ابوری
 و ابقی علی سبیل هدی الله فیه قیام من النفاق و حشر فرج من الفواحش و الریغ
 کذا بیان سنگ و آب فاضلتر جوز این است منزل شد در حق اهل مسجد رجال
 بخبر از این بیاورد و الله یحب المسلمین رسول علیه السلام با ایشان گفت
 این چه طهارت است که حق تعالی بدان بر شما ثنای گوید گفتند یا جمع میکنیم میان
 سنگ و آب و رد دست نه بر یکی از او اقتضای کند و الله المستعان و علیک
 التکلیف عهد سه ام در آداب وضو جوز از استنجای فارغ شود
 قصد وضو کند اول هر دو دست بشوید سه بار و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم
 در خبر است که هر که در اول وضو بگوید بسم الله همه تنفس از نگاه بال شود پس
 بگوید بسم الله علی الماء و الحمد لله علی دین الاسلام اللهم انی استغفر

305 والبرکة و اعوذ بک من الشوم و الملكة در اعوذ بک من هزات الشیاطین
 و اعوذ بک من الخبیثۃ الخبایث در ده نیت کند و ده نیت سه بار بشوید و این را
 منصفه گویند و در آن میافیه کند که روزه دارد و بگوید اللهم استجب
 من خوض النبی علیه السلام الله اعنی علی تلاوة کتابک و کثرة الذکر لک سراب
 یعنی در کند سه بار و این را استنشاق گویند و بگوید اللهم ارحم راحته و اعد فی
 من خزان النار بر در دل نیت کند که حدیث از خویشتر بر می دارم و نمازها بر خویش
 مباح میکنم و اگر بر باز نیز گویند بهتر بر آب نر روی ساند سه بار بشوید
 طول و عرض و طول روی از آنجا است که سوی سرمه وید یا اخر زخ و عرش
 از بر دوشن اگر شریک و اگر عاقله کشف و انبوه دارد و آب باشد که آب
 بر ظاهر شریک نرسد و اما اگر تنگ بود باید که غلیل کند و آب بر هر دوی
 بر ساند بر بگوید اللهم بیض وجهی بنورک یوم تبيض وجوه اولیاک و لا سود
 وجهی ظلماتک یوم تسود وجوه اعدایک بر دست است با مرق سه بار
 بشوید و بگوید اللهم اعطنی لتأبین معینی و حاسبینی حسابا یسیرا و مجبین
 دست چپ با مرق بشوید سه بار و بگوید اللهم لا تعطنی کتابی و لای
 در از نظری و اگر از پا پا باز و بشوید بهتر چه در حدیث آمده است که روز
 قیامت دستهای امت من سبیل بود از آثار وضو بر مسج سر بکنند و ان الله
 است که دوسه تا موی تر شود و فاضلتر است که سر انگشتی دست راست
 بر انگشتها رجب الساق کند و از مقدم سر باشد تا اخر قفا و باز بر آن دو مجنبن
 سه بار بکنند بگوید اللهم عشی بر حمتک و انزل علی من یرکاتک و انزل تحت
 ظل عرشک که ظاهر است که بر هر دو شریک ظاهر او با طنا مسح کشد سه بار آب
 و هر دو سبیه را در سوراخ گوش بر نه و هر دو با تمام را بر ظاهر گوش بر نه و بگوید

اللهم
 بیض

اللهم اسمعني سادى الابرار بر مسج كرز يكند و بكويد اللهم اعتق رقبتى من النار
 واعوذ بك من السلاسل الالغال برى راست بشويد سه بار و بدست حجب
 تخليا انكشتا بكند و ابتدا خنصرى را استيكند و ختم خنصرى را چپ بكند و بكويد
 اللهم ثبت قدمى على الصراط يوم تزل فيه اقدام برى چپ بشويد سه بار و بكويد
 اللهم انى اعوذ بك من ان يلقى من الصراط يوم تزل اقدام الخافقين و اب را
 تانيمه ساق بر ساندنى برين حديثك روايت كردم ادى الغر المحجلون يوم القيامة
 من اثار الوضوء بر چشم با سمان اندازد و بكويد اللهم اشفه دال الله لاله و ديه
 لا شريك له الملك له الحمد و العز و فوحى له الموت ميره الخبير و موع على باشى
 ق بر و اشهد ان محمدا عبده و رسوله سبحانك اللهم و محمد كى اله الا انت علمت
 شوا و انزلت نفسى استغفرك و اتوب اليك فاغفر لى و تب على انك انت التواب
 الرحيم اللهم اجعاني من التوابين و اجعلنى من المتكلمين و اجعاني من عبادك الصالحين
 و اجعاني من عباده الشاكرين و اجعلنى اذ لك كثيرا و اسمحك بكثرة و اسئلك بذكر حيرت
 مر و منورين ستر و ترتيبى باز دهشت در بيشته بر دى كسانيد و كوينايد از هر
 لدام در كه خواهم در شود و وضو شرا ختم كنند و با سمان بر نند تا از بر عرش و تا
 قيامت تبس و قتلها و تقدير ميكنند و ثوابش در ديوار وى نويستند
 ببايد دانست از بر جمله شتر جز فرخون بيشتر نيست كند و روى بيشتر شستن
 و دستمانا مرفق شستن و مسح اندكى بر سر بكشيدن و ياها شستن و ترتيبگاه
 داشته و چندين بركت و مكره است لذا از احتراز بايد كردن از بسيار بار داشتن
 و هر عضو بيشتر از بار شستن و در ميان وضو سخن گفتن و اب از دست مشتان دادن
 و اناله بر روى آردن و با بى شمس و شمس ساختن و از كراهيت لمبى است تلوع مى
 التمهيد بايد كجوز از وضو فارغ شود قصد نماز كند جهت قبله بقدر امکان

306 مصرف شود و در حاضر كه داند و علمت و جلالت حق را استعمار كنند و بدانند
 كه با سلطان السلاطيه مناجات خواهد كرد و جوز بنظر كاه خلق را با ب ظاهر
 بال كرد بايد كه نظرها خالتر از كه دلش خوانند با ب توبه و انابت هم شمار
 فر شود و اگر نه جناز كند بزان مانند كه شمع خواهد كه سلطان را خانه
 آرد و درون خانه بال كند و درون خانه اجا كه سلطان خواهد نشستن بر عیاست
 بنمازد و بعد از بال الله نزع كند الله لا ينظر الى صوركم ولا الى افعالكم ولكن ينظر
 الى قلوبكم **محمد چهارم در اداب غسل و لبغت** از جوز غسل
 خواهد كردن بايد كه اول نجاستى بر تر درازد بشويد بر و وضو سازد چنانكه
 شرح داد اما از آدابى شستن را كه در تاخير اندازد تا اب نايغ نشود و آخر
 بشود و در اثار غسل احتراز كند تا دستش به درت نرسد و اگر برسد وضو
 از سر گيرد سه بار اب بر جانبى است بر نيزد و سه بار بر جانبى چپ و سه بار
 بر سر نيزد و چندانكه دستش مرسد مى بالذ و اب بر هر موى رساند و در
 غسل فرخ و چيز بيشتر نيست كند و اب همه تر رسانيد و مردان را از جبهه
 نماز واجب شود خروج منى با احتلام و غير احتلام و التفارغ خانه و وضو بار ديگر
 بوضو غسل بيمعه و عيده و غسل كاخوز مسلمان شود و غسل ديوانه جوز با خود لايد
 و غير از ميه سنت است **محمد پنجم در نيمه و مسح بر كاه كه اب بر وى**
 متعذر بود جوز طلب كند نيابد و يا ميان اب و او حايلى بود جوز شستن با شستن
 كسى و ادا داشته بود يا براندا مشرجه راحت بود تر سده اگر اب بر وى رساند
 نماز از اب بر وى رسد و يا بخور بود كه از عايت معفف و نزارى نماز اب
 بر وى رسانيدن و يا الرجه باوى اب بود ليكن تر سدا ز تشكى خود و يا تشكى
 ريق خود و يا الرابه بود ليكن تر سدا ز تشكى خود و يا تشكى ريق خود و يا تشكى

استعمار

صبر کند تا وقت نماز در آید بر خال یا ک طلب کند چنانکه کرد از وی برخیزد
و هر دو کف بروی زمین انکشتن با هم آورده و نیت کند نمازها بر خود مباح
میکنم چنانکه غبار خاک بر سر رساند و این بریده به حاصل اینجه عرض است
بیش از عرض دو کف نیست پس انکشتن از انکشتن بیرون کند و یک ضربه دیگر
بزنند و سر هر دو ابهام را بیکدیگر بیوند و انکشتن کشاده دراز بر پشت
انکشتن است دست راست را بر شکم انکشتن است دست چپ نه چنانکه اطراف سر
انکشتن از عرض مسجده نکند از هر دو جهت بر دست چپ از احوال نماز
است بر ظاهر ساعت است بگذرانند تا بکوع پس باطن ابهام را از ان
دست چپ بر ظاهر ابهام دست است بگذرانند و دست چپ را هم بر سر تسبیح
کند بر کفها مالذ و میان انکشتن را تخلی کند و عرض از نیز تکلف است که یک ضربه
استیجاب غبار بر روی حاصل شود اگر نتواند بدو ضربه و سه ضربه نیز
روا بود و هر فرضی را تیممی باید و بیک تیمم جزیی بکرا از چندانچه انداز تواند
بگذارد اما مسجده در حضر شبانه روزی روا بود و در سفر سه روز سه
شب باید که موزه بعد از کمال طهارت پوشد منجم سوم در اوقات و نیت
نماز و از مشتملت بر چهار تمهید اول در فضیلت نمازها و فریضه
که انرا اصول است مکتوبه گویند بدانکه رسول علیه السلام میفرماید الصلوة
عماد الدین فمن قرأها فقد هدم الدین و من اقامها فقد اقام الدین و من
میفرماید که اول چیزی که از بندگان حساب کنند نماز بود اگر تمام بیايند انرا
باجله اعمال از وی قبول کنند و اگر تمام نیايند انرا بر حمله اعمال بروی یک
باز زنند کنوز بدانکه نماز عماد مسلمان و سید و قدوة اعمال است و حضرت
الو هیئت محبوب تر از ان عملی نیست چه در خبر است که حق تعالی باینده کار خود

307
میخ چیز فریضه نکرد پس از توحید محبوب تر از نماز حضرت ابو و اگر چیزی
محبوب تر از ان داشتی ملا علی را که مقرر بان حضرت می اندید از مشغول
کردی و ایشان همه در نماز اند بعضی در قیام و بعضی در رکوع و بعضی در سجود
و بعضی در تشهد و جعلنا الله وایاکم من اهل الصلوة و اهلنا مناجاته انه
مغفور و در د لطیف بالعباد تمهید دوم در تعیین اعداد رکعات صلوات مکتوبه
و تعیین منتهی و اینست فضیلت نماز اند که حق تعالی در قرآن قدیم اوقات پنج نماز را
در برایت جمع کرده است که فسمان الله حین مسر و حین قصور و لا الحمد
فی السموات و الارض و عشیاء و حین ظهورنا و ما فان یسیرنا اول و قانگاه
بود که افتاب لذیذ آسمان بگذرد و این اوقات و ال کیند و آخر و قش
انگاه بود که سایه هر چیزی مثل از چیز بود اند که زیادت تر و این اول
وقت نماز دیگر بود و نماز دیگر از وقت بود که سایه هر چیزی و چند از بود
و آخر وقت از بود افتاب فرو شود و این اول وقت نماز شام بود و آخر
وقت شرا انگاه بود که شد از افق فرساید شود و این اول وقت نماز خفت
بود و آخر وقت شرا انگاه بود که صبح صادق طلوع کند اما عدد نماز صبح دو
رکعت است و راتبه سنت شرع و رکعت پیش از فریضه و فضیلت از بزرگست چه
رسول علیه السلام میفرماید که رکعتی الفجر خیر من الدنیا و ما فیها اما عدد
فریضه نماز پیشین چهار رکعت است و راتبه سنت شرع و رکعت چهار پیش از
فریضه و در بعد از فریضه و در فضیلت از ابو هریره رضی الله عنه روایت
میکنند از رسول علیه السلام که هر که بعد از زوال افتاب چهار رکعت نماز بگذارد
بقراءة و رکوع و سجودی نیکو هفتاد هزار فرشته از نماز با وی بگزارند و تا
شب برای وی استغفار کنند اما فریضه نماز دیگر چهار رکعت و راتبه سنت شرع

بیشتر از فریضه چهار رکعت ابو هریره رضی الله عنه روایت میکند رسول
علیه السلام فرموده است **حم الله عبد الله اربع قبل العصر** اما فریضه
نماز شام سه رکعت است و راتبه سنتی بعد از فریضه دو رکعت در فضیلت آن
ابن عباس روایت کرده که در تفسیر این آیه **تر اللیل نسیمه و الا بار السجود**
یعنی دو رکعت بعد از نماز شام اما فریضه نماز خفتن چهار رکعت است و راتبه
سنتی بعد از فریضه بروایتی دو رکعت است بروایتی چهار رکعت و اما وتر سنتی
مؤکدست ابو هریره رضی الله عنه روایت میکند که رسول علیه السلام بعد از نماز
خفتن سه رکعت نماز وتر میگزارد در رکعت اول سبح اسم ربک الاعلی و در رکعت
دوم قل یاها الکافرون و در سوم قل هو الله و معوذتین بخواند و بعد از آن
دیگر نماز شام نشاید کرد اما کسانی را که بشبه طیفه تنجید بوز و خواهند کرد
و تر در اول شب بگزارد باید که بعد از وتر دو رکعت نماز نشسته بگزارد در اول
رکعت اذان از نزولت الارض و لعلها تخوانف و در رکعت دوم قل یاها الکافرون
بعد از آن جز از خواب برخیزند چنانکه خواهند نماز میگزارد آخر یک رکعت
و تر بگزارد و از دو رکعت نماز رسول علیه السلام کرده است الحمد لله رب
العالمین **محمد سوم در کیفیت اعمال طاهر نماز و از تقدیم**
و نحو طهارت حبشه و طهارت جامه و مکان و ستر عورت از نواف تا نواف
فارغ شود راست بایستد و روی قبله آرد و میان دو قدم مقدار چهار انگشت
کشاده بگذارد و سر در پیش افکند و نظر بر سجده گاه اندازد و اگر نظر بر هم
نهد شاید طایفه از اهل ورع کرده اند و دفع شیطان را قل اعوذ برب الناس
بخوانند پس نیت کند بگوید یا بگویند نیت کردم که فریضه نماز
بیشتر میگزاردم با دار وقت از هر خدا هم چنین از نیت در خاطر می دارد

تا آخر تکبیر پس دست بردارد بر او بر دو سر چنانکه مرد دو کفش بر او مرد و دوش 308
بوز و مرد و او با مشرب بر او مرد و نرمة گوش و سر انگشتان شرب بر او سر گوش
تا جمع کرده باشند میان جمله روایات جوزی است بر جایگاه قرار گرفت بگوید
الله اکبر و در تکبیر مبالغه نکند چنانکه او یسر الله بدین آیه الفی و اذات
شود یا اجاز شود که کوپی اکبار پس دست راست بر دست چپ بگذارد و ناف
و زیر سینه پس انگشت شهادت را و انگشت میانی را بر پشت ساعد دست
چپ فرو گذارد و در صر و سحر دست راست رکوع دست چپ بکشد بر عقب الله
اکبر بگوید و الحمد لله کبیرا و سبحان الله بکرة و اصیلا پس بگوید و جنت و جی
للذی فطر السموات و الارض خیفامسما و ما انما من المشرکین از صلوات و نسکی
و محای و بانی لله رب العالمین لا شریک له و بذا کما امرت و انما من المسلمین
پس بگوید اعوذ بالله من الشیطان الرجیم فاتحه بخواند و در حروف و نشانیات
احتیاط و فرق میان ضاد و ظانگاه دارد پس بگوید یا مرقا میز را بول الصالحین
پس بوزد بر سوره دیگر بخواند یا ایتی دیگر و در نماز صبح و در رکعت نماز شام
و در رکعت نماز خفتن او از بردارد مگر که ماموم بوزد و در رکعات دیگر است
بخواند و در نماز صبح ارطوا و فصل سوره بخواند جز قر و تبارک و اخ بذا و مانند
و در نماز شام ار قصار و فصل و در نماز پیشین جز و السماء ذات البروج و ایت
الکرمی و اخ بذا و مانند پس بر رکوع روز و در تکبیر بگوید و تکبیر را بکشد تا بایشان
رکوع بر کف مرد و دست در زانو نهاند و انگشتها را بر طول ساق برداشتی قبله
فرو گذارد و از هم کشاده و پشت است کشد چنانکه گردن و پشت سرش
مجبور بکشد بوز و مرد و مرقا را از هر دو ببرد و در از دومه بار بگوید
سبحان الله العظیم پس از رکوع برانند و راست بایستد و آرام گیرد و بگوید

سَمِعَ اللَّهُ لَكُمْ حَمْدَهُ رَبَّنَا اللَّهُ مُحَمَّدٌ مَلَأَ السَّمَوَاتِ وَمَلَأَ الْأَرْضَ وَلَا يَبْقَى
 وَمَلَأَ مَا شِئْتَ مِنْ شَيْءٍ بِعَفْوِ بَيْتِ تَكْبِيرِ كُنْزٍ وَبِجُودِ رُوحِ تَكْبِيرِ رَاكِبِ تَكْبِيرِ بَابِ تَكْبِيرِ
 مَجْدِ بَيْتِ هَرْدِ زَانُودِ هَرْدِ كُفِّ وَبِشَانِ بَرَهْنَةِ بَرَزْمِينِ نَهْدِ وَبَايْزِ كِهْ اَوْرَانِ
 بَرَزْمِينِ نَهْدِ بَيْتِ سِتِّ بَيْتِ بِنِ وَبِشَانِ هَرْدِ مَرَقَرِ اَزْ هَرْدِ وَبِجُودِ رُوحِ
 وَبِهْ بَارِ بَكُورِ سَبْجَانِ بِنِ اَلْاَعْلَى بَيْتِ تَكْبِيرِ كُنْزٍ وَبِجُودِ بَرَايْزِ بَرَانِ وَبِجُودِ
 نَشِينِ وَبِرْدِ وَدَسْتِ اَبْرِ مَرْدِ وَرَانِ نَهْدِ وَبِكُورِ بَابِ غَفْرِ بِنِ وَارْحَمِ بِنِ وَارْحَمِ
 وَاهْدِ بِنِ وَعَافِ بِنِ بَيْتِ سِتِّ بَيْتِ دُومِ سَمِ جَانِ كُنْزِ اَمْدِ بِلْتِ بَرَانِ وَبِجُودِ
 بَارِ نَشِينِ نَشْتِ سَبْجَانِ اَيْنِ رَا جَابِشْتِ اسْتِ رَا حَتِ كُونِ اِنْ كِهْ بَرِ خِزِرِ دُومِ دِيكِرِ
 رَكْعَتِ جُوزِ اَكْتِدَالِ بَكْرَارِ وَجُوزِ اَزْ مَجْدِ دُومِ رَكْعَتِ فَاغِ شُورِ بَشْتِ نَشِينِ
 وَدَرِ تَشْهَدِ اَوَّلِ بَرِ بَابِ جِبِ نَشِينِ وَبِرْدِ وَدَسْتِ بَرَانِ وَانْ كَشْتِ اَدَسْتِ
 فَرَا كَذَارِ وَانْ كَشْتِ اَدَسْتِ اَسْتِ اَلْاَكْرَشَانِ مَذْهَبِ بُوْزِ بِيْمِ كُنْزِ اَدَسْتِ
 فَرَا كَذَارِ وَارْحَمِ بِنِ مَذْهَبِ بُوْزِ بِيْمِ رَا فَرَا كَذَارِ وَجُوزِ بَكْلَمَةِ تَوْحِيدِ رَا
 اَيْنِ اَكَا اَللَّهُ بِسْمِ دَسْتِ اسْتِ اَسْتِ اَسْتِ اَسْتِ اَسْتِ اَسْتِ اَسْتِ اَسْتِ اَسْتِ اَسْتِ
 اَللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ وَدَرِ تَحِيَّاتِ دُومِ مَرْدِ وَبَابِ اَزْ بَرِ بَرِ
 وَبِرْدِ سُرُورِ جِبِ نَشِينِ وَبِرَالِ صَلَوَاتِ فَرَسْتِ وَبَعْدِ اَزْ اَزْ بَكُورِ كَمَا صَلَّتْ عَلَى
 اَبْرِ بِيْمِ وَعَلَى اَلْاَبْرِ بِيْمِ وَبَارِ كَعَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ كَمَا بَارِ كَعَلَى اَبْرِ بِيْمِ وَآلِ
 اَبْرِ بِيْمِ اِنْ كِهْ حَمْدِ مَجْدِ بَيْتِ دَعْوَاتِ كِهْ دَرِ اَخِرِ تَحِيَّاتِ اَزْ رَسُولِ عَلَيْهِ السَّلَامُ
 مَرُورِ اَسْتِ نَحْوَانْدِ وَتَرَانِ كِهْ رَسُولِ اَبُو بَكْرِ صَدِيقِ رَا اَمُوحْتِ اسْتِ اَدَا اَحَدِ
 تَحِيَّاتِ نَحْوَانْدِ وَبِشَانِ نَحْوَانْدِ اَللَّهُمَّ اِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي ظَلَمْتُ اَلْاَكْبَرِ اَدَا اَبُو بَكْرِ
 اَلَّذِي نَبَا اَنْتَ مَا غَفَرْتَ لِي غَفْرَةً مِنْ عِنْدِكَ وَارْحَمِ اِنْ كِهْ اَنْتَ اَلْغَفُورُ الرَّحِيمُ
 بَيْتِ بَكُورِ السَّلَامِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ وَرُوحِ اَزْ جَانِبِ اسْتِ جَانِ

اگر کسی در قنای روی بود یک نیمه روی او بیند و مهم چنین از جانب چپ سلام دهد 309
 و نیت کند که از نماز میروزمیشوم و نیت سلام بر فرشتگان و وفات کند از
 سوی راسته جبهه باشد **تلويع جامع** لنوايد سي و از منجیات و مدرومات
 نماز میروزمیزد بوقت کمر سنگی و تشنگی و خشم و تقاضا بول غایب و هر در استغفار
 که از حضور باز دارد قصد نماز نکند و هر دو پای هم باز نهد که اگر اشتغاف
 گویند و یک پای بر ندارد که اگر اصغر گویند و در خبر است که نفعی سوال الله علیه
 الله علیه و السلام الصدق و الصفر و از هر سو شکر خواند و اتمام نماز و اسما
 نکشد و بموی محاسن بازی نکند و در وقت سجود در زیر تنخ نکند و انکشتها
 در هم نکند و بشت جای باز نهد و در جمله باد باشد که در حضرت
 کیست ایستاده **لو علم المسلمی من بنا حی ما التفت** و از این هیات نماز که شرح
 داده ام در ریاضه دوازده چیز بیشتر نیست نیت و تکبیر اول و قیام و قنای
 بر خواندن و روع و آرام گرفتن در روی و اعتدال از روی و تشهد باز بسین
 و نشستن در روی و صلوات بر مسطفی علیه السلام فرستادن و سلام باز دادن
 جُوزِ اَبْرِ هیاتِ بَابِ اَزْ دَرِ نَظَرِ نَظَرِ ظَاهِرِ نَمازِ وَی صَحیحِ بُوْزِ بَرِ اَزْ مَعْنِی کِه
 شَشِیرِ اَزْ وَی بَغْتِ اَمَّا تَرِ دِکِ مَحْفَاقِ وَ سَالِکِ اَزْ قَدَرِ اَنَایَتِ بُوْزِ بَرِ
 تَرِ اَیْشَانِ نَمازِ صَحیحِ اَزْ بُوْزِ کِهْ تَحْضِرِ اَلْوَحِیْتِ مَقْبُولِ بُوْزِ بَعْدِ اَزْ مَرِ اَسْفَاةِ
 اَسَانْدِ اَللَّهُ الْمُوفِقُ وَ اَلْاَسْتِغَاثِ **مَعْمِدِ جِهَارِ** دَرِ اسرار و شروط
 باطن نماز بدانکه نماز را اجائی است و شئی تن نماز این عمل ظاهر است از اركان
 و هیات محسوس و جاز نماز حضور و حشر است و البتة بی جاز اعتبار
 ندارد صورت نماز بی جاز اعتباری ندارد و نماز که با حضور و حشر بود
 شمره از نلاح است چنانکه قرآن میگوید قَدْ افْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ

خاشع و نمازی که با غفلت و بی حضور و جمعیت بگذرد ثمره از وی نیست چنانکه
و حی الهم بیان میکند قبول المصلین الذین هم عن صلواتهم ساهون و رسول
علیه السلام میفرماید که هر نمازی که دل در آن حاضر نباشد حق تعالی در آن نماز تکرار
و هم چیز میفرماید بسیار بزرگ نماز کند و او را از آن شریک یارده یکی
بیشتر نویسند و از نماز بزرگ از نویسند که در یابند یعنی از قدر که با حضور
بگذرد و حسن بصری رضی الله عنه میگوید که کل صلوٰة لا تحرف فی القلب ففی الی
العقوبة اسرع فی الجملة هر متعلی بوقر که از تضرع **قدینا الی ما عملوا من عمل**
نحعلنا عباد منشور ابوی پیشام جان رسیده بگذرد و خواهد که نماز او
با سه از بر نهد و شطر حق تعالی محفوظ گردد و در عالم ملکوت بهایی نوعی
محقر گردد و هر که خود را مستعجل حضور صرف کند و صدرا مکار خود را از استیلا
شیطان برهانند و سایر تقوی و قفل مراقبه درها و سوسه بر دل خود فرو بندد
و ادل جور از مؤذن بشنود نفع سوره و ندا قیامت بر خاطر بگذرد و در هر
کار که باشد فرو گذارد و از سر بسط بر خیزد و کمتر بندگی در بندد و یقین
داند که در روز عرض اکبر بدار رحمت و بشارت طایف شنوند که در دنیا
این دنیا را بسط و استسار تلقی کرده باشند بر قصد طهارت کنند و بدانند
که طهارت ظاهر جز بویست و غلاست بر طهارت باطن را جز از ظاهری که
نظر راه خلق است خال و اب حدت و خبت برداشت باید که باطن را که مطیع
نظر بویست است بآب توبه و استغفار از کدورات و ظلمات معاصی و
اخلاق رذیله پاک گردانند بر عورت بپوشانند و معنی عورت بپوشانیدن
آنست که اخ از وی قبیح و مذموم است از نظر مردم فرا بپوشانند و سر و روح
این معنی آنست که قبیح و فضاخ باطن خود را از نظر خلق بپوشانند از چیز

چون تو از بپوشانیدن و بپوشانیدن بپوشانیدن بپوشانیدن بپوشانیدن بپوشانیدن
و خوف و خجالت و حیا پرده سازد و بفضای خود فرو گذارد و هم چنانکه
آنکه در حضرت خداوند کار نخل و شرمسار استاده بگذرد در آن حضرت بایستد
ای خود سیر گشته جوع از است دی و تا ارندم رکوع آنست
یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة نصوحا **عسی ان یکفر عنکم سیاتکم**
بسر روی بقبله آرد و از همه جهات بگرداند و این را معنی آنست که روی در از
هر دو عالم بگرداند و تشرخ خود را و هوای خود را ببل کل کوز را و اداع کند و
صلوة مؤذع و در حال این است که در آن تضرع بکفر یا الطاعت و یزمن الله
فقد استمشک بالغرقة الترقی بنسباده و قبله در ره توحید نتوان رفت است
یا رضا دوست بایند یا هوا خوشتر ایسر الله اکبر بگویند معنی آنست که
حق تعالی از هر چه درو هم و خیال و عقل مخلوقات کند بزرگتر است سبحان من لا یعلم غیبه
هر چه را بر هم نهاده دست سر و دهم عقل **کبریات منک بطلا انذارا انداخته**
و اینجا در باطن خود باز خرید **کفی بنفسک الیوم علیک حسیا** بخود و جمع چیز
از حق بزرگتر می باید اگر در نظر او حق تعالی بزرگتر از همه بپوشانند از علامت
از باشد که حق را مطیع تر بود پس اگر هوا را مطیع تر بود و العباد بالذ
هوا در نظر او بزرگتر بود پس الله اکبر دروغ گفته بود **افراست من الله علیه**
ای هواها تو هوا انگیز ای خدا یا از تو خدا از را اینجا خطری عظیم بود
الا ان یغمد الله بر حمته بر بگوید و جهنم و جمل الذی فطر السموات و الارض
و این همان معنی آنست که در استقبال قبله گفته بود و جهنم کند تا درین وقت
روی در شجره مو اجه جناب قدس الوهیت نبود از رفته دروغ گفته باشد
و نماز را که انساخ بدروغ کنند در عرصه عرصات اعتباری و دینی باشد که لا تقم
لعموم القیامة و زنا

بسر عابد معرفت که مغفوز گردد از روزگ پرده از عمل بردارند
 سر بگویند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و اینجا از شیطان که دشمن است
 و دایم در طلب فرستست که او را بجه طریق از درگاه صمدیت باز دارد و سناه
 گیرد حق تعالی بس بر سبیل یمز و فعال نام حق تعالی بگوید بسم الله الرحمن الرحیم
 و از اسم سیم فهم کند و بداند که همه چیز از دست و بندوست لکن الحمد لله
 بگوید شکر بر نعمت ابرارانه او پس در رب العالمین همه مخلوقات را بپندم بپیم
 در وجود و بقا و تربیت و محتاج باز در الرحمن الرحیم انواع الطاف و رحمت که
 باینده کار مشاهده کند تا در دلش داعیه رخا پیدا شود پس در مالکوم الدین
 کبریا و عزت و بی نیازی حق را مستحضر شود تا داعیه خوف در باطنش سر بر
 زند و بدین خوف و رخا در روز حساب جزا از سیطوت قهر یا خدا یا خلاص
 یابد باز در ایال بقید تجدید اخلاص کند و از الهه و اهواء مختلف بپرا
 جوید یا قوم را بی نیازی مانتش کون و در امثال نستعین عبادت و اخلاص
 خود را مدد و معاونت و جوید و یقین داند که لا حول و لا قوة الا بالله
 بعصمة الله و لا قوة على طاعة الله الا بتوفيق الله و جوز از توحید
 و تمجید و تقدیس و تجدید اخلاص و استعانت بپیر اخلاص حضرت محمد اکرم
 الکریم است پس در راه هدایا الصراط المستقیم سوال کند و معتر حاجتی
 دارد در خواهد و از چیست سلوک را می که بوسه او منفی شود پس اولیا و انبیاء را
 که بنیز نعمت و کرامت مخصوص رسیده اند یاد دارد و مرانقت ایشان خواهد
 صراط الذین انعمت علیهم یا ارا مرافقت یگانگان که از این نعمت محروم اند
 جوز جهود از ترسایان و دیگر کافران استعاضد چون غیر الغضوب
 علیهم الصالحین سر اجابت دعا را التماس کند و بگوید آمین پس از رکوع

و بعد ذل و مهابة اسکا نشخورد و کبریا و عظمت حق تعالی تصور کند و بپیم
 در هر رکعتی و از هر تسبیح و کلمه ای بخیزد از بوز فخر میکند و از لشکر روح از غافل
 نشود و بقدر صورت از قانع نگردد و چه فایده سورت نماز از قدر بوز که
 شمشیر از گردن باز دارد اما از نماز که کلیه کلمات باشد که محتاج ای
 الصلوة و برای از ارکان و هیات مخصوص است نمونه از گفته ام بتب
 و مشورت او در چنین مختصری پیش از این احتمال نکند و الله بعد از الحق و هو
 بعد از تسبیح منیع چهارم در ادب و اسرار و روزه و از شملت بر سه نمید
 تمهید اول در فضیلت روزه بدانکه رسول علیه السلام از حق تعالی روایت
 میکند که حل حنة تغیر امثالها السعایه من ذوالالاسیام فانه لی و انا
 اجزی به و هم خیر میفرماید بدین خدای ای اجاز من در قبضه اوست که
 بوی دهان روزه دار نزد حق تعالی خوشتر است از بوی مشک بیشتر و روزه
 دار را بلفاء حق تعالی که اعظم سعادت است و عده دانه اند چنانکه انجیاب
 رسالت مشهور است که للسیام فرحان فرحة عند افطاره فرحة عند الفطار
 ربه و هم چنین در خبر است مجوز ماه رمضان را بدین درها و بشت یکشایند
 و درها و دوزخ در بندند و شیاطین را در بند کنند و ندا کنند از دهان
 ای طالب خیر بشتاب که وقت تست و ای خواهند شربا از ایست که نه جای تست
 تمهید دوم در ستر روزه و بیان درجات از بدانکه مقصود از روزه
 انشت که جبار شهوت و غضب را بشیر بیدار بر خیزد تا بستر ملوت و میز و
 آسمان بیضا شود چه روح آدمی از عالم ملکوت است و او را از اتصال ارواح
 ملائکه علی و ب التماس کنان سرادقات قدس و مناجات حضرت صمدیت
 شیاطین باز دارند و رسول علیه السلام از این چیز تعبیر کرده است که

لَوْ لَا أَنَّ الشَّيَاطِينَ تَخُونُونَ عَلَى قُلُوبِ بَنِي آدَمَ لَنَظَرُوا إِلَى مَلَكُوتِ السَّمَوَاتِ
وَالْتَّ شَيَاطِينُ دَارِ غَيْرِهَا وَاضْلَالُوا مِثْلَ غَضَبِ شَهْوَتِهَا بَيْتِ
كَ تَوَافُتِي بِرُوحِ آدَمَ رَا زَحَلْ كَرَبُودِي رَاهِبِ رَابِعِي رَا طَوْسِ رَا
خَشَمِ وَشَهْوَتِ رَا وَطَوْسِ رَا دَرِ رَكْشَتُو دِيورِ اِيَزِي رَا مُرْدُو تَفْسِرِ اَزِ دَسْتِ رَا
وَبَكْرِ سَنَكِي مَادَةُ غَضَبِ شَهْوَتِ مَعِي مِيشُودُ وَاَزِ اَزِ شَيَاطِينِ رَا رَمِيدُ دَرِ شَيَاطِينِ
الْمَوْتِ مَقْرُولِ وَالتَّ دَسْلَاحِ شَرِّ مَانَدَا وَنِزِ وَسُوسَةٍ مَعِي تَوَانَدُ كَرْدِ وَخَاتَمِ اَنْبِيَا
عَلَيْهِ السَّلَامُ اَزِ رُوحِ جَنِينِ بِيَانِ كَرْدِه اسْتَكْرَا الشَّيْطَانُ لِحَرِي نَزِ اَزِ آدَمَ مَجْرِي
الْدَمِ فَتَبَقُوا بِجَارِيهِ بِالْجَرَحِ وَالْعَطَشِ وَبِرَايِ اَزِ سَرِ عَيْسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ حَوَارِيَا
وَمِيتِ كَرْدِه اسْتَكْرَا جَوْعًا بِطَرُونَكُمُ وَاَعْرَضُوا اَجْسَادَكُمُ وَاَنْطَشُوا اَبْجَادَكُمُ لَعَلَّكُمْ
تَرَى اَللَّهُ سَبَبِ خَشَمِ وَشَهْوَتِ اَزِ لَه افْتِ دَهْنِ وَطَنْتِ اَزِ لَه اسْتَكْرَا رَسَكِي
بِسِيَارِ اِيَمِ زِيَاكَ رَسْتِ رَا زَا جَاخُودِ وَجَنُودِ وَفَسَادِ دِمَاغِ وَاَمْرَاضِ دِيكَرِ بُوْدِ عَلَي
الْجَمَلِ دَرِ هَمِه جِينِ اِقْتِصَادِ مَطْلُوبِ سَتِ وَطَالِبِ اَخِيَرِ اَمُورِ اَوْ سَاطِحِهَا بَايَزِدِ
پُورِ سَتِ نَسَبِ الْعَبْرِ اَزِ دَكْلَاطِ فِي قَصْدِ اَمُورِ دَوِيمِ وَاِيْنِ تَنْبِيْهِ اسْتَبْرَاقِ عَادَةِ
كُلِي وَالمُسْتَعَاذِ بِحَوْلِ اللَّهِ بِذَلِكَ وَبِشَرِّ حَقِيقَتِ رُوزِ رَاسِه درجه اسْتَعَاذَةِ عَوَامِ
دَرِ رُوزِ خَوَاصِ وَرُوزِ خَوَاصِ اَخْوَاصِ اَمَّا رُوزِ عَوَامِ تَرْكِ طَعَامِ وَشَرَابِ
سَمَاعِ اسْتِزَاعِ بَسْمِ تَانَا زِ شَامِ وَرُوزِ خَوَاصِ حِفْظِ هَفْتِ اَنْدَامِ اسْتِزَاعِ جَرَامِ
وَمُعَاصِي جَوْنِ نِكَاهِ دَاشْتِ رِيَا زِ دَرُوعِ وَنَحْشِ وَغِيْبَتِ وَغَيْرِ اَزِ وَنِكَاهِ دَاشْتِ
دَسْتِ بَايِ وَدِيكَرِ اَعْمَالِ اَزِ عَحْرَمَاتِ وَنَهَايِ شَرِيعَتِ وَوَحْيِ اَللّٰهِ اَزِ نَبِيِّ
وَاَمْرِ هَذَا اِنْ اَسْمَعَ وَابْصَرَ الْعَوَادِ كَا اَوَّلِيَا يَا اَنْ عَمَهُ سَوَادِ مَصْدَقِي
عَلَيْهِ السَّلَامُ كَخَمْسِ نَظَرِ الصَّامِ الْكَذِبِ وَالغِيَةِ وَالنَّمِيَةِ وَالْبِيزِ النَّاسِ
وَالنَّظَرِ شَعْوَةِ وَرُوزِ خَوَاصِ اَخْوَاصِ مِرَاقِبَتِ خَوَاطِرِ وَحِفْظِ سِرِّ شَتِ اَنْ

الفتا ما عدا حق تعالى چه ايشان اهل مقرند و ايشان در سلوک راه حق نشسته است ۱۲
مستحق جز نیست نراند ز ادا این راه نیستی باندان الله اشتري
من المؤمنين انفسهم واموالهم بآل الجنة بيت
خود را بمراد کالايه بفرود ختم و ترا خسر نديم و تا از ایشان ذره
باقی باشد هنوز کمال صوم از درجه جمال نداده بود و شیخ او حلال بود
کامل صفتی راه فنايے پیمود بیروز شده جز که در میدان وجود
تاری و خود او بروی بفرود از تار خشم فقر زار نمود
و جز نما میاضد کرد و ازشان نام و نشان نماند سیرا اتم الفقر نعم الله
از پرده عزت بدرایند من کان فی الله توفی کان علی الله خلف محمد صوم
در فرا یسر و سنن روزه بدانکه در روزه ماه رمضان شش چیز فریبه است
اول مراقبت و طلب ماه تا معلوم شود که بر پیسته است یا بر سی و مصطفی
علیه السلام میفرماید صوموا لرؤیت و افطروا لرؤیت فان غمی علیکم فعدوا
ششین بوما و در دیدن ماه رمضان بر قول یک عدل اعتماد و ابد و خلاص هلا راه
شوال دنا و عدل که اهی ندهند سموع نبوذ احتیاط عبادت و ادا کران و عتبی
که پیشروی صاد و نبوذ بشنود که ماه دیدم و روزه بروی واجب شود و الرجه
قاضی بدان حکم نکند فریضه دوم نیست استباید که هر شب نیت کند و یا در آنکه
از روزه ماه رمضان است و فریضه است و ادا است و اگر روزه فرزند را بر وزنیت
لنا و انبوذ مکر تطوع که رسول علیه السلام در حیره می رفتی گفتی که هیچ چیز
مست که خورم المربوذی خاشر کردندی خوردی و اگر نه گفتی من نیز بر روزه ام
فریضه ماه ام انست که هیچ چیز بقصد باطن خود نرساند و اگر بی قصد و بی
چیزی باطن برسد جز مکی یا غبار راه یا آب مغمضه با کلام جید و یا نراند

و ستم چنین قصد کردن و حجامت کردن و سرمه انداختن و کشیدن و میل در گوشت
 کردن و روزه باطل نکردن و اگر بامداد یا شبانگاه بر کمان سیر می خوردند آنرا ظاهر
 شود که بسر از طالع صبح بزرده است یا بیشتر از غروب یا قناب و روزه را قناب باید کرد
 فريضة چهارم آنست که از مجامعت احتراز کند و حد شر آنست که مشغول در فرج
 غایت شود و اگر بفراوشی جماع کند روزه اش باطل نشود و اگر شب بختلت یا
 اشتلا مشر افتد و غسل ببرد و آب باشد **فريضة پنجم** آنست که هیچ طریقی قصد
 از ننگد که منی از وی جدا شود و از بوسه و معانقه احتراز کند و اگر کسی بر
 نفس اماره قادر بود یا بپیر و ضعیف باشد **فريضة ششم** آنست که بقصد نمی نگیرد و
 از وی اختیار وی بیرون افتد و روزه اش باطل نشود اما مستثنای روزه بر شش
 است تاخیر بخورد و تعجیل افطار خرمایا بابت یسر از غار و ترک مسواک و از زوال
 و سخاوت کردن بصدقه و طعام دادن و قرآن خواندن و اندر سجده اعتکاف
 کردن حاسه اندر عشر اخیر که لیلة القدر در ویست و رسول علیه السلام در این عشر
 جماعه خواب اندر نوشتی و او و اهل او از عبادت نیا سودندی مراقبه لیلة القدر را
 و علمدار در تعین لیلة القدر خلافت اختیار امام شافعی رضی الله عنه شب بیست
 یتم است اختیار ابن عباس رضی الله عنه شب بیست هفتم است فی الجملة و تا در عشر
 آخر مظنه شب قدر است و طایفه دیگر از اهل علم بر آنند که شب قدر در همه
 سال منماست **و السطیع و المنب** بر الله و طالب سعادت باید که از خوردن
 بجز در روزه ماه رمضان راضی نشود بلکه در سال روزها شریف امر است که
 جوز عرفه و عاشورا و عشر اول از ذی الحجه و عشر اول از محرم و روزه رجبه
 شعبان و در ماهی ایام البیض و در هر هفته دو شنبه و پنجشنبه و علماء
 آخرت و اصحاب سیرت گفتند آنکه مداومت بر افطار خاصه در روزی دبار

خوردن قسادت و از خوردن درهای شهرت بکشی و از ان عادات بترک کند
 313 بسر هر وقتی بعبادت و روزه ابواب عبادات و جمعیت بر خود بیاید که آثار
 برکات از در دین و دنیا مشاهده افتد **منهج پنجم در ذکر و دعوات یا نور و ان**
مستلست بر سه تمهید اول در ستر تلقین کرد و فضیلت اله
 لا اله الا الله بدانکه مصطفی علیه السلام فرمود که افضل الذکر لا اله الا الله
 و هم چنین میفرماید که افضل ما قلت ان الله لا اله الا الله و اخری
 تعالی روایت می کند که لا اله الا الله حصنی من غلغله من عذابی و اولیای اراخ
 و علماء مکاشف قدس ابده اند و احمر بران متفق اند که این کلمه را در رفع حجب
 خاصیتی عظیمست و چراغ ظلمت شریسته و مفتاح خزاین ملکوت و معراج وصول
 و خدا نیت است و اهل سفوت از چراغ را از شمع باز بقدر محمد رسول الله علم
 بر اسطه روح امیر المومنین و سلطان العارفین اسد الله و لقنه علی بن ابی طالب
 کرم الله وجهه اقتباس کرده اند و برای این سر مصطفی علیه السلام فرموده است
 انما دینة العلم و علی یا بها چه پیشوای بطریق و سالك صلوک و مواز الله علیهم
 اجمیر از شهر من فلق الصباح است که روزی امیر المومنین کرم الله وجهه حضرت
 رسول الله علیه السلام و کنت یا رسول الله ذلنی علی اقرب الطرق الى الله و اسلمنا
 علی عباد الله و افضلها عند الله رسول علیه السلام فرمود که یا علی یا
 نلت بركة النبوة قال علی کرم الله وجهه و ما اذاک یا رسول الله مصطفی علیه
 السلام مداومة ذکر الله فی الخلوات علی کرم الله وجهه گفت که خداوند
 الذکر و ظل الناس فی الکر و مصطفی علیه السلام و یا علی لا تقوم الساعة
 و علی وجه الارض من يقول الله بعد ان انکنت یا رسول الله چگونه ذکر
 کنم مصطفی علیه السلام فرمود که بستم بر هم نه و از من شنو سه بار بر آن

توبازگویی تا من از تو بشنوم سه بار و مشایخ قدم را لله اراد احضر ذکر بر همین
شوق تلقین کنند اقتدا بسنة رسول الله علیه السلام و تلقین ذکر علی الحسنة
تصرف نیست که از مناب لریز از واسطه جاز میخ با جاز میزد میکند و از در صورت
مثال بدان مانند که روح در تنی در مندی یا نطفه در رحمی اندازند و بیشتر محتقان
اسل این تصرف نیست اما صوت ذکر چون دعا نیست از معنی واقعا گان بشیر از یکله
الله الا وحیا او من وراء حجاب او یومر من رسول فیوحی یا ذینه ما یشاء الله علی
حکیم و ذری که از خود گویند بی تلقین شیخ صاحب تصرف از تفع و فایده ندوزد
که از نفس زنده دلی صاحب تصرف فرالیرند و از را مثال هم جنبه بوزله باز ناهی
از کفانه خود تیری خاص شخصی دهد بحافظت و توقیر او را هر اینه از رعیت
و بندگان یا دشاه هر یک بوی است احترام او واجب دانند و زمره ندارد که
زحمتی و اسببی رسانند و از شخص بزدان واسطه موقر و محظوظ باند خلاف
اند شخصی دیگر تیری از دکان تیر کر بردارد و همان توقع دارد بعضی غله
عاقلان شود از راه عارفان و محققان است و حسنات او برار سیات
المفریز عوام امتداد بعالی ال درجات راه نبوزد بحمد بلفظ کلمه لا اله الا
الله نعم اگر چه از شیخی صاحب تصرف نشنیده باشد اما جز از سر اعتقاد
پال گویند در قیامت فواید بسیار و دهد و ایشانرا بسعادتی که لایق
مرتبیه ایشان بود برساند اما کار این طایفه طریزی دیگر دارد و احوال
ایشان هموار نیز و مکایل عقول و او هام در نتوان یافت ایشانرا اهل الله خوانند
و مقام ایشان بهشت خدا نیست در اجاجور و قیور و بزر و غسل نبوزد از الله
تعالی جنة الیه فیما حوز و لا تصور و لا یترع لا غسل بجائی و یا صاحب کابیت
ای طالب دنیا تریکی مزدوری دی عاشق خدا ازین حقیقت دوری

دی شاذ بهر دو عالم از بی خبری شاذی غمشنده محذوریه 314
و این طایفه دیگر را اهل الجنة گویند بهشت بنار و اشجار و حور و قسور
نقد ایشان بود و مصطفی علیه السلام از مقام هر دو طایفه جنبه خبر و ای
دهد که اکثر اهل الجنة البله و علیون از وی الباب بیت
در بهشت فلک همه خامان در بهشت بود و زخ اشامان
بر درت خوب و زشت را جگنم چون تو هستی بهشت را جگنم
زب از غنی از اشکر نعمتک التي انعمت علی در دعوات مژوی ناخود
ابتدا بدعا مصطفی کنم علیه السلام که در صبح میان فریغه و شدت
خوانده است بران مداومت نمودن مشهور مستانم بر کات و معادات
دینی و دنیویست دعا نیست اللهم انی اسئلك رحمة من عندک تعدی بها
قلبی و جمع بها شملی و تلئم بها شغتی و ترد بها الفتی و تصالح بها دینی و تقنی بها
دینی و تحفظ بها عیالی و ترفع بها شاهی و تزل بها عملی و تبیض بها
وجهی و تلئم بها شادی و تعیمنی بها من کل شوء اللهم انی اسئلك امانا
صادقا و یقینا لیس بعدی کفر و رحمة انک بما شرف کرامتک فی الدنیا و الاخرة
اللهم انی اسئلك الفوز عند القینار و عیش السعداء و النجاة علی الاعداء
و مرافقة الانبیاء اللهم انی اتزل بک حاجتی و از قیور رایحی و انتفرت
الی حنک و اسئلك یا قاضی الامور و یا سانی السدور کما تجیر بنی المحوران
بیر فی من عذاب السعیر و من دعوة الشور و من فتنة القبور اللهم ما قصر
عنه رایتی و من غف عنه عملی و لم تبلغه نیتی او امنیتی من خیر و عدته احدا
من خلقک یا خیر انت معطیه احدا من عبادک فانی را غلب الیک فیه و اما لک
یا رب العالمین اللهم اجعلنا هادین مبدین غیر ضالین و لا مضلین سر یا اعدایک

در بهشت

يبذار شوز بگويد الحمد لله الذي احيانا بعدنا امانا تاد اليه النشور
 اللهم بك اصبحنا وبك نموت وبك نحيا اصبحنا واصبح الملك لله والعظمة لله
 والقدرة لله والنور لله والبرهان لله والسلطان لله والحجة لله والكبرياء
 لله الواحد القهار اصبحنا على فطرة الاسلام وكلمة الاخلاص وعلى دين
 نبينا محمد صلى الله عليه وسلم وعلى صلة ابراهيم خيما مسلما وما نازل من
 التوراة والفرقان من قبله انما اسلك خير هذا اليوم وخير ما فيه وادعوك من شر هذا
 اليوم وشر ما فيه جوزا ابتداء ناري خواه كبر در بگويد ربنا اننا نرغب اليك
 رحمة وهي لنا من امرنا رشد اربا شرح لي صدري ويسر لي امري واحل عني
 من لسانتي بقصرا قلبي وجوز جنيزي بينك انرا بنال ندار بگويد اللهم
 لا يا توبيا الحسنات لا انت ولا يذهب السيئات لا انت ولا حول ولا قوة الا بالله
 جوز صدقه ده بگويد ربنا تغفر لنا انك انت السميع العليم يا واهي
 زياتي بوري بگويد عسى ربنا ان نبدلنا خيرا منها انا الذي ربنا را غيرون
 جوز با سمان نكر بگويد ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانك فقنا عذاب
 النار تبارك الذي جعل في السماء بروجا وجعل فيها سراجا وقمرا منيرا
 وجوز از جهنم بگويد اللهم انما اسلك خير هذه الروح وخير ما فيها خير
 ما ارسلت به ونعوذ بالله من شرها وشر ما فيها وشر ما ارسلت به
 وجوز اياز رعد شوز بگويد سبحان من يسبح الرعد بحمده والبرق بآياته
 وجوز ماه نو بيند به بار تكبير بگويد واين دعا كه از امير المؤمنين علي
 كرم الله وجهه نقله ولسنت بخواند ربي وربك الله ايها الهال المتبر
 العزيز ذو الجلال والكرام في منازلة التقدير امنت من نورك
 الظلم واوضح بك اللهم وجهي لاية من ايات ملكه وعلامته من علامات سعادته

فاسحك يا زيادة والتقصان والطلوع والافوال اللماره والخشوف في حل 317
 ذلك انت له مطيع والى ارادته سريع سبحانه ما اعجب ما دبرها الطيف في
 شانك بكم الله مفتاح شمر حادث لا مرجح حادث جعلك الله هلال بركته
 لا تحقها الاثام وطهارة لا تدنسها الاثام هلال امروا يماز ورحمة واسلام
 اللهم اجعلني من اركي من طلع عليه واسعد من نظر اليه ووفقي فيه التوبة
 واج عني المحوثة برحمتك يا ارحم الراحمين جوزا زار و بگويد لا اله الا الله
 وحده لا شريك له لا اله الا الله محمد يحيى ويميت وهو حي لا يموت بيده الخير
 وهو على كل شئ قدير اللهم اني اسلك خير هذه السورة وخير ما فيها اللهم
 اني اعوذ بك ان اصبت فيها يمينا فاجرة او صنته خاسرة يروي عزرا بالله
 الرديني بگويد اللهم اني محلا لك عز حرامك واعني بفضلك من سواك
 جوز جامه نوبوش بگويد اللهم كسوتني هذا الثوب فلما الحمد اسلام
 خيره ومن خير ما صنع له واعوذ بك من شره وشر ما صنع له جوز در آينه
 نكر بگويد الحمد لله الذي سوي خلقتي فعاجه وكرم شورة وجهي وحسنها
 وجعلني من المسلمين اجوز در خرابسد و بگويد با سكا بوي وصعت جنبي
 وباسكا رقعته فاغفر لي ذنبي اللهم هذه نفسي انت تتوفى بها كائناتها وحياتها
 از اسكاها فاغفر لنا واز اسكتها فاعصها بما تعصم به عبادك الصالحين
 خاتمك بدازاي عزيزا عزك الله بسلك صراط المستقيم كادى مسافر است
 ومباد سفر او شك ما ذرا وسته اخرت مقصد وسته عرساني متر ليست
 اورا وهر ما هي فرستكي وهر روزي ميلي وهر نقسي قلمي واين معني در آينه
 عقلا بغايت ميذا وروشن است او هر لحظه بسيري تا محسوس من مرك
 نرد بيلتر ميشود ما من يوم يمضي قفنا الا يهدم منار لنا بيت درويش بگويد

مثلت هست در سرائی غرور / مشایخ فروش بنشای بوز
 در تموز از تخک نهاده پیش / کس خریدار نه و او درویش
 این هم گفت اشک می بارید / که بسی باز ماند و کس خرید
 و با این همه او بخیل غرور فراجه / طبیعت دقت است و شراب لذات و مرغبات
 عالم حسی را بوم زلال کرده / و ما الحیوة الدنیا **المتاع الغروریت**
 در غرورش توان کرد و درویش / شاد بجز خیال کج اندیش
 عقاب گاه از صحنه وحی جدا بروی میخواند / فلا یغرنکم الحیوة الدنیا ولا
 یغرنکم بالله الغرور و گاه بقلم شفت بر لوح نصیحت می نویسد و بوی می نماید
 همه اندر ز من بنوا نیست / که تو طغای خانه رنگ نیست
 او را محنت از کلخ داز تا یک جناز کرد و کور کرده است / نه بیند و نمی شنود حد
 باغی بعم و بستم بیت به داری مصرعی مهری / کز بوی جان شد اسکندر
 چه بازی عشق یا بازی جزوی ملک شد / دارا
 بر چه کز ای عزیز سلک الله بک سبیل رضاه / و این دور و زده حیوة فانی را
 غنیمت عظیم داز با در نماز الوقت سیف قاطع / و العمر جیش و الشباب
 امیر و جناز سعادت را فلا تعلم تفسر ما اخفی / لعمری من قره اعین لثابت
 از آنست بدین انعام معدود کسب کن یا ایها الذین امنوا / اتقوا الله و
 اتبعوا الله الوسیله و جا هد و افی سبیله / لعلمکم تفکحون بیت
 علمی از و گره کشاید بطلب / راز پیش که جاز ز تن براید بطلب
 و نیز نیست هست در نماید بکند / و از هست که نیستی نماید بطلب
 غنی عظیم باش که جناز سعادت را برای چنین لذتی / زایل خیالی باطل تقویت کردن
 اندر همه عمر ز شبی وقت نماز / امذیر من خیال معشوق قرار

318
 بخت از رخ نقاب بیفت بر از / باری بنکر که از که می مانی باز
 دیدن بخت از سعادت خدمت کفر صاحب / لیست و اتبعوا الله الوسیله این بوز
 مقلبت از روست جوی مردان / خوشتر را مفضلن بسیار
 ایشان طایفه اند که لا ستمی هم جلیس هم ابد / بیت
 اثر که دلیل ره بوی جوی نیست / او بر خطر است خلق از واکه نیست
 لا دین لمن لا شیخ له و تا این سعادت دست / از آن توانی چندانک توانی
 طاعتی میکن و از معصیتی / پر هیز یا تقوا الله ما استعظم و استعوا الله
 و اتقوا خیرا لا نفسکم و من یوق شیخ نفسه فاولیک هم المفلحون و تا توانی از
 صحبت منشیان بگذر که خلفاء ابلیس اندی / بر میزجه صحبت اتا شیری عظیمست
 و ارواح را از یکدیگر تاثیر تمام اندر / نه صد هزار ابلیس آدم روی هست
 تا بر آدم روی از هزار کدام / نشمری
 و بتدریج از رخ اشامی مکن / که الغنیمت تعله من نار جهنم چه هرگاه که
 شمع و خور و تراد در ملکوت اسما / و در رخ اشام خراشد هر که خالصا
 لوجه الله از سر شهوتی بر خیزی / انرا کلید در هشت از که و اما من خان
 مقام ربه و نمی التفسر عن الهی فإز الجنة هم الما و صدقه السر بطفی
 غضب الرب نصل العین / ارد بر ذکر مداومتی نای لعن الله کذبت بعد
 ذلک امر او یقین / از که آثار بر کاتلن هر چه روز تر ظاهر شود و مرا بدعا
 صالح یازی / و الحمد لله الذی بنعمته تتم الحامیات الصالحات و الصلوة
 علی سید البشر زبدة الکیانیات محمد المصطفی و علی اله الطیب و از واجد الطامات
 تمام شد رساله بیست و هشتم / رساله سیفیه بعون الله تعالی
 بر ازین است / بنم حکومت امیر المومنین علی رضی الله عنه

بسم الله الرحمن الرحيم عونك بالطيف
 ندانک این ده چکومات است از ان امیرالمومنین علی رضی الله عنه بعضی
 حسابی و بعضی فراستی برای ترک نشسته شدن **حکم کردن اول** گویند
 دو مرد همراه شدند یکی را پنج نان بود و یکی را سید مرد دیگر در رسید
 و آن هشت نان را با هم خوردند آنگاه این مرد که نان ایشان خورده بود
 هشت درم داد و گفت این بها است که من خورده ام و خود برفت این
 کس که سید نان داشت سید درم خود بست و پنج درم خداوند پنج نان
 داد بر عدد نان و باید یک خلاف کردند با وری انجامید بیش کمیر
 المومنین علی رضی الله عنه آمدند حکم کرد که خداوند سید نان را
 یک درم رسید و آن خداوند پنج نان را هفت زیرا خورده و پیسوم نیست
 هر یکی از هر نانی یک ثلث خورده باشند سید نان نه ثلث است و
 پنج نان یا نه ثلث جمله بیست و چهار ثلث باشد هر شخصی هشت
 ثلث خورده باشند خداوند نان سه کانه هشت خورده باشد و پنج
 پنج نان داشت هشت ثلث خورده باشد و خداوند هشت خورده
 باشد یکی از آن سید کانه و هفت از آن پنج کانه و قسمت راست درمی
 خداوند نان سید کانه دارند و هفت خداوند پنج کانه و چون یک
 داوری کنیم روا باشد که دیگری بدو پیوندیم دوم مردی بوقت
 وفات یکی را وصی کرد و هزار درم بدو داد و گفت ایخ ترا باید بفرد
 بفرد زنده من ده باقی ترا چون نزدیک تواید بفردان ناخ فرزند
 آمد و مال طلب کرد و وصی صد دینار بیاورد و گفت مرا این هجی باید که
 بتو درم قبول نکرد مردمان در میان درآمدند و توسط کردند

319
 بریاضه دینار از دو جانب میج رضا نیفتاد بدو وری رفتند پیش
 امیرالمومنین علی رضی الله عنه و منی گفتند بذر این سر و صیت خرد
 و هزار دینار بمن داد و گفت که ایخ ترا باید بفرد زنده من ده و باقی ترا
 و مرا مبلغ این صد دینار می باید که بدو دهم و غی ستانند حکم کرد
 که نه چنین است ترا صد دینار غی باید که بدو دهم و غی ترا نصفند
 دینار می باید که باز گرفته از بدو دهم و الزام کردند و باز حرفتند
 سیوم خلق را از عمار اسیر آورده بودند و در است کرده که باشند
 و گفتند البته نباید بخشید ز تا هر کسی غزای خویش بکنند امیر
 المومنین علی رضی الله عنه گفت نصیب من از این اسیران چند است
 گفت پنج یک نام مقسوم در هر یک شخصی است چنین باشد گفت من
 باز می بخشم و نصیب خویش را از آن کردم زنده بگذارید منخ کس
 نتوانست کشتن همه بردست امیرالمومنین را سلام انداختند
 چهار مردی را بنصمت خون بگرفته بودند بی کناه و از نیم زخم
 حور بمقرامه بودند چون او را خواستند لشکر لشت از حال بردند
 گفت یکی را کشته خون این دیگر هم در کردن من باشد و از خدای تعالی
 بترسند آمد و گفت ای کناه است این خطا من کردم نه او و کشته
 منم چون امیرالمومنین علی رضی الله عنه این سخن بشنود گفت هر
 دو را از آن کنید مردمان را شکنت آمد گفتند مرد بطوع و رغبت
 معترف شد چه ماند که امیرالمومنین قصاص فرموده نمی انداخت
 را بیکشت دیگر بر از زنده کرد بدین قدر اقتضای کردند و غیر
 مردی آمد و دعوی کرد که عین است و لشکر گفت دروغ میگوید که

بامز نزدیکی کرد فرمود امیر المومنین تا اندازه قضیه بداند
و یک ساعت در آب نشاند اگر از آج بود نقصان کند غنیز نیست
و اگر بر حال خوشتر باشد دلیل کند بر سستی و این خاصیتی نیکوست
ششم روزی بنده میگذشت امیر و کافر و بنده ی کران
بر پای او نهاده دو نفر از محابه شپیت بودند یکی گفت بتداومی
من باشد یا بیغزاید و اگر نه زن من بیه طلاق هسته شود دیگر
گفت سی من نباشد و اگر سی من باشد زن من بیه طلاق باشد حصار
مرد و مشکا شد نزد یک خواجه غلام آمدند و قصه بر گفتند تا
بند بر گیرند و بترازو بسجند خواجه غلام گفت من سوگند خوردم
بیه طلاق که امسال این بند از پای وی بر نگیرم شما دانید بزنان
خویش نزد یک امیر المومنین علی رضی الله عنه آمدند و حال ظاهر
کردند امیر المومنین علی گفت خواجه بنده حق ترست شما دانید با
زنان خویش یکی او از داد که ما للمعضلات مثال ابی الحسین است
مثلات علی بن ابی طالب جل جلاله کردند و مرد و بیامدند و حال امیر
المومنین علی رضی الله عنه بگفتند گفت این اسانست فرمود تا طغیان
بیارید و فرمود تا از بند بنده برشته بر باله بستند و علام را بنمودند
تا مرد و پای در طغیان نهاد و بنمود تا آب در طغیان کردند و بند
بمشازند تا فرو دادند و در میان آب افتاد و بدید که آب تا کجا بر
برآمده است و علامت کردند آنگاه بند بر باله کشیدند و بارها این
خواستند و باز ایان کنند تا آب بنشان اول رسید آنگاه گفت این بارها
افزایا بسجید که هم سنگ بنده شده و جمله حکما عالم درین عاجز مانده

داین مسئله را بزرگداشتند و اقرار کردند که پیش از وی هیچ کس را
این خاطر نبوده است پس بعد از وی جمع حکما گرد آمدند و از مسئله
سیار علوم پیروز آوردند و میزان الهی میزان طبعی خوانند و این
از نتیجه علم علی بود رضی الله عنه **هفتم** دو زن در یک شب در یک
جای فرزندی برآوردند یکی بسرو یکی دختر این گفت بسر مراست
و از دیگر هم چنین گفت و بر هم دعوی می کردند و بدآوری افتاد
امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت بشیر مرد و بر باید بسجند
هر کرا بشیر سنگین ترست بسرا و راست از آنک بشیر دختر از سنگین تر
باشد **خاصیت هشتم** زنی مردی را بدآوری آورد و دعوی کرد که
شوهر مرا است و عقد ایشان در مسجدی رفته بود و لوها از هیچ مانده
بودند زن گفت بود که اگر گواهان بپزند این چهار گوشه مسجد و مستویا
بر ما گواهند و گفت که از و بار دارم مرد منکر شد امیر المومنین فرمود
تا زن برود و از چهار گوشه مسجد خاک بیازد و زن بر رفت و جز ساعتی
برآمد امیر المومنین گفت زن دیر می اندازد مرد گفت تا آنجا که زن رفت
پاره راه دو راست امیر المومنین حکم کرد که اگر نگردد چه دانی که راه
در راسته و مقرا آمد و امیر المومنین زن را بزد و داد این از طریق نه
جای آورد دست **نهم** مردی در راه حج فرمان یافت و بسری و غلامی
داشت هر یک دعوی کردند که من فرزندم و این یک غلام است و آن
هست مراست و گواهی بنزد بد آوردن افتاد امیر المومنین فرمود تا
دو سوراخ در دیوار کردند و فرمود تا هر یکی از سوراخ سر برود و
گفت و او از دیوار گذشت یا قصبر شمشیر بر گیر و سر غلام بپند از آنک بنده

بتر سید سر بکر یزانیذ و انک غلام نبوذ همانک حکم کرد ارج نبوذ
 بپسردا از ندو غلام را نیز در هم قصه نعر ارج میقله علیه السلام
 یا ذمی کرد مردی نشسته بود گفت یا رسول الله مرا ارز و جنانست
 که تو پیشتر من قدم مبارک از جای برداری و مقدار یک مرد را از زمین
 بر شوی تا دل من قرار گیرد و ایمان بینم ایذ رسول علیه السلام هر دو
 قدم از جای بر گرفت و مقدار یک نیزه در هوا رفت گفت **یا ابا الخار**
 تمام هست یا بر تر شوم گفت **فای الی و امی** تمامست که جاز من و بذر
 ما در من فدا تو باد و بتینش پیغرو ذوالوزی دیگر مردی که دین داشت
 گفت این ندانم اگر درست است چندانک من ششیر در زیر هر دو قدم
 برانم از زمین بر بایذ خاستر تا قبول کنه اشارت کرد با علی بنی الله
 عنه و گفت این را جواب ده در حال ذوالفقار بر کشید و سران با فر
 پنداخت و این هتر جوابی نبوذ تا جبرابر گفتار میغامبر علیه السلام

به بی ادبی اعتراض کرد انک سخن با د ب حفت

و سوال از هر دین کرد جوابش از نبوذ و این

که از سر بی حرمتی و کفر و انکار

سخن گفت جوابش از نبوذ

رسول علیه السلام میفرماید که سیزده چیز را حق تعالی مسخ کرد اندک 321
 یکم بیل و دوم خرمن سوم خرگوش چهارم سر سمار پنج موش ششم
 عنکبوت هفتم مرغ میوه دزد ششم بوزینه نهم خوک دهم زهره
 یا تر دهم کفگیر دوازدهم عقرب سیزدهم سهیل گفتند یا رسول
 الله سبب مسخ ایشان چه بود گفت بیل مردی در طی بزرده است و خرمن
 زنی نبوذ که مرد آنرا بخورد خواندی و خرگوش زنی نبوذ که از حیض و
 جنابت غسل نکردی و عقرب غمازی کردی که کسر از زبان وی امر نبوذ
 و شوسمارا عرابی نبوذ که غمهای مردمان بزرزدیزی و عنکبوت
 زنی نبوذ که شوهر خود را جاذبی کرد و موش شش دوش نبوذ و دیوت
 از نبوذ که از خود را بر مردمان دهد و مرغ میوه دزد مردی نبوذ که
 خرماها از درخت بزرزدیزی و بوزینه قوی نبوذند که شنبه را
 تموزند و فرما حق تعالی بخار نیاد و زندی و ایشان از بنی اسرائیل
 نبوذند و خوک از قوم نبوذند که از عیسی علیه السلام مایه خواستند
 و بعد از آن کفر آوردند و زهره زنی نبوذ نام او ناهید هاروت و ماروت
 بذر فتنه شدند و کفگیر سخن چین نبوذ و سهیل عشار نبوذ و
 مینه رضی الله عنه درین روایت نیاده کرد و کت بازستان و خار
 پشت مردی نبوذ خوی نبوذ و سک قاسی نبوذ در میان خلق حکم بخورند
 و زنبور مردی نبوذ که در دین جدل کردی و عقرب مردی نبوذ که
 میزد در حمام رفتی خدای تعالی او را مسخ کرد

بسر ازین رساله سیام بصورت مرشد
 خلایق رسول است
 صلوات الله علیه

بسم الله الرحمن الرحيم رب يسر ولا تعسر
ستایش مرخصی را که دارند اسمانستند دانسته رازها را است
وافریننده زمین و زمانست و پیداکنده مکن و مکاشفست و برادرانده
اصحاب عرفانستند فروشنده آریاب طغیانستند و درود بر مصطفی
رسول رحمانستند بهترین خلقانستند و گزیده ترین جمله انسان است
و معیشت یگانه انس و جانستند بر خوشبخت و یاران او که فاضلترین خوشان
دیارانستند **اما بعد** بدانکه رسول علیه السلام آواز او را می شنید و کاملترین
خلق و جهانست و حسن اخلاق او بر صدق او نشان است و غلظت یا اخلاق
کریم او سوادت جاودانست و اقتدا با افعال و احوال او مایه نجات و
امانست و عبد الله بن محمد بن جعفر بن حیان رحمه الله علیه جامع
اخلاق و یرا بتازی جمع کرده بود که فایده آن تصور بود عیامت و کبریا
از طایفه و دوستی که منزلت او نزد من هم جو منزلت جان نردن در
خواستند که از معبر باشد عبارت زبان یاری تا فایده از عام باشد
جمهور امت و جمله ملت را بر بنا بر این ابراهیم بن الحسین القری
دامه برکت که اچقریند کافست و اصغر جنبند کار واجبند یزداد اشارت
از نه رک را اجابت کند و در امثال حکم او مبارزت نمایند مطاوعت
علم او از جمله مغترضا است بر بعون باری تعالی قصدان و قصد کرد
و جمله مقاصد آن در هفت فصل مستطوره آورد و هدایه الغنی
اخلاق النبی نام اختیار کرد و اعتماد بر فضل الهی و لطف نامتاهی تقدیم
داشتند موحسی و نعم الوکیاء و فصل اول در بیان جمیع محاسن اخلاق او
فصل دوم در آداب اخلاق او در خندیدن و سخن گفتن و فصل سوم

322 در آداب اخلاق او در طعام خوردن و فصل چهارم در بیان آداب
و اخلاق او در جامه پوشیدن و فصل پنجم در بیان تواضع و حلم و عفو
کردن او و فصل ششم در بیان ستاوت و شجاعت و سلاح او و فصل هفتم
در بیان آداب اخلاق او در معانی یرا کننده از هر نوع انیست فخرست
فصول الکتاب و الله الماهر الصواب و بدانکه در میان کتاب ابو محمد
عبد الله بن حیان رحمه الله علیه و در میان این مختصر مغایرتی پنج
وجه است اول آنکه یرا بتازی ساخته بود این یاری ساخته شد
دوم آنکه اخبار از مسند بود و اخبار این کتاب اسناد امده سوم آنکه
اخبار از مکرر بود و اخبار این کتاب تکرار افتاد چهارم آنکه از مفصل
نبود این فصول رسید بجز آنکه این اخبار در میان اخبار مناسبت شرعی
نبود اینها از معنی مرعی رفت بفصل الله و منه **فصل اول**
در بیان جمیع محاسن اخلاق او صلی الله علیه و بدانکه حق تعالی جو زات
شریف و رسول اعلیه السلام محاسن اخلاق مجمل گردانند و بکارم ارباب
مترین خبر بعالیایان در داد بر سبیل ثنا و عطا خود را بوی اخافت
کرد و گفت **وانک لعلی خلق عظیم** و روایتست که رسول علیه السلام
پیوسته بنالیدی و دعا کردی که حق تعالی و یرا محاسن اخلاق از آنی دارد
و گفته الامر حبیبی محاسن اخلاق و حبیبی منکراتها و حق تعالی دعا و یرا
پس تجاب کرد و قرآن فرستاد و این محاسن اخلاق بود در قرآن بوی باز نمود
بر خلق رسول علیه السلام قرآن بود و اینست از عایشه رضی الله
عنها پرسیدند از خلق رسول فتالت خلقه القرآن کنی خیر از قرآن
بود مثل قوله تعالی **خا العفو و امر بالمعروف و نهي عن المنکر**

و قوله ان الله يامر بالعدل والاحسان وابتداء ذي القربى وبنه عن الحسن
والنكر والتبني وقوله واصبر على ما اصابك وامثال اينها در قرآن
بسیار است وروایتست که رسول علیه السلام فرموده است که من مودر
بقرا نم و هم بقرا از ادبی هم شمارا و منهم خدشت **نعم مكارم الاخلاق**
اشارتست باین معنی وروایتست که فرمود از الله تعالی بحکم مكارم الاخلاق
و بعضی سفافها یعنی حق تعالی دوست دارد مكارم اخلاق را و دشمن دارد
ذایل آنرا وروایتست از انس رضی الله عنه که گفت **ما رايت احدا**
احسن خلقا من رسول الله صلى الله عليه یعنی ندیدم در هیچ
کس خلقی خوبتر از خلق رسول علیه السلام سی سال خدمت می کردم
هرگز نشنیدم که گفت چرا چنین کردی و چرا جنازه نکردی اگر استخراج
می کنیم موافقت ما کردی و اگر حکایت دنیا شروع می شد هم موافقت ما
کردی وروایتست از عایشه پرسیدند کیفران رسول الله فی بینه
یعنی چون بود رسول علیه السلام در خانه خود فثالت ناز بعل لعل
احد کرمی بینه تخلف ثوبه و تحفون نعله یعنی ناز کردی هم جوانان
یکی از شما جامه خود را وختی و بر نعلین خود پاره کردی و بر کردی را
خواند از اصحاب و غیر هم بسیک گفتی و اجابت دعوت کردی احقر
صاحب دعوت بنده باشد یا لئیرک تنافوت نکردی و از شدت حیا
بسر راست نهان نکردی و عطاء هر کس قبول کردی از خوردنی تا صانعات
نکردی وروایتست که رسول علیه السلام هرگز از مال صدقه چیزی
غور کردی و پیوسته با درویشان طعام خوردی و ایشانرا احقرام
کردی و الکرام اهل فضل هم کردی و عذر هر کس قبول کردی و در ایام بار

23 مزاج کردی و نكفتی الحق و بنصقه خندیدی و مرج خوردی و پوشیدی
بند کافش را از آن بخوراندی و پوشانیدی و هرگز از ناز و خفا
فارغ نبودی و باز هیچ ملکی نترسید و برای ملتش هیچ فقیه را
حقیر ندانستی برای فقرش وروایتست که رسول علیه السلام پیوسته
بستانهای اصحاب خود بیرون رفتی و کسر از دشنام ندادی بلکه ویرا
بنواختی بکفارت و اذن و هیچ عیب طعام نکردی و هیچ عیب جامه
نکردی و هر صاحب حاجتی که رسیدی از بنده و کذیر که بخند متشر با
ایشان برفتی و اسعاف حاجت ایشان کردی و هر کرا بدیدی در سلام
و اذن سبق کردی و در مسامحه هم جنان وروایتست که او را در میان
اصحاب جای معین نبود و هر جا که رسیدی بنشستی و غالبه فوات در
مقابله قبله نشستی و اصحاب خود را پیوسته بلبث بخواندی و در مجلس
دی و از بها بلند تر نیامدی و همسایگانرا کرامی داشتی و مهمان را
هم جناب **مسلمًا حازنًا و کافرا** و پیران مسلمانانرا حرمت کردی
و در این است که وی پیوسته دور بود از مجالس بازی و سرود و طبل
و دروغ و غیبت و محل و حسد و کبر و فخر و اختیال و مکر و فریب
و ظلام و رأیت است که رسول علیه السلام دایما ذاکر بودی و لا عن
نبودی و صلوة جمعه را در از کردی و خطبه را کوتاه کردی
و او را عار و ننگ نیامدی که بکزار دن حاجات میوه زنانه و مسلینان
برفتی وروایتست از انس رضی الله عنه که گفت چاره نبود که از رسول
علیه السلام چیزی خواستندی که او التی ز می قادری که جمیع مخاسن
او سازد و مكارم اخلاق را جمع کرد در کسی که آبی بزرگه کتابت دانستی

و نه قرات در بلاد جمل و قنار نادانی و پذیر برآمد و
 اخلاق جمود را بنیاد در جمع امده و انبار اولین و آخرین از و حاصل
 شده و انچه در و بود و بخاتمه در دنیا و آخرت از و پیدا گشته
 و ما ذلک الا حجة قاطعة علی صدق نبوت و اثبات رسالة
فصل دوم در بیان ادب و اخلاق و در خندیدن و سخن گفتن بدانند
 از زید بن ثابت رضی الله عنه پرسیدند و گفتند اخبرنا عن اخلاق
 رسول الله صلی الله علیه یعنی خبر کن تو ما را از محاسن اخلاق
 رسول گفتند کذا من خلق او خبر کنم شما را گفتند از انچه دیدی از وی
 گفت بهر کان طویل الصمت و کان اصحابه يتناشدون **الشعر**
 و یذکرون اشیاء من امر الجاهلیت و یضحون فتبسم معهم اذا ضحكوا
 یعنی پیوسته خاموش بودی و در وقت حاجت سخن گفتی و اصحاب بشن
 به ضروری شعر خواندندی و از امور جاهلیت چیزها گفتندی
 و وی انرا بشنیدی و ایشان خندیدندی و وی نیز تبسم کردی
 و خنده وی تبسم بود و در و اینست که رسول علیه السلام هرگز بقیقه
 نخندیدی و در علیه السلام پیوسته تبسم بودی در میان اصحاب
 و خنده اصحاب نیز حضور وی تبسم بود و هرگز با و از خندیدن
 برای نهاده داشت حرمت وی و در و اینست که از انبر عباس پرسیدند
 رضی الله عنهما که کان رسول الله صلی الله علیه یترج فقال ای
 حاذی ترج گفتند رسول علیه السلام هیچ مزاح کرده است گفت ای
 کرده است و از ان جمله یکی انست که روزی رسول علیه السلام حجه
 عایشه را می الله عنها در آمد و پیر زنی دیدند و عایشه نشسته

324
 نعت این کیست گفتند از احوال من و رسول علیه السلام گفتند انما یخول احد
 الجنة یعنی پیر زنی بهشت در نخواهد شد این سخن سرخ سخنان را حد
 پیر زنی فتبسم صلی الله علیه فقرا انا انشانا هرا انشاء فجعلنا من
 ابکارا یعنی ما زنا بهشت را بهشت نوجوان کرده در اریم و در حالت
 پیری در تیاریم بیا جمله بگر گشته در آیند و در و اینست از حسن بن
 علی رضی الله عنه ما که گفت پرسیدم از خال من که هندی نام بود گفتی
 لا منطلق فقال کان صلی الله علیه متواصلا لا یخول احد الفکر
 بسته را چه و لا یتکلم فی غیر حاجه یفتح و یختم باشتادانه
 و یتکلم بکلام فضل حفظه من سر و ده یعنی پیوسته غمگین نشستی و متفکر
 نشستی و بودی و در هیچ گونه راحتی و تنگنی الا بوقت حاجتی و چون
 گفتی بگری دهانش گفتی و حیا گفتی که هرگز شنیدی یا در داشتی از غایت
 وضع و بیان و در و اینست از ابی الدرداء رضی الله عنه گفت ان رسول
 الله صلی الله علیه اذا حدثت بالحديث تبسم فی حدیثه یعنی چون
 سخن گفتی یا تبسم گفتی و در و اینست از افع رضی الله عنه گفت کان
 رسول الله صلی الله علیه اذا اجتمع الیه اصحابه فاراد ان یهض
 قال سبه ان الله و محمد کلا شهدا من الاله الا ان الله و محمد کلا
 و اسفند در و اتوبد الیک یعنی اصحاب رسول علیه السلام بر رسول خود
 جمع آمدند و بنشینند و رسول علیه السلام چون خواستی بر
 خاموشی از جمله را که گفتیم بگفتی و الله بر خواستی صلی الله علیه
فصل سوم در ادب و اخلاق و در راه آم خوردن
 بدانکه رسول صلی الله علیه مرج بیافتی بخوردی و هیچ طعام را عیب
 نکرده

اگر خوشامدنی خوردی و الا ترک کردی و روایت است از آن بزرگوار علیه السلام
 عنه که رسول صلی الله علیه در حالت طعام خوردن بر دو زانو نشیمنی
 نه تکیه و از پیش خود خوردی و تقول و ثرید و جلوا دوست داشتی و
 روایت است از کعب بن مالک رضی الله عنه گفت که از انبیا صلی الله علیه
 یا خلائقه اصابع فلا یمسح یدیه حتی یألفها یعنی رسول علیه السلام
 جز طعام خوردی سه انگشت خوردی و انگشتان را پاک نکرده تا
 نلیسدی و روایت است از رسول علیه السلام که وی دوست داشتی که
 بر طعام دست بسیار بزد و گذورا دوست داشتی و خوردی و خربزه
 و انکور را هر دو هم خوردی و خیار و رطب هم خوردی و شیر و رطب
 هم خوردی و دوست داشتی در روایت است که رسول علیه
 السلام بیاز و سیر و کندنا دوست داشتی و خوردی و بذر سیر و سیر
 حرام بود و امتداد نیز شلخته نهی کرده است که سیر بخورند و بمسجد
 روند و روایت است که پیش از طعام دست بپشتی و سیر از طعام دست
 و دهان بپشتی و جز آب خوردی سه نفس خوردی در سه دفعه بود
 که بیا بقر خوردی و نشیسته خوردی و بودی که ایستاده بنیز خورای
 و در اول اسم الله کنی و در آخر الحمد لله **فصل چهارم در**
ادب اخلاق و در جامه پوشیدن بدانکه رسول علیه السلام
 جز جامه نو پوشیدی نه را بصدقه دازی و این دعا را خوانی
 اللهم لا اله الا انت هذا المساک من خیره و خیر ما ضیع له و اعوذ
 من شره و شر ما ضیع له و پیراهن را دوست داشتی از دیگر جامها
 و از الوان سبز را دوست داشتی اما در اغلب اوقات سپید پوشیدی

و در

و جامها

و جامها وی جمله مایل بکوتاهی بود و روایت است که رسول را علیه السلام 325
 جامه بود مخصوص برای جمع و جز خواستی که جامه پوشید از شرب
 راست پوشیدی و از سوی چپ برکشیدی و از بر دمانی پوشیدی
 و جامه نو را بر روز جمعه پوشیدی و روایت است از رسول علیه السلام
 که خطبه خواندی و بر سر او دستار سیاه بود و روز فتح مکه بان
 دستار مکه درآمد و عذبه او بخته بود و روایت است که رسول
 علیه السلام کلاه سپید پوشیدی و در سفر کلاه دو کوشی پوشیدی
 و در حضر کلاه جا بک پوشیدی و روایت است که رسول علیه السلام
 هرج پوشیدی از گتاز و بنیه و صوف پوشیدی و غیر از این پوشیدی قطعا
فصل پنجم در بیان تواضع او و حلم و عفو کردن او
 بدانکه رسول علیه السلام متواضع ترین همه مردمان بود تا چندی
 روایت مده است از عقب خزاعی رضی الله عنه که گفت دیدم رسول را
 علیه السلام که بر خر نشسته بود بی زین و بجا زین کلیم پاره کرده
 بود و معاذ بن جبل را خواندند در دفع خود کرد او را و روایت است از انس رضی
 الله عنه گفت که نزد صحابی رضوان الله علیه محبوت تر از رسول علیه
 السلام کسر نبود مع هذا جز رسول علیه السلام بپایشان نشدی بر
 غاستندی زیرا می دانستندی که او بر خاستن را دوست نداشتی
 و روایت است از انس رضی الله عنه که رسول علیه السلام میگفت جماعتی
 نوزادان دید سلام دادند ایشان را اگر زن آنرا دیدی هم سلام دادی
 بپایشان و روایت است از انس رضی الله عنه که گفت دیدم کسی مشفق تر
 از رسول علیه السلام در حق عیال تا چندی بر سرش ابرهیم را بدایه داده بود

بود

دوی شیر خوره بود و مقام دایه دور بود از مقام رسول علیه السلام
 هر روز با برادریم آمدی بدیدی و بوسیدی و بوییدی و در روایت
 از ابی ذر رضی الله عنه که گفت رسول علیه السلام جوز در میان اصحاب
 شدی و بر همه نشستی اگر غریبی رسیدی نداستی که رسول علیه السلام
 لذا است و روایت است که رسول علیه السلام پیر سید را بخور رفتی و تسبیح
 جانی کردی و زیارت قبور کردی و روایت است از عایشه رضی الله عنها که
 گفت رسول علیه السلام هرگز منده را از بتکان خود نزد و هرگز زنی را از
 نماز خود نزد و هیچ کس را نزدی و دشنام ندادی مگر بیرون سر عشر
 چیزی دیدی و روایت است از انس رضی الله عنه که گفت چهار دندان
 مبارک رسول علیه السلام بشکستند و راجد و سربار کثرت خوز الود
 کردند و خون بر جبینش روان رفتی و میفرماید **اللهم اهد قومی فانهم**
لایعلمون یعنی بار خدایا قوم مرا راه نده که ایشان را ندانند
 و روایت است از ابو هریره و ابوسعید الخدری رضی الله عنهما که
 گفتند در نماز یا بعد از توذیم یا رسول علیه السلام در نماز او از حیره
 بکوش مبارک وی رسید نماز را تخفیف کرد تا ما ذکر کردیم نشو بشو
 باشد و روایت است از انس رضی الله عنه که گفت جوز از صحابی بی رانید
 جستی پس از سه روز اگر غایب شده است دعا کردی یا و اگر حاضر شده
 است زیارتی برفتی و اگر بخورست عیادت وی رفتی و روایت است
 از انس رضی الله عنه که گفت رسول علیه السلام در مسجد نشسته بود
 اعرابی در آمد و در مسجدی بول کرد صحابی از هر جای قصد او کردند
 رسول علیه السلام فرمود تا نزنند پس از اعرابی را نزد خود خواند

326 گفت یا فلان این مسجد است این چنین باید چهار اشیا این را برای
 ذکر و نماز بنیاد بنیاد کرده اند آنکه آب خواست از موضع را پاک بشت
 و روایت است که رسول علیه السلام در بعضی غزوات بود مردی از کافران
 شمشیر در دستش سوار اخلوت یافت گفت کیست که ترا از من باز دارد
 رسول گفت علیه السلام الله تعالی جوز رسول این یک گفت شمشیر از دست
 کافر فرو افتاد در حال شمشیر را رسول برداشت و گفت کیست که ترا از دست
 من باز دارد کافر زنهار خواسته سوار گفت **قل اشهد ان لا اله الا الله**
 گفت این کلمه را نمی گویم الا عهد میکنم که ترا و قوم ترا از من سر نزنند
 رسول علیه السلام خلاصه از روایت مشهور است که زن یهودیه آن
 بزغاله را همراه خود نزد رسول آورد و بخوراند جوز رسول علیه السلام
 دریافت گفت چرا چنین کردی گفت خواستم که ترا بکشم رسول گفت اگر
 حق تعالی کشتن مرا نخواهد جز در خواهی کشت چیزی دیگر نگوئی علیه السلام
فصل ششم در بیان سخاوت و شجاعت و سلاح او
 بدانکه رسول علیه السلام جو امر در تریز مردمان بود و اگر مثلاً صد هزار
 دینار آوردندی در جاشتی تا وقت نماز دیگری نماندی و روایت است
 از هر روز بنزدی یاد گفت هفتاد هزار درم نقره آوردند پیش رسول
 علیه السلام از جای خود برخواست تا آنرا قسمت نکرد و روایت است
 از علی رضی الله عنه که گفت جوز حرب سخت شدی بدشمن نزدی کمتر از
 رسول علیه السلام کسر نرفتی و روایت است از برادر رضی الله عنه که گفت
 رسول علیه السلام خاموش تر بود و روایت است که رسول را علیه السلام
 کاز بود در روز جمعه در سفر بر کمان تکیه کرده خطبه خواندی و نام
 کان کنوم بود

و شمشیر داشت که نامش ذوالفقار بود و زره داشت که نامش ذوال
 الفین بود و اسب داشت که نامش سرخیز بود و ایتند داشت که
 نامش ذوالن بود و خرد داشت که نامش یعفور بود و شتر داشت
 که نامش قصوا بود و علم بزرگ داشت سیاه که نامش غناب
 بود و علم کوچک داشت سبید که نامش لیا بود و بر و نبشته
 لا اله الا الله محمد رسول الله دخیمة داشت اندام که جهر
 کسرخ رو نشیستندی که نامش بود **فصل هفتم**
 در بیان آداب و اخلاق او در معانی پراکنده از هر نوع بدانکه
 اتباع بر رسول صلی الله علیه و آله منافع سعادتست و مصباح قلوب
 و درجات و آخرت حاصل نکردند الا با اتباع رسول در جمیع افعال
 و احوال و روایت است از رسول علیه السلام که در خفتی تا سه روزه
 امر تنزیل السجده و تبارک خواندی و چون بملوی مبارک بر زمین
 نهادی گفتی اللهم لا اسألت نفسي والیک وجهتی و الیک فوشت
 امری امنت بکتابک المنزل و نبیک المرسل و جوبیدار شدی
 گفتی الحمد لله الذی احیانا بعد ما ماتنا و الیه النشور
 و روایت است که رسول علیه السلام پیش از خفتن و چشم خود را با
 شرمه کردی سه بار چشم راستند و دو بار چشم چپ و روایت است
 از انس رضی الله عنه گفت چون رسول علیه السلام خواستی که خفتی
 مسواک و شانه و آب و سر حاضری کردی پس خفتی و روایت است
 از عایشه رضی الله عنها گفت چون رسول علیه السلام عمره سفر
 کردی روغن و شانه و آینه و مقراض و شرمه در آن و مسواک

327 پیوسته با خود بردی و روایت است از عایشه رضی الله عنها
 گفت که رسول علیه السلام در اول شب خفتی و در آخر شب میذار بودی
 و روایت است از ابن عباس رضی الله عنهما لذت شبی بمحافل رفتی
 بخمره میمونه خاتون رسول علیه السلام و ی خاله مزید و رسول
 علیه السلام اینجا بود در اول شب خفتی نیم شب برخاستی و وضو
 ساختی و نیز برخاستی و وضو ساختی در بملوی و ایستادی
 میرا از گوشه بردی و بوسه دادی پس در رکعت نماز کردی پس روی
 دیگر بر روی دیگر نهادی و از ده رکعت نماز کردی پس و تریزارد
 پس خفتی تا صبح بر پا میزد وضو کردی و در رکعت سنت غیر خرد
 و مسجد رفتی و روایت است از عایشه رضی الله عنها گفت چون
 رسول علیه السلام شب عبادت برخاستی مسواک گرفتی و وضو
 ساختی و نه رکعت نماز کردی یا طول قیام همیشه و هرگز شبی را
 تمام از اول تا آخر میذار نشدی و هرگز قرآن را در یک روز در یک
 شب ختم نکردی و هرگز ماهی تمام روزه نگرفتی مگر ماه رمضان
 و روایت است که از انس بن مالک رضی الله عنه پرسیدند که کیف
 کانت قراءة النبی صلی الله علیه و آله قال کانت قراته الزمزم یعنی
 چون خواندی رسول علیه السلام قرآن را گفت یا زمزمه خواندی که
 او از مبارکترین پیروزی رفتی و روایت است از انس بن مالک رضی الله
 عنهما گفت چون رسول علیه السلام بخاجتی یا مبارکی بر رفتی روان
 با شرع رفتی و گفتی نرم رفتی عادت متدبرانست و روایت است
 از جابر رضی الله عنه گفت چون رسول علیه السلام با اصحاب لذتی اصحاب را

پیشتر داشتی و خود تابع ایشان شدی و برفقه و بپشت ایشان
 گذاشتی و در روایتی است که حسن بن علی رضی الله عنهما کذب بر سیدم
 از خال خود هند از رفتن رسول علیه السلام که جوی رفتی گفت چنان
 رفتی که هر که بدیدی گفتی نه عاجز شدم نه با هلا و نظر شر غالب
 بر زمین بودی و در حالت رفتن و در روایتی است که آنسر بن مالک رضی الله
 عنهما گفت ما می دانستیم رسول را علیه السلام پیشتر از دیدن و پیش
 از رسیدن از روی خوشی او و در روایتی است که آنسر رضی الله عنه
 گفت از رسول علیه السلام شنیدم گفت از دنیا مراد و جبر خوشتر از یکی
 بوی خوشتر و دوم زن و در روایتی است که جابر رضی الله عنه گفت رسول
 علیه السلام گفت اعطيت الكفيت قلت للحسن ما الكفيت قال الجماع حتى
 دوی غرق تارده عمر آنسر رضی الله عنهما انه صلى الله عليه و آله
 يطوف على شايه في الساعة و هي احدى عشرة و در روایتی است که
 رسول علیه السلام در جمع عمر خود سنکی بر سنکی نهاد و جوی بر جوی
 نکرد و گفتی ما و الدنيا انما مثلي و مثل الدنيا الحديث و در روایتی است
 از ابو هريره رضی الله عنه گفت جوی رسول علیه السلام عطسه داد
 استین بر روی کردی و پیوسته اندیدی باز و روی مبارک شریک شد
 او از شر را با نر می بر آوردی و **من اخلاقه اخذ العصا** و روایت
 است از ابن عباس رضی الله عنهما قال قال رسول الله صلى الله عليه
 و آله **النور كجوه على العصا من اخلاق الانبياء** و كازله عصا يتكلم عليه
 یعنی تکیه کردن بر عصا از اخلاق انبیا است و رسول علیه السلام
 هم تکیه کردی بر عصا و در روایتی است که ابن عباس رضی الله عنهما گفت

رسول علیه السلام دوست داشتی نام نیکو را و اگر کسی بیامدی نزد او
 که او را نام نیکو نبود از نام را بدل کردی بیام نیکو و از نام قال
 رفتی و گفتی یا اصحابی اذا بعثتم رسولاً فابعثوا خيراً و در روایتی است که
 رسول علیه السلام یعنی جوی بنی ستمین را رسولی را بفرستید که او را روی نیکو
 باشد و نام نیکو باشد و در روایتی است که آنسر رضی الله عنه گفت رسول علیه
 السلام جوی خواستی که جامه نریوشیدی پیوشیدی مگر روز ازین
 و در روایتی است که عبد الله بن عمر رضی الله عنهما گفت رسول علیه السلام
 جوی خواستی که ناخن بریدی یا از بر دست ستدی روز ازین پیشتر از زمان
 بریدی و در روایتی است که جابر رضی الله عنه گفت رسول علیه السلام جوی نماز
 سبع کناردی بر خاسته تا افتاب طلوع نکردی و در روایتی است که اسما
 بنت یزید گفت رسول علیه السلام از دنیا بیرون شد و از روی درهم یا
 دینار یکی باز ماند مگر زره ماند که از نیز نزد یهودی بگروید و
 رسول علیه السلام از دنیا بیرون شد که دو روز میماند و از جویین
 سیر نشد و گفتی مرا و حی برای از آمدن که من از عابدان و ساجدان باشم
 برای از نیامدن که من از جماعان و تاجران باشم کما قال صلى الله عليه
 و آله **ما اوحى الي من اجمع المال و الكرم من التاجر من و اوحى الي من اجمع**
محمد ربك و كن من الساجدين و اعبدا حتى ياتيكم اليقين و ينسأل
الله تعالى ان يوفقنا للاقتدار في الاخلاق و الافعال و لا تقربنا منه
و جوده و الحمد لله الذي وفق الفراغ عن ايجازة من كتاب جعفر بن حيان
 رساله سی و یکم از تجزات رسول

عليه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم رب تم بفضلک وکرمک
 الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقين ولا عدوان الا علی الظالمین
 والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین ذکر معجزات رسول
 علیه السلام جمع کرده شد برای دوستان که التماس کرده بودند از قدر
 له دست انداز نیست. **شدا اول** رسول علیه السلام در مدینه خطبه کرد
 پشت بستون باز نهادی چون مردم بسیار شدند رسول علیه السلام پشت
 مرا منبر سازید تا برای خطبه گویم پس منبری ساختند چون رسول
 علیه السلام از روزگ بر منبر خواست شد از استون بگذشت و بر منبر
 شد از استون بنالینا ایستاد و میمود (مسجد) بشنیدند
 رسول علیه السلام از منبر فرود آمد و او را در بر گرفته گفت از خواهی
 تا در دنیا ترا بکارم تا در ختی شوی تمام و از خواهی تا در جنت بکارم گفت
 از خواهی تا در جنت بکارم رسول صفا شد پس بجای خویش را و دو
 بر چهل فرصت می جستی تا رسول را علیه السلام هلال کند با تقارن و در آن
 دید تنها سر بر سجود نهاده سنکی عظیم برداشت بقدر قوت و طاقت
 خویش بر رسول علیه السلام زد چون از سر را بیقرار داشت دستش در هوا
 ماند چنانکه هیچ حرکت نتوانست کرد از رسول علیه السلام فریاد خواست
 و زاری پیش آورد که اگر نیکو شود ایمان آرم رسول دعا کرد از سندان
 دستش بپنداد و دستش درست شد پس گفت ایستاد جاذوری
 تو **سوم** بر چهل یا مردی معاملتی کرده بود و او را رنج می داشت
 نه کالای باز می داد و نه بهای داد از آن مرد از آن شغل منحصر شد و به
 جماعتی از قریبش بجای جمع شده بودند این مرد آمد و قصه با ایشان

بگفت ایو چهل بر من ظلم میکنند کالای من باز می دهند و نه بهای می دهند **329**
 انصاف من از وی مستاندا نشان بخیریت گفتند ما ترا یاری نتوانیم
 در از مکر محمد یاری دهی که دعوی ساحری میکنند این مرد بنزد یک
 رسول علیه السلام آمد و قصه با او بگفت رسول مر بوجهارا گفت چرا
 متاع او را باز می نهد گفت نعم و کرامه و در خانه شد و همه متاعش را
 جمع کرد و بیاورد و پیش او بنهاد مرد نگاه کرد گفت جوار دوزی در پی
 باید بر چهل نگاه کرد باز نیافتند از خویش را بر سر نهادن ایشان باز کردند
 قریش بر چهل را گفتند که همیشه با محمد عداوة میکردی اکنون از وی
 بترسیدی و ترس او قبول کردی بر چهل گفت بر بالای رسول از دهای عظیم
 استاده بزد و دهان باز کرده و از دیدن خانه دیگر به برار صفت هیچ
 روانی نداشتند له حاجی کردی باید اصالا بستی **چهارم** و قریب
 بشب چهاردهم ماه قریش در بطحا نشسته بودند و حدیث رسول
 میکردند اتفاقا رسول علیه السلام بر ایشان بگذشت گفتند یا محمد
 تا به دعوی لغو کنی اگر رسول ما را از آسمان معجزه بنماید زیرا جمله
 سحره را ممکن باشد که از آسمان معجزه نمایند رسول گفت چه خواهید
 گفتند از خواهیم که این ماه را بدو نیم کنی رسول علیه السلام منحصر شد
 فی ال جبریل علیه السلام آمد که حق تعالی میگوید که بحیر چیست تو
 دست بجنبان تا ماه را بجنبانیم رسول علیه السلام بر انگشت مبارک
 اشارت کرد ماه در برج خویش بدو نیمه شد چنانکه رسول علیه السلام
 انگشتان خویش را از یکدیگر دور کرد و به ماه دور تر می شد تا آنکه
 رسول علیه السلام دست فرو گذاشت یک نیمه ماه بزمین کوه فرو شد

که ایشانرا شیردهم اکنون بدم این صیاد گرفتار شدم مرا شفاعت کنزنا
 مرا رها کن که بروم و جانرا شیردهم و بازایم رسول علیه السلام گفت
 تو باز نیایی گفت اگر باز نیایم بتر از آن کس باشم نزد حق تعالی که نام تو شود
 و بر تو صلوات نهد پس رسول علیه السلام او را شفاعت کرد از آن صیاد بستاند
 و بکانشانرا شیر داد و باز آمد و لرزدن خود بدست مبارک رسول علیه السلام
 داد تا رسول او را بدم استوار کرد پس رسول علیه السلام او را از آن
 صیاد خواست تا او را رها کرد و آنجا که از صیدگاه بود امروز مسیری
 کردند و هم سفر پیشرفتند صحابه را و بغایت تشنه شدند و بر آب
 قدرت می نیافتند قدری آب مانده بود در وعار رسول علیه السلام فرمود
 تا از این بیاورند و در قدری کردند و لبسهم الله الرحمن الرحیم و انگشتان
 مبارک خویش را بر آب نهاد از سر هر انگشتی چشمه آب روانی تا آنکه
 مشکها پر آب کردند و ستوران را آب دادند رسول علیه السلام انگشتان
 بهم در مالید هم جناز شد که بود در هم قبیله بودند در عرب که جامی
 داشتند که آب ایشان را بودی و تاخ بود که از آن نتوانستند که خورند
 پس نزد رسول علیه السلام آمدند و گفتند او را بگفتند رسول علیه السلام
 با صحابه برخاستند و بدبجاه آمد و آب دهان خویش را در آن جاه افکند
 حال آب بر سر جاه آمد و جنازش که در آن وایت از آن خوشه آب بود
 و حبه غنیمتی که بدلو در ستر آب نشینند و بدست خوردند پس
 این غنیمت مسئله کتاب بگفتند و از آن استعدا کردند تا مثل این بکنند
 و نیز بجاه می آمد که از آن نیز تاخ بود و مثل آن کرد حق تعالی جناز تقادیر
 کرد که آب از جاه بول شد که هیچ کس از آن آب نتوانستند که خورد از آن ببرد

یا نذردهم در غزو تبوک سی هزار مرد را رسول علیه السلام بوزند و از
 تشنگی طاققت شدند چشمه آب بود ضعیف چنانکه استور ده آن بر آن
 نهادی از بامه از تا نماز پیشین سیر نشدنی رسول علیه السلام تیری از
 جعبه خویش بیرون کشید و ببردی و از دل این تیر به از چشمه فرو برد
 از مرد برفتند از تیر به از چشمه فرو برد چندان آب بر آمد از آن
 چشمه که سیر شدند و ستورانرا سیر کردند و مشامها بر سر کردند
 آنکه تیر رسول علیه السلام از آنجا بر کشیدند چشمه جناز شد بود
 دو از در هم حوز فتح خیمه بر کردند چهار جفت بغلین و چهار جفت موز
 و خری از غنیمت نصیب رسول علیه السلام آمد از آن خربار رسول علیه
 سبحان الله و گفت نام من عقیق است ملاجموزی بوزم همیشه او را لکن
 بی زدمی دیدن از میکرفتم و البته فرمان ببرد و وی نیز مرا خسرند
 داشتند و بار بار از بر من نهادی رسول علیه السلام گفت جفت خواهم گفت
 رسول گفت چرا گفت از بفرمان از نسل من هفتاد مراب رسول بوزده اند
 النوز از آن نسل نموده است مدرمز و از رسول از نسل نموده است مدرمز
 پس رسول علیه السلام او را عفو فرام کرد و بروی شپشتی در غزو اتر
 غنیمت از جوز رسول علیه السلام خواستی که از یاران یکی را بخواندی آن
 خرافه ستادی و بیامدی و سری در سر آن کس نهادی حوز از سر
 از سرای بیرون آمدی او را بسراشارت کردی یعنی رسول علیه السلام
 ترا میخوانند پس بعد وفات رسول علیه السلام بسره دوز خود را در جبه
 افکند از آن دوز مرل رسول علیه السلام النوز جاه کرد و بیست سیردهم
 جوز رسول علیه السلام مسجد مدینه را بنا میکرد با بوی بزرگ و رضی الله

ما را از برای این مسیحه چندین جواب بایستی بپذیرد یا که بگوید رضی الله عنه
 گفت ما را در مکه جوئی باری هست چندین جواب بپذیرد یا که بپذیرد یا که بپذیرد یا که بپذیرد
 بوزی در بنا این مسیحه بیمار کردی رسول علیه السلام گفت یا بکر خواهم که
 اینجا باشا گفت خواهم رسول علیه السلام از جویها را بخواند و آنجا بر سر
 جویها دو پیر را از مکه بدرینه پیر بگذارد و بنا بر مسیحه بیمار
 بگذرد و سبجان من بگذرد و **چهارم** رسول علیه السلام نامه
 نبشت بکسری و او را با سلام دعوت کرد کسری آن نامه را بدید و خال در
 روی رسول پاشید رسول باز آمد و از قصه باقصفا بگفت مصطفی الزان
 غمخیز شد گفت **مرق حتما می مرق الله ملکه اذا مات کسری فلا کسری**
 بعده بسر کسری نامه نبشت به عامل خویش بمن که این محتر را که دعوت
 رسالت میداد نزد بای من فرستد اگر نیاید او را بکسر نام این عامل فیروز
 بوز دیلم را بفرستاد که برو محمد را بیمار آمد و تنها بنزد یک رسول شد و
 سیاه را فرمود که بر در مدینه فرود آید رفت بنزد یک رسول علیه السلام
 و پیغام او تبلیغ کرد رسول علیه السلام گفت امشب بر کن تا فردا دید روز
 رسول علیه السلام با و بیرون رفت که تو سلامت باز گردی و خواهد فراد
 بگشتند و از حال خویش متغیر شدند و گفت مگر تو قدر کسری بی ندانی
 که جنین مسیح میلوی رسول علیه السلام گفت صبر کن تا حقیقت بدانی نامه
 نبشت بکسری ایشان جواب فرستادند که دست از محمد بردار که بسر کسری
 هرگز او را بگشت تاریخ نگاه داشتند از شب گذشته بوز که دیگر روز رسول
 علیه السلام از قصه مر بار از را بگفت نامه عامل کسری و این فیروز دیلم و
 اهل چشم و کچماه مسلمان شدند و این فیروز مرزی بوز نیکو زد و

نیکو خوی چون بدقت عمر رسید عنبثر دعوت سالن کرد عمر رضی الله عنه 332
 میزد و را بفرستاد تا عنبثر را بکشد و بیامان افتاد را عیال عنبثر بوی
 عاشق شد و بر او دست کرد و فیروز گفت من ترا اجابت نکنم تا مرا راه
 کنی تا شوهرت را بکشم وقتی عنبثر خفته بوز از روی فیروز را خبر کرد
 بیامان و کرد روی بر پیمانه و سر و بیستاخت و پیوسته از وی مسلمانان
 شدند و روز و بر انداخ کرد **پایاز** هم انسر بن الا کوید رضی الله عنه
 با رسول علیه السلام در سفری بوزم او از وی شنیدم از کوه که **اللهم**
اجعلنی من الممۃ المرحومۃ رسول علیه السلام گفت یا انسر
 معلوم کن تا این را بگویی که شدم پیری را دیدم محاسن و فوی
 دی سپیده شده و بال دی سیصد ارش مرا گفت تو نیستی گفتم بنده
 خادم رسول علیه السلام مرا گفت میخواهم که او را ببینم برو و او را بدوی
 بر او دست ایاسر علیه السلام سلام میکنند و میخواستند که ترا بیند بیامان
 یلدی را در بر گرفت بسر ایاسر علیه السلام گفت نزد رسالت ایاسر طعام
 بخورم امروز وعده است تو نیز با من موافقت کن چون یکساعت بعد از
 آسمان خراش فرود آمد بر از خزان تا بوز و مامی و کرفس خوردند و مرا
 نیز دادند بسر ایاسر از خزان برداشتند با سمان بر **دشاد** هم
 رسول علیه السلام در بعضی از غزوات می شد و بوبکر را رضی الله عنه
 معوقی بوز نام وی اسعه که خدمت رسول علیه السلام و از آن او کردی
 طعام تنه شد رسول علیه السلام اسعه را گفت هیچ طعام در این نیست
 خرما برای تو نهاده کرده ام رسول علیه السلام گفت بیاد و بر و بر
 نطق رسول فرود رخت و پاره دید بر از رخت بسر گفت بیامان و جاشت
 بخورند

جمله یاران بیامزدند و خوردن گرفتند و تمام بخوردند و سیر شدند و فلان
 برآمد بسر رسول علیه السلام لای اسفند از بزرگی در بران درخت ایست
 بیاورد و شراب آورد و بدو شیدم و شیر جمله یاران را از آن حمله سیر
 شدند بران نیز بسیاری از آن خورش سیردم بی از و برافتم از بزرگی
 فردی گفتیم بشد و باز نیافتم فریدان سبب غلبه شدم بر رسول علیه
 السلام مرا گفت غلبه میاشد که از حق تعالی فرستاده بود باز **هفتم**
 خباب بن الارت رضی الله عنه بسفیری شد فرزند افرا هیچ چیز نداشت
 دختر وی نزد یکی رسول علیه السلام آمد و قصه خود بگفت رسول الله
 گفت آن کس گفت که در برای شما است بیاوردند رسول علیه السلام
 آنها بدو شید و دست مبارک خود فرو مالید و صحابه نیز هم جبار کردند
 و بایشان داد تا انگاه که پذیرشان از سفر باز آمد هر روزی چند از شهر
 را از آن حمله سیر شدند و او عینه خویش بر کردندی چون جناب
 باز آمد دو شیدن گرفت با عادت خویش شد عیال گفت که حدیث بشیر بر
 مانده کردی گفت ای دست ما نه چون دست رسول باشد علیه السلام
مجموعه عمره بنت دا در وقت کندن خندق مشتی خرما در کنار
 داشت که نزدیک خال و پذیر بر در تاجا شت خوردند رسول علیه السلام
 کز ای دختر کجا میشوی گفت میشوم که پدر را و خال را خرما بدم تا جاش
 خوردند رسول علیه السلام گفت این خرما بر دست من کن بر دست پدرم
 بخدای که جنگ وی بر نبود بر نطمی باشد گفت بیا بیاید اصحابی و جاشت
 بخوردند جمله بیامزدند سه هزار مرد بودند و از خرما می افروزدند آنکه
 که جمله سیر شدند چون طلع فراهم گرفت از کثر خرما از کنار افتاد

333
 نوزدهم در حربه حزاب ده هزار مرد بودند که بحرب آمده بودند و قر
 نیز عمدت نقص کرده بودند و با ایشان یار شده و صحابه رسول علیه السلام
 در محنتی و لرزنی مانده بر رسول دست برداشته گفت **اللهم منزل**
الكتاب سریع الحساب حق تعالی یاری بفرستاد تا خیام ایشان بر
 کند و می انداختند تا ایشان سربلندی فرو کرد که چیزی بر او سرش
 باز بر نیامد گفتار می داشتند که احزاب اسلام آمدند و فرشتگان از خیام
 بر سر ایشان زدند تا جمله هر بیت شدند و بسیار و لاک شدند **بیستم**
 ای بن خلفون الحی عثمیر بن عیث الحمری را گفت تو مردی درویشی نفقه عیال تو
 بر من و قریش نیز ترا مال توزیع کنند تا نتوانی گرسنگی ترا بر بانی خاست
 و بدینه شدن بر دوزخی و شب بیهوشی اگر نتوانی در خفیه او را
 هلاک کنی و اگر ترا بیند بوی من آمده ام تا اسلام ارم آنکه فرصت نامه
 داری تا مرا در راهلاک توانی کرد چنانکه در روز میرفت و شب بیهوشی
 شد رسول علیه السلام جبرئیل بقوله **سواء منک من استر القول**
 بر آمد نزد یکی رسول علیه السلام و ششیر نمایل کرده رسول علیه السلام
 گفت بچه کار آمده گفت نه ام تا اسلام ارم رسول علیه السلام گفت بقتل
 مزایده و از کیفیت فتنه و برا خبر داد و ی بیماز شد و اسلام آورد
بیست و دوم اشتر مردی از انصاری بر میزد و هر که طلبه می شد
 تا او را دردی خبر بر رسول علیه السلام آوردند رسول با یاران بیرون آمد
 چون از اشتر رسول را بدید محنت درویشی زمین نهاد رسول علیه السلام
 مبارک در پی او کرد و بدست انصاری را از بر گفتند یا رسول الله هایدانند
 که نور سوار گفت از شرق تا غرب هیچ کس نیست که نداند که رسول را کنار او از
 جز و اش

بیست و سه ام بوطالب با رسول الله علیه السلام مرا با دین خویش دعوت
 یکنی معجزه بنمای گفت یا عم چه خوامی گفت از خوام که درخت را بخورای
 رسول علیه السلام اشارت کرد از درخت خود را از جای بر خشک تا
 جمله بچهار خوشتر از جای بر کند و نزدیک رسول آمد و بچهار در زمین
 نشان گشاد تا احوال رسول بود علیه السلام سجده کرد گفت بفرمای تا جای
 خوشتر شود بفرمود تا هم جناز که آورده بود باز با جای خوشتر شد و
 خود را در زمین استوار کرد چنانکه بخی زیاده و نقصان و غلط نکرد پس
 گفت بفرمای تا سبز شود و میوه بیرون آورد رسول علیه السلام بفرمود
 تا هم جناز نشاند بوطالب گفت از غیر این مردمان میدویند که اسناد جازیه
بیست چهارم در غزای بدر بود جانها را شمشیر بشت بزدید
 رسول آمد علیه السلام و گفت سلاح دیگر ندارم رسول علیه السلام باره
 خوب فرار رفت بر قدر شمشیری و دست بند و فرو مالید در حال از برکت
 دست مبارک رسول علیه السلام شمشیری شد و به نیکویند و انقار است
بیست و پنج عایشه صدقه رضی الله عنها گویند در خانه سومبار
 بود جز رسول علیه السلام در حجره نبوی بیرون آمدی و حجره خانه
 طوان لردی و ناز و اب می خوردی جز او از بغلین رسول علیه السلام
 شنیدی نهان شدی تا آنکه که رسول از خانه بیرون آمدی **بیست و ششم**
 در مدینه خشد سالی افتاد روز از مدینه رسول علیه السلام بر منبر
 خطبه میکرد یکی بر پای خاست که حال ما بضرورت رسید و ما را طاقت نماند
 فقال اتیناکم والعزیرا قری لیاها وقد شئت ان ارضی علی الطنل و ایس لیا
 الایک فرار و این فرار سال الی الی رسول جنود رسول علیه السلام از دعا

نارغ شده بود که ابری برآمد و باران باریدن گرفت تا دیگر از مدینه 334
 که رسول خطبه میکرد در مدینه بر پای خاستند که یا رسول الله مسافران
 از سفر باز ماندند و خانه خراب شد رسول علیه السلام گفت حوالینا
 ولا علینا بقدر مدینه در حال ابر بشارت افتاب بدید آمد و در دیر
 جایها باران بارید **بیست و هفتم** در جنگ بدر هزار و دویست مرد
 مبارز صف بر کشید بعضی بر میمنه و بعضی بر میسره رسول علیه السلام
 گفت یا علی کفر خال مژده کفری خال بستند و گفت شامت الزجوه و از قبضه خال
 بپنداخت و بر سر نهان که نه از آن خال چشم او رسیده ایشان بدان مشغول
 شدند که چشم پاک گفت فرشتان و باران رسول علیه السلام ایشان را
 میکشیدند خدایک قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت **بیست و هشتم**
 انسر بن مالک رضی الله عنه را دایت کنند که رسول علیه السلام
 زینب را بر من کرد و خانه بردا امر سلیم طبعی کرده بود کاسه را از حوض
 بدان قدر که ویرا کنایت باشد بزدید رسول علیه السلام بر در رسول
 علیه السلام مرا انسر را گفت برو و فلا و فلا و هر کس که پیشتر تو ایستاده
 نامش در این انسر گویند رضی الله عنه از حجره مسجد امدم و هر کس ایستادم
 میزد امدم و اسحاب صفه را نیز دادم پس رسول علیه السلام گفت انسر
 هم چندان که با تو دادم آوردی گفت خدای که پیشتر ایستاده بود که
 سینه مردان از کاسه حوض خورده بودند و اصل بر جای مانده بود
بیست و نه انسر گویند رضی الله عنه که من و علی با رسول علیه السلام
 بودیم و بر خرد فشته بود تا بیشه و بیاید دایت بگو می رسیدیم
 وقت نماز با مداد بود رسول علیه السلام با علی رضی الله عنه در آن بیشه

و من انجای بودم تا آنکه که افتاب برآمد و آواز رسول علیه السلام می شنیدم بر میخ
بیامد و بر سر ایشان بیستاد و رسول علیه السلام گفت یا امیر ای که صدیقی و صوفی
اینجا و هیچ کس از ما فاصله نیست **سی** امده است که عامر بن طقیل و از بزرگترین
دو تنی که بودند که رسول علیه السلام بگفتند و هر دو از مبارزان عمر ب بودند
عامر بن ابی عامر از پدر الفرج چون من و ابی بنجر مشغول گفتم تو از سر درای و من
بزرگوار و اهل کفر بر سر بره، گفتند و بدینیه آمدند رسول علیه السلام در مسجد
بزد عامر در رفته یارانش گفتند یا رسول الله عامر این رسول گفت الرحمن تعالی بر وی
خیر خواهد داد و اسلام ده از در مسجدی در آمدند و از شمال آمدند
گفتند آنک چون ماه میاز نجوم می تا بند بر لغت یا محمد بر خیز و بدر مسجدی ای تا غنی
با تو بگویم رسول علیه السلام از اجالای اخلاقی او بزد بر خاسته و با عامر بدر مسجد
آمد عامر سخن می گفت و از پدر اشارت میکرد که رسول علیه السلام از سوال
پرسید که خدای تو از چیست از راستی از سیم چه چیز است و رسول علیه السلام
از بر قوا هم جناح دیدی که از پیشتر بر آرد و ستغوی کرد که شمشیر بر کشد
بر نیامد رسول علیه السلام از بدید گفت اللهم الکبریا ما شیت ما و
آمد و او را بسوخت و نزل و شانه و **یرسل الصواعق** عامر گفت تو یاری مرا
بسیر هلال کردی از میان این دو کوه سیاه بر تو جمع نکنم نه مردم از شبیه در
خانه بزرگ فاسقه تخت طاعونی از گردن وی بیاید دیگر روز بر خاسته و بر اسب
نشست در راه تشنه شد و لرما بر و غلبه کرد در زیر درختی فرو نهاد و سر بران
درخت میزد تا آنکه که هلال شد و نزل و شانه قل هو الله **سی** یکم چون نازل
مده دیدند که کنار قریش و یو طالب مضامی نه از نند که کس بر شند علیه السلام
تعوی کند با یکدیگر عهد کردند که با وی بیع و شری نکنیم و اختلاط نکنیم

و ایشانرا در بازار ننداریم تا جوی مضطر شوند محبت را با دهنده تا هلال کنیم 335
و بر هر چه عهد نامه نبشتند و از سفلی به بیاد غت سه سال بران
و مسلمانان از مضطر شدند چون تعالی دابة الارض را بفرستاد تا بیامد و آن
همه بیه کرد و جبریل علیه السلام بیامد و آن همه رسول را خیمه در آرزو از آن
شاد شد و یو طالب را و بیع خویش را از آن حال خبر کرد و روزی قریش نشسته بودند
یو طالب آمد و گفت یا قوم بعد از انصاف امده ام که این دعوی که محمد میکند و
میگوید از عهد نامه شما بخوشه است انوار نکه انیم الرصادة یا شت
این دعوی که میکند معلوم شود که سوا نیست و اگر نه من و میرا بشماریم تا
مخرج خواهیم یکنیم چون نکه کردند هم جناح بزد که رسول لغت بود علیه السلام
جمله لغت یا السجرات **سی** و در این عباس رضی الله عنه روایت کند که رسول
علیه السلام روزی موزه از پای پیروز کرد تا طهارت کند چون خواست که موزه
در پای کند عنایم بیامد موزه را برداشته در هوا برد و نگو سار شد
ماری سیاه از موزه بیفتاد رسول علیه السلام گفت یفوز یا الله من شتر منشی
عالمی بطنه و من می شش عالمی جلیز و من می شش عالمی اربع و نمی کرد پس را موزه در
پای کند یا بر فراش خسته تا نه نشاند **سی** و **س** ام قیم داری رضی الله عنه
روایت کند که اشتری کرد رسول علیه السلام و بانگی بکرد رسول علیه السلام
بمساحت صبر قریش تا خند او نداشت بیایند که دروغ در است تو ظاهر شود چون یک
بلد داشت خند او نداشته بیامد سلام کرد و گفت سه روز است تا ایشانرا از من
فرخته است و اشتر چون خداوند خوشتر را دید نزد یک رسول علیه السلام
و چیزی بگفت رسول گفت ای شتر تو میگوید خرد بودم که بدیستی ای افتاد مر
بیست سال خدمت کردم و خواهی مرا بگشت خند او نداشت و شتر نداشت و بگفت

عازن

رسول علیه السلام اورا خرید و از او زد و آن هر جا که خواهی و در آنجا
کاری نیست پس از آن چهار باند ببرد و رسول علیه السلام هر بانی بداد امین
بار چهارم بکر نیست صحابه گفتند یا رسول الله اوجه گفت که تو امین بودی گفت
در کرة اول گفت حق تعالی جزای تو خیر نثار کنم امین یار دید گفت چنانکه مرا از
ایشان امین بودی حق تعالی امتیاز از دوزخ را من نثار کنم امین سوم بار گفت
چنانکه اعداء مرا از من دفع کردی حق تعالی اعدای تو را از تو دفع کن از من کنم
امین چهارم بار گفت حق تعالی خلاف و دوزخ را از میان من تو بردار از من کنم
امین و بکر یستم زیرا که من شب عراج از حق تعالی خواسته ام اجابت نماید
جبرئیل مرا گفت فنای امت تو اکثر از تو سب و دوزخی باشد **و چهارم**
رسول علیه السلام در سفری بود با یاران هوا گرم بود تشنگی برایشان غلبه
کردی طاققت شدند رسول علیه السلام عمر و علی را رضی الله عنهما بفرستاد
که بروید مکر آب بیاورند و رفتند و طلب کردند غلامی را دیدند همسایه
براشتری نشسته و دوراویه آب برایشان نهاد و عمر و علی رضی الله عنهما
گفتند رسول تو را می خواند غلام گفت مکر این عاشق را میگویند که در مکه بدید
امده است ایشان گفتند او نه عاشقست رسول خداست غلام گفت مرا مولی
نفرموده است که نزد یک او بروم لکن شما این غور را و باز کردید سعادت
گفتند اگر بطوع و رغبت بیایی و اگر نه بقتل و کشتن ببریم که ما را رسول
اب غور هم چون غلام مضطر شد در پیش ایشان افتاد بر رفتند تا بفرزاد رسول
علیه السلام در او با فرو کردند و غلام فریاد میکرد تا آنکه ایشان جمله آب
خوردند و سیراب شدند و دستور را سیراب کردند و او را با بردند و هر دو
راویه فرا غلام دادند اما انت غلام گفت اکنون یقین شد مرا رسالت خود در حال

336 در حال ایاز آورد رسول گفت علیه السلام هر کسی او را طعام دهد بر قدر و مع
و امتیاز خوشتر هر کسی احسان بکند خداوند آنکه اشتراک غلام کرازی باشد از
عطاها آنکه رسول علیه السلام دست مبارک خویش بر او فرو آورد و علام در حال
سپید شد و قصد قبیله کرد در راهی در دل مشغول بودند از دیر امتیاز و یک
ناک دیدند که پیامی چون نزد یک ایشان رسید گفتند او به از آن ما است و این
غلام نه از آن ما است چون جمله رسید نقشه بگفت جمله اهل خانه پیامی رفت
و در دست رسول علیه السلام مسلمان شدند **و پنجم** رسول علیه السلام
مرسدان را گفت که خود را از مولی خود باز خیر مسلمان گفت تو باز خیر مرا
بها نیست رسول علیه السلام گفت تو باز خیر که حق تعالی بها بادیار از رفت
خود را بچهار صد درخت خرما و چهار وقیه زرباز خرید و بنزد یک رسول علیه
السلام آمد گفت بخود را بخت بینی باز خریدم رسول علیه السلام مر باران را گفت
هر یکی شاخی خرما بیاورید می آوردند تا چهار صد تمام شد مسلمانان و مال ببرد
در رسول علیه السلام می نشانید در حال سپید شد و قدریا چشمه زرباز داد
گفت بر و بها خود از من بکنار مسلمان گفت یا رسول الله چهار وقیه زرباز بیاور
بذیر قدر چگونه لذایت کنم رسول گفت تو بر و جنت را پس از مسلمانان آمد
و زرباز عرضه کرد جمله بخندیدند مسلمانان گفت شما باری و زرباز گفت از زرباز
نهادند و سنگ در دیگر سونها زدند تا آنکه که چهار وقیه بر آمد **و ششم**
رسول علیه السلام وقتی بصره ببرد و زنده بود خواست که طهارت کند و
درخت بوزاز یک دیگر دور شده امیرالمؤمنین علیه السلام بر و بنویس تا به دور
درخت در هم بیوندند بر مثال بزرگ علی رضی الله عنه پیغام پیغام بر علیه
الهم برسانید از درختان یک دیگر بیوسته تا رسول علیه السلام طعام کرد

آنکه بفرمود که بر جای خویش روند هم جناز از یکدیگر جدا شدند در اصل خورده اند
شدند سی و هفتم نضر حارث همیشه فرصت که می داشت رسول را علیه السلام تنها
در یابند که هلاک کند و فتنی رسول تنها بجا آوردند و شاه بود نه حارث بر اثر و پیش از
دیدن آنها شمشیر میفراشت که بزنند و بسرا بردند و زده شده گفتند ما احباب نیست
بالای سر رسول از دها دیدم دهان باز کرده اند من زده بود بوجهی از آنکه از بچه
وی غریب نیست سی و هشتم جعفر الصادق رضی الله عنه روایت کرد که از علمای اهل بیت
که روزی پیش رسول علیه السلام سخن می گفت تا از طعامها لایق بود و تر گفتند
نوشت رسول علیه السلام فرجند روزی است که نوشتن خورده ام مردی از انصاریان
شد که از خواهرش گفت و غنیمت های در جیزی عنیم و از نوایان چیست رسول علیه
السلام گفت فرجند روزی است که نوشتن خورده ام بر غنایه بر یا انیم و بنزدیک
رسوایه بنیم بر یا انیم و در زنبیلی نهانند و بسر شر را از تا نزد رسول بر
و پیش روی نهاد رسول علیه السلام بخورید و استخوان مثلین می خوردند
تا سیر شدند و رسول بخانه فاطمه و هر عیالی از آن خود یاره بفرستاده بود
سرخ شتار را با او کرده گفت بر خیز یا مر خدای زنده شد و روی خانه نهادند
از پس از می و در سینه جز بر غنایه در سرای شد مرد با عیال خود گفت ای
نیایمان یمنر عاله ما از گفت مگر از آن مسایه است چون بر اثر شر بسرد را می
و قسته بگفت عجیب فرمودند که کذا یکوز حال ما الطیور و الخیلة سی و نهم
برید بن حبیبه ای الله عنه روایت کرد که زنی بنزدیک رسول علیه السلام
و کوز می داشت و ماهی از کوز کزل السلام علیک یا رسول الله محمد بن عبد
الله از مادر کوز را فرود برد و بر آختم ان رسول الله علیه السلام یا کوز را تراله
گفت من رسول خدایم و گفت بر عیب الله از کوز را حق تعالی بیاوخت و

337 علیه السلام بالا سر تو ایستاده است بر رسول علیه السلام گفت نام تو چیست کوز گفت
مرانام عبد الغزلی که ده اند و مر از عمری بیزاوم و تو مرا نام نزد رسول علیه السلام
گفت من از انام عبد الله نام کردم گفت رسول الله از حق تعالی در خواه تا مرا در هشت
خادم تو کند رسول را عا کرد بر آن کوز گفت هر که شوی ایاز از سعید شود و مرا ترا
انکار کند شقی شود و بانگی بکرد و جاز از و ما در شر بگریست و گفت صدیق تو
داستم کز آن که در الاله الا الله و از آن که در سوال الله و گفت در یغنا ان النور
تاخیر کردم رسول علیه السلام گفت مژده ترا که ملائکه می بینم که از پشت کوز و خن
ط به از آن مستوره نیز بانگی بکرد و جاز از رسول علیه السلام بوی غیر نماز کرد و او را
نیز در کوز **جمله** عباد بن العمامه روایت کردند که ما بدعوه امیر مومنان پیشیم
رضی الله عنه عیالها جز طعام خوردیم پس بر آن گفتند ستار خوان میاورد و ما در
از بنو و فرو و لدا شست بر سر کشید که یک رشته بر آن سوخته بود و سپید شده
جز بر ما از آن تعب کردیم و کوز گفت ای از ستار است که رسول علیه السلام
و دها میاورد که بر مال کردی هر که که شد کیز ما بقتن و فرو گذاریم سپید شود
و یاد شست بر و نسوز **جمله** یکم یکی از صحابه رسول علیه السلام بود از فرزندان
از سر دراز از آن که از کوز گفت ای از ستار است که رسول علیه السلام
الهی تو بقتل و گرم خود سلام می بردی بر ساز رسول علیه السلام خطب می کرد بر منبر
گفت علیک السلام یا صحابی فلان می از سر دراز مرا و شما را سلام می یون **جمله**
دوم زنی بود در وقت رسول علیه السلام که از هیچ سر خود را پوشیده نداشت
روزی رسول علیه السلام طعام می خورد از آن زن گفت که مرا از بر طعام نصیب نم
رسول علیه السلام یاره بدو داد کز آن زن می خواهم که در دها از آن رسول یاره
از دها از مهار خود بگرفته بدو داد و در حق تعالی بپرسد از یز و رسانید

بعد از آن جنازش که پیشتر معج نام بود سخن گفتی چهل و چهارم در حرب و عبادت
و عتقه و نوفل را رضی الله عنهما بفرستد رسول علیه السلام با عباس کربا ایشانرا
باز خیر گفتن در ویشم مال ندادم رسول گفت علیه السلام با عباس را از مالک بپروام
فضل داده ایشانرا باز خیر عباس گفت سبحان الله از روز که مرا از مال بپروام فضا داد
انجا هیچ کس نبود مگر من و او اسلام آورد **چهل و پنجم** جابر روایت کند رضی الله عنه
که علیه بزرگوار بیاضی سه تنم اشتد مرغ یا رسول الله علیه السلام رسول جابر
داده بایزخت و نزد پدر رسول الله علیه السلام حمله بپاراز و عامه آرا از خود
بهر نهاده کردم هر سه تنم مرغ در کاسه بود فاده **چهل و ششم** فقه سنان نیز بر دست
رسول علیه السلام تسبیح کرد با و از بخت کدلا عاید این بکر و عمر و عثمان رضی
الله عنهم **چهل و هفتم** رسول علیه السلام بکوه حرا بود با بکر و عمر و عثمان و عمار
رضی الله عنهم بکوه بکر رفت از آن رسول گفت اسکنی لیسر علیک از بی و صدیق
و نازوق و ذوالنورین و صفی الحال ساکن گشت **چهل و هشتم** در حرب احزاب بار را
دست یافتند رسول علیه السلام از دست بر سر جراحت نماز و باز
بذ و فرود آمد در حال دزدی در دست شد بقدر رز الله تعالی **چهل و نهم**
رسول علیه السلام روزی در حایط ابوامامه شد سنگی بر وی سلام
کرد و قال یا رسول الله دعا لوی تا حق تعالی مرا از سنگ دور خ نکر داند
رسول علیه السلام دعا کند و از خر ما بنان جمله با رسول علیه السلام
امین گفتند و منه میگفت که یا رسول الله از من باز کن و از من بخور
و رسول علیه السلام باز میگردی و می خوردی و نیز ساروخ بود انجا
بود سلام گفتند و اصل از آن جنت است و شفا است هر چشم را **انجام** هم
ابو قتاده را در حرب احزاب یا چشم بکند نزد رسول الله علیه السلام و

و چشم برد دست نماز چون رسول علیه السلام از دیدن از جای خود خازود میزد
هم جنازش شد که بود حرمتش سه سوک و نیز بر مرمره رضی الله عنه
روایت کند که یکشب حسن و حسین رضی الله عنهما از نزد رسول علیه السلام
خانه می شدند و چراغ داشتند رسول علیه السلام برایشان می گریست
و نور روی مبارک او می تابست و ایشان در نور می رفتند تا خانه رسیدند و السلام
انما از این تحریر در اول جمادی الاول بود و انجا مشرد در آخر جمادی الاخر
وقتی که جرم افتاب و زرافروز از جرم بزرگاله کرد و می تابست و صورت ماه
بر چرخ کرد از آن گوشه قبضه کمان قطاره میکرد و محراب مناجات کن عقد
مرواریدی یارید و کام جگر و عشق وصال سمنی خا رید و دوش نسیم
در باغ سپید کلیم اثری داشت و عند لیث خوش کردی از کار خوش بوی
خبری داشت در چنین وقتی این اتفاق افتاد بردستنده نفع خیز
محتاج بر رحمت خداوند لطیف جل جلاله شیخ علی بن دوست محمد ابن خواجه بن
حاج قماری الرفاعی الملقب بجدو المخلدلی سال بر هفتصد و بیست و ششم
از هجرت سید المرسلین و امام الموقنین و رسول رب العالمین محمد رسول الله
شکر متور اعمی ختم بر او امر زانگ لشت این است ابی نصر امام
الانسان ابراهیم بنیست که اخلاق رسول و مجزه رسول در آخر انچه
شد انکه کینه این بدیع بود کویم این را حیار وجه است یکم انکه در آخر
دست از دوم انکه این عی در مذ هبل ام اعظم است تربیت شرط نیست
سوم سونیا ز سلوارا اخر خوردند چهارم گفته اند عمه گفتی حوم مدونی گفتی
کسی کو در دعا دارم را یا ز همه وقتی نکند از سر خدا باز

رسول علیه السلام میفرماید که سیزده چیز بر حق تعالی مسخ گردانید: 339
یلم بیلادوم خرم من سوم خرکوشن چهارم سوسمار، پنجم موش دشتی، ششم غلبه
هفتم مرغ میوه دزد، هشتم بوزینه، نهم خوک، دهم زهره یا تردهم بخلیزه.
دوازدهم عقرب سیزدهم سمیا، گفتند یا رسول الله سبب مسخ ایشان چه
بود گفت: بیل مردی بود ملی بوزده است و خرمن زنی بود که مرد را خود خواند
و خرکوشن زنی بود که از حیض و جنابت غسل نکردی و خرکوشن زنی بود که
از حیض و جنابت غسل نکردی و عقرب غمازی کردی که کسر از بازار ری
این زن بودی و سوسمار اعرابی بود که عسائی پیران بزد میزدی و غماز
زنی بود که شوهرش را با زور کرده و موشی دشتی دیوث بود و دیوث
از بوز که از خر خود را بر مردمان دهنده و مرغ میوه دزد مردی بود که
خرماها از درخت بدزدیدی و بوزینه قوی بودی که شنبه را می خوردی
و فرمان حق تعالی را نیاوردندی و ایشان از بنی اسرائیل بودند و در خواب
از قوم بودند که از عیسی علیه السلام ایام خود استند و بعد از آن سفر
و در دنیا دزدانه زنی بودند نام او اعیذ فاروق و مار و تپه و فتنه شدند
و بخلیزه سخن جن بوزده و سمیا عشار بود و هب بن مربه رضی الله عنه
در این روایت زیاده کرده و گفت باز سه از و مار پشت مردی بی بیخوبی
بودند و سه قاضی بود که در میان آنها قاضی علم بود و در آن روز
مردن بود که در دین جدل کردی و عاقبت حق در آن روز که بی سیزده در مقام
رفتی حق تعالی او را مسخ کرد بصورت مرغی

مکرر

مناجات ابو الحسن الخرقانی رحمه الله علیه شبی بعد از عبادت خدای
سبحانه و تعالیٰ مناجات کرد و گفت خداوند افرای قیامت بوقت انامه
اعمال هر یک بدست دهند و هر داری بر یکی بدیشان نمایند بوزن نوبت
من ایذ و فرزند ایم من دانم که چه جواب معقول گویم در حال بسترش
ندا آمد یا ابو الحسن این روز سفر خواهی گفت درین وقت بگو گفت خداوند
جوز مرا در رم ماذر میافریذی در ظلمات مجرم خوانا نیستم و چون
از ماذر در وجود آوردی معده گرسنه را با من همراه کردی تا چون در وجود
اندم از لرزگی میگریستم و چون مرا در کمپاره نهادند پنداشتم که فرج اند
دست و پایم بیستند و خسته کردند و چون عاقبت سخن گویشتم لغتم بعد از بوم
استوده مانم بعالم دادند تا جور را بدیدم از روز دایم بر آورد و از و ترسان
بی بودم و چون از از رکذ شتم شصت بر من مسلط کردی تا از تیرین شصت
چیزی دیگر نمی برد اختتم و چون از نیم زنا و عقوبت فادری در نمان
آوردم فرزند انم در وجود آوردی و شفقت ایشان در درونم ماضی و در
غم خورش و لباس ایشان عزم منایع کردی و چون از از رکذ شتم پیرب
و تبعی بر من ماضی و در داء عفا بر من نهادی و چون از از رکذ شتم لغتم
مکر و زو فات من برسد یا سایم بدست مال الموت مرا رفتار کردی تا
تبعی در ریغ بسدختی باز من قیصر کردی و چون از از رکذ شتم در رکذ
ناریم نهادی و در از تاریکی و عاجزی و دشمنی مردم فرستادی که خدا
تو نیست و مات تو نیست و چون از از جواب برستم از نورم برانداختی
و درین وقت که چشم کردی در کرمای قیامت و بار حسرت و ندامت
نامه ام بدستند ازی که اقرار کتاب خداوند انداخته اند کتاب من نیست که

کفتم و این همه مانع من بود از طاعت و از برای چندین تعب و رنج شرط 340
خدمت تو که خداوندی بپایا و دردم ترا در امر زید و کنه عفو کردن
مانع کیستندی آنکه ای ابو الحسن ترا بیا مرزیدم بفضل و کرم خود
ابو القاسم حکیم گوید رحمه الله علیه چهل سال علم امو ختم
و اندر از چهل ساله علم خود چهار سخن یافته و انرا تاج کردم و بر سر
آن چهل ساله علم خود نهادم یکم تا بانیکاز صحبت نکردم دین را سلامت
نیافتم دوم تا کلو را قصر نکردم از فتنه نفس نرستم سیم تا ترک دنیا نگفتم
از شیطان نرستم چهارم تا طمع از خلق نبریدم از طغنه خلق نرستم
و هم ابو القاسم حکیم گوید که پنج سخن گفتم و از پنج سخن را تاج کردم و بر سر
همه حکما و علما نهادم یکم سخن چنین گفتم که کاری که کنید بعلوم کنید که بیرون
علم خود هر کسی کند دوم جو امری بتنگ دستی کنید که بفراخ دستی خود
هر کسی کند سوم حلیمی بوقت خشم کنید که بیرون از خشم خود هر کسی
کند چهارم طاعت و خیرات بنهان کنید که اشکارا خود هر کسی کند
پنجم یاری ضعیفان کنید که یاری قویان خود هر کسی کند مناجات
موسی بیغام بر علیه السلام موسی بیغام بر را علیه صلوات
الرحمن علیه در مناجات باین دعا یافتند که می گفت اللهم صنت
وجهی عن السجود لفی کفص من ماء وجهی عن مسئلة غیرک یعنی ای
خداوند هم چنانکه وی من نگاه داشتی از سجده کردن بجز
تو دیگری را آب رویم هم نگاه دار از آنکس جز از تو کسی سوال کنم
خداوند این ضعیف را نیز نگاه دار از این افت چنانکه تا باین وقت
نگاه داشتی بحرمت صد و بیست و چهار هزار اینها صلوات الرحمن علیهم

بدانکه این در حکوم است از امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
که پیش از وی کسی نکرده بود بعضی فراموشی و بعضی حسابی برای تبرک
اینجا نبسته شد **حکم کرد از اول** که بیند مردی سه ناز داشته و مردی
دیگر پنج ناز در راه میرفتند مرد دیگر بایشان رسید از مشتبانرا هم
خوردند آنگاه این مرد که ناز ایشان خورده بود مشتد درم بایشان
داد و گفت این بها ناست قسمت کنید و خود برقت سه درم خداوند سه
ناز بستد و پنج درم خداوند پنج ناز بداد بر عدد ناز و بایکدیگر خلاف
کردند و او راوری انجامید پیش امیر المومنین علی رضی الله عنه آمدند
حکم کرد که خداوند سه ناز را یک درم رسد و خداوند پنج ناز را هفت
زیر امیری از مرنانی یک ثلث خورده باشند سه ناز نه ثلث است و پنج
ناز یا ندره ثلث جمله بیست و چهار ثلث باشد هر شخصی مشت ثلث خورده
باشند خداوند ناز سه کانه مشت خورده باشد و پنج کانه هشت خورده
باشد و خداوند درم مشت خورده باشد یکی از آن سه کانه و هفت از آن
پنج کانه و قسمت است درمی خداوند ناز سه کانه دادند و هفت درم
خداوند پنج کانه جوز یک راوری کفیم روا باشد که دیگری بدو بیوندیم
دوم مردی بوقت وفات خویش یکی را وصی کرد و مزار درم بدو داد
و گفت ایخ ترا باید بفرزند من دره باقی ترا بعد از وفات فرزند مال طلب
کرد و وصی صد درم بیاورد و گفت مرا این همی باید که بتو دهم توسط کردند
بر پانصد درم از بیچ دو جانب رضا بقتاد بد او راوری رفتند و وصی بیامد
با امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت بذار این وصیت کرد و مزار درم من
داد و گفت ایخ ترا باید بفرزند من دره باقی ترا و مرا مبلغ این صد درم می باید

که بوی دهم و نمی ستانند حکم کرد که نه جنیز است و ترا صد درم می باید 341
که بوی دهم می ترا نه صد درم می باید که باز گرفته از بوی دره بستند
و بوی دره از **سیوم** خلق را از کفار آورده بودند راست کرده
گفتند نباید بخشید تا مگر کس غزا خویش بکند امیر المومنین علی
کرم الله وجهه گفت نصیب من چند است گفتند پنج یک نام مقسوم در هر یک
شخصی هم جنیز باشد گفت من باید نمی خشم و نصیب خویش را از کس درم
زنده بگذارند میخ نتوانستند کشتن و همه بردستند و در اسلام آمدند
چهارم یکی را بتهمت خون بگرفته بودند یکی گناه و از بیم زخم خوب
مقرامده بود جوز او را بخواستند کشتن کشته از حال بدید گفت یکی را
یکشم خون این یک درم در کرد من باشد از خدای تعالی تر سید آمد
و گفت ای گناه است این خطا من کردم نه او و کشته منم جوز امیر المومنین
علی کرم الله وجهه این سخن بشنید گفت مرد در راه ها کینه مرد را شانت
می آمد گفتند مرد بطوع و رغبت معترف شد چه ماند که قصاص فرموده
می ایذ گفت اگر یکی را بکشتند دیگری را زنده کرد بدین قدر اقتصار کردند
پنج مردی آمد و دعوی کرد که عنین است و زشر گفت دروغ میگوید
و با من نزدیکی کرد فرمود تا اندازه قضیه بدانستند و یک ساعت
در آب شناختند اگر از آنج بود نقصان کند عنین نیستند اگر بر حال خویش
باشند لیل کند بر سستی و این خاصیتی نیکوست ششم روزی بنده
میانشان سیر و کافر و بندی که از بر پا او نهاده دو تن از صحابه نشسته
بودند یکی گفت بنده اوستی من باشد یا بیغزاید و اگر نه زن من سه طلاق
هشته شود دیگری گفت سی من نباشد اگر سی من باشد زن من سه طلاق

که بستند

کار مشکل شد نزد خواجه غلام آمدند و قصه برگفتند تا بند برگیرند
و پتر از و بسنجند خواجه گفت من سوگند خوردم بسه طلاق که امسال این
بند از پای او برنگیرم بنزد امیر المومنین عمر رضی الله عنه آمدند و حال
ظاهر کردند عمر گفت خواجه بنده چقدر است شما دانید باز از ناخوشی یکی
آواز داد که **ما الله بخلاف مثل انی الحسین** این چنین مشکلت علی بن ابی
طالب حل تواند کرد زن مرد و پیامند و حال امیر المومنین علی کرم الله
وجهه برگفتند گفت این اسانست فرمود تا طغاری بیاوردند و از بند غلام
برشته بر بالا بستند و غلام را بفرمود تا مرد و پای در طغار نهاد و
بفرمود تا آب در طغار گردند و بند بکشاوند تا فروزد امزد در میان
آب افتاد و بدید که آبتا کجا برآمده است و انجا علامت کردند اندگاه بند
بر بالا کشیدند و پارها را هنر خواسته و دراز آبتا فکند تا آب نشان اول
رسید اندگاه گفت این پارها را هنر بسنجید که هم سنگ بندست جمله حکماء
عالم درین عاجز ماندند و این مسئله بزرگ داشتند و اقرار کردند که پیش
از وی هیچ کس را این خاطر نبوده است پس بعد از وی جمع حکما کرد امزد
و ازین مسئله بسیار علوم پیروز آوردند و میزان الهامی طبعی خوانند
و این از نتیجه علم علی بود کرم الله وجهه **مقدم** دوزخ و یک شب
بجه آوردند در یک جای یکی بسرو یکی دختر این گفت بسرو مراست و آن
دیگر هم چنین میگفت و برهم دعوی می کردند و بداورای اقتاد امیر المومنین
فرمود تا شیر مرد و را بسنجیدند و هر کرا شیر سنگیز ترست بهر او راست
از آنک شیر دختران سبکتر باشد **مقدم** زنی مردی را بداورای
آورد و دعوی کرد که شوهر مرا هسته عقد ایشان در مسجدی رفته بود

342 و کوهان هیچ نمانده بودند زنی گفته بود که اگر کوهان از پیرند این چهار
کوشه مسجد و ستونها بر مالواهند و گفت که از و بار دارم مرد منکر شد
امیر المومنین فرمود تا زن بروزد و از چهار کوشه مسجد خاک بپارد زن
برفت و چون ساعتی برآمد امیر المومنین گفت زن چه می آید مرد گفت تا
انجا پاره راه نیکیست حکم کرد که اگر نکرد چه دانی که راه دور است و مقر
امزد و علی زنی را داد این از طریق تو هم بجای آورد دست **مقدم** مردی
در راه حج فرمان یافت و بسری و غلامی داشت هر یک دعوی کردند که من
فرزندم و این دیگر غلامست و اجماع مستمر است و کوهان می بود و بداورای
اقتاد فرمود تا دو سوراخ در دیوار کردند و فرمود تا هر یکی از سوراخ
سرو میروز کنند و او از دوا و گفت یا قمبر شمشیر بر گیر و سرو غلام بینداز
آنک بنده بود پتر سید و سر بگریز ایند و از دیگر بماند حکم کرد و اجماع بود
و غلام را نیز بسردادند **مقدم** قصه معراج رسول علیه السلام یاد
می کرد مردی نشسته بود گفت یا رسول الله مرا از زوجانست که تو پیش من
قدم مبارک از جای برداری و مقدار یک مرد با از زمین بر شوی تا دهنم قرار
گیرد و ایاز بیفزاید رسول علیه السلام مرد و قدم از جای بر گرفت و مقدار
یک نیزه در دیوار رفت گفت یا **اخا التجار** تمام مستیا بر ترشوم گفت فدای
ای وای تمامست کجاست و پذیر و مادر من فدا تو باد و یقینش پیروز
روزی دیگر مردی که دین داشت گفت این ندانم اگر درست است چند آنک من
شمشیر در زیر مرد و قدم برانم از زمین بر بایز خاستن تا قبول کنم اشارت
با علی کرد و گفت این را جواب ده در حال و فقر بر کشید و سران کافر
بینداختند و این بهتر جواب بود تا جبرابر گفتار رسول علیه السلام به ایادی

اعتراض کرد انکار بنگاه داشت و سوال از بهر دین کرد جوابش از یزدوان
که از سر بی حرمتی و کفر و انکار سخن گفت جوابش این بود که امیر المومنین کرد
این جواب نامه است که امام علامه العالم حجة الاسلام محمد بن محمد
ابن محمد الفزالی الطوسی رضی الله عنه بوزیر المستنصر بالله می نویسد
و عذر نارفتن بتدریس مدرسه مستنصریه بازی خواهند

بسم الله الرحمن الرحيم قال الله تعالى و لكل وجهه ثم و موليها
فاستبقوا الخيرات حق تعالى مي فرمايد كه بيج آدمي نيست كه كاري بدارد
كه نه آن مقصد و قبله اوست فاستبقوا الخيرات شما را وى بدارد از آنكه
بهترين است و اندران مسارعت كنيد و مسابقت نماييد بسخاوة و رحيمى كه
قبله خود ساخته اند سه گروهند يكى عوام كه اهل غفلت بودند دوم
خواص كه اهل كياسه بودند سوم خواص خواص كه اهل بصيرت بودند
اما اهل غفلت را نظر در خيرات عاجل مقصور شد جناز بنده استند خير
بزرگترين نعيم دنياست و نعيم دنيا منبع جاه و مالىست وى بدارد او رند
و مرد و راقرة العيز بنده استند و رسول عليه السلام جنيز فرمود از بيان
ضاربان از سلافى ز ربيبة غنيم اكثر فساد از حيل الشر و المالك و بزاز
المسلم بى را بر غافلان كه را از صيد باز نداشتند و قرة العيز را از سحنة
العيز باز نشناختند و راه نكوسارى اختيار كردند و رفعت پنداشتند
و از نكوسارى ايشان رسول عليه السلام عبارة كرد و گفت تعسر عبد الدينار
تعسر عبد الدرهم قسم دوم خواص را ندك ايشان حكيم كياسه نيارا با خرت
بسته كردند و ترجيح اخير تر استيقز كشتند و ايزايتايشان را مكشوف شد
كه و الاخرة خير و ابقى و بىر كياسه نبايد تا كسى نداند كه ابدى باقى از

فانى منقصى بهتر بر وى از دنيا بتافتند و آخر تر اقبله خود ساختند و اين
قسم نيز هم مقصود بودند كه بهتر مطلق طلب نكرند لكن بهتر از دنيا
بجيزى قناعت كردند اما خواص خواص اهل بصيرت بودند بدانستند كه
مرج و راى او جيزيست از جيز مطلق نيست و مرج فوق او جيزيست از
جمله افلاس استند العاقل لا يحب الا فلاس بر بدند كه دنيا و آخرت
مرد و افریده است و معظم لذة مرد و مطعم و منكح است كه بهاييم را در آن
شركتست و اين بر مرتبتي نباشد پادشاه و افرید كار دنيا و آخرت از هر دو
بهتر و بزرگتر است و ستر اين را يتايشان را مكشوف شد و الله خير و ابقى
بىر مقام فى مقعد صدق عند مليك مقتدر اختيار كردند بىر مقام كه آن
اصحاب الجنة اليوم فى شغل فاكهون بلك اين قوم را حقيقه لا اله الا الله
مكشوف شد و بدانستند كه مرج آدمى در بندانست از جيز اله و معبود
اوسته از اين گفت تعسر عبد الدينار بزرگ را دل بجز از حق تعالى جيزى مقصور
ترجيد او تمام نيستند از شر ك خفى خالى نيست بىر اين قوم مرج جيز كه در وجود
بود و قسم متقابل نهادند ما سواة و اين را دو كفه متعادل ساختند كلفى
الميزان و اردل خود ليساز الميزان ساختند مر كاه كه دل خود را بطبع و
طوع بكفه بهترين مايل ديدند حكم كردند گفتند ثقلت كفة الحسنات و چون
از وى زايل و مايل ديدند گفتند ثقلت كفة السيئات و دانستند كه مرج بزرگ
تراز و بزرگتر از وى قياست بر نيابند و چنانك طبقة اول در طبقة دوم
عوام بودند طبقة دوم در طبقة سيم عوام بودند و سحر ايشان فهم نكرند
و ندانستند كه النظر الى وجه الله جيبسته چه باشد اگر چه بزرگتر ميكشند و چون
صدر وزارت با فقه الله تعالى الى اعلى المقامات ما را از جاى نازل تر بدرجه ارفع تر

میخوانند من نیز او را از اسفل السافلین با علی علیه السلام میخوانم که اسفل
مقام گروه اولست و اعلی مقام گروه سیم است و قد قال النبی علیه السلام احسن
الناس کافیه جوز اذا جابت عجز بود از مکافات چاره نیافتیم چندان کند که
بزودی از حسیض درجه عدام با وج درجه خواص انتقال کند که راه طوس
و بغداد از حق تعالی یکیت بعضی دور تر و بعضی نزدیکتر نیست اما راه ازین سه
مقام برتر نیست و حقیقت بشناسد که اگر یک فرض از فرا یض در فرود گذارد
کبیره از محظورات شرع ارتکبات کند یا یک شب سوخته بخسبد و در همه و اینتلو
یک مظلوم رنجور بود اگر چه خولشتر را قدری می داند درجه وی جز حسیض
مقام اول نیست و از جمله ان غفلت است و لیک هم الغافلون لجرم انهم فی الاخرة
هم الا خسروا نسأل الله تعالی از یوقظه من نومیه الغفلة لينظر فی يومه
لغده قبل از تخرج الامر مزیده اندیم بحديث مدرسه بغداد و عذر
تقاعد از امثال صدر وزارت عذر آنست که انزعاج از وطن خود و قرارگاه
دنیا میسر نشود الا بطلب زیادت دین یا دنیا اما زیادت تقبال دنیا و طلبان
حمد الله تعالی از پیشتر برخاسته است که اگر بغداد بطوس آرند حرکت ازین
جانب و ملک و ملک صافی میا بفزالی دهند و مسلم دارند اگر مراد از زیادن
التفاتی کند نصیب ضعف ایمانی بود که از التفات نتیجه از بود که وقتدا
مقصر کند و پروای همه کارها ببرد اما زیادت طلب دین بحری است و ان
حرکت و هجرت و طلب از دوشک نیست که اباحت علم انجا بیشتر است و
اسباب بناخته تر و زحمت طلبه علم انجا بیشتر لکن در مقابل از زیادت
اعذار و اسباب است همه دینی که بخلل میشود که از زیادت طلب نقصانرا جبر
نکند یکی از کرب صد و پنجاه مرد متورع محصل حاضرند و با ستاد مشغول

و نقل ایشان جمله و ساختن اسباب ایشان معذراست و فرو گذاشتن و رجا
بامید زیادت جای دیگر رخصت نیست مثل این جناز باشد که ده یتیم در تبعید
و کفایت کسی بود ایشان را ضایع فرو گذارد بر امید انک جای دیگر نیستیم را
تعهد کند **عذر دوم** آنست که در آن وقت که صدر شمشید نظام الملائک
الله روجه العزیز و وزیر المجلس العالی مرا ببعد از خواندن تنها بودم
بی علایق اهل و فرزندان و امروز این علایق میزد امده است و نقل جمله جماعت
متعذر است و فرو گذاشتن و دلها بجر و ح کردن رخصت نیست عذر سیم
آنست که جوز بثریه ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه رسیدم فی سینه
تسع و ثمانین و اربع ماه که امروز قریب پانزده سال است که نذر کرده
بودم و تا امروز نذر و فاکردم یکی آنک میبایست سلطانی را بنیمن و از هیچ سلطانی
هیچ سال قبول نکنم و بسلام ایشان نشوم سوم آنک مناظره نکنم و اگر این
نذر را نقص کنم دل و وقت شوریده شود و هیچ کار دینی میسر نشود
و در بغداد از مناظره چاره نیست از سلام در الخلافه امتناع نتوان
کرد و در آن مدت که از شام باز رسیدم بغداد از یاز سال نکرده و مسلم
بودم حکم انکار در شغلی نبودم و جوز در میان کاری باشم نامسلم شوم
باطراد پریشانی خالی نبود و انرا نتایج باشد و معظمت تر بعیشت است
جوز سال سلطان نکیرم و ببعد از ملکی و معیشتی ندارم راه عیش بسته شود
و این مقدار ضیعتی بطوس هست و کفایت است لطفال را و فاکند بعد المبالغه
فی القناعه و لاقتصار در عین لذت و نجا قاصر شود این همه اعذار دیر است
و در جمله جوز عمر و در در کشید و قنداع و فراقستنه و وقت سفر عراق
مشطربنرا از مکارم اخلاق ام که این اعذار قبول فرماید و تقدیر کند که

غزالی انجا رسيد و او را فرمان حق تعالى در رسيد تدبير تدرسي ديگر بايد
کرد امروز همان تدبير بفرمايد ساخت اين در تعالى صدر از صدر جهان
دار را حقيقت يمان که او را صورت يمانست استه دارا ذت عالم بيزان ايمان
اباذان کرد اين نامه هم از ان ماست که **سعادته الخازن فرستاد**
بسم الله الرحمن الرحيم قال الله تعالى و ان من شيء الا عندنا خزائنه
و ما ننزله الا بقدر معلوم خزانه همه ملوک متناسي است و خزانه
ملك الملوك را نهايت نيست يکي از خزانه ملك الملوك سعادته يکي
شقاوت و اين هر دو در غيب الغيب پوشيده است و اين هر دو را دو کلید
است يکي راطاعت کويند و يکي را معصيت و اين دو کلید در دو خزانه است
از خزانه غيب يکي را توفيق کويند و يکي را خذلان و جوهر توفيق
و خذلان در دو خزانه ديگر است از همه غيب تريکي را رضا کويند و يکي را
سخط و اين جوهر رضا و سخط در دو خزانه است که اوهاي عدم و اقام
خواص الا الصديقون و العلماء الراسخون از ان قاصر است عبارت را بزان
راه نيست استثناء طاعما و صديقان را بجال نيست چه عبارت را نشان مير
قاصراست چه عبارت را يکي چنين آيد که **ان الذين سبقتم منا**
و عبارت را بزان ديگر چنين آيد که **لقد حق القول على اكثرهم و انذر**
سراين و معنی که اين و ايت عبارت را از انست عجب به قضا و قدر تعبيه
است و هر که مهران و يکي از خزانه بدين مقام رسيد با و يکي چنين کويند
کنند و لا ياشروا و زان نگاه دارا **القدر سر الله فلا تفشوه** و و را يک
اين سرا لا سرارد در خزانه الخزانين است که مصدر و منبع اين همه خزانه
است و عبارت را بزان يکي مكاليد که رسول عليه السلام در ترقی بدين مقام

چنين گفت که اعوذ بعفوك من عتقا با بسر ترقی کرد و گفت اعوذ برضا من
بسر ترقی کرد و گفت اعوذ بک منک بسر خواست که ترقی کند راه بحار عزت
بسته ديد گفت لا احصي ثنار عليك انت كما اثنت على نفسك و تاندين
مقام که اعوذ برضا من سخطك علما را راه بود اما بدين مقام که اعوذ بک
منک خرابيها را راه نيست و و را يکي اين عالمهاست که نه انبيا را بزان راه
است و نه علما را و همه صد يقان و انبيا جوز بزان مقام رسيد جز در هت
و حيرت و عجز نصيب ايشان نباشد همه در ذل عجز ميگزارند و در اشر
عشق و شوق ميروزند و سبوح قدوس في زندان انبيا نوجه عجز
خود بدين عبارت ميکنند لا احصي ثنار عليك انت كما اثنت على نفسك و
سيد الصديقين اندوه و عجز و شادي همه يکي بر اميزد و منادي ما تم
و دولت خویش بدين لفظ ميکنند که **العجز عن ذكركم** در اکر ادراک
گاه در ماتم عجز ميگزارد و گاه بزان شادي که اين عجز تمام ادراک است
يکي افروزد چال خزانه ملك الملوك و نظار کيان از خزانه ايتست اما زو سم
که در خزانه ملوک دنيا بود کلید دوزخ است **عسر عبد الدينار تعيس**
عبد الدرهم روز قيامت جوز منادي براي که جریده خزانه کلید
دوزخ باز کنند اکر در صدر از جریده نام سعادت براي بجا به سعادت
که ويرانه ملک مشرق فریاد رسد نه وزير مغرب دست گيرد که ايشان
هم سرو پای خرد خرم کرده باشند و السلام **رسالة اخر**
صورتی کردند بيشر سلطان سنجرا از حجة الاسلام رحمه الله عليه که در
مذهب امام اعظم ابو حنيفه رضي الله عنه قدح کرده است و در تصانيف
خود چيزها گفته است که از مذهب اهل سنت و راستند و سلطان را بروی

در درشت کردند فرمود تا ویرا حاضر کردند حجة الاسلام امتناع کرد
از رفتن و عذر از سلطان بنوشتند نیز موجب اینزد تعالی ملک اسلام را
از ملک اسلام بر خوردار گرداناد و انگاه در آخرت ملکی هاذک پادشاهی
روی زمین روی حقیر و مختصر کرد که کار پادشاهی آخرت از دکه مملکت
دنیا از مشرق تا مغرب بیشتر نیست و عمر آدمی در دنیا صد سال در اغلب
احوال بیشتر نیست و جمله زمین بنسبت پادشاهی که اینزد تعالی کسی را بدهد
در آخرت کلوخی است همه و لا یتها روی زمین کرد و عماران کلوخت
کلوخی و کرد کلوخی را چه قیمت باشد و صد سال عمر را در میان از او بد
و پادشاهی جاو از آن چه قدر باشد که بدان شاذ باید بود همت بلند دار
و از اینزد تعالی جز پادشاهی جاو از آن قناعت مکن و این بر همه جهان
دشوار است و بر ملک مشرق اسان که رسول علیه السلام میگوید بگروز
عدل از سلطان عادل فاضلتر از عبادت شصت سال جز اینزد تعالی این ساز
والت داد که اینج دیگر به شصت سال تواند کرد تو سیکر و رستوانی کرد
چه اقبال و دولت باشد زیادت از این و حال دنیا بد از چنانکه مستند در چشم
تو مختصر کرد که بزرگان گفته اند که اگر دنیا کوزه زرین بودی که بنماند
و آخرت کوزه سفالین بودی که بماندی عاقل کوزه سفالین یا قی اختیار
کردی کیفی که دنیا کوزه سفالین است که بماند و آخرت کوزه زرین که هرگز
بنشکند عاقل چگونه بود کسی که دنیا اختیار کند این مثل نیکی را ندانند
و همیشه پیش چشم دارد و امروز بجای رسیده است که عدل یکساعت به
عبادت شصت سال است بر مردمان طوسی رحمی کن که ظلم بسیار کشیدماند
و غله از سر ما و حی ای نیامده است و روستا را هیچ چیز نماند مگر

یوستینی و مثنی عیال که سینه و برهنه با فرزندان در تنوری شوند رضا
مده که یوستین شاز باز کنند اگر از ایشان چیزی خواهند بکنند بیکر نزنند
و در میان کوسها هلاک شوند و این یوستین باز کرد زیادت و حال این را عی
بدانند که بنجاه و سه سال عمر یک داشت چهل سال در دیای علوم دین
غواصی کرد تا بجای رسید که سخن وی از اندازه فهم بیشتر اهل روزگار در گذشت
بیست سال در ایام سلطان شهید روزگار گذارشته و از وی با صنفان و
بغداد اقبالها دید و چند بار میان سلطان و امیر المؤمنین رسول بود در
کارها بزرگ و در علوم دین هفتصد کتاب تصنیف کرد پس دنیا را چنانکه
بود بدید و بچملکی بپنداخت و مدتی در بیت المقدس مقام کرد و بر سر
مشهد خلیل الله ابراهیم علیه السلام عهد کرد که نیز بیشتر هیچ سلطان
نزد و مال هیچ سلطان نگیرد و مناظره و تعصب نکند و دوازده سال برین
عهد مقام کرد و امیر المؤمنین و همه سلاطین ویرا معذور داشتند انکو
شنیدم که از مجلس عالی اشارتی رفته است بجا صرام از امتثال فرمان را
مشهد مدوسی رنایا مذم و نگاه داشت عهد خلیل را بشکرگاه نیامدم و بر
سر اینر مشهد میگویم که ای فرزند رسول شفع باش تا اینزد تعالی ملک
الاسلام را در مملکت دنیا از درجه پدرا از خورشید بگذارد و در مملکت
آخرت بدرجه سلیمان علیه السلام برساند و توفیقش دهد تا حرمت عهد
خلیل الله نگاه دارد و دل کسی که روی از خلق بگردانیده است و شوخزای
آورده شود رنده نکند و چنین استم که اینر مجلس عالی بسندیده تر و مقبول
تر است از امتن بکالین که کاری رسمی بایده است روی در حق تعالی دارد
اگر بسندیده است مرخصا و اگر بخلاف این فرمانی بود در عهده عهد شکستن
نباشم

که فرمان سلطان یا ضرر لازم بود فرمان را بضرورت متقادباشم انرز
تعالی بر زبان و دل عزیز وی آنرا اندک فردا در قیامت از آن بخار نباشد و امروز
اسلام را از آن ضعف شکستی نبود و السلام چون **این نامه** بر سلطان عرض
کردند عقیدت وی از آنج بود بگشته و گفت ای بدست من باید که ما ویرا بنیم
و متعصبان وی جمله بلیشکرگاه حاضر گشته بودند همه گفتند ویرا حاضر
باید کرد تا با وی مناظره کنیم با سلطان گفتند این مردی ناموسی است
ناموس وی آنگاه ظاهر شود که با ما مناظره کند سلطان گفت چون
وی بمشهور است لشکرگاه بیرون و مسافت نزدیک آمدن آسان بود
در جمله حکم اشارت بلیشکرگاه رفت و در پیش سلطان درآمد سلطان بر
پای خواست و در بر گرفت و بر تخت بنشاند و حجة الاسلام را استشفاع
می بود اندک مقرر با وی بهم بود گفت بیار اینی از قرآن بخواند **الیس**
الله بکاف عبده حجة الاسلام گفت بلی و از خوف بملکی از وی زایل شد
و سخن آغاز کرد که **بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمین**
العاقبة للمتقین و لا عدوان الا علی الظالمین بقا ملک اسلام باز عادت
علماء اسلام چون مجلس ملک اسلام رسید آنست که فصلی گویند مشتمل بر
چهار چیز دعاء و ثناء و نصیحت و رفع حاجت اما دعاء مذهب من است که
بیشتر یک در خلوت یا حق تعالی در سر مناجات کردن او لیکن از آنج بر ملا
بود که درج بر ملا بود بر یا ایمنه بود و در حضرت حق تعالی هرج خالص
نیست مقبول نیست و اما ثنائی این مجلس هم الحز است که افتاب من نیاز است
بیلندی و روشنی وی یا نکشت اشارت کنند جمال چون بغایت کمال رسید باز
مشاطه بشکند و دست مشاطه بی کار شود و مقصود از ثناء با لاد اندک

باشد

باشد و چگونه باید دهند حضرتی را که مرج در جهاز با او بلند است که
کسی از خلعتی است که از غلامان این حضرت یافته است بر مضر ترن همه
نصیحت است و خور در حاجت ما نصیحت و لایتنی است که منشور از آن
حضرت رسول علیه السلام نویسنده وی گفته است **ترلت فیکم و اعظم**
عنا مثا و ناطقا الصامت المودع **والناطقة القرآن** نگاه کن تا این
نصیحت گر خاموش بر زبان حال چه میگوید و آن نصیحت گر گویا بر زبان حال چه
میگوید هر که خاموش چنین میگوید هر که آفریده است من در زمین گاه اویم
و گمین خویش را گاه بکشایم و از پیشتر هیچ رسول نفرستم و اگر خواهم که
نمودار دست عمل من نیست یا همه گفته ام که با همه چه خواهم کردن
ملوک باید که در ملوک گذشته نکرند و امرا در امرا گذشت سلطان ملک
شاه و البیاد سلان و حفری از زیر خاک بر زبان حال ندا میکنند یا ملکی یا
قرة العین زینهار و زینهار اگر بدانی که مافرا سرچه کار رسیدیم و چه
نارهار بهر دل دیدیم هرگز بکشتب سیر نخسبی و در رعیت تو یک کسر کرسنه
و یکام خویشتر هیچ جامه نیوشی و از رعیت تو یک کسر برهنه و در انشاء
وصیت بگویند که از من یک کلمه قبول کن و کلمه لا اله الا الله سهوا در زیر
زبان در جنان کسر نشود در حال که باشی چنانکه از من هیچ خالی نباشی که
ایمان را بیخ بدین استوار شود که در غمها است که ایمان را بید طاعت خور
و بیخ وی از عدل و دوام از ذکر حق تعالی بود و با این همه اگر از عذاب
آخرت خلاص یابی از سوال قیامت خلاص نیابی **یا مملک** **یا مملک** **یا مملک**
عن رعیت و حدیث عمر خطاب رضی الله عنه اینجا بدرستی یاد کرده
بود ما اختیار کردیم بعد از آن گفت یا مملک شکر نعمت حق تعالی بر خویش بگزار

که نعمت چهارست ایمان و اعتقاد درست و روی نیکو و خلق نیکو و فعل
نیکو این یکی با اختیار توست و از هر سه هدیه خداست جز خدای از هر
سه از تو دریغ نداشت تو نیز این چهارم از خویش دریغ مدار که از هر سه
بزیار آید بر تو و ناسپاسی کرده باشی و یا امیران دولت که بیای استاده اند
اگر خواهند که دولت پاینده و مبارک باشند باینکه دولت از روی دولت باز
شناسند و بدانند که شمار اعلی دیگرست جز این ملک خراسان و از ملک
زمین و آسمانست فدای همه را در قیامت در مقام سیاستند دارند و باشا
گویند حق نعمت من جز آنکه از دید **که قلوب الملوك خراب الله** و این ملوک
خرانه حق تعالی است که هر چه در عالم خال بدید آورد از رحمت و عنایت
بر واسطه دل ملوک بود گویند خزانة خود بشما سپردم و زیار شما کنند
آن خزانة کردم امانت نگاه داشتند یا خیانت کردند و هر حال یک نظام
بر من ملوک پوشیده دارد در خزینة خیانت کرده است **مذم بعرضه کردن**
حاجت و حاجت دو است یکی عام و یکی خاص عام آنست که مردم از طریس
سوخته و کنده پیونده اند از ظلم و قسمت و هر چه غلبه بود از سر ماوی
آبی قیاه شده است بر ایشان رحمتی بکن تا حق تعالی بر تو رحمت کند پشتم
کردن مؤمنان از بلا و محنت که مستکی شکست چه باشد اگر کردن ستور از تو
از ساختن زعفر و نشکند و اما **حاجت خاص** آنست که مردم دوازده سال
در زاویه نشستم و از خلق اعراض کردم بسر فخر الملک احمد الله مرا
الزام کرد که بنشایور باند شد گفتم این روز کار سخن من احتمال نکند که هر
در روز وقت کلمه حق بگویند در و دیوار معادات او بر خیزد گفت ملک است
عادل و من در پیش او بتصرف تو بر خیزم امروز کار بجای رسید که سخنهای

میشنوم که اگر در خواب دیدی گفتی اضغاث احلامست اما انج بعلم عقل
تعلق دارد اگر کسی را بران اعراض است عجب نیست که در سخن من معنی غریبه
مشکل نیست که فهم هر کس بدانند پس بسیار است لکن من قلمی ام بشرح قریح
گفته باشم با هر که در جهانست درست میکنم و از عهد پیروزی ایام این
سهلست اما انج حکایت کرده اند که در امام ابوحنیفه رضی الله عنه طغر
کردست این را تحمل نتوانم کرد که **بالله الذی له اله الملوك** که اعتقاد من
آنست که ابوحنیفه عواصر نیز امت مصطفی است علیه السلام در حقان و معانی
فقه و هر که جز من از عقیدت من یا از خط و لفظ من حکایت میکنند دروغ
میگویند و حاجت من آنست که مرا از تدریس بنشایور و طوس و همه شهرها
معاف دارد تا در زاویه سلامت خویش شوم که این روز کار سخن من احتمال
نکند و السلام **جوز این قصاید** جواب سلطان منجر این بود که گفت ما را چنان
ببایست که جمله علماء عراق و خوراسان اینجا حاضر بودندی تا سخن تو بشنید
و اعتقاد تو بدانستند که اکنون در خواست آنست که این فصل که رفت بنویسی
تا ما نسخه آن را با طرف جهان بفرستیم تا جهان نیز از اعتقاد ما در علماء اسلام
بدانند اما معاف کرد از تدریس ممکن نیست که فخر الملک چاکر ما بود که ترا
بنشایور می برد ما جنت تو مدرسها بنا فرماییم و جمله علماء بیایند و
انج برایشان پوشیده بوز بیا موزند و اسکا لها حل کنند جوز حجة الاسلام
بازگشت با عزازی و هر چه تمام تر اهل طوس استقبال کردند و شازیهان بودند
و جشنی عظیم ساختند و حجة الاسلام این فصل را بنوشت و کتابی تصنیف
کرد **نهیجه الملوك** و این کتابی است بلیغ در انواع نصیحت و بیشتر فی سائر
جوز متعصبان و پیران از حال بدیدند حجل شدند و جماعتی برخاستند

و بطور تردوی آمدند و گفتند ما را از تو سوالی است اگر دستور بود
تا پیرسیم دستور داری داد گفتند تو مذهب که داری گفت در معقولات
مذهب برهان و انج دلیل عقلی اقتضا کند و اما در شرعیات مذهب
قرآن و هیچ کس را از ائمه تقلید نمی کنیم نه شافعی بر من خطی دارد و نه
ابو حنیفه براتی چون این سخن بشنیدند نیز مجال سخن نمادند ایشانرا و چند
لفظ که محل اعراض ایشان بود از کتب وی بنوشتند و بوی فرستادند
حجة الاسلام جواب بان بر بدیده باز بنیشتند از مسایل این بزرگه کونیا امام
الایمه حجة الاسلام در جواب کسانی که اعراض میکنند بر بعضی از سخنها که
در مشکوة الانوار و کیمیا السعادتست مثل این سخن که لا اله الا الله توحید
العرام و لا اله الا هو توحید الحواص و این که نور حقیقی خدای است و این
سخن که روح اندرین عالم غریب است و وی از عالم غلوست و شرف وی
بذل عالست میگوید این سخن فلاسفه است و امثال آن کلماتست که انرا شرح
حاجتست تا اعراض متعنته کوتاه شود و معنی سخنها پیدا شود جواب حجة
الاسلام از بزرگه بدانند سوال کردن از مشکلات عرضه کردن علت و بیماری
دست بر طبیعت جواب داد از سعی کردنست در شفا بیمار و جاهلان
بیمارانند فی قلوبهم مرض و علما طبیبان اند و عالم ناقص طبیعی را شاید
و عالم کامل هر جای طبیعی نکند طبیعی در جای کند که امید شفا ظاهر
بود اما چون علت مزمن بود و بیماری بیماری عقل استادی طبیعیان
بود که بگویند که این بیماری علاج پذیر نیست و این بیمار از بر چهار گونه اند
یکی از وی علاج پذیر نیست و سه علاج پذیرد اول کسی آن بود که اعراض
وی از جسد بود و جسد بیماری مزمن است و علاج را بوی راه نیست که هر

جواب که از اعراض وی گویند هر چند نیکوتر و روشن تر بود و او را خشم
بیشتر اید و انش جسد در دل وی فروخته تر بود پس جواب وی مشغولانیا
شد **کل الیعداوه قدر ترخی از التما الیعداوه من عا داک عن جسد** پس
تدبیر وی از بزرگه و برابردان علت بگذارند و از وی اعراض کنند قاعرض
عن مزمنی عنی کرنا و لیرد الی الحیوة الدنیا و حصور و صرح میگوید
انش در خرمن خیش میزند **ما الحسد یا بل الحسنات کما انکال النار الی ط**
پس وی بجای رحمت است نه بجای خشم و مت بیمار دوم اند علت وی از حماقت
وی عقلی بود و این هم علاج پذیرد که عیسی علیه السلام مرده زنده کرد
و از معالجت احق عاجز شد و این کسی بود که عمر در علوم عقلی صرف
نکرده بود و اعراض کند بر کسی که همه عمر در از کرده باشند و این مدبر
ندانند که اعراضی که عامی را فرار اید عالم را نیز فرار آمده باشد پس این
سخنی است که عموری دارد که عالم بدانسته باشد و عامی نداند و همه
فتها و ادب و مفسران و محدثان و مشغولان با انواع علوم عامی باشند
در علوم عقلی و بیشتر متکلمان نیز هم چنین باشند چون اعراض این
قوم بالتفات به ارز و اعراض کسانی که در گذر هیچ علم خوض نکرده باشند
بجواب جز از درد و قصه موسی و خضر علیهما السلام در قرآن تشبیه است
برین دقیقه مجوز سفینه یتیمان کسی از عوام سوراخ کند محل اعراض
بود اما چون عالمی کامل کند اعراض نماید کرد که حفظ مال ایشام چون
هر کسی بداند عالم نیز شناسد جز آنکه میکند است و وی و را از چیز
که دانند از فعل باضافت با آن منکر نیست بلکه معرفت حق تعالی و معرفت
حضرت ربوبیت و ملکوت آسمان و زمین دانستن کمتر از حوله های نیست

اگر کسی همه علوم روی زمین بداند و همه صناعات بشناسد لکن در جود
 رنج نبرده باشد و برانرسد که بر جوده اعراض کند بلکه هر چه بر او منکر
 نماید بر قصور عقل خویش حمل کند جز این قدر عقل ندارد و اگر اعراض
 باید کرد و بجواب وی مشغول نباید شد **بیماری سده ام** بیشتر شده بود
 و آنج فهر نکند بر قصور عقل خویش حمل کند و اعراض نکند بلکه خواهد که
 بداند و سوال برای آن استر شاذ کند لیکن باید باشد و فهم وی از ادراک
 دقایق علوم قاصر بود هم بجواب وی نیز مشغول نباید شد قال علی السلام
عن معاشرا لنبی الامرنا ان تکلم الناس علی قدر عقولهم یعنی این
 است که ایشان سخن گویند بخلاف راستی لکن از گویند که طاقت فهم از ادراک
 طاقت این ندارند خود نگویند و تنبیه کنند که این کار تو نیست چه اگر گفته اند
 جز آنکار و تکذیب حاصل نیاید و **آدم دهند و آیه سیقر لوز هذا ان**
قام **برای ما که حکیم طرا بعلمه** اشارت بدین قومست **بیماری چهارم**
 آنست که ستر شده بود و با از هم زیرک و تیز فهر بود و عقل بر وی غالب بود
 یعنی که مغلوب غصب شهوة و خب جاه و مال نبود این یک بیمار علاج پذیر
 بود برای و بر اجواب این مسایل گفته اند پس اگر کسی بینی که از این جواب بشنود
 وی حاصل نشود عجب مدار که از جمله از سه قوم دیگر باشد و بیشتر خلق
 از جمله از سه گروهند و این چهارم عزیز و نادراست نگاه بجواب این مسایل
 مشغول شد چنانکه در تصانیف وی بد از اشارت کرده است اینجا می آوردم
 رحمة الله علیه **رسالة فی معنی العیانة السمیع** **الشیخ الامام الحلی**
رحمة الله علیه **بسم الله الرحمن الرحیم** قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا
 لا تلهکم اموالکم ولا اولادکم عن ذکر الله ومن یفعل ذلک فاولیکم الخاسرون

و انفقوا

50 و انفقوا یما در دنیا کما فی قوله والله خیر ما نعاون بر همه او باراجه ال
 واجبست که اندر این آیت تأمل کنند و بسمع بشنوند و بدانند که دنیا و ثروت
 دنیا ها ویه است هر چند زیادت میشود از ها ویه عمیق تر میشود و ویر
 آمدن از وی متعذر تر میشود و امید نجات کسی را باشد که دست از برها
 محکم ساخته باشد و هر چند ها ویه عمیق تر باشد دست از محکمتر باید
 و بیشتر باید چنانکه **سوال الثانی علیه السلام** **هل لا کثروا لمرقا بالمال**
فکدی و مکی و دست از بر و متمسک اهل دنیا خیرات و صدقات باشد
 و چنانکه در رویش از امروز در راه ایستاده اند دلیل و عاجز تا مرگ تو اندر
 فرو گذرد که از وی قوت طلب کنند فردا در قیامت تو انکار از دلیل و عاجز
 ایستاده باشند تا مرگ در رویش از میگذرد تا باشد که یکی از ایشان
 دست وی گیرد و گویند که وی در حق من شیخی نیکو کرد و ظلمی از من دفع کرد
 یا نیکوی من رسانید اگر گناهان وی بر او اندازد باشد که شفاعت را حلی
 باز مانده باشد شفاعت بوی دهند و هر که امروز همگی خوشتر بدست فردا
 و شیطان از او ویرا جای شفاعت نبود و اهل دنیا در حق شیطان سه گروهند
 یا خصم شیطانند یا بنده شیطانند یا انباز شیطان خصم آنست که مردم
 ستانند لا از حلال و خرج نکند لا بفرمان و رسانند لا مستحق و این
 مرد از شفاعت مستغنی است بنده آنست که از حرام می ستانند و بظالم
 می رسانند برای حمایت یا مستحقان می رسانند لکن برای جاه و ریاء و شتم
 و این را جای شفاعت نباشد و هفتاد از بود که بعضی برای هوای شیطان
 کند و بعضی برای جرمان و هفتاد گاه نار بنمه کند و گاه بچار یکو کم از ده
 یا نبود و این مرد را امید شفاعت بود و لیکن در خطر بود که مقاومت حاصل

کردن

در دو کفه ترازو دشوار بود و سفي الدولة جمال الروسا دام تاييده
 چال خویش تا مل کند و بریز سه کروه عرضه کند اگر دانند که از کروه اول
 نیست چمد کند تا از کروه سوم باشد و هفتبار یکی کمتر از نیمه نکند و نیمه
 از مال در حق خویش صرف کند و از نیمه را جدا کند و بویکی تسلیم کند
 و آنرا وکیل حق نامی کند و دیگر نیمه بویکی دیگر تسلیم کند و آنرا وکیل
 شیطان نام کند اگر چنین نکند بهر صدقه که بدهد ویرا بمنظور باشد
 و هو حاجت بود و هر نامه که بوی نویسد در دلالت بخیری از نامه را
 برائی اند و رساننده موکلی و عطیه را صادره و جزو یک راه این منظره
 با شیطان بکند و در اول سال مبلغ معلوم از دست شیطان بپوشد و کند نامه را
 بمبشری اند و سایل را هدیه و عطیه را غنیمتی و سبب انقباض مناز
 نامه نبشتر نه استک طالب نامه بسیار نیست لکن سر بران نبشتر و موکل
 فرستادنند ارم اگر این نصحت قبول کند و بنویسد که عزم کردم که در
 ابتدای سال مبلغ معلوم بویکی حق تعالی تسلیم کنم از هر صدقات و زکوة
 بر از این سوخته بنویسم و دلالت کنم و سبب لکن حرفها خواجه امام خلیل
 شرف الدیمه محمد بن حکیم ادام الله تاييده بود از از جانب که از افراد
 افاضل و اعجاز اهل علم است و در علم اصول و فروع و علم مذهب و خلاف
 بدرجه استقلال است و اگر بشهر مقام کند و با فادان مشغول شود از نااحت
 بعلم و حسن سیرت او زنده باشد لکن من خود رواندارم که از اینجا باز آنجا
 انتقال کند چه بیشتر مستغنی از مدرسه را با عادت وی حاجت بود و
 با فادان و تحصیل کنند و مرا بصحبت وی اعتمادی تمام باشد و اگر نه
 آن بودی که وقت فترت درس بود و ویرا در حرکت ضرورت بود که اسبابی که

بدست داشت خراب شده است و مدد مانده طاح کشته و الا هم در نحر کت ۵۱
 رختند از می و ثمره بهیض اصطناع است و اهل اصطناع کسی بود که بفر
 علم و حسن سیرت را داشته بود و وی از آن جمله است و خواجه امام ابو محمد
 خوشای دام توفیق در موافقت و مراقتت و نیز از آنکه وی نیز از
 جمله مبارزان سیرت است و حسن سیرت و غیرالت فضل را جامع آن
 در حق ایشان کند و توفیق یابد خیره قیامت باشد و السلام رساله آخر
 بسم الله الرحمن الرحيم امیر و حسام و نظام و انج بدین ماند همه
 خطا بسته و الفاظت و از جمله رسم و تکلف است و انانیتیا امینی بر این
 التکلف معنی امیر بدانست و حقیقت و طلب که در مظهر هر ک طاهر و باطن
 وی معنی امیری را است است امیر است اگر چه هیچ کس ویرا امیر نکند و
 هر که از این معنی عاقل است امیر است اگر چه همه جهان ویرا امیر گویند
 و معنی امیر از بود که امرویی بر لشکری و روان بود اول لشکری که در ولایت
 آدمی کرده اند جنود باطن وی است و این جنود اصناف بسیارند و ما یعلم
 جنود را که هر دو وسای ایشان سه اند یکی شهرت است که بقادورات
 و مستحقات گراید و یکی غضب است که قتل و ضرر و تعجب فرماید و سوم
 که نری است که مکر و حیلت و تبلیغ فرماید و این معانی را اگر از عالم شکل
 و صورت کسوفی پوشیدندی بسرا یکی خفیه نری بودی و دیگر گلبی و دیگر
 شیطانی و خلق دو گروهند و هر یکی اند که این هر سه را مقهور و مسخر کرده اند
 و فرمان برایشان روان کرده این قوم امیرانند و پادشاهان و کرمی کرم
 خدمت ایشان بر بسته اند و شب و روز در طاعت و متابعت ایشان استاده
 و این قوم امیرانند و نابینایان این عالم را بنده که امیر و پادشاه را کدا
 خوانند

و مسکین و بچاره گویند و از اسیر فرومایه را امیر و وزیر و پادشاه
گویند و اهل بصیرت این همه جنات بشوند که سیاهان را کافور گویند
و بادی که مهلک را مفازه گویند و ازین تعب نکند که دانسته اند که این
عالم التباس و اندکاس است و این چه عجب که اصل افرینش برود و عالم که
یکی عالم حقایق و معانی است و آنرا عالم ملکوت گویند و یکی عالم صورت است
و آنرا عالم شهادت گویند بنا بر التباس است هر چه عالم شهادت نیست
مست نهای است و لاشی است در صورت شی و مرج عالم حقیقت است
مست نیست نهای است و این باضافت این چشم است که خلق دیدار این
داند بوقت مرگ چون این چشم فراز شود و حقیقتی از عشاوه این عالم
بیرون آید قصه قلب شود هر چه را مستی کند انداخته همه نیست نماید مرج را
نیست نداشته بود همه هست که در جزو این بیند گویند بار خدایا این خود
چه حال است کارها معکوس است **فکشفنا عنک عطاک فبصرک الیوم جدید**
گویند آه ندانستم که چنین بود و بنا بر بصرنا و سمعنا فار جنانا فعل صالحا
جواب دهند او امر نغمه که مایند کرفیه من تذکر و جا که اندر فزو
قوا فیما للظالمین من نصیر گویند بار خدایا با ما نکنند که نیست
نمای جزو باشد گویند در مصحف قدیم نشنیدیت که گفت کسر اربعه
بحسب الظمان ما حتی اذا جاء له حیده شیاء و وجد الله عینده
فوقیه حساب و همانا اگر کسی گویند که مست نیست نهای نیست
نمای مفهوم نیست گویم حقایق معانی با فهم ضعیف مثالی توان رسانید
که بادی که در هوای صافی از زمین برخیزد و بر صورت مناره مستطیل
برخویشتر می بخیزد کسی درنگزد پندارد که خاک خود را می بخیزد و

352 جنبانند و نه جنانست که با هر ذره از خاک ذره از هواست که تحرک و است
لیکن هواست و از ید و خاک بتوان دید پس خاک در مجرکی نیست نهای است
و هواست نیست نهای چه خاک در حرکت جزو مجیری و بچاره نیست
هوا و سلطنت همه سوار است و سلطنت هوا نا بینا است یک مثال دیگر
نزدیکتر است متور و روح و قالب است که روح مست نیست نهای است که کسر را بدو
راه بخورد و سلطان و قاهر و متصرف و نیست و قالب اسیر و بچاره و است
و مرج بیند از قالب بیند و قالب اندازد خبر بیکر که عالم باقیوم عالم
همین مثال دارد که قیوم عالم مست نیست نهای است که در حق الخلق
هیچ ذره را از عالم قوام و وجود نیست بخود بیکر قیوم و قیوم هر چیز
بضرورت با وی بهم باشد و حقیقت وجود ویرا باشد و وجود مقوم
از وی بر سبیل عاریت بود و **مومعکرا اینما ختم این بود و لکن**
کسی که معیت نداند از لامعیت جسم با جسم یا معیت عرض یا عرض یا معیت
عرض یا جسم و این هر سه در حق قیوم محال بود این معیت فهم نتواند کرد
و معیت قیومی رابع است بلکه معیت حقیقت اینست و این نیز هست نهای
است کسانی که این معیت ندانند قیوم را می طلبند و می یاز نیابند چون
ماهی که در دریا غرق میشود و آب می جویند و می یاز نیابند و کسانی که این شناختند
خود را می جویند و می یاز نیابند بلکه هر چه جز را می بینند و میگویند **لیسر فی**
الوجود الی القیوم و بسیار فرق بود میان کسی که خود را می جویند و می یاز
نیابند و میان کسی که قیوم را می جویند و می یاز نیابند و این محض از اندازه مکاتبت
بیر ذرات است لکن فرا سر قلم آمد تا ساخته و همانا سبب است که شنیدم که
ویرا کیاستی است زیادت از انکابنا جنس ویرا باشد ازینهار

نهم

خداي استعانت كن از تصور كياست خوشتر كه ميشت خلق كه هلاك شدند
از كياست ناقص شدند و اكثر اهل الجنة البله و اهل العليين و اهل النار
و خلق به كه و همة يكي عوام كه تقلید کرده اند و راه فرا تصرف را خوشتر
ندانند بلكه از ديگري آموزند و اين را اگر چه بس و تبتي نبست لکن ان قوم از
اهل نجات اند دوم ذوالالباب اند و ايشان اهل عليين اند و هر عسريه
از ايشان اگر يكي باشد ياد و بسيار بود سوم اهل تصرف اند و كياست خوشتر
و اين قوم هلاك شدند و اهل طيب كمال بشناختند و بگفته و مقلد و ي چون
تصرف در باقي كنند خلاص نند بگفته اما نيم طيب و خور و جان بهار بود
و در كل او بگياست ناقص تصرف كنند هم نيم طيب است و سر جنبه زير كان
ابليس است كه نوعي از زير كي و تصرف بود كه ويرا بر محالقت است و بسيار
و برهان گفت مشغول شدند كنند **خاتمة من نار و خلقته من طين**
و شيخ حسن بصير رحمه الله عليه پرسيدند كه ابليس فقيه و زير
هست گفت هست و اگر نبودي زير كان و فتهارا از راه نتوانستي بر دو علات
اولا الباب استك شيطانرا برايشان هج دست نبود چنانكه ميفرماید
ان عبادي ليسوا كعليهم سلطان و هر كس ويرا كسل و سهو بذار از دك
خلاف فرمان حق كنند و شاگرد شيطان است و نايبي و فاخته و عدا
انما يدعوا حربه ليكونوا من اصحاب السعير اگر معادلت اخوت مجوي
فرمان حق تعالى بشير كير مير و مجوي و مخور و تصرف مكن ال به فرمان حق
تعالى و اگر دلت قرار نمي كند تا شمتي از حقيقت كارها بشناسي از كتاب كيمياء
السعادة طلب كن و صحبت كسي اختيار كن كه وكي از دست شيطان رسته باشد
تا در تنويز اثر كند و السلام تام شد پنج نامه از حجة الاسلام

353 اين نامه ايستد در عذر از نصرتي كه بر شاگرد خواجه سنابلي
رحمة الله عليه كرده بودند در نيشابور در كار و از سر اي كد او فروز
آمده بود علامي هند و در خانه صرافني باز كرد و مبلغ هزار دينار
در نيشابوري بر گرفت بسر بخرم خوب مقرا مزد و كفت شاگرد خواجه دادم
شاگرد طمع داشت كه خواجه در حق او شفاعت كند سنابلي از سر
ملال و دل تنگي در از معني هج نكوت برخاست و بهري رفت شاگرد از سر
بغض و حقانيت خواجه سنابلي از دم صرافان بغير خواجه بهري قاصد
فرستاد و خواجه سنابلي اين نامه در نيز معني از بهري باز نيشابور فرستاد
بسم الله الرحمن الرحيم

و كذلك جعلنا لكل نبي عدوا شياطين الانس و الجن يوحى بعضهم الى بعض
فخرن القول عندوا تزويري كه قدرت خيالي نموده بود صادر است
و تدبير كي شيخ بخدي را افتاده بود تقرير افتاد و ترهاني كه از رانده
حضرت رانده بود خوانده شد و عظم از از وطنت پرفتت فراخته
آمد و دين من از از قباهي و ثناهي نامتناهي او فرا گريستن نشسته
متفكر شد از جبارت و متحسر از خسارت او كه اي سبحان الله العظيمة
در تسويلات نفس نقش از بعض الظن انهم مسلمان و ارب بر عقل خود عرضه
نكرد و جبراد تخيلات ديومنشور از جا كمر قاستق نبيا عاقل و ارب در دين
خود بخواند كه كسي كه اين عروس سبز قبارا و از انقاست خضر وارد و خدر
امانت خوشتر آورده باشد بروي اين نصرت نبرند و كسي كه اين كنده پير
كبود را طلاق اذه باشد بد و اين سفت نفرستند و كسي كه قرص خورشيد را
قرص خوار او سازند او مذاق خوشتر بذارند بدي بر خمير و نيزه وليد
مغيرة كبر

بر صدف در حکمت از رعایت عمری نیز استغنا نباشد که کتاب و حکمت
 دو جوهرند در یک طویل بگو اهی کتاب کریم که **و یعلم الکتاب و الحکمت**
 چون کتاب را بخوان عمری حاجت بود حکمت را نیز بخوان تو عمری حاجت باشد
 تا بسبب عمر از این دو ولایت عیمر از باشد **امدی** بر حسب حال مرده و مرده
 حکما و مرشد اولیا خواست که جانهای مجر را از لباس هیولی و صورت
 بواسطه صفون فطنت این دو ست در حلیت صورت باز و بر دیده طبع
 جلوه دهند تا هم چنانکه از باب الباری از حکمتها مجر در دو قیاس باند مریدان
 صورتی نیز از آن مجر و م نباشند اما شیاطین الهی این مجر را نمی آرند و
 ساع البشر را این طاق می باشد خاک در می باشند تا جگرهای عاشقان
 تشنه را از این شربت مجر و می آرند و جانهای امیدوار صادقان را از این
 صورت مجر و میگردانند صاحبی شدن و صافی شدن این دو ولایت را
 بصلابت چون تو عمری حاجتست که عمرت پاکره بیرونسته باز معلوم مجلس
 است از واقعه و قیعت از صرافی که صرف طرف این جوهر نمی شناخت
 بتلقین شیاطین و تعلیم مشتی بی دین کنج خانه قناعت ما را بتاراج
 می داند و کنج عافیت ما را خراب میگردانیدم با جوهر آدم مشورت
 نکرد و یک لحظه با مردمی آشنا نشد و یک چشم زخم با شرع و عقل تدبیر
 نیندیشید همی او بود و تلمیس همه ابلیس و غرور مشتی بی نور عنان
 دل بدست الخناس از ده تا کجاست یوسوسه فرمود در الناس و روح خیال او
 نقشها محال میکردند و او بران عشوها کوش داشت و تعریف آنها را
من الشیطان فراموش کرده و کسبوز انهم مقتدون است و از لوش
 کرده و مراد از مدت یک ماه و نیم هم خواب از چنگ او گریخته و هم آب

355 از تنکا و درخت از آنجا که ضعیفی منرا جست بارها خواستم که این بارها از
 خود بیفکنم و خنجر بی بر خنجره خوشتر نهم و این غنبد لیب و حانی را از
 تنکی و بندجات دهم و این مخدره ظلماتی را هم بپرده غیب باز فرستم
 اما طیب با فریضه مشورتی بذا و عقل مرشد اجازت نفرمود
 تقصیر سلطان را بفرمان شیطان شکستن و صدف در سرفرازی از تنک
 مشتکی تا خلف شکافتن و عقل مرشد میر لحظه این بدین بر جاز من میخواند
بشهری کامدت در کار سستی بحول قلیتبان آخر نرسی
 و رحمة لا فالین مرا بذر کلمه ارشاد میکرد مسافر و انصحران نعمرا
 بعاطفت و رافت این مرد و خود را از ظلمات اسکنند و بعضی الحیظه خیر
 و سانیذم و شرح انجایمه و قضاة و سادات همراه و اوساط الناس و
 عوام این شهر با استقبال و اقبال مراعات با من کردند در چ و غدنیا بد
 مرد دیگر بار خواستم که بعاشقان روحانی بر کار کنم تا بر جانهای امیدوار
 عاشقان کهریاران کنند باز دیوان خیال او بغرور افتد و مدبر از مدبر او
 بزور باز قلابان قلب او بر کار شدند و من متعجب از سکون صلابت تو که چندین
 محیلان در شهر و ذوالفقار زبان تو در نیام و چندین فساد در جوار تو
 و ذره صلابت تو بر طاق ترفع این عاشق صادق است که چون نه شسته
 بدان پیشوای حکمازان رسد در حال بدو الفقار زبان حیدر و او سر بشنا
 برد از دو بدره صلابت عمری بنیت نیت ایشان در ره ذره کند تا از تنک
 رنگ و چنگ نیرنا خوشتر باز دهند و معلوم باشد که آن نیز و مرها که
 تصویر کرده بود و فرستاده اگر از او فرستاده بود و ساخته بدو ذره
 ملامت و جزام زاذکی آن مجبور کرده است بر نماند از خود سبیلی

حوادث و محراق صرف و دمار از دی بر آرد باری عز اسمه دانده که از
الکون تا قیامت حاصل این مایه خولیا جز از نباشد که دینار شریع یوان
عوان از خرج شود و دینش بدست دیوان تلف تا اینجا زرد روی باشد
و اینجا سیاه روی و بگویند شر که هاز الفتة تا یمه لعن الله من انقطعا
خولشتر از زخم لعنت حیانت کنند و خصومت اینجا با سلطان اند و انا
با سبجان این چنین کلوخ امروزها نکنند که روزی همین کلوخ بر سر و
گویند و همان امروز در حجاز او **و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون**
الکون بزرگی و اعتقاد یاکویند از انقیاض سابق و انبساط لاحق و عذور فرماید
والسلام علیک الف الف محمد و اله

در آن وقت که خواجه قوام الدین ابوالقاسم وزیر خوراسان در کربلا
خوراسان رفت و خواجه حکیم سنایی سرخس بنزد کس فرستاد و خواجه
سنایی را خواند و خواجه سنایی بر فقر و غنیت نکرد و این نامه و
این شعر بنیسا بنور خواجه قوام الدین فرستاد بعد از آن رفت

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله علی فضله قدر جمع الحق الی اهله مفتی خطه ملکوت و منهی
عالم جبروت از سر آورده عین الله جنین خیر داد که از الله تعالی لا یظهر
الی صور کمر و لا الی اعمال کمر و لکن یظهر الی قلوب کمر و احوال کمر از اشارت
بذکر عیارت پیروز و از و گفت نظر بآل الهی هرگز در عنا سترای طبیعت
فر و نیاید و مرقد و عمارتی جباری هرگز در دروازه جد و قنکجه مهترانی
که فرمان بردار از اشارت **تخلقا باخلاق الله** اند از روی موافقت
هرگز در دفتر صور و اجسام و اجرام مطالعت نکنند اشارت حضرت

رحمانی

رحمانی بار در بندند و در حضرت جلالت باز کشانند باز دوز مهتار از با شدند
که از مصطفی شیطانی دلق و انبان و عصا بردارند و چهر در چهار دیوار
صورت فرو میایند و بیندگانی که از ملکیت تلقین روی بمشرب بشیر دارند
دیگرند و بیندگانی که از سودا کده طین بغیرت با دشیا طین منزل
کنند دیگر جلسا الرحمن در شان از مردانی است که ایشان طالب
صفتی اند که امروز بقار او فردا التار است **اخصوا فیها و لا تکلمون**
نعت مختصرانی است که ایشان صورتی اند که امروز بازی لاسته فردا عجز میرا
بسر این چنین خیر مایه لعنته ای صورتی است که مخالفه الامایق و لا
تخالقه الا فایق نقشی که ماموز الغیب معدوم جلالت است جز در کنار
خانه **ایشاناه خلقا اخر** انیامی و از شاهدهی که ظاهره صبیح و باطنه
صحیح صفت است جز در فرجه اصبعین من اصابع الرحمن بیندگانی
چه فایده که نفس الهی و صفت نامتناهی جز بعین الهی شوازی دیدن تقاضای
که از نفس خانه قدس بر آید روی سوی مصعد صفت در اعداء علیین
مردانست و تقاضای که از هدم خانه دیو بر آید روی سوی مهبط صورت
اسفل السافلین آرد باز ماند برای قوام الدین که تاج و تخت خواص در بالا
اعلاء علیین منتظر قدر است در بالانه اسفل السافلین جز وقتادی دانم
که دانسته باشی که **السروة التامة عجانة العامة** ای فرزند حلف
ادم کرد ناخلفان ابلیس چه کردی خوانده که الاحتیاط فی ترک الاختلاط
ای روح قرآن عاشق و الحروح تو نقشش نفس سرفروزی چه گفت اند
نظر الطریق لمن لا یفقی ای حجاز سمای سنایی خالک استانه در توبین کب
ظلمانی جسمانی او جز افتادی چونک دانسته **الامر یوافق فئادق**

بواجب الوجودی که ممکنات الوجود مدد از خود او دارند که آنج بجزایار
 قوام الدین طالب است بدست این بیچاره نیست و آنج بدست این بیچاره است
 هیزم مطبخ در باز از صدر دین و دنیا را نشاید از برای مشاطگی
 صورتی که زهره تر دامن کند شیر کیران پرو بازی نکنند و دوست
 روی که ناهید حیل کرد در نگارخانه محال خیال مختصر از فدا نادران
 دل پروتهند اما جود در نشان اولی انبای دنیا را از دیوان اندک من
 المنظرین فرمان در فرمانست ای یوم الدین و عوانا شر با استیلا
 واجلب علیهم غیلک و رجلك کشاد نامه ایست ایشان بدین منشور و بدان
 دولت همه تهور و تغلب بر غریبان و دولت آدم تواند کرد این مسکن
 مسکن در ظل ایمان و امان از صدر دین و دنیا میگرد تواند بود که
 بایمان او را نگاه دارد و در پذیرد و بدست عوانا شیا طیر باز نهد اگر
 حقوق بندگی **المهم من جوع** در کردش نینکند باری حلقه امنه من خوف
 در کوشش افکند و هدایر بالاعبد آخر ما فی المجمع التور را و بر فرستای
 باید فرماید و این چند بیت از مجلس اعلی اعلاه الله ترکیه که ده امده **بغیر**
 ای بارام تو زمین را سنگ وای با قبال تو زمان را رنگ
 وای بنزد کفایت تو کفایت با دیما و کثر جونا و جوجنگ
 با جمال دهات هفت اقلیم تنگ میدان بسان هفت اورنگ
 پروبال از تو یافت را از کفر و هتک از تو یافت زهنگ
 از بزرگست در دماغ تو کبر و زکر عیست در نهاد تو سنگ
 نه بجز است حلم تو جو جمال نه بطع است کبر تو جو پلنگ
 در دو عالم می نه کنی زانک تو بزرگی و هر دو عالم تنگ

357
 ای کمر زای تو نشیب و زوال دور از آن مجلس از حوادث دهر
 گاه در خوی جواسیت اندر تنگ گریه ایم بخدمت تو می
 کز بی غمزد و کز حواش مرغ عیسی کدام سک باشد
 زان نیایم مجلس تو که هست روی تو آفتاب و چشم در در
 لعل در دست تست خوشتر باشد چه کنی بشر و سبکست مانع
چون در بار کس فرستاد خواندن خواجه سنایی و او بر فقر راغب
 نبود این نامه و این قصیده دیگر بار پیش خواجه قوام الدین فرستاد
و عذر خواست بنام مذکر بسم الله الرحمن الرحیم
 التحیات لله رب العالمین و الصلوة علی خاتم النبیین و السلام علی
 الصالحین اهل قدام الدین و رحمة الله و بركاته معلوم رای مشرف
 خداوند صاحب اجل الکی الکفات ادام الله تائیده است که موثر انبیا
 و مرشد اولیا جنیز خبر داد عز من قابل **ما خلقکم ولا یعنکم الا کفر**
واحدة فتوی داد لا اله الا الله و بیان کرد محمد رسول الله که عالم
 امر از زخم اعداد و اضداد متعالی است و صادر و وارد روحانی از جاسو
 قلم و قدم مستغنی تحمل صفت را تحمل نتوان کرد کج خانه غمید را در
 کج تنگ بهانه کج نتوان بود از و احی که در حضیره **علی سر زشتا**

با هم متحد باشد ترکیب طبایع میان ایشان شمع باشد و کمرهای که
 در طویل قدم در یک سلك منتظم باشد دل نا اهل در میان ایشان ناخبر
 بود فضولی نهنگ اله الا الله همه دو بهاد و سه بهاد در پیش سرای پرده
 سیمابیت بیوریا ریزه است و نقش ثالثه در حوصله بی حاصل مثنی
 جاثلیق و مطران نهاده جوز از روح را در حضایر قدس در ریاض انوار این
 جنین اتصالی حاصل باشد صورتی را چه نفقد باید کرد که عرق نسهاش
 صدمه صوری از هم بکسلد و ترکیبی را چه تعهد باید کرد که نقش ترتیبش
 بسطورت بی انصافی فروریزد عذر این بنده بگفته است و غرض کیت
 صورت را با تو نباشد که مباحث خال بر سر چشم را جزو جان تراست
 غرض از تشبیه ترتیب و تطویل و تزییل است که این دعا را عقل و روح
 در پیش خدمتست و لکن بنیت ضعیف است چه طاقت نفقد دارد که **ان**
اللول اذا دخلوا قرية افسدوها کلابه مندر سر او چه طاقت جباران
 دارد و شیر زده ناقه چه تاب بنجه شیر از درباری غمزه اسم داد
 که هر بار که سرای پرده چشم است اجلی صدری زینی قوامی را داد الله علوه
 و نفاذ او درین خطه مختصر زنده حاجت اید این ضعیف متروی را رخت
 عافیت بخر بخانه غول از پردز و بضاعت قناعت را بهمراهان خضر
 و الیاس سیر در کنوز بزرگی که ذوالفضل الکبیر باز بزرگ دین و دنیا
 کرده است که گوشه دل این گوشه گرفت را بتفقد سایه خود خراب
 نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم قرین خداوند است و این
 یعنی چند بر بدیهه بر روی مجلس علی زینی قوامی صدری
 انشاد و انشا کرده ام **و ایضا یعذر فی التقصیر**

ای جو عقل از کل مخلوقات فرد
 خاک بوساز سر کوی تواند
 یا سبانا درو یا مر تواند
 تا سنایی کیت کاید در دلت
 نام او می از و نقشش را مبین
 ای همه دریاچه خواهی کردم
 تا از خدمت نامدم زیرا که بود
 که ضعیفی دینکار شب پرست
 ساختم جلای از جان جانت را
 چون بزرگان خوش کن جلاب جان
 در دهر یزد روز مجلس مرد عقل
 زانکه مقلوب سنایی یا سر است
 انسر کیرم با شکونه خوانیم
 که تروح جام خدمت نامزد
 صدر تو جرح خست و تر را بال است
 جان من از اد کن تا عقل من
 تازه کرد نام بنا جستن که باز
 این نامه بسید ابرو العالی بن طاهر نویسد در آنک بعضی از جزوهای
 حدیقه ضایع شده بود و نزد وی یافت و عذر از بی خواهم

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحیات لله والصلوة علی رسول و رحمته وبرکاته قال عمر من قابل فی

لا يخفى على الله من شيء وقال عز وجل يعلم خائنة الأعين وما تخفى
 الصدور صاحب برید اصلی را بقدم و قلم هیچ دبیر و مدبر حاجت نیست
 و مدبر کارهای را بنقش و نقس هیچ بی نقس نیازی نه که اخراج قلم و قدم از
 برای فتور بی داشته و ابداع نامه و نام از برای قصور غایت از هرگز
 در کمال معنی در کلیه کلمه فروز نیاید و کج اتحاد را در طرف حرف کج
 نبود که علم غیب از جاسوسان و ناموسان عالم غیب مستغنی است در گامی
 که بر طاقش کتابه این باشد که لا يخفى على الله من شيء نقس خامه انجا خای
 بود و بارگاهی را که طراز حاجبان یار او این بود که بمن عرف الله كل لسانه
 نامه و نام انجا بی اندامی باشد احاطت علم قدم همه قدمها و قلمها را
 قلم کرد و استغنا ادراک درگاه نقس را خط در کشید خود نرد و تراکی که اگر
 عقل و عقل منتظر قیل و قال بود از عقله بودند عقل و اگر نقس کل منتر صد
 قاصد بود از نقس باشد نه نقس صاحب برید قدم را بقلم از باز بر گام جم حاجت
 منتهی حضرت غیب را بجلاجل جنبا تان نهی درجه نیاز نامه نبشتر کار کار دان
 است نه کار غیب از و الذار قنر را من ر العالم من نامه نبشتر کار
 ماست که با دشام و اعلام داذر ما را سزا است که از کنه کتابت لکاهم
 الله يعلم ما تحمل كل شيء و آخر العمل را در مشیمه اول الفکره بشامیم
 و تحرک نهایت جان را پیش از بدایت جان بداییم و لا تخطه بمسکمه
 نبشتر بما و الذار بنانی که قدمه را میان بدو نیم زند او را مرکب در زبان
 بناید ساخت مرکبی که همه شنه او معانی باشد او را میدان در دوی بناید
 ساخت چه قاصد مرد در مرد دست و راه عاشق را عاشق ادعوا را
 منتر غایب و خفیه مراد از این نشیب و تطویل است که خواجه سید

